غرّش طوفان

الکساندر دوما



ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری

غرش طوفان

الکساندر دوما

ترجمهٔ ذبیح‌الله منصوری



الکساندر دوما

غرش طوفان

ترجمه و اقتباس:

ذبیح‌الله منصوری

(جلد یکم)

Dumas, Alexandre
دوما، الکساندر، ۱۸۰۲ ـ ۱۸۷۰.
غرش طوفان/ ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری ـ تهران: گوتنبرگ: زرین، ۱۳۷۷.
۷ ج.
ISBN 964-407-152-2 (دوره)
ISBN 964-407-153-0 (ج. ۱) ـ ISBN 964-407-154-9 (ج. ۲) ـ ISBN 964-407-155-7 (ج ۳) ـ ISBN 964-407-156-5 (ج. ۴) ـ ISBN 964-407-157-3 (ج. ۵) ـ ISBN 964-407-158-1 (ج. ۶) ـ ISBN 964-407-159-X
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ج. ۱ ـ ۷ (چاپ هفتم): ۱۳۷۹.
۱. داستانهای فرانسوی ـ قرن ۱۹. الف. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ ـ ۱۳۶۵، مترجم. ب. عنوان.
PQ۲۲۵۴/غ۴ ۸۴۳/۸
۱۳۷۷ غ۷۹۴د
کتابخانه ملی ایران ۲۳۵۹-۷۸م

غرّش طوفان (جلد اول)

نوشته : الکساندر دوما

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

چاپ نهم : ۱۳۸۷

شمارگان : ۲۲۰۰ دوره

لیتوگرافی : توس

چاپ : دانشگاه فردوسی مشهد

انتشارات گوتنبرگ ـ تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۴۶
تلفن : ۶۶۴۱۳۹۹۸ ـ ۶۶۴۰۲۵۷۹

انتشارات زرین ـ تهران، انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۷، واحد ۳
دفتر مرکزی : ۶۶۴۸۷۱۵۷ - ۶۶۹۵۹۷۸۵ دفتر فروش: ۶۶۹۲۳۴۸۷ - ۶۶۹۰۹۰۶۸

شابک ۲-۱۵۲-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ (دوره ۷ جلدی) ISBN 978-964-407-152-2 (7 vol. set)
شابک ۹-۱۵۳-۴۰۷-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-407-153-9
«قیمت دوره ۷ جلدی : ۷۰،۰۰۰ تومان»

غرش طوفان

۱

یك اصیل‌زادۀ سالخورده و یك خوانسالار پیر

درآغاز ماه‌آوریل سال ۱۷۸۴ میلادی سه ساعت و ربع بعدازظهـر، مـارشال دو ریشلیو آشنای قدیمی مـا کـه درکتاب «ژوزف بالسامـو» بـه خوانندگان معرفی شد بعد ازاینکه رنگ ابروی خود را شست وبه صورت خویش درآیینه کـه پیشخدمت وی نگاه داشته بـود نگریست، با اشاره‌ای پیشخدمت را مرخص کرد و از جا بـرخاست و قبل از اینکه پیشخدمت از اطاق خارج شودگفت: بگویید خوانسالار بیاید.

طولی نکشید که خوانسالارکه لباس رسمی شغل خود را پـوشیده بود وارد شد و سر فرودآورد و ریشلیو گفت: امیدوارم همان طوری‌کـه دستور دادم برای من شام خوبی تهیه‌کرده باشید.

خوانسالار گفت: بلي آقا! ریشلیو گفت: آیا از صورت میهمانان مطلع

شدید؟ خوانسالار گفت: بلی آقا، من شمارهٔ آنها را به خاطر سپردم و می‌دانم که ۹ نفر هستند و ۹ سرویس باید برای آنها مهیا باشد.

ریشلیو گفت: درست است، ولی سرویس داریم تا سرویس. خوانسالار گفت: بلی عالیجناب، اما... ریشلیو حرکتی کرد که حاکی از عدم رضایت بود و گفت: آقا، کلمهٔ «اما» یك جواب درست نیست، زیرا هر دفعه که من کلمهٔ اما را شنیده‌ام، و در مدت هشتادوهشت سال عمر خود مکرر این کلمه به گوش من رسیده، گواینکه ذکر این بیان خوب نیست، معهذا آزموده‌ام که همواره این کلمه، مقدمهٔ یك جواب منفی یا دور از عقل بوده است.

خوانسالار سر فرودآورد و سکوت کرد. ریشلیو گفت: در چه ساعت شما به ما شام می‌دهید؟ خوانسالار گفت: عالیجناب، امروز طبقهٔ متوسط دو ساعت بعدازظهر شام می‌خورند و کارمندان اداری و دادگستری و به طور کلی طبقه‌کارمند سه ساعت بعدازظهر صرف غذا می‌نمایند و ساعت صرف شام اصیل‌زادگان، چهار ساعت بعدازظهر است.

ریشلیو گفت: من در چه ساعت باید شام بخورم؟ خوانسالار گفت: عالیجناب، در ساعت پنج بعدازظهر شام میل خواهید فرمود. ریشلیو با لحنی حاکی از عدم رضایت و تعجب گفت: پنج ساعت بعدازظهر شام باید بخوریم؟ خوانسالار گفت: بلی عالیجناب، و سلاطین در این موقع شام می‌خورند. ریشلیو گفت: سلاطین چه ربطی به من دارند؟ خوانسالار گفت: عالیجناب، ارتباط پادشاهان با شام شما این است که در فهرست مدعوین که به من دادید نام یك شاه نوشته شده است.

ریشلیو گفت: اشتباه می‌کنید، مدعوین امروز من جز اصیل‌زادگان کسی نیستند. خوانسالار گفت: من تصور می‌کنم که عالیجناب می‌خواهید با خدمتگزار وفادار خود شوخی بکنید و از این ابراز مرحمت بسیار

سپاسگزارم ولی در فهرستی که به من دادید نوشته شده که یکی از مدعوین آقای کنت دوهاگا می‌باشد.

ریشلیو گفت: مقصود شما از ذکر نام او چیست؟ خوانسالار گفت: کنت دوهاگا یك پادشاه است.[۱] ریشلیو گفت: من هیچ پادشاهی را سراغ ندارم که دارای این اسم باشد. خوانسالار گفت: عالیجناب، خواهشمندم که مرا عفو فرمایید ولی من تصور می‌کردم... من فرض می‌کردم که ایشان...

ریشلیو حرف او را قطع کرد و گفت: شغل شما تصور کردن نیست و وظیفهٔ شما فرض کردن نمی‌باشد. وظیفهٔ شما این است که اوامری را که دریافت می‌کنید اجرا نمایید و اشخاص را به همان نام که من به شما داده‌ام بشناسید، بدون اینکه دنبال تصور و فرض بروید. وقتی که من بخواهم چیزی را به اطلاع شما ودیگران برسانم خود آن را می‌گویم، وقتی چیزی نگفتم دلیل بر این است که نباید شما و دیگران، درآن خصوص اطلاعی به دست بیاورید. خوانسالار برای عذرخواهی با احترامی زیادتر سرفرود آورد.

ریشلیو گفت: به هر حال، چون میهمانان من همه اصیل‌زاده هستند شما باید در ساعت معمولی، یعنی ساعت چهار بعدازظهر به ما شام بدهید. قیافهٔ خوانسالار بعد ازشنیدن این حرف گرفته شد وقامتش قدری خم گردید و بعد آهسته سر را بلند کرد و گفت: عالیجناب، گرچه می‌دانم که عرض من سبب خشم شما خواهد گردید ولی ناچارم بگویم که عالیجناب باید ساعت پنج بعدازظهر شام صرف نمایید.

ریشلیو برای دومین مرتبه ابروان را به هم آورد و گفت: برای چه من

---

۱. توضیح اینکه چرا کنت دوهاگا پادشاه است در سطور آیندهٔ کتاب خواهد آمد و اگر ما بخواهیم به جای نویسنده اینجا توضیح بدهیم به ملاحت کتاب لطمه وارد می‌آید ــ مترجم.

باید در ساعت پنج بعدازظهر شام بخورم؟ خوانسالار گفت: برای اینکه عملاً غیر ممکن است که قبل از ساعت پنج بعدازظهر شام میل کنید.

ریشلیو با وجود هشتاد سالگی با یك حرکت سریع سر را راست کرد و با لحنی باشکوه و آمرانه گفت: آقا، چند سال است که شما درخدمت من هستید؟ خوانسالار با احترام جواب داد: بیست سال و یك ماه و یك هفته.

ریشلیو گفت: ولی با اینکه بیست سال و یك ماه و یك هفته می‌باشد که درخدمت من هستید، یك روز، حتی یك ساعت به دورهٔ خدمت شما افزوده نخواهد شد و هم اکنون ارباب دیگری برای خود پیدا کنید، برای اینکه من میل دارم که در خانهٔ من کلمهٔ غیر ممکن از دهان کسی بیرون نیاید وسن و سال من هم اجازه نمی‌دهد که خود را برای آشنا شدن با این کلمه تربیت کنم زیرا در این دوره از عمر، ساعات عمر من بسیار گران بها است و نمی‌توانم آن را تفریط کنم.

خوانسالار بار دیگر با احترام سرفرودآورد و گفت: امر عالیجناب مطاع است ولی چون عالیجناب امروز میهمان دارند من تاآخرین ساعتی که میهمانان در این خانه هستند وظیفهٔ خود را به طوری که شایسته باشد انجام می‌دهم و بعد مرخص می‌شوم. بعد از این حرف، خوانسالار دو قدم به عقب رفت که از اطاق خارج گردد و ریشلیو بانگ زد: به طوری که شایسته باشد یعنی چه؟... شما باید وظیفهٔ خود را طوری انجام بدهید که شایستهٔ من باشد و من آن را بپسندم زیرا تنها پسندیدن من شرط است و یکی‌از شرایط اینکه خدمات شما رامن پسندم این است که در ساعت چهار بعدازظهرشام صرف شود نه در ساعت پنج بعدازظهر.

خوانسالار که می‌خواست از اطاق خارج شود توقف کرد و با لحنی مقرون به احترام زیاد گفت: عالیجناب، من قبل از اینکه مفتخر به خدمت

عالیجناب بشوم مدتی در خدمت شاهزاده سوبیز شاهزادهٔ عالی‌مقام فرانسه بودم و نیز مدتی به سمت ناظر خرج، نزدکاردینال دو روهان[۱] خدمت می‌کردم. مرحوم اعلیحضرت لویی پانزدهم سالی یك مرتبه در منزل شاهزاده «سوبیز» صرف شام می‌کرد واعلیحضرت امپراطور اطریش ماهی یك مرتبه در منزل‌کاردینال دو روهان صرف شام می‌نمود. هر دفعه‌که پادشاه مرحوم فرانسه به منزل شاهزاده سوبیز می‌آمد خود را به نام «بارون‌گونس» می‌خواند و امپراطور اطریش هر وقت وارد منزل‌کاردینال دو روهان می‌شد نام کنت دو «پاکن‌اشتین» را روی خود می‌گذاشت، معهذا تمام خدمه می‌دانستند که یکی از آنها پادشاه فرانسه و دیگری امپراطور اطریش است و سعی می‌کردند با احترامات و وسایلی که در خور سلاطین است از آنها پذیرایی کنند. امروز هم عالیجناب میهمانی دارید که به نام‌کنت دو هاگا خوانده می‌شود اما تردیدی نیست که وی پادشاه سوئد می‌باشد و باید شاهانه از او پذیرایی کرد وگرچه من امشب از خدمت عالیجناب مرخص می‌شوم ولی سعی خواهم نمود که پادشاه سوئد از پذیرایی عالیجناب راضی باشد.

ریشلیو گفت: آقای لجباز، این حرف درست است ولی پادشاه سوئد تصمیم‌گرفته که به هیچ وجه شناخته نشود و هیچ‌کس نباید به هویت واقعی او پی ببرد. من می‌دانم که شما چرا علاقه دارید که‌کنت دو هاگا را یك پادشاه بدانید زیرا فکر می‌کنید که برای شما افتخار بزرگی است که به یك پادشاه شام بدهید ولی بدانید که هیچ‌کس نباید از این موضوع مستحضر شود. خوانسالار گفت: عالیجناب، من کودك نیستم که بروم در خیابان این

---

۱. این اسامی جزو حوادث‌کتاب ژوزف بالسامو آمده، لذا لزومی ندارد که در این‌کتاب ما راجع به‌آنها توضیح بدهیم زیرا بر اثر تکرار، جنبهٔ ابتذال پیدا خواهدکرد ــ مترجم.

موضوع را جار بزنم و می‌دانم که هویت واقعی میهمان شما باید پنهان بماند.

ریشلیو گفت: اکنون که این موضوع روشن شد سعی کنید که درساعت چهار بعدازظهر به ما شام بدهید. خوانسالار گفت: عالیجناب، علت اینکه من نمی‌توانم در ساعت چهار بعدازظهر به عالیجناب شام بدهم این است که چیزی که در انتظار آن هستم درآن ساعت نمی‌رسد. ریشلیو گفت: آیا شما هم مثل «واتل» در انتظار ماهی هستید.[1]

خوانسالار چند مرتبه نام واتل را زیر لب تکرار کرد و ریشلیو گفت: آیا ازمقایسه واتل با خودتان راضی نیستید؟ خوانسالار گفت: نه عالیجناب، منظورم چیز دیگری است و می‌خواهم به عرض برسانم که واتل با یك ضربت شمشیر که دیوانه وارروی شکم خود فرودآورد نام خود را جاویدان کرد، در صورتی که... خوانسالار سالخورده حرف خود را تمام نکرد و ریشلیو گفت: آه... آه... شما فکر می کنید که همکار شما مفت و مسلم در اروپا مشهور شد.

خوانسالار گفت: عالیجناب، البته او مفت و مسلم مشهور نشد زیرا

---

۱. در دورهٔ قبل از انقلاب فرانسه، سرگذشت واتل شاهزادهٔ «کانده» معروف بود و شرح آن از این قرار است:

در فرانسه یك نوع ماهی موسوم به «سول» هست که خیلی لذید می‌باشد و فصلی مخصوص دارد. واتل وسایلی فراهم کرده بود که چند ماهی سول قبل از همه به پاریس برسد و ماهی سرخ کرده مزبور را به شاهزاده‌کانده و میهمانان او بخوراند و برای‌آوردن ماهی وسایلی فراهم کرده مبلغی خرج کرده بود. اگر شاهزادهٔ کانده نیم‌ساعت صبر می‌کرد ماهی به آشپزخانه می‌رسید ولی به قدری خوانسالار خود را در مضیقه گذاشت که واتل از فرط خشم و اینکه نتیجه زحمت او به باد می‌رفت شمشیری در شکم خود فرو نمود و خویش را به قتل رسانید ـ مترجم.

بالاخره ضربت شمشیری بر او واردآمد ولی صدها نفر از همکاران او هستند که در دورهٔ عمر مشقات و توبیخ‌های شدید راکه ده‌ها مرتبه ناگوار۔ تر از ضربت شمشیر است تحمل می‌کنند بدون اینکه شهرتی داشته باشندو و نامشان باقی بماند. ریشلیو تبسمی کرد و گفت: آقا، برای اینکه نام انسان جاویدان شود باید یکی ازاین‌دوشرط وجود داشته باشد، یا انسان با شهرت ـ هر شهرتی که باشد ـ بمیرد یا اینکه عضو آکادمی فرانسه بشود.[۱]

خوانسالار گفت: عالیجناب، البته‌من لایق‌آکادمی فرانسه نیستم تا بدین وسیله نامم باقی بماند وفقط راه دوم یعنی مرگ باقی می‌ماند ولی چون زنده بودن بهتر از مرگ است من از شهرت صرف‌نظر می‌کنم و در عوض خدمات خود را بهتر انجام می‌دهم، همان‌گونه که اگر شاهزاده‌کانده نیم ساعت صبر می‌کرد واتل خدمت خود را بهتر انجام می‌داد. ریشلیو گفت: از صحبتتان پیداست که شما خود را برای خدمت بی‌نظیری آماده کرده‌اید.

خوانسالار گفت: نه عالیجناب، خدمت من بی‌نظیر نیست. ریشلیو گفت: پس در انتظار چه هستید؟ خوانسالار گفت: آیا عالیجناب میل دارید بدانید من درانتظارچه هستم؟ ریشلیو گفت: بلی، حس کنجکاوی من تحریك شده است. خوانسالار گفت: عالیجناب، من در انتظار یك بطری شراب می‌باشم. ریشلیو حیرت‌زده گفت: شراب؟!

خوانسالار گفت: بلی عالیجناب. ریشلیو گفت: توضیح بدهید که بدانم این شراب چیست؟ خوانسالار گفت: عالیجناب، اعلیحضرت پادشاه سوئد، معذرت می‌خواهم آقای کنت دوهاگا، جز شراب توکای شراب دیگری نمی‌نوشد. ریشلیو گفت: مگر در سرداب من شراب توکای نیست؟ و اگر

---

۱. اعضای آکادمی فرانسه را به نام «افراد جاویدان» می‌خوانند زیرا گفته می‌۔ شود که نام آنها هرگز فراموش نخواهد شد و آکادمی فرانسه که یك مؤسسه همیشگی است، بعد از مرگ نام آنها را حفظ خواهد کرد.

این طور باشد باید شربت‌دار خود را که غفلت کرده و شراب توکای تهیه ننموده مرخص کنم.

خوانسالار گفت: عالیجناب، برعکس، اکنون شما شصت بطری شراب توکای در سرداب دارید. ریشلیو گفت: آیا تصور می کنید که کنت دوهاگا، شصت و یك بطری شراب بنوشد؟ خوانسالار گفت: نه عالیجناب، اگر قدری تأمل بفرمایید تا عرض من تمام شود، متوجه خواهید شد که چه می‌خواهم بگویم. اولین مرتبه که آقای کنت دوهاگا به فرانسه آمد ولیعهد بود ومیهمان اعلیحضرت مرحوم (لویی پانزدهم) شد ودر آن موقع پادشاه مرحوم فرانسه دوازده بطری از این شراب را از امپراطور اطریش دریافت کرده بود.

به طوری که عالیجناب می‌دانید شرابی که از طرف امپراطور اطریش به پادشاه فرانسه تقدیم می‌شد و از موستان توکای در اطریش به دست می‌آید، شراب کهنه‌ای بود که نظیر آن جز در سرداب امپراطور اطریش در هیچ نقطه‌ای وجود نداشت و امروز هم وجود ندارد چون موستان توکای مخصوص سرداب امپراطور اطریش است و در جای دیگر بدست نمی‌آید مگر اینکه خود امپراطور به سلاطین دیگر اهداء کند و تازه این شراب بعد از نیم قرن که در بطری می‌ماند عطر وطعم مخصوص خود را آشکار می کند و دوازده بطری شرابی که امپراطور اطریش به پادشاه سابق فرانسه هدیه کرد در آن تاریخ، نیم قرن در بطری و در سرداب مانده بود.

ریشلیو گفت: مقصود شما چیست؟ خوانسالار گفت: از آن دوازده بطری شراب، که در سر میز شام پادشاه سابق فرانسه، کنت دوهاگا خیلی پسندید دو بطری باقیمانده است و یکی از این دو بطری در سرداب پادشاه کنونی اعلیحضرت لویی شانزدهم می‌باشد و مابدان دسترسی نداریم. ریشلیو گفت بطری دیگر در کجاست؟

خوانسالار که دانست بعد از یک مبارزهٔ طولانی با اربابش، موفقیت او نزدیک می‌شود گفت: بطری دیگر را از سرداب شاهی ربودند.

ریشلیو گفت: چه کسی آن را ربود؟ خوانسالار گفت: یکی از دوستان من، شربت‌دار پادشاه مرحوم، که من خدمت بزرگی به او کرده بودم بطری مزبور را که محتوی شراب توکای بود ربود و به من داد. ریشلیو گفت: شما آن شراب را چه کردید؟ خوانسالار گفت: من با احتیاط و دقت بطری مزبور را در سرداب اربابم گذاشتم.

ریشلیو گفت: ارباب شما در آن موقع که بود؟ خوانسالار جواب داد: ارباب من کاردینال دو روهان بود و من نزد او کار می کردم. ریشلیو گفت: و شما می‌خواهید که بطری مزبور را از سرداب کاردینال دو روهان که اگر اشتباه نکنم در ساورن است به اینجا بیاورید؟ خوانسالار گفت: بلی عالیجناب، این شراب را برای این می‌آورم که در سرمیز شما به میهمانتان تقدیم شود.

ریشلیو با وجود نخوتی که داشت دست خوانسالار خود را گرفت و فشرد و گفت: من از خشونتی که به شما کردم معذرت می‌خواهم زیرا شما پادشاه خوانسالاران هستید. خوانسالار گفت: عالیجناب، اکنون آیا باید از خدمت شما خارج شودم یا نه؟ دوک گفت: نه... نه... من حرف خود را پس گرفتم و حاضرم که این بطری را هر مقدار که بگویید خریداری کنم.

خوانسالار گفت: عالیجناب، شما که خود یکی از شراب‌شناس‌های اروپا هستید می‌دانید که شراب توکای وقتی که بیش از نیم قرن از عمر آن گذشت قیمت ندارد ولی من بابت قیمت شراب چیزی از عالیجناب نمی‌خواهم و فقط هزینهٔ آوردن شراب را مرحمت کنید. ریشلیو گفت: بسیار خوب، صورت هزینهٔ آوردن شراب را به حسابدار من بدهید، فوراً وجه آن را به شما خواهد پرداخت و از امروز هم حقوق شما دو برابر می‌شود.

اینك بگویید که آورندهٔ شراب چه موقع وارد خواهد شد؟

خوانسالار گفت: عالیجناب، متأسفانه من ثلث از اوقات گرانبهای خود را تلف کردم. ریشلیو گفت: چطور؟ خوانسالار گفت: شما چه موقع به من فرمودید که جمعی را برای شام دعوت کرده‌اید؟

ریشلیو گفت: سه روز قبل. خوانسالار گفت: عالیجناب، اما صورت میهمانان را یك روز بعد به من دادید و لذا بیست‌وچهار ساعت از اوقات من بکلی تلف شد و چون از اینجا تا استراسبورگ یك چاپار که بدون توقف تاخت کند بعد از بیست‌وچهار ساعت به‌آنجا می‌رسد و همین مدت هم برای مراجعت او لازم است، لذا قبل از ساعت پنج بعد ازظهر امروز این چاپار از سارون[1] به اینجا نخواهد رسید.

ریشلیو باقدری وحشت گفت: پس هنوز بطری شراب به اینجا نرسیده است؟ خوانسالار گفت: نه عالیجناب. ریشلیو گفت: چه کسی این بطری را باید به چاپار بدهد که او بیاورد؟ خوانسالار گفت: آقا، شربت‌دار کاردینال دو-روهان باید این بطری را به او بدهد. دوك سالخورده گفت: آقا، اگر شربت‌دار کاردینال دو روهان به اندازهٔ شما که به من علاقه دارید به ارباب خود علاقه داشته باشد آن وقت چه خواهد شد؟

خوانسالار گفت: عالیجناب، معذرت می‌خواهم... من منظور شما را نفهمیدم. ریشلیو گفت: اگر شربت‌دار کاردینال از دادن بطری امتناع کند چه خواهید کرد؟ زیرا اگر این بطری در سرداب من بود و کسی آن را از شما می‌خواست به طور قطع حاضر نبودید که به وی بدهید. خوانسالار گفت:

---

۱. شهر سارون در تاریخ وقوع این سرگذشت به دولت فرانسه تعلق داشت ولی بعد جزو خاك آلمان شد و آلمانیها آن را به نام «زاورن» می‌خوانند و امروز نزدیك پانزده هزار نفر جمعیت دارد و نزدیك رود مشهور «رن» واقع شده است- مترجم.

من از عالیجناب معذرت می‌خواهم ولی اگر یکی از همکاران من به من بگوید که باید از یك شاه پذیرایی کند من حاضرم که بهترین شراب‌های عالیجناب را به او بدهم. مارشال سالخورده گفت: آه... آه... خوانسالار که دید دوك از این حرف بدش آمده گفت: عالیجناب، در این دنیا تا انسان به دیگران کمك نکند در روز احتیاج به او کمك نمی‌کنند و دیگر اینکه این شراب به کاردینال دو روهان تعلق ندارد بلکه متعلق به من می‌باشد و فقط برحسب امانت در سرداب کاردینال گذاشته‌ام.

ریشلیو گفت: به فرض اینکه شربت‌دار کاردینال از دادن شراب مضایقه نکند باز ممکن است خطری پیش بیاید و بطری شراب در راه بشکند. خوانسالار گفت: عالیجناب، اولاً شیشهٔ این بطری بقدری کلفت است که اگر آن را از بالا روی سنگی بیندازند نخواهد شکست و ثانیاً کسی که این بطری گرابها را حمل می‌کند آن قدرعقل دارد که طوری آن را در نمد بپیچد که اگر به زمین افتاد نشکند.

ریشلیو گفت: بالاخره چاپار شما در چه ساعت وارد این جا خواهد شد؟ خوانسالار گفت: در ساعت چهار بعد ازظهر. ریشلیو گفت: پس چه مانعی دارد که ما در همان ساعت شام بخوریم؟

خوانسالار گفت: عالیجناب، این شراب در راه تکان می‌خورد و درد ته بطری با شراب مخلوط می‌گردد و باید اقلاً یك ساعت بی‌حرکت بماند تا صاف شود و تازه من بر حسب قاعده‌ای که خود می‌دانم یك ساعتی آن را صاف می‌کنم وگرنه دیگران باید سه روز صبر کنند تا شراب آنها کاملاً صاف گردد.

ریشلیو که بکلی خود را مغلوب دید سکوت کرد و خوانسالار گفت: ازآن گذشته، میهمانان عالیجناب، که امروز با کنت دو هاگا صرف شام می‌کنند، قبل از ساعت چهارونیم نخواهند آمد.

دوك سالخورده گفت: شما از کجا می‌دانید که آنها قبل ازساعت چهار ونیم بعد ازظهر نخواهند آمد؟ خوانسالار گفت: عالیجناب، یکی از ۹ نفر میهمان شما آقای لونه[۱] می‌باشد و ایشان در این یخ وبرف، اقلاً سه ساعت طول می‌کشد که از پاریس تا ورسای (محل سکونت ریشلیو) بیایند.

ریشلیو گفت: با این وصف حکمران باستیل بلافاصله بعد از ناهار محبوسین، سوارکالسکه خواهد شد و به راه خواهد افتاد ومحبوسین باستیل ظهر ناهارمی‌خورند. خوانسالار گفت: عالیجناب معذرت می‌خواهم، برنامهٔ صرف غذا در قلعهٔ باستیل، نسبت به زمانی که شما درآن قلعه بودید فرق کرده و اینك ناهار محبوسین را در ساعت یك بعد ازظهر می‌دهند.

ریشلیو گفت: راست می‌گویند که هر روز که بیشتر از عمر انسان بگذرد انسان چیزهای تازه یاد می‌گیرد، خوب ادامه بدهید. خوانسالار گفت: میهمان دوم خانم لاکنتس دوپاری است که ازکاخ خود واقع در لوسین می‌آید واوهم نمی‌تواند درساعت چهار بعد ازظهرخود را به این‌جا برساند برای اینکه جاده مستور از یخ و برف می‌باشد و اسب‌های کالسکه باید با احتیاط حرکت کنند.

دوك گفت: با این وصف من تصور می‌کنم که کنتس دوپاری زودتر حرکت خواهد کرد که در سر ساعت معین اینجا باشد. خوانسالار گفت: اما میهمان سوم عالیجناب آقای لاپه‌روز[۲] است. دوك گفت: امروز آقای لاپه‌روز

---

۱. مارکی برنارد دو لونه در آن تاریخ حکمران قلعه باستیل بود و در سال ۱۷۸۹ میلادی هنگام فتح قلعهٔ باستیل به دست انقلابیون فرانسه در سن چهل‌ونه سالگی به قتل رسید ــ مترجم.

۲. «لاپه‌روز» جغرافیادان و دریانورد معروف فرانسوی است که بر حسب دستور لویی‌شانزدهم برای اکتشاف اراضی جدید با دوکشتی به سفر رفت و در سال ۱۷۸۸ میلادی درسن چهل و هفت سالگی به دست بومیان جزایر «وانی‌کولو» به قتل رسید ــ مترجم.

بلافاصله بعد از صرف شام، از اینجا حرکت خواهد کرد که به سفاین خود ملحق شود و به همین جهت من علاقه دارم که شام زودتر صرف گردد.

خوانسالار گفت: عالیجناب، آقای لاپه‌روز برای کسب اجازهٔ مرخصی حضور شاه شرفیاب شده و اکنون با شاه مشغول صحبت می‌باشد و شما می‌دانید که اعلیحضرت لویی شانزدهم چقدر علاقه‌مند به مسایل جغرافیایی و دریانوردی است و لذا شاه به این زودی آقای لاپه‌روز را رها نخواهد کرد. دوك گفت: ممکن است که این طور باشد. خوانسالار گفت: میهمان دیگر شما آقای مارکی دوفاوراس[1] می‌باشد که او هم اکنون نزد برادر شاه است و برادر شاه او را به این زودی رها نخواهد نمود.

ریشلیو گفت: عجب، من هیچ نمی‌دانستم که شما این اندازه راجع به اشخاص معروف و عادات آنها اطلاع دارید و به راستی که مردی مطلع هستید و بنابراین از بین میهمانان من فقط آقای «کوندورسه»[2] است که چون ریاضی‌دان می‌باشد در سر ساعت معین خواهد آمد. خوانسالار گفت: عالیجناب، با اینکه آقای کوندورسه یك ریاضی‌دان است وقتی که شروع به یك محاسبه ریاضی کرد طوری در آن فرو می‌رود که یك وقت می‌بیند نیم ساعت از وقت گذشته است. و اما میهمان دیگر شما کنت دوگاگلیوسترو

---

۱. فاوراس یك جوجهٔ سیاسی و به قول امروز هوچی بود و بالاخص با برادر لویی شانزدهم خیلی ارتباط داشت. انقلابیون فرانسه این مرد را در سال ۱۷۹۰ میلادی و هنگامی که چهل‌وشش ساله بود به دار آویختند.

۲. کوندورسه یکی از مردان برجسته فرانسه در نیمهٔ دوم قرن هیجدهم بود. این مرد یك نویسندهٔ بزرگ و یك دانشمند و یك مرد سیاسی عمیق به شمار می‌آمد و ریاست آکادمی فرانسه را نیز برعهده داشت و آثار ادبی جالب توجهی از او به یادگار مانده است. کوندورسه در سال ۱۷۹۲ میلادی که انقلابیون فرانسه رژیم «ترور» را به وجود آوردند خودش را مسموم و هلاك کرد که مبادا به دست آنان گرفتار شود و مثل سایرین سرش زیر «گیوتین» قطع گردد. در موقع مرگ، کوندورسه پنجاه و یك سال داشت. ـ مترجم.

می‌باشد که چون یك خارجی است و تازه از خارج به فرانسه آمده و به رسوم اصیل‌زادگان در ورسای آشنا نیست به احتمال قوی دیرتر خواهد آمد. خوانسالار قدری مکث کرد و گفت: اما راجع به آقای بارون دو تاورنی چیزی نمی‌گویم زیرا ایشان یکی از دوستان قدیمی عالیجناب هستند و لذا به فرض اینکه زود بیایند و بعد قدری انتظام شام را بکشد طوری نخواهد شد. این هشت نفر به انضمام خود عالیجناب ۹ نفر می‌شوند. زیرا به طوری که در فهرست نوشته شده صحبت از ۹ سرویس است و لذا میهمان نهم خود عالیجناب هستید. ریشلیو گفت: درست است و اینك ما در کجا باید شام بخوریم؟ خوانسالار گفت: عالیجناب، شما و میهمانان شما در سالون بزرگ غذاخوری غذا میل خواهید کرد. ریشلیو گفت: در این هوای سرد، ما در آن سالون از فرط برودت منجمد خواهیم شد.

خوانسالار گفت: برای اینکه سالون بزرگ غذاخوری گرم باشد از ساعتی که عالیجناب به من اطلاع دادید که میهمان دارید من در آن سالون آتش افروخته‌ام واکنون سه روز است که در آنجا آتش می‌سوزد و من دقت دارم که حرارت هوای سالون از بیست درجه کمتر نباشد، آیا این حرارت کافی است؟ ریشلیو گفت: بلی کافی می‌باشد و در همین موقع ساعت دیواری زنگ چهار و نیم را نواخت و صدای قدمهای سریع اسبی که وارد باغ شد به گوش رسید و خوانسالار گفت: این چاپاری است که باید بطری شراب را بیاورد و دیگر مانعی برای پذیرایی از میهمانان عالیجناب وجود ندارد.

ریشلیو با مسرت گفت: ای کاش من بیست‌سال دیگر زنده می‌ماندم و در این مدت شما به من غذا می‌دادید. خوانسالار که منتظر حرف ریشلیو نشده بود به طرف چاپار رفت و دوك قیافهٔ خود را در آیینه می‌نگریست و غافل از این بود که شخصی وارد اطاق شده زیرا صدای ملیح و لطیفی

گفت: دوك عزیز، من از خدا می‌خواهم که بیست سال دیگر عمر کنید ولی درآن موقع من شصت ساله و پیر خواهم شد.

دوك حیرت زده برگشت و چشمش به خانم دوپاری افتاد و با مسرتی زیادکه معلوم نبـود طبیعی یا ساختگی است گفت:آه... کنتس عزیز، شما مثل همیشه زیبا و شاداب هستید و متشکرم که از همه زودتر آمدید. دوپاری گفت: دوست عزیز، من تقریباً از سرما منجمد شده‌ام. دوك گفت: خواهش می‌کنم به بودوار[۱] تشریف بیاورید. دوپاری با غمزه‌ای ملیح گفت:آخر من چطور با شما تنها، در بودوار باشم؟ در این هنگام صدای دیگری شنیده شد که گفت: تنها نیستید بلکه سه نفر مـی‌بـاشید. هر دو روی بـرگرداندند و چشمشان به بارون دو تاورونی افتاد و تاورنی مقابل دوپاری سر فرود آورد و دست او را بـوسید و به دوست قدیم خود دوك دوریشلیو تعارف نمود و هر سه به طرف بودوار که اطاق مجاور بود روانه شدند.

---

۱. «بودوار» اطاق مخصوص خانمهاست که به طرز ظریفی مبله می‌شود. ـ مترجم.

۲

دو زن ناشناس

ما در صفحات آینده به سراغ منزل دوك دو ریشلیو و میهمانان او خواهیم رفت زیرا در این کتاب، آن میهمانی یکی از فصول مهم را تشکیل می‌دهد و اینك با اجازهٔ خوانندگان قدری راجع به علت برودت اطاق غذاخوری دوك دوریشلیو و اینکه چرا خانم دوپاری تصور می کرد که از سرما منجمد گردیده صحبت می کنیم، در صورتی که آن هنگام تقریباً ماه اول بهار بود و نباید هوا آنقدر سرد باشد.

حقیقت این است که در سال ۱۷۸۴ میلادی، زمستان سختی به فرانسه فرودآمد و بقدری سخت بود که یك ششم از سکنهٔ فرانسه را از بین برد، ولی ریشلیو که در اطاق گرم خود با خوانسالار صحبت می کرد برودت هوا را احساس نمی‌نمود و فقط از روی یك طبقه یخ نازك که روی شیشه‌ها به

وجود می‌آمد و می‌فهمید که بیرون باید خیلی سرد باشد. ریشلیو از آن طبقه یخ نازك ناراحت نمی‌شد، بلکه از تماشای آن لذت می‌برد چون آن را یك نـوع تجمل و زینت از طرف طبیعت مـی‌دانست که مکمل زینت اطاق او می‌شود.

آری، فصل زمستان با منظره‌های سفید و درخشان خود، بـرای اغنیاء لذت‌بخش است زیرا آنها هـرگز در آپارتمان‌های خـود احساس بـرودت نمی‌کنند وهر وقت که از منزل خارج‌می‌شوند پنجره‌های کالسکه وبالاپوش‌های کلفت، پوست آنها را ازسرما محفوظ نگاه می‌دارد. برای اغنیاء، فصل زمستان هم مانند تبدلات و تغییرات دیگر، یك وسیلهٔ تفریـح است. آنها به زبان حال از خداوند متعال شکرگزارند که زمستان را برای این آفریده که تنوعی در زندگی آنها پیدا شود. هر کس که جـایی گرم دارد از پشت شیشه پنجره‌ها و در هوای آزاد با پوشیدن البسهٔ گـرم از دشت‌هـای پر از برف و درختهایی که از برف و یخ‌بندان سفید شده لذت ببرد.

آن کس که درآپـارتمان‌گرم خودکنارآتش نشسته و انتظار می‌کشد که یك شام لـذیذ و مقوی به او بخورانند مـی‌توانـد پنجره را بگشاید و هنگامـی که نسیم سرد زمستان به صورتش می‌خورد احساس نشاط‌کند. آن کس که بعد از یك روز بیکاری یا گردش درکالسکه، شب در خانهٔ گرم خود، بعد از صرف یك شام لذیذ و مقوی روی تخت‌خواب تمیز و نرم دراز می‌کشد و بزودی دریك خواب شیرین فرو می‌رود می‌تواند مانند آن فیلسوف خودپرست اروپایی بگوید:

در هـر، آنچنان که می‌بـاید هست

در دهـر، هر آنچنان نمی‌بـاید نیست

ولی آن کس که دچار سرما می‌باشد نمی‌تواند از مشاهـدهٔ دشت‌های پر از برف لذت ببرد و صاحب شکم گرسنه قادر نیست که زیبایی دانه‌های

الماس منجمد را روی برگ درخت‌های کاج و سرو استنباط نماید.

درآن موقع که کتاب ما ازآن تاریخ آغاز می‌شود یعنی تقریباً دروسط ماه آوریل، تنها درپاریس، سیصد هزارنفر بدبخت، گرفتار سرما وگرسنگی بودند و چون گفته می‌شد که پاریس غنی‌ترین شهر فرانسه می‌باشد (زیرا شمارهٔ اغنیاء درآنجا زیادتر از جای دیگر است) هیچ‌گونه تدارکی برای دستگیری از سرما زدگان وگرسنگان ندیده بودند.

اگر شمارهٔ سرمازدگان وگرسنگان پاریس منحصر به خود سکنه شهر می‌بود باز شاید می‌توانستند فکری برای آنها بکنند ولی همان‌گونه که در فصل زمستان، شدت سرما، گرگ‌ها را وا می‌دارد که به طرف آبادیها بروند سکنه قراء و قصبات نیز از چهار ماه به این طرف، بر اثر سرما وگرسنگی قراء و قصبات خود را رها نمود راه پاریس را در پیش گرفته بودند. در پاریس نه نان یافت می‌شد و نه چوب و هیزم، آنهایی که گرسنه بودند نان نداشتند و بدبختانه حتی برای پختن نان نیز چوب و هیزم نبود.

تمام ذخیرهٔ هیزم پاریس درماه اول سرما مصرف شده بود وکدخدای علاف‌ها و هیزم فروش‌ها که مردی نالایق به شمار می‌آمد نمی‌توانست دویست هزار بار هیزم راکه اطراف پاریس، تا شعاع ده فرسخی بود وارد پایتخت کند ووقتی ازاو می‌پرسیدند که چرا این همه هیزم را وارد شهر نمی‌کنی، جواب‌هایی به اقتضای موقع می‌داد. مثلاً وقتی که یخبندان بود می‌گفت یخ مانع از این است که مال‌ها، هیزم را حمل کنند زیرا اسب و قاطر نمی‌توانند روی یخ حرکت نمایند و وقتی برای یك مدت کوتاه یخ آب می‌شد می‌گفت اسب و قاطر و ارابه خیلی کم داریم.

لویی شانزدهم پادشاه فرانسه که اگر از نیازهای سیاسی و اجتماعی ملت خویش خبر نداشت در عوض می‌دانست که ملت نان وکار و خانه گرم می‌خواهد دویست هزار لیره داد که برای حمل هیزم اسب و قاطر و ارابه

کرایه نمایند و چون دید باز نتیجه مطلوب گرفته نشد فرمان مصادرهٔ ارابه‌ها و چهارپایان بارکش را صادر کرد. با این وصف مصرف هیزم در شهر زیادتر از میزان واردات بود و لذا ناچار هیزم را جیره‌بندی کردند و باز هم چون سوخت به همه نمی‌رسید میزان جیرهٔ هیزم را به نصف تقلیل دادند و مع‌الوصف جلوی مراکز فروش هیزم، یك ردیف طولانی از خریداران منتظر نوبه بودند و به زودی ردیفی طولانی‌تر از این عده مقابل دکانهای نانوایی ایستادند.

شاه تمام پولی راکه جزو بودجه سلطنتی بود صرف دستگیری از مردم نمود وسه میلیون از وجوه مزبور در این راه خرج شد و وقتی صدای کارمندان دربار ودریافت کنندگان‌حقوق‌بلند شد که چرا حقوق آنها نمی‌رسد شاه گفت هر خرج ضروری در قبال رفع سرما وگرسنگی مردم باید حذف شود تا وقتی که مردم ازگرسنگی و سرما نجات یابند.

ملکه ماری‌آنتوانت هم پانصد لویی طلا از محل صرفه‌جویی بودجه برای دستگیری ازگرسنگان و سرمازدگان پرداخت.

تمام مدارس و صومعه‌ها و مریضخانه‌ها مبدل به‌گرمخانه و نوانخانه شد و شاه دستور دادکه تمام قصور سلطنتی را به روی مردم بی‌پناه بگشایند که اقلاً از سرما نمیرند و اشراف که دیدند شاه کاخ‌های سلطنتی خود را به روی مردم‌گشودآنها نیز بعضی از قسمتهای خانهٔ خود را اختصاص به نگاهداری از فقرا دادند و شبها فقرا درآن اطاقها، اطراف آتش جمع می‌شدند و همانجا می‌خوابیدند.

شاه و دیگران امیدوار بودند که با این اقدامات دورهٔ شدید زمستان و یخبندان بگذرد ولی هر شب نزدیك غروب آفتاب، فضا به رنگ ارغوانی ملون می‌گردید و همین که شب می‌شد هزارها ستاره درآسمان می‌درخشید بدون اینکه یك لکه ابر روی‌آنها را بپوشاند و صبح مثل روزهای دیگر

همه‌جا مستور از یخ بود.

روزها هزاران نفر ازکارگران با بیل و کلنگ و دیلم یخها و برفهایی راکه منجمد بود می‌شکستند و کنار خانه‌ها این طرف و آن طرف خیابان روی هم می‌انباشتند که زودتر ذوب شود.

ولی این عمل بدون اینکه کمکی به ذوب یخ و برف کند خیابانها و کوچه‌ها را تنگ کرد وباعث تصادفات خطرناك و خونین گردید و به محض اینکه یك کالسکه ازآن طرف خیابان نمایان می‌گردید مردم ناچار بالای تل یخ و برف می‌رفتند و هر لحظه ممکن بود ازآن بالا ساقط شوند یا قطعات یخ و برف زیر پای آنها فرو بریزد.

به زودی بر اثر ریزش متوالی برف، انبوه یخ و برف در طرفین خیابانها به قدری شد که ناچار ازکندن یخ‌ها وبرفها صرفنظر کردند ودکانها از نظر ناپدید شد.

سکنهٔ پاریس دیدند که با یخ و برف نمی‌توانند مبارزه کنند ناچار صرفنظر نمودند و بدین ترتیب ماههای دسامبر، ژانویه، فوریه و مارس گذشت.

گاهی درظرف یکی دو روز، به طور موقت برفها آب می‌شد و سپس شهر پاریس‌مبدل به دریامی‌گردید زیرا درآن زمان‌پاریس مجرای فاضل‌آب نداشت که آب‌ها را به تبعیت از یك شیب ملایم به خارج شهر ببرد.

بعضی از خیابانهای پاریس درآن موقع به صورتی درآمد که نه فقط مردم نمی‌توانستند ازآن عبورکنند بلکه اسب‌ها نیز درآن غرق می‌شدند و چاره‌ای نبود جز به وسیله زورق و قایق ازآن خیابانها عبور نمایند.

ولی چون مردم پاریس روحیه شوخ خود را از دست نمی‌دهند به محض اینکه یخ و برف آب می‌شد و خیابانها کم آب و «هال» یعنی بازار فروش خواربار تفریحگاه عمومی می‌گردید، مردها با چکمه‌های بلند

چرمی، یا در حالی که کفش و جوراب را کنده، شلوار را تا زیر ران لوله کرده بودند و زنها در حالی که دامن‌ها را دور کمر می‌پیچیدند وسط آب و لجن می‌دویدند و می‌خندیدند.

متأسفانه این تفریح بیش از یکی دو روز طول نمی‌کشید و یخبندان تجدید می‌شد و دریاچه‌های روز گذشته، روز بعد، مبدل به صحرای یخ می‌گردید و در جایی که دیروز کالسکه نمی‌توانست حرکت کند سورتمه‌هایی شبیه به سورتمه‌های روسیه روی یخ می‌لغزید و اسب‌هایی که نعل‌های یخی داشتند آن سورتمه‌ها را می‌کشیدند وخیابانها به شکل آیینه صیقلی درمی‌آمد.

رودخانه سن چنان منجمد شده بود که حتی بعد از یك متر هم به آب نمی‌رسیدند ویك عده بیکار، از صبح تا شام، روی رود منجمد سن، مشغول سر خوردن و لغزیدن بودند و به محض اینکه دست و صورت آنها بر اثر برودت می‌سوخت و یا احساس می‌نمودند که خسته شده‌اند زودتر خود را به یکی از تل‌های آتش مجاور می‌رسانیدند که خود را گرم کنند و مانع از این گردند که عرق روی بدن آنها منجمد شود.

به واسطه ادامه سرما و یخبندان موقعی را پیش‌بینی کردند که دیگر آذوقه به پاریس نرسد و برف و یخبندان مانع از وصول آذوقه به پایتخت فرانسه گردد و آن شهر عظیم مانند بال‌هایی که در دریاهای شمال زمین تمام جانوران را می‌خورند و بعد ناگهان دچار یخبندان می‌گردند و در وسط یخ از فرط گرسنگی می‌میرند، شهر پاریس هم که تمام خواربار موجود را خورده از هر طرف با یخ محاصره گردد و از گرسنگی بمیرد.

شاه که از این خطر خیلی می‌ترسید یك مجلس شور آراست وعده‌ای از رجال و عقلا درآن شرکت کردند و بعد از مدتی مذاکره به این نتیجه رسیدند که اکنون در پاریس عدهٔ کثیری از سکنه ولایات زندگی می‌کنند که مسقط‌الرأس و املاك و خانه‌های آنها جای دیگر است.

آنها عبارتند از ملاکین بزرگ و متوسط که املاك خود را رها کرده در پاریس جاگرفته‌اند و کاردینال‌ها و اسقف‌ها که به جای اینکه در حوزهٔ روحانی خود باشند همواره در پاریس هستند و حکام و قضات و عده‌ای از کارمندان اداری ولایات که در پاریس بسر می‌برند، یك عده هم صرفاً برای تفریح در پاریس زندگی می‌نمایند و این اشخاص چون تقریباً همه ثروتمند هستند بیش از فقرا خواربار مصرف می‌نمایند و هر روز مقداری زیاد هیزم در کاخ‌ها و عمارات خود می‌سوزانند چون با هر قیمت که شده از بازار آزاد هیزم مصرفی خود را خریداری می‌کنند واگر این اشخاص از پاریس بروند تفاوت محسوسی در مصرف هیزم و خواربار حاصل خواهد گردید.

این نظریه درست بود اما آقای «کنوار» رییس پلیس به عرض شاه رسانید که بازگردانیدن این عده ازپاریس،آن‌هم با توجه به قلت چهارپایان بارکش و وسایل نقلیه در این فصل یخ‌بندان مشکل است خاصه آنکه خود آنها چون نمی‌خواهند از پاریس بروند به دست خویش مشکلات دیگری به وجود می‌آورند و ما نمی‌توانیم این همه جمعیت را یك مرتبه به ولایات برگردانیم زیرا وسیله نداریم و تا بخواهیم وسیله فراهم کنیم زمستان و دورهٔ یخ‌بندان گذشته و بهارآمده است. لذا از این کار نتیجه‌ای نمی‌گیریم جز اینکه برای خودمان و عدهٔ کثیری از مردم که میل ندارند از پاریس مراجعت کنند تولید اشکال نماییم.

با اینکه وجوه هنگفت شاه و بخشایش ملکه، بر اثر وفور محتاجان وگرسنگان آنطور که باید باعث تسکین آلام نگردید معهذا در قلب ملت تولید حق‌شناسی کرد و مردم در صدد برآمدند که به پاس حق‌شناسی نسبت به شاه و ملکه مجسمه‌هایی برای آنها بسازند.

همان‌گونه که درازمنهٔ گذشته سربازان باغنایمی که از دشمن می‌گرفتند به افتخار سلاطین و سرداران خود یادگارهایی به وجود می‌آوردند، سکنهٔ

پاریس هم در میدان جنگ علیه سرما، یعنی در وسط شهر، با غنایم خصم، یعنی برف و یخ به افتخار شاه و ملکه مجسمه‌ها و هیزم‌ها و ستون‌های برفی ویخی ساختند.

هر سازنده اعم از معمار و بنا و کارگر و صنعتگر و منبت کار و گچ‌بر در حدود خود برای احداث مجسمه‌ها و هرم و ستون مزبور همکاری کرد و نویسندگان و شعرا نیز از شرکت در ایـن‌کارها مضایقه نکردند وآنها هـم اشعاری گفتند که روی‌ستون‌ها یا پای مجسمه‌ها در یخ نقر گردید یا شمارهایی بیان کردند که روی اهرام و مجسمه‌ها نوشته شد.

در پایان ماه مارس یخ‌آب شد ولی چون ذوب یـخ غیر منظم بـود شکنجهٔ سکنه پاریس را زیادتر کرد زیرا مردم هنگامی که امیدوار شدند که دورهٔ زمستان به پایان رسید دیدند که باز زمستان‌آمد و بـه همین جهت، در هیچ یك از ادوارآن زمستان سخت مردم مثل‌آن دوره یخ ندیدند.

در چند روزی که یخ‌ها ذوب شد از حجم مجسمه‌ها و ستونها و هرم‌های یخی بر اثرآب شدن یخ، کسر گردیدندولی درآغاز آوریل وموقعی که مردم اطمینان داشتند که بهارآمد دورهٔ یخ‌بندان فرارسید و جـویهای‌آب که پـای مجسمه‌هـا و ستونها و هرم‌ها از ذوب یخها به وجودآمده بـود خشك شد و روی خیابـانها و میـدانها بـرف نشست و بار دیگر چشم مـردم بـه سورتمه‌ها افتاد.

چون طبقهٔ ضخیم برف مانع از این بود که مردم صدای نزدیك شدن سورتمه‌هـا را درکوچه‌ها بشنوند ناگهان غافلگیر می‌شدند و تـا مـی‌رفتند خود را جمع‌آوری کنند سورتمه‌آنها را زیر می‌گرفت یاآنکه بـه طـرف راست و چپ کوچه پرتاب می‌شدند.

درآن روزهـا، عدهٔ کثیری از سکنه بر اثـر زمین خـوردن روی یخ مجروح‌گردیدند و یا زیر سورتمه و کالسکه رفتند زیرا یخ لغزنده مـانع از

این بود که رانندگان بتوانند با سرعت جلوی اسبها را بگیرند و سورتمه یا کالسکه را متوقف کنند.

این بود که پلیس برای اینکه مردم گرسنه و سرمازده را از خطر چرخ کالسکه‌ها، یا کعب سورتمه‌ها حفظ کند در صدد برآمد که در امور عبور و مرور دخالت نماید و ازکسانی که مردم را زیر می‌گرفتند جریمه بگیرد و از اشراف و شاهزادگان درخواست کند که قدری سورتمه و کالسکه‌های خود راآهسته‌تر برانند.

چون درآن زمان، یکی از مشخصات رتبه اجتماعی اشخاص ـ به تقلید دوره لویی پانزدهم و لویی چهاردهم ـ طرز راندن کالسکه‌های آنها بود، شاهزادگان کالسکه‌های خود را با سرعت زیاد می‌راندند و مثل این بود که اسب کالسکه‌ها در میدان اسب‌دوانی برای سبقت‌گرفتن تاخت می‌کنند.

دوك‌ها وشیخ‌الرجال‌ها کالسکه‌های خودرا با حرکت چهار نعل سریع می‌راندند واعضای پارلمان ورجال ملی با حرکت چهارنعل‌آهسته رانندگی می‌کردند.

طبقات متوسط که بیشتر درشکه‌های یك اسب داشتند و خود درشکه را می‌راندند با حرکت یورتمه رانندگی می‌نمودند.

ولی به طوری که یکی ازنویسندگان آن زمان می‌گوید پاریسی‌ها با وجود مخاطرات عبور ومرور، ازمشاهدهٔ سورتمه‌هایی که با سرعت شهاب ثاقب از روی‌آیینه خیابانها حرکت می‌کردند و مشاهده خانمهای درباری که بالاپوش‌های‌قاقم وسنجاب داشتند وشاهزادگانی که ارغوان می‌پوشیدند و شنیدن صدای زنگوله اسب سورتمه‌ها و کالسکه‌ها و مشاهدهٔ ابلغ رنگارنگی که بر سر اسب‌ها نصب می‌کردند لذت می‌بردند و سهل‌انگاری مأمورین پلیس را نادیده می‌گرفتند.

باری، سه روز بعد از ضیافتی که دوك دوریشلیو در ورسای داد و ما

شرح آن را خواهیم گفت، اندکی قبل از اینکه آخرین اشعه خورشید ناپدید گردد چهار سورتمهٔ زیبا، بدون اینکه کوچکترین لکه‌ای از گل و لجن به آنها نشسته باشد وارد پاریس شدند.

در خارج از پاریس، جاده‌های پر از برف، مدتی مدید سفیدی خود را حفظ می‌کرد زیرا مردم پیاده‌رو، روی آن جاده‌ها به ندرت حرکت می‌کردند و حال آنکه در شهر و در بعضی از خیابانها به واسطهٔ حرکت روزانهٔ صدها هزار نفر، برف و یخ خیابانها به زودی گل‌آلود و کثیف می‌شد و همین که آفتاب آنها را آب می‌کرد به صورت لجن در می‌آمد تا اینکه در شب، دوباره بر اثر برودت هوا منجمد شوند.

در سورتمهٔ اول[1] دو نفر مرد که بالاپوش کلفت خرمایی رنگی در بر داشتند نشسته بودند.

لباس آن دو از بالاپوش گذشته، شبیه به هم بود جز اینکه یکی از آنها دکمه‌های طلایی و دیگری دکمه‌های ابریشمی داشت یعنی روی دکمه‌های فلزی پارچه ابریشمی کشیده بودند.

این دو مرد گاهی برمی‌گشتند و نظری به قفا می‌انداختند و سورتمه‌ای را که از عقب آنها می‌آمد از نظر می‌گذرانیدند.

در سورتمه دوم، دو زن نشسته بودند و تنها چیزی که نشان می‌داد که آنها زن‌هستند بالاپوش پوست آنها بود که برش زنانه داشت وگرنه صورت آنها را کسی نمی‌دید زیرا تاریکی که به سرعت فرود می‌آمد مانع از این بود که کسی صورت آنها را ببیند.

---

۱. سورتمه عبارت از ارابه‌ایست بدون چرخ که روی دو شاسی یا کعب چوبی یا آهنی قرار گرفته و چون شاسی آن صیقلی است، با زور اسب، به سهولت روی برف به حرکت در می‌آید و این نوع ارابه‌های بدون چرخ، مخصوصاً در روسیه زیاد متداول می‌باشد ـ مترجم.

یکی از این دو زن در روشنایی روز باشکوه‌تر و بزرگتر از دیگری می‌نمود و دستمالی از پارچه ظریف باتیست سفید مقابل دهان گرفته بود و گاهی با زن دیگر صحبت می کرد.

وقتی سورتمه خانم‌ها به نزدیکی قلعهٔ باستیل رسید زنی که دستمالی در دست داشت، با دستمال خود به طرف سورتمهٔ جلو اشاره کرد و گویا این حرکت علامتی بود، زیرا سورتمهٔ جلو، که دو مرد درآن نشسته بود با سرعت به حرکت درآمد و در تاریکی شب ناپدید گردید.

بعد، همان زن با دستمال خود به طرف دو سورتمه که از قفای سورتمه زنها می‌آمد اشاره نمود و رانندگان آن دو سورتمه وقتی حرکت دستمال را دیدند سورتمه‌های خود را نگاه داشتند و سپس در یکی از خیابانهای فرعی ناپدید شدند و جز سورتمه آن دو خانم، از آن چهار سورتمه، چیزی باقی نماند.

آنگاه قدری دیگر، سورتمه مزبور راه پیمود تا اینکه خانم دستمال به دست با انگشت خود به پشت راننده زد و راننده سورتمه را نگاه داشت.

خانم بزرگتر خطاب به راننده گفت: ما می‌خواهیم پیاده شویم و قسمتی از خیابانها را پیاده طی کنیم تا ببینیم که آیا آتش برای فقرا روشن هست یا نه و شما می‌دانید که در کجا باید منتظر ما باشید. اینك بگویید که چقدر طول می کشد تا شما سورتمه را به آنجا بیاورید؟

رانندهٔ سورتمه نظری به این طرف و آن طرف خیابان انداخت و با لهجهٔ آلمانی غلیظی گفت: خانم، آیا اینجا می‌خواهید پیاده شوید؟

نظرهای وحشت‌انگیزی که راننده به این طرف و آن طرف انداخت بدون جهت نبود چون در آن موقع خیابانهای پیرامون باستیل مثل دوره‌های ما قبل، از جاهای خلوت پاریس به شمار می‌آمد و گرسنگی و سرما نیز

عده‌ای از گدایان پاریس را مبدل به دزد کرده بود و احتمال می‌رفت که در آن منطقه خلوت گدایان دزد، به عابرین حمله کنند.

خانم باشکوه معنی نظرهای راننده را که به اطراف می‌انداخت فهمید اما به روی خود نیاورد و گفت: بلی، ما می‌خواهیم اینجا پیاده شویم برای اینکه علاوه بر بازرسی آتش‌ها، قدری سردمان شده و می‌خواهیم راه برویم تا گرممان بشود.

بعد از این حرف، آن خانم رو به خانم دیگر کرد و گفت: عزیزم، آیا این طور نیست؟ خانم دیگر که از حیث سال، قدری از آن خانم کوچك‌تر بود گفت: بلی خانم، پیاده روی ما را گرم می‌کند.

خانم بزرگ به راننده گفت: چقدر طول می‌کشد تا سورتمه را به محلی که می‌دانید کجاست بیاورید و ما سوار شویم؟

راننده با لهجهٔ آلمانی گفت: خانم، تقریباً نیم ساعت طول می‌کشد. خانم بزرگ گفت: بسیار خوب و بعد به خانم دیگر گفت: عزیزم ببینید چه ساعتی است؟

خانم دیگر ساعتی بیرون آورد و به مناسبت تاریکی با زحمت عقربه‌های آن را نگریست و گفت: اکنون ساعت هفت و یك ربع است.

خانم بزرگ به راننده گفت: بنابراین شما در ساعت هشت و ربع کم باید در آن محل حاضر باشید.

بعد از این حرف، خانم بزرگ با چالاکی از سورتمه پیاده شد و دست دراز کرد و کمك نمود تا خانم دیگر نیز پیاده شود و هر دو از سورتمه دور گردیدند.

رانندهٔ سورتمه با لحنی آمیخته به احترام و مثل اینکه با خود حرف می‌زند، اما به طوری که آن دو نفر بشنوند گفت: پیاده شدن در اینجا بی‌احتیاطی است... بی‌احتیاطی بزرگی می‌باشد.

ولی‌آن دو زن خندیدند و پالتوهای کلفت خود را که یقه‌ای فراخ داشت تنگ برخویش پیچیدند ودور شدند. بعد از قدری راه‌پیمایی، خانم بزرگ که هنوزجوان بود و زیادتر از سی‌و دوسال نداشت خطاب به خانم دیگر گفت: آندره عزیز، چون چشم‌های شما بینا است ببینید که اسم این خیابان چیست؟

آندره کتیبهٔ خیابان را خواند و خنده کنان گفت: اینجا خیابان «پون‌اوشو» است.

خانم دیگر گفت: وه... به نظرم ماگم شده‌ایم زیرا ما نمی‌خواستیم که به این خیابان بیاییم... ولی‌آندره عزیز، آیا بوی نان تازه را استشمام می کنید؟

آندره گفت: خانم، رایحهٔ نان تازه از این جهت به مشام می‌رسد که ما نزدیك یك دکان نانوایی هستیم.

خانم بزرگ گفت: حال که تا دکان فاصله‌ای نداریم خوب است از دکاندار بپرسیم که خیابان سن کلود کجاست؟

خانم مزبور این راگفت و حرکتی کرد که وارد دکان نانوایی بشود ولی‌آندره گفت: خانم، صبر کنید... صبر کنید... شما وارد دکان نشوید، اجازه بدهید من ازآنها بپرسم که خیابان سن کلود کجاست.

در این موقع صدایی شوخ و بانشاط بلند شد وگفت: خانم‌های قشنگ،آیا می‌خواهید به خیابان سن کلود بروید؟

آندره وآن خانم، با یك حرکت متشابه روی خود را برگردانیدند و چشم آنها به یك خمیرگیر دکان نانوایی افتاد که جز زیرشلواری کوتاه وپالتویی که روی دوش خود انداخته بود لباسی دربرنداشت و سینه و شکم و پاهای او با وجود سرمای زمستان عریان بود.

آندره که هیکل عریان خمیرگیر دکان نانوایی را دید خود را پشت

خـانم پنهان کرد و آهسته بـه او گفت: مگر اینجا جزایر اقیانوسیه است که سکنهٔ آن عریان می‌گردند.

خمیـر گیر که به وضع زندگی خود عادت کرده بود و نمی‌دانست که این بدن عریـان اوست که خـانم دیگر را وادار به فرار و پنهان شدن کرده دوباره گفت: آیا می‌خواهید به خیابان سن کلود بروید؟

خانم بزرگ که مثل آندره از مشاهدهٔ خمیر گیر عریان حیرت می کرد و می‌خواست بخندد به زحمت جلوی خنده خود را گرفت و گفت: بلی، ما می‌خواهیم به خیابان سن کلود برویم؟

خمـیر گیر گفت: بگذارید که من شما را تا خیابان سن کلود راهنمایی کنم و آنگاه پاهای عریان خود را مانند دوشاخه مرتفع یك پرگار، که منتهی به یك جفت زورق (به جای کفش) می‌شد بـه حرکت درآورد و عمل را با حرف توأم کرد تا راهنمای خانمها باشد.

ولی خـانم بزرگ، که هیچ میل نداشت چنین راهنمایی داشته باشد با عجله گفت: نـه... نـه... لازم نیست شما زحمت بکشید... و همین قدر کافی است که نشانی خیابان سن کلود را بدهید وما خودآن را پیدا خواهیم کرد.

خمیر گیر آلوده بـه آرد که فهمید خـانمها مـایـل نیستند او را بـرای راهنمایی با خود ببرند بـا قدری یأس و دماغ سوختگی گفت: خیابان اول، طرف راست، خیابـان سن کلود است و خانمها بـه اتفاق گفتند: متشکریم و سپس با سرعت ودرحالی که آهسته به خمیر گیرمی‌خندیدند به طرف خیابان سن کلود به راه افتادند.

ما نمی‌دانیم که آیاخوانندگان ما که کتاب ژوزف بالسامو را خوانده‌اند خیابان سن کلود را به خاطر می‌آورند یا نه؟

این همان خیـابـان است که در سال ۱۷۷۰ میلادی ژوزف بـالسامو

دانشمند فیزیک‌دان با استاد خود موسوم به التوتاس در آن سکونت داشت.

در موقع وقوع حوادث این کتاب یعنی در سال ۱۷۸۴ میلادی نیز خیابان سن کلود با وضع سال ۱۷۷۰ میلادی زیاد فرق نداشت و همان گونه خلوت، و شبها قدری تاریک، و روزها قدری کثیف به نظر می‌رسید.

ولی چون نام یکی از اولیاء را روی آن خیابان گذاشته بودند (در مذهب کاتولیکی مقابل اسامی اولیاء کلمه سن می‌گذارند) خیابانی مشهور به شمار می‌آمد و درسال ۱۷۸۴ میلادی سه چهار عمارت داشت که چند کاسب فقیر و چند ثروتمند قدیمی فقیر، و عده‌ای از فقرای واقعی در آن سکونت داشتند.

دریک طرف این خیابان عمارتی واقع شده بود که در دوره‌ای دیگر، خیابان سن کلود می‌توانست به وجود آن افتخار کند ولی در سال ۱۷۸۴ میلادی آن عمارت باشکوه از تمام عمارات تاریکتر مشهود می‌شد و هرگز هنگام شب نوری از پنجره‌های آن به خارج نمی‌تابید و هیچ گاه در بزرگ یا کوچك عمارت مزبور باز نمی‌شد و اگر کسی هنگام روز از مقابل آن عمارت می‌گذشت می‌دید که پنجره‌های طارمی‌دار آن به‌قدری کثیف وغبارآلود می‌باشد که گویی سالها کسی آنها را باز نکرده است.

گاهی هنگام روز، یکی از عابرین خیابان، به درب آن عمارت نزدیك می‌شد و از سوراخ قفل در، نظری به حیاط می‌انداخت و می‌دید که کف حیاط را علفهای وحشی پوشانیده و زمانی یك موش قوی‌هیکل و فربه که یگانه ساکن آن عمارت بود ازحیاط می‌گذشت و به طرف سرداب می‌رفت در صورتی که ممکن بود که به طرف اطاق پذیرایی و اطاقهای دیگر برود چون هیچ کس آن جانور را از آن اطاقها بیرون نمی‌کرد.

اگر عابر مزبور از سکنهٔ سایر خیابانها بود بعد از اینکه نظری به حیاط می‌انداخت راه خود را می‌گرفت و می‌رفت ولی اگر یکی از سکنهٔ

عمارت علاقمند بود توقف می‌نمود و به قدری توقف می کرد تا عابری دیگر بیاید وهر دوبتوانند که راجع به‌آن عمارت با یکدیگر قدری صحبت نمایند و اغلب صحبت‌آن دو نفر این‌گونه رد و بدل می‌شد.

همسایه‌ای که از راه می‌رسید به همسایه‌ای که چشم را به سوراخ قفل دوخته بود می گفت: شما در این حیاط چه می‌بینید؟

همسایه‌ای که چشم را به‌سوراخ قفل دوخته بود می گفت: من یك موش بزرگ می‌بینم.

دیگری می گفت: آیا اجازه می‌دهید که من‌هم نظری به‌داخل این خانه بیندازم؟

همسایهٔ اول جای خود را به همسایهٔ دوم وا می‌گذاشت و قدری حیاط را ورانداز می کرد و همسایهٔ اول می گفت: آیا موش را می‌بینید؟

همسایهٔ اول می گفت: بلی و واقعاً خیلی چاق شده است.

همسایهٔ دوم می گفت: باید هم چاق بشود برای اینکه کسی مزاحم او نیست. همسایه اول می گفت: من تعجب می کنم که این موش و دیگران در این خانهٔ خالی ازسکنه چه می‌خورند.

همسایهٔ دوم می گفت: لابد در این خانه چیزهایی باقی‌مانده زیرا آقای بالسامو صاحب این خانه طوری ناگهان ناپدید شدکه نتوانست همه چیز خود را ببرد.

همسایهٔ اول می گفت: ولی نصف این خانه سوخته و سالها از ناپدید شدن‌آقای بالسامو می گذرد و اگر هم چیزی در خانه بود تا امروز تمام شده است.

همسایهٔ دوم می گفت: شاید حق با شما باشد و بعد از اینکه بار دیگر هردو نظری به داخل حیاط وموش یا موش‌ها می‌انداختند با قدری وحشت دور می‌شدند زیرا از خانهٔ مزبور که از زمان ناپدید شدن بالسامو هیچ کس

آن را مـرمت نکرده بود می‌ترسیدند و تصورات ترس‌آوری راجع به‌آن می‌نمودند.

ولـی ما در اینجا به خانهٔ متروك بـالساموکار نداریم و اگر در اینجا ذکری از آن کردیم فقط برای این بود که بـدون تذکر از مقابل خانه‌ای که در گذشته با آن آشنا بودیم نگذشته باشیم.

اینك بیایید که از مقابل خانهٔ سابق بالسامو عبور کنیم و ازطرف چپ خیابان به طرف راست برویم.

درطرف راست خیابان خانه‌ای واقع شده که مجاور یك باغچه است و اطراف آن باغچه دیواری مرتفع وجـود دارد و خود خانه، عمارتی است بلند و کم‌عرض که به طرزی مبهم به برج شبیه می‌باشد.

اگر درآن شب مـا مقابل آن عمارت می‌ایستادیم می‌دیـدیم که دارای پنج طبقه است ولـی چهار طبقه اولیـهٔ آن تاریك می‌باشد و شاید سکنهٔ آن خانه برای اینکه در مصرف شمع صرفه‌جویی نمایند یا اینکه مجبور نشوند که هیـزم گران قیمت را که درآن مـوقع بـه سهولت نیز به دست نمی‌آمد بسوزانند و اطاق‌های خود را گرم کنند برای گرم‌شدن بـه بسترهای خود پناه برده بودند. اما طبقهٔ پنجم عمارت روشن بود وازپنجره‌های آن نوربه خارج می‌تابید و حتی مثل این بود که سکنهٔ طبقه پنجم، یا ساکن مزبور، درمصرف شمع اصراف مـی‌نمایند و فقط یکی از پنجره‌هـای طبقـه پنجم روشنایـی نداشت.

مـا اگر از پله‌های آن عمارت، درآن شب بـالا می‌رفتیم و خود را به طبقهٔ پنجم می‌رسانیدیم بدواً وارد اطاقی تاریك می‌شدیم که چراغ نداشت و سرسرای طبقه پنجم به شمار می‌آمد و همین اطاق بود که پنجرهٔ آن را از پایین تـاریك می‌دیـدیم، و هرگاه از آن اطاق عبور می کردیم وارد اطاقی دیگر می‌شدیم که کاملاً روشن بود.

درآن اطاق سه صندلی راحتی از چوب سفید چنار، که روپوشی از مخمل زردرنگ داشت و همچنین یك نیمکت راحتی از همان چوب و همان مخمل، اما فرسوده‌تر از مخمل صندلی‌های راحتی به نظرمان می‌رسید و صندلی راحتی طوری مستعمل بودکه اگر روی‌آن می‌نشستیم متوحش می‌شدیم چون احساس می‌کردیم که زیر تنه ما خواهد شکست.

اما چیزی که درآن اطاق، بیشتر توجه ما را جلب می‌کرد دو تابلو بود و شمعدان‌ها را درآن اطاق طوری گذاشته بودند که آن دو تابلو را روشن نماید.

یکی ازآن دوتابلو شکل یك مردرا نشان می‌دادکه کلاهی مانند شب‌کلاه برسر داشت و ریش اودر پایین زنخ، مخروطی شکل بود وصورتش دراز و بیرنگ می‌نمود و زیر این تابلو این دو کلمه را با خط سیاه روی زمینهٔ طلایی (اما رنگ و رورفته) نوشته بودند: «هانری دو والوا».[۱]

وضع این تابلو که شکل مردی را نشان می‌داد ثابت می‌کرد که خیلی کهنه است، و اما تابلوی دوم برخلاف تابلوی اول تازه بود و هرکس آن را می‌دید می‌فهمید که در سنوات اخیر نقاشی شده و آن تابلو شکل زن جوانی را نشان می‌دادکه چشم‌های سیاه و بینی ظریف و مستقیم و گونه‌های قدری برجسته و دهانی ملیح داشت، و گیسوان خود را به طرزی

---

۱. هانری دو والوا از خانوادهٔ سلطنتی والوا در تاریخ فرانسه به نام هانری سوم خوانده می‌شود. این پادشاه‌که در سن سی و هشت سالگی و در سال ۱۵۸۹ میلادی بر اثر اختلافات مذهبی به قتل رسید یکی از نالایق‌ترین سلاطین فرانسه بود و با مرگ او خانوادهٔ سلطنتی والواکه نزدیك دویست و پنجاه سال درفرانسه سلطنت کردند منقرض شد و سلطنت از خانوادهٔ والوا منتقل به خانوادهٔ بوربون گردید. اولین پادشاه سلسلهٔ سلطنتی والوا فیلیپ چهارم بودکه در سال ۱۳۲۸ میلادی پادشاه فرانسه شد. دورهٔ سلطنت هانری دو والوآخرین پادشاه سلسله سلطنتی‌والوا یکی از ادوار بد تاریخ قدیم فرانسه‌است ـ مترجم.

شبیه به دورهٔ آخر سلطنت لویی پانزدهم آرایش داده بود و گیسوان وی، در قبال نگاه هانری دو والـوا چنان بزرگ جلوه می‌نمود که گـویی یکی از اهـرام مصر را در کنار خانهٔ یك فلاح کنونی آن کشور قرار داده‌اند و زیـر این تابلو نوشته بودند «ژان دو والوا» و معلوم می‌شد که آن زن از خانوادهٔ سلطنتی قدیم فرانسه و از سلالهٔ سلاطین والوا می‌باشد.

هر گاه ما در آن اطاق بعد از تماشای آن دو تابلو روی خود را بر می‌گرداندیم، می‌دیدیم که زنی به یك میز کوچك از چوب بلوط جنگلی تکیه داده و نامه‌هایی را که در پـاکت گذاشته و بسته وارسی می‌نماید کـه آدرس آنها اشتباه نباشد و بـه محض دیدن آن زن می‌فهمیدیم که تابلوی زن جوان را از روی شکل آن زن کشیده‌اند و تابلوی مزبور عکس آن زن است.

درچند قدمی آن زن، یك زن شصت ساله با لباسی شبیه به البسه دورهٔ لویی چهاردهم ایستاده بود و زن دیگر را می‌نگریست.

واضح است که ما بعد ازمشاهدهٔ زن جوان وتابلوها حیرت می کردیم که چگونه هانـری سوم که تصویر او در صدر اطاق بـه دیوار نصب شده، ولواینکه بیروح باشد، تحمل مـی کند کـه از سلالهٔ او درآن اطاق محقر زندگی نماید. قیافه و اندام آن خانـم نیز مؤید این بود کـه شاهزاده است چون دست‌هایی سفید و ظـریف داشت وگاهی برای اینکه دست‌های خود راگرم کند آنها را زیربغل قرار می‌داد چون در آن اطاق آتش یافت نمی‌شد. پاهای اوهم مانند دست‌هایش ظریف و در یك کفش راحتی از مخمل قالب گیری شده بود و هر وقت احساس برودت می کرد پاهای خود را بـه کف اطاق می کوبید در صورتی که کف اطاق کـه همچون آیینه می‌درخشید[1] از

---

۱. در فرانسه کف‌سازی اطاقها دارای سبك خاصی است کـه در ایران متداول نمی‌باشد. درآنجا کف اطاقها را به وسیلهٔ تخته‌هایی کـه رنگ و روغن مـی‌خورد می‌پوشانند واین تخته‌ها طوری به هم متصل است که یکپارچه جلوه می کند وواکس

حیث برودت، با یخ صیقلی خیابانها فرق نداشت.

زن سالخورده که معلوم بود خدمتکار است با تحسر بخاری بدون آتش را می‌نگریست چون از درز پنجره‌ها سوزسرما وارد اطاق می‌گردید. ژان دو والوا که پاکتها را می‌شمرد و آدرس آنها را وارسی می‌کرد بعد از مشاهدهٔ هر پاکت، نزد خود حسابی کوچك می‌کرد و می‌گفت: این نامه باید بدست ندیمهٔ ملکه برسد و تصور نمی‌کنم در قبال تقاضای من بیش‌از شش لویی بدهد برای اینکه سابقاً هم به من پول داده است و دفعهٔ دوم همواره کمتر از دفعهٔ اول می‌دهند. این نامه باید به اطاقدار ملکه برسد و از او هم بیش از دو لویی نباید امید داشت و این نامه باید به‌کاردینال دو-روهان برسد و من از او تقاضای ملاقات کرده‌ام و اگر او برای بازدید به منزل من بیاید و این‌جا را ببیند ممکن است کمك مؤثری به من بکند.

چند نامهٔ دیگر را هم به همین ترتیب وارسی کردو با هرنامه نام یکی را برد و بعد گفت: از حالا تا یك هفتهٔ دیگر فقط هشت لویی درآمد مسلم داریم واز دیگران معلوم نیست چیزی عاید بشود یا نه. زن سالخورده مقابل خانم خود قرارگرفته بود واو را می‌نگریست وژان دووالوا که این حرکت را از خدمتکار خود دوست نمی‌داشت برای اینکه او را از جلوی خود رد کند گفت: سر شمع را بگیرید، مگر نمی‌بینید که فتیلهٔ شمع دراز شده است؟

انجام این دستور زیاد وقت نمی‌خواست و خدمتکار سالخورده سر شمع را گرفت و باز مقابل خانم خود قرارگرفت و ژان دو والوا برای اینکه او را مشغول کند گفت: بروید و ببینید در سرسرا تــه شمع هست یا نه. زن سالخورده گفت: خانم، سرسرا تاریك و سرد است و به علاوه در

مخصوصی دارد که وقتی آن واکس را روی آن می‌کشند و بعد با یك پارچه پشمی، صیقل می‌دهند، کف اطاق مثل آیینه می‌درخشد ــ مترجم.

آنجا ته شمع یافت نمی‌شود که من جمع‌آوری و صرفه‌جویی کنم. خانم گوش خود را تیز کرد و گفت: زنگ می‌زنند، به‌نظرم کسی با من کار دارد. خدمتکار که نمی‌خواست از اطاق خارج شود و خود را در معرض برودت خارج قرار بدهد گفت: خانم، اشتباه می‌کنید، صدای زنگ بلند نشد.

زن جوان زیر لب چیزی گفت و ساکت شد وآنچه زیر لب بر زبان آورد، توبیخ خودش بود و خویش را سرزنش می‌کرد که چرا باید به خدمتکار آنقدر رو داده باشد که وی از حدود خود تجاوز کند. بعد، به حساب خود پرداخت و قلم را بدست گرفت و درآمد خود را که هشت لویی باشد در یك طرف کاغذ نوشت و در طرف دیگر در ستون خرج نوشت سه لویی، وبا خودگفت: من این سه لویی را به‌کسبه محل مقروض هستم و باید بپردازم. سپس یك لویی دیگر در ستون هزینه نوشت و گفت: این هم کرایهٔ ایاب وذهاب من به ورسای وشهر، وحال می‌ماند چهار لویی. یك لویی دیگر هم در ستون هزینه نوشت وگفت: این هم مخارج خانه در یك هفته که زیادتر هم خواهد شد. سپس اضافه کرد: من حداقل برای دادن انعام به خدمه و دربان‌های منازلی که به‌آنجا مراجعه می‌کنم و احتیاجات خود چهار لویی لازم دارم در صورتی که بیش از سه لویی برای من باقی نمی‌ماند و بعد سر را بلند کرد و به خدمتکار خودگفت: کلوتیلد، زنگ می‌زنند، به‌نظرم کسی آمده و با من کار دارد.

خدمتکار گفت: نه خانم، این صدای زنگ طبقهٔ چهارم است و صدای زنگ ما نیست. خانم بازبه حساب خود فرو رفت وبا خودگفت: اگر پولی برای من پیدا می‌شد که حقوق عقب افتاده این زن‌گستاخ را می‌دادم و اورا بیرون می‌کردم از شر این خدمتکارآسوده می‌شدم و بعد باید متوجه باشم که هرگز به خدمتکار خود رو ندهم.

یك مرتبه دیگر صدای زنگ به‌گوش خانم رسید و این دفعه با خشم

فریاد زد: بدبخت، آیا صدای زنگ را نمی‌شنوی؟ طوری صدای زنگ این مرتبه شدید و غیر قابل انکار بود که کلوتیلد خدمتکار خانم نتوانست چیزی بگوید و ناچار برای باز کردن در به طرف سرسرا که از برودت آن می‌ترسید رفت وهمین که او خارج شد، خانم با سرعت تمام پاکتها و کاغذهای دیگر را در کشو میز گذاشت و نظر سریعی به اطاق انداخت که ببیند آیا منظم هست یا نه، او بعد مانند کسی که کسالت دارد اما تسلیم سرنوشت خود شده و موجودی بیچاره است روی نیمکت راحتی نشست. ولی فقط اعضای بدن او، شبیه به اعضای بدن یك بیمار بود و چشم‌های او، با دقت آیینه‌ای را که در آن اطاق وجود داشت می‌نگریست که بتواند در آن آیینه، تازه وارد را ببیند.

خدمتکار در را گشود و خانم، با گوش خود شنید که شخصی وارد سرسرا گردید، وصدایی فصیح ومليح و گیرنده گفت: آیا منزل خانم لاکنتس دووالوا اینجاست؟ خدمتکار گفت: بلی خانم. صاحب صدای مليح و گیرنده گفت: آیا خانم لاکنتس در منزل هستند؟ خدمتکار گفت: بلی خانم و ایشان چون کسالت دارند نمی‌توانند از منزل خارج شوند. در این گفت و شنود که حتی یك حرف آن از صاحبخانه پنهان نماند، صاحبخانه در روشنایی چراغی که خدمتکار نگاه داشته بود تازه وارد را دید و با اینکه قیافهٔ او را مشاهده نکرد از وضع لباس، تناسب اندام و لحن صدا، فهمید که زنی از طبقات عالیه است این بود که از روی نیمکت راحتی برخاست و روی صندلی راحتی نشست که خانم مزبور روی نیمکت راحتی بنشیند.

خانم تازه وارد روی خود را برگرداند و خطاب به شخصی که هنوز وارد سرسرا نشده بود گفت: خانم، منزلی که جستجو می‌کردید این جاست بفرمایید داخل شوید، و یك زن دیگر وارد سرسرا گردید و خدمتکار درب خانه را بست. خدمتکار که از ورود غیر منتظرهٔ دو خانم زیبا و باشکوه

حیرت کرده بود به خانمی که بزرگتر و باوقارتر به‌نظرمی‌رسید گفت: خانم، آیا ممکن است بفرمایید اسم شریفتان چیست؟

خانم مزبور گفت: بگویید زنی که در یك مؤسسهٔ خیریه‌کار می کند برای ملاقات ایشان آمده است. خدمتکار گفت. آیا از شهر تشریف آورده‌اید؟ خانم مزبور گفت: نه، ما از ورسای می آییم. خدمتکار رفت و مراجعت کرد و سپس به راهنمایی او، آن دو خانم وارد اطاق ژان دو والوا شدند و ژان مثل کسی که بیمار است ولی با احترام از جا برخاست و آن دو نفر را استقبال کرد و خدمتکار دو صندلی راحتی دیگر را جلو کشید که آن دو بنشینند، زیرا خانم بزرگتر و کوچکتر نخواستند که روی صندلی راحتی بنشینند.

بعد، خدمتکار از اطاق خارج شد و وارد سرسرا گردید و در را بست ولی گوش خود را به در چسبانید که ببیند آنها چه می گویند. باید بگوییم به محض اینکه دو خانم مزبور وارد اطاق ژان دو والوا شدند و قبل از اینکه ژان برای پذیرایی از آنها برخیزد نظری سریع به‌آنها انداخت که بداند چه کسانی هستند.

خانم بزرگتر که گفتیم بیش از سی و دو سال نداشت زیبا بود ولی از وضع او، چیزی بالاتر از زیبایی احساس می‌شد و هر کس او را می‌دید می‌فهمید زنی است که مقامی محترم دارد و شکوه و ابهت وی بر زیبایی‌او می‌چربید. به طوری که گفتیم او بعد از ورود به اطاق حاضر نشد روی نیمکت راحتی بنشیند زیرا در معرض روشنایی قرار می گرفت و روی صندلی راحتی نشست که صورتش در تاریکی باشد وچون ازلب کلاه خود توری نازکی آویخته بود که نصف فوقانی صورت او را می‌پوشانید می‌دانست که دیگران نمی‌توانند اورا بشناسند. ولی زن دیگر، برخلاف خانم بزرگ، نقاب توری نداشت و صورتش کاملاً آشکاربود.

صورت بیضوی شکل و رنگ مهتابی طبیعی و چشم‌های آبی رنگ آرام و عمیق و دهان خوش ترکیب و بینی متناسب او که از بینی مجسمهٔ «ونوس» زیباتر می‌نمود، و ادب و نزاکت و تربیت او، به هر کس آشکار می‌کرد که وی خیلی زیباتر از حد متوسط، و از لحاظ شخصیت مافوق افراد عادی است. وقتی که خانم‌ها نشستند و صاحب‌خانه دانست که با افرادی از طبقهٔ ممتاز سر وکار دارد با احترام پرسید که چه سعادتی او رانایل به زیارت خانم‌ها کرده است؟

خانم‌ها نظری با هم مبادله کردند و خانم بزرگتر اشاره به خانم جوان کرد و زن جوان گفت: خانم،آیا شما شوهر دارید؟

ژان گفت: بلی خانم و شوهر من کنت دو لاموت می‌باشد ولی چون خود من از خانوادهٔ والوا هستم مرا کنتس دولاموت دو والوا می‌نامند. زن جوان گفت: خانم لاکنتس... ما جزو اعضای یك مؤسسه خیریه هستیم و چون راجع به شما چیزهایی به ما گفتند لذا ما این‌جا آمدیم که از خود شما در این خصوص توضیحاتی بخواهیم.

ژان قدری سکوت کرد وبعد به طرف عکس هانری سوم اشاره نمود وگفت: خانم، این عکس هانری سوم آخرین پادشاه سلسلهٔ والوا است و من یکی ازافراد این خانواده هستم. ژان این راگفت وتبسمی حاکی ازغرور ولی غروری آمیخته به تواضع کرد تا به زبان حال گفته باشد ببینید که روزگار به سر یك شاهزاده خانم چه می‌آورد. دراین موقع صدای متین وملایم خانم دیگر که بزرگتر بود بلند شد وگفت: خانم،آیا راست است که می‌گویند مادر شما در یك خانه دربان بود؟

صورت ژان سرخ شد و بعد گفت: بلی خانم، مادر من یك زن دربان بود و چون خیلی زیبایی داشت پدرم که شاهزاده‌ای از خانوادهٔ والوا بود مادرم را عقد کرد و بنابراین من از طرف پدر شاهزاده هستم نه از طرف

مادر. خانم بزرگ‌گفت: چطور شد که وضع زندگی شما به این‌جا رسید؟

ژان گفت: خانم، توضیح این مطلب آسان است. خانم مهتر گفت: بگویید. ژان گفت: قطعاً شما اطلاع دارید که بعد ازقتل هانری سوم، آخرین پادشاه سلسلهٔ والوا، سلطنت به هانری چهارم نخستین پادشاه سلسلهٔ بوربون رسید. درآن موقع هنوز عده‌ای از شاهزادگان خانوادهٔ والوا در فرانسه بودند، وگرچه قدرتی نداشته با این وصف وجودآنها ممکن بود که برای سلسلهٔ سلاطین جدیدتولید اشکال نماید ولی‌آنها برای اینکه ثابت کنند که نمی‌خواهند برای سلاطین جدید فرانسه تولید زحمت و اشکال نمایند نام والوا را مبدل به نام خانوادگی «رمی» کردند تا این که جد من، یعنی پدر پدر من، وقتی که دانست که اساس سلطنت فرانسه مستحکم شده و دیگر دلیلی وجود ندارد که سلاطین مزبور از شاهزادگان والوا نگرانی داشته باشند فکر کرد که دیگر نباید بیش از این خود را از نامی که استحقاق‌آن را دارد محروم کند و لذا نام والوا را روی خودگذاشت و با فقر وگمنامی درگوشه‌ای از ولایات به زندگی خود خاتمه داد و در پیرامون تخت سلطنت هم هیچ کس در صدد بر نیامد که تفحصی کند و شاهزادگان قدیم یك خانوادهٔ سلطنتی را که هرچه باشد باز روزی اجدادشان سلاطین این کشور بوده‌اند مورد حمایت قرار بدهد.

ژان صحبت خود راتمام کرد ومتوجه شد که لحن ملایم‌او در دو خانم مزبور اثر نیکو کرده است. خانم بزرگتر، با صدایی آرام گفت: خانم، آیا شمااسنادی در دست دارید که ثابت کند از سلالهٔ والوا هستید؟ ژان گفت: بلی خانم، پدر من قبل از اینکه زندگی را بدرود بگوید اسناد اصالت خود را جمع آوری کرد و چون میراث دیگری نداشت این اسناد را برای من به میراث گذاشت ولی ارائه دادن اسناد برای حقیقتی که بدون فایده است چه ثمر دارد.

خانم بزرگتر گفت: آیا پدر شما فوت کرد؟ ژان گفت: بلی خانم. زن مهتر پرسید: آیا او در ولایات زندگی را بدرود گفت؟

ژان گفت: نه خانم و او در پاریس فوت کرد. زن مهتر گفت: لابد در همین آپارتمان زندگی را بدرود گفت. ژان گفت: نه خانم ، پدرم بارون دو والوا، سلالهٔ هانری سوم پادشاه فرانسه، از فقر و گرسنگی مرد. هر دو خانم از این حرف طوری حیرت کردند که بی‌اختیار گفتند: پناه بر خدا.

ژان خطاب به زنی که احساس می‌کرد بزرگتر است گفت: خانم، اگر پدر من در یك کلبهٔ محقر و روی یك تختخواب محقر، که به او تعلق داشت می‌مرد باز چیزی بود اما پدر من در کنار گدایان، در گداخانهٔ پاریس زندگی را بدرود گفت. خانمها این مرتبه چنان بانگ حیرت بر آوردند که شبیه به فریاد بود، و ژان که فهمید حرف او، بدون اینکه تظاهر به زمینه سازی بکند اثر خود را بخشید سکوت کرد و سر را پایین انداخت.

زن بزرگتر نظر دقیقی به قیافهٔ ژان انداخت که بداند آیا درسرگذشت آن زن اثری از ظاهرسازی و شارلاتانی وجود دارد یا نه. ولی چون اثری از این قبیل در او ندید گفت: از این قرار مرگ پدر مرحوم شما اثری بسیار ناگوار درشما کرد؟ ژان گفت: خانم، اگر من سرگذشت خود رابرای شما حکایت کنم خواهید دید که مرگ پدر من در قبال حوادث بعد زیاد مهم نیست.

این جواب بر زن مهتر ناگوار آمد و با لحنی حاکی از توبیخ گفت: آیا شما مرگ پدر خود را باآن وضع واقعه‌ای بدون اهمیت می‌دانید؟ ژان گفت: بلی خانم، من این حرف را از روی صداقت می‌زنم زیرا پدرم وقتی که مرد از تمام بدبختی‌هایی که داشت و بعد از او نصیب خانوادهٔ بدبختش شد نجات یافت و هنگامی که پدرم فوت کرد من دروسط اندوه و گریه، قدری خوشحال بودم که دیگر پدرم رنج نخواهد کشید و

سلالهٔ مستقیم پادشاه فرانسه مجبور نیست که از راه تکدی امرار معاش کند.

خانم مهتر گفت: مگر او از راه تکدی امرارمعاش می‌کرد؟ ژان گفت: بلی خانم، و اگر او نمی‌کرد من تکدی می‌کردم و برای او نان می‌آوردم و هر دو یکی است. زن مهتر گفت: خانم والدهٔ شما چطور شد؟ ژان گفت: خانم، به همان اندازه که من به درگاه خداوند شکر کردم که روح پدرم را احضار کرد و پدرم از بدبختی و مصیبت نجات یافت به همان اندازه اندوهگین هستم که چرا خداوند مادرم را زنده نگاه داشت. آن دو زن، نظری عجیب باهم مبادله کردند و مثل این بود که از گفتهٔ حیرت‌انگیز آن زن ترسیده‌اند.

خانم بزرگتر گفت: آیا ممکن است که راجع به بدبختیهای خودتان توضیح بیشتری بدهید و آیا با خواستن این توضیح، من موجب تصدیع شما نمی‌شوم؟ ژان گفت: خانم، برعکس، این من هستم که باعث تصدیع شما می‌شوم وسامعهٔ شما را با اظهارات خود خواهم آزرد خاصه آنکه شرح این بدبختیها برای شما بدون اهمیت است. خانم مهتربا لحنی آمرانه گفت: بگویید، زیرا من علاقه دارم این سرگذشت را بشنوم.

به‌محض اینکه این جمله با لحن آمرانه ازدهان آن خانم ادا شد، خانم کوچکتر نظری معنی‌دار به او انداخت و به وی فهماند که مواظب خود باشد وژان هم ازاین لحن آمرانه حیرت کرد چون منتظر نبود که با این لحن مورد خطاب قرار بگیرد. خانم بزرگتر با لحنی ملایم‌تر و مقرون به احترام گفت: خواهش می‌کنم بگویید... زیرا من بسیار مایلم که سرگذشت شما را بشنوم و چون در همان موقع بر اثر برودت اطاق، پای خود را برای اینکه قدری گرم شود تکان داد، ژان گفت: خانم، باور کنید که‌من بسیار متأسفم که می‌بینم سرمای این اطاق به تدریج درشما اثر می‌کند ولی قیمت

هیزم باری شش لیره گران شده و اکنون بهای آن باری هفتاد لیره است و موجودی هیزم من نیز یك هفته قبل از این تمام شد.

خانم بزرگ برای اینکه صحبت اصلی از بین نرود گفت: شما می گفتید که از مادرتان رضایت ندارید. ژان گفت: بلی خانم وچون یك چنین گفته که شبیه به کفر است توضیح لازم دارد اینك توضیح می‌دهم. قدری سکوت برقرار شد و بعد ژان گفت: به طوری که گفتم مادرم که دربان بود زنی زیبا به شمار می‌آمد و به همین جهت پدرم فریفتهٔ اوشد و او را عقد کرد و این ازدواج نامناسب سبب بدبختی پدرم وماگردید زیرا مادرم به جای اینکه شکرگزار باشد که پدرم چنین افتخاری را عاید او کرد و به جای اینکه بکوشد که وسایل مزبور سعادت پدرم را فراهم نماید با اصراف و خرج‌تراشیهای دیوانه‌وار خود سبب گردید که پدرم یکی بعد از دیگری املاك و اراضی خود را به فروش برساند و صرف ولخرجیهای او بکند و وقتی تقریباً تمام اراضی و املاك ازبین رفت مادرم به پدرم گفت که اگر به پاریس برود و درآنجا ادعای حقوق خود را بر طبق اصالت خویش بنماید شغل مهمی به او واگذار خواهند کرد و درآمد هنگفتی خواهد داشت.

پدرم قدری بر اثر وسوسهٔ مادرم و قدری از روی لاعلاجی این پیشنهاد را پذیرفت و ملك کوچکی را که برای او باقی مانده بود فروخت و به طرف پاریس حرکت کرد. لازم است عرض کنم که پدرم غیر از من، یك پسر و یك دختر داشت که برادر و خواهر من بودند. برادر من اکنون در قشون خدمت می کند و پست‌ترین درجات را دارد و خواهرم را روزی که می‌خواستیم به‌طرف پاریس حرکت کنیم در آنجا رها کردند و بر حسب ظاهر او را به ناپدری وی تسلیم نمودند که از خواهرم نگهداری کند.[1]

---

۱. در فرانسه وقتی می‌خواهند طفلی را درکلیسا تعمید کنند یکی از دوستان پدر

مسافرت به پاریس، ما را بکلی ورشکسته و فقیر کرد زیرا مختصر پولی که برای پدرم باقیمانده بود بر اثر مسافرت و خرج پاریس که پیش از ولایات بود از بین رفت و پدرم هر روز از خانه خارج می‌شد و این طرف و آن طرف برای احقاق حق خود اقدام می‌کرد بدون اینکه نتیجه‌ای بگیرد و چون در غیاب پدرم، مادرم احتیاج به کسی داشت که او را بیازارد لذا شروع به آزار و اذیت من می‌کرد و طولی نکشید که مانع از این شد که من روزها غذا بخورم و می‌گفت برو نان خود را پیدا کن و بعد غذا بخور و من که هنوز صغیر بودم نمی‌دانستم که چگونه باید نان خود را تهیه نمایم و روزها گرسنه می‌ماندم تا وقتی که پدرم می‌آمد.

مادرم به کوچکترین بهانه با شدیدترین طرز، مرا کتك می‌زد و فریاد من به آسمان می‌رسید. همسایه‌ها وقتی که دیدند مادرم خیلی مرا آزار می‌کند این موضوع را به پدرم اطلاع دادند و او از من در قبال مادرم جانب‌داری کرد و غافل از این بود که بعد از آن خصومت مادرم با من دو چندان می‌شود و خشم و بی‌رحمی او زیادتر می‌گردد. این‌را من امروز می‌فهمم که جانب‌داری پدرم از من در قبال مادرم برای من خیلی گران تمام می‌شد ولی در آن موقع چون طفل بودم نمی‌فهمیدم وهمین‌قدر استنباط می‌کردم که رنج می‌کشم.

در آن ایام پدرم ناخوش شد و دیگر نتوانست از منزل بیرون برود و لقمه نانی برای ما بیاورد. من دراطاق بربالین پدرم می‌نشستم ولی مادرم به بهانه اینکه در اطاق شیطنت می‌کنم و باعث آزار پدرم می‌شوم مرا از اطاق خارج می‌کرد و به محض اینکه از اطاق خارج می‌شدم دیگر گرفتار مادرم

. طفل، کودك را در آغوش می‌گیرد و از آن پس عنوان «پادرن» یعنی ناپدری او را پیدا می‌کند و هر گاه برای والدین طفل حوادثی روی بدهدکه نتوانند از طفل خوردنگهداری نمایند، ناپدری البته درصورت تمایل خوداو از آن طفل نگاهداری می‌کند ـ مترجم.

بودم و نمی‌توانستم از چنگ او فرار کنم و او به قصد قتل مرا کتك می‌زد و می‌گفت باید این یك جمله را یاد بگیری و به عابرین که درخیابان حرکت می‌کنند بگویی. من مدتی از فراگرفتن و ادای‌آن جمله خودداری کردم ولی کتکهای غیر قابل تحمل مادرم بالاخره مرا برای ادای‌آن جمله آماده کرد.

خانم بزرگتر پرسید: آن‌جمله چه بود؟ژان گفت: جملهٔ مزبور که مادرم مرا وادار کرد که به عابرین بگویم این است: «آقا یا خانم به یك دختر یتیم که نوادهٔ مستقیم هانری دو والوا پادشاه فرانسه است ترحم کنید». زن مهتر با نفرت و تأثر گفت: آه... و بعد پرسید: این جمله چه اثری در عابرین می‌کرد؟ ژان گفت: بعضی از آنها به ترحم در می‌آمدند و سکه پشیزی در دست من می‌گذاشتند و بعضی دیگر ابراز نفرت می‌کردند و بعضی هم می‌گفتند که از ابراز این حرف خودداری کن زیرا برای تو خطرناك است، ولی من از خطر خارجی بدون اطلاع بودم. برای من فقط یك خطر وجود داشت و آن اینکه اگر با این جمله ازعابرین درخواست مساعدت نمی‌کردم مادرم مرا کتك می‌زد.

خانم مهتر پرسید: بعد چطور شد؟ ژان گفت: هر شب، من بعد از یك روز تکدی مقداری پول به خانه می‌آوردم و با آن ما ارتزاق می‌کردیم تا اینکه پدرم از بستر بیماری برخاست ولی بعد از اینکه پدرم بهبود یافت و فهمید که من گدایی می‌کنم سخت متأثر شد و گفت چگونه من می‌توانم رضایت بدهم که دخترم تکدی نماید و مادرم می‌گفت اگر می‌خواهی او گدایی نکند برو و برای ما نان و پول بیاور. از آن پس روز و شبی نبود که بین پدرم و مادرم نزاع نشود و پدرم از فرط بد سلوکی مادرم از خانه رفت و دیگر من او را ندیدم ولی بعد شنیدم که او را مقیم گداخانه کرده‌اند و درآنجا یك مرتبه دیگر ناخوش شد و زندگی را بدرود گفت.

خانم جوان پرسید: بعد از مرگ پدرتان چه کردید؟ ژان گفت: بعد از مرگ پدر، خداوند به من ترحم کرد و یك ماه بعد از فوت او مادرم بر طبق فطرت خود رفتار نمود و سربازی را به رفاقت گرفت و با آن سرباز فرار کرد و من و برادرم را رها نمود. خانم بزرگتر گفت: لابد شما یتیم شدید؟ ژان گفت: بلی خانم، چون دیگر نه پدر داشتیم و نه مادر، ولی این یتیمی به جای اینکه برای ما غیر قابل تحمل باشد خیلی بهتر از موقعی بود که دارای پدر و مادر بودیم.

خانم بزرگ گفت: در آن موقع چگونه زندگی می کردید؟ ژان گفت: باز هم تکدی می کردیم ولی دقت داشتیم که فقط به اندازهٔ احتیاج خودمان تکدی کنیم نه زیادتر تا اینکه یك روز، در خیابان، یك کالسکهٔ زیبا از مقابل من گذشت و من دیدم خانمی جوان و قشنگ در آن نشسته و چهار نفر مستخدم عقب کالسکه قرار گرفته‌اند. من دست خود را دراز کردم و خانم دستور داد کالسکه را نگاه داشتند و از وضع من سئوال کرد و وقتی دانست که من از خانوادهٔ والوا هستم مبهوت شد و بعد تصور کرد که من دروغ می‌گویم ولی من آدرس منزل خود را به او دادم و او وعده داد تحقیق کند و بعد از اینکه تحقیق کرد و دانست که من راست می‌گویم در صدد حمایت از ما برآمد و برادر مرا وارد قشون نمود و مرا به معرفی خود در یك خیاطخانه جا داد و ما از گرسنگی رهایی یافتیم.

خانم مهتر گفت: آیا این خانم مادام «بولن ویلیه» نیست؟

ژان گفت: چرا خانم، خود اوست. زن مهتر گفت: تصور می کنم که او زندگی را بدرود گفته باشد. ژان گفت: بلی خانم و مرگ او بسیار باعث تأسف من گردید. خانم مهتر گفت: ولی اگر او مرده در عوض شوهرش زنده است و مردی ثروتمند به شمار می‌آید و ممکن است که به شما کمك کند. ژان گفت: خانم، شوهر او باعث بدبختی من شد. خانم

مهتر گفت: چطور؟ ژان گفت: برای اینکه اگر تمام بدبختی‌های دورهٔ کودکی من ناشی از مادرم باشد در عوض تمام بدبختی‌های دورهٔ جوانی من ناشی از آقای بولن ویلیه است چون به تدریج من بزرگ می‌شدم و ظاهراً زیبا بودم و آقای بولن ویلیه نسبت به من نظر داشت.[۱]

لازم است بگویم که حامی من خانم بولن ویلیه وقتی که دید من بزرگ شدم مرا به یك اصیلزادهٔ جوان و فقیر که حاضر بود با من زندگی کند شوهر داد و آن جوان آقای دولاموت است که اکنون دور از من و در یك ساخلوی نظامی بسر می‌برد و به محض اینکه خانم بولن ویلیه فوت کرد شوهر او که می‌خواست بهای احسانی را که خانم او به من کرده بود استیفاء نماید از من درخواستی نامشروع کرد و من زیر بار نرفتم و او هم وسایل جدایی شوهرم را از من فراهم نمود و اکنون شوهرم دور از من زندگی می‌کند و من آنقدر که از مرگ خانم بولن ویلیه متأثر گردیدم از مرگ پدرم متأثر نشدم.

سرگذشت من تمام شد و من سعی کردم که حتی الامکان آن را خلاصه کنم که برای شما تولید تصدیع ننماید زیرا همواره باید از مصدع کردن اشخاص نیك بخت احتراز کرد و آنها را به وسیلهٔ شرح بدبختی‌ها آزار نداد ولو اینکه مثل شما جزو اعضای هیئت خیریه باشند.

سکوتی ممتد بعد از این سرگذشت برقرار شد و خانم مهتر گفت: اکنون شوهر شما در کجاست؟ ژان گفت: عرض کردم که شوهر من در ساخلو است و آنجا خدمت می‌کند. خانم مهتر گفت: شما می‌گویید که آقای بولن‌ویلیه وسایل جدایی شما را از شوهرتان فراهم کرد و او را از این‌جا دور نمود، شما برای چه به او ملحق نشدید؟ ژان گفت: برای اینکه بضاعت

۱. در فرانسه، بولن ویلیه خانوادهٔ بزرگی را تشکیل می‌دادند و از بین آنها یك مورخ معروف هم به وجود آمد ـ مترجم.

شوهر من اکنون به اندازه‌ای نیست که بتوانـد در آنجا از من نگاهداری نماید و او هم مثل من انتظار روزهای بهتری را می‌کشد.

خانم مهتر گفت: آیا شما به دربارمراجعه کردید؟ ژان گفت: بلی خانم! خانم مهتر گفت: چون خانوادهٔ والوا خانوادهٔ بزرگ و محترمی بوده این مراجعه لابد اثری بخشید. ژان گفت: خانم، من نمی‌دانـم که مـراجعهٔ من اثری بخشید یا نه ولی این را می‌دانم که جوابی به من ندادند.

خانم مهتر گفت: آیا درصدد ملاقات شاه یاملکه یا وزراء بـر آمدیـد؟ ژان گفت: بلی خانم ولی در هیچ نقطه مرا نپذیرفتند و همه جا از بار دادن من خودداری کردند. خانم‌مهتر گفت: ولی‌بالاخره شما نمی‌توانید که برای‌ادامهٔ زندگی خودگدایی کنید. ژان گفت: نه خانم، من نمی‌توانم گدایی کنم برای اینکه عادت‌گدایی را از دست داده‌ام ودیگرطبع من حاضر به‌گدایی‌نیست.

خانم مهتر گفت: پس برای تأمین معاش خود چه خواهید کـرد؟ ژان گفت: من هم مانند پدرم ازگرسنگی خواهم مرد. خانم مهتر گفت: آیا شما دارای اولاد هستید؟ ژان گفت: نه خانم و خوشوقتی من در این بدبختی در این است که اولاد ندارم که بعداز من دچار سرنوشت من بشود وشوهرم نیز که امروز فقیر می‌باشد وسیله‌ای پیدا خواهد کرد که برای خدمت شاه خـود را به قتل برساند و از فقر نجات یابد.

خانم مهتر گفت: خانم، من از شما معذرت می‌خواهم که راجع به‌این موضوع اصرارمی کنم ولی‌آیا شما می‌توانید اسنادی‌ارائه بدهید که حاکی از اصالت نژاد شما باشد؟ ژان ازجا برخاست و در یك مبل کـوچك کاوش کرد و چند ورق‌کاغذ از آن بیرون‌آورد و به خانم مهتر داد و در همین‌موقع دوشمعدان رابه اونزدیك کرد که ظاهراً وی به‌آسانی‌نامه‌ها رابخواندودرمعنی بتواند قیافه او را ببیند ولی خانم مهتر مثل کسی که از نور چراغ معذب‌است و روشنایی چراغ باصرهٔ او راآزار می‌دهد روی برگردانید و پشت به‌چراغ

شروع به خواندن اسنادکرد و بعد گفت : خانم، این اسنادکه شما به من ارائه دادید المثنای مدارك است و مدارك اصلی نیست.

ژان گفت: خانم، اصل اسناد در جای مطمئنی است و هر وقت که لازم شد من آنها را ارائه خواهم داد. خانم مهتر گفت: لابد شما برای ارائه دادن اسناد اصلی منتظر یك فرصت بهتری هستید که با ارائه آنها استفاده نمایید.

ژان گفت: البته زیارت شما برای من افتخار بزرگی است ولی اسنادی که به عرض رسانیده‌ام به قدری برای من ارزش دارد که...

خانم مهتر حرف اورا قطع کرد و گفت: من کاملاً متوجه گفته شما هستم و می‌دانم که شما نمی‌توانید این اسناد را به هر کس نشان بدهید اما... در این موقع بر اثر حرکتی که آن خانم کرد نورچراغ‌ها مستقیم به صورت او تابید و چشم ژان بالاخره توانست خوب قیافهٔ آن خانم را ببیند و از وقار و شکوه و عظمتی که درآن قیافه مشاهده می‌شد فهمید که آن خانم باید بزرگتر ازآن باشد که او تصور می‌کرد و لذا گفت: خانم، حالا احساس می‌کنم که من می‌توانم اسناد اصلی را به شما نشان بدهم. سپس دوباره دست را وارد همان مبل کوچك کرد وجزوه‌ای را که دارای نشان خانوادگی والوا بود ازآن بیرون آورد وگشود و مقداری اسناد ازآن خارج کرد و به خانم بزرگ تقدیم نمود و خانم بعد ازاینکه اسناد را ازنظر گذرانید گفت: تردید نیست که این اسناد مؤید دعوی شماست و ثابت می‌کند که شما سلالهٔ مستقیم خانوادهٔ ولوا هستید و می‌توانید آنها را ارائه بدهید.

ژان گفت: خانم، آیا از ارائه این اسناد نتیجه‌ای عاید من خواهد شد؟ خانم مهتر گفت: البته، و برای شما یك مستمری برقرار خواهند کرد و به آقای دولاموت شوهر شما ترفیع رتبه خواهند داد، مشروط بر اینکه رفتار و اخلاق شوهر شما طوری باشد که وی را در خور ترفیع تشخیص بدهند. ژان گفت: خانم، شوهرمن نمونهٔ اخلاق نیك ومظهر وطن‌دوستی و شرافت می‌باشد

و همواره وظایف خود را به انجام می‌رساند.

به قـدر یك لحظه سکوت برقرار شد و بعد خـانم بزرگتر دست در جیب پالتوی خودکرد واول دستمالی راکه هنگام حرکت با سورتمه جلوی صورت خود می‌گرفت بیرون‌آورد و بعد ازآن، لولهٔ باریکی راکه اطراف پارچه‌ای از ابـریشم ظریف پیچیده بودند از جیب خارج کرد و روی مبل گذاشت وخطاب به ژان‌گفت: خانم، مؤسسه خیریه به من اجازه داده است که این مبلغ نـاچیز را به شما تقدیم‌کنم تا بعدکه فکر بهتری بـرای شما بکنند.

خانم دولاموت نظری سریع به‌آن لوله انداخت و با خودگفت: اگر این لوله پول نقره باشد بدون شك سکه‌های نقره سه لیره‌ایست ولی ازپنجاه سکه زیادتـر است زیرا پنجاه سکه را اگر در کنار هـم بگذارنـد این قدر درازی نـدارد و از صد سکه هم‌کمتر می‌باشد و شاید شصت یا هفتاد سکهٔ سه لیره ایست. این فکر در یك چشم برهم زدن از ضمیر ژان‌گذشت وقبل از اینکه فرصت نماید،آن دو زن از جـا برخـاستند و به طرف اطاق دیگر یعنی سرسرا رفتند.

در سرسرا،کلوتیلـد کلفت خانـم دولامـوت روی یکی صندلـی به خواب رفته بود و درکنار او شمعدانی کوچك، از نوع شمعدانیهایـی که در قسمت پایین یك نعلبکی پهـن دارد و خیلی ارزان می‌باشد، وجود داشت و فتیلهٔ شمع‌آن شمعدان در وسط پیه‌هـایی که‌آب شده بود، بـوی مهوعی ایجاد می‌کرد. آن بـوی مهوع چنان نـاگهان حال خانم بزرگتر را به هـم زدکه برای بهبودی خود دست به جیب برد و یك شیشهٔ‌کوچك از نمك‌که خانمها در‌آن دوره برای استنشاق همواره با خود داشتند بیرون‌آوردومقابل بینی‌گرفت.

ژان وقتـی دید خـانمها می‌خواهند بـرونـد فریادزنان‌کلوتیلد را از

خـواب بیدار کرد و کلوتیلد همان شمعدان را از زمیـن برداشت و با فتیلهٔ مشتعل آن، راه خانمها را روشن کرد در صورتی که خانمها مایل نبودنـد از روشنایی آن فتیله بهره‌مند شوند زیرا بوی کریه فتیله آنها را اذیت می‌نمود. خانمها از سرسرا روی خود را برگردانیدند و گفتند: خانم کنتس دولاموت خداحـافظ... از زحمتی که به شما دادیم معذرت می‌خواهیم.

ژان گفت: این من هستم که باید از شما معذرت بخواهـم، خواهش مـی کنم بفرمایید آدرس شما کجاست که بـرای سپاسگزاری شرفیاب شوم. خـانم جوانتر گفت: ما بعـد آدرس خودمان را به شما خواهیم گفت و آنگاه هر دو با سرعت از پلکان پایین رفتند و ژان که تا پلکان آنها را مشایعت کرده بود با سرعت برگشت که ببیند خـانمها چقدر پول به‌او داده‌اند. ولی هنگام عبـور از سرسرا پای او بـه یك چیز خورد و آن شیئی بر اثر ضربت پا، به جای دیگر منتقل شد و صدایی شبیه به فلز از آن به‌گوش رسید.

ژان درب اطاقی را که بین سرسرا و اطاق دیگر بود گشود که روشنایی چراغهـا، سرسرای تاریك را روشن کند و دید آن شیئی برق می‌زند. فوراً آن را بـرداشت و به اطاق دیگر برد و نزدیك چراغ نگاهداشت و دید که یك قوطی مدور و پهن و زردرنگ است و با اینکه ژان طلاشناس نبود از وزن قوطـی دریـافت که نباید از برنج و مفرغ باشد و به احتمال قوی طلا است زیرا جز طلا، هیچ فلزی، آنقدر سنگین نیست.

با اینکه قوطی مزبور ساده بود معهذا آنقدر آن را زیبا و باسلیقه‌ساخته بودند که ژان نمی‌توانست چشم از آن بردارد.

هنگامـی که قوطی را تماشا می‌کرد صدای حرکت یك اسب را در خیابان شنید که گویا سورتمه‌ای را می‌کشید ولی به این صدا توجه ننمود و در عوض قوطی را گشود و دید مقداری قرص‌های کوچك معطر در آن وجود دارد ولی وضـع قوطی نشان می‌دهد که باید یك جای دیگر هم غیر از جای

قرصها داشته باشد. قدری کاوش کرد که بفهمد چگونه می‌تواند درب دیگر قوطی را باز کند وبالاخره به مقصود رسید و در زیر قرصها جای دیگر را پیدا کرد و دید در محل دوم یك عکس که با مهارت و ظرافتی زیاد نقاشی شده وجود دارد.

آن عکس، زن جوان و زیبایی را نشان می‌داد که گیسوان را شبیه خانمهای آلمانی آراسته بود و گردن‌بندی گرانبها در گردن داشت. بالای عکس، دو حرف «میم» و «الف» را با خط صغری و مذهب نوشته بودند اما یك تاج سلطنتی این دوحرف را دربر می‌گرفت.

آن عکس، خیلی شبیه به عکس خانم بزرگتر، که لولهٔ پول را روی مبل کوچك گذاشته بود، جلوه می‌کرد و ژان گفت: شاید مادر یا خواهر او باشد و خوب است که قوطی را به او بدهم و حرکتی کرد که به طرف پلکان برود. اما فهمید که چون مدتی از رفتن آنها می‌گذرد نمی‌تواند به‌آنها برسد و وقتی که پنجره راگشود، که شاید آنها را در خیابان ببیند مشاهده کرد که روی برفهای خیابان کسی نیست و فقط از دور روشنایی چراغهای یك کالسکه یا چیز دیگر دیده می‌شود و آن هم به زودی از نظر وی ناپدید شد.

ژان پنجره را بست و به طرف مبل کوچك رفت و لولهٔ پول را برداشت و به خودگفت اگر هفتاد سکه سه‌لیره‌ای باشد می‌شود دویست و ده لیره وگرچه مبلغ مهمی نمی‌باشد ولی باز بهتر از هیچ است. اما وقتی پارچه ابریشمی راگشود از فرط حیرت و مسرت، چشمش خیره شد زیرا دید سکه‌هایی که تصور می‌نمود سفید هستند همه زرد می‌باشند و مقداری پول طلا روی مبل غلطید و ژان بی‌اختیار بانگ زد: پول طلا است... پول طلا است... ووقتی که پولها را شمرد دید که پنجاه سکهٔ طلای دولویی است که هر یك مضاعف یك لویی طلا می‌باشد و لذا یك صد لویی می‌شود و

با سرعت حساب نمود که به پول نقره،آن طلاها، دوهزار و چهارصد لیره قیمت دارد.

کلوتیلد کلفت او که در طول مدت عمر خود پول طلا ندیده بود مثل دیوانه‌ها آن پول را مـی‌نگریست و ژان از فرط مسرت در اطاق جست و خیز می‌کرد و می‌گفت: معلوم می‌شود که این خانمها خیلی ثروتمند هستند و چون می‌گفتند که از ورسای می‌آیند لابد خانهٔ آنها در ورسای می‌باشد و من حتماً باید آنها را پیدا کنم.

۳

یك افسر

اگر خانم دولاموت توجه بیشتری به خارج و خیابان می‌کرد متوجه می‌شد که خانمها بعد از خروج از منزل او و پایین رفتن از پلکان سوار یك سورتمه‌شدند. در آن دوره سورتمه‌ها را تقریباً مثل کالسکه می‌ساختند با این تفاوت که کالسکه دارای چرخ بود وسورتمه چرخ نداشت و کافی‌بود که اطاق یك‌کالسکه را از بالای چرخ‌ها بلند کنند و روی شاسی (یا کعب) سورتمه بگذارند *تا* یك سورتمه به وجود بیاید.

طبعاً اغنیا و ارباب سلیقه سورتمه‌های گران بهاتر و زیباتری داشتند و در قفای سورتمه، عیناً مانند قفای کالسکه، محلی به وجود می‌آوردند که پیشخدمتها روی آن می‌نشستند. سورتمه‌ای که نزدیك خانه ژان دو والوا انتظار خانمها را می‌کشید و یك راننده آلمانی نژاد دهانهٔ اسب آن را گرفته

بود، در روشنایی روز، یا در مقابل روشنایی چراغ، یکی از زیباترین سورتمه‌های پایتخت فرانسه محسوب می‌گردید.

یك اسب ایرلندی نیرومند، با سر و گردنی زیبا و دمی کوتاه و یالی که چیده بودند به‌آن سورتمه بسته شده بود و اگر کسی در روشنایی روز آن اسب را می‌دید می‌فهمید که حیوان زورمند است.

وقتی که خانمها قدم به خیابان گذاشتند، وبر (نام رانندهٔ سورتمه وبر بود) دهانهٔ اسب را بدست داشت و آن اسب جوان و زورمند که نمی‌توانست جلوی هیجان خود را بگیرد روی برف و یخ سم می‌کوبید و به زبان حال می‌گفت چرا مرا در این جانگاه داشته‌اید و چرا نمی‌گذارید که به حرکت دربیایم. وقتی که خانمها به سورتمه نزدیك شدند، وبر با لهجهٔ آلمانی خودگفت: خانم،آیا من سورتمه را برانم یا خود خانم می‌رانید؟

خانم بزرگتر گفت: من میل دارم که خود برانم. وبر گفت: خانم، من می‌دانم که شما رانندهٔ خوبی هستید ولی باید توجه نمایید که بلوس (اسم اسب ایرلندی) قدری عصبی است. خانم بزرگتر گفت: اشکالی ندارد، برای اینکه بلوس صدای مرا می‌شناسد و وقتی من مهار او را به دست می‌گیرم به دست من عادت دارد. وبر گفت: خانم، خیابانها پر از یخ است و باید احتیاط کرد. خانم بزرگتر چیزی نگفت و در حالی که وبر دهانهٔ اسب را گرفته بود سوار کالسکه شد و زن جوان‌تر در کنار او قرار گرفت.

وقتی وبر مطمئن شد که خانم بزرگ مهار بلوس را به دست گرفته در قفای سورتمه قرار گرفت و با صدای بلند گفت: خانم، من سوار شدم. خانم بزرگتر آهسته عنان اسب را به حرکت درآورد و اسب ایرلندی، دم کوتاه خود را تکان داد و به راه افتاد. آن وقت خانم بزرگتر به رفیق جوان خود گفت: آندره عزیز، نظریهٔ تو راجع به کنتس دو والوا دولاموت چیست؟

آندره گفت: خانم، من فکر می‌کنم که این زن فقیر و بدبخت است. خانم بزرگتر گفت: اما یك زن تربیت شده به نظر می‌آید. آندره مثل کسی که نمی‌خواهد نظر مساعد ابراز کند آهسته وتقریباً زیر لب گفت: بلی‌خانم. خانم بزرگتر گفت: آندره عزیز، من احساس می‌کنم که این زن زیاد مورد پسند تو واقع نشد؟ آندره گفت: خانم، من چون همواره حقیقت را به‌عرض شما می‌رسانم باید عرض کنم که از وضع این زن و نگاه‌های او یك نوع حال مکر و خدعه به نظر من رسید که با تربیت او فرق دارد.

خانم بزرگتر گفت: آندره عزیز، من می‌دانم که تو طالب کمال مطلق هستی و فقط کسی مورد پسند واقعی تو قرار می‌گیرد که دارای مجموع خصایل باشد ولی باید متوجه بود که در این دنیا کمال مطلق نیست یا خیلی کم است و من روی هم رفته از این زن خوشم آمد.

آندره گفت: خانم،خوشا به حال این زن که مورد پسند شخصی چون شما قرار گرفته است. در این موقع سورتمه از خیابان سن کلود وارد خیابان دیگر شد و خانم بزرگتر چون دید نزدیك است یك باربر زیر سورتمه برود بانگ زد: خبردار.

وبر هم از قفای سورتمه فریاد زد: خبردار. باربر که چیزی نمانده بود زیر سورتمه برود ناسزایی نثار رانندهٔ سورتمه و راکبین آن کرد و چند نفر از عابرین هم برای ابراز همدردی نسبت به او چند ناسزا نثار راکبین سورتمه کردند اما اسب ایرلندی چنان با سرعت می‌رفت که در ظرف چند لحظه ناسزاگویان را در قفای خود گذاشت.

درانتهای خیابان «سن کاترین»[۱] ـ به‌طوری که می‌دانید ـ به‌یك چهارراه

---

۱. در این فصل، آلکساندر دوما، به مناسبت حرکت سورتمه در خیابانهای پاریس از نوزده خیابان و میدان اسم می‌برد که اگر ما آنها را حذف کنیم هیچ لطمه‌ای به اصل سرگذشت نمی‌زند ولی اگر تمام آن اسامی را ذکر می‌کردیم.

می‌رسند و رانندهٔ سورتمه بعد از وصول بـه‌آنجا راه خیابان تنگ و پـر جمعیت و عـامه‌نشین «تیگران» را در پیش گرفت. در این خیابان بـا اینکه وبر از قفای کالسکه مرتباً فریاد می‌زد خبردار، معهذا به واسطهٔ وفور عابرین حرکت سورتمه دشوار بود وعابرین که ازدست حرکت سورتمه درزحمت بودند ناسزا می‌گفتند و فریاد می‌زدند: نابود باد سورتمه! مرده باد سورتمه! اما با وجود جمعیت و ناهمواری برفها، بلوس همچنان عبـور مـی‌کرد و دستهای لطیف راننده او را راهنمایـی می‌نمود و بـا وجودکثرت عـابرین هنوز سانحهٔ ناگواری اتفاق نیفتاده بود.

شاید یکی ازعلل عدم بروز سانحه این بودکه دو چراغ طرف راست و چپ سورتمه مقداری، مقابل آن را روشن می‌کرد، و درآن موقع نصب چراغ به سورتمه‌ها در کالسکه‌ها جزو تجمل محسوب می‌شد و هنوز پلیس صاحبان کالسکه و سورتمه را مـوظف نکرده بـودکه در طرفین وسیله نقلیه خود چراغ نصب کنند. اما با وجود عدم بروز سانحه‌های ناگوار مردم بـد می‌گفتند و ناسزا نثار راکبین کالسکه می‌کردند و بلوس به راه ادامه می‌داد تـا اینکه از خیابانهای عامه‌نشین خارج شد و وارد خیابـانی‌گردید که طبقه متوسط و تا اندازه‌ای اشراف درآن سکونت داشتند.

سورتمه با اینکه واردخیابان طبقه متعین شد بازمردم نسبت به‌آن ابراز خشم می‌کردند و حتی وبـرکه در قفای سورتمه بود دیدکه چنـد نفـر از عقب سورتمه می‌دوند و مثـل این است‌که قصد دارند مانـع از حرکت‌آن شوند. وبر نخواست این موضوع را به اطلاع رانندهٔ جوان و ماهر برساند و می‌دیدکه او با چه خونسردی ومهارتی،بلوس را از وسط جمعیت جاندار و موانـع بی‌جانی‌که در پاریس، بزرگترین اشکال را برای رانندگان تشکیل

-چون اسامی خارجی است صبورترین خوانندگان ما اعتراض می‌کردندکه چرا آن همه اسامی خارجی بدون فایده را در متن فارسی این کتاب ذکر کرده‌ام - مترجم.

می‌دهند عبور می‌دهد. با اینکه بلوس با سرعت حرکت می‌کرد حتی یك مرتبه از پا درنیامد زیرا رانندهٔ او به قدری ماهر بود که می‌دانست در نقاط خطرناك چگونه از سقوط ولغزش اسب‌نجیب ایرلندی‌ممانعت نماید.

دیگر مردم در اطراف سورتمه ناسزا نمی‌گفتند بلکه فریاد می‌زدند و خانمی که سورتمه را می‌راند وقتی این فریادها را شنید نفهمید که مربوط به سورتمه است و فکر کرد که شاید با برودت هوا یا علتی دیگر مربوط باشد و برای اینکه زود از وسط آنهایی که فریاد می‌زدند عبور کند با یك اشارهٔ مهاری، حرکت بلوس را سریع‌تر نمود. از آن پس دکانها در نظر راننده مثل این بود که فرار می‌کنند ومردم وحشت‌زده خود را این طرف و آن طرف خیابان می‌انداختند.

بالاخره‌سورتمه به‌نزدیکی پاله رویال[1] رسید و درمجاورت پاله رویال مردم یك ستون مرتفع از برف و یخ به افتخار ملکه فرانسه به وجودآورده بودند وگرچه بر اثر اینکه هنگام روز مقداری از ستون ذوب شده بود باریك جلوه می‌کرد ولی زیبا می‌نمود. درآنجا عده‌ای از مردم برای تماشای ستون و مخصوصاً تماشای چراغانی اطراف‌آن حضور داشتند و بلوس (خاصه که سورتمه را می‌کشید) نمی‌توانست که مثل سابق با سرعت از وسط‌آن عبور نماید و ناچار راننده حرکت او را بطئی نمود. اما مردم از دور نزدیك شدن سورتمه را دیدند و صدای فریاد و ناسزای جمعیتی را که طرفین سورتمه بودند شنیدند و لذا با اینکه سورتمه توقف کرد مشاهدهٔ آن اثری نامطلوب در مردم نمود. معهذا راه دادند و سورتمه عبور کرد تا

---

۱. «پاله رویال» یعنی کاخ سلطنتی، محلی بود در پاریس که امروز وجود ندارد. این مکان شباهت به تکیه دولت قدیم طهران داشت و روی‌آن سقف ساخته بودند و روزها در طرفین‌آن فضای مسقف، کسبه دکانهای خود را باز می‌کردند و به‌کسب مشغول می‌شدند، خلاصه پاله رویال در تاریخ این سرگذشت یك نوع تیمچه محسوب می‌گردید اما کالسکه‌ها وسورتمه‌ها از آن عبور می‌کردند ــ مترجم.

اینکه به پاله‌رویال رسید. در آنجا آتشی بزرگ افروخته بودند وخیرخواهان ونوع پروران در ظروف سفالین، به فقرایی که اطراف آتش جمع بودند آبگوشت و نان می‌دادند.

گرچه آنهایی که درپاله رویال گرم‌می‌شدند وشکم خود را سیرمی کردند کم نبودند، معهذا شمارهٔ آنهایی که به تماشای آنان اشتغال داشتند زیادتر بود زیرا در پاریس، قاعدهٔ کلی این است که هر کس در خیابان و ملاءکاری بکند دور او جمع می‌شوند و برای هر یك نفر ممکن است ده نفر و گاهی اوقات صد نفر مجتمع شوند. فقرا توجهی به سورتمه نداشتند و مشغول گرم کردن بدن و سیر کردن شکم بودند اما عدهٔ تماشاچی به محض دیدن سورتمه با توجه به صداهایی که از قفای آن می‌شنیدند فریاد اعتراض را بلند کردند.

چون سورتمه خیلی آهسته حرکت می کرداین صداها به گوش آن دو زن رسید زیرا دیگر سرعت حرکت سورتمه صدای مردم را در قفای آنها نمی‌گذاشت و زن راننده حیرت‌زده از دیگری پرسید: آیا این صداها مربوط به ماست؟ زن جوان با وحشت گفت: خانم، تصور می کنم که این طور باشد. مردم می‌فریاد زدند: نابود باد سورتمه! مرده باد آنهایی که مردم را زیر می‌گیرند! مرده بادآنهایی که مردم را خرد می کنند! زن راننده که این ناسزاها را شنید به دیگری گفت: مگرما کسی را زیرگرفته‌ایم؟ آندره گفت: نه خانم.

مردم فریادزدند: نابود سورتمه! نابودکسانی که مردم را زیرمی گیرند و دو سه نفر دویدند و دهانهٔ اسب سورتمه راگرفتند وبلوس که از خشونت دست آنها که دهانه را می کشیدند خوشش نمی‌آمد سم بر زمین می کوبید و سر را تکان می‌داد.

صدایی از جمعیت برخاست که فریاد زد: این سورتمه را به پاسگاه پلیس ببرید... به پاسگاه ببرید. زنها درون سورتمه حیرت‌زده، نظری باهم مبادله کردند زیرا نمی‌دانستند که چرا مردم آن طور ابراز خشم می کنند.

چند نفـر از آنهایـی که اطراف سورتمه را گرفته بودنـد سر را جلو آوردند وداخل سورتمه را نگریستند ویکی‌ازآنها گفت: آه، اینها زن هستند! دیگری گفت: لابد از اشراف واغنیاء می‌باشند. صدایی خشمگین و مسخره‌آمیز گفت: نه... اینها آرتیست‌های «اپرا» هستند که سالی ده‌هزارلیره حقوق می‌گیرند و چون خودشان پول فراوان برای خرج مریضخانه دارند تصور مـی‌کنند که دیگران هم مثل آنها پولـدار هستند و می‌توانند در مریضخانه بخوابنـد. مردم فریـاد زدنـد: نابود باد اشراف، پست بـاد آرتیست‌های اپـرا! زنی که سالمندتر بود سر راازسورتمه بیرون‌آورد که ببیند چه خبر است و بـا ابروهای گره خورده و غضب جمعیت را مـی‌نگریست ولی زن جوان او را عقب کشید و گفت: خانم، چه می‌کنید؟

مردم فریادزدندسورتمه رابه‌پادسگاه پلیس ببرید و زن جوان باوحشت گفت: پناه بر خدا... ما محو شدیم. زن سالمندگفت: آندره، جرأت داشته باشید و خود را نگاه داریـد. آندره گفت: خانم، آخر اینها شما را خواهند دید وخواهند شناخت. زن سالمند گفت: از شیشهٔ عقب نگاه کنید که آیا وبر پشت سورتمه هست یـا نه. آندره گفت: او می‌خواهد پیاده شود ولی مردم او را احاطه کرده‌اند... اکنون پیاده شد و به طرف شما می‌آید.

زن سالمند به زبان آلمانی گفت: وبر، ما را پیاده کنید. رانندهٔ اصلی سورتمه اطاعت کرد و بـا فشار چند نفر را به عقب زد و درب سورتمه را گشود و خانمها ازآن پیاده شدند. درخلال این احوال مردم که دیدند حمله به زنها صـورت خوبی ندارد بـه سورتمه حمله کردند و شیشه‌های آن را شکستند و زن سالمند به زبان آلمانی به وبر گفت: این چه وضعی است؟چرا اینها این‌طور می‌کنند؟آیا می‌دانید علت خشم و اعتراض آنها چیست؟ وبر که زبان آلمانی را خیلی بهتر از فرانسه صحبت می‌کردگفت: خـانم، من هیچ نمی‌دانم که این‌ها چه می‌گویند و چه می‌خواهنـد. زن سالمند گفت:

اینها انسان نیستند بلکه جانوران وحشی می‌باشند زیرا از ما عملی سرنزده که این همه اظهار خشم می‌کنند.

درآن موقع مردی که در کنار زن سالمند قرارگرفته‌بود با زبان فصیح آلمانی و با لحنی مؤدب، که بکلی با ناسزاهای مردم فرق داشت به زن سالمند گفت: خانم، علت اعتراض وخشم اینها این است که شما برخلاف دستور پلیس که امروز صبح در پاریس صادر و به صورت اعلان منتشر شد رفتارکردید. پلیس امروزصبح اعلان‌کرده بود که تا پایان فصل سرما ویخ‌بندان حرکت سورتمه در خیابانهای پاریس قدغن است زیرا چون سرعت سورتمه زیاد می‌باشد مردم نمی‌توانند در این یخ‌بندان خود را از خطر برهانند و زیر سورتمه می‌روند یا اینکه لطمه می‌خورند و استخوانهای آنها می‌شکند.

زن سالمند که فقط چند سال ازآندره بزرگتر بود روی خود را برگرداند تا ببیند که گویندهٔ این کلمات کیست و چشمش به یك افسر جوان افتاد که اندامی متناسب و قیافه‌ای باوقار و در خور اعتماد داشت و معلوم بود که افسر مزبوربا فشار ومبارزه خود را به کنار او رسانیده، زیرا جمعیت به قدری زیاد بود که کسی نمی‌توانست به‌آسانی خود را به خانمها برساند.
زن سالمند به زبان‌آلمانی به‌آن افسرگفت: من از این موضوع اطلاع نداشتم، باورکنید که از این موضوع هیچ اطلاع نداشتم. افسر جوان گفت: خانم، آیا شما خارجی هستید؟ زن سالمند گفت: بلی‌آقا... ولی بگویید که اکنون چه باید بکنم... نگاه‌کنید... مردم سورتمه مرا می‌شکنند!

افسر جوان‌گفت: خانم، بگذارید که مردم سورتمه شما را بشکنند و از این فرصت استفاده‌کنید و فرار نمایید زیرا مردم این روزها نسبت به اغنیا و بالاخص آنهایی که تجمل خود رابه رخ مردم می‌کشند خیلی خشمگین هستند و به طور حتم اگر توقف کنید شما را به پاسگاه پلیس

خواهند برد. آندره گفت: آه... هرگز خانم به پاسگاه پلیس نخواهد رفت. افسر جوان خنده‌ای کرد و گفت: اگر مایل نیستید به پاسگاه پلیس بروید، پس ازشکافی که من بین مردم به وجود می‌آورم استفاده کنید وناپدید شوید. خندهٔ افسر جوان ولحن آخرین جملات او، به‌آن دو خانم فهمانید که افسر مزبور ناسزاهای مردم را که می‌گفتند آنها از طبقهٔ اشراف وآرتیست اپرا هستند شنیده است وآن موقع، نمی‌شد راجع به علم کلام مباحثه کرد.

زن سالمند گفت: من معتقدم بهتر این است که اسب را به هیجان بیاوریم که جمعیت متفرق شوند و از این تفرقه استفاده کنیم و از اینجا برویم. افسر جوان گفت: هرکار که می‌کنید زودتر بکنید زیرا مردم ازشنیدن زبان آلمانی ما خسته شدند و ممکن است عکس‌العمل خطرناکی نشان بدهند. خانم سالمند به زبان آلمانی به رانندهٔ سورتمه گفت: وبر... بلوس را به هیجان بیاور تا اشخاصی که اینجا هستند متفرق شوند. وبر گفت: خانم، بعد چه بکنم؟ خانم سالمند گفت: بعد، همین جا باش تا ما برویم. وبر گفت: اگرمردم سورتمه را بکلی شکستند وظیفهٔ من چیست؟ زن سالمند گفت: بگذار مردم سورتمه را بشکنند و اعتراض نکن و فقط مواظب باش که به تو و در صورت امکان به بلوس آسیبی نرسد.

وبر عنان بلوس را به طرزی مخصوص تکان داد وآهسته پشت او را نیشگون گرفت وآن اسب عصبی مزاج چنان از جا جست که دو سه نفر را در طرفین خود به زمین انداخت ومردم که ازاین حرکت ناگهانی متوحش شده بودند به اطراف دویدند و زن سالمند به افسر جوان گفت: آقا، زود بازوی خود را به‌من بدهید که برویم وبعد به زن دیگر گفت: آندره، جرأت داشته باشید و بیایید.

افسر جوان بازوی خود را به زن سالمند تقدیم کرد وچند لحظه دیگر خانمها به راهنمایی آن افسر از پاله رویال خارج شدند و به میدان مجاور،

که ایستگاه کالسکه‌های کرایه بود رسیدند و یک عده رانندە، بالا پوشهای کلفت را به خود پیچانده و روی کالسکه‌های چرت می‌زدند و اسبها نیز سرها را پایین انداخته، با چشمهای نیم باز، انتظار داشتند که چه موقع آنها را به اصطبل برگردانند تا غذا بخورند و استراحت کنند.

۴

در راه ورسای

بعد از خروج از پاله رویال، خانمها از خطر دور شده بودنـد معهذا افسر جـوان، از بیم آنکه مبادا چند نفر از اشرار، خـانمها را تعقیب کنند و با جمع‌آوری رجاله و هیاهو برای آنها تولید زحمت نمایند، بهتر آن دیـد که آنها را به وسیلهٔ کالسکه کرایه از آن حدود دور کند. بـه طوری کـه گفتیم رانندگان کالسکه‌های کرایه، در جای خود خوابیده بـودنـد و بـه مناسبت برودت هوا، توجهی به مسافرین نداشتند و حال آن کـه در مـواقع عادی، رانندگان کالسکه‌های عمومی، روی دست هم می‌روند و سعی می‌کنند کـه مسافرین را از یکدیگر بربایند.

افسر جوان وقتی دیـد کـه صدای او نتوانست راننده‌ای را بیدار کند یکی از آنها را بـه شدت تکان داد و رانـنـده سراسیمـه بیـدار شد و گفت:

ارباب، چه‌کار دارید؟... آقا‌چه فرمایشی دارید؟ افسر جوان گفت: این خانمها را باید به مقصد برسانید و بعد به زبان آلمانی از زن سالمند پرسید: خانم، کجا تشریف می‌برید؟ زن سالمند گفت: منزل ما در ورسای می‌باشد و ما باید به ورسای برویم.

رانندهٔ کالسکه زبان آلمانی را نمی‌دانست اما کلمهٔ ورسای را فهمید و با وحشت گفت: آیا می‌خواهید به ورسای بروید؟ افسر جوان گفت: مگر چیز عجیبی است که تو این طور اظهار ترس می‌کنی؟ راننده گفت: ارباب، از اینجا تا ورسای آن هم در این یخ و برف آیا می‌دانید چقدر راه است. زن سالمند به زبان آلمانی گفت: درعوض به او کرایهٔ خوبی خواهیم پرداخت. افسر جوان به زبان فرانسه به راننده گفت: کرایهٔ خوبی به تو خواهند داد.

راننده که زیاد اطمینان نداشت که کرایهٔ خوبی به او بدهند گفت: چقدر به من می‌دهید و برای اینکه مسجل کند که حق دارد کرایهٔ بیشتری دریافت نماید گفت: شما می‌دانید که اگر من در این موقع به طرف ورسای حرکت کنم از آن طرف باید بدون مسافر و خالی مراجعت کنم. زن جوان یعنی آندره همچنان به زبان آلمانی به افسر جوان گفت: آیا یك لویی برای او کافی است؟ افسر جوان به راننده گفت: این خانمها برای رفتن به ورسای یك لویی به تو می‌دهند.

راننده که از این حرف خوشحال شد برای بازارگرمی گفت: بسیار خوب، ولی تصور نکنید که کرایهٔ گرانی به من می‌دهید چون در این یخ‌بندان اسبهای من زمین می‌خورند و ممکن است که ساق پای آنها بشکندو سقط بشوند. افسر جوان گفت: بر حسب مقررات پلیس که تاکس کالسکه‌های کرایه را تعیین کرده از اینجا تا ورسای، برای رفتن و برگشتن باید در موقع شب، دوازده لیره کرایه بدهند ولی این خانمها به‌تو یك لویی می‌دهند

که دو برابر تاکس معمولی است.

زن سالمند به زبان آلمانی به افسرجوان گفت: آقا، چانه نزنید، هرچه بخواهد به او می‌دهیم مشروط بر اینکه ما را به مقصد برساند. افسر جوان به همان زبان گفت: خانم، یك لویی نـه فقط کافی است بلکه بیش از میزان کرایهٔ معمولی اوست. بالاخره هر چیزی قیمتی و حسابی دارد و سپس بـه زبان فرانسه خطاب به راننده گفت: چرا از آن بالا پایین نمی‌آیی؟ پـایین بیا و در را باز کن که خانمها سوار شوند.

راننده گفت: اول کرایه مرا بدهید تا بعد من به راه بیفتم. افسر گفت: از چه وقت رسم شده که مسافرین کرایه خود را پیش بدهند؟ راننده گفت: مـن حق خـود را می‌خواهم ومیل دارم اطمینان داشته باشم کـه کرایه‌ام را گـرفته‌ام. زن سالمند به زبان آلمانی گفت: اشکالی ندارد، کرایه او را پیش مـی‌دهیم و بعد دست در جیب خود کرد و پس از قدری جستجو آهسته بـه آندره گفت: من کیف خود را گم کرده‌ام و شاید دروسط جمعیت مفقودشده باشد، شما کرایه او را بپردازید.

آندره هم یکی بعد از دیگری جیبهای خود را وارسی کـرد و گفت: من هم پول ندارم و متوجه نبودم که باید با خود پول بـردارم. زن سالمند گفت: درست وارسی کنید، شاید در یکی از جیب‌هـای شما پـول وجـود داشته باشد. آنـدره دوباره جیب‌های خود را وارسی کـرد و نتوانست پول پیدا کند و از این بی‌پولی، او و زن سالمند خیلی ناراحت بـودنـد زیـرا مشاهده می‌کردند که افسر جوان مواظب آنهاست و رانندهٔ کالسکه کرایه‌هم دهان فراخ خود را با تبسمی مسخره‌آمیز باز کرده و به زبان حال می‌گویـد دیدید حق با من بود که می‌گفتم باید کرایه مرا پیش بدهید.

خانمها وقتی بکلی از به دست آوردن پول مأیوس شدند تصمیم گرفتند که به جای پول انگشتر یا جواهر دیگر را بـه راننده بدهند کـه نزد او تا

ورسای گرو باشد و افسر جوان برای اینکه اشکال خانمها را رفع کند و مانع از گروگذاشتن جواهرآنها شود یك لویی از جیب بیرون آورد و به راننده داد. راننده لویی راگرفت و خوب نگاه کرد و وزن نمود و زیر دندان گذاشت و بعد از اینکه مطمئن گردید که طلا می‌باشد و قلب نیست درجیب قرار داد و از بالا پایین آمد و درب کالسکه راگشود و خانمها سوار شدند وبعد افسر جوان به راننده گفت: حالا، ای استاد کالسکه‌چی، مواظب باش که این خانمها را با سرعت و مخصوصاً با انسانیت به مقصد برسانی.

راننده گفت: آقا، لازم به سفارش نیست و خود من بهتر از شما می‌دانم که خانمها را چگونه باید به مقصد رسانید. در حالی که افسر جوان و راننده مشغول صحبت بودند، خانمها درون کالسکه با هم صحبت می کردند و زن جوان گفت: خانم، نگذارید که این افسر از ما جدا شود. زن سالمند گفت: بودن او با ما لزومی ندارد زیرا کافی است که شما اسم وآدرس او را بپرسید و فردا لویی او را با دو سطر به خط خودتان به عنوان تشکر برای او بفرستید.

آندره گفت: خانم، برای این موضوع نمی‌گویم، بلکه از این جهت می‌گویم او را دور نکنید که در راه با ما باشد زیرا در این موقع شب و راه ورسای و جادهٔ پر از برف و یخ، اگر راننده بدرفتاری بکند یا سوءقصدی داشته باشد کسی از ما حمایت نخواهد کرد. زن سالمند گفت: ما نمرهٔ کالسکه را می‌دانیم و اگر راننده بدرفتاری بکند فردا تنبیه خواهد شد. آندره گفت: خانم، به فرض اینکه فردا شدیدترین مجازاتها را دربارهٔ او به موقع اجرا بگذارند برای امشب نتیجه نمی‌دهد و شما امشب به ورسای نخواهید رسید وآیا متوجه هستید که غیبت شما چه انعکاسی در ورسای تولید خواهد کرد. زن سالمند گفت: راست است.

در این موقع افسر جوان برای خداحافظی سر فرودآورد که برود

ولی آندره به زبان آلمانی گفت: آقا، اجاز می‌دهید که دو کلمهٔ دیگر به شما بگویم. افسر جوان از این برداشت غیرمنتظره متعجب شد ولی بدون اینکه ادب ونزاکت را ازدست بدهد گفت: بفرمایید. آندره به زبان آلمانی گفت: چون در این شب شما خیلی نسبت به ما ابراز خدمت کردید می‌خواهم درخواست دیگری از شما بکنم. افسر جوان گفت: بفرمایید.

آندره که همچنان آلمانی صحبت می کرد گفت: حقیقت این است که ما از این راننده که به طرز نامطلوبی با ما برخورد کرد می‌ترسیم و بیم داریم که در راه با ما بدرفتاری کند. افسر جوان گفت: من سفارش شما را به او کردم و در ضمن نمرهٔ او را هم به خاطر سپرده‌ام و اگر با شما بدرفتاری کرد فردا صبح به من اطلاع بدهید و به سختی مجازات خواهد شد.

آندره که تاآن موقع آلمانی صحبت می کرد فراموش کرد که باید به همان زبان صحبت کند وبه زبان فرانسوی گفت: آقا، ما چطور می‌توانیم به شما اطلاع بدهیم در صورتی که اسم شما را هم نمی‌دانیم؟ افسر جوان با حیرت یك قدم عقب گذاشت وگفت: خانم، شما که با این فصاحت به زبان فرانسوی تکلم می کنید چرا مدت نیم ساعت مرا واداشتید به زبانی که زبان عادی من نیست صحبت کنم؟... تصدیق بفرمایید که این روش خوبی نیست.

زن سالمند فوراً به کمك دوست خودآمد و به زبان فرانسوی گفت: آقا،معذرت می‌خواهم، وگرچه ممکن است ما خارجی نباشیم اما در وسط شهر و در یك کالسکه کرایه، از محیط خود دور افتاده‌ایم و شما مطلع‌تر و فهمیده‌تر از این هستید که متوجه نباشید که ما اکنون دچار یك وضع غیر-عادی شده‌ایم. شما در نظر ما افسری جوانمرد و نیك فطرت جلوه کرده‌اید و بنابراین دربارهٔ ما نیز به نیکی قضاوت نمایید و چون تا این لحظه ما از

خدمات شما برخوردار شده‌ایم بنابراین خدمت خود را به پایان برسانید و اگر اوقات شما مجال نمی‌دهد که خدمت دیگری به ما بکنید اجازه بدهید از شما تشکر کنیم و متکی به مساعدت دیگری بشویم.

جملات فصیح و لحن برازندۀ آن زن اثری عمیق در افسر جوان نمود و گفت: خانم، من برای خدمتگزاری حاضرم. زن سالمند گفت: اگر چنین است پس شما هم سوار بشوید. افسر جوان گفت: آیا می‌گویید سوار کالسکه بشوم؟ زن سالمند گفت: بلی و تا ورسای با ما بیایید. افسر جوان بدون یك کلمه حرف سوار کالسکه شد و روی نیمکت مقابل نشست و در را بست و به راننده گفت: حرکت کن. کالسکه به راه افتاد و از خیابان‌های پاریس گذشت. افسر جوان روی نیمکت مقابل، جلوی خانم سالمند نشسته و دامن پالتوی خود را روی زانوها گذاشته بود.

هیچ یك از مسافرین سه‌گانه حرف نمی‌زدند و چون در داخل کالسکه هوا بر اثر تنفس و حضور آن سه نفر به تدریج گرم می‌شد عطری مطبوع، رفته رفته هوای داخلی کالسکه را اشباع می‌نمود و هرچه افسر جوان زیادتر از آن عطر استشمام می‌کرد عقیدۀ اولیۀ او راجع به آن دو خانم تغییر می‌یافت و این‌طور فکر می‌نمود که آن دو خانم که در ورسای سکونت دارند لابد برای یك ملاقات عاشقانه به پاریس آمده‌اند و اینك به طرف منازل خویش می‌روند و به طور حتم مثل زن بی‌اراده‌ای که خود را تسلیم مردی بیگانه می‌کند، اکنون پشیمان و شرمنده هستند.

ولی این فکر به یك اشکال برمی‌خورد و آن اینکه افسر جوان دیده بود که آن دو خانم با سورتمه شخصی حرکت می‌کنند و یك نوکر یا راننده هم پشت سورتمه بود و زن با اسم ورسمی که برای ملاقات عاشقانه می‌رود حتی‌الامکان می‌کوشد که دیگران او را نبینند، در صورتی که سورتمه بیش از هر چیز، یك زن را به نظر دیگران می‌رساند. در قبال این فکر، افسر

جوان به فکری دیگر افتاد و به خود گفت: اگر اینها زنهای حسابی و وزین هستند چـرا یك پشیز پـول ندارند و چطور می‌شود زنهای وزیـن بـدون پول از خانه بیرون بیایند.

بعدافسرجوان، جواب‌این فکررا دادودر دل‌گفت: نداشتن پول دلیل براین نمی‌شودکه اینها بی‌سر وپا باشند وشاید پول‌آنها نزدنوکرشان باقی مـانده است و یك‌آدم فقیر نمی‌تـواند سوار یك چنین سورتمه‌ای بشود و بعد هم بدون هیچ تأثر سورتمه را به رجاله واگذار نمایدکه درهم بشکنند. غیر از سورتمه، اسب‌آنها هم‌گران‌بها بود و من می‌دانم‌که‌آن اسب حداقل دویست لویی قیمت دارد. ولی اینهاکه زنهایی شریف هستند چرا با دانستن زبان‌فرانسوی‌به‌آلمانی صحبت‌کردند؟آیا یك‌آدم‌تربیت شده واصیل، زبان ملی خـود را رها می‌کند و در داخـل‌کشور خود با یك زبان بیگانه تکلم می‌نماید؟ شاید چون نوکرشان‌آلمانی بـوده‌آلمانی صحبت مـی‌کرده‌اند چون من از لهجه نوکر متوجه‌گردیدم‌که او اصلاً‌آلمانی است. من تصور نمی‌کنم‌که زنهای هرجایی‌بتوانند زبان فرانسوی را با این فصاحت وزبان آلمانی رابا این‌سلاست‌صحبت‌کنند، مخصوصاً تقاضایی که‌خانم بزرگ‌تر، بـه زبـان‌فرانسوی ازمن‌کرد نشان‌می‌دادکه تقاضاکننده‌نه فقط زنی شریف و تربیت‌شده است بلکه عادت به فرماندهی دارد.

بعد از ایـن تفکرات، افسر جوان شمشیر خودرا طـوری قرار دادکه نه بـاعث اذیت خود او شود و نـه زحمتی برای خانم‌ها فراهم نماید. بـه واسطهٔ سکوت، رفته رفتـه افسر جوان فهمیدکه‌آن دو نفر زن به طـور حتم نجیب و عفیف هستند چون محال است‌که یك دو نفر زن هرجایی، در یك کالسکه‌که محل خلوتی است،آن هم هنگام‌شب، با مردی باشند و به وسیلهٔ صحبتهای معنی‌دار و شوخی‌آن مرد را تحریك نکنند.

بعد از مـدتی سکوت، زن بـزرگتر به زبان انگلیسی، به زن‌کوچکتر

گفت: دوست عزیز، این طور که کالسکه حرکت می‌کند ما هرگز به ورسای نخواهیم رسید و من یقین دارم که رفیق راه ما که شاید علی‌رغم میل خود با ما همراهی کرده خیلی کسل است. آندره به زبان‌انگلیسی جواب داد: خانم، اگر مـا صحبتی هم بکنیم صحبت ما برای او قابل توجه نخواهد بود. زن بـزرگتر گفت: من تصور می‌کنم که این شخص مرد شریفی است. آنـدره گفت: بلی خانم، من هم او را مردی شریف می‌بینم.

خانم بزرگتر گفت: اونیفورم افسری نیـروی دریایی او هم مؤید این نظریـه مـی‌باشد. آندره گفت: من راجع به اونیفورم اطلاعات‌کافی ندارم. خـانم سالمند گفت: بلی، او افسر نیروی دریایی می‌باشد و من اطلاع دارم که تمام افسران نیروی دریایی از خانواده‌هـای قـدیمی و شریف هستند و اونیفورم افسری نیروی دریایی هم خوب به او می‌آید.

آندره می‌خواست جوابی بدهد وشاید گفته خانم را تائید نماید ولی افسر جوان به زبان‌انگلیسی گفت: ازخانمها معذرت می‌خواهم که درصحبت آنها مداخله می‌کنم، ولی لازم است بگویم که من زبان انگلیسی را می‌دانم ولـذا اگر خانم‌ها می‌خواهند طـوری صحبت کنند که من نفهمم بهتر ایـن است که به زبان اسپانیایی صحبت نمایند زیرا من از این زبان بدون اطلاع هستم. خانم بزرگترخندید و گفت: آقا، ما می‌خواستیم از شما بدگویی کنیم وشما خود متوجه این موضوع شدید وبعد از این اگر صحبتی داشته باشیم بهتر ایـن است که به زبان فـرانسوی صحبت کنیم. افسر نیـروی دریـایی گفت: ازحسن ظن شما نسبت به خود تشکر می‌کنم واگر وجود من مزاحم خانمهاست اجازه بـدهید که مرخص شوم. خانم بزرگتر گفت: شما مزاحم ما نیستید واگر این‌طور بود ما خود تقاضا نمی‌کردیم که قبول زحمت بکنید و با ما بیایید.

زن جوان‌تـر گفت: ما نه فقـط از شما تقاضا کردیم بلکه لازم شد که

اصرار هم بکنیم. افسر جوان گفت: خیلی معذرت می‌خواهم که تردید من سبب شد تا خانمها اصرار کردند که من با آنها بیایم ولی باید بدین نکته توجه بفرمایید که پاریس شهری عجیب است و در این شهر برای مردها و زنها دامها می‌گسترانند. زن‌سالمند گفت: ولابد آقا تصور کردند که ما دامی گسترده‌ایم؟ افسر جوان گفت: سوگند یاد می‌کنم که حتی یك لحظه این فکر به مخیلهٔ من راه نیافت.

هنوز افسر جوان حرف خود را تمام نکرده بود که یك مرتبه کالسکه با یك تکان سخت متوقف شد. افسر جوان، درب کالسکه را گشود که ببیند برای چه کالسکه توقف کرده است. معلوم شد که یکی از اسبهای کالسکه زمین خورده و راننده مشغول بلند کردن اسب بود و افسر جوان هم به او کمك کرد تا اینکه اسب از زمین برخاست و راننده که از این کمك غیرمنتظره خوشوقت شده بود با فعالیت جدیدی اسبها را به حرکت درآورد.

بعد از این که افسر جوان به کالسکه مراجعت کرد، خانم سالمند با یکی دو سؤال علت توقف کالسکه را پرسید و بعد سکوت برقرار گردید و گویی بازشدن درب کالسکه، که سرما را وارد اطاق کرد، صحبت وصمیمیتی را که افسرجوان از آن لذت می‌برد منجمد نمود. به‌تدریج، احساس عجیب و لذت‌بخشی به افسرجوان دست داد. او نه فقط عطر خانمها را استشمام می‌کرد، بلکه آنها را می‌دید بدون اینکه چشم او آنها را ببیند و با آنها تماس حاصل می‌کرد بدون اینکه دست او آنها را لمس کند و مثل این بود که قسمتی از وجود او، یا تمام وجودش در کالبد آن دو نفر به تحلیل رفته است.

با اینکه خیلی میل داشت که صحبت قطع شده را تجدید کند ولی می‌ترسید که چیزی بگوید زیرا نمی‌توانست چیزی بگوید که قابل گفتن باشد و در قبال آن زنها که احساس می‌نمود از طبقه‌ای مافوق طبقات عادی هستند راجع به آب و هوا و اوضاع جاری صحبت کردن او را کوچك و مبتذل

می‌نمود. وقتی که در پاریس سوار کالسکه شدند و اویك لویی به‌آن خانمها داد تصور می کرد که خدمت بزرگی دربارهٔ آنها انجام داده و آنان را رهین احسان خود نموده است، ولی درآن موقع می‌فهمید که او رهین احسان آنهاست زیرا اگر این واقعه پیش نمی‌آمد محال بودکه او بتواند مدت دو سه ساعت درکالسکه باآنها بسر ببرد و عطر آنها را استشمام کند و با قوهٔ فکر و تلقین، وجود خود را در وجودآنها مستهلك نماید، وچون دراین دنیا هر نوع عاطفه و محبت وعلاقه، ناشی از دو یا چند موج یا «سیاله» نامریی است که باهم تماس حاصل می کنند، افسر جوان هم درآن شب، در معرض امواج نامریی بودکه ازآن دوزن جوان ساطع می‌شد و افسرجوان احساس می‌نمودکه روح او وسعت می گیرد وآرزو داردکه همواره همین طور باشد وپیوسته‌آن دو زن جوان مقابل او بنشینند و او هم مقابل‌آنها قرار بگیرد ولوسکوت نماید، ولو جز با زبان بی‌زبانی احساسات وعواطف خودرا به آنها نگوید.

بزرگترین و قوی‌ترین علاقه‌ها و عشق‌ها این طور به وجود می‌آید و آن کس که عاشق می‌شود زبان ساکت و خموش‌عشق را فصیح‌ترین زبانها می‌داند و به راستی هم همین‌طوراست‌چون با زبان ساکت عشق وبا تقاطع دو نگاه،که افسر جوان درآن شب ازاین قسمت محروم بود، چیزهایی گفته می‌شودکه هنوز در جهان نویسنده و شاعری نتوانسته آن را توصیف‌نماید.

یك وقت افسر جوان متوجه شدکه خانمهاآهسته باهم صحبت می‌کنند وگرچه نتوانست رشته صحبت‌آنها را تعقیب نماید لیکن دانست که در صحبت‌آنها کلماتی مثل دیر بودن وقت...درها... بهانه برای خروج... تلفظ می‌شود ودر همین‌موقع‌کالسکه دوباره توقف کرد، ولی این مرتبه نه اسبی زمین خورده ونه چرخی شکسته بود بلکه بعد ازسه ساعت راه‌پیمایی، بالاخره راننده‌توانست که مسافرین خود را به ورسای برساند وخیابانهای

خلوت و نیمه‌تاریك ورسای آشکار شد.

وقتی افسرجوان فهمید که به ورسای رسیده‌اند مبهوت شد چون هیچ انتظار نداشت که فاصله بین پاریس و ورسای در آن‌مدت قلیل پیموده‌شود زیرا مدت سه ساعتی که در راه بودند برای افسر جوان بیش از یك ربع ساعت جلوه ننمود. رانندهٔ کالسکه گفت: به مقصد رسیدیم، حالا در کجا پیاده می‌شوید؟ افسر جوان از خانمها پرسید: در کجا پیاده می‌شوید؟ خانم جوان‌تر گفت: در میدان سپه. افسر جوان به راننده گفت: برو به میدان سپه. راننده گفت: امیدوارم که انعام مرا فراموش نکنید زیرا بنا نبود که بعد از رسیدن به ورسای من به میدان سپه بروم. افسر جوان گفت: برو... انعام تو داده خواهد شد.

وقتی که باز کالسکه به حرکت درآمد افسر جوان به خودگفت: هر طور شده من باید حرف بزنم ولو اینکه مبتذل بگویم و لذا گفت: خانمها، خوشبختانه با وجود تاریکی و برف و یخ به سلامتی به مقصد رسیدید. خانم بزرگتر گفت: بلی، ولی ما بر اثر مساعدت شما امشب به مقصد رسیدیم و خانم جوان‌تر گفت: آقا، ما امشب خیلی به شما زحمت دادیم.

افسر جوان گفت: خانم، خواهش می کنم که از این مقوله صحبت نکنید زیرا من این موضوع رابکلی فراموش کرده‌ام. خانم بزرگتر گفت: ولی ما هرگز این موضوع رافراموش نخواهیم کرد. لطفاً بگویید اسم شما چیست؟

افسر جوان گفت: خانم، آیا لزومی دارد که من اسم خود را بگویم؟ زن سالمند گفت: بدیهی است، مگر شما می‌خواهید یك لویی کرایهٔ کالسکه را به ما ببخشید یا هدیه بدهید؟ افسر جوان فهمید که مفهوم این گفته چیست و دانست آن خانمها از کسانی نیستند که حاضر باشند برای یك لویی طلا منتی را تحمل کنند و لذا گفت: حال که چنین است من خود را معرفی می‌کنم. اسم من کنت دو شارنی می‌باشد و به طوری که خود خانم اظهار

داشتند من افسر نیـروی دریایی هستم. زن سالمند طوری کلمه شارنی را آهسته تکرار کرد که گویی می‌خـواست بفهماند هرگز این اسم را فراموش نخواهد نمود وافسرجوان برای مزید معرفی گفت: اسم من جورج‌دوشارنی می‌باشد.

این مرتبه زن جوانتر کلمهٔ جورج‌دوشارنی را زیـر لب تکرار نمـود و خـانم سالمند پرسید: منـزل شما کجاست؟ افسر جوان جواب داد: منزل من در پاریس، در هتل دوپرنس واقع در خیابان ریشلیو می‌باشد. کالسکه که بـه میدان سپه رسیده بود توقف نمـود وخانم سالمند خـود درب کالسکه را گشود وازآن فرودآمد ودست درازکرد که آندره را پیاده کند. افسرجـوان که دید خـانمها عـازم رفتن هستند گفت: خانمها، اجازه بدهید که بـازوی خود را تقدیم کنم و راهنمای شما باشم زیرا شما هنوز به منزل نرسیده‌اید و میدان سپه خانه ندارد.

خـانم سالمند گفت: آقا، از جا تکان نخورید! افسر دریایی با حیرت گفت: چطور ازجاتکان نخورم؟ خانم سالمند گفت: همانجادرکالسکه باشید. کنت دوشارنی گفت: خانم، دراین‌شب تاریك و دراین خیابانهای خلوت آیا می‌خواهید به تنهایی به منزل بروید؟ خانم سالمند با خنده گفت: آقا، شما که چند ساعت قبل میل نداشتید که با ما مساعدت کنید چرا حـالا بیش از اندازه مایل به مساعدت شده‌اید؟ کنت دوشارنی گفت: آخر... زن‌سالمنـد گفت: آقـا، آخر ندارد... همان طوری که تا به حال جوانمرد و با نزاکت بودید بعد از این هم جوانمردو بـا نزاکت باشید... آقای کنت دوشارنی، ما از صمیم قلب ازشما متشکریم وچون جوانی شریف هستید لزومی ندارد از شما قول بگیریم.

کنت‌دوشارنی گفت: چه قولی‌می‌خواستید بگیرید که اکنون لازم‌نمی‌دانید؟ خانم بزرگتر گفت: لزومی ندارد از شما قول بگیریم که درب کالسکه

رابدون پیاده شدن ببندید و به‌کالسکه‌چی بگویید که به پاریس مراجعت کند، بدون اینکه نظری به طرف ما بیندازید. کنت‌دوشارنی با حیرت و تسلیم گفت: خانم، حق با شماست و قول دادن لزومی ندارد... و بعد یك لویی طلای دیگر در دست کالسکه‌چی گذاشت و گفت: به پاریس مراجعت کن.

راننده که از فرط مسرت‌جان تازه‌ای گرفته بود گفت: گرچه اسب‌ها امشب از فرط خستگی خواهند مرد ولی بگذار بمیرند.

کالسکه به حرکت درآمد و راه پاریس را درپیش گرفت و آن دو زن آن قدر آنجا ایستادند که کالسکه از نظر ناپدید گردید و آن وقت به طرف کاخ سلطنتی ورسای روانه شدند.

۵

قدغن

به محض اینکه خانمها به راه افتادند که به طرف کاخ سلطنتی بروند، زنگ کلیسا، ساعت یازده و سه‌ربع را نواخت و هر دو زن، با اضطراب گفتند: خدایا، بیش از یك ربع ساعت به نصف شب نداریم و زن جوانتر گفت: خانم، ملاحظه کنید درهای کاخ بسته است. زن سالمند گفت: آندره عزیز، به فرض اینکه درهای بزرگ کاخ باز بود ما از درهای بزرگ وارد نمی‌شدیم بلکه ازدرب عقب ورود می‌نمودیم... بیایید به طرف درب عقب برویم.

هر دو به طرف درب عقب رفتند و خانم سالمند که زودتر به آنجا رسید گفت: آندره، این در هم بسته‌است. آندره گفت: خانم، خوب است که در بزنیم. زن سالمند گفت: نه، بهتر است که «لوران» را احضار کنیم زیرا

من به او گفتم که ممکن است دیر بیایم و او منتظر من می‌باشد. آندره به در نــزدیك شد و صدا زد: لوران... لــوران... صدایــی از پشت در گفت: کیست؟ زن جــوان با وحشت، آهسته بــه خانم سالمند گفت: ایــن صدای لوران نیست. خانم سالمند گفت: همین‌طور است وبعد خود او نزدیك شد و در زد و گفت: لوران کجاست؟

صدای خشنی جواب داد که لوران این جــا نیست. زن جوان گفت: مقصود ما این است که در باز شود اعم از اینکه لوران باشد یا نــه. صدای خشن جواب داد: این درباز نخواهد شد. آندره گفت: لــوران همواره این در را باز می‌کرد... و شما هم باز کنید. صدای خشن گفت: من لــوران را نمی‌شناسم و در را هم باز نمی‌کنم.

آندره گفت :شما که هستید؟ صدای خشن گفت: شما اول بگویید که هستید؟با اینکه جواب دادن به‌این سئوال برای خانمها خیلی دشواربود چون چاره نداشتند آندره گفت: ما زنهای ملازم علیاحضرت ملکه هستیم و منزل ما درکاخ است و اینك می‌خواهیم بــه منزل مــراجعت کنیم. صدای خشن جواب داد: من یك سرباز سویس هستم و بر خلاف لوران در را بــه روی شما باز نمی‌کنم و شما باید پشت در بمانید.

از این جــواب خــانم سالمنــد از فــرط خشم دست زن جوان را فشار داد و بعد گفت: آقا، من می‌دانم که شما مواظب هستید که دستوری را که به شما داده‌اند اجرا کنید و هر سرباز خوبی البته این‌کاررا خواهد کرد ولی بروید وبه لوران اطلاع بدهید که این جا بیاید. سربازسویس[1] گفت: من نمی‌توانم این‌کار را بکنم برای اینکه نمی توانم از پاسگاه خــود خارج

---

۱. درگذشته بعضی از سکنهٔ سویس درکشورهای دیگر وازآن جمله درفرانسه، به صورت سرباز اجیر می‌شدند وآنها را به نام خودشان سویس می‌خوانــدنــد. راجع به این موضوع درکتاب ژوزف بالسامو نیز توضیح داده شد ـ مترجم.

شوم. زن سالمند گفت: یکی را بفرستید که به لوران اطلاع بدهد. سرباز گفت: من هیچ کس راندارم که بفرستم به دیگری اطلاع بدهد. زن سالمند گفت: خواهش می کنم که به لوران بگویید که به اینجا بیاید.

سرباز باخشم گفت: چرا اینقدرحرف می‌زنید؟ بروید ودرشهر مکانی را برای خوابیدن پیدا نمایید زیرا درورسای مهمانخانه قحط نیست، من‌هم اگر بیرون سربازخانه بمانم و درهای سربازخانه را به روی من بسته باشند مکانی در شهر برای خود پیدا خواهم کرد و شبی درآنجا خواهم خوابید. زن سالمند گفت: اگر در را باز کنید به نفع شما تمام می‌شود زیرا من حاضرم که بیست لویی به شما بدهم. سرباز با لحن مسخره گفت: متشکرم، من نمی‌توانم بیست لویی بگیرم و ده سال گرفتار حبس و زنجیر باشم. زن سالمند گفت: من به شما اطمینان می‌دهم که کسی شما را حبس و زنجیر نخواهد کرد و خود من شما را به درجهٔ گروهبانی خواهم رسانید. سرباز گفت: ولی صاحب منصب من مرا تیرباران خواهد نمود. زن سالمند گفت: آخراین دستوررا که به‌شما داده که در را بازنکنید؟ سرباز گفت: این دستور از شاه است. خانمها وحشت زده نظری به یکدیگر انداختند و زن جوان گفت: خدایا... این چه دستور خطرناکی است! خانم سالمند گفت: گرچه لوران پشت این در نیست ولی شاید پشت درهای دیگر بتوانیم او را پیدا کنیم. زن جوان گفت: خانم، چون این در بسته است لابد درهای دیگر نیز همین طور بسته می‌باشد. خانم سالمند گفت: آندره، حق با شماست وواقعاً شاه، عمل نفرت‌انگیزی کرد که درها را به روی ما بست.

درب‌عقب، ازچوب بلوط جنگلی دروسط دیواری‌قطوربه وجودآمده بود و در را در انتهای قطر دیوار کارگذاشته بودند و در نتیجه سردر وطاقی کوچکی احداث شد و چون در طرفین آن طاق دو نیمکت سنگی بود خانم سالمند روی یکی ازآنها نشست وآندره هم درکنار او قرارگرفت وهر دو

بسیار مضطرب بودند.

از زیر در، یك نوار باریك از روشنایی چـراغ به خارج می‌تابید و صدای قدم‌های سنگین سربازی که پشت در، نگهبانی می کردبه‌گوش خانمها می‌رسید و خانمها می‌دانستند کـه بین‌آنها و مسکن امـن و راحت، فقط‌آن قطعه از چوب بلـوط مانع و رادع است. درآن طرف چوب بلوط، بـرای خانمها امنیت و فـراغت و در این طـرف وحشت و اضطراب و رسوایـی وجود داشت. خانم سالمندآهسته به زن جوان گفت: من ازفردا مـی‌ترسم، زیرا فردا اگر بدانندکه ما در تمام شب بیرون بوده‌ایم رسوایی بزرگی بـه وجود خواهدآمد.

زن جوان گفت: خانم، ولی شما می‌توانید حقیقت را بگویید وثابت کنیدکه درهای‌کاخ را عمداً بـه روی شما بستند. زن سالمندگفت: ولی‌آیا کسی هست که باورکند چون درهای‌کاخ بسته بـود ما نتوانستیم مـراجعت کنیم. زن جوان‌گفت: البته‌که باورمی‌کنند زیرا هرچه شما بفرمایید متکی به دلیل است و دیگر اینکه این نگهبان تا صبح در ایـن‌جا نگهبانی نخواهد کرد و او را عوض خواهند نمود و سربازی دیگر جای او را خواهدگرفت و شاید نگهبان بعد، مثل این یکی، این‌قدر سخت‌گیرنباشد.

هر چه زن سالمند زیادتـر مضطرب مـی‌شد، زن جـوان بیشتر اظهار امیدواری می‌نمودکه خانم بزرگتر را تسلی بدهد واز تشویش اوبکاهد. زن سالمندگفت: من از چیز دیگـری هم می‌تـرسم وآن ایـن است‌کـه شبها مخصوصاً بعد از نصف شب، نگهبانان‌گشت اطراف‌کاخ در خارج حرکت می‌کنند و اگـرآنها مـا را در ایـن وضع ببینند مـا از فـرط رسوایـی و شرمساری تلف خواهیم شد و من تردید ندارم‌کـه این واقعه مربوط به یك توطئه است و درهای کاخ را فقط بـرای ایـن کـه من نتوانم امشب به‌کاخ مراجعت‌کنم بسته‌اند.

در همین موقع صدای پایی شنیده شد که به‌کاخ سلطنتی نزدیك می‌گردید و عابر مزبور تصنیفی را با صدای متوسط، یعنی نه بلند و نه آهسته، ترنم می‌نمود ولی خانمها صدای او را می‌شنیدند و به محض اینکه زن سالمند صدای مزبور را شنید بازوی آندره راگرفت وگفت: آیا این صدا را می‌شناسید؟ آندره گوش داد وگفت: خانم، این صدا به نظرم خیلی آشنا می‌آید. زن بزرگتر گفت: آه... بدون تردید خود اوست... و لذا حتماً ما را از این وضع خطرناك نجات خواهد داد. آندره گفت: خانم، این صدادر گوش من خیلی شبیه به صدای والاحضرت کنت دارتوا[1] است.

زن سالمند گفت: بلی، خود اوست و چند لحظه بعد صاحب صدا که جوان بود و پالتوی کافتی در برداشت وارد سر در شد و بدون اینکه متوجه خانمها شود به طرف در رفت و بانگ زد: لوران... لوران... زن سالمند دست خود را روی شانه آن جوان گذاشت وگفت: برادر، آیا شما هستید؟ جوان روی خود را برگردانید و تا آن خانمها را دید با حیرتی زیاد گفت: آه... آیا علیاحضرت ملکه را می‌بینم... و بعد یك قدم عقب رفت و کلاه خود را برداشت و سر فروآورد.

ملکه گفت: آهسته‌تر صحبت کنید، صدای شما راقراول می‌شنود. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، شب بخیر، به نظرم که تنها نیستید؟ ملکه گفت: همینطوراست و او دوشیزه آندره دو تاورنی است. کنت دارتوا که آندره را می‌شناخت گفت: مادموازل، شب بخیر. آندره طرفین مانتوی خودرا گرفت و تواضع کرد. برادر شاه گفت: علیاحضرتا، آیا می‌خواهید از کاخ خارج شوید؟ ماری آنتوانت ملکه فرانسه گفت: برعکس، ما می‌خواهیم وارد کاخ بشویم اما در باز نمی‌شود.

---

۱. کنت دارتوا برادر لویی شانزدهم ولذا برادرشوهر ملکه بود. در کتاب ژوزف بالسامو هم آلکساندر دوما از این شخص نام برده است ــ مترجم.

برادر شاه گفت: مگر لوران را صدا نزدید؟ملکه گفت: چرا! برادر شاه گفت: پس چرا در را باز نکردند؟ ملکه گفت: اگر شما هم قدری لـوران را صدا بـزنید متوجـه خـواهید شد که چرا در باز نمی‌شود. آندره گفت: شاید وقتی که والاحضرت، لوران را صدا زدند در را به روی والاحضرت بگشایند. کنت دارتوا به در نزدیك شد ودر را کوبید و بانگ زد: لوران... لوران... نگهبان سویس گفت: باز در می‌زنید و باز فریاد مـی‌زنید... اگر این همه قیل وقال کنید من مجبورم افسر خودرا صدا بزنم و به اینجابیاورم.

بـرادر شاه حیرت‌زده روی خود را برگردانید و گفت: علیاحضرتـا، این کیست؟ ملکه گفت: این یك سرباز سویس است که به جای لـوران او را در اینجا گماشته‌اند. برادر شاه گفت: چـه کسی او را اینجا گماشته؟ ملکه گفت: شاه! کنت دارتوا با تعجب زیادگفت: شاه او را اینجا گماشته است؟ ملکه گفت: خود او اینطور می‌گوید. کنت دارتوا گفت: دستور او چیست؟ ملکه گفت: دستور او این است که در را به روی مـا باز نکند. بـرادر شاه گفت: اگر این‌طـور است بـاید متوسل به حلال مشکلات شد. ملکه گفت: مـا حـاضر بودیم که به او پول بدهیم ولی قبول نکرد. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، می‌خواستید به او درجه بدهید. ملکه گفت: درجـه هم دادیم و قبول ننمود.

کنت دارتوا گفت: حال که چنین است فقط یك وسیله باقی می‌ماند. ملکه گفت: کدام وسیله؟کنت دارتـوا گفت: وسیلهٔ مـزبور این است که من پشت این در هیاهـو بکنم. ملکه گفت: بـرادر عزیـز، هیاهو خوب نیست زیرا همه ما را خواهند شناخت. برادر شاه گفت: هیچ کس شما را نخواهد شناخت... علیاحضرتـا، شما برخیزید و به اتفاق مادموازل دوتـاورنی کنار بروید تا من در بزنم وهیاهو بکنم وبه محض اینکه خواستند در را بگشایند درعقب من قراربگیرید و همین که من راه راباز کردم شما وارد خواهید شد.

خانمها کنار رفتند و برادر شاه چنان در را به باد لگد و ضربات قبضه شمشیر گرفت و طوری هیاهو کرد که نگهبان گفت: حال که چنین است من مجبورم که افسر مافوق خود را صدا بزنم. کنت دارتوا گفت: زود باش او را صدا بزن... من هم غیر از این چیزی نمی‌خواهم. وقتی افسر آمد، سرباز سویس شرح واقعه را به‌او گزارش داد و گفت: اینها که یك مرد و دو زن هستند به زور می‌خواهند وارد کاخ شوند. کنت دارتو گفت: ما به زور نمی‌خواهیم وارد کاخ شویم، ما می‌خواهیم وارد منزل خود بشویم برای اینکه منزل ما در کاخ است.

افسر گفت: آقا، ممکن است که منزل شما در کاخ باشد ولی قدغن کرده‌اند که در را به روی هیچ کس نگشاییم. کنت دارتوا گفت: چه کسی قدغن کرده که در را باز نکنید؟ افسر جواب داد: شاه! کنت دارتوا گفت: شاه اگر قدغن کرده برای ما نیست زیرا شاه هرگز قدغن نمی‌کند که از ورود افسری که مسکن او در کاخ است ممانعت کنند. افسر گفت: آقا، من نمی‌توانم به منظور باطنی شاه پی‌ببرم که چرا قدغن کرد یا نکرد... وظیفهٔ من اجرای دستور اوست.

کنت دارتوا گفت: درجهٔ شما چیست؟ افسر جواب داد: من ستوان هستم. کنت دارتوا گفت: آقای ستوان اقلاً قدری لای در را باز کنید که ما مجبور نباشیم از پشت در با یکدیگر صحبت کنیم. ستوان گفت: آقا به من دستور داده‌اند که در را به هیچ وجه و به روی هیچ کس باز نکنم و اگر شما همانطور که می‌گویید افسر هستید لابد می‌دانید که امر نظامی یعنی چه. کنت دارتوا گفت: من یك سرهنگ هستم. ستوان گفت: سرکار سرهنگ، من از شما معذرت می‌خواهم ولی دستوری که به من داده‌اند استثناءناپذیر است. کنت دارتوا گفت: این قدغن مربوط به یك شاهزاده نیست و یك شاهزاده نباید پشت در معطل بماند و من شاهزاده هستم.

ستوان گفت: حضرت والا، من بسیار متأسفم که این امر را اجرا می‌کنم ولــی دستور دارم که به روی یك شاهزاده هم در را نگشایم. کنت دارتــوا با خشم گفت: آیا شاه به شما دستور داده که برادرش را به خــانهٔ خــود راه ندهید؟ من کنت دارتوا هستم و بدانید که لجاجت امشب شما برایتان خیلی گران تمام خواهد شد. ستوان گفت: والاحضرتــا، خــداوند گواه است که من حاضرم در موقعی غیر از ایــن شب، خون خــود را در راه والاحضرت بریزم و جان خود را فدا نمایم، لیکن در این شب نمی‌توانم در را بگشایم برای اینکه شاه به خود من دستورداده است که هرگاه خود او، بعد ازساعت یازده بخواهد وارد کاخ شود من در را به روی او نگشایم. والاحضرتا، من عــاجزانه‌ترین معذرتهای خود را تقدیم والاحضرت می‌کنم ولــی مــن یك سربــازم و چاره ندارم جــز اینکه امر شاه را اطاعت بکنــم و حتــی اگر علیاحضرت ملکه در این موقع پشت در باشد و از سرما بلرزد من در را به روی او باز نخواهم کرد.

ستوان این راگفت وبا احترام خداحافظی کرد ورفت وسرباز سویس وقتــی که فهمید برادر شاه پشت در است چنان وحشت کرد که هرگاه کنت دارتــواگوش را به در می‌چسبانید شاید صدای ضربان قلب او را می‌شنید. ملکه گفت: افسوس که ما امشب محو شدیــم. کنت دارتوا گفت: آیا در کاخ می‌دانند که شما خارج شده‌اید و بیرون هستید؟ ملکه گفت: من اطلاعی در این خصوص ندارم.

کنت دارتوا برای اینکه به ملکه تسلی بدهد گفت: علیاحضرتا، مــن تصورمی کنم که شاه این قدغن را برای من، یعنی علیه من صادر کرده است زیرا شاه می‌داند که من شبها خیلی دیــر بــه کاخ مراجعت می‌کنم و زن من هم شاید به شاه شکایت کرده که من بعضی از شبها خیلی دیر می‌آیم و بــه همین جهت شاه قدغن نمود که بعد از ساعت یازده در را به روی من بــاز

نکنند. ملکه گفت: بـرادر عزیز، از اظهارات شما که می‌دانم برای تسلیت من گفته شد متشکرم ولـی مـن مـی‌دانم که منظور شاه از ایـن قدغن فقط جلوگیری ازورود من است. برادرشاه گفت: علیاحضرتا، من تصورنمی‌کنم که اینطورباشد برای اینکه شاه خیلی شما را محترم می‌شمارد.

ملکه گفت: در هر حال ما امشب پشت در باید بمانیم واین واقعه فردا صبح یك رسوایی بزرگ وفراموش نشدنی وغیرقابل جبران تولید خواهد نمود و مـن می‌دانم که این‌کار دشمن من است زیرا من نزد شاه یك دشمن بزرگ دارم. کنت دارتوا گفت: حال که شما نـزد شاه یك دشمن بـزرگ دارید ما هم امشب‌کاری خواهیم کرد که دشمن شما فردا از فرط غصه، یعنی غصهٔ ناشی از عدم موفقیت نقشه او بیمار شود. ملکه گفت: هر کار می‌کنید زودتر بکنید بـرای اینکه اگر نگهبانان‌گشتی بیایند و ما را در اینجا ببینند خیلی بد خواهد شد. کنت دارتوا گفت: اطاعت می‌کنم وگرچه برادر من خود را یك دانشمند می‌داند ولی من امشب نقشهٔ اورا باطل خواهد نمود.

ملکه گفت:آه... شما هـم بـرادر عزیز تصدیـق می‌کنید که کنت‌دو-پروونس برادرشما، بامن دشمن است. کنت داراتوا گفت: بلی علیاحضرتا، زیرا برادر من‌کنت دوپـروونس، با هر چیزی‌که قابل دوست داشتن باشد خصومت دارد و ایـن خصومت نسبت به جوانی و زیبایی و اشیاء دوست-داشتنی در وجود او فطری است. ملکه گفت: برادر عزیز،آیا شما راجع به قدغن امشب اطلاعاتی دارید؟کنت دارتوا گفت: بلی، تا اندازه‌ای اطلاع دارم، اینك بیاییـد بـرویم که هـم از شر سرماآسوده بشویم و هم از شر گشتی‌ها که ممکن است سر برسند.

ملکه گفت: کجـا می‌خواهید بروید؟کنت دارتوا گفت: من شما را به جـایی مـی‌برم که گرم باشد و بتوانید استراحت کنید و ضمناً در راه شرح قدغن امشب را برای شما حکایت خواهم کرد. علیاحضرتا، اجازه بدهید که

بازوی خـود را تقدیم کنم و شما هم مادموازل دوتاورنی بازوی دیگر مرا بگیریـد و بـه راه بیفتیم. خانمها به اتفاق کنت دارتوا به راه افتادند و ملکه گفت: خـوب... آقای کنت... قرار بودکه شما در راه شرح قدغن امشب را برای ما حکایت کنید.

کنت دارتـوا گفت: امشب، شاه در اطاق تحریـر خود نشسته بـود و راجع به جغرافیا صحبت مـی‌کرد و تمام صحبتهای او بـر محور طول و درجات و دقایق و ثانیـه‌های خط استوا دور می‌زد و همان‌طور کـه در فکر هارون الرشید و وزیر او جعفر نبود به شما هم فکر نمی‌کـرد. ملکه گفت: من امروز به‌طرف پاریس حرکت کرده بـودم. کنت دارتوا گفت: من در اطاق شاه بودم وبا بی صبری انتظارمی کشیدم که صحبت شاه تمام شود وما را مرخص نماید زیرا می‌خواستم بیرون بروم.

صحبت کنت دارتوا که بـه اینجا رسید گفت: اینك بپیچید بـه طرف دست چپ. ملکه گفت: ما را به کجا می‌برید؟کنت دارتوا گفت: در همین نزدیکی مکانی‌است که برای سرپناه یك شب مفیدمی‌باشد. شماهم مادموازل دو تاورنی مواظب باشید که در بیست قدمی اینجا یك تل برف وجود دارد که اگر احتیاط نکنید زمیـن خواهید خورد. به هر حال وقتی‌که شاه برای تازه‌کردن نفس از صحبت‌کردن باز ایستاد برادرم کنت دوپرووونس به شاه گفت: من میل دارم‌امشب احتراماتم رابه علیاحضرت ملکه تقدیم کنم. ملکه که کنار کنت‌دارتوا راه می‌رفت: گفت: آه... آه...

کنت‌دارتوا گفت: شاه بعد از شنیدن ایـن حرف جواب دادکه ملکه در منـزل خود می‌باشد. کنت‌دوپرووونس گفت: مـن تصور می کنم که ملکه بـه طرف پـاریس رفته است. شاه‌گفت: نه، ملکـه در منزل خود می‌باشد. کنت دو پرووونس گفت: اگر ملکه در منزل خود می‌باشد برای چـه مـرا نپذیـرفت زیرا من هم‌اکنون از منزل ملکه می‌آیم؟ آن وقت من دیـدم که

ابروهای شاه به هم نزدیك شد وشاه به فکر فرو رفت و سپس ما را مرخص کرد وگویا بعد از مرخص کردن ما کسب اطلاع نمود و متوجه شد که شما در منــزل خود نیستید و یا اینکه بدون کسب اطلاع، فقط برحسب گفته کنت دوپروونس دستور داد که بعد از ساعت یازده درهای کاخ را نگشایند.

ملکه گفت: امشب شاه دستور بسیار بدی صادر کرد. کنت‌دارتوا گفت: مــن تصدیق مــی کنم که دستور بدی صادر نموده ولی مــا هم بــه مقصود رسیدیم. کنت‌دارتوا مقابل خانه‌ای توقف کرد و ملکه گفت: آیــا همین خانه مقصد شماست؟ کنت گفت: بلی،آیا از این خانه بدتان می‌آید؟ ملکه گفت: نه و فقط از این بیم دارم که آدمهای شما در این خانه مرا ببینند. کنت دارتوا گفت: مطمئن باشید که هیچ کس‌در این خانه شما رانخواهید دید و دست را روی چکش درگذاشت.

ملکه گفت: بــرادر عزیز، خــواهش مــی کنم در نــزنید. کنت گفت: علیاحضرتــا، مطمئن باشید کـه کسی شما را نمی‌بیند و بعد دست چپ خود را نیز روی چکش گذاشت و به جای اینکه دربزند به طرزی مخصوص دو سه مرتبه‌آن را پیچاند و درب خانه،آهسته باز شد بدون اینکه هیچ کس آن را بازکرده باشد. ملکه نتوانست از ابراز وحشت خودداری کند و نظری به‌آندره انداخت که ببیند او چه می‌گوید.

کنت دارتوا گفت: خانم، متوحش مباشید. مــن به شما اطمینان می‌دهم که در این خانه هیچ کس شما را نخواهد دید. ملکه مانند کسی که یك مرتبه خــود را درآب سرد می‌اندازد به سرعت وارد خانه شد و در قفای او آنــدره و آنگاه کنت دارتوا وارد منزل شدنــد و کنت آهسته در را بست و خانمها دیدند در یك سرسرا شبیه به هشتی قرار دارند که گرچه کوچك می‌باشد ولی خیلی زیبا است.

قسمت پایین دیوارهای هشتی را بــا سنگ مرمر و قسمت‌های فوقانی

و سقف را بـا موزاییك ساخته بودنـد. هشت ستون از موزاییك که قسمت تحتانی آنها مرمر بود در هشت گوشهٔ هشتی به نظر می‌رسید وروی هر ستون یك سبد بـزرگ پر از گل، با صره را لذت مـی‌بخشود، خاصه آنکه در آن فصل زمستان، گل، همه جا وجود داشت. خانمها همین که وارد هشتی شدند علاوه بر رایحه گل‌ها، احساس حرارت کردند و معلوم بود که درخانه کانون آتشی وجود دارد که حرارت آن بـه هشتی سرایت و آنجا راگرم می کند. مشاهدهٔ آن‌هشتی زیبا وحرارت ملایم آنجا، اضطراب خانمها را تخفیف داد وملکه گفت: باید تصدیق کرد که‌اینجا سرپناه خوبی است، ولی برادرعزیز، مشروط بر اینکه تمام خدمهٔ خود را از این خانه دور کنید.

کنت گفت: دور کردن خدمهٔ این‌خانه‌اشکال ندارد. بعد از این حرف، کنت دارتـوا زنگی را بـه صدا درآورد و انعکاس صـدای زنگ در خانه پیچید و ملکه گفت: کنت،آیا شما همین‌طور آدمهای خود را از اینجا دور می کنید؟ در همه جا زنگ را برای احضار آدمها می‌زنند. کنت‌دارتوا گفت: چون من فقط یك مرتبه زنگ زدم آدمهای من فهمیدند که به هیچ بهانه نباید به این طرف بیایند و اگر دو مرتبه زنگ می‌زدم آن وقت می‌فهمیدند که من با آنهاکار دارم و یکی از آنها می آمد. اینك علیاحضرتا، چون ایـن سرسرا جایی برای نشستن واستراحت ندارد بفرمایید به طبقهٔ فوقانی تشریف‌ببرید. ملکه به‌آندره گفت: باید اطاعت کرد زیرا این خانه در نظـر من مکانی امن جلوه می کند. کنت دارتـوا بـرای راهنمایی جلو افتاد و ملکه در قفای او بالا رفت وآنـدره هم ملکه را تعقیب کـرد و صدای پای آنها روی پله‌هـا شنیده نمی‌شد برای اینکه‌پلکان با یك فرش کلفت مفروش بود.

بعد از ورود به طبقه فـوقانی، شاهزاده دارتـوا دری را کشید وگفت: علیاحضرتا، اینجا آپارتمان شماست. آپارتمان کوچك مرکب از یك اطاق انتظار و یك «بودوار» و یك خوابگاه و یك اطاق غذا خوری بود و هریك

از اطاقها یك نوع مبل وتزیینات داشت. اطاق انتظار را با مبل آکاژو تزیین کرده بودند و بودوار دارای تزیینی از کشمیر سفید رنگ بود و اطاق آبی رنگ به نظر می‌رسید و در یك بخاری دیواری از مرمر آتشی که در آن فصل زمستان لذت می‌بخشید می‌سوخت و یك چلچراغ دوازده شاخه اطاق را روشن می‌کرد.

ملکه وارد بودوار شد و روی یکی از صندلی‌های راحتی نشست و شاهزاده گفت: علیاحضرتا، اینجا منزل خصوصی من است ومن هر وقت که بخواهم تنها باشم به اینجا می‌آیم. ملکه تبسم معنی‌دار کرد و گفت: برادر عزیز، آیا واقعاً هر وقت که بخواهید تنها باشید بـه اینجا مـی‌آیید؟ کنت گفت: آری علیاحضرتا و برای اینکه دروغ نگفته باشم عرض مـی‌کنم که اغلب در ایـن خانه تنها هستم. ملکه گفت: حالا من می‌فهمم که برای چـه کنتس دارتوا خانم شما گاهی از اوقات مضطرب می‌شود.

شاهزاده گفت: ولی علیاحضرتا، اگر امشب خانم من اضطراب داشته باشد اضطراب او بدون اساس است. ملکه گفت: البته امشب همیـن‌طـور مـی‌بـاشد ولی شبهای دیگر چطور؟ آیا شبهای دیگر هـم اضطراب کنتس دارتوا بدون اساس است؟

شاهزاده گفت: علیاحضرتا، هـر کس یك مرتبه بـدون اساس و علت مضطرب شود در دفعات دیگر نیز بدون جهت مضطرب مـی‌گردد. ملکه که صحبت راجع بـه این موضوع را کافی می‌دانست و متوجه بـود که زنـی جوان، در خانه مردی جوان، نباید بیش از این راجع به این مسئله صحبت کند ولو آن مرد برادر شوهر او باشد گفت: برادرعزیز... بدون رودربایستی من مـی‌گویم که خیلی خسته هستم... و این طفلك هم (خطاب به آندره) از فرط خستگی نمی‌تواند بر سرپا بایستد. آندره، من به شما اجازه می‌دهم که بنشینید وحتی اجازه می‌دهم که بخوابید زیرا بدون شك، برادرم، امشب این

آپارتمان را به ما واگذار خواهد کرد.

شاهزاده گفت: بدیهی است و شما امشب در این خـانه کاملاً آزاد و بدون مصدع خواهید بود. ملکه گفت: اگر ما بخواهیم شما را صـدا بزنیم چه باید بکنیم؟ شاهزاده گفت: علیاحضرتا، شما احتیاج ندارید که مرا صدا بزنید زیرا هرچه بخواهید، و تمام وسایل زندگی در این خانه هست و میز غذا هم در اطاق‌غذاخوری آماده‌می‌باشد و اگرمادموازل دوتاورنی بخواهند قبل از خوابیدن غـذایی صرف کنند درآنجا یك سالاد و یك سوپ و یك جوجه و گیلاسی شراب خواهند یافت و برای علیاحضرت هم که میـوه را دوست می‌دارید میوه درآن اطاق به دست می‌آید. ملکه گفت: و البته خدمهٔ خانه هرگز به این آپارتمان نخواهند آمد و برای‌آوردن و بردن اغذیه قدم به اینجا نخواهند گذاشت. شاهزاده گفت: علیاحضرتا، مطمئن باشید تا وقتی که در این خانه تشریف دارید کسی را نخواهید دید.

ملکه گفت: برای بازگشت به کاخ چـه بـاید بکنیم؟ شاهـزاده گفت: علیاحضرتا، امشب از بـازگشت به کاخ صرفنظر بفرمایید بـرای اینکه تمام درها تا ساعت شش صبح بسته است ولی ساعت شش صبح بر طبق معمول درهای کاخ باز می‌شود و اگر علیاحضرت یك ربـع به ساعت شش صبح، از اینجا حـرکت کنید در ساعت شش وارد کاخ خواهید شد و مستقیم بـه آپارتمان خود تشریف خواهید برد و خواهید خـوابید و کسی هم از غیبت علیاحضرت مستحضر نخواهد گردید، ضمناً در اشکافهای ایـن اطاق لباس و توری صورت و حتـی مـاسك هست و شما می‌توانید بکلی لباس و شکل خود را تغییر بدهید تا هیچ‌کس هنگام ورود به کاخ علیاحضرت را نشناسد.

ملکه گفت: خود شما چه می‌کنید؟ کنت گفت: شما برای من مضطرب مباشید ومن از منزل خارج خواهم شد. ماری‌آنتوانت گفت: برادر عـزیز، پس ما شما را از خانه خودتان بیرون می‌کنیم؟ کنت گفت: علیاحضرتا، شما

بهتر از مـن می‌دانید که پسندیده نیست که مـن و علیاحضرت در یك خـانه بخوابیم. ملکه از این ادب و نزاکت برادر شوهـر، خـوشش آمد و گفت: برادر عزیز، از صمیم قلب متشکرم ولی بالاخره شما نمی‌توانید که درخیابان بخوابید. کنت دارتوا گفت: من یك خانهٔ دیگر در ورسای دارم که عیناً مثل این خانه است و هر شب برای پذیرایی من آماده می‌باشد و لذا امشب به خانهٔ شمارهٔ دو می‌روم ومی‌خوابم. ملکه خنده کنان و مثل اینکه مخاطب او آندره مـی‌باشد گفت: نگاه کنید، با داشتن این خانه، برادرم مـی‌گوید که اضطراب خانم او بدون اساس است... و سپس با شوخی نمکینی اضـافـه کرد: اگر من این موضوع را به خانم شما نگفتم.

شاهزاده با همان شوخی جواب داد: اگر شما به‌خانم من این موضوع رااطلاع بدهید من هم واقعهٔ امشب را به شاه اطلاع خواهم داد. ملکه گفت: اگر اینطوراست بهتر اینکه صلح کنیم... خوب برادرعزیز... فردا ما برای خروج از این‌خانه چه باید بکنیم؟ کنت دارتـوا گفت: فردا قبل از ساعت شش با لباس مبدل درب خانه راکه می‌دانید کجاست باز کنید و بعد آن را در قفای خود ببندید. ملکه گفت: گشودن در آیا زحمتی نـدارد؟ کنت گفت: به هیچ وجه زیرا در قفل نیست و لـذا از داخل بـاز می‌شود ولی وقتی که خارج شدید و آن را بستید قفل خواهد شد.

بعد از این حرف، شاهزاده از خانمها خداحافظی کرد و رفت و آندره درب آپـارتمان را در قفای او بست و بعد از اینکه ملکه و آنـدره در اطاق غذاخوری غذای ساده و سبکی صرف کردند خوابیدند.

٦

منزل ملکه

صبح روز دیگر، لویـی شانزدهـم پادشاه فـرانسه، بـا لباسی ساده یعنی بـدون علایـم سلطنت و بـی‌آرایش و تقریباً همانطور که از خواب بیدار شده بـود به طـرف آپارتمانهای مخصوص ملکه رفت و درب اطاق انتظار ملکه را کوبیـد. زنـی که هنگام خدمت و کشیك او بود آهسته در را نیمه باز کرد و تـا چشمش به شاه افتاد گفت: اعلیحضرتا، علیاحضرت ملکه هنـوز از خواب بیدار نشده‌اند. شاه حرکتی کرد که وارد اطاق شود ولـی زن مزبور از سر راه شاه دور نشد. شاه که دید آن زن در را باز نمی‌کند و از سر راه او دور نمی‌شود با قدری خشونت گفت: مگر نمـی‌بینید که مـن می‌خواهم عبور کنم؟

زن گفت: اعلیحضرتـا، علیاحضرت ملکه در حـال استراحت هستند و

هنوزموقع بیداری ایشان نرسیده است. شاه به تندی گفت: به شما می‌گویم کنار بروید و راه بدهید... زن ناچار کنار رفت و شاه از اطاق انتظار و سالون کوچك ملکه گذشت و نزدیك اطاق‌خواب رسید. در آنجا خانم «میزری» اطاقدار اول ملکه نشسته بود و کتاب دعای کوچکی را در دست گرفته، آهسته دعا می‌خواند.

خانم میزری تا شاه را دید کتاب دعا را روی میز گذاشت و از جا برخاست و سر فرودآورد وبا صدایی آهسته گفت: اعلیحضرتا، علیاحضرت هنوز مرا احضار نفرموده‌اند. شاه با لحنی تردیدآمیز گفت: آیا راست می‌گویید؟ خانم میزری گفت: اعلیحضرتا، اکنون ساعت شش‌ونیم است و علیاحضرت قبل از ساعت هفت مرا احضار نمی‌فرمایند. شاه گفت: آیا شما یقین دارید که ملکه روی تختخواب خود می‌باشد وآیا یقین دارید که در خواب است؟ خانم میزری گفت: اعلیحضرتا، من یقین ندارم که علیاحضرت در خواب باشند ولی یقین دارم که روی تختخواب خودشان می‌باشند.

شاه با تردید پرسید: آیا به راستی ملکه در بستر خود می‌باشد؟ خانم میزری گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه که این حرف را باور نمی‌کرد دستگیره در را تکان داد و وارد خوابگاه شد. اطاق‌خواب ملکه درآن موقع تاریك بود زیرا تمام پنجره‌ها را بسته و پرده‌ها را مقابل پنجره‌ها قرار داده بودند. خوابگاه ماری‌آنتوانت اطاق وسیعی به شمار می‌آمد که در یك طرف‌آن تختخواب بزرگ سلطنتی تقریباً نصف یك ضلع را اشغال‌کرده بود.

بالای تختخواب، تاج سلطنتی در وسط روبان‌هایی مروارید دوز، هر کسی راکه واردآن اطاق می‌گردید غیر از شاه، وادار به احترام می‌نمود. ازبالای تختخواب که تا بستردهمتر ارتفاع داشت پرده‌های حریر سفیدمزین به گل زنبق، یعنی علامت سلطنتی فرانسه‌آویخته شده، از چهار طرف تختخواب را دربرمی‌گرفت. درگوشه‌ای ازآن خوابگاه وسیع، یك چراغ

خـواب قرار داشت که روشنایی آن نمی‌تـوانست تاریکی اطاق را از بین ببرد و چراغ‌خواب را طوری قرار داده بودند که بستر بکلی تاریك باشد.

شاه قـدری ایستاد ولی بـه واسطه تاریکی اطاق نتوانست ببیند که آیا کسی روی بسترخوابیده یا نــه و به همین جهت با قدمهای سریع به طرف تختخواب رفت و نـاگهان صدای ملکه بلند شد و گفت: خانم میزری، شما چقدر پـرصدا هستید... چرا مرا از خواب بیـدار کردیـد؟ شاه که منتظر نبود ملکه راروی بستر ببیند یکـه خورد و گفت: خانم میزری نیست بلکه من هستم. ملکه سر را از زیـر پتو بیرون‌آورد و گفت: آه اعلیحضرتا، این‌شما هستید؟ و بعد آهسته از روی بستر برخاست.

شاه گفت: خـانم، صبح شما بخیر. ماری‌آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، چقدر خـوشوقتم که در موقع بیداری شما را می‌بینم. چطور شد که در این موقع به یاد من افتادیـد؟ و سپس زنگ زد و خانم میزری را صدا زد و بعد از اینکه وی آمد ماری‌آنتوانت گفت: پنجره‌ها را باز کنید. عادت ملکه این بود که بـه محض بیدار شدن از خواب، باید پرده‌های خوابگاه او را عقب بزنند و پنجره‌هـا را بگشایند که هوای صبح به مقدار زیاد وارد اطاق شود. شاه کنار تختخواب، نـزدیك ملکه نشست و گفت: خـانم، شما در خــوابی عمیق فـرو رفته بودید؟ ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا، من دیشب مدتی کتاب می‌خواندم و اگر اعلیحضرت مرا بیدار نکرده بودید باز می‌خوابیدم.

شاه گفت: خـانم، چطـور شد که شما دیـروز از پـذیرفتن اشخاص خــودداری کردید؟ ملکه که مـی‌دانست شاه چـه مـی‌خواهد بگوید گفت: اعلیحضرتـا، آیـا منظور شما برادرتان آقـای کنت دوپرووِنس است؟ شاه گفت: بلی، بـرادر من می‌خواست شما را ملاقات کند ولـی او را نزد شما راه نـدادند و بـه او گفتند که شما در منزل نیستید. مـاری‌آنتـوانت گفت: اعلیحضرتا، اجازه بـدهید که خانم میزری بیاید و این موضوع را به عرض

شما برساند. ملکه زنگ زد و خانم میزری در حالی که سینی طلا در دست داشت وارد اطاق شد. روی آن سینی مقداری کاغذ بود که به عنوان ملکه نوشته بودند و هر روز بعد از بیداری، به او تقدیم می کردند.

خانم میزری برای اینکه از جلوی شاه عبور نکند و پشت خود را به او ننماید اطراف تختخواب گشت و از طرف دیگر پاکتها را به ملکه تقدیم کرد و تا چشم ملکه به پاکت اول، روی پاکت‌های دیگر افتاد، خط آن را شناخت. در حالی که ملکه آن پاکت را می گشود به خانم میزری گفت: به اعلیحضرت عرض کنید که دیروز وقتی آقای کنت دوپروونس به منزل آمد به اوچه جواب دادند زیرا من خود به‌خاطر ندارم که چه جوابی به‌ایشان‌داده‌شد.

بعد از این حرف، ملکه که پاکت مزبور راگشوده بود شروع به خواندن نامه کرد و خانم میزری گفت: اعلیحضرتا، دیروز وقتی که والا حضرت کنت‌دوپروونس تشریف آوردند که علیاحضرت را ملاقات کنند من به ایشان گفتم که علیاحضرت به خوابگاه خود رفته واستراحت کرده‌اند و لذا نمی‌توانند ایشان را بپذیرند. شاه گفت: چه کسی این دستور را به شما داد؟ خانم میزری گفت: علیاحضرت این دستور را به من دادند. شاه گفت: بسیار خوب.

هنگامی که شاه و خانم میزری با یکدیگر صحبت می کردند ماری آنتوانت کاغذی راکه یکی از محارم، به او نوشته بود چنین خواند: «بگویید که دیروز ساعت شش بعداز ظهر از پاریس مراجعت کردید و واردکاخ شدید. لوران شهادت می‌دهد که در آن ساعت ورود شما را به‌کاخ دیده است».

بعد از این نامه، ملکه که مواظب بود آن را زیر نامه‌های دیگر بگذارد شروع به گشودن پاکتهای دیگر نمود و شاه خانم میزری را مرخص کرد و وقتی او از اطاق خارج شد ملکه گفت: اعلیحضرتا، خواهش می کنم

راجع بـه یك موضوع مرا روشن کنید. شاه گفت: کـدام مـوضوع را می‌گویید؟ ملکه گفت: آیـا من آزاد هستم که آقای کنت دوپروونس را در خانه خود بپذیرم یا نه؟ شاه گفت: البته که آزاد هستید اما... ملکه گفت: اما برادر شما سلیقه و اخـلاقی دارد که مرا خسته مـی کند و دیگر اینکه مرا دوست نمی‌دارد. اعلیحضرتا، اگر کسی شما را دوست نـداشته باشد حاضر هستید که او را بپذیرید؟

شاه گفت: البته که نه و سکوت کرد... ملکه گفت: اعلیحضرتا، در چه فکر هستید و مثل ایـن است که چیزی مـی‌خواستید بگوییـد و از ذکر آن خودداری نمودید؟ شاه گفت: مـی‌خواستم بگویم که من تصور می کردم که شما دیروز به پاریس رفته بودید؟ ملکـه گفت: در چه ساعتی؟ شاه گفت: در ساعتی کـه کنت‌دووپرنس برای مـلاقات شما آمـد و به او گفتند که شما استراحت کرده‌اید در آن موقع در پاریس بودید.

ملکه گفت: البته من دیروز به پاریس رفته بودم ولی مگر نمی‌توان از پاریس مراجعت کرد؟ شاه گفت: ولی عمده این است که انسان درچه ساعتی مراجعت کند. ملکه گفت: آه... آه... اعلیحضرتا، آیا میل دارید بدانید که من در چه ساعتی مراجعت کردم؟ شاه گفت: بلی! ملکه گفت: اعلیحضـرتا، این که اشکالی ندارد و بعد زنگ زد و خـانم میـزری آمد و ملکه به او گفت: خـانم میزری، آیا به خاطر دارید که من دیـروز در چه ساعتی از پـاریس مـراجعت کردم؟ خانم میزری گفت: علیـاحضرتا، دیروز علیاحضرت مقارن ساعت هشت بعد از ظهر از پاریس مراجعت فرمودید.

شاه گفت: این‌طور نیست و شما خانم‌میزری اشتباه کرده‌اید و خوب است که کسب اطلاع کنید. خـانم میزری بدون اینکه از این حرف متأثـر شود درب اطاق را بـاز کرد و با صدای بلند گفت: خـانم دووال... خـانم دووال... خـا نم دووال کـه اطاقـدار دوم ملکه بود از اطاق انتظار جواب

داد: بلی خانم. خانم میزری گفت: آیا می‌دانید که دیروز علیاحضرت ملکه در چه ساعت از پاریس مراجعت فرمودند؟ اطاقدار دوم گفت: خانم، دیروز علیاحضرت ملکه در حدود ساعت هشت بعدازظهر از پاریس مراجعت فرمودند.

شاه با صدای بلند و به طوری که دووال در اطاق انتظار بشنود گفت: خانم دووال، شما اشتباه می‌کنید. خانم دووال پنجرهٔ اطاق انتظار را گشود وسر را از پنجره خارج کرد و بانگ زد: لوران... لوران... شاه پرسید: لوران کیست؟ خانم میزری گفت: اعلیحضرتا، این شخص یکی ازدربانهای کاخ می‌باشد و دیروز دربان دری بود که علیاحضرت از آن ورود فرمودند.

خانم دووال از پنجره بانگ زد: لوران، دیروز در چه ساعت علیاحضرت ملکه به کاخ مراجعت فرمودند؟ لوران از پایین با صدای بلندی که شاه شنید جواب داد: دیروز علیاحضرت نزدیك ساعت هشت، دو دقیقه کمتر یا زیادتر، مراجعت کردند. شاه سر را پایین انداخت و ملکه، خانم میزری را مرخص کرد و زن و شوهر تنها شدند و شاه که شرمنده شده بود نمی‌دانست که چگونه این شرمندگی را از بین ببرد.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، آیا اطلاع دیگری را هم لازم دارید؟ شاه دست ملکه را در دست گرفت و گفت: خانم، مرا ببخشید، زیرا من دیشب هوش و حواس جمع نداشتم و نمی‌دانم چطور شد که یك مرتبه به فکر افتادم که شاید شما مراجعت نکرده‌اید ولی اینك به طوری که احساس می‌نمایید من خیلی منفعل شده‌ام و امیدوارم که از من رنجش نداشته باشید زیرا اگر از من برنجید بسیار ناراحت خواهم شد.

ملکه آهسته دست خود را از دست شاه بیرون کشید و گفت: اعلیحضرتا، من ملکهٔ فرانسه هستم و یك ملکهٔ فرانسه نباید هرگز دروغ بگوید. شاه با حیرت گفت: مقصود شما چیست؟ ملکه گفت: مقصودم این

است که من دیروز ساعت هشت بعدازظهر از پاریس مراجعت نکرده بودم. شاه با تعجب سر را عقب برد و ملکه هم با خونسردی اضافه کرد: بلی اعلیحضرتا، دیروز ساعت هشت بعدازظهر مراجعت نکرده بودم بلکه امروز ساعت شش صبح به‌کاخ بازگشت نمودم.

شاه گفت: آه... ملکه گفت: بلی... و اگر برادر شما آقای کنت دارتوا دیشب مرا در منزل خودجا نمی‌داد من می‌بایست تا صبح پشت درهای کاخ در این هوای سرد بمانم و اگر از سرما تلف نمی‌شدم باری رسوایی بزرگی به‌وجود می‌آمد. شاه گفت: آه... شما دیشب به‌کاخ مراجعت نکردید؟ من پس حق داشتم نگران باشم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، من ازاین مطلب که می‌خواهم بگویم معذرت می‌خواهم ولی ذکر این مطلب لازم است. شما چون یك دانشمند ریاضی هستید، مثل یك نفر ریاضی دان فکر می‌کنید و فکر خود را به موقع اجرا می‌گذارید نه مثل یك شوهر محبوب که می‌دادند زوجهٔ او به وی علاقهٔ بسیار دارد.

شاه گفت: خانم، منظور شما را نفهمیدم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، شما چون یك ریاضی دان هستید برای اینکه بدانید زن شما چه موقع به کاخ مراجعت می‌کند دستوردادید که درهای کاخ را ببندند وبه افسران سپردید که به هیچ عذر و دلیل، دری را نگشایند و شاید شمارهٔ نگهبانان را مضاعف کردید، در صورتی که هیچ یك از این‌کارها لزوم نداشت و همین قدرکافی بودکه امروز صبح مرا سرافراز کنید و از من بپرسید که شب گذشته در چه ساعتی مراجعت کردم تا اینکه من جواب صحیح را به شما عرض کنم.

شاه که تازه متوجه شده بود که چه حرکت ناپسندی کرده دوباره سر را پایین انداخت. ملکه گفت: اعلیحضرتا، شما هم اکنون ملاحظه فرمودید که با وجود قدغن دیشب شما و با اینکه تمام درها بسته بود و شاید جاسوسان شما هم درکمین بودند باز نتوانستند به شما ثابت کنند که من

دیشب درکاخ نبودم و شما بدون اعتراف خود من، هرگز از این موضوع مطلع نمی‌شدید ولی من ازاین جهت این موضوع رابه اطلاع شمارسانیدم که بـه اعلیحضرت نشان بدهم کـه این رفتار نـه از طرف پـادشاه فرانسه پسندیده است و نه از طرف یك شوهر عـادی و بـه طور قطع در کاخ هم انعکاس بسیار بدی پیدا خواهد کرد.

شاه برای اینکه از بـزرگی خلاف خـود بکاهـد وآن را کـوچك کند گفت: خـانـم، من یقین دارم کـه هیچ کس درکاخ متوجـه نشد این قدغن مربوط به شماست زیرا هیچ کس نمی‌دانست که شما درخارج ازکاخ هستید و همه تصور می کردند که در منزل خود خوابیده‌اید وبنابراین قدغن مزبور را به حساب دیگری گذاشتند وگمان نمودند که من آن قدغن را برای کنت دارتوا برادرخود کردم ودر هرصورت من از این واقعه نگرانی ندارم و تصور نمی کنم که کار بدی صورت گرفته باشد.

ملکه باآرامش اظهارات شاه را شنید و بعد گفت: اعلیحضرتا، چطور می‌فرمایید که‌کار بدی صورت نگـرفته در صورتی کـه ملکه فرانسه و دختر «ماری ترز» امپراطریس اطریش و مادر فرزندان خود را درنیمه شب زمستان پشت درنگاه داشتید ودر را به روی اونگشودید؟ این کارآیا به نظرشما عمل پسندیده است یا تصور می کنید که یك شوخی شاهـانه و نمکینی می‌باشد؟ آیا این کار بدی نیست که ملکهٔ فـرانسه و زوجهٔ شما و مادر فـرزندان شما مجبور شود که شب را در خانه‌ای بگذرانـد که برادر شماآن خانه را برای پذیرایی از زنهایی که می‌توانید حـدس بزنید از چه نوعی هستند به وجود آورده است؟ من واقعاً از برادر شما سپاسگزارم، زیرا اگـر او شب گذشته در خانهٔ خود مرا پناه نمی‌داد معلوم نبود که امروز چه رسوایی بزرگی بـه وجود می‌آمد وبا اینکه برادر شما جوانی عیاش است معهذا عیاشی اوسبب گردید که شب گذشته آبروی سلطنت محفوظ بمانـد، چون اگـر او مردی

عیاش نبود هرگز درآن موقع شب در خیابان دیده نمی‌شد که مرا بـه خانه خود ببرد.

شاه سرخ شد و قدری تکان خورد تا خویش را جمع‌آوری نمایـد و ملکه گفت: اعلیحضرتا، شما پادشاهی هستید که مقید به اصول اخلاقی مـی‌باشید و به طوری که فرمودید رضایت خاطر شما از ایـن جهت است کـه شب گذشته سکنهٔ کاخ تصور کردند که این قدغن مربوط به کنت دارتوا می‌باشد و هیچ کس نفهمید کـه مـربوط بـه من است ولی آیا آقـای کنت دو-پروونس که شما را وادار به این قدغن کرد ندانست که مربوط به من مـی‌باشد؟ آیا کنت دارتوا که دیشب مرا در خانهٔ خود جا داد از این مـوضوع مطلع نشد؟ آیا خدمهٔ من، که من امروز مجبور شدم به‌آنها دستور مخصوص بدهم از این موضوع مطلع نشدند و آیا لوران که برادر شما کنت دارتــوا شهادت دروغ او را خریداری کرد ندانست که موضوع قدغن مربوط به‌من می‌باشد؟ اگر مقرر باشد که بعد از این شما برای من جاسوس بگمارید و ورود مـرا به‌کاخ قـدغن کنید و من هم مجبور شوم کـه جاسوسان شما را خریداری کنم ویا اینکه مبادرت به جاسوسی متقابل نمایم هنوز دو ماه نشده از آبرو وحیثیت و حتی قدرت سلطنت چیزی باقی نخواهد ماند زیرا یکی از ارکان قویم قدرت و حیثیت سلطنت، راستی و درستی و اعتماد است.

معلوم بود که این حرفها خیلی در لویی شانزدهم مؤثر شده ولی چون برای یك شاه مشکل است که اظهار مغلوبیت نماید لویی شانزدهم گفت: خانم، شما مرا می‌شناسید و می‌دانید که من وقتی مرتکب خبط و خلافی شدم به‌خبط یا خلاف خود اعتراف می‌نمایم ودراین موردهم اعتراف می کنم که این واقعه خوب نبود مشروط براینکه شما هم به خبط یاخطای خود اعتراف کنید. انصاف بدهید آیا خوب است که شما ناگهان با یك عده از اصیل‌زادگان بـه وسیلهٔ سورتمه به پاریس بروید و در این موقع که مردم ناراضی هستند خود را به

آنها نشان بدهید و تا مدتی از شب گذشته در وسط مردم باشید و بعد نیمه شب که همه خوابیده‌اند به کاخ مراجعت نمایید و آیا حیثیت سلطنت و زوجیت و مادری اجازهٔ این کار را می‌دهد؟

ملکه گفت: اعلیحضرتا، من اکنون به شما جواب می‌دهم و شما را قانع می‌نمایم که کاری برخلاف حیثیت سلطنت و زوجیت و مادری نکرده‌ام. من اگر از اینجا رفتم به اتفاق مادموازل دوتاورنی رفتم که تصور نمی‌کنم در دربار دختری عفیف‌تر از او وجود داشته باشد و اصیل‌زادگانی که با من آمدند جزو اسکورت بودند و من با آنها دوستی نداشتم و ندارم و اینکه با سورتمه حرکت کردم برای این بود که زودتر به پاریس برسم و اینکه چرا به پاریس رفتم علتش این‌است که می‌خواستم بادوچشم خودببینم که آیا راست است که پادشاه فرانسه، شاه نوع‌پرور و فیلسوف فرانسه، که شب و روز از فکر ملت خود غافل نیست و گرسنگان را سیر می‌کند و برای سرما-زدگان گرمخانه احداث می‌نماید و بیماران را در مریضخانه جا می‌دهد و حتی از مساعدت به اتباع خارجی که در این کشور هستند مضایقه ندارد... آیا راست است که چنین پادشاهی یکی از افراد خانوادهٔ خود را به دست فقر وفاقه می‌سپارد تا بر اثر فقر وعیوب ناشی ازفقر که یکی ازخطرناکترین آنها سقوط در لجن‌زار فساد است از بین برود بدون اینکه مساعدتی نسبت به او بنماید؟

شاه با حیرت گفت: آیا من یکی از افراد خانوادهٔ خود را به دست فقر وفاقه سپرده‌ام؟ ملکه گفت؟ بلی اعلیحضرتا و مقصودم از اعضای خانواده شما، عضو سلطنت و کسی است که سلالهٔ مستقیم سلاطین می‌باشد که براین مملکت پادشاهی کرده‌اند... من به پاریس رفتم که این شخص، این زن را ببینم و در طبقهٔ آخر یکی از عمارات شهر وارد منزل محقر او شدم و دیدم که درآن منزل نه آتش وجود دارد و نه پول و وسیلهٔ زندگی و به همین

جهت برای جبران فراموشی شما یکصد لویی به او دادم و مراجعت کردم ولی چون شب بود و نظر به اینکه یخ و برف نمی‌گذاشت که اسبها با سرعت حرکت کنند و چون وقتی که انسان با کالسکه کرایه از پاریس به ورسای می‌آید راه خیلی طولانی می‌شود لذا وقتی به اینجا رسیدم که چیزی به نصف شب باقی نمانده بود.

شاه حیرت‌زده بانگ برآورد: آیا شما با کالسکهٔ کرایه از پاریس به کاخ مراجعت کردید؟ ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا، با کالسکهٔ نمرهٔ «۱۰۷» مراجعت نمودم. شاه پای راست خود را که روی پای چپ بودتکان داد (هر وقت لویی شانزدهم دچار هیجان می‌شد این حرکت را می‌کرد) و گفت: چطور شد که شما با کالسکه کرایه مراجعت کردید؟ ملکه گفت: باز هم باید خوشوقت بود که من توانستم با یك کالسکه کرایه به ورسای بیایم زیرا ممکن بود که کالسکهٔ کرایه هم نصیب ما نشود.

شاه گفت: خانم، من تصدیق می‌کنم که اعمال شما همواره منبعث از نیت خیر است ولی این نوعپروری و سخاوت گاهی برای شما اسباب زحمت می‌شود. من به محض اینکه شنیدم که شما به طرف پاریس حرکت کردید فهمیدم که بدون تردید برای یك کار خیر می‌روید و کوچکترین سوءظنی راجع به هدف شما برای من پیدا نشد و فقط از نحوهٔ اجرای این کار خیر و اینکه با سورتمه به طرف پاریس رفتید ناراضی شدم ولی شما که مبادرت به یك کار خیر کردید متأسفانه برای خودتان اسباب زحمت شدید... در هر حال، اینك بگویید که این سلالهٔ سلاطین فرانسه کیست که دچار فقر و فاقه می‌باشد تا من به او کمك کنم و وسایل راحتی او را فراهم نمایم.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، این شخص زنی است که از بازماندگان خانوادهٔ سلطنتی والوا می‌باشد. ناگهان شاه قاه قاه خندید و گفت: حالا

فهمیدم که شما راجع به که صحبت می‌کنید و این زن یك کنتس هم می‌باشد... اجازه بدهید که اسم او را به‌خاطر بیاورم. ملکه گفت: اسم او کنتس دولاموت است. شاه گفت: آری، خود اوست و شوهرش یك نظامی می‌باشد ولی بدانید ـ به شرط اینکه بدتان نیاید ـ که این زن خیلی جنجالی و اهل آنتریك است زیرا مدتی می‌باشد که زمین و آسمان را برهم زده و یك لحظه دست ازسر وزرای من وخویشاوندان من و گاهی خود من برنمی‌دارد و لایحه و عریضه و شجره‌نامه است که مرتباً از او می‌رسد.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، اگر این زن همواره اقدام می‌کند بدین جهت است که هنوز به نتیجه نرسیده و اگر به نتیجه می‌رسید لزومی نداشت که اقدام بکند. شاه مثل کسی که به اجبار، موضوعی را تصدیق می‌کند گفت: همین‌طوراست... ملکه که متوجه لحن شاه بود گفت: اعلیحضرتا، آیا تصدیق می‌فرمایید که این زن بازماندهٔ خانوادهٔ والوا است؟ شاه گفت: تصور می‌کنم که همین‌طورباشد. ملکه گفت: در این صورت تأمین زندگی او اشکالی ندارد و اگر یك مستمری کافی دربارهٔ خود او برقرار کنند و یك هنگ به شوهر او بدهند خیال آنها از حیث معاش فارغ خواهد شد و وضعی که درخور آنها می‌باشد عاید آنها خواهد گردید.

لویی شانزدهم گفت: آه... آه... خانم شما خیلی تند می‌روید. این سلالهٔ خانواده والوا بدون اینکه شما از او حمایت کنید به قدر کافی من و وزرای مرا می‌دوشد. شما می‌گویید که یك مستمری کافی به او بدهم درصورتی که زمستان امسال دیگر در صندوق من پولی باقی نگذاشته است. شما می‌گویید که یك هنگ به شوهر او بدهم، در صورتی که اشخاصی امروز حاضرند که یك هنگ را ابتیاع کنند و من هنگی ندارم که به آنها واگذار نمایم... شما می‌گویید وضعی که درخور آنها باشد به آنها عاید کنیم زیرا این گداها اجدادی داشته‌اند که درچند قرن قبل ازاین سلطنت می‌کردند

ولی آیا بدین نکته توجه می‌نمایید که ما که هم امروز سلطنت می‌کنیم نمی‌توانیم وضعی بر طبق شأن و حیثیت خود داشته باشیم؟ و هم‌اکنون پسر عموی من دوك دورلئان[۱] قاطرها و اسبهای خود را به انگلستان فرستاده که در آنجا به فروش برسانند و من مجبور شدم که گرگ‌خانه[۲] خود را تعطیل کنم.

ملکه گفت: با این وصف نباید گذاشت که یگانه بازماندهٔ خانواده والوا از گرسنگی بمیرد. شاه گفت: خانم، مگر شما به من نگفتید که یکصد لویی به او دادید؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، یکصد لویی کافی نیست. شاه گفت: برعکس، این یك عطیهٔ شاهانه است. ملکه گفت: اعلیحضرتا، پس شما هم به همین اندازه به او بدهید. شاه گفت: آنچه شما دادید برای هر دوی ما کافی است. ملکه گفت: اعلیحضرتا، پس یك مستمری دربارهٔ او برقرار نمایید. شاه گفت: من یقین دارم که این اشخاص به قدر کافی از شما پول و چیزهای دیگر می‌گیرند ولزومی ندارد که من هم چیزی به آنها بدهم و از آن گذشته دادن مستمری، سبب می‌شود که برای آتیه تعهداتی را قبول کنیم، در صورتی که معلوم نیست که همیشه در خزانهٔ سلطنتی پول باشد وبتوانیم آن تعهدات را انجام بدهیم ولی اگر پول به دست ما رسید ممکن است یك دفعه، نه به صورت مستمری چیزی به این والوا بدهیم، گو اینکه اگر

---

۱. دوك دورلئان پسر عموی لویی شانزدهم کسی است که در زمان انقلاب کبیر فرانسه در مجلس ملی موسوم به «کنوانسیون» وکیل مجلس بود و علیه پسر عموی خود نطقی ایراد کرد و به نفع اعدام لویی شانزدهم رأی داد ولی بعد انقلابیون فرانسه خود او را نیز مانند پسر عمویش به وسیلهٔ گیوتین اعدام کردند.

۲. «گرگ‌خانه» در زبان فرانسوی به محلی اطلاق می‌شود که سگهای شکاری مخصوص شکار گرگ را که باید به طرزی خاص تربیت شوند در آنجا نگاه می‌دارند، بنابراین باید نام آن را سگ خانه یا تازی‌خانه گذاشت نه گرگ خانه، ولی چون در زبان فرانسوی این کلمه گرگ‌خانه است عیناً نقل کردیم ــ مترجم.

من اطلاعات خود راجع به این زن را به شما بگویم حیرت خواهید کرد... آری، آنتوانت عزیز... این زن قلب پاك شما را غافلگیر کرده است ومن از قلب پاك شما معذرت می‌خواهم که این حرف را می‌زنم.

بعد از این حرف شاه دست خود را به طرف ملکه دراز کرد و ملکه دست شاه را بوسید ولی بعد مثل کسی که می‌خواهد قهر کند گفت: من از شما گله‌مند هستم برای اینکه شما با من خوب نیستید. شاه خنده کنان گفت: چطور با شما خوب نیستم؟ ملکه باژست و لحنی حاکی از گله‌مندی که فقط زنها می‌توانند از عهدهٔ آن برآیند گفت: شما اگر با من خوب بودید نصف شب درکاخ را به روی من نمی‌بستید و ساعت شش ونیم صبح به زور وارد منزل من نمی‌شدید و مرا از خواب بیدار نمی‌نمودید و با چشمهای گرد و غضبناك به من نگاه نمی‌کردید.

شاه خندید و گفت: با این وصف بدانید که شما را از زیادتر از هر کس دوست می‌دارم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، دوست داشتن دلیل می‌خواهد. شاه دستی به جیب خود زد و گفت: دلیل آن در جیب من است. ملکه بر اثر کنجکاوی از روی تختخواب بلند شد و گفت: اعلیحضرتا، آیا می‌خواهید چیزی به من بدهید؟ من متشکرم ولی تا وقتی که آن را نبینم باور نمی‌کنم برای اینکه شما وعده‌هایی به من داده‌اید و هنوز بدانها وفا نکرده‌اید.

شاه خنده کنان دست را در جیب خود کرد و آهسته چیزی را از آن بیرون آورد زیرا نمی‌خواست یك مرتبه بیرون بیاورد بلکه می‌خواست حس کنجکاوی ملکه را تحریك کند. این مانوری است که بزرگها وقتی که می‌خواهند بازیچه‌ای به اطفال بدهند اجرا می‌کنند و بچه‌ها از فرط بی‌صبری سر ازپا نمی‌شناسند تا وقتی که بازیچه ازجیب بزرگها بیرون بیاید. ملکه هم با حال انتظار و کنجکاوی زیاد دست شاه را می‌نگریست تا اینکه دست شاه از جیب بیرون آمد وملکه بانگ زد: آه، یك جعبهٔ جواهر است!

در واقـع یك جعبه جواهر، از اطلس، که به طرزی بدیع سیم‌دوزی شده بود از جیب شاه بیرون آمد و شاه آن را روی تختخواب مقابل ماری‌ـ آنتوانت گذاشت و ملکه بـا سرعت آن را برداشت و با عجله آن راگشود و به محض اینکه چشمش بـه درون جعبه افتاد چشمهای او خیره شد و بدون اراده بانگ برآورد: خدایـا... چقدر زیبا است، خدایا... چقدر درخشنده است. شاه که ملکه راآنچنان مسرور دید طوری مشعوف شد که اوتار قلب لویـی شانزدهم هم به اهتزاز درآمد و گفت: آیا آن را می‌پسندید؟ اما ملکه چنـان دچـار هیجان و مسرت بود که نمی‌توانست جواب بدهد و دست را دراز کرد و از جعبه یك گردن‌بند الماس بیرون کشید و الماسها چنان درشت و درخشنده و جور بودند که وقتی ملکه گردن‌بند الماس را در وسط انگشتان خـود حرکت مـی‌داد گویی شطی از فسفر واخگـر را به حرکت درآورده است.

گردن‌بند الماس، در دست ملکه، مانند یك مار که هریك از تموجات ستون فقرات او، یك بـرق آسمانی باشد موج می‌زد و بر خود مـی‌پیچید. وقتی که ملکه توانست به حرف بیاید و احساسات خود را ابراز کند گفت: به راستی که جواهری بی‌بدیل است، واقعاً که نظیر ندارد.

شاه گفت: خـانم، آیا از ایـن گردن‌بنـد راضـی هستید؟ ملکه گفت: اعلیحضرتـا، مسرت من حد ندارد و شما بیش از آنچه انتظار می‌رفت مرا نیکبخت کرده‌اید. نگاه کنید، این ردیف اول الماس را در گردن‌بند مشاهده بنماییـد. شاه گفت: مـی‌بینم. ملکه گفت: اعلیحضرتا، ملاحظه کنید که چـه الماسهای درشتی است وچطور برای جور کردن این الماسها سلیقه به خرج داده‌اند زیرا طوری الماسها جورشده که بزرگی و کوچکی آنها معلوم نمی‌ـ شود ومثل این است که همه یك اندازه هستند و من یقین دارم جواهرسازی که این گردن‌بند را ساخته در فن خود نابغه است.

شاه گفت: دو نفر جواهرساز این گردن‌بند را ساخته‌اند. ملکه گفت: اگر این طور است من تصور می‌کنم که این گردن‌بند را از مغازهٔ جواهرفروشی «بومر ـ بوسانژ» ابتیاع کرده‌اید. شاه گفت: حدس شما درست است. ماری ـ آنتوانت گفت: چون فقط آنها این سرمایه و جرأت و سلیقه را دارند که بتوانند چنین جواهری بسازند. اعلیحضرتا، من بسیار از این عطیه شما متشکرم. شاه گفت: خانم، شما بیش از قیمت این گردن‌بند از من تشکر می‌کنید و احساسات ما خیلی گرانبهاتر از این گردن‌بند است.

دراین موقع ماری آنتوانت که با دقت گردن‌بند را می‌نگریست ناگهان غمگین شد و چون شاه متوجه تغییر حال او نبود گفت: خانم، اجازه بدهید که من هم به سهم خود خرسند و خوشوقت بشوم. ملکه گفت: چطور اعلیحضرتا؟ شاه گفت: اجازه بدهید که این گردن‌بند را به گردن شما بیاویزم تا روی سینه شما قرار بگیرد زیرا فقط با این وضع است که این گردن‌بند قیمت حقیقی پیدا می‌کند.

ملکه از حرکت دست شاه که به طرف گردن او نزدیك می‌شد جلوگیری کرد و با تأثر گفت: اعلیحضرتا، آیا قیمت این گردن‌بند زیاد است؟ شاه خنده کنان گفت: بلی ولی هر قدر که قیمت این گردن‌بند زیاد باشد شما بهای زیادتری در ازای آن پرداختید و آن قیمت، عبارت از مسرت خاطر شماست که مرا فوق‌العاده خوشحال کرده است. بعد شاه دو طرف گردن‌بند را گرفت و به ملکه نزدیك گردید و خواست آن را به گردن ملکه بیندازد و از عقب چفت کند ولی ملکه دوباره جلوی او را گرفت و گفت: اعلیحضرتا، این کار را نکنید. شاه با تعجب زیاد گفت: خانم، آیا مایل نیستید که من این گردن‌بند را در گردن شما ببینم؟

ملکه گفت: اعلیحضرتا، خدا نکند که من یك چنین نظریه‌ای راجع به اعلیحضرت داشته باشم، من می‌دانم که اعلیحضرت از اینکه این گردن‌بند

را درگردن من ببینند خیلی خرسند می‌شوند و من نیز همواره خواهان این هستم که اعلیحضـرت مسرور و بـا نشاط باشید. شاه‌گفت: پس بـرای چه نمی‌گذاریـد که من ایـن گردن‌بند را بـه‌گردن شما بیـاویـزم. ملکه‌گفت: اعلیحضرتـا، شما و دیگران نباید این‌گردن‌بند را به‌گردن من ببینید. شاه با حیرت زیادتر گفت: برای چه؟ چرا حاضر نیستید که این‌گردن‌بند را به‌گردن بیاویزید؟

ملکه‌گفت: اعلیحضرتـا، اگر من اشتباه نکنم این گردن‌بند در حدود یك میلیون و نیـم لیره قیمت دارد و شما یك میلیون و نیم لیره در ازای‌آن پـرداخته‌اید. شاه‌گفت: صحیح است وگردن‌بند شما یك میلیون‌ونیم قیمت دارد. ملکه‌گفت: اعلیحضرتا، من حاضرنیستم زینتی را که دارای یك میلیون و نیـم لیره قیمت است به‌گردن بیاویزم زیرا می‌دانم که خزانهٔ اعلیحضرت خالـی است و اعلیحضرت ناچار شده‌اید از چیزهایی که جـزو حیثیات و شئون سلطنت است صرفنظر بفرمـایید... زیرا مـی‌دانـم که چون خـزانهٔ اعلیحضرت خالی است پادشاه فـرانسه ناچار مـی‌باشد به فقرا و محتاجان بگویـد من نمی‌توانم بـه شما کمك‌کنم و بـروید از خداوند متعال کمك بخواهید.

شاه‌گفت: آیـا جدی مـی‌گویید؟ ملکه‌گفت: بلی اعلیحضرتا، جدی می‌گویم... همین چند روز قبل آقـای «سارتیـن»[1] به من می‌گفت که برای ساختمان یك‌کشتی جنگی که دارای سه صحنه باشد یك میلیون و نیم هزینه لازم مـی‌بـاشد و یك میلیون ونیم لیره بهـای این‌گردن‌بند اگر به مصرف ساختمان یك‌کشتی جنگی برسد بهتـر است زیراآن اندازه‌که شاه احتیاج به‌کشتی جنگی دارد ملکه محتاج‌گردن‌بندگرانبها نیست.

---

۱. این مرد همان است‌که درکتاب ژوزف بـالسامو در زمان سلطنت لویی پانزدهم رییس پلیس بود ـ مترجم.

این حرف چنان در شاه اثر کرد که اشك در چشمهای او جمع شد و گفت: آنتوانت، مــن از صمیم قلب از تو متشکرم زیرا آنچه که تو به من گفتی تصور نمی‌کنم در فرانسه هیچ ملکه‌ای به پادشاه، گفته باشد و به راستی که زنی شایسته می‌باشی. شاه برای اینکه ثابت کند آنچه می‌گوید از صمیم قاب است دست ماری‌آنتوانت را در دست گرفت و ملکه آه کشید. شاه که صدای آه او را شنید گفت: عــزیز من، اگر از انصراف خود متأسف هستی ملول نباش زیرا این گردن‌بند از آن تو است.

ملکه گفت: آه من ناشی از تسلی بود نه تأسف و خــواهش می‌کنم که این جعبه را ببندید و به جواهرساز بدهید. شاه گفت: خانم، این قدر بی‌اعتناء به زیور وتزیین نباشید. من این گردن‌بند را به یاد شما يك میلیون و ششصد هزار لیره خریداری کــردم و قرار است که وجه آن فردا و پس‌فردا پرداخته شود.

ملکه گفت: اعلیحضرتا، لازم نیست که وجه آن را بپردازید زیرا آن را پس می‌دهید و اگر جواهرفروش گله‌مند شد که چرا گردن‌بند را پس داده‌اید ممکن است که مبلغ کمی برای جبران زحمت او به وی بپردازید و بگویید که ملکه نپسندید و درعوض بهای این گردن‌بند را که در گردن من سرمایه‌ای راکد و بـدون بهره است بــه مصرف دیگر برسانید. لویی شانزدهم گفت: ای‌کاش تمــام ملت فرانسه در اینجا بودند و به گوش خود اظهارات شما را می‌شنیدنــد و آن وقت از خداوند سپاسگزاری می‌نمودند که خدا يك‌چنین ملکهٔ لایق و عاقل و بدون هوی و هوسی به آنها داده است.

ملکه گفت: اعلیحضرتــا، من تا این اندازه که شما تصور فرموده‌ایــد بــدون هوی و هــوس نیستم. شاه گفت: چــطور؟ ملکه گفت: بــرای اینکه اعلیحضرتــا از شما يك خواهش دارم. شاه گفت: آیــا قبول خــواهش شما مستلزم مخارجی است؟ ملکه گفت: نه اعلیحضرتا، قبول درخواست من برای

اعلیحضرت هیچ خرجی ندارد.

شاه گفت: این درخواست چیست؟ ملکه گفت: می‌خواهم موافقت بفرمایید که یك مرتبهٔ دیگر من به پاریس بروم. شاه گفت: لابد بازمی‌خواهید به سراغ این والوا بروید و به او پولی بدهید؟ ملکه گفت: نه اعلیحضرتا، منظور من ازرفتن به پاریس این است که مسمر[1] را ملاقات کنم. شاه قدری بیخ گوش را خارانید و گفت: خانم، چون شما این فداکاری را کردید که از یك میلیون و ششصدهزار لیره صرف نظر نمودید من هم باید فداکاری کنم و موافقت نمایم که شما برای ملاقات مسمر بروید ولی یك شرط دارد.

ملکه گفت: شرط آن چیست؟ شاه گفت: شرطش این است که موافقت بکنید که یکی از شاهزاده خانمهای بلافصل با شما همراه باشد و حتی یك لحظه در مطب مسمر از شما جدا نشود. ملکه گفت: من کاملاً با این شرط موافق هستم. شاه گفت: من هم با رفتن شما به منزل مسمر موافقم وهمین که از اطاق شما خارج شدم دستور می‌دهم که با قیمت این گردن‌بند که به

---

۱. «فرانسوا آنتوان مسمر» طبیب اطریشی و مکتشف «مانیه تیسم» یکی از اطبای معروف آن زمان و یکی از پیشگامان اکتشافات علمی عصر جدید بود. در تاریخی که این کتاب شروع می‌شود مسمر (بکسرمیم اول و سکون سین و کسرمیم دوم و سکون را) در پاریس یك مطب مانیه تیسمی داشت و بیمارانی راکه به او مراجعه می‌کردند به‌وسیلهٔ مانیه تیسم معالجه می‌نمود. مطب مسمردرپاریس غوغایی برپا کرد ولی جامعهٔ علمی و طبی آن زمان مسمر را یك نفر شارلاتان وکلاهبردار می‌دانستند و حاضر نبودند که برای اکتشافات او قایل به ارزش علمی شوند و مدتی گذشت تا اینکه دانشگاه‌های اروپا بعد ازمرگ مسمر تصدیق کردند که مانیه‌تیسم و هکذا «هیپنوتیسم» که آن نیز نوعی از مانیه تیسم است و هردو شاخه‌های یك درخت هستند دارای اساس وارزش علمی است. «اشتفن تسوایك» نویسندهٔ معروف اطریشی که به وسیلهٔ مترجم این کتاب به هموطنان عزیز اولین بار معرفی شد در کتاب «مسمر کاشف مانیه تیسم» تاریخچهٔ جالب توجهی از زندگی مسمّر را بیان می‌کند. این کتاب به زبان فارسی ترجمه شده و در دسترس همه هست ـ مترجم.

جواهر فروشی پس داده خواهد شد شروع به ساختمان یك کشتی جنگی بکنند ونام کشتی جنگی مزبور را هم به یاد فداکاری بزرگ شما، «گردن‌بند ملکه» خواهم گذاشت.

بعد از این حرف، شاه دست ملکه را بوسید و از اطاق خارج گردید.

۷

وقتی که ملکه از خواب بیدار می‌شود

بـه محض اینکه شاه از اطاق خـارج شد ملکه از تختخواب فـرود آمد و خود را به کنار پنجره رسانید و هـوای سرد صبح را استنشاق نمود. آفتاب ماه آوریل از مدتی به این طرف طلوع کرده بود و آثار هوا و آسمان نشان می‌داد که آن روز یك روز آفتابی خواهد بود. باد که روز قبل از شمال می‌وزید با تغییر خط سیر از مشرق می‌آمد و ملکه احساس می کرد که اگر خط سیر باد عوض نشود و باز باد شمال وزیـدن نگیرد، آن زمستان مخوف به پـایـان خواهد رسید و دیگر بیمی از سرمـا و یخ بندان وجود نخواهد داشت. در افق، یك غبار تیره‌رنگ مـانند دود، حکایت می کرد که حرارت آفتاب به تدریج یخ و برف راآب می کند و بخار آن به طرف بالا متصاعد می گردد تا آن هم نزدیك ظهر بر اثر حرارت آفتاب زایل شود.

درکاخ ورسای، دانه‌های برف ویخ، بر اثر گرمی خورشید از شاخه‌ها بر زمین می‌ریخت، و بعضی از طیور بهاری که تا دیروز جرأت نمی‌کردند دم برآورند زیر شاخه‌های اشجار خوانندگی می‌کردند. کنار جـویهایی که هنوزبرف ویخ روی‌آنها دیده می‌شد، غنچهٔ بهاری بنفشه‌ها،آهسته سر را از زیر بـرگهای سبز و پهن بلند می‌کـردند ولی هنوز برودت نمی‌گذاشت که سر را از زیر بـرگها بکلی بیرون بیاورنـد و شکفته شوند و عابـرین را از رایحهٔ روح‌پرور خود محظوظ نمایند.

روی مجسمه‌ها و پلکان‌ها وطارمی‌ها، قشر یخ و برف شکاف می‌خورد و قسمت‌هـایی از آن، برزمین می‌ریخت. همه چیز حاکی از ایـن بود که بهار با زمستان مبارزه می‌کند و زمستان می‌کوشد که باز مقاومت نماید ولی شکست آن نزدیك می‌باشد.

ملکه بعد از اینکه مـدتی هوا را استنشاق کرد و افق اطراف وآسمان را نگریست اطاقدار اول خودخانم میزری را صدا زدو گفت: خانم میزری، اگر ما بخواهیم که از یخ‌بازی استفاده کنیم تصور می‌کنم که بـاید عجله به خرج داد. خـانـم میزری گفت: اکنون چند روز است کـه علیاحضرت میل دارید که برای یخ‌بازی تشریف ببریدولی هنوز تصمیم خودرا به‌موقع اجرا نگذاشته‌اید.

ملکه گفت: من همین امـروز ایـن تصمیم را به موقع اجـرا خواهم گذاشت زیرا این بادکه می‌وزد تا دو روز دیگر یخها راآب می‌کند وشاید اگر بازی را موکول‌به فردا بکنم دیر بشود. خانم میزری گفت: علیاحضرتا، در چـه ساعتی‌آرایش خواهید فرمود و لباس خـواهید پوشید؟ ملکه گفت: من هم‌اکنون‌آرایش می‌کنم و لباس می‌پوشم. اطاقدار اول گفت:آیا امـر دیگری ندارید؟ ملکه گفت: اگر مادموازل دوتاورنی بیدار شده بگویید بـه او اطلاع بـدهند که من میل دارم او را ببینم. اطاقـدار گفت: علیاحضرتا،

مادموازل دوتاورنی در بودار علیاحضرت منتظر شرفیابی است.

ملکه که می‌دانست شب گذشته آندره در چه ساعت خوابیده بود گفت: امروز مادموازل دوتاورنی زود از خواب برخاست. اطاقدار گفت: علیاحضرتا، مادموازل دوتاورنی از بیست دقیقه به‌این طرف درانتظارشرفیابی می‌باشد. ملکه گفت: بگویید بیاید. وقتی که آندره وارد اطاق ملکه شد ساعت ۹ ضربت نواخت و ساعت ۹ را اعلام داشت.

آندره مثل تمام خانمهای درباری که می‌دانند حق ندارند که نسبت به خود سهل‌انگار باشند لباس برازنده و خوش دوختی پوشیده بود و وقتی ملکه آندره را دید به او تبسم کرد وتبسم ملکه آندره را خاطر جمع نمود که روابط شاه و ملکه بر اثر واقعهٔ شب گذشته تیره نشده است. ملکه، خانم میزری را عقب آرایشگر و خیاط خود فرستاد که بتواند آزادانه با آندره صحبت کند و بعد گفت: شاه از واقعهٔ دیشب مطلع شد ولی به شوخی تلقی کرد و خندید.

آندره گفت: علیاحضرتا،آیا شاه متوجه شد که علیاحضرت شب را در بیرون از کاخ گذرانیده بودند؟ ملکه گفت: بدیهی است، زیرا من که یك ملکه هستم نمی‌توانستم به شاه دروغ بگویم زیرا ملکه دروغ نمی‌گوید بالاخص اگر بی‌گناه باشد. آندره از این حرف قدری قرمز شد و معلوم نبود که کلمهٔ بی‌گناهی را به چه حمل کرد که صورتش گلگون گردید.

ملکه گفت: فقط شاه ازیك چیزبدش آمد و آن اینکه وقتی من صحبت از خانم دولاموت نوادهٔ سلسله سلطنتی والوا کردم شاه روی موافق نشان نداد و معلوم بود که از دولاموت خوشش نمی‌آید.

آندره گفت: علیاحضرتا، من تعجب می‌کنم که چطور شاه نظریهٔ علیاحضرت را راجع به دولاموت نپسندید زیرا علیاحضرت در شناسایی اشخاص قاضی خوبی هستند و هر کس که به روحیهٔ علیاحضرت وقوف

داشته باشد در قبال نظریهٔ آدم‌شناسی علیاحضرت سر تعظیم فرود می‌آورد.

در این موقع لئونارد آرایشگر درباری وارد شد و سر فرودآورد و ماری‌آنتوانت مقابل آیینه قرار گرفت و آندره در قفای او ایستاد و لئونارد شروع به‌آرایش نمود. ماری‌آنتوانت زیباترین گیسویی را که ممکن است یك زن دارا باشد دارا بود و یگانه طنازی و جلوه‌گری او نشان دادن گیسوانش محسوب می‌گردید و چون لئونارد می‌دانست که ملکه گیسوان خود را خیلی دوست می‌دارد آرایش را طولانی می‌کرد تا اینکه ملکه بتواند خویش را در آیینه تحسین و تقدیر نماید.

از تبسمهایی که آندره می‌کرد ملکه می‌فهمید که او هم گیسوان وی را تحسین و تمجید می‌کند. بعد آهسته به او گفت: آندره، آیا شما دیشب مورد پرخاش قرار نگرفتید؟ زیرا شما پاك‌ترین و مقدس‌ترین دختری هستید که در این دربار وجود دارد و به همین جهت حیرت مردم از تأخیر بازگشت شما زیادتر است.

این جمله هنگامی گفته شد که لئونارد برای کاری از آیینه دور شده بود و آندره قدری سرخ شد و گفت: علیاحضرتا، غیر از علیاحضرت من مافوقی ندارم که به من پرخاش کند و پرخاش و تغیری هم که از طرف علیاحضرت نسبت به من بشود شهد و شکر است. ملکه گفت: من می‌دانم که شما شوهر اختیار نمی‌کنید و به شما تبریك می‌گویم که با تجرد، خود را سعادتمند می‌بینید ولی اطلاع پیدا کردم که از دیروز شما دارای یك «آقا» شده‌اید بدون اینکه شوهر شما باشد.

این جملات با صدای بلند ادا شد و آندره با حیرت پرسید: علیاحضرتا، آیا من دارای یك آقا شده‌ام؟ ملکه گفت: بلی... و مقصودم از آقا برادر عزیز شما می‌باشد که دیروز وارد شد. آندره گفت: علیاحضرتا، درست است وفیلیپ برادر من نسبت به من سمت بزرگی دارد. ملکه گفت:

آندره من احساس می کنم که شما هنوز برادر خود را ندیده‌اید یا اقلاً فرصت نکرده‌اید که سیر او را ببینید و من دیروز کاربدی کردم که شما را از ملاقات برادرتان محروم کردم و باخود به‌پاریس بردم و امیدوارم مرا ببخشید.

آندره با تبسم گفت: علیاحضرتا، نه‌فقط من بلکه فیلیپ هم علیاحضرت را می‌بخشد زیرا بزرگترین آرزوی فیلیپ، برای من، این است که من همواره در التزام علیاحضرت باشم. ملکه گفت: حال برادرشما چطور است؟ آندره گفت: به مرحمت علیاحضرت او سالم می‌باشد و احترامات فدویت وخدمتگزاری خود را تقدیم می کند.

ملکه گفت: از حیث روحیه چطور؟آیا از حیث روحیه هم برادر شما مثل سابق هست؟آندره گفت: بلی علیاحضرتا، او مثل همیشه نیك‌نفس و کماکان وفادار به علیاحضرت می‌باشد. ملکه گفت: گویا اکنون باید سی سال ازعمر او بگذرد. آندره گفت: علیاحضرتا، برادرم اکنون سی و دوسال دارد. ملکه گفت: من چهارده سال است که برادر شما را می‌شناسم و از این مدت چهارده سال، مدت ۶ یا ۱۰ سال هیچ او را ندیده‌ام.

آندره گفت: علیاحضرتا، هر وقت که رأی ملوکانه تعلق بگیرد که اورا احضار بفرمایید مشاهده خواهید فرمود که مرور زمان و توالی سالها در ارکان وفاداری او نسبت به علیاحضرت خللی تولید نکرده است. ملکه گفت:آیا ممکن است که هم‌اکنون او را ببینم. آندره گفت: علیاحضرتا، یك ربع ساعت دیگر او شرفیات حضور خواهد گردید.

ملکه گفت: بسیار خوب، به او بگویید که من فوراً می‌خواهم او را ببینم. هنوز ملکه حرف خود را تمام نکرده بود که شخصی با سرعت، و صدای بسیار، و مانند پلنگی که جستن بکند وارد اطاق گردید و پشت ملکه قرارگرفت وقیافهٔ جوان و خندان خود را درآیینه کنار قیافه ملکه قرار داد. ملکه خنده کنان گفت: دارتوا...برادر عزیز... نزدیك بود که مرا بترسانید.

کنت دارتوا هم خنده کنان گفت: علیاحضرتا، روز بخیر، آیا دیشب به علیاحضرت خوش گذشت و راحت خوابیدید؟

در این موقع لئونارد که کار خود را تمام کرده بود مرخص شد و خانمهای خدمه، شروع به پوشانیدن لباس به ملکه کردند و ملکه جواب داد: گرچه از شما متشکرم ولی دیشب بد خوابیدم. برادر شاه گفت: علیا-حضرتا، صبح چگونه بر شما گذشت؟ ملکه گفت: صبح برخلاف شب خیلی خوب بود. کنت‌دارتوا گفت: اصل هم چنین است که صبح به انسان خوش بگذرد ومن امروز وقتی شاه را دیدم مشاهده کردم که به من تبسم می کند... راستی اعتماد برادر، به برادر هم چیز خوبی است.

ملکه خندید و کنت جوان هم به تبعیت از ملکه خنده کرد، درصورتی که ملکه برای چیزی دیگر و دارتوا برای چیزی دیگر می‌خندیدند و بعد کنت جوان گفت: آه، من فراموش کردم که از این طفلك، از این مادموازل آندره بپرسم که دیشب چگونه بر او گذشت؟ ملکه نظری به‌آیینه انداخت که‌آندره را ببیند ولی یادش آمد که او رفته به برادرش اطلاع بدهد که به حضور او بیاید ولی همین وقت در باز شد و آندره وارد شد و ملکه گفت: مادموازل دوتارونی آمد، اگرمی‌خواهید ازاو چیزی بپرسید موقع آن است.

لیکن آندره تنها نبود بلکه به اتفاق یك جوان اصیلزاده که دست وی را در دست داشت می‌آمد. آن جوان دارای صورتی گندمگون اما روشن و چشمانی سیاه و قامتی نیرومند و ناصیه‌ای وسیع بود. لباس او هم مانند قیافه‌اش حکایت از زیبایی ونجابت و وقارمی کرد. حتی پودرموی عاریه‌اش طوری انتخاب گردیده بود که با قیافه و لباس موقراو جور بیاید. فیلیپ به محض ورود به اطاق با دست راست کلاه را برداشت و بعد آندره گفت: علیاحضرتا، افتخاردارم که برادرم فیلیپ رابه پیشگاه ملوکانه معرفی می‌نمایم.

فیلیپ آهسته و با وقار سر فرودآورد و وقتی که سر را بلند کرد دید

که ملکه در آیینه او را می‌نگرد زیرا ملکه در آیینه هم می‌توانست به خوبی اطرافیـان را ببیند. امـا ماری آنتوانت نیم چرخی خورد و روی خود را به طرف فیلیپ کرد و گفت: آقای دوتاورنی، روز شما بخیر و چشم فیلیپ به چشمهای ماری آنتوانت افتاد.

از گیسوان ماری آنتوانت گذشته، زیباتـرین عضو قیافهٔ وی چشمهای او به شمار می‌آمد. فیلیپ وقتی که دید آن چشمهای قشنگ متوجه صورت اوست و لبهای ماری آنتوانت به او تبسم می‌نماید بر خود لرزیـد و رنگ از روی او پریـد و ملکه گفت: آقای دوتاورنی، تصور می‌کنم ایـن اولین مـرتبه است که بعد از مدت مدیدی شما به ملاقات من می‌آیید و من لازم می‌دانم که از شما تشکر کنم.

فیلیپ گفت: علیاحضرتا، شما از راه مرحمت فراموش فرموده‌اید که ایـن منم که بـاید برای تحصیل ایـن شرفیابـی و افتخار از علیـاحضرت سپاسگزاری کنم. ملکه گفت: آه... چه سالها که گذشت... و گویـا نزدیك به ده سال است که ما یکدیگر را ندیده‌ایم و در این مدت، بهترین سالهای عمر سپری شد. فیلیپ گفت: علیاحضرتا، این فرمایش از لحاظ من صحیح است و شاید مـن بهترین سالهـای عمر خود را از دست داده‌ام ولی هـر روزی از عمر علیاحضرت، از بهترین روزهای عمر ملوکانه است.

ملکه گفت: آقـای دوتاورنی، توقف شما در آمریکا خیلی طول کشید و مـدت مدیدی در آنجا سکونت داشتید درصورتی که دیگران زود مراجعت می‌کردند و معلوم می‌شود که شما از آمـریکا خوشتان آمده بـود که اقامت خـود را در آنجا ادامـه دادیـد. فیلیپ گفت: علیاحضرتا، علت طول مدت سکونت مـن در آمـریکا این بود که آقـای لافایت[1] هنگامی که از آمـریکا

۱. مـاری ـ ژوزف ـ مـارکی دولافـایت یکی از مردان سیاسی و آزادیخواه فرانسه است که در سال ۱۷۵۷ در فرانسه متولد گردید و بعد از اینکه به سن رشد

مراجعت می‌کردند احتیاج به یك افسر داشتند که بتواند قسمتی از وظایف فرماندهی ایشان را با موافقت ژنرال واشنگتن انجام بدهد و به همین جهت مرا برای این‌کار در نظر گرفتند و آقای ژنرال واشنگتن هم پذیرفتند.

ملکه گفت: عجب آنکه اکثر اشخاصی که از دنیای جدید می‌آیند یا قبلاً به آنجا رفته و بعد مراجعت می‌کنند جزو دلاوران و شجاعان هستند. فیلیپ گفت: علیاحضرتا، ولی من آن ارزش و لیاقت را ندارم که مشمول این گفته علیاحضرت بشوم. ملکه گفت: این حرف را نزنید و شما هم جزء شجاعان و دلاوران هستید و سپس خطاب به کنت دارتوا گفت: برادر عزیز، نگاه کن و ببین آقای دوتاورنی چه قیافهٔ برازنده و دلاورانه‌ای دارد.

از این تقدیر، فیلیپ از فرط مسرت والتهاب، تا بناگوش سرخ شد و چون ملکه با این گفته او را با شاهزادهٔ جوان مربوط کرده بود، فیلیپ گرچه نمی‌دانست که او کیست، اما به احترام زیاد سرفرودآورد، زیرا از عنوان «برادر عزیز» فهمید که جوان مزبور یك شاهزادهٔ بلافصل است. کنت دارتوا از وقار و احترام فیلیپ خوشش آمد و گفت: به راستی که این آقا افسری زیبا و اصیلزاده‌ای دوست داشتنی است و من خیلی خوشوقتم که او را شناختم.

آنگاه خطاب به فیلیپ گفت: اینك که به فرانسه مراجعت کرده‌اید قصد شما چیست و چه می‌خواهید بکنید؟ فیلیپ نظری به خواهر خود

رسید برای کمك به استقلال‌طلبان امریکا که به پیشوایی واشنگتن (همان کسی که امروز نام او روی پایتخت امریکا گذاشته شده) قیام کرده بودند به امریکا رفت و عده‌ای از اصیل‌زادگان فرانسه نیز به او ملحق شدند که یکی از آنها فیلیپ‌دوتاورنی است. این مرد چند سفر به امریکا رفت و برگشت و درآخرین بازگشت خود در انقلاب‌کبیر فرانسه و بعدها در انقلاب سال ۱۸۳۰ در فرانسه شرکت نمود و در سال ۱۸۳۴ میلادی و چهار سال بعد از انقلاب ۱۸۳۰ زندگی را بدرود گفت ــ مترجم.

انداخت و گفت: والاحضرتا، من نفع و مصلحت خواهرم را بر ارادهٔ خود ترجیح می‌دهم و هرچه خواهرم بخواهد همان را خواهم کرد. کنت دارتوا گفت: اگر اشتباه نکرده باشم شما دارای پدری هم هستید و آقای بارون دوتاورنی خوشبختانه هنوز در قید حیات هستند و نظریهٔ ایشان هم شرط است.

فیلیپ با قدری تردید گفت: والاحضرتا، همانطور که فرمودید خوشبختانه پدر ما در حال حیات است... لحن تردیدآمیز فیلیپ بر ملکه پنهان نماند وخطاب به برادر شوهرش گفت: برادر عزیز، من اینطور صلاح می‌دانم که آندره تحت حمایت برادرش زندگی کند و برادرش هم تحت حمایت شما باشد و امیدوارم که شما آقای فیلیپ دوتاورنی را مورد حمایت قرار بدهید. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، اطاعت می‌کنم. ملکه گفت: برادر عزیز، آیا می‌دانید که بین من و آقای دوتاورنی روابط صمیمانه و نزدیکی وجود دارد.

برادر شاه گفت: علیاحضرتا، از این موضوع اطلاع نداشتم. ملکه گفت: هنگامی که من دختر بودم و عازم فرانسه شدم با خود شرط نمودم بعد از قدم‌گذاشتن به خاك فرانسه موجبات سعادت اولین فرانسوی راکه با من برخوردکرد فراهم نمایم و آقای فیلیپ دوتاورنی اولین فرانسوی بودند که در فرانسه با من برخوردکردند. از این حرف فیلیپ سرخ شد، اما این مرتبه سرخی روی او ناشی از هیجان و جذبهٔ محبت نبود بلکه علتی دیگر داشت و بعد آندره وفیلیپ نظر سریعی با هم مبادله کردند که از ملکه پنهان نماند اما نتوانست بفهمد که آن برادر و خواهر، چراآن نظر سریع را با هم مبادله کردند.

چگونه امکان داشت ملکه بتواند بفهمد که آن حرف او چه خاطرات غم‌انگیزی را در ذهن خواهر و برادر تجدید می‌کند زیرا ملکه از حوادثی

که ما در کتاب ژوزف بالسامو ذکر کردیم کوچکترین اطلاعی نداشت. وقتی ملکه متوجه شد که حرف او باعث گردید فیلیپ غمگین شود، آن را به چیز دیگری تعبیر کرد و تصور نمود که در آن زمان، که او تازه وارد فرانسه شد، فیلیپ هم مثل دیگران کم و بیش قلب خود را در گروی عشق وی از دست داده‌بود واینك تکرار آن خاطرات اورا حزین کرده‌است. ملکه اینطور استنباط کرد که لابد در آن زمان، که تمام جوانان با درجات متفاوت عاشق او بودند فیلیپ، خواهرش آندره را از درد عشق خویش مطلع می‌کرد و به همین جهت امروز آندره با برادر خود آن نظر سریع را مبادله کرد.

ملکه که از پوشیدن لباس فراغت حاصل کرده بود آندره را نزدیك، فراخواند و راجع به قسمتی از زینت پیراهن خود با او شروع به صحبت کرد و کنت دارتوا هم به فیلیپ نزدیك گردید و گفت: آقای دوتاورنی، آیا راست است که می‌گویند ژنرال واشنگتن مردی بزرگ می‌باشد؟ فیلیپ گفت: بلی والاحضرتا، او مردی بزرگ می‌باشد. کنت دارتوا گفت: وضع فرانسویها در آنجا چطور است؟ منظورم این می‌باشد که آیا فرانسویها در آنجا نیك‌نام هستند یا بدنام. فیلیپ گفت: والاحضرتا، به همان اندازه که انگلیسیها در آمریکا بدنام هستند فرانسویها نیك‌نام می‌باشند.

برادر شاه گفت: آقای دوتاورنی، بدون شك شما که در صفوف ژنرال واشنگتن در آمریکا علیه انگلیسیها جنگیده‌اید دارای افکار جدید هستید و آیا متوجه یك نکته شده‌اید؟ فیلیپ گفت: والاحضرتا، من تصدیق می‌کنم که در آمریکا، کنار دریاچه‌های وسیع و در حاشیهٔ جنگل‌های عظیم و مقابل آبشارهای عدیم‌النظیر، من بسیار فرصت تفکر داشته‌ام و راجع به خیلی چیزها فکر کرده‌ام. برادر شاه گفت: آیا به‌نتیجهٔ این جنگ، که شما در آمریکا در آن شرکت کردید فکر نمودید؟

فیلیپ گفت: والاحضرت، منظور والاحضرت از نتیجهٔ جنگ چیست؟

برادرشاه گفت: منظورم این است که شما که در آمریکا با انگلیسیها می‌جنگید و از طرف دیگر با بومیان و سرخ پوستان امریکایی پیکار می‌کنید، نه با انگلیسیها می‌جنگید و نه با بومیها. فیلیپ گفت: والاحضرتا، پس ما در آنجا با که می‌جنگیم؟ کنت دارتوا گفت: شما در آنجا با خودتان پیکار می‌کنید. فیلیپ سر را پایین انداخت زیرا دید که برادرشاه راست می‌گوید و پیروزی آزادی در آمریکا آن هم با شرکت فرانسویها اثری بزرگ در فرانسه خواهد بخشود و نیز فهمید که مقصود برادر شاه از اینکه با خودتان پیکار می‌کنید این است که شما با سلطنت و آنچه سلطنت را نگاه داشته یعنی اشراف و نجبا پیکار می‌نمایید.

برادر شاه گفت: به‌همین جهت من برای پیروزی‌های ژنرال واشنگتن ومارکی دولافایت قایل به ارزش زیاد نیستم و آنها را خیلی مفید نمی‌دانم، با این وصف شما را دوست می‌دارم و از شما حمایت می‌کنم. فیلیپ گفت: والاحضرتا، من علت آن را نمی‌دانم ولی علت آن هرچه باشد از صمیم قلب از والاحضرت متشکر هستم. فیلیپ گفت: علت اینکه شما را دوست می‌دارم این است که شما در پاریس گمنام هستید و اینجا شهرتی ندارید.

فیلیپ چشمهای خود را از فرط تعجب گشود چون نمی‌توانست بفهمد که چگونه گمنامی او سبب می‌شود که برادر شاه او را دوست بدارد و مورد حمایت قرار بدهد. برادر شاه گفت: من از این جهت شما را دوست می‌دارم که شما در پاریس گمنام هستید زیرا آنهایی که در اینجا اسم و رسمی به دست آورده‌اند هوچی و عوام فریب هستند و اسم و رسم خود را از راه هوچیگری و عوام‌فریبی در سر بازارها و با تحریك عوام‌الناس تحصیل کرده‌اند بدون اینکه رشادتی داشته باشند و اگر هم رشادتی دارند تاکنون به نظر کسی نرسیده است ولی شما مردی هستید عملی و مثبت که وظیفهٔ خود را در میدان جنگ انجام داده‌اید و با یك هوچی و عوام‌فریب خیلی

فرق دارید.

پس از این حرف، بـرادر شاه دست ملکه را بوسید و بـا احترام از آندره خداحافظی کرد و به وسیلهٔ آن احترام به آندره فهماند که چقدر او را برتر از سایر دخترها و زنهای دربار می‌داند و سلام دیگری به فیلیپ کرد و از اطاق خارج شد. ملکه کـه با آندره صحبت مـی‌کرد صحبت بـا او را قطع نمود و خطاب بـه فیلیپ گفت: آیا شما پدر خود را ملاقات کردیـد؟ فیلیپ گفت: من بـه محض ورود بـه ورسای اثاثیه سفر محقر خود را بـه وسیلهٔ گماشته خود نزد پدرم فرستادم و برای پدرم که در اینجاست پیغام دادم که می‌خواهم او را ملاقات کنم ولی او بـرای من پیغام داد که شرفیابی بـه حضور شاه یا علیاحضرت ملکه مرجح است و تـا وقتی‌که اعلیحضرت شاه یا علیاحضرت ملکه را ملاقات نکرده‌ام برای ملاقات او نروم.

ملکه گفت: و لابد شما هم از امـر پدر اطاعت کردیـد؟ فیلیپ گفت: بلی علیاحضرتا و خوشوقتم که توانستم بـه حضور ملوکانه شرفیاب بشوم و خواهرم را بعد از مدتی دوری دربر بگیرم. ملکه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: به راستی که امروز هوا خیلی خوب است و اگر امروز ما گردش روی یخ را به تأخیر بیندازیم فـردا یخها ذوب خواهد گردید. خانم میزری دستور بدهید یك سورتمه برای من آماده کنند.

خانم میزری امر ملکه را ابـلاغ کرد و ملکه گفت: بگویید شوکولات مرا بیاورند. خانم میزری کـه دید ملکه مایل بـه صرف ناهار نیست و فقط می‌خواهد به خوردن شوکولات اکتفا نماید گفت: علیاحضرتا، گویا امـروز ناهار میل نمی‌فرمایید و این برای صحت مـزاج علیاحضرت خوب نیست زیرا دیشب هم شام میل نفرموده‌اید. ملکه گفت: اشتباه می‌کنید و ما دیشب شام خوردیم و اگر از مـادموازل دوتاورنی سؤال کنید به شما خواهد گفت که ما شب گذشته بدون شام نخوابیدیم.

آندره گفت: همین‌طـور است که علیاحضرت می‌فرمایند و ما دیشب شام خوبی صرف کردیم. ملکه بـا قدری بی‌صبری گفت: خانم میزری، زود شوکولات مرا حاضر کنید زیرا اگر دیربرویم شاید همین امروز یخها ذوب شود. فیلیپ گفت: علیاحضرتا، آیا تصمیم دارید که روی یخ بلغزیـد و یخ‌بـازی کنید؟ ملکه گفت: بلی، مشروط بـر این که یخ‌بازی من در نظر شما کوچك و حقیر جلوه نکند زیـرا شما در امـریکا دریـاچه‌های منجمدی را دیده‌اید که روی آن فرسخها می‌توان بـه وسیله سورتمه یا اسکی یـا کفش یخ‌بازی حرکت کرد بدون این که به ساحل برسند.

فیلیپ گفت: علیاحضرتا، به علیاحضرت اطمینان می‌دهم که یخ‌بـازی واقعی را در اینجا می‌توان کرد نه در امـریکا برای این که سرمـای زمستان امریکا به قدری شدید است که انسان از فـرط برودت قالب تهی می کند و حال و فرصتی برای یخ‌بازی در آنجا وجود ندارد.

وقتی که شوکولات ملکه را آوردنـد ملکه خطاب بـه آندره گفت: دختر عزیز من، امیدوارم که شما هم یك فنجان ازاین شوکولات بخورید. آندره که خود را قـرین این مباهات دید از فرط مسرت ارغوانی شد و سر فرود آورد وملکه خطاب به فیلیپ گفت: آقای دوتاورنی، من همان هستم که بودم یعنی کماکان از تشریفات نفرت دارم مگر در مـواقعی که رعـایت تشریفات لازم باشد و اگر شما به خاطر داشته باشید به خاطر می‌آورید که من عوض نشده‌ام. آیا شما عوض شده‌اید یا نه؟ این حرف اثر بزرگی در قلب فیلیپ کرد و با تأثر و اندوه گفت: نه علیاحضرتا، من عوض نشده‌ام و اگـر قیافهٔ من عوض شده است قلبم همان است که بود.

ملکه باتبسم و کنایه گفت: حال که قلب شما عوض نشده چون می‌دانم که شما جوان خوش‌قلبی هستید ضروری است که من از این قاب پـاك بر طبق سلیقهٔ خـود تشکر کنم و آن هم تقدیـم یك فنجان شوکولات بـه شما

است. خانم میزری، یك فنجان برای آقای دوتاورنی بیاورید. فیلیپ گفت: آه علیاحضرتا، من کجا و این مرحمت شاهانه کجا، چگونه علیاحضرت یك سرباز گمنام را مشمول یك چنین مرحمت و افتخاری قرار می‌دهید؟

ملکه گفت: شما یك سرباز گمنام نیستید ،بلکه یکی از دوستان قدیمی می‌باشید که دریك چنین روزخوشی که هوا این‌قدر مطلوب است به‌ملاقات من آمده‌اید ومن در این روزخود را نیکبخت و مسرور می‌بینم زیراملاقات شما مرا به یاد دورهٔ جوانی و نخستین روزهای ورودم به فرانسه می‌اندازد و روزهایی را به خاطر می‌آورم که من و آندره در باغ «تریانون» سرگرم گلها و پروانگان و طیور بودیم و شما هم اغلب به ملاقات خواهر خود می‌آمدید ومرا می‌دیدید. آندره، آیا آن روزها و آن قیافه‌ها را به خاطر دارید وبه یاد می‌آورید که چگونه آقای ژوسیو ما راباگیاهان و گلها آشنامی کرد و وقتی می‌دید که شما درگیاه‌شناسی تقریباً تالی او هستید چقدر تعجب می‌نمود؟ حتی روسو هم که اینك حیات ندارد مردی دوست داشتنی بود... آه آندرهٔ عزیز، شما را چه می‌شود، چرارنگ ازروی شما پرید وآقای فیلیپ شما چرا تغییر حال دادید؟

در واقع آندره و فیلیپ به یاد روزهای جوانی وگذشته که ملکه آنها را به خاطرشان می‌آورد سخت دچار تأثر شده بودند وآندره برای این که عذری بتراشد گفت: علیاحضرتا، شوکولات خیلی‌گرم بود و دهانم را سوزانید و فیلیپ هم التهاب خود را به‌حساب مرحمت علیاحضرت گذاشت وگفت: علیاحضرتا، من هرگز تصور نمی‌کردم که چنین موهبتی نصیب من شود و من بتوانم در پیشگاه علیاحضرت شوکولات بنوشم. ماری‌آنتوانت خود در فنجان فیلیپ شوکولات ریخت وبه شوخی‌گفت: خواهر شما چون باآتش و باروت‌آموخته نیست دهان خود را سوزانید ولی شماکه سرباز هستید و باآتش و باروت‌آشنا می‌باشید یقین دارم‌که از شوکولات گرم

نمی‌هراسید، زودتر شوکولات خودرا بنوشید تابرویم. فیلیپ هم مانند یك آدم ساده لوح شوکولات گرم را سر کشید به طوری که ملکه از سادگی او خندید و گفت: آقای دوتـاورنی به راستی که جوانی خوش قلب و زودباور هستید. ملکه ازجا برخاست وخدمه یك مانتو ازپوست قاقم براو پوشانیدند وکلاهـی که با آرایش موی ماری‌آنتوانت جور بیاید بر سرش گذاشتند و آندره هم پالتوی خود را در اطاق رخت کن پوشید.

خانمها جلو افتادنـد و فیلیپ در قفای‌آنها به حرکت درآمـد و ملکه گفت: آقای دوتاورنی، مـن میل ندارم که شما امروز از مـن جدا شویـد و مایلم که برای مصالح سیاسی، یك‌آمریکایی را نزد خود نگاه دارم زیرا شما تقریباً یك امریکایی هستید وبهتر این است که طرف راست من قراربگیرید. فیلیپ در طرف راست ملکه قرارگرفت وآندره که در طرف راست بود به طرف چپ رفت و با این وضع ملکه از پلکان بزرگ کاخ ورسای فرودآمد و صدای طبل نگهبانان به احترام ملکه برخاست.

دوازده نفر طبال با لباس رسمی، طبلهای خود را روی شکم نهاده وسه مرتبه و هـر دفعه پنج ثانیه، ده ثـانیه و پانزده ثـانیه، غرش طبلها را بیرون آوردند و صدای بـاشکوه و متوالی‌آنهـا در کاخ و طالارهـا و سرسراهـا پیچید. فیلیپ که انتظار نداشت در اولین روز ملاقات ملکه، این‌گونه مورد تجلیل قـرار بگیرد طوری متفکر و مشوش و مسرور بـودکه نمی‌تـوانست احساسات خود را تحلیل نماید. بعد از سالها اقـامت در غـربت، و بعد از این‌که سالها بـا افکار تاریك و غم‌انگیز خود بسر برده بود، این بـازگشت ناگهانی بـه طرف سعادت و افتخار چنین بـه نظر فیلیپ می‌آوردکه خواب می‌بیند.

در خط سیر ملکه سرها به احترام فرود می‌آمد و نگهبانـان پیش‌فنگ می‌کردند ومردم تا مدتی بعد از عبور ملکه از قفا او را می‌نگریستند. دربین

تماشاچیان و درباریها پیرمردی بود که به ملکه توجه نداشت و فقط فیلیپ را می‌نگریست و حتی هنگامی که ملکه از مقابل او عبور کرد فراموش نمود که سلام نماید.

این مرد به محض این که ملکه عبور کرد و قبل از این که صف تماشاچیان متفرق گردد با سرعت دور گردید و مردم وقتی او را می‌دیدند حیرت می کردند چون انتظار نداشتند که یك پیرمرد هفتاد ساله بتواند باآن سرعت حرکت نماید.

۸

دریاچهٔ سویس

تمام کسانی که به ورسای رفته‌اند می‌دانند که در نزدیکی کاخ سلطنتی ورسای، دریاچه و در واقع برکه‌ای وجود دارد که به نام «دریاچهٔ سویس» خوانده می‌شود. این برکه در فصل تابستان آبی متمایل به زرد رنگ و در فصل زمستان بعد از اینکه منجمد گردید سفید است. در طرفین برکهٔ مزبور دو خیابان وجود دارد که دو ردیف درختهای زیزفون هر یك از آنها را احاطه می‌کند و در آن روز خیابانهای مزبور پر از تماشاچی اعم از جوان و پیر بود و تماشاچیان آمده بودند که حرکت سورتمه‌ها و حرکت یخ‌بازها را روی دریاچهٔ منجمد تماشا کنند.

لباس خانمها در آن روز مخلوطی از لباس دربار قدیم و البسه مطابق عصر جدید بود. هنوز خانمهای اشراف خود را موظف می‌دانستند با

گیسوان آرایش شده که بـه منزلهٔ کاخی از گیسو و گلهای مصنوعی یا طبیعی محسوب می‌گردید در مجامع حضور بنه هم رسانند ولی بعضی از خانمهای جـوان مخصوصاً از طبقهٔ متـوسط گیسوان خود را به سادگی شانه زده، یك روبان بدان گره‌زده بودند.

البسه هم مثل آرایش گیسوان، نشان می‌داد که عصر جدیدی درپوشیدن لباس آغاز گردیده چون بعضی از پـالتوها دامنهای کوتاه داشتند بــه طوری که پیراهن خانمها بـه اندازهٔ یك وجب از زیـر پالتو بیرون بود و حتی این پیراهنهـا هــم نسبت بــه پیراهنهای قدیم کوتاه می‌نمود. تزیینات گرانبها و پــرزحمت البسه که از طرف خیاطان محتاج صرف دقت زیاد و طول مدت بود فقط در بعضی از خانمها دیده می‌شد.

در وسط آن جمعیت، که بیشتر از طبقهٔ متعین و اشراف تشکیل می‌شد خدمه با لباسهای قرمز و آبی‌رنگ به گلهای شقایقــی شباهت داشتند که در فصل بهار بیــن مزارع گندم بـه وجود مــی‌آیند و یا شبیه بــه گلهای نیلك بودند که وسط مزارع یونجه سبز می‌شود. گاهی فـریـاد تحسین از جمعیت برمی‌خاست زیرا یك یخ باز زبـردست موسوم به «سن‌جورج» که به وسیلهٔ پاتن[۱] روی دریاچه می‌لغزید چنان دایره‌ای رسم کرده بود که اگر به وسیلهٔ یك پــرگار بــزرگ آن را اندازه می‌گرفتند نمی‌توانستند به اندازهٔ یك بند انگشت در محیط آن دایره نسبت به مرکز آن تفاوت پیدا کنند.

سواحل دریاچه از دور شبیه به یك قالی رنگارنگ و مواج بود زیرا جمعیت در یك منطقه نمـی‌ایستاد و تکان می‌خورد و بالای قالی مزبور ابری رقیق به نظر می‌رسید که براثر تنفس تماشاچیان به وجودمی‌آمد وتماشاچیان

---

۱. پاتن عبارت از قطعات آهنی مانند تیغه چاقو می‌باشد که یخ‌بازان زیر کفش خـود نصب می‌کنند و روی آن می‌لغزند و ما ترجمهٔ خاصی برای این کلمه نداریم مگر اینکه پاتن وکفش را روی هم به نام کفش یخی بخوانیم.ـ مترجم.

بـا لذت خـود را در معرض آفتاب گرم قرار می‌دادند، گو این که برخی از تماشاچیان بـرای گرم کردن خود احتیاج به آفتاب نداشتند و لباس کافی آنها راگرم می کرد، معهذا در آفتاب گرمـی که در فصل زمستان طلوع کند کیفیتی وجود دارد که حتی اغنیاء از آن لذت می‌برند.

در روی دریاچهٔ منجمد، حرکاتی از نوع دیگر بـه نظر می‌رسید. در آنجـا جمعیت تماشاچی نبود ولی در عوض سورتمه‌هایی که به سگ بسته بودند یـا یخ‌بازها روی پاتن‌های خود حرکت می کردند. یك سورتمه که به سگی قوی‌هیکل بسته شده بود بیش ازسورتمه‌های دیگر توجه تماشاچیان را جلب می کرد. سگهای مزبور لباس زیبا ومخصوصی دربرداشتند وعلامت خانوادگی صاحبشان روی لباس آنها به نظر می‌رسید. سر سگها با ابلغ‌های رنگارنگ تزیین یافته بود و هنگام حرکت سورتمه، بـه حرکت بـاد تکان می‌خورد و تماشاچیان که آن سگهای جالب توجه را می‌دیدند تصور می کردند یکی ازجانوران خیالی را که نقاشان گاهی ترسیم می‌نمایند مشاهده می کنند.

شخصی که سورتمهٔ مزبور را میراند گاهی سر را به طرف راست یـا چپ متوجه مـی کرد که اثر حرکت سورتمه خود را در تماشاچیان مشاهده کند. ایـن طرف و آن طـرف چنـد سورتمهٔ دیگر دیـده می‌شد که جلوهٔ سورتمه مزبور را نداشت. در یکی از سورتمه‌های مزبور خانمی با ماسك نشسته بود و یك نفر یخ باز با لباسی ازمخمل زرد رنگ وشمسه‌های طلایی از عقب سورتمه می‌آمد وگاهی دست خود را روی سورتمه می گذاشت و معلوم بود که با خانم مزبور صحبت می کند.

مردم علاقه نداشتند که بدانند آن دو نفر به یکدیگر چـه می گویند، حتـی اگر نزدیك آنها قـرار می گرفتند بـاز سرعت سیر سورتمه و یخ باز اجازه نمی‌داد که چیزی بشنوند ولی به طرزی مبهم فکر می کردند که شاید دو دلداده باشند.

ناگهان توجه تماشاچیان از سورتمه‌ها و یخ‌بـازیها متوجـه نقطـه‌ای مخصوص شد زیرا ملکه وارد شده بود. بر اثر ورود ملکه برای چند لحظه حرکت سورتمه‌ها و یخ‌بازها متوقف گردید و ملکه با اشارهٔ دست با چند نفر از آشنایان تعارف کرد و سپس فریاد «زنده باد ملکه» ازجمعیت برخاست و سورتمه سواران و یخ‌بازی‌ها از اطراف دریاچه منجمد آمدند و یك حلقه بزرگ در پیرامون محلی که در آنجا قرار گرفته بود به وجود آوردند. تمام توجهات معطوف به سوی ملکه بود و مردها و زنها یعنی آن طبقه از خانمها و آقایان که جزواشراف بودند با مانورهای ماهرانه می‌کوشیدند که خود را به محلی که ملکه در آنجاست نزدیك کنند و شایـد وارد جرگـهٔ افسران و اصیل‌زادگان که اطراف ملکه بودند بشوند.

در بین سورتمه سوارانی که مورد توجه عامه بودند یکی از آنها، بـه جای اینکه مثل دیگران خود را به ملکه بـرساند بـرعکس از ملکه اجتناب کرد و به اتفان اطرافیان خویش بـه زودی از نظر ناپدید گردید، ولی کنت دارتوا که جزویخ‌بازان بود و شیکی و چابکی او توجه تماشاچیان را جلب کرد با سرعت خود را به ملکه رسانید و دست او را بوسید وآهسته بـه او گفت: علیاحضرتا، ملاحظه کنید که چگونه برادرم کنت‌دو پرووانس از شما احتراز می کند. ملکه روی خود را به طرفی کرد که کنت دارتوا با یك اشاره کوچك آن سمت را نشان می‌داد و دید که کنت دوپرووانس با سرعت بـه کالسکه خود نزدیك می‌شود که سوار شود و برود.

ملکه گفت: لابد کنت دوپرووانس از این جهت از من دور می‌شود که من اورا ملامت نکنم. برادر شاه گفت: نه علیاحضرتا، اوبا اینکه می‌داند که از لحاظ رفتار اخیر خود درخور ملامت است برای این مـوضوع از شما دور نمی‌شود بلکه علتی دیگر او را از شما دور می‌نماید.

ملکه گفت: آن علت چیست؟ کنت دارتوا گفت: برادرم مطلع شده که

امروز عصر، سوفرن[۱] قهرمان بزرگ و معروف ما وارد می‌شود و چون این خبر خیلی اهمیت دارد او مایـل نیست که خبر مزبور بـه اطلاع شما برسد زیرا اگر شما را مـلاقات کند ناچار است که ایـن خبر را بـه اطلاع شما برساند.

ملکه نظری به اطراف انداخت و دید که اطرافیان او با اینکه حسب‌الظاهر توجهی به گفته‌های کنت دارتوا ندارند ولی گوشها کاملاً برای شنیدن تیز است و با حضور آنها نمی‌تواند که با برادر شوهر خود صحبت کند لذا خطاب به فیلیپ گفت: آقای دوتاورنی،شما بروید ومتوجه سورتمه من باشید و اگرپدرتان در اینجا هست می‌توانید که او را ملاقات کنید و من یك ربع بـه شما مرخصی مـی‌دهم. فیلیپ فهمید که دور کردن او بـرای دور کردن دیگران است و دیگران هـم فهمیدند که دور کردن فیلیپ بـرای دور کردن آنهاست و لذا دایـره را وسیع کردنـد و از ملکه کناره گرفتند وآن وقت ملکه گفت: برادر عزیز، اینك برای من توضیح بدهید و بگویید که اگر من از خبر ورود سوفرن بدون اطلاع باشم چه سودی نصیب کنت دوپروونس

---

۱. سوفـرن (بسکون فا وکسر را و سکون نـون تقریباً بر وزن دشمن) یکی از بـزرگترین دریانوردان نظامی فرانسه بود و فرانسوی‌ها می‌توانند او را در ردیف «نلسون» انگلیسی فاتح جنگ «ترافالگار» بگذارند. ایـن مـرد در عصر خود، در تاکتیك و استراتژی دریایی نظیر نداشت و اگر او را به حال خود می‌گذاشتند و مانع از اقدامات او نمی‌شدند و یك مشت میرزابنویس که هرگز رنگ‌دریا و یك جنگ دریایی را ندیده بودند درکار وی اخلال نمی‌کردند این مرد با محو نیروی دریایی انگلستان، امپراطوری انگلیس را ازبین می‌برد زیرا به طوری‌که می‌دانید درآن عصر، قدرت بلکه حیات امپراطوری انگلستان وابسته به نیروی دریـایی او بود. شرح جنگهای دریایی این مرد نه فقط از لحاظ نظامی بلکه از لحاظ حماسی و قهرمانی یکی از جالب‌ترین تاریخچه‌های دریایی است. سوفرن در سال ۱۷۸۸ میلادی در سن شصت و دو سالگی به طـرزی مرموز مرد و مـورخین فـرانسوی می‌گویند که وی در یك دوئل به قتل رسید.ـ مترجم.

خواهد شد؟

برادر شاه گفت: علیاحضرتا، شما که ملکهٔ فرانسه هستید و یك چنین هوش خدادادی دارید چگونه ممکن است که متوجه‌این نکته نباشید؟ امروز عصر و یا امشب آقای سوفرن قهرمان بزرگ فرانسه و فاتح هندوستان که انگلیس‌ها از او به تنهایی بیش از یك نیروی دریایی می‌ترسند وارد فرانسه می‌شود بدون اینکه شاه از ورود او مطلع باشد و چون از ورود او مطلع نیست ورسای ازاین قهرمان بزرگ پذیرایی واستقبالی راکه درخور اوست نمی‌کند. شما هم مانند اعلیحضرت از ورود او بدون اطلاع هستید و شما هم نمی‌توانید از او به طوری که درخور شخصیت و خدمات او می‌باشد پذیرایی نمایید ولی کنت دوپروونس که ازاین موضوع مطلع است باشکوه و احترام سوفرن را وارد می‌نماید و از او پذیرایی می‌کند و چون سوفرن محبوب دولت و ملت فرانسه است لذا کنت دوپروونس هم با احترام و پذیرایی از این قهرمان جزو وجیه‌المله‌های فرانسه می‌شود.

ملکه گفت: حق با شماست و شما این خبر جالب توجه را چگونه کسب کردید؟ کنت دارتوا گفت: همانطوری که او علاقه دارد بداند که من چه می‌کنم و چه خبرهایی به من می‌رسد من هم علاقه دارم که ببینم برادرم کنت دووپرونس چه می‌کند و چه خبرهایی به او می‌رسد و برای این منظور اشخاصی را استخدام کرده‌ام که مرتباً خبرهای مربوط به او را به من می‌رسانند و به طوری که ملاحظه می‌فرمایید این اخبار نه فقط برای من بلکه برای شما هم مفید است.

ملکه گفت: از این اتحادی که یك طرفش شما هستید متشکرم، ولی آیا شاه از این موضوع اطلاع دارد؟ برادر شاه گفت: برادرم از این موضوع اطلاع نداشت ولی من به او این خبر را رسانیدم. ملکه گفت: آیا خود شما این خبر را به او رسانیدید؟ کنت دارتوا گفت: نه علیاحضرتا، من در نظر

شاه و دیگران بازیگوش‌تر و بی‌حواس‌تر و جوان‌تر و بالاخره دیوانه‌تر از آن هستم که به این مسایل جدی توجه داشته باشم ولذا این خبر را به وسیلهٔ وزیر بحریه به اطلاع شاه رسانیدم.

ملکه با تعجب گفت: آیا وزیر دریاداری هم از این خبر بدون اطلاع بود؟ کنت‌دارتوا گفت: علیاحضرتا، شما از سن چهارده سالگی که شاهزاده خانم اطریشی بودید و بعد از آنکه ملکه فرانسه شدید پیوسته وزرا را در حضور خود دیده‌اید و می‌دانید که این آقایان وزرا همواره چیزهای با اهمیتی راکه مربوط به‌آنهاست فراموش می‌کنند یا اصلاً از آن اطلاع به هم نمی‌رسانند و به همین جهت وقتی من این موضوع را به اطلاع وزیر دریاداری رسانیدم خیلی خوشوقت شد.

ملکه گفت: آری... او باید از این خبر خیلی خوشحال شود. کنت دارتوا گفت: وزیر دریاداری تا عمر دارد از من سپاسگزار خواهد بود و من تصمیم دارم که از امتنان او استفاده کنم. ملکه گفت: چه استفاده‌ای می‌خواهید بکنید؟ کنت دارتوا گفت: خیال دارم که از وزیر دریاداری قرضه‌ای تحصیل نمایم. ملکه خندید و گفت: حال که معلوم شد که این عمل نیك شما برای تحصیل پول بوده شما ارزش عمل نیك خود را در نظر من کم کردید. برادرشاه گفت: علیاحضرتا، چون‌شما احتیاج به پول‌دارید به محض اینکه من قرضه راگرفتم نصف آن را به علیاحضرت تقدیم خواهم کرد.

ملکه گفت: برادر عزیز، پول خود را حفظ کنید و به من ندهید برای اینکه من احتیاجی به‌پول شما ندارم یعنی اینك محتاج پول نیستم. کنت گفت: ولی بعد احتیاج به پول پیدا خواهید کرد و آن وقت من نصف از قرضه‌ای راکه تحصیل کرده‌ام به شما تقدیم خواهم نمود. ضمناً علیاحضرتا، بدین نکته توجه فرمایید که در موقع خود از من درخواست پول بکنید زیرا اگر در موقع خود درخواست ننمایید پولها خرج می‌شود و دیگر من نخواهم

توانست پولی به علیاحضرت تقدیم کنم.

ملکه گفت: اگر روزی آمد که من محتاج پول شدم وشما هم نتوانستید پول به من قرض بدهید من نیز سعی خواهم کرد اقلاً یکی از اسرار دولتی را بـه دست بیاورم و بـدان وسیله تحصیل پول بکنم. کنت دارتـوا گفت: علیاحضرتا، احساس می‌کنم که سرما در شما اثر می‌کند زیرا گونه‌های شما تغییر رنگ داده است. ملکه گفت: اکنون یخ‌بـازی را شروع مـی‌کنیم و و سرما رفع خواهد شد... آقای دوتاورنی هم با سورتمه من آمد.

برادر شاه گفت: چون آقای دوتاورنی آمد لابد دیگر احتیاجی به مـن ندارید. ملکه گفت: نه برادر عزیز. کنت گفت: در این صورت امر کنید که من دور بشوم. ملکه گفت: شما به هیچ وجه مزاحم من نیستید که من چنین امـری را صادر نمایم. کنت جوان گفت: بـرعکس، من باید از حضور شما مرخص شوم زیرا کار دارم. ملکه گفت: در این صورت خداحافظ و به امید دیدار... چه موقع یکدیگررا خواهیم دید؟ کنت دارتوا گفت: امروز عصر. ملکه گفت: مگر امروز عصرواقعه‌ای اتفاق می‌افتد؟ کنت جوان گفت: امروز عدۀ کثیری اطـراف شاه خواهند بـود. ملکه گفت: برای چـه؟ کنت گفت: بـرای اینکه امروز عصر وزیر دریاداری، آقای سوفـرن را بـه حضور شاه خواهد آورد.

ملکه گفت: بسیار خـوب، در ایـن صـورت امروز عصر یکدیگر را خواهیم دید و بعد کنت دارتوا با احترامی که همواره نسبت به ملکه رعایت می‌نمود سرفرودآورد و دور شد. بارون دوتاورنی دربین جمعیتی که آن روز بـرای تماشای یخ‌بـازی آمده بودند حضور داشت و دید که ملکه دستوری برای پسرش صادر کرد. فیلیپ دور شد و نیز دید که منظور ماری آنتوانت از صدورآن دستور این بود که آزادانه با برادر شوهرش صحبت کند.

بارون دوتاورنی ازاین صحبت محرمانه خوشش نیامدزیرااین صحبت

پسر او را از کنار ملکه دور مـی کرد. فیلیپ بعد از اینکه سری به سورتمه ملکه زد به طرف پدرش رفت تا برطبق دستور ملکه او را درآغوش بگیرد. بارون سالخورده با اینکه مدت مدیدی از دیدار پسرش محروم بود مصالح زنـدگی را بـر احساسات ترجیح می‌داد و به جای اینکه پسر را درآغوش بگیرد گفت: فیلیپ... از فـرصت استفاده کن و بر سر خدمت خود برگرد، آنچه اکنون واجب مـی‌باشد این است که تو در کنار ملکه بـاشی و برای ملاقـات من و تو، وقت بسیار است و بعـد یکـدیگر را خواهیم دید و به تفصیل صحبت خواهیم کرد.

فیلیپ بـا سورتمه به طـرف ملکه رفت و بارون دوتاورنی از دور با مسرت دید که بـرادر شاه از عروس خود دورشد و فیلیپ جای او راگرفت. سورتمهٔ ملکه از نـوع سورتمه‌هـایی بود که سگ نداشت و با دست آن را مـی‌رانـدند. بدیـن ترتیب که یك یا دو نفر یخ باز از عقب سورتمه فشار می‌آوردند وسورتمه روی دریـاچهٔ منجمد و صیقلی بـا سرعت به حرکت درمی‌آمد.

ملکه بـدواً وارد سورتمـه شد و به‌آندره گفت که در کنار او بنشیند. دو نفر از یخ بازان درباری که پاتن به‌پا داشتند به سورتمه نزدیك شدند که آن را برانند ولـی ملکه آنها را نپذیـرفت و گفت: آقای دوتاورنی، آیا شما از یخ بـازی سررشته دارید؟ فیلیپ گفت: علیاحضرتا، تا اندازه‌ای می‌دانم. ملکه دستور داد که یك جفت پاتن به فیلیپ بدهند و بعد به او گفت: با اینکه مـن هنوز یـخ‌بـازی شما را ندیده‌ام احساس می کنم که شما یـك یخ باز زبـردست هستید. آندره گفت: بـرادرم درگذشته خیلی خوب یخ‌بازی می‌کرد.

فیلیـپ یك جفت پاتن که مانند لبـهٔ تیغ تیز بود برپـاکرد و بعد در قفای سورتمهٔ ملکه قرارگرفت و فشاری به سورتمه داد وسورتمه به حرکت

درآمد. از آن به بعد جمعیت تماشاچی که نمی‌دانستند فیلیپ در آمریکا چقدر روی یخ لزیده و در فن یخ‌بازی استاد شده با حیرت مشاهده کردند که برای سن‌جورج بزرگترین قهرمان یخ‌بازی که بی بدیل به شمار می‌آمد یك رقیب جوان و خطرناك پیدا شده است.

فیلیپ نه فقط در فواصل معین سورتمهٔ ملکه را با یك فشار قوی روی یخ به حرکت در می‌آورد بلکه هنگامی که سورتمه مشغول حرکت بود اطراف سورتمهٔ ملکه فرانسه، روی یخ دایره‌های بزرگ رسم می‌نمود و هر دفعه که از مقابل ملکه می‌گذشت طوری سر فرود می‌آورد و تواضع می‌کرد که درباریان کارآزموده در سالون‌های کاخ سلطنتی ورسای نمی‌توانستند با آن نزاکت و ادب تواضع کنند.

دایره‌های فیلیپ روی یخ طوری منظم بود که همواره چند لحظه قبل از اینکه سورتمهٔ ملکه برسد در قفای آن قرار می‌گرفت و آن را به حرکت در می‌آورد. دربعضی از لحظات چرخ‌هایی که فیلیپ می‌زد به قدری سریع بود که تماشاچیان حتی به وسیلهٔ نگاه نمی‌توانستند او را تعقیب کنند.

فیلیپ رفته رفته به هیجان می‌آمد و این هیجان او در حرکت سورتمه ملکه نیز مؤثر بود زیرا با سرعتی زیاد آن سورتمه حرکت می‌کرد به طوری که عده‌ای از تماشاچیان در کنار برکه فریاد زدند و ترسیدند که مبادا برای ملکه سانحه‌ای روی بدهد. فیلیپ که فریادآنها را شنید به ملکه گفت: علیاحضرتا، اگر سرعت حرکت سورتمه زیاد است اجازه بدهید که از سرعت آن بکاهم.

ملکه که درکار و تفریح هردو، سرعت را دوست می‌داشت گفت: نه، نه... سریع‌تر حرکت کنید. فیلیپ گفت: علیاحضرتا، از این اجازه سپاسگزارم و بعد برای راندن سورتمهٔ ملکه به جای یك دست از دودست استفاده کرد ودر حالی که خود حرکت می‌نمود سورتمه را هم در دایره‌های

وسیع بـه حرکت در می‌آورد و با اینکه سورتمه سنگین بود و هر دو نفر درآن نشسته بودند چابکی و سرعت حرکت یخ باز، آن را هم مبدل به یخ بـازی دیگر کرده بـود و گویـی که سورتمه یك یخ باز است که مثل خود فیلیپ دایره‌های بزرگ روی یخ ترسیم می‌نماید. آنهایی که درفن یخ‌بازی مهارت دارند می‌دانند که این گونه مانورهنگام‌لغزیدن روی یخ چقدردشوار می‌باشد.

دو مرتبه سن‌جورج خواست که خود را به فیلیپ برساند ولی هردفعه عقب می‌مـاند و تماشاچیان که متوجه بودند رقیبی که برای سن‌جورج پیدا شده تواناتر و ماهرتر از اوست کف زدند و هلهله کردند و فیلیپ که صدای کف زدن و هلهله تماشاچیان را شنید از فرط شادی گلگون گردید و آن وقت ملکه گفت: آقای دوتاورنی، حال که پیروزی شما قطعی شداز سرعت حرکت سورتمه بکاهید زیرا با ادامهٔ این سرعت مرا خواهید کشت.

بـه محض صدور ایـن حکم، فیلیپ هـر دو دست را روی سورتمه گذاشت و بـا تمام قوتـی که داشت وزن خـویش را متـوجه عقب کرد و سورتمه مـانند یك اسب عـربی که نـاگهان عنان آن را بکشند ایستاد. بعد ملکه از سورتمه پیاده شد و گفت: آقای دوتاورنی، اینك بعد از این ورزش سریع، استراحت کنید. من هرگز تصورنمی کردم که سرعت سیرفوق‌العاده یك چنین کیفیت مست کننده‌ای داشته باشد وبعد مثل یك آدم که واقعاً مست شده به بازوی فیلیپ تکیه داد.

از ایـن حرکت طوری آثار حیرت در قیافه تماشاچیان آشکار شد که ملکه بـا اینکه هنوز تحت تأثیـر سرعت سیر سورتمه بود متوجه گردید که باز حرکت عجیبی بـر خلاف رسوم و آداب کرده و این حرکت او سبب خـواهد گردید که باز بـدگویان و لغزخوانان و آنهایی که منتظر هستند که کاهی را کوهی بکنند از این موضوع کمال استفاده را برای اجرای منظور

خود خواهند کرد. خود فیلیپ هم از این ابراز مرحمت ناگهانی طوری معذب بود که هرگاه ملکه اورا مورد توبیخ و تنبیه قرارمی‌دادآن‌گونه دچار زحمت نمی‌شد و قلب وی طوری می‌زدکه‌گویی عنقریب از سینه‌اش خارج خواهد گردید.

ملکه بعد از اینکه واقف به اشتباه خودگردید فوراً خود را از فیلیپ جدا کرد و بازوی آندره راگرفت و به فیلیپ گفت: آقا، از این حرکت غیرارادی معذرت می‌خواهم و بعد به طوری‌که غیر از آندره و فیلیپ کسی نشنید گفت: واقعاً چقدر مشکل است که انسان همواره محصور از یك عده کنجکاو و مردم ابله باشد. آنگاه به اتفاق آندره به‌کنار دریاچه آمد و فوراً اصیل‌زادگان و ندیمه‌ها و خانمهای دیگر اطراف او راگرفتند ولی همه با کنجکاوی فیلیپ را می‌نگریستند و می‌خواستند بدانند او کیست که ناگهان این طور مورد مرحمت ملکه قرارگرفته است.

فیلیپ برای اینکه خود را به‌کاری مشغول کند که ازاضطراب خویش بکاهد شروع به بازکردن پاتن‌های خود نمود و ملکه بعد از اینکه قدری کنار برکه توقف کردگفت: اگر من در اینجا این طور توقف کنم سرما خواهم خورد و خوب است که باز قدری سوار سورتمه شوم. بار دیگر سوار سورتمه‌گردید و فیلیپ که انتظار داشت ملکه برای راندن سورتمه از او دعوت نماید مشاهده کردکه ملکه توجهی به او نمی‌نماید و در عوض به دو نفر از یخ‌بازان درباری دستور دادکه سورتمه او راآهسته برانند به طوری‌که سرعت سیر سورتمه از حدود معینی تجاوز نکند.

فیلپ که خود را تنها دید خواست در بین تماشاچیان سن‌جورج را پیداکند وبه وسیلهٔ یك خوش‌آمدگویی مقرون به نزاکت، وی رااز شکست او تسلیت بدهد ولی معلوم شدکه سن جورج از حامی نیرومند خودآقای دوك‌دورلئان پیامی دریافت نموده و ازکنار دریاچه رفته است.

فیلیپ به تنهایی کنار دریاچه ایستاده بود و سورتمهٔ ملکه را می‌نگریست که با حرکت آهسته دو نفر یخ باز به آرامی روی دریاچه منجمد گردش می‌کرد و ناگهان چیزی به پهلوی او خورد و وقتی که روی خود را برگردانید دید پدرش بارون دوتاورنی می‌باشد که مانند یکی از افراد قبایل اسکیمو خود را در پوست پیچیده و دو دست را در دستکش مدوری از پوست که از گردن آویخته پنهان نموده و برای اینکه مجبور نشود دست را از آن بیرون آورد با آرنج خود به پهلوی او زد که توجه وی را جلب نماید.

با وجود سرما از چشمهای پیر مرد هفتاد ساله برق جستن می‌کرد و پسرش گفت: خوب فیلیپ، آیا مرا در آغوش نمی‌گیری و نمی‌بوسی؟ این جمله طوری ادا گردید که گویی در کنار سیرك معروف روم، پدری که پسر پهلوان خود را فاتح می‌بیند و مشاهده می‌کند که او بر حریف غلبه کرده بر زبان می‌آورد.[1] فیلیپ پدر خود را در آغوش گرفت و بوسید و بارون دوتا-

---

۱. مبارزه‌های پهلوانان در سیرك‌های روم باستانی معروف است و رومیها به زبان خود آنها را «گلادیاتور» می‌خوانند. این پهلوانها بر دو قسم بودند و برخی با سپر و شمشیر می‌جنگیدند و سلاح دستهٔ دیگر زوبین سه پیکان و تور بود و همواره یك شمشیر دار را به جان یك توردار می‌انداختند. پهلوان شمشیردار می‌بایست با شمشیر خود تور دیگری را پاره کند و پهلوان توردار می‌بایست با تور خویش پهلوان شمشیر دار را محبوس نماید و هر پهلوانی که شکست می‌خورد خونش مباح بود و پهلوان غالب می‌توانست او را به قتل برساند مشروط براینکه در وسط سیرك و در حضور تماشاچیها او را مقتول کند و چه بسیار پهلوانان صد ساله و نود ساله و هشتاد ساله که به چشم خویش در سیرك می‌دیدند که پسر آنها مغلوب و در یك آن کشته شد. هنگامی که پهلوانان برای مبارزه وارد سیرك می‌شدند مقابل لژ مخصوص قیصر روم می‌ایستادند و به یك صدا فریاد برمی‌آوردند «درود بر تو باد ای قیصر ــ کسانی که به سوی مرگ می‌روند به تو سلام می‌دهند». در پایان مبارزه، لاشه‌های خون آلود پهلوانان مقتول را روی ارابه‌ کم ارتفاعی می‌انداختند و غلامان ارابه مزبور را می‌کشیدند و از سیرك خارج می‌نمودند ــ مترجم.

ورنی گفت: حال که مرا بوسیدید دیگر توقف نکنید و بروید. فیلیپ گفت: کجا بروم؟ پدر گفت: بروید آنجا... آن بالا...

فیلیپ با حیرت گفت: پدر، برای چه آنجا بروم، برای چه آن بالا بروم؟ بارون گفت: برای اینکه ملکه در آنجاست، مگر شما نمی‌خواهید که نزد ملکه بروید؟ فیلیپ گفت: نه پدر، من نمی‌خواهم نزد ملکه بروم. بارون گفت: معلوم می‌شود که دیوانه شده‌اید. فیلیپ گفت: پدر، من دیوانه نشده‌ام و عقل دارم. بارون گفت: پس برای چه نزد ملکه نمی‌روید و مگر نمی‌بینید که ملکه در انتظار شماست و به شما علاقه‌مند است؟

فیلیپ گفت: پدر، اگر احترام پدری و فرزندی نبود من به شما می‌گفتم که حواس شما پرت شده است. بارون پاها را به زمین کوبید و گفت: فیلیپ... اول بگویید که شما از کجا می‌آیید؟ فیلیپ با تأثر گفت: پدر جان، من احساس می‌کنم که شما خیال دارید مرا دست بیندازید. بارون گفت: آیا من کسی هستم که دیگری را دست بیندازم؟ فیلیپ گفت: اگر این‌طور نیست حتماً حواس شما پرت است و من دوباره از این حرف معذرت می‌خواهم.

بارون که تا آن لحظه دست را از دستکش پوستی مدوری که به گردن آویخته بود بیرون نمی‌آورد دست را خارج کرد و بازوی پسر را گرفت و تکان داد و گفت: من از شما پرسیدم که از کجا می‌آیید؟ فیلیپ گفت: من از آمریکا می‌آیم. پدر گفت: لابد آمریکا از اینجا خیلی دوراست. فیلیپ گفت: بلی پدر من، آمریکا از اینجا خیلی دور است، اما من منظور شما را نمی‌فهمم، خواهش می‌کنم که توضیح بدهید.

پدر گفت: آیا در آمریکا پادشاه و ملکه هست؟ فیلیپ گفت: در آنجا نه پادشاه هست و نه ملکه و نه اتباع شاه و ملکه. بارون گفت: و متأسفانه به همین جهت است که شما با مغزی تهی از رسوم یک مملکت که دارای شاه

و ملکه می‌باشد اینجا آمده‌اید و همان‌طور که شما تصور می‌کنید من دچار پرتی حواس هستم من نیز تصور می‌کنم که شما خیلی ساده‌لوح می‌باشید.

فیلیپ گفت: برای چه مرا ساده‌لوح می‌دانید؟ بارون گفت: برای اینکه آن بالا را نگاه کنید، اینك سومین مرتبه است که ملکه روی خود را بر می‌گرداند. آه، بساز هم روی خود را برگردانید و علت برگردانیدن روی این است که در جستجوی آقای ساده‌لوح می‌باشد و او را نمی‌یابد. بعد از این حرف پیر مرد طوری از فرط خشم پاها را به زمین کوبید که فیلیپ که مدت مدیدی پدر را ندیده و اخلاق او را فراموش کرده بود حیرت می‌نمود که چرا این‌کار را می‌کند و در جواب پدر گفت: من تصور نمی‌کنم که ملکه‌در جستجوی من باشد ولی به فرض صحت این حدس ولو در جستجوی من باشد من نباید آنجا بروم.

بارون بانگ زد: آه، آه... می‌گوید ولو در جستجوی من باشد من نباید نزد او بروم و به راستی که این پسر از خون من نیست و خونی جداگانه دارد. فیلیپ آهسته زیر لب و به‌طوری که پدر نشنود گفت: ای کاش این طور بود و ای کاش من از خون تو نبودم. پدر گفت: آقا، من به شما می‌گویم که ملکه مرتباً روی خود را برمی‌گرداند و قفای خود را می‌نگرد و او درجستجوی شماست. فیلیپ با لحن توبیخ گفت: شماعجب باصرهٔ توانایی دارید که از اینجا آنجا را می‌بینید؟

پیر مرد وقتی که دید نمی‌تواند با سرعت وخشونت پسرش را وادارد که نزد ملکه برود در صدد بر آمد که با لحن ملایم او را متقاعد کند و لذا گفت: تصور می‌کنی که حق با تو می‌باشد و نباید که نزد ملکه بروی؟ اگر تو خود را ذی‌حق می‌دانی من هم دارای تجربیاتی هستم که مفید است. پیر-مرد این راگفت و نظری به قیافهٔ جوان انداخت که اثر حرف خود را درآن ببیند ولی غیر از وقار ونجابت و عفت چیز دیگری در قیافهٔ پسرش مشاهده

نکرد.

این بود که در دل گفت: حال که تو این همه لجوج هستی من به طریق دیگر تو را متقاعد خواهم کرد و با استفاده از نقطه ضعف تو، تو را متقاعد خواهم نمود. و سپس برای مقدمه سازی گفت: فیلیپ، حق با تو است ولی تو متوجه یك نکته نشدی. فیلیپ گفت: آن نکته کدام است؟ پدر گفت: نکتهٔ مزبور که به نظر هر آدم بی‌اطلاعی در کشور می‌رسد بـه نظر تـو کـه یك آمریکایی هستی نرسیده و این کمال ساده‌لوحی تو را می‌رساند.

فیلیپ گفت: آخر بگویید تا من بفهمم که این نکته چیست؟ بارون گفت: تو هنگامی از فـرانسه رفتی کـه فـرانسه دارای ملکه نبود و فقط معشوقه‌ای موسوم به دوباری در دربار نفوذ داشت و تو هم او را در خور احترام نمی‌دانستی. فیلیپ گفت: همین طور است. بارون گفت: ولی حالا که از امـریکا مراجعت می کنی می‌بینی که فرانسه دارای یك ملکه می‌باشد و به خود مـی‌گویی حال که ما دارای یك ملکه هستیم باید بـه او احترام بگذاریم. فیلیپ گفت: البته عقیدهٔ من همین است.

بارون سرفه‌ای کرد و گفت: ای طفلك ساده‌لوح، بزرگترین اشتباه تو در همین‌جاست. فیلیپ گفت: آقا، شما کـه یك نفر اصیل‌زاده از خانـوادهٔ تاورنی ـ مزون‌روژ هستید می گویید که من اشتباه می کنم که به‌مقام سلطنت احترام می‌گذارم؟ بارون گفت: من کی راجع به مقام سلطنت با تو صحبت کـردم؟ صحبت من راجع بـه ملکه است. فیلیپ گفت: مگـر ملکه با مقام سلطنت فرقی‌دارد؟

پدر گفت: البته که فرق دارد. مقام سلطنت عبارت از تاج و تختی‌است که هیچ کس جرأت ندارد آن را لمس کند ولی ملکه یك نفر زن است و او را لمس می کنند. از این حرف چنان فیلیپ در خشم شد که برقی از چشم او جستن کرد و گفت: چگونه جرأت می کنید این حرف را بر زبان بیاورید؟

چگونه چنین تصوری برای شما پیش می‌آید؟ پیرمرد کوچك اندام با تبسم معنی داری گفت: فیلیپ، تو این حرف را باور نمی‌کنی وفکر نمی‌نمایی که من راست می‌گویم. اگر باور نمی‌کنی برو و ازآقـای کـوان‌یی بپرس، برو وازآقای لوزون بپرس، برو و از آقای وودروی تحقیق کن تا بدانی که من درست می‌گویم.

فیلیپ فریاد زد: ساکت شوید... ساکت شوید... چون شما پدر من هستید من نمی‌توانم برای این سه کفر که از دهان شما خارج شد سه مرتبه با ضربت شمشیر شما را از پا در بیاورم ولی اگر بـه همین لحن، سخن را ادامه بدهید ناچار هستم که خود را در حضور شما به قتل بـرسانم. بعد از این حرف، تاورنی نگاهی از بهت و شگفت به صورت فیلیپ انـداخت و سر را از روی حسرت و عبرت تکان داد و گفت: واقعاً که او جوان‌تر از آن است که من تصور می‌کردم، واقعاً این مرد جوان بـه اندازهٔ یك بچه عقل ندارد، به راستی آنچه که من تصورمی‌کردم عقاب است جزیك اردك چیزی نیست.

بارون این راگفت و چرخی خورد کـه برود ولی فیلیپ بازوی او را گرفت و گفت: پدرمن، تصدیق کنید این حرف که زدید جدی نبود،تصدیق کنید مردی اصیل‌زاده مثل شما هرگز یك چنین فـرضی را جدی بـر زبان نمی‌آورد. چگونه شما که اصیل‌زاده هستید راضی می‌شوید چنین اتهاماتـی را که از طرف دشمنان ملکه منتشر می‌گردد منعکس نمایید و دهان بـه دهان منتقل کنید؟ بارون دوتاورنی مثل اینکه با خود حرف می‌زند گفت: این ابله ساده‌لوح هنوز مردد است و هنوز تصور می‌کند کـه من دروغ مـی‌گویم.

فیلیپ که دچار التهاب شده بود گفت: پدر،آیا این حرف را که به‌من زدید حاضر هستید که در قبال خداوند متعال هم تکرار کنید و جرأت مـی‌نمایید که در مقابل خداوند بگویید کـه گفتهٔ شما راست است؟ بارون گفت:

آقا، گویا تصدیق می‌کنید که من کم یا بیش اصیل‌زاده هستم و نیز تصدیق می‌کنید که من همواره دروغ نمی‌گویم.

با اینکه ذکر کلمهٔ «همواره» از طرف آن پیرمرد مضحك بود فیلیپ حال خنده نداشت و از پدر پرسید: آیا شما تأیید می‌کنید که ملکه دارای عشاقی می‌باشد؟ پیرمرد گفت: این خبر تازه‌ای نیست و همه از آن مستحضرند. فیلیپ گفت: آیا کسانی که اسم بردید به‌راستی عشاق او هستند؟ بارون گفت: نه فقط این اشخاص، بلکه کسان دیگر هم جزو عشاق او می‌باشند و تمام مردم از این قضیه مستحضرند و فقط انسان باید از آمریکا آمده باشد که این موضوع را نداند.

فیلیپ گفت: و لابد این موضوع را لغزخوانها و تصنیف‌سازها بر زبان می‌آورند؟ بارون گفت: آیا من لغزخوان هستم و آیا هرگز دیده‌ای که من تصنیف بسازم؟ مردجوان سر راپایین انداخت گفت: افسوس که شما لغزخوان و تصنیف‌ساز نیستید زیرا اگرچنین بودید گفته شما ارزش‌نداشت... افسوس که مردانی مثل شما که از لحاظ وضع اجتماعی و سنین عمر دارای وزن هستند چنین اکاذیبی که مانند ابخره زهرآگین گاهی چشمهٔ خورشید را نیز تاریك می‌نماید منتشر می‌سازند... شما را به مذهب سوگند می‌دهم که دیگر از این حرفها بر زبان نیاورید و واسطهٔ انتشار این اتهامات نباشید.

پیرمرد بدون اینکه به سوگند پسرش اعتنا نماید گفت: من این انتشارات را تکرار می‌کنم برای اینکه می‌دانم که درست است و بعد بازوی‌پسر خود راگرفت و گفت: فیلیپ، نگاه کن... به‌آن بالا نگاه کن... باز هم ملکه روی خود را برگردانید... باز هم ملکه در جستجوی تو است... برو و زود به او ملحق شو زیرا بدون شك بیتاب است... فیلیپ ملکه خواهان تو شده و نباید او را در انتظار بگذارید.

فیلیپ سر را بین دو دست گرفت وگفت: پدر، تو را به خدا از این

حرفها مزن، این حرفهای تو نزدیك است مرا دیوانه کند. بارون گفت: برای چه حرفهای من نزدیك است تو را دیوانه کند؟ مگر دوست داشتن عیب است؟ مگر دوست داشتن جنایت است؟ دوست داشتن ثابت می کند آنکه دوست می‌دارد دارای قلب و عاطفه می‌باشد و این زن دارای قلب و عاطفه است وهمه چیز او، از راه رفتن گرفته تا صحبت و تبسم این موضوع را ثابت می‌نماید، ولی تو این حقیقت را نمی‌فهمی برای اینکه تو فیلسوف هستی و برای اینکه ازآمریکاآمده‌ای وآمریکایی می‌باشی و به همین جهت یك چنین زنی را در انتظار می گذاری و با بی‌اعتنایی خود در واقع بـه او نـاسزا می گویی... من تصور می کردم که اسم تو فیلیپ دوتـاورنی است ولی افسوس که می‌بینم از نسل من یك «یوسف دوتاورنی» به وجـود آمده است[1]... و بعد از این حرف پیرمرد با تبسمی آمیخته به حیله و مثل ابلیسی که بذر ارتکاب گناه را در قلبی کاشته باشد و بـداند که بعد به تدریج رشد خواهد کرد از پسر دور گردید.

فیلیپ در جای خود ایستاد و با هیجان و التهاب به افکاری دراز فـرو رفت و طـوری از اطرافیان بدون اطلاع بود که نمی‌دانست که مدتی است گردش ملکه تمام شده ومراجعت کرده ویك وقت به خودآمد که شنید ملکه او را صدا می‌زند و می گوید: آقای دوتاورنی، اینجا بیایید زیـرا فقط شما هستید که می‌توانید ملکه‌ای را به طرز شاهانه گردش بدهید. فیلیپ بعـد از شنیدن ایـن حرف به طرف ملکه دوید و چون هنوز ملکه در سورتمه بـود دست خـود را پشت سورتمه گذاشت و چون ملکه بـه پشتی سورتمه تکیه داده بود انگشتان فیلیپ باگیسوان ملکه تماس حاصل کرد.

---

۱. پیرمرد می‌خواهد بگوید من تصور نمی کردم که تو مثل حضرت یوسف این اندازه عفیف و معتقد به حسن اخلاقی هستی- مترجم.

۹

ضیافت دوك دو ریشلیو

ما خوانندگان خود را در جایی گذاشتیم که کنتس دوپاری و بـارون دوتـاورنی که جزو مدعوین دوك دوریشلیو بودند وارد منـزل او شدند و اینك لازم است که نظری به‌مجلس ضیافت مارشال سالخورده بیندازیم زیرا هرگاه بیش از این وصف آن مجلس به تأخیر بیفتد فصل زمستان می‌گذرد وتاریخچهٔ ما محیط‌طبیعی خود را ازدست می‌دهد. به زودی صدای کالسکه‌هـای دیگر و قدمهایی که روی برف برداشته می‌شد به دوك آشکار نمود که سایر میهمانان او نیز وارد شده‌اند و بعد میهمانان به طرف اطاق غذاخوری رفتند و پشت میزی بیضوی شکل نشستند.

۹ نفر پیشخدمت، که مانند سایـه بدون صدا، و مثل چلچله چـابك و سریـع‌الحرکت بودند به میهمانان خدمت می‌کردند و بـرای آنها غذا

می‌آوردند و آشامیدنی‌در گیلاسهای آنها می‌ریختند بدون‌اینکه هرگز صدای برخورد بشقاب به میز یا برخورد تنگ به‌گیلاس به‌گوش برسد و بدون اینکه انگشت آنها با لباس یا صندلی یکی از میهمانان تماس حاصل نماید.

همانطورکه‌در داخل اطاق غذاخوری هیچ صدایی به‌گوش نمی‌رسید از خارج نیز صدایی وارد اطاق غذاخوری نمی‌گردید برای اینکه پنجره‌ها را طوری ساخته و کارگذاشته بودند که صدای خارج از آنها عبور نمی‌نمود که واردطالار گردد. بعد از ده دقیقه که از آغاز صرف غذاگذشت، میهمانان تصور می‌کردند که به تنهایی در اطاقی نشسته‌اند و با دنیای تمدن صدها فرسخ فاصله دارند. اول کسی که سکوت را شکست دوك دو ریشلیو بود که بعد از صرف سوپ خطاب به شخصی که طرف راست او نشسته بود گفت: آقای کنت، آیا شما چیزی نمی‌نوشید؟

شخصی که مورد خطاب ریشلیو قرارگرفت مردی بود سی و هشت ساله و دارای موهای طلایی و قامتی کوتاه و شانه‌ای عریض و چشم‌های آبی و آثارنجابت به خوبی در قیافهٔ وی دیده می‌شد. مرد مزبور در جواب گفت: آقای مارشال، من غیر ازآب چیزی نمی‌نوشم. دوك گفت: ولی من دیدم‌که شما در سرمیز شام لویی پانزدهم که من نیزدرآن شام حضور داشتم شراب نوشیدید!

کنت گفت: آقای مارشال، شما خاطرهٔ خوبی را به یاد من آوردید... آری، در سال ۱۷۷۱ میلادی بود که من با مرحوم لویی پانزدهم صرف شام کردم‌و درآن محفل‌شراب توکه بسیار اعلایی نوشیده شد. دوك سالخورده سر فرودآورد و گفت: آقای کنت، شرابی که هم‌اکنون خوانسالار من در گیلاس شما می‌ریزد از نوع همان شراب می‌باشد. کنت گیلاس خود را برداشت و مقابل چلچراغی که روی میز قرار داده بودند نگاه داشت و گفت: راست است و از این محبت شما تشکر می کنم.

کنت جملهٔ اخیر را طوری با صمیمیت و متانت ادا کرد که در حضار اثری فوق‌العاده کرد و همه با یك حرکت ازجا برخاستند و گفتند: زنده‌باد اعلیحضرت. کنت دو هاگا در جواب آنها گفت: حق با شماست و باید گفت زنده باد اعلیحضرت پادشاه فرانسه و بعد آقای لاپه‌روز را مخاطب ساخت و گفت: آیا با من موافق هستید؟

لاپه‌روز با لحن کسانی که عادت دارند با سرهای تاجدارصحبت کنند و لذا می‌دانند آهنگ صدا نه باید بلند نه کوتاه، نه حاکی از خودخواهی و نه حاکی از عجز باشد گفت: آقای کنت، من هم امروز در حضور شاهانه بودم و بقدری اعلیحضرت پادشاه فرانسه نسبت به من مرحمت کردند که هیچ‌کس بلندتر و رساتر از من فریاد نخواهد زد «زنده باد پادشاه فرانسه» ولی چون یکی دو ساعت دیگر باید از اینجا به طرف دریا بروم و در آنجا دو کشتی در انتظار من می‌باشند که از طرف پادشاه فرانسه در اختیار من گذاشته شده از شما اجازه می‌خواهم که برای یك پادشاه دیگر هم زنده باد بگویم و آقای کنت باور بفرمایید که اگر من دارای آقایی مثل اعلیحضرت لویی شانزدهم نبودم با افتخار و نیك‌بختی، خدمت آن پادشاه را می‌پذیرفتم، و بعد گیلاس خود را به سلامتی کنت دو هاگا بلند کرد.

خانم لاکنتس دوپاری که در طرف چپ مارشال نشسته بود گفت: آقای لاپه‌روز، آنچه شما بیان کردید ترجمان احساسات تمام ما می‌باشد که در این‌جا حضور داریم و همه میل داریم که به سلامتی آقای کنت دو هاگا بنوشیم ولی بر طبق رسوم و آداب باید کسی که لحاظ سن و سال بزرگ‌تر مجلس است اول جام خود را بلند کند. دوك دوریشلیو خنده‌کنان به بارون دوتاورنی گفت: آیا این وظیفه را تو باید انجام بدهی یا من؟

شخصی که مقابل دوك دوریشلیو آن طرف میز نشسته بود گفت: من تصور نمی‌کنم که وظیفهٔ آقای دوك دوریشلیو یا آقای بارون دوتاورنی باشد.

کنت دو هاگا چشمهای خود را به صورت آن شخص دوخت و گفت: آقا، منظور شما چیست و چه چیزی را تصور نمی‌کنید؟ آن مرد که به نام «کاگلیوسترو» خوانده شده بود گفت: آقای کنت، من تصور نمی‌کنم که بزرگ این مجلس از لحاظ سن و سال آقای مارشال باشد.

دوک آهسته سر فرود آورد و به شوخی گفت: آقا، از لطف شما متشکرم و بعد بارون دوتاورنی را مورد خطاب قرارداد و گفت: دیدی به تو گفتم که شیخ سنی تو هستی و وظیفهٔ تعاطی اقداح را تو اول باید انجام بدهی.
بارون دوتاورنی گفت: من حداقل هشت سال از تو کوچکتر هستم، برای اینکه من در سال ۱۷۰۴ متولد شده‌ام.

دوک خطاب به حضار و در واقع خطاب به بارون دوتاورنی گفت: ملاحظه بفرمایید که چگونه اسرار مگوی زندگی مرا فاش می‌کند... اینک شما همه متوجه شده‌اید که من هشتادوهشت سال دارم.

کوندورسه[1] گفت: آقای مارشال، آیا واقعاً شما هشتاد و هشت سال دارید؟

دوک سالخورده گفت: آقای کوندورسه، محاسبهٔ عمر من بالاخص برای ریاضی‌دادن بزرگی مثل شما خیلی آسان است. حقیقت این که من در این قرن به دنیا نیامده‌ام بلکه در قرن کبیر[2] قدم به این جهان گذاشتم و سال تولد من ۱۶۹۶ میلادی است. لونای گفت: من این را باور نمی‌کنم و محال است

---

۱. میهمانان مارشال دو ریشلیو که در این فصل نام آنها برده می‌شود به وسیلهٔ مترجم در فصل اول این کتاب معرفی شده‌اند.

۲. فرانسوی‌ها قرن هفدهم میلادی و بالاخص نیمهٔ دوم آن قرن را به نام «قرن کبیر» می‌خوانند برای اینکه لویی چهاردهم پادشاه فرانسه که موارد ضعف بسیار داشت در آن قرن زندگی می‌کرد. موارد ضعف لویی چهاردهم خودخواهی مفرط و شهوترانیهای او بود ولی از این دو مورد گذشته تمام مورخین تصدیق می‌کنند که وی پادشاهی بزرگ بود. ـ مترجم.

که آقـای دوك دو ریشلیو هشتاد وهشت سال داشته بـاشند. دوك سالخورده گفت: جناب آقای حکمران قلعهٔ باستیل، اگر پدر بزرگوار شما زنده بودند تصدیـق می کردنـد که من درست هشتادوهشت سال دارم زیرا من در سال ۱۷۱۴ میلادی در باستیل محبوس آن مرحوم بودم.

در این موقع یکی دیگر از میهمانان یعنی فاوراس به سخن درآمد و گفت: من عقیده دارم که در این مجلس آنکه از لحاظ عمر شیخوخیت دارد شرابی است که هم اکنون در گیلاس آقای کنت‌دوهاگا ریخته می‌شود. کنت دوهاگا گفت: حق با شماست و این شراب تـو که یکصد و بیست سال عمر دارد و از تمام حـاضریـن کهنسال‌تر می‌باشد و لذا بر عهده اوست که جام اول او را به سلامتی شاه بلند نماید.

کاگلیـوسترو گفت: آقایان، یك لحظه صبر کنید بـرای اینکه من هم ادعایی دارم. چنـد نفر از میهمانان با شوخی گفتند: آیا شما مدعی هستید که از لحـاظ شیخوخیت برتـر از این شراب یکصدوبیست ساله می‌بـاشید؟ کاگلیوسترو گفت: بدیهی است، بـرای اینکـه آن کس که این شراب را در بطـری ریخت و سرش را لاك گرفت که هـوا بدان نفوذ ننماید من بودم. حاضرین بـا تعجب پرسیدنـد: آیا شما این شراب را در بطـری ریختیـد؟ کاگلیوسترو گفت: بلی، من خوب به خاطر دارم که درسال ۱۶۶۴ میلادی و در روزی که ژنرال «مـون کوکولی»[۱] فاتح گردید این شراب را در بطری ریختم. از این حرف که بـا متانت و جدی گفته شد حضار خندیدند و خانم

---

۱. ژنرال مون کوکولی که اهل اطریش می‌باشد در تاریخ اروپا مشهور است. این مرد کسی است که تـوانست ترك‌های عثمانی را در یك جنگ بزرگ شکست دهد و اطریش را از خطر سقوط حفظ نمایـد. اگر ژنرال مون‌کوکولی ترکهای عثمانی را شکست نمی‌داد ترك‌ها تمام اروپای غربی را تـا اسکاندیناوی به تصرف در می‌آوردند وتاریخ مغرب زمین طوری دیگر نوشته می‌شد. ژنرال مون‌کوکولی اطریشی در سال ۱۶۰۸ میلادی در سن هفتادوسه سالگی فوت کرد ـ مترجم.

دوپاری گفت: آقا، در این صورت شما در سال ۱۶۶۴ میلادی اقلاً ده سال داشته‌اید که توانستید شراب را در بطری بزرگ آن بریزید و لذا اکنون یکصد و سی سال از عمر شما می‌گذرد.

کاگلیوسترو گفت: خانم، من در آن سال زیادتر از ده‌سال داشتم و اینکه می‌گویم که خود این شراب را در بطری گذاشتم مقصودم این است که بر طبق دستور من آن را در بطری گذاشتند و درش را لاك کردند و سن و سال من در آن موقع به اندازه‌ای بود که وقتی خبر فتح ژنرال مون‌کوکولی به پایتخت رسید اعلیحضرت امپراطور اطریش مرا مأمور کردند که بروم و به مناسبت این پیروزی بزرگ از طرف وی، به ژنرال مون‌کوکولی تبریك بگویم ومن نیز با مسرت این مأموریت را انجام دادم زیرا می‌دیدم که ژنرال مون‌کوکولی جبران شکست سال ۱۵۴۶ را که در طی آن عده‌ای دوستان و هم میهنان من کشته شدند کرد.[1]

کنت دوهاگا با لحن مسخره گفت: لابد شما در موقع شکست سال ۱۵۳۶ نیز در حال حیات بودید؟ کاگلیوسترو سر فرودآورد و گفت: بلی آقای کنت، من خود در آن جنگ حضور داشتم و به چشم خویش آن شکست را دیدم و به راستی که شکست مدهشی برای ما بود. کوندورسه گفت: شکست سال ۱۵۳۶ قوای اطریش هر قدر سخت باشد تصور نمی-

---

۱. در سال ۱۵۳۶ میلادی قوای ترکان عثمانی که بر شبه‌جزیره بالکان آن روز حمله کرده بودند در نقطه‌ای موسوم به «اسکلاونی» واقع در ایالت کرواسی که ایالت مزبور اکنون جزو خاك کشور یوگسلاوی است قوای اطریش و مجارستان را سخت شکست دادند و این شکست قدرت دولت عثمانی را چنان در شبه‌جزیره بالکان و یوگسلاوی و آلبانی امروزی تثبیت کرد که تا سه قرن بعد هم دولت عثمانی در بالکان نفوذ داشت واکنون در یوگسلاوی و آلبانی عدهٔ کثیری از مسلمین زندگی می‌کنند ــ مترجم.

کنم که بــه پــای شکست «کرەسی»[1] برسد. این گفته با لحنی اداگردید که کاگلیوسترو بفهمد که دیگر نباید دروغ بافی بکند.

کاگلیوسترو گفت: آقای کونــدورسه، من تصدیق می‌کنم که شکست کرەسی برای فرانسه خیلی خطرناکتر از شکست اسکلاونی درسال ۱۵۳۶ برای امپراطوری اطریش‌بود، برای اینکه دراسکلاونی فقط ارتش شکست خورد در صورتی که درکرەسی نه فقط ارتش بلکه کشور فرانسه از پا در- آمد ولی پیروزی ادوارد سوم پادشاه انگلستان یك پیروزی جوانمردانه و بـا اسلحه متشابه نبود زیرا ادوارد سوم درجنگ کرەسی علیه قوای فرانسه توپ بــه‌کار برد در صورتــی کــه فرانسویها توپ نداشتند و این هم تقصیر فیلیپ‌دووالوا پادشاه فرانسه بود زیرا به توصیهٔ من دایر بر اینکه توپ تهیه کند ترتیب اثر نداد.

دوپــاری گفت: آه... آه... آیا شما در زمــان فیلیپ دووالوا در حال حیات‌بودید؟ کاگلیوسترو گفت: بلی خانم و وقتی قشون او شکست‌خورد من یکی از پنج نفر محارم او بودم که وی را از میدان جنگ سالم برگرداندیم و مــانع از این شدم که خود را به قتل برساند یا اسیر دشمن کند زیرا اگر خود را به قتل می‌رسانید اثری در سرنوشت جنگ نــداشت و اسارت او، ضررهای ناشی از جنگ را برای فرانسه زیادتــر می‌کرد. لاپه‌روز با لحن تمسخر گفت: مــن چقدر متــأسف هستم که شما بــه جــای اینکه در جنگ

---

۱. شکست کــرەسی از شکستهــای تــاریخی فــرانسه است‌که در سال ۱۳۴۶ میلادی در مغرب‌کشور فرانسه روی داد. درآن سال قــوای پادشاه فرانسه موسوم به فیلیپ دووالوا در منطقه‌ای مــوسوم به‌کرەسی واقع در مغرب فرانسه کنونی و نزدیك دریا از ادوارد سوم پادشاه انگلستان شکست خــورد و بر اثر این شکست پای انگلیسیها را در فرانسه بازکرد و حتی وقــایع یك قرن بعد از شکست‌کرەسی که در طــی‌آن «ژان‌دارك» دوشیزهٔ میهــن پرست معروف فرانسوی زنده به دست انگلیسیها سوخته شد مربوط به همین شکست است ــ مترجم.

کره‌سی حضورداشته باشید در جنگ آگجیوم[1] حضور نداشتید. کاگلیوسترو گفت: آقا، برای چه از عدم حضور من در آن جنگ متأسف هستید؟

لاپه‌روز گفت: گرچه پلوتارك مورخ معروف شرح جنگ آگجیوم را نوشته ولی چون یك دریا نورد نبوده قسمتهایی از آن جنگ مبهم و تاریك مانده است و اگر شما در آن جنگ بودید می‌توانستید راجع به آن قسمتها به من توضیح بدهید و مرا روشن نمایید. کاگلیوسترو گفت: خواهشمندم بفرمایید که‌چه قسمتهایی ازنظرشما روشن نیست و احتیاج به چه توضیحاتی دارید تا به عرض برسانم.

لاپه روز با همان لحن گفت: از این قرار شما در آن جنگ بودید؟ کاگلیوسترو گفت: نه آقا، آن هنگام من در مصر بودم ودر کتابخانه اسکندریه کار می کردم زیرا کلئوپاتر ازمن خواسته بود که کتابخانه اسکندریه را تنظیم کنم چون می‌دانست که برای این کار بیش از دیگران صلاحیت دارم چون بسیاری‌ازحکما ونویسند گان باستانی راملاقات کرده‌ام. دوپاری گفت: آه، آیا شما ملکه کلئوپاتر رادیده بودید؟ کاگلیوسترو گفت: بلی خانم، همان‌طوری که اکنون شما را می‌بینم اورا دیده‌ام. دوپاری گفت: آیا همانطوری که می‌گویند خیلی زیبا بود یا نه؟ کاگلیوسترو گفت: خانم، زیبایی امری است نسبی و کلئوپاتر که در مصر زیباترین زنان بود اگر امروز به پاریس بیاید نه فقط یك زن زیبای درجه اول نیست بلکه زیبایی متوسط وقابل قبول راهم ندارد.

دوپاری گفت: آیا می‌توانید قیافه و اندام کلئوپاتر را برای من تعریف

---

۱. در سال سی و یك قبل از میلاد نیروی دریایی کلئوپاتر ملکهٔ معروف مصر وآنتوان در دریای موسوم به آگجیوم واقع در جنوب یونان از قوای «اکتاو» شکست خورد واین شکست دردنیای قدیم یکی ازشکستهای معروف تاریخی‌است. ماچون درکتاب‌ژوزف بالسامو راجع به‌کلئوپاتروآنتوان توضیح داده‌ایم دراینجا توضیحات مزبوررا تکرار نمی‌نماییم زیراتکرارکلام، سبب ملالت می گردد-مترجم.

کنید؟ کاگلیوسترو گفت: کلئوپاتر زنی بود کوچك اندام و باریك ـ ولی نه لاغر ـ وباهوش ودارای ژستهای‌سریع. چشمهای کلئوپاتر بادامی ودندانهای او ظریف و کوچك و سفید وبینی او منظم ومثل بینی یونانیها می‌نمود. من دست اورا بیش‌ازتمام اعضای بدنش پسندیدم زیرا دست اومثل دست شما، برای ایـن‌آفریده شده بـودکـه عصا یا چوگان سلطنت را بدست بگیرد. ملاحظه کنید، این الماسی است که کلئوپاتر به‌من داد وازبرادرش بطلمیوس به او رسیده بود واو انگشتر الماس را همواره در انگشت شست می کرد.

دوپاری با حیرت گفت: آیا انگشتر الماس را در انگشت شست خود مـی کرد؟ کاگلیوسترو گفت: بلی خـانم و ایـن مـد قدیم مصری است. در ایـن موقع‌کاگلیوسترو انگشتر الماس را بـه دوپاری داد و دوپاری بعد از تماشا به همسایهٔ خود تقدیم کرد و همین‌طور، دیگران‌آن را تماشا نمودندو همگی درخشندگی وآب الماس و تراش جالب توجه‌آن را پسندیدنـد و عقیدهٔ عمومی این بودکه الماس مزبور ازسی تا چهل هزارفرانك می‌ارزد. وقتی انگشتر نزد صاحبش بازگشت،کاگلیوستروآن را درانگشت خود نمود وگفت: من می‌دانم که شما اظهارات مرا باور نمی کنید زیرا نوع بشر دیر باور است و من در تمام‌عمر مجبور بودم‌کـه با این صفت ابناء بشر مبارزه کنم وآنها را وادار به حسن تفاهم نمایم. اگر فیلیپ دو والوا حرف مـرا باور می کرد از ادوارد سوم شکست نمی‌خورد و اگر کلئوپاتـر ملکه مصر حرف مرا می‌پذیرفت آن‌طور پشیمان نمی گردید زیرا من به اوگفته بودم‌که آنتوان شکست خواهد خورد و هـرگاه سکنهٔ شهر تـروا اندرز مـرا می‌پذیرفتند و از اسب چوبی بر حذر می‌شدند، بعد ازآن مقاومت طولانی از پای در نمی‌آمدند. دوپاری از این حرفها قاه قاه مـی‌خندیـد وگفت: آقای کنت دوکاگلیوسترو، من هیچ کس را ندیدم‌که به اندازهٔ شما جدی باشد و در عین حال باعث تفریح دیگران شود.

کاگلیوسترو سر فرودآورد و گفت: خانم، من به شما اطمینان می‌دهم که «عوج» خیلی از من زیادتر باعث تفریح دیگران می‌شد و به قدری معاشرت با او نشاط‌انگیز بود که وقتی به قتل رسید من تا مدتی هوش و هواس نداشتم وازمرگ اومتأثر بودم. دوك گفت: آقای کنت دوکاگلیوسترو نگاه کنید که بارون دوتاورنی چگونه شما را از نظر می‌گذراند و اگر بر همین منوال به سخن ادامه بدهید، بارون رفیق قدیمی من دیوانه خواهدشد ولی آیا به راستی شما آنچه می‌گویید درست است و شما همواره در حال حیات بوده‌اید؟

کاگلیوسترو گفت: من نمی‌توانم بگویم که همواره زنده بوده‌ام ولی می‌توانم صریح بگویم که... بارون دوتاورنی فرصت نداد که او حرفش را تمام کند و گفت: چه می‌خواهید بگویید؟کاگلیوسترو گفت: من می‌توانم صریح بگویم که در تمام اماکنی که اسم بردم بودم و تمام اشخاصی را که ذکر کردم دید.

فاوراس گفت. آیا شما مون کو کولی را دیدید؟کاگلیوسترو گفت: بلی آقای فاوراس، آن‌طور که من مون کو کولی را می‌شناختم شما را نمی‌شناسم برای اینکه شما را بیش از دو سه مرتبه ندیدم درصورتی که یك مرتبه برای مدت یك سال من و مون کو کولی در زیر یك خیمه زندگی می کردیم. کوندورسه گفت: آیا شما با فیلیپ دو والوا پادشاه فرانسه آشنایی داشتید؟ کاگلیوسترو گفت: بلی آقای کوندورسه ولی وقتی که او را از میدان جنگ برگرداندیم و وی وارد پاریس شد من از فرانسه خارج شدم و به طرف مجارستان رفتم.

دوباری گفت: آیا به راستی شما کلئوپاتر را دیده بودید؟کاگلیوسترو گفت: بلی خانم و به شما عرض کردم که اوچشمانی بادامی داشت واندام او مثل اندام شما متناسب بود. دوباری گفت: ولی شما که اندام مرا ندیده‌اید

که با کلئوپاتر مقایسه می‌کنید؟ کاگلیوسترو گفت: چرا خانم، من اندام شما را دیده‌ام و می‌دانم کـه در طرف چپ بدن شما و روی دنده ششم یك لکهٔ سیاه رنگ وجود دارد.

دوپاری گفت: واقعاً آقای کنت دوکاگلیوسترو شما جـادوگر هستید! مـارشال ریشلیو خندید و گفت: نه خانم عزیز، آقـای کاگلیوسترو در این قسمت جادوگر نیست زیرا این موضوع را من بـه او گفتم. دوپاری گفت: شما این موضوع را از کجا دانستید؟ مـارشال گفت: خـانم، این دیگر از اسرار خـانوادگی است و مـن نمی‌توانم برای شما بروز بدهم. دوپـاری گفت: من از بعضی از خـانمها شنیده بودم که هر وقت زنـی به منزل شما می‌آید باید دو برابر اوقات عـادی سرخاب مصرف کند که وقتی سرخ شد دیگران نبینند و اینك متوجه می‌شوم که نظریهٔ آنها درست بوده است.

بعد، دوپـاری روی خود را به طرف کاگلیوسترو کرد و گفت: آقـای کنت، حال که شما از سه چهار هـزار سال به این طرف زنده هستید لابـد وسیله‌ای برای تجدید جوانی دارید زیرا هر کس که شما را می‌بیند متوجه می‌شود که حداکثر بیش از چهل سال از عمر شما نمی‌گـذرد. کاگلیوسترو گفت: بلی خانم و من از اسرار تجدید جوانی اطلاع دارم. دوپاری گفت: حال که از اسرار تجدید جوانی اطلاع دارید پس مرا هم جوان کنید.

کاگلیوسترو گفت: خانم، لـزومی ندارد که شما را جوان کنند بـرای اینکه شما جوان هستید. دوپاری گفت: شما می‌خواهید خوش‌آمـد گـویی کنید. کاگلیوسترو گفت: نه خـانم و هر کس که شما را می‌بیند می‌فهمد که شما بیش از سی سال ندارید زیرا شما از اکسیر تجدید جوانی من استفاده کرده‌اید. دوپاری با حیرت گفت: آیـا من از اکسیر تجدیـد جوانـی شما استفاده کرده‌ام؟ کنت گفت: بلی‌خانم، آیا این‌موضوع را فراموش کرده‌اید؟ دوپاری گفت: من هرگـز از شما اکسیر تجدیـد جوانـی نگرفته‌ام.

کاگلیوسترو گفت: خانم، آیا به خاطر دارید که در خیابان سن کلود منزلی بود که شما گاهی به آنجا تشریف می‌بردید و آیا یادتان می‌آید که روزی به آن منزل رفتید و راجع به موضوعی که مربوط به سارتین بود با صاحب خانه صحبت کردید و آیا به یاد دارید که صاحب خانه موسوم به ژوزف بالسامو که از دوستان من بود یك اکسیر جوانی به شما داد و گفت طرز استفاده از آن در خود قوطی نوشته شده است؟... شما آن اکسیر تجدید جوانی را هر دفعه سه قطره در فواصل معین مورد استفاده قرار دادید و استفاده از آن تا سال قبل طول کشید و گویا اکنون اکسیر مزبور تمام شده است و هرگاه این نکات را به خاطر نداشته باشید این دیگر فراموشی نیست بلکه حق‌ناشناسی می‌باشد.

دوپاری گفت: آقا، واقعاً شما صحبتهای جالب توجهی می‌کنید.

کاگلیوسترو گفت: و مخصوصاً از این جهت جالب توجه است که دیگران از این صحبتها آگاه نیستند و اسرار شما را نمی‌دانند ولی جادوگری که نتواند اسرار دیگران را بداند جادوگر نیست. دوپاری گفت: از این قرار ژوزف بالسامو هم مثل شما از اسرار این اکسیر اطلاع نداشت؟ جادوگر گفت: نه خانم، او از اسرار این اکسیر اطلاع نداشت و فقط من مقداری از این اکسیر را به او داده بودم و او هم به دوستان خود می‌داد.

کنتس دوپاری گفت: آیا هنوز هم از آن اکسیر دارد یا نه؟ جادوگر گفت: خانم، من از این موضوع اطلاع ندارم و مدتی است که دیگر ژوزف بالسامو را نمی‌بینم و آخرین مرتبه که او را دیدم در آمریکا بود و می‌خواست سفری به منطقه کوهستانی روشوز (از کوه‌های معروف آمریکا) بنماید و بعد شنیدم که در آن سفر به قتل رسید یا فوت کرد. مارشال گفت: آقای کنت دوکاگلیوسترو، خواهش می‌کنم که صحبتهای متفرقه را کنار بگذاریم و راجع به موضوع اصلی صحبت کنیم، آیا شما حاضرید که راز

تجدید جوانی را به دیگران بگویید و اکسیر آن را در دسترس سایرین قرار بدهید؟

کنت دو هاگاکـه تا آن موقع تصور می کرد این صحبتها شوخی و برای تفریح است خطاب به جادوگر گفت: آیا جـدی می گویید و آیا چنین چیزی وجود دارد؟ جادوگر سرفرود آورد و گفت: بلی اعلیحضرتا، جـدی می گویم وبعد اشتباه عمدی خودرا تصحیح کرد و گفت: آقای کنت، معذرت می‌خواهم، صحبت من جدی است.

دوك سالخورده گفت: آقای کنت، ایـن‌طـور کـه من فهمیدم شما میل ندارید که خانم را جوان کنید زیـرا بـه عقیدهٔ شما ایشان جـوان هستند و احتیاجی به تجدید جوانی ندارند ولی دوست قدیمی من بارون دو تاورنی پیر است و عمر او از عمر پونس پیلات[1] زیادتر می‌باشد، آیا حاضر هستید که او را جوان کنید، مگر اینکه دورهٔ عمر او از حدی که می‌توان کسی را جوان نمود گذشته باشد؟

جادوگر نظری به بارون دوتاورنی انداخت و گفت: نه... عمر ایشان از حدود جوان کردن نگذشته یعنی می‌توان ایشان را جـوان نمود. ریشلیو گفت: آقای کنت، اگـر شما بتوانید این بـارون را کـه این‌طور سالخورده است جوان کنید من به قدرت شما ایمان خواهم آورد. جادوگر نظری بـه صاحبخانه و میهمانان انداخت و گفت: آیا به راستی مایل هستید که من ایشان را جوان کنم؟ میزبان و میهمانان گفتند: بلی. بعد جادوگـر، خود بـارون را مخاطب ساخت و گفت: خود شما چطور؟ آیا شما هم مایل هستید که جوان بشوید؟ بارون گفت: من خیلی زیادتر از دیگران میل دارم که جوان بشوم.

---

۱. پونس پیلات درزمان حضرت‌مسیح علیه‌السلام از طرف دولت روم، حکمران فلسطین بود و هم اوست که حضرت مسیح را بـه چهار میخ کشید و اعراب او را بونتوس بیلاطس می‌خوانند ــ مترجم.

جادوگر گفت: جوان کردن شماکار آسانی است و بعد دست در جیب کرد و یك شیشهٔ کلفت بـه شکل مکعب از آن بیرون آورد و گیلاسی را که هنوز در آن چیـزی نریخته بودند جلو کشید و سی قطره از شیشهٔ مزبور را با شماره درون گیلاس ریخت و بعد قدری شراب شامپانی وارد گیلاس کرد و آن را به بارون دوتاورنی تقدیم نمود و گفت: بنوشید. تمام چشمها متوجه دستهای جـادوگر بود و حـرکات او را بـا دقت زیـاد تعقیب می کردند و وقتی بارون گیلاس راگرفت، در نوشیدن آن تردید کرد واین موضوع سبب خندهٔ حضار شد زیرا دیدند بارون دوتاورنی می‌ترسد که آن را سر بکشد.

جادوگر گفت: آقا، وقت را تلف نکنید زیرا اگر طول بکشد خاصیت این اکسیر از بین می‌رود. ولی بارون دوتاورنی هنوز مردد بود ومی‌ترسید که آن را بیـاشامد. جـادوگر دوباره گفت: آقا، به شما می گویم که وقت را تلف نکنید، هر قطره‌ای از این اکسیر حداقل یکصد لویی قیمت دارد و اگر خود شما آن را نمی‌آشامید بدهید که دیگری از آن استفاده نماید که اکسیر هدر نرود.

بـارون وقتی نظـر به گیلاس خود انداخت دید رنگ اکسیر، رنگ شراب شامپایی را ارغوانی کرده و بوی خوشی از آن به مشام می‌رسد ولذا بر تردید غابه‌نمود وبا یك‌ضربه‌آن را سر کشید و گیلاس‌را روی‌میز گذاشت. چند لحظه بعد حضار که با دقتی هرچه تمامتر متوجه بارون دوتاورنی بودند با تعجبی که وصف آن زاید است دیدند که چینهای صورت بارون محو شد و رعشهٔ دست او از بیـن رفت و پلکهـای چشم صاف شد و درخشندگی چشمها چند برابر گردید. خود بارون متوجه شد که زانوها وپاهای او قوت گرفته و عضلات بدن وی نیروی دورهٔ جوانی را احراز کرده است.

حـاضرین از فـرط حیرت فریاد زدند و تاورنی که تا آن موقع برای انجام وظیفه هر چند دقیقه یك مرتبه یك قطعه‌گوشت کوچك یا چیز دیگر در

دهان می‌گذاشت زیرا اشتها نداشت، با اشتهایی زیاد شروع به غذاخوردن کرد و لحظه بـه لحظه بـا مسرت بانگ مـی‌آورد: یاللعجب... من هرچه می‌خورم سیر نمی‌شوم.

مـدت سی‌دقیقـه حاضرین و از آن جمله خود بارون دوتاورنی چنان متحیر بودند و به قدری کلمات: آه... وای... چقدر عجیب است از دهانها خارج شد که بی‌نظیر بود ولی بعد از نیم‌ساعت حال بارون دوتاورنی مانند چراغی که روغن آن به انتها برسد تغییر کـرد وچینهایی که روی صورت از بین رفته بود نمایان گـردید و حرکات سریـع دستهای بـارون، رو به تخفیف گذاشت و باز دست‌های او مرتعش شد. بـارون که با اشتها غذا می‌خورد کارد و چنگال را به روی بشقاب گذاشت و پلك چشمهای او سنگین شد و گفت: خداحافظ جوانی و بعد دو قطره اشك از چشمهای اوخارج گردید و روی گونه‌ها غلطید.

به همان اندازه که میهمانـان و صاحب خانه از تجدید جوانی بارون دوتاورنی حیـرت کردند و آن را تحسین نمودند، بالعکس حال نومیدی به همه دست داد و آه‌هایی مانند: آه بارون، ازسینه‌ها بیرون آمد ونظرها متوجه جادوگر شد کـه وی در این خصوص تـوضیح بـدهد. کاگلیوسترو گفت: تـوضیح ایـن مـوضوع آسان است و مـن بیش از سی قطره از اکسیر تجدید جوانی به آقای بارون دوتاورنی ندادم و ایـن سی‌قطره بیش از نیم ساعت ایشان را جوان نکرد.

بـارون با امیدواری گفت: تجدید کنید... تجدید کنید... باز هم از این اکسیر به من بدهید. جادوگر گفت: آقای بارون دوتاورنی، اگر من باز از این اکسیر به شما بدهم شما تلف خواهید شد.

در بیـن میهمانـان بیش از همه خانم دوباری ناظر منظرهٔ جوان شدن بـارون بود زیـرا خود او راجـع به طرز استفاده از اکسیر تجدید جوانی

آزمـایش داشت و وقتی که اثر اکسیر، در وجود بارون به حد کمال رسید خـانم دوپاری طوری به‌آن اکسیر علاقه‌مند شده بود که می‌خواست شیشهٔ محتوی اکسیر را به زور از جادوگر بگیرد. ولی وقتی که‌آثار پیری دوباره درقیافه بارون نمایان شد، دوپاری هم مانند دیگران آه کشید و گفت: افسوس که تجدید جـوانی واقعـی وجود نـدارد و هر دارو و اکسیری دارای اثر موقتی می‌بـاشد. کنت دوهـاگاگفت: بـا ایـن حساب که‌آقـای کنت دو۔کاگلیوسترو کرده‌اند انسان برای اینکه دوسال جوان شود باید یك رودخانه از این اکسیر را بنوشد.

همه خندیـدند و کونـدورسه که ریاضی‌دان بود گفت: با حساب آقای کنت دوکاگلیوسترو در شبانـه‌روز ۱۴۴۰ قطره و درماه ۴۳۲۰۰ قطره و در سال ۵۱۸ هزار و چهارصد قطره باید از این اکسیر نوشید تا جوان‌گردید. لاپه‌روز که دریانورد بود گفت: بگویید که سیلی از این اکسیر باید بیاید و دریایی را پر کند که انسان بتواند یك عمر جوان بماند.

دوپاری اشتباه آقایان را تصحیح نمود وگفت: آقایان، این اکسیر در من اثری دیگر کرد یعنی لزوم نداشت که یك دریا از این اکسیر را مصرف کنم بلکه یك شیشهٔ کوچك از ایـن اکسیر که تقریبـاً دو برابر شیشهٔ آقای کنت دوکاگلیوسترو بـود و از طـرف ژوزف بالسامو به من داده شد مدت تقریباً دوازده سال خط مشی پیری را در وجود من به تأخیر انداخت.

جـادوگر گفت: خانم، شما بهتـر از آقایـان متوجه چگونگی اثر این اکسیر شده‌ایـد زیـرا استفاده از این داروی عجیب وابستگی به میزان عمر انسان دارد، کسی که در سن و سال آقـای بارون دوتاورنی می‌باشد باید یك مرتبه به مقدار زیاد از این اکسیر استفاده کند و به طوری که مشاهده کردید در مـزاج او اثـر فـوری می‌نمـاید ولی همان طور که اثر آن فوری است عکس‌العمل آن نیـز زود آشکار می‌گردد ولی یك زن سی ساله یـا یك مرد

چهل ساله چون هنوز قوای جوانی خود را حفظ کرده‌اند در هر مرتبه که احساس ضعف قوا می‌نمایند و می‌بینند که اثری از پیری در قیافهٔ آنها آشکار گردیده بیش از چند قطره از این دارو را نباید مورد استفاده قرار دهند و همان چند قطره کافی است که قوای جوانی آنها را حفظ کند و نشاط شباب در وجود آنها باقی بماند، کما اینکه خود من وقتی که شروع به خوردن این اکسیر کردم چهل ساله بودم و از آن موقع تا امروز بدون اینکه مجبور به افراط باشم با مصرف تدریجی، قوای خود را حفظ نموده‌ام زیرا من وقتی شروع به خوردن اکسیر کردم، و هکذا خانم وقتی شروع به استفاده از این دارو کردند که دورهٔ انحطاط عمر ما شروع نشده بود.

کنت دوها گا گفت: منظور شما از دورهٔ انحطاط عمر چیست؟ جادوگر گفت: آقا، طبیعت انسان را طوری آفریده که انسان تا سن سی و پنج سالگی از حیث قوا، ترقی می‌کند و قوای او رو به افزایش می‌گذارد و از سن سی‌و پنج تا سن چهل سالگی دورهٔ وقفه قوای بدن است و قوای بدن در این پنج سال نه کم و نه زیاد می‌شود. بعد از آن، دورهٔ انحطاط بطئی قوا آغاز می‌گردد و این دوره ده سال طول می‌کشد و از چهل سالگی تا پنجاه سالگی قوای انسان گرچه قرین انحطاط می‌گردد اما انحطاط قوا زیاد محسوس نیست ولی از سن پنجاه سالگی به بعد دوره‌های سریع انحطاط قوای بدن شروع می‌شود تا اینکه انسان رو به مرگ می‌رود.

البته این مراحل در اشخاص مختلف قدری فرق می‌کند. آنهایی که در آغوش طبیعت و در هوای آزاد زندگی می‌کنند ممکن است که تا سن چهل‌وپنج سالگی حتی پنجاه سالگی در مرحله وقفه بسر ببرند یعنی قوای آنها نه ترقی کند و نه منحط گردد، برعکس مردمی که در شهر زندگی می‌کنند و بالاخص آنهایی که کار زیاد یا اندوه دارند زودتر به مرحله وقفه قوا می‌رسند و دیده شده کسانی در شهرها در سن سی سالگی به این مرحله

رسیده‌اند.

حـال اگر شما در مرحلهٔ جوانی که قوای بدن در حال ترقی است از این اکسیر استفاده کنید نتیجهٔ عالی نخواهید گرفت‌وبرعکس ممکن است که بر اثر قوای زیاد که به بدن می‌رسد مزاج انسان مثل یك معدهٔ ممتلی دچـار امتلاء گردد زیـرا یك مرد و زن جوان و صحیح‌المزاج، در سالهای جوانی به طور عادی از لحاظ قوای بدن ترقی می کند و احتیاج به تقویت ندارد، هکذا اگر بعد از سن چهـل سالگی که دورهٔ انحطاط شروع شده از ایـن اکسیر استفاده کنید باز نتیجهٔ عالی نمی‌گیرید زیرا مزاج وارد سیر قهقرایی شده و این اکسیر گرچه خیلی مؤثر و نافع می‌باشد معهذا باز نمی‌تواند به سیر طبیعت غلبه نماید. بهترین موقع برای استفاده از این اکسیر سن چهل سالگی در مرد و سی سالگی در زن است که قوای آنها متوقف گردیـده و ایـن اکسیر قوای بدن را به همان وضع نگاه می‌دارد و مانع از انحطاط و فتور آن می‌شود.

انتخاب سن چهـل سالگی ـ البته در مردها ـ برای استفاده از ایـن اکسیر یك فایدهٔ دیگر هم دارد و آن اینکه مرد به مرحله بلوغ عقلی خود در این سن می‌رسد بدون اینکه بچه باشد. یك جوان بیست ساله اگر هزارها سال عمر کند بیست ساله است و در او حالات بچگی دیده می‌شود ولی یك مردچهل ساله تمام مزایای یك جوان بیست ساله را ازلحاظ قوای بدن دارد بـدون اینکه از لحاظ عقلی و رشد فکری عقب باشد و اگر از خـانمها در این خصوص توضیح بخواهید متوجه خواهید شد که خانمها عموماً یك مرد چهل ساله و صحیح‌المزاج را ـ البته برای همسری ـ بر یك جـوان بیست ساله ترجیح می‌دهند زیرا می‌توانند به عقل و رشد فکری یك مرد چهل ساله اتکاء نمایند ولـی نمی‌توانند که بـه عقـل و رشد فکری یك جـوان بیست ساله متکی باشند. من منکر نیستم که در بین جوانان‌بیست ساله ممکن است

کسانی پیدا شوند که از حیث استعداد عقلی و علمی نابغه باشند همچنان‌که دکارت فیلسوف معروف، فلسفهٔ خود را در سن بیست و سه سالگی ابداع کرد ولی این‌ها جزو نوابغ‌اند و با افراد عادی فرق دارند.

بارون دوتاورنی با تحسر گفت: در این صورت من محکوم به مرگ هستم زیرا دیر جنبیدم و وقتی در صدد استفاده از این اکسیر افتادم‌که وقت گذشته بود. لاپه‌روز که مثل اغلب دریانوردان صراحت لهجه داشت گفت: ولی‌آقای دوك دوریشلیو از شما،آقای بارون دوتاورنی، مآل‌اندیش‌تر بود زیرا زودتر شروع نمود و من همواره شنیده‌ام‌که راز حفظ جوانی و طول عمر آقای دوك دوریشلیو از تمام اکسیرها بهتر است. کنت دو هاگا خنده‌کنان‌گفت: این شهرت را زنها داده‌اند وآنها هستند که می‌گویند میزبان عزیز ما برای حفظ جوانی خود بهترین اکسیرها را دارد.

دوپاری‌گفت: به فرض اینکه زنها این شهرت را داده باشندآیا نباید آن را باورکرد وآیاگفتهٔ زنها قابل اعتماد نیست؟ دوك سالخورده از این حرف سرخ شد در صورتی‌که وی هرگز سرخ نمی‌شد بلکه همواره او بودکه دیگران را با زخم زبان خود منفعل و ارغوانی می‌کرد و برای اینکه خود را جمع‌آوری‌کند گفت:آیا می‌خواهید بدانیدکه اکسیر جوانی و طول عمر من چیست؟ همه‌گفتند: بلی! مارشال سالخورده گفت: اکسیر جوانی‌من این است‌که قوای خود را حفظ‌کردم وهرگز افراط و تفریط ننمودم و اعتدال را در زندگی از دست ندادم.

حاضرین این‌گفته را به طورضمنی تصدیق‌کردند وگویی می‌خواستند نشان بدهندکه زیاد به‌گفته دوك اعتماد ندارند. دوپاری‌گفت: دوك عزیز، اگر من شخصاً اثر اکسیر آقای‌کنت دوکاگلیوسترو و دوست ایشان ژوزف دوبالسامو را ندیده بودم‌حرف شما را باور می‌کردم ولی چون این دو اثر را دیده‌ام ناچارم‌که به اکسیر آقای‌کنت بیشتر اعتماد داشته باشم.

آقـای کنت،آیـا می‌دانید که هنوز سؤالات مـن از شما تمام نشده است؟ جادوگر گفت: بفرمایید و باز هم سؤال کنید.

دوپاری گفت: شما می‌گویید که وقتی برای اولین مرتبه اکسیر جوانی را مورد استفاده قرار دادید چهل ساله بودید؟ جادوگر گفت: بلـی خـانم. دوپاری گفت: در چه موقـع برای اولین مرتبه از این اکسیر استفاده کردید؟ آیا در دورهٔ جنگهای تروا بود؟جادوگر گفت: خانم،من مدتی قبل از جنگ تروا ازاین اکسیر استفاده کردم. دوپاری گفت: بسیار خوب، و ازآن موقـع تاکنون توانسته‌اید که زنده بمانید و در همه وقت هـم چهل ساله بـاشید؟ جادوگر گفت: بلی خانم. دوپـاری گفت: این‌بیان شما نشان می‌دهد که شما چهل ساله نمی‌باشید بلکه هزارها سال از عمر شما می‌گذرد زیرا خود مـی‌گویید ازجنگ تروا تا امروز حیات داشته‌اید. جادوگر گفت: خانم، مقصود عمر نیست بلکه بنیه و قوای بدن است و البته عمر من هزارها سال می‌باشد ولی همواره بنیه و قوای من چهل ساله بوده است.

کوندورسه گفت: و شما هرگز در این مدت فوت نکردید؟ جـادوگر گفت: نه! کوندورسه گفت: با اینکه می‌گویند آشیل رویین تن بود معهذا بر اثرپیکانی که به پاشنهٔ او فرو رفت به قتل‌رسید... یعنی در دنیا تا امروز کسی به وجود نیامده که رویین‌تن باشد وآیا شما که هـزارها سال عمر کرده‌ایـد رویین‌تـن نیز هستید؟ جـادوگر گفت: افسوس که مـن رویین تـن نیستم. کوندورسه گفت: بنابراین‌ممکن است که‌شما مقتول شوید وبر اثر حادثه‌ای از بین بروید،آیا چنین نیست؟

جادوگر گفت: کاملاً همین‌طور است. کونـدورسه گفت: از زمانی که شما مـی‌گویید زنده هستید تا امروز پنج هزار سال ــ حداقل ــ می‌گذرد و چطور شد که دراین مدت هیچ حادثه‌ای برای شما پیش نیامد وشما همواره توانستید که حیات خود را حفظ کنید؟جادوگر گفت: اگر قدری تأمل بفرمایید

و بـه اظهارات و توضیحات من گوش بدهید متوجه خـواهید شد که مـن چگونه توانسته‌ام در طی هزارها سال خود را حفظ نمایم.

حضار گفتند که ما گوش می‌دهیم. جادوگر گفت: بـه طـوری که همه مـی‌دانیم و احتیاج بـه تشریح نـدارد اولیـن شرط حفظ حیات عبارت از سلامتی است و هر که می‌خواهد عمر طولانی بکند باید سلامتی خـود را حفظ نمایـد. همه گفتند که درست است. جادوگر گفت: آیا می‌دانید که برای حفظ سلامتی چه باید کرد؟ کنت دو هاگا گفت: برای حفظ سلامتی باید یك رژیم مخصوص نگاه داشت. جادوگر گفت: کاملاً درست است و رژیمی که من برای حفظ سلامتی خود نگاه داشته‌ام این بود که در فواصل معین چند قطره از اکسیر خود را بنوشم. این اکسیر همان است که درگذشته به نـام «آب حیات» خوانده می‌شد و دربارهٔ آن فرض‌های زیاد می‌کردند. دیگران به وسیله صرف غذاهای مخصوص یك رژیم غذایی منظم را ادامه می‌دهند که سلامتی خـود و قوای خویش را حفظ نمایند و رژیم من همین اکسیر جوانی است که هم سلامتی و هم قوای مرا تا امروز حفظ نموده است.

کوندورسه گفت: ولی بالاخره هر کالبد فرسوده می‌شود و حتی جسم زیبا وطنازی همچون پاریس نیز از این قاعده مستثنی نبود[1]. دوپاری خطاب به جادوگر گفت: آقا، آیا شما پاریس را دیده بودید؟ جـادوگر گفت: بلـی خـانـم و همان طوری که گفته‌اند اندام خوبی داشت اما بـد ترکیب بود. دوپاری با تعجب گفت: آیا پاریس بدترکیب بود؟ جادوگر گفت: بلی خانم، او قیافه‌ای داشت که تصور می‌کنم که شما نمی‌پسندید. موهای پاریس زرد

۱. پاریس به موجب اساطیر یونانی فرزند دوم «پریام» و عاشق «هلن» بود و در افسانه‌ها نوشته‌اند که وی خیلی خوش‌اندام بوده است. تلفظ نام این جوان را با کلمه «پاری» یعنی پایتخت فرانسه نباید اشتباه‌کرد زیرا پایتخت فرانسه، در زبان فـرانسوی بدون سین تلفظ مـی‌شود ولی نام این جوان باید با «سین» تلفظ گردد. اقداماتی که پاریس کرد به‌طورغیرمستقیم سبب بروزجنگ معروف تروا شد ــ مترجم.

حنایی اما حنایی‌آتشین و قیافه‌اش زننده بود و اگر درآن موقع جوانان یونانی عریان ازخانه‌خارج نمی‌شدند هرگز هلن دل به این‌جوان نمی‌بست، ولی اجازه بدهید که راجع به اکسیر جوانی صحبت کنیم.

حاضرین به یك صدا گفتند: بفرمایید. جادوگر گفت: آقای کوندورسه فرمودند هر کالبدی فرسوده می‌شود، این گفته کاملاً درست است ولی بدین نکته توجه نمی‌فرمایند که هر کالبد همان‌طوری که فرسوده می‌شود تجدید نیز می‌گردد و در بدن ما ذراتی است که دایماً تجدید می‌شوند و به محض اینکه یك ذره فرسوده از بین رفت یك ذرهٔ جوان و سالم و قوی جای‌آن را می‌گیرد و اگر ما بتوانیم وسیله‌ای فراهم کنیم ـ که من توانسته‌ام این وسیله را فراهم کنم ـ که به کمك این امر طبیعی بیاییم درآن صورت همواره جوان خواهیم بود زیرا هرگز ذرات وجود ما دچار مرگ قطعی نخواهند گردید. وسیله‌ای که من برای این منظور پیدا کرده‌ام این است که به وسیلهٔ موادی جوان و قوی هرگز نگذارم که ذرات بدن به مرحلهٔ مرگ قطعی برسند و پیوسته ذرات فرسودهٔ بدن را قبل از اینکه به مرگ قطعی برسند جوان نمایم وبرای اینکه مطلب بهتر مفهوم شود مثالی می‌زنم.

کسانی که به «هیدلبرگ» واقع درآلمان رفته‌اند می‌دانند که راهبان این شهرآلمانی برای نگاهداری شراب یك اسلوب جالب توجه دارند و آن اسلوب این است که برخلاف ما که خمره‌های شراب سال قبل را، بعد از اینکه شراب وارد بطریها شد، می‌شوییم بعد شراب سال جدید را درآن می‌اندازیم آنها هرگز خمره‌های شراب سال قبل را نمی‌شویند وحتی شراب را نیز از خمره‌ها خارج نمی‌کنند مگر به‌آن اندازه‌ای که مورد احتیاج آنها است وهمواره شراب جدید روی‌شراب قدیم ریخته می‌شود، با این وصف شراب هیدلبرگ همواره روشن و پیوسته لذیذ وگواراست در صورتی که برای خود من اتفاق افتاد که شرابی را در خمره انداختم و بعد از یکصد

سال به سراغ آن شراب رفتم و جز یك لجن خیلی غلیظ شبیه به گل چیزی در خمره باقی نمانده بود و گرچه آن شراب را می‌توانستیم بخوریم ولی چیزی نبود که قابل نوشیدن باشد وعطر و طعم نداشت.

من هم به جای اینکه بگذارم ذرات وجود من بر اثر مرور زمان و عدم تجدید، مانند آن شراب بمیرد و از بین برود تصمیم گرفتم که مانند راهبان هیدلبرگ به وسیلهٔ داخل کردن عوامل جوان در عوامل پیر، عوامل پیر را حیات دوباره بدهم و لذا از روزی که این اکسیر را مصرف می کنم هرروز که از خواب برمی‌خیزم در وجود من یك اتم جوان، جانشین یك اتم پیر می‌شود و به عبارت دیگر یك اتم پیر، جوانی را از سر می گیرد.

خداوند برای ادامهٔ حیات ما، سربازانی به بدن داده که آن سربازان وظیفه دارند که جوانی و عمر ما را حفظ کنند. افراد عادی که از علوم بی‌خبر هستند این سربازها را به حال خود می گذارند که از فرط بیکاری و از فرط پرخوری ــ یعنی تجمع سموم در ذرات بدن ــ از بین بروند ولی من این سربازان را به‌کار وا می‌دارم ونمی‌گذارم بیکاری آنها رافاسد یا پرخوری آنها را مسموم نماید و در نتیجه مزاج من همواره سالم است و همین سربازان نیز نمی‌گذارند که جرثومهٔ امراض وارد بدن من شود ولذا من هیچ گاه مریض نمی‌شوم و این را هم بدانید که انسان مریض نمی‌شود مگر اینکه نطفه وبذر امراض وارد بدن گردد. لیکن وقتی این سربازان فعال بودند به زودی بذر امراض را در بدن ما از بین می‌برند و نمی‌گذارند که آن بذرها قوت بگیرند و در نتیجه موجب تباهی و مرگ ما از راه بروز ناخوشی‌های مرگ آور بشوند.

اساس زندگی من مبتنی بر دو اصل است، اول سلامتی مزاج وقوای بدن که شرح آن داده شد و دوم پیش‌بینی حوادث تا اینکه دچار مرگهای ناشی از وقایع و اتفاقات نشوم زیرا به طوری که گفتم من «روبین‌تن» نیستم

و حوادث و اتفاقات ممکن است که سبب مرگ من گردد. در نتیجه چند هزار سال عمر تجربیاتی برای من حاصل شده که من از روی آنها می‌توانم حوادث آینده را پیش‌بینی و از آنها اجتناب کنم. مثلاً وقتی که من وارد خانه‌ای می‌شوم به یك نظر می‌فهمم که آیا آن خانه محکم هست یا اینکه سقف و دیوار آن روی من فرود خواهد آمد.

وقتی که با یك نفر به شکار می‌روم می‌فهمم که آیا رفیق شکارچی من ماهر هست یا نه و اگر دیدم که او بر اثر بی‌احتیاطی و ناشیگری ممکن است مرا به جای شکار هدف سازد هرگز با او به شکار نمی‌روم. وقتی که در یك میدان جنگ حضور به هم می‌رسانم، کورکورانه مکانی را برای خود انتخاب نمی‌کنم بلکه خط سیر تمام گلوله‌هایی را که ممکن است به خط مستقیم یا مخفی از چهار سمت شلیك شود مطالعه می‌کنم و بعد درجایی قرار می‌گیرم که خارج از خط سیر یا منتهای خط سیر گلوله‌ها باشد. وقتی که می‌خواهم سوار کالسکه‌ای بشوم با یك نظر می‌فهمم که آیا اسبها شرور هستند یا اینکه آرام می‌باشند و نیز می‌فهمم که آیا رانندهٔ کالسکه ماهر است یا اینکه کالسکه را در گودالی سرنگون خواهد کرد و گردن و دندهٔ مرا خواهد شکست.

فهم این نکات بر اثر تجربیات چند هزار ساله برای من حاصل شده است، مثلاً من هرگز حاضر نیستم که با آقای لونای که اینجا حضور دارند حتی یك ربع ساعت بسر ببرم برای اینکه می‌دانم که ایشان میل دارند مرا در یکی از فراموشخانه‌های باستیل بیندازند تا بدانند که آیا بر اثر گرسنگی و تشنگی، من خواهم مرد یا نه وهکذا حاضر نیستم که روزی در منزل آقای کوندورسه شام بخورم زیرا می‌دانم که ایشان خیلی میل دارند که آنچه را که زیر نگین انگشتری دست چپ ایشان است در گیلاس شراب من بریزند تا بدانند که آیا زهر مرا خواهد کشت یا نه و در عین حال تصدیق می‌کنم که ایشان هیچ خصومتی با من ندارند و فقط از لحاظ تجربه علمی علاقه دارند

که به من زهر بخورانند.

آن دو نفر از این حرف تکان خوردند و جادوگر گفت: آقای کوندورسه هیچ وحشت نداشته باشید برای اینکه اینجا دادگاه نیست و به علاوه شما هنوز زهر در شراب من نریخته‌اید و هیچ دادگاهی هم انسان را به صرف اینکه فکری برای ارتکاب یك قتل کرده مجازات نخواهد کرد ولی اعتراف کنید که شما این قصد را داشتید و به عشق معشوقهٔ خودتان که «علم» است می‌خواستید به من زهر بخورانید.[1]

لونای خندید و گفت: آقای کنت، من اعتراف می‌کنم که این فکر برای من پیدا شد و گرچه این فکر دیوانگی است معهذا تصدیق می‌نمایم که وقتی شما صحبت می‌کردید ناگهان به فکر افتادم که آیا می‌توانم به‌وسیلهٔ حبس شما دریکی ازسلولهای باستیل آزمایشی کنم که آیا شما براثر گرسنگی خواهید مرد یا نه. کوندورسه هم گفت: من نیز اعتراف می‌کنم که فکر می‌کردم که اگر شما روزی از این زهر که من در نگین انگشتر خود دارم می‌خوردید من حاضر نبودم که حتی یك پشیز برسر عمر جاویدان شرط ببندم.

از این حرف صدای تحسین از حضار برخاست ولی نه برای اینکه عمر جاویدان کاگلیوسترو را تقدیر کنند بلکه منظورشان این بود که ازهوش و پیش بینی جادوگر ابراز تحسین نمایند. جادوگر گفت: منحصر به این دو مورد نیست بلکه بر اثر آزمایشهایی که در یك عمر خیلی طولانی بدست آورده‌ام وقتی نظر به اشخاص می‌اندازم هم گذشتهٔ آنها را استنباط می‌کنم و هم به آیندهٔ آنها پی می‌برم. در تعقیب امثلهٔ گذشته خود مثال دیگر می‌زنم و مثلاً وقتی که وارد یك کشتی می‌شوم از وضع ناخدا و جاشوان می‌فهمم

---

۱. در اینجا لطف کلام در این است که در زبان فرانسه کلمهٔ علم، مؤنث می‌باشد و به واسطه جنبهٔ تأنیثی که این کلمه دارد خیلی مناسب است که یك معشوقه به شمار بیاید ـ مترجم

که آیا در قبال یك طوفان سخت مقاومت خواهند کرد یا نه، و اگر دیدم که وضع کشتی ناخدا و جاشوان طوری است که نمی‌توانند در قبال یك طوفان سخت مقاومت نمایند از سوار شدن بر آن کشتی صرف‌نظر می‌نمایم ولی دیگران سوار آن کشتی می‌شوند و در طوفان غرق می‌گردند و آن وقت دیگران می‌گویند که سرنوشت آنها چنین بود که در طوفان غرق شوند ولی من با مآل‌اندیشی خود به نسبت نود و نه در صد از قدرت سرنوشت ـ البته نسبت به خود ـ می‌کاهم زیرا سرنوشت دیگران گاهی طوری غیر قابل تغییر است که نه من، و نه خود آنها، نخواهند توانست که از نیروی سرنوشت خود بکاهند یعنی سرنوشت خود را تغییر بدهند.

لاپه روز خنده کنان گفت: حال که شما تا این اندازه بصیر هستید خوب است که به اتفاق من کنار دریا بیایید و قدم در کشتیهای من بگذارید و به من بگویید که آیا آنها خواهند توانست در دریا بگردند و این مسافرت را به پایان برسانند یا نه. کاگلیوسترو به این سؤال که تقریباً تمسخر بود جواب نداد و لاپه‌روز خطاب به میزبان گفت: آقای مارشال، امشب این مجلس خیلی گرم است یعنی صحبتهای مجلس بسیار شیرین می‌باشد و من به شما حق می‌دهم که علاقه داشته باشید این مجلس طولانی شود ولی از شما ای میزبان عزیز و از آقای کنت دو هاگا و از خانم لاکنتس دوپاری و از سایر آقایان پوزش می‌خواهم زیرا مجبورم که این مجلس بسیار جالب توجه و صحبتهای شیرین آن را بگذارم و بروم زیرا من به اعلیحضرت وعده داده‌ام که ساعت هفت و یك ربع بعدازظهر برای حرکت به طرف دریا و ملحق شدن به سفاین خود سوار کالسکه بشوم و اکنون ساعت هفت می‌باشد و چون آقای کنت دو کاگلیوسترو میل ندارند که به اتفاق من به «برست»[1] بیایند و سفاین مرا ببینند و سرنوشت آنها را پیشگویی کنند میل

---

۱. برست بندری است واقع در مغرب فرانسه و امروز از بنادر نظامی درجه

دارم که به من بگویند که از اینجا تا برست به من چه خواهد گذاشت و آیا سالم به برست خواهم رسید یا نه؟

جادوگر و هم سایر میهمانان متوجه بودند که این جملات برای این گفته شد که لاپه‌روز می‌خواست با جادوگر مزاح نماید وگرنه وی فرصت شنیدن جواب جادوگر را نداشت و با میهمانان خداحافظی می‌کرد که از در خارج شود و خانم دوپاری مشتی از قرص‌های شیرینی در جیب او می‌ریخت که در راه هروقت یکی از آنها را در دهان می‌گذارد به یاد او باشد. گرچه لاپه‌روز منتظر دریافت جواب از کاگلیوسترو نبود اما جادوگر نظر ملایم و ترحم‌آمیز و غم‌آوری به او انداخت که چند نفر از میهمانان که توانستند آن نظر را ببینند خیلی حیرت کردند.

لاپه روز که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید با احترامی زیاد مقابل کنت دوهاگا سر فرودآورد و از او خداحافظی نمود و بعد خواست که از میزبان خداحافظی کند و دوك سالخورده گفت: لاپه‌روز عزیز خداحافظ، من دیگر شما را نخواهم دید. لاپه‌روز گفت: آقای مارشال این حرف را نزنید بلکه بگویید به امید دیدار، زیرا گردش من به دور کرهٔ زمین[1] بیش از چهار

←اول آن کشور می باشد ـ مترجم.

۱. اولین کسی که به دور کرهٔ زمین گردش کرد «ماژلان» دریانورد معروف پرتغالی بود که به خرج پادشاه اسپانیا موسوم به فیلیپ از طرف مغرب به راه افتاد واز بغازی که موسوم به ماژلان (به نام خود او) است گذشت و خویش را به جزایری که امروز به نام فیلیپین خوانده می‌شود رسانید ولی درآن جزایر، بین او و بومیان جنگی در گرفت و ماژلان به قتل رسید اما رفقای وی به مسافرت به دور کره زمین ادامه دادند و از جزایری که ماژلان به نام پادشاه اسپانیا اسم فیلیپین را روی آنها گذاشته بود به راه افتادند و بعد از طی تمام دریاهای جنوبی زمین و عبور از اقیانوس هند و دماغه امیدواری و طی اقیانوس اطلس خود را به اسپانیا رسانیدند و بدین ترتیب یك دور کامل اطراف کره زمین را پیمودند. در این مسافرت جوانی با هیئت ماژلان بود که به‌نام «آنتونیو پیجافتا دی‌لومبارد» خوانده،

پنج سال طـول نمی‌کشد و چهـار پنج سال یك مدت طولانی نیست و در بازگشت باز چشم من به دیدار جمال شما روشن خواهد شد.

دوك گفت: دوست عـزیز، همان است که گفتم و دوبـاره مـی‌گویم خداحافظ زیـرا من دیگر شما را نخواهم دید زیرا در عمر کسی که به سن من رسیده چهار پنج سال به اندازهٔ چهار پنج قرن است چون در این دوره از عمر هر روز، برای من یك سال می‌باشد.

لاپه‌روز خندیـد و گفت: اگـر شما از غیبگوی خود در این خصوص کسب اطلاع کنید او به طور قطع به شما مژده خواهد داد که به خـوشی و سلامتی یکصدو بیست سال عمـر خواهید کرد و بعد کاگلیوسترو را مخاطب ساخت و گفت: کنت عـزیـز، افسوس که من زودتر خـدمت شما نرسیدم وگرنه اکنون بـه اندازهٔ یك بشکه از اکسیر جوانی شما را با خویش می‌بردم. سپس خـانم دوپاری را مخاطب نمود و گفت: خانم، اجازه بدهید که دست زیبای شما را برای وداع ببوسم زیرا یقین دارم که تا بازگشت دستی بدین زیبایی را نخواهم بـوسید و سپس بـار دیگر مقابل میهمانان سر فرود

می‌شد و این جـوان راجع به سفر مزبور چهار سیاحت نامه از خود باقی‌گذاشته که یکی ازآنها را اینجانب در هفـده سال قبل در روزنـامه‌کوشش چاپ تهران منتشر کردم و نیـز اشتفن تسویك نویسندهٔ معروف اطریشی شرح حـال و مخصوصاً تاریخچهٔ سفر او را به دور کره زمین منتشر کرد. دومیـن کسی که به دور کره زمین گردش کرد «فرانسی دریك» انگلیسی است که سی‌وهفت سال بعد از ماژلان برای مسافرت به دورکرهٔ زمین به راه افتاد و سفر نامه او هنـوز به زبان فارسی ترجمه نشده است. سومیـن کسی که در صـدد گردش بـه دور کره زمیـن برآمـد «کوك» انگلیسی است و نفر چهارم «لاپه‌روز» می‌باشد که نام او را در این فصل می‌بینید و کوك و لاپه‌روز هردوتقریباً دریك عصربرای گردش به دور زمین به‌راه فتادند ولی هیچ یك از ایـن اشخاص جـرأت و مهارت و علم ماژلان را نداشتند. ماژلان در سال ۱۵۲۱ میلادی به راه افتاد و سه سال بعد رفقای او بعد ازگردش به دور کره زمین به اسپانیا رسیدند ـ مترجم.

آورد و از اطاق خارج گردید.

بعد ازرفتن لاپه‌روز، کاگلیوسترو همچنان سکوت کرده بود و به مناسبت سکوت او دیگران نیز ساکت بودند به طوری که همه صدای پای لاپه‌روز را که از پله‌ها پایین می‌رفت شنیدند و اظهار لطف و خداحافظی او را با خدمه استماع کردند و سپس صدای فلزی بسته شدن درب کالسکه به گوش رسید و اسبها سرهای مزین به زنگوله را به تکان درآوردند و کالسکه به راه افتاد و لاپه‌روز به سوی شهری رفت که دیگر از آنجا مراجعت نکرد. تا وقتی که صدای زنگولهٔ اسبها به گوش می‌رسید میهمانان گوش دادند و هنگامی که صدای زنگوله‌ها قطع شد همه روی خود را متوجه جادوگر کردند ومثل این بود که جادوگر نیرویی فوق‌العاده داشت که آنها را مجذوب خود می‌نمود و وقتی آثار قیافه جادوگر را دیدند میهمانان بر خود لرزیدند زیرا در قیافهٔ کاگلیوسترو آثار اندوهی بزرگ مشاهده می‌شد.

کنت دوهاگا متوجهٔ احساسات دسته‌جمعی شد و گفت: آقای کنت، برای چه به آقای لاپه‌روز جواب ندادید؟ جادوگر گفت: برای این که اگر به او جواب می‌دادم مجبور بودم که دروغ بگویم یا حرفی بزنم که به شدت باعث تأثر او شود. کنت دوهاگا گفت: آن جواب چیست که باعث تأثر او می‌شد؟ جادوگر گفت: من برای اینکه حرف راست را به او بزنم مجبور بودم به او بگویم آقای لاپه‌روز، آقای مارشال درست می‌گویند و شما باید به ایشان بگویید خداحافظ نه به امید دیدار.

رنگ مارشال سالخورده پرید و گفت: آقای کاگلیوسترو، لابد مفهوم این حرف مربوط به من است؟ جادوگر گفت: نه آقای مارشال، خیال شما کاملاً راحت باشد زیرا منظور من شما نیستید و آنچه من می‌بینم و استنباط می‌کنم مربوط به آقای لاپه‌روزاست نه شما. دوباری با وحشت گفت: بنابراین لاپه‌روز بیچاره که امشب دست مرا بوسید و از اینجا رفت...

جادوگر کلام او را تمام کرد و گفت: نه فقط آقای لاپه‌روز دیگر دست شما را نخواهد بوسید بلکه هیچ یک از کسانی را که در این شب اینجا دید مشاهده نخواهد کرد و هنگام ادای این کلمات جادوگر با دقت گیلاس آب خود را می‌نگریست و مثل این بود که از روی آنچه در گیلاس آب می‌بیند حوادث آینده را پیش‌بینی می‌کند. از این حرف ندای حیرت و وحشت ازمیهمانان برخاست، با این وصف طوری همه نسبت به‌صحبتهای جادوگر علاقه‌مند شده بودند که نمی‌توانستند دل از آن برکنند واز جادوگر چنان اثری به‌اطراف ساطع می‌شد که هر کلمه‌ای که ازدهان او بیرون می‌آمد گویی حکمی است که از دهان یکی ازپیغمبران اعصار قدیم صادر می‌شود.

قاوراس به تبعیت از احساسات عمومی از جا برخاست و به طرف درب اطاق رفت که ببیند آیا در اطاق مجاور کسانی به صحبتهای آنان گوش می‌دهند یانه. ولی منزل مارشال دوك دو ریشلیو منزلی بود منظم وبا انضباط و در اطاق مجاور هیچ کس جز یك شربت‌دار سالخورده وجود نداشت و از این جهت درآنجا ایستاده بود که هیچ یك از پیشخدمتها در آن موقع، که هنگام صرف دسر بود به اطاق غذاخوری نزدیك نشوند.

فاوراس برگشت و در جای خود نشست و به اشاره فهماند که در اطاق دیگر هیچ گوش بیگانه‌ای به صحبتهای آنان گوش نمی‌دهد و دوپاری که مثل دیگران خیلی مایل بود بداند که چه بر سر لاپه‌روز خواهد آمد از جادوگر پرسید: اینك به‌ما بگویید که سرنوشت این لاپه‌روز بیچاره چیست؟ کاگلیوسترو سر را به علامت منفی تکان داد یعنی نمی‌توانم بگویم و آقایان گفتند: امتناع نکنید و هرچه می‌دانید بگویید و یکی از میهمانان گفت: حتی ما از شما خواهش می‌کنیم که هرچه می‌دانید برای ما بیان کنید.

جادوگر که اصرارمیهمانان را دید گفت: همان طوری که آقای لاپه‌روز خود به شما گفت قصد دارد که دور کرهٔ زمین گردش کند و مسافرت کوك

انگلیسی را که البته مـی‌دانید به دست آدمخواران جـزایر دوردست به قتل رسید ادامه بدهد. میهمانـان گفتند: بعد چه خواهد شد؟ جادوگر گفت: همه کس پیش‌بینی می کند که آقای لاپه‌روزدراین مسافرت قرین موفقیت خواهد گردید، زیرا اودریانوردی قابل است و اعلیحضرت لویی شانزدهم نیز خط سیر اورا تعیین کرده واین هم قرینهٔ دیگری برای تأمین موفقیت اومی‌باشد.

کنت‌دوهاگا گفت: درست است زیرا پادشاه فرانسه جغرافیادان قابلی می‌بـاشد. آقـای کونـدورسه آیـا این طـور نیست؟ کوندورسه گفت: بلی عالیجناب و پادشاه فرانسه بیش از آنچه یك پادشاه باید بداند جغرافیادان می‌باشد زیرا قاعدهٔ کلی این بوده که پادشاهان افراد سطحی هستند و عموماً افرادی دیگر که عمقی می‌باشند آنها را هدایت می کنند. کنت‌دوهاگا تبسمی کرد و گفت: آقای کوندورسه، آیا این گفتهٔ شما بـرای تنبیه دیگران است؟ کوندورسه سرخ شد و گفت: نه عالیجناب، من هیچ قصدی نداشتم و فقط یك نظریهٔ فلسفی را که نمی‌دانم درکجا خوانده‌ام بیان کردم.

دوپاری که نمی‌خواست صحبتهای متفرقه مانع از صحبت اصلی شود به جادوگر گفت: خـوب، شما می گفتید همه پیش‌بینی می کنند که لاپه‌روز در این مسافرت قرین موفقیت خواهد شد. جادوگر گفت: بلی، همه موفقیت او را پیش‌بینی می کنند و خود او هم عجله دارد که زودتر حرکت کند ولی با وجود عجله، مدتی در بندر برست معطل خواهند گردید.

کوندورسه گفت: بدشد، زیرافصل دریاپیمایی برای اوتقریباً گذشته و بهتراین بود که درماه فوریه یامارس حرکت می کرد واگر بازهم تأخیر کند به ضرراوتمام می‌شود. جادوگر گفت: ازتأخیرحرکت اومشوش‌نباشید زیرا هرچه حرکت اوبه تأخیر بیفتد به نفع اوست زیرا بیشتر زنده خواهد ماند.

دوك دوریشلیو گفت: مـن شنیده‌ام اطرافیان او را از بین افرادی لایق انتخـاب کرده‌اند. کاگلیوسترو که همچنان گیلاس آب را می‌نگریست گفت:

همین طور است و صاحب منصبی که فرماندهٔ کشتی دوم او می‌باشد ــ زیرا به طوری که می‌دانید لاپه‌روز با دو کشتی حرکت می کند ــ مردی است لایق و هنوز جوان و شجاع که به نام «لانگل» خوانده می‌شود. آیا در این مجلس کسی نیست که از خویشاوندان لانگل باشد؟

کوندورسه گفت: منظور شما از این حرف چیست؟ ما در اینجا کسی را نداریم که جزو خویشاوندان‌لانگل باشد. جادوگر گفت: یك سال بعد از اینکه کشتیها حرکت کردند من دیگر لانگل را نمی‌بینم،آیا هیچ یك ازشما او را نمی‌شناسید؟

همه گفتند: نه! جادوگر گفت: متأسفانه مرگ که بر اعضای هیئت لاپه‌روز وارد می‌آید اول لانگل را ازبین می‌برد. میهمانان وحشت‌زده نظرهایی باهم مبادله کردندوچند نفرازآنها پرسیدند که خود لاپه‌روز چه می‌شود. جادوگر گفت: خود لاپه‌روز یك سال تا دو سال، در دریا حرکت می کند و جزایری را کشف می‌نماید و اینجا وآنجا گاهی در جزایر پیاده می‌شود و تقریباً به طور منظم خبرهای او به فرانسه می‌رسد و ناگهان.... میهمانان پرسیدند: ناگهان چطور می‌شود؟ جادوگر گفت: ناگهان دیگر خبری از او نمی‌رسد زیرا دریا وسیع است اما هنوز لاپه‌روز حیات دارد و اراضی مجهولی راکشف می کند وگاهی با طوفان‌های سهمگین مصادف می‌شود معذلك آنقدر که جزایر مجهول برای او خطر دارد طوفان‌های اقیانوس خطرناك نیست و اگر لاپه‌روز صدای مرا می‌شنید من به او می گفتم:لاپه‌روز... لاپه‌روز... از جزایر مجهول خیلی بر حذر باش برای اینکه دریکی از این جزایر که تو این همه علاقه داری‌آنها راکشف کنی مرگ در کمین تو نشسته است.

میهمانان بدون اراده از این حرف لرزیدند وکنت دوهاگا که مثل دیگران تحت تأثیر اظهارات‌آن مرد عجیب قرارگرفته بودگفت: اگر چنین

است باید به او اطلاع داد واورا مانع از ادامه این سفر شد. دوپاری گفت: درست است و بایدآقای مارشال‌که میزبان عزیزمان هستند فوراً چاپاری را بفرستند که او را مطلع نماید و زندگی مردی مثل لاپه‌روز ارزش‌آن را دارد که یك چاپار برای مطلع ساختن او بفرستند.

مارشال نیم خیز کرد که زنگ بزند زیرا در اطاق، هیچ یك از خدمه حضور نداشتند اماکاگلیوسترو به مارشال اشاره‌ای کرد و وی بر جای خود نشست و جادوگر گفت: افسوس، به فرض اینکه چاپاری بفرستید و به او اطلاع بدهید نتیجه مفید نخواهد بخشید زیرا مردی که حوادث‌آینده را پیش‌بینی می‌کند نمی‌تواند از وقوع‌آن حوادث ممانعت نماید زیرا دیگران اظهارات او را باور نخواهند کرد وآقای‌لاپه‌روز هم بعد از دریافت نامهٔ شما خواهند خندید همان‌گونه که اکنون عالیجناب کنت دوهاگا وآقای فاوراس می‌خندیدند ولی من از خندهٔ شما بدم نمی‌آید زیرا من هرگز مستمعین زود باور نداشته‌ام و هر وقت واقعه‌ای را پیش‌بینی کردم مستمعین تصور نمودند شوخی می‌کنم یا نامربوط می‌گویم.

دوپاری و ریشلیو گفتند: ولی ما باور می‌کنیم. بارون دو تاورنی هم گفت: من نیز باور می‌کنم. کنت دو هاگا شاید برای موافقت با دیگران گفت: من هم حاضرم که پیشگویی شما را باور کنم. جادوگر گفت: به فرض اینکه اینطور باشد وشما پیش‌بینی مرا باور کنید فقط ازاین جهت که مربوط به‌آقای لاپه‌روز است‌آن را باور می‌نمایید و اگر این پیشگویی مربوط به خود شما بود باور نمی‌کردید.

چند نفر از میهمان‌گفتند این طور نیست و جادوگر گفت: من یقین دارم که همین طور است. کنت دو هاگا گفت: من فکر می‌کنم که اگر آقای کنت دوکاگلیوسترو به آقای‌لاپه‌روز می‌گفتند که ازاراضی و جزایر مجهول بپرهیزد خیلی مفید بود برای اینکه شانس ادامه حیات و احتراز از خطر را

برای لاپه‌روز زیاد می‌کرد.

جادوگر گفت: عالیجناب، اگر من این حرف را به‌آقای لاپه‌روز می‌گفتم ایشان حرف مرا باور نمی‌کردند و بـه فرض اینکه باور می‌کردند از مسافرت منصرف نمی‌شدند زیرا فکر می‌نمودند که‌فقط جزایر مجهول‌برای ایشان خطر دارد نه جاهای دیگر و آن وقت با مشاهدهٔ هر جزیره مجهول و با وصول به هر جزیره نامعلوم که روی نقشه جغرافیا ذکـر نکرده‌انـد وی طوری دچار اضطراب می‌گردید کـه روزی ده بار شکنجه مـرگ را تحمل می‌کرد بدون اینکه روح ازکالبد او خارج‌گردد و من نخواستم که با ابـراز این مطلب او راگرفتار شکنجهٔ دایمی روحی که خیلی دشوارتـر از مـرگ است بکنم.

کوندورسه‌گفت: درست می‌گویید و یکی از مواهبی‌که خداوند به ماعطاکرده این است‌که ما از روز وساعت مرگ خود بدون اطلاع هستیم چه در غیر این صورت قادر به ادامهٔ زندگی نبودیم و لاپـه‌روز بیچاره اگر از این موضوع مطلع می‌شد پیوسته مرگ را مقابل خـود می‌دید. کنت دو هاگاگفت: با این وصف اگر مردی مثل شما، به من بگوید که از فلان شیئی یا فلان فرد، برحذر باشم من به توصیهٔ او عمل خواهم‌کرد زیرا پیـروی از چنین اندرزی بدون شك اگر مفید نباشد ضرر ندارد و اینك بگویید که‌آیا من باید ازکسی یا چیزی برحذر باشم؟

جادوگر گفت: عالیجناب، چگونه ممکن است چیزی راکه به لاپه‌روز نگفتم بـه جنابعالی عرض‌کنم. کنت دوهاگاگفت: من میل دارم‌که شما این را به من بگویید. کاگلیوستروگفت: نه عالیجناب... نخواهم‌گفت. دوهاگا گفت: من از شما خواهش می‌کنم به من بگویید از چه باید برحذر باشم. جادوگر گفت: نه... من هیچ چیز به شما نخواهم‌گفت. کنت دو هـاگا بـا تبسم‌گفت: آقای‌کنت، متوجه باشید که باز ممکن است‌که من دیـر بـاور

بشوم. جادوگر گفت: اگر شما دیر باور بشوید یا اصلاً چیزی را باور نکنید بهتر از این است که دچار اضطراب گردید. کنت دو هاگا با لحنی آرام و موقر گفت: آقای کنت دوکاگلیوستر، شما یك موضوع را فراموش کرده‌اید. جادوگر گفت: کدام را می‌فرمایید؟

دوهاگا گفت: موضوعی که از نظر شما پنهان می‌باشد این است که اگر پاره‌ای از اشخاص نباید از سرنوشت خودآگاه شوند و بی‌اطلاعی آنها از سرنوشت خودشان، اهمیت ندارد، برعکس کسانی هستند که باید بدانند که چه برسرشان می‌آید زیرا سرنوشت آنها وابستگی به سرنوشت میلیونها نفر از افراد بشر دارد. جادوگر گفت: در این صورت امر بفرمایید تا من اطاعت کنم زیرا بدون امر صریح ملوکانه نمی‌توانم راجع به آیندهٔ اعلیحضرت چیزی بگویم.

پادشاه سوئد گفت: حال که چنین است من به شما امر می‌کنم که سرنوشت آیندهٔ مرا برای من فاش کنید. کاگلیوسترو سر فرودآورد و گفت: اعلیحضرتا، اطاعت می‌کنم و چون پادشاه سوئد بر حسب تمایل خود هویت خویش راآشکار کرد ریشلیو از جای خود برخاست و نزدیك پادشاه سوئدآمد و سر فرودآورد وگفت: اعلیحضرتا، نمی‌دانم به چه زبان از اعلیحضرت همایونی سپاسگزاری کنم که کلبهٔ محقر مرا باقدوم خود قرین افتخار همیشگی فرمودند و اینك که هویت شاهانه‌آشکار شده صدر مجلس از آن اعلیحضرت است و باید در صدر مجلس جلوس فرمایند.

پادشاه سوئد گفت: آقای مارشال، بگذارید هرکس در جایی که نشسته است بنشیند و درعرض باید به‌آقای غیبگوی خودمان‌گوش‌بدهیم. جادوگر گفت: اعلیحضرتا، از قدیم گفته‌اند که نمی‌توان حقایق را به عرض سلاطین رسانید. پادشاه سوئد گفت: ولی من مستثنی هستم برای اینکه در خارج از کشور خود می‌باشم، و بعد به مارشال گفت: آقای مارشال، شما در جای

خود بنشینید و شما هم آقای کنت دو کاگلیوسترو شروع کنید. جادوگر نظری به گیلاس خود انداخت و با اینکه آب موجود در گیلاس گازدار بود معهذا ذرات کوچکی از قعر گیلاس، به کف آب می‌آمد و ذرات مزبور گویا از ارادهٔ جادوگر اطاعت می‌کرد.

کاگلیوسترو گفت: اعلیحضرتا، بفرمایید که چه سؤالاتی از من می‌کنید و من برای عرض جواب حاضرم؟ پادشاه سوئد گفت: سئوال من از شما این است که من با چه مرگ و به چه وسیله زندگی را بدرود خواهم گفت؟ جادوگر گفت: اعلیحضرتا، اعلیحضرت همایونی بر اثر شلیك يك گلوله به سرای جاویدان که بهشت سلاطین عادل و ملت دوست است قدم خواهید گذاشت. از این حرف چهرهٔ شاه شکفته شد و با مسرت گفت: آقای کنت دوکاگلیوسترو ازاین پیش‌بینی شما ممنون هستم زیرا مرگ درمیدان جنگ، بهترین وشرافتمندترین مرگها است وطبعاً کسی که فرزند «گوستاو آدولف» و شارل دوازدهم است به طرزی دیگری نباید بمیرد[1].

جادوگر سر را پایین انداخت وسکوت کرد وپادشاه سوئد که سکوت معنی‌دار جادوگر را دید گفت: ازاین قرار من در میدان جنگ کشته نخواهم شد؟ جادوگر گفت: نه اعلیحضرتا. شاه گفت: شاید من در يك زد و خورد داخلی به قتل خواهم رسید؟ جادوگر گفت: نه اعلیحضرتا، در زد و خورد داخلی هم این تیر به طرف اعلیحضرت شلیك نخواهد گردید. پادشاه سوئد گفت: پس در کجا به طرف من تیر می‌اندازند؟ جادوگر گفت: اعلیحضرتا، در يك مجلس بال به طرف اعلیحضرت شلیك خواهند کرد.

بعد از این حرف، جادوگر سر را بین دودست گرفت و در پیرامون او بر اثر این غیب‌گویی رنگ از روها پرید. کوندورسه از جا برخاست و

۱. همه می‌دانند که گوستاو آدولف و شارل دوازدهم از سلاطین معروف سوئد بوده‌اند که معرفی آنها به تفصیل لزومی ندارد چون تاریخ زندگی آنان خیلی مشهور است ــ مترجم.

بـه کاگلیوسترو نزدیك گردید و گیلاس آبی را که مقابل او بـود برداشت و بلند کرد و مقابـل صـورت خـود گرفت که ببیند درون آن چیست، زیـرا کوندورسه مردی دانشمند بود و لازم می‌دانست برای هـر معلول علتی پیدا کند. چشمهای تیزبین و مغز فعال می‌خواست ببیند و بفهمد که جادوگر بر طبق چـه رشتهٔ استدلال آن پیشگویی را می کند و آیا می‌توان از ذرات آب یك قاعده و فرمول ریاضی به دست آورد که مؤید پیش‌بینی جادوگر باشد. ولـی گویا چیزی نیافت که او را راضی نماید و گیلاس را روی میـز مقابل کاگلیوسترو گذاشت و برگشت و سرجای خود نشست و بعد گفت: من هم از غیبگوی عـالـی مقام خودمان خواهش می کنم که سرنوشت مـرا بگویند ولی متأسفانه من مردی‌بزرگ نیستم که سرنوشت من وابستگی به سرنوشت میلیونها نفر از افـراد بشر داشته باشد بلکه مـردی کوچك هستم که مرگ من جز به خودم به دیگری مربوط نیست.

پادشاه سوئد گفت: آقای کوندورسه، اگرسرنوشت سلاطین وابستگی بـه سرنوشت چند میلیون نفر دارد سرنوشت شما که در رأس علـوم قـرار گرفته‌اید مربوط به تمام افراد بشر است. کوندورسه گفت: اعلیحضرتا، از صمیم‌قلب ازمرحمت شاهانه سپاسگزارم ولی‌شاید آقای کنت دوکاگلیوسترو با نظر شاهانه موافقت نداشته باشد. جادوگر گفت: آقـای کوندورسه، من تصدیق می کنم که شما پادشاه قلمرو علم هستید و اینك بگویید که آیـا شما میـل دارید که از سرنـوشت آیندهٔ خود مستحضر شوید؟ کوندورسه گفت: بلی آقا، و باور کنید که خیلی علاقه دارم که این موضوع را بدانم.

کاگلیوسترو گفت: از چه قسمت از سرنوشت خود مـی‌خواهید مطلع شوید؟ کونـدورسه گفت: من می‌خواهم بدانم که با چه مرگی از این جهان خواهم رفت و چگونه زندگی را بدرود خواهم گفت؟ جادوگر نظری به قیافهٔ کوندورسه انداخت و بعد گیلاس آب را از نظر گذرانید و گفت: آقا، شما

به وسیلهٔ زهری که هم‌اکنون درون انگشتر، در انگشت دارید با زندگی وداع خواهید کرد.

کوندورسه گفت: اگرمن این زهر را دور بیندازم چطور؟کاگلیوسترو نظری به‌گیلاس‌آب انداخت و گفت: اگر می‌توانید دور بیندازید. کوندورسه گفت:آیا تصدیق می‌کنید که اگر من این زهر را دوربیندازم دیگربه وسیلهٔ زهر نخواهم مرد؟ جادوگر گفت: شما که با این سهولت می‌توانید خود را از چنگال مرگ به وسیلهٔ زهر برهانید برای چه زهر را دور نمی‌اندازید؟

دوپاری‌گفت: آقای کوندورسه، این زهر را دور بیندازید و ثابت کنید که این غیب‌گو که این همه با پیش‌گویی‌های خود ما را می‌ترساند و متأثر می‌کند دروغگو است. این زهر را دور بیندازید تا محقق شود که پیش‌بینی غیب‌گوی ما هرگزجامه عمل نخواهد پوشید زیرا او تصریح می‌کند که شما به وسیلهٔ زهری که درون این انگشتر دارید تلف خواهید شد و اگر این زهر از بین برود ناچار پیش‌بینی او دروغ در می‌آید.

پادشاه سوئد گفت: خانم‌لاکنتس راست می‌گویند و شما اگر زهر را دور بیندازید پیش‌بینی او دروغ می‌شود. ریشلیو به‌کمك دیگران‌آمد و خطاب به‌کوندورسه گفت: دوست عزیز، من از خانم لاکنتس دوپاری متشکرم که به شما توصیه کردند که این زهر را دور بیندازید زیرا من تا به حال نمی‌دانستم که درون انگشتری شما زهر است واینك که ازاین موضوع مطلع شده‌ام خیلی می‌ترسم که هنگام به هم زدن جام شراب شما، محفظهٔ انگشتر ناگهان باز شود و زهر در جام من بریزد.

بارون دوتاورنی گفت: مارشال راست می‌گوید و تصادم دوگیلاس، باعث باز شدن محفظه انگشتر وریختن زهر می‌شود، زهر را دور بیندازید. کاگلیوستروگفت: اصرار نکنید زیرا آقای کوندورسه هرگز این زهر را دور

نخواهند انداخت.

کوندورسه گفت: راست است و من هرگز این زهر را دور نخواهم انداخت ولی نه برای اینکه مطیع سرنوشت باشم بلکه از این جهت که این زهر یك مادهٔ شیمیایی است که بر حسب تصادف متحجر و محکم شده و من هرگز نخواهم توانست که تصادف مزبور را به دست بیاورم مگر اینکه به خودی خود پیش بیاید و لذا نمی‌توانم که از این مادهٔ شیمیایی دل بر کنم ولو اینکه آقای کاگلیوسترو پیروز شوند و گفتهٔ ایشان عملی گردد.

کاگلیوسترو گفت: سرنوشت انسان هم جز این چیزی نیست که به یك چیز علاقه‌مند است و یا از یك چیز نفرت دارد و یا می‌کوشد که چیزی را که مورد علاقه اوست به دست بیاورد و این علاقه یا نفرت یا جد و جهد سرنوشت او را تشکیل می‌دهد. کوندورسه گفت: پس محقق است که من به وسیلهٔ زهر خواهم مرد برای اینکه نمی‌توانم دل از این زهر بر کنم ولی تصور می‌کنم که مرگ به وسیلهٔ این زهرمرگ نیست بلکه به قول ریاضی‌دانها، منهای مرگ است برای اینکه اثر این زهر به قدری سریع می‌باشد که به محض اینکه از گلو پایین رفت دریك آن انسان را به دنیای دیگر می‌برد بدون اینکه احساس درد و رنج نماید.

کاگلیوسترو با اشاره گفته کوندورسه را تصدیق کرد و با همین اشاره فهمانید که دیگر حاضر نیست که راجع به موضوع زهر بیش از آن صحبت کند. در این موقع فاوراس خود را به طرف جادوگر دراز کرد و گفت: آقای کنت دوکاگلیوسترو پیش‌بینی‌های شما که تاکنون عبارت از یك طوفان و یك تیر تفنگ یا طپانچه و یك مرگ به وسیلهٔ زهر است آب به دهان من آورد و من هم میل دارم که از سرنوشت خود مطلع شوم و بدانم که به چه مرگ از این جهان می‌روم و آیا ممکن است که برای من نیز مرگی شبیه به این آقایان پیش‌بینی کنید؟

کاگلیوسترو گفت: آقـای فاوراس، لازم نیست که نسبت به این آقایـان حسد بورزید بـرای اینکه شما با مرگی بهتر از این جهان خواهید رفت و منظورم از «بهتر» ایـن است که مـرگ شما از این آقایان شدیـدتر است. فـاوراس گفت: چگونه ممکن است که مرگی شدیدتر از طوفان وگلوله و زهر باشد؟ جادوگر گفت: مرگ بـه وسیله طناب از مرگ‌هایی که تاکنون گفته شد بیشتردرد دارد.

فـاوراس مثل کسی که معنـی گفته دیگری را نمی‌فهمد گفت: مرگ به وسیله طنـاب یعنی چـه؟ کاگلیوسترو گفت: آقـای فاوراس، مرگ به وسیلهٔ طناب این معنی را می‌دهد که شما حلق‌آویز خواهید شد. حاضرین وحشت زده تکرار کردنـد: حلق‌آویـز خواهد شد؟ فاوراس گفت: این آقا به خاطر ندارد که مـن یك نفر اصیل‌زاده هستم و اگر روزی در صدد خودکشی بر-آیـم نظر به اینکه به اسم و رسم اصیل‌زادگی خود علاقه دارم به طور حتم وسیله انتحاری غیر از طناب انتخاب خواهم کرد.

کاگلیوسترو گفت: منظور مـن ایـن نیست که شما خودکشی خواهید کرد. فـاوراس گفت: آیا می‌خواهید بگویید که مرا به قتل خواهند رسانید؟ کاگلیوسترو گفت: بلی! نظر به ایـن که شما اهـل فرانسه نیستید و از رسوم اینجا اطلاع نـدارید من از شما گله نمی‌کنم ولـی در فرانسه اصیل‌زادگان را بـه وسیله دیگری غیـر از حلق‌آویز کردن اعدام می‌کنند. جادوگر گفت: این مـوضوعی است که شما با جلاد حل خواهید کرد و شاید بتوانید او را راضی کنید که با وسیله دیگری شما را به قتل برساند. و بعد از این جواب سخت، جادوگر سکوت کرد.

قـدری سکوت بـرقرار شد ولی این سکوت ناشی از شدت هیجان حضـار بـود زیرا بـا اینکه‌آنها ایـن طور نشان می‌دادند که این سئوال و جوابها جنبهٔ شوخـی دارد و برای گذرانیدن وقت است معهذا یکی ازآنها

نبود که ایمان به پیشگویی جادوگر نداشته باشد. لونای گفت: آقای کنت دو کاگلیوسترو، آیا می‌دانید که من اکنون بسیار بیمناك هستم. جادوگر گفت: چرا بیمناك هستید؟ لونای گفت: سرنوشت آقایانی که قبل از شما درخواست غیبگویی کردند به قدری وحشت‌آور است که من می‌ترسم از شما بپرسم دست در انبان بکنید و برای من هم چیزی از آن بیرون بیاورید.

جادوگر گفت: آقا، شماکار خوبی می کنید که از وقوف بر سرگذشت خود منصرف می‌شوید زیراکار عاقلانه این است که انسان هرگز در صدد بر نیاید که بداند چگونه می‌میرد و بهتر آنکه اسرار خداوند محفوظ بماند. خانم دوپاری گفت: آقای لونای، آیا شما ازاسلاف خودکم‌جرأت‌تر هستید؟ ببینید که آنها با چه جرأتی از سرنوشت نهایی خود مستحضر گردیدند و اکنون هم هیچ وحشت ندارند.

لونای حکمران قلعهٔ باستیل سر فرودآورد و به جادوگر گفت: آقا، آیا می‌شنوید که خانم چه‌می‌فرمایند؟ من اگر از پرسیدن سرنوشت خویش خودداری کنم در نظر خانم یك آدم کم جرأت به شمار خواهم آمد و بنابر- این خواهش می کنم که سرنوشت مرا نیز بگویید و تصریح کنید که من با چه مرگی از این جهان خواهم رفت. جادوگر گفت: آقا، پیش‌بینی مرگ شما خیلی آسان است و من هم‌اکنون می‌بینم که شما بایك ضربت تبر که روی فرق شما وارد خواهد آمد از این جهان خواهید رفت.

فریادی از وحشت از حلقوم حاضرین خارج شد و مارشال سالخورده وبارون دوتاورنی از جادوگر خواهش کردند که غیبگویی خود را متوقف کند و بیش از آن چیزی در این خصوص نگوید ولی حس کنجکاوی زنانهٔ خانم دوپاری مانع از وقفه مذاکرات گردید و دوپاری گفت: آقای کنت دو کاگلیوسترو، مثل این است که شما می‌خواهید بگویید که تمام افراد بشر با مرگهای مخوف از این دنیا می‌روند زیرا ما در این اطاق بیش از هشت نفر

نیستیم و از این هشت نفر، پنج نفر محکوم هستند که با مرگهای شدید از این جهان بروند.

فاوراس برای اینکه به صحبت جنبهٔ شوخی بدهد گفت: همه می‌دانیم که این حرفها فقط برای خندیدن است و کنت دو هاگا گفت: آری، منظور ما از این گفت و شنود فقط این است که بخندیم. خانم دوپاری گفت: گرچه من هم مثل آقایان از این حرفها می‌خندم معهذا برای اینکه گفته نشود که زنی بی‌جرأت هستم میل دارم که از آتیهٔ خود مستحضر شوم گو اینکه وضع مرگ یك زن بر همه معلوم است و یك زن افتخار این را ندارد که درمیدان جنگ کشته و یا او را مصلوب کنند بلکه همواره در تختخواب خویش و بر اثر پیری می‌میرد و بعد روی خود را به طرف جادوگر کرد و گفت: آیا این طور نیست و آیا من روی بستر خود نخواهم مرد؟

هنگامی که دوپاری این سئوال را می کرد طوری اطمینان داشت که جواب مثبت دریافت خواهد کرد که حتی این سئوال را زاید می‌دانست ولی کاگلیوسترو جواب نداد و سر را پایین انداخت و سکوت او باعث تحریك حس کنجکاوی همه شد و دوپاری گفت: آقای کاگلیوسترو، چرا جواب نمی‌دهید؟ جادوگر گفت: خانم، اصرار نکنید و بگذارید که سئوال شما بدون جواب بماند. دوپاری که زن بود و لذا زیادتر از مردها حس کنجکاوی داشت گفت: آقای کنت، من اصرار می کنم و میل دارم به من بگویید که آیا من روی بستر خواهم مرد یا نه؟

جادوگر گفت: نه خانم، شما روی بستر خود نخواهید مرد. دوپاری گفت: پس من چطور از این دنیا خواهم رفت؟ جادوگر گفت: خانم، شما بالای سیاستگاه ازاین جهان به سرای جاویدان خواهید رفت. رنگ دوپاری پرید و با نگاهی حاکی از التماس گفت: لابد شوخی می کنید؟ جادوگر که چشم به گیلاس آب خود دوخته بود آن نگاه را ندید و گفت: خانم، آیا من

کسی هستم که در امور جدی شوخی بکنم؟ دوپاری گفت: آخر بـرای اینکه کسی را که بالای سیاستگاه بفرستند وی بایـد مـرتکب قتل یا راهـزنی یا جنایت دیگری شده باشد و من کسی نیستم که مرتکب جنایت شوم و به‌همین جهت یقین دارم که شما شوخی می کنید.

بعد از این حرف، دوپاری قاه‌قاه خندید اما خندهٔ او به قدری بلند بود که هـر کس وی را می‌دیـد می‌فهمید آن خنده طبیعی نیست. بعد از خنده، دوپاری شوخی کنان به فاوراس گفت: خوب است دستور بدهیم که کالسکه‌های حامل جنازهٔ ما را آماده کنند. جادوگر گفت: خـانم، لزومی نـدارد که شما کالسکه‌های جنازه خود را آماده کنید. دوپاری گفت: برای چه؟ جادوگر گفت: برای اینکه شما به‌وسیلهٔ یك ارابه به طرف سیاستگاه خواهید رفت.

دوپاری گفت: آه... آه... واقعاً که غیبگوی مشئومـی هستید و من از شما خوشم نمی‌آید و بعد به میزبان گفت: آقای مارشال، این مرتبه مدعوین خود را از بین کسانی انتخاب نمایید که ذوق و سلیقهٔ دیگری داشته بـاشند وگرنه من به منزل شما نمی‌آیم. کاگلیوسترو گفت: خانم، ازشما درخواست عفو می کنم ولی تصدیق بفرمایید کـه من خود علاقه ندارم کـه سرنـوشت اشخاص را پیش‌بینی کنم و این شما هستید که مثل دیگران مرا وادار به این کار می کنید و اینك هم خوب است کـه از مقولهٔ دیگری صحبت نماییم و این موضوع را مسکوت بگذاریم.

اما دوپاری دست بر نمی‌داشت و گفت: حال که شما مرا محکوم می‌کنید کـه بالای سیاستگاه بمیرم آیا فـرصتی بـه من می‌دهید کـه اعتـراف گیرنده‌ای را انتخاب کنم و نزد او اعتراف به گناهان بنمایم؟ جادوگر گفت: زحمت بـدون فایـده‌ای را تحمل می کنید و احتیاجی بـه اعتراف گیرنـده ندارید. دوپاری گفت: چطور؟ جادوگر گفت: می‌خواهم بگویم که حواس شما طوری پـرت خواهد بود کـه بـه این فکر نمی‌افتید ولی یك نفـر با

اعتراف گیرندهٔ خود بالای سیاستگاه خواهد رفت. حضار به یك زبان گفتند: این شخص کیست؟ کاگلیوسترو سر را از روی گیلاس آب بلند کرد و نظری به رخسار یکایك حاضرین انداخت و گفت: این شخص پادشاه فرانسه است.

چنان وحشت بر میهمانان و میزبان غلبه کرد که تا یك دقیقه هیچ کس قدرت تکلم نداشت و گویی در آن اطاق هیچ کس وجود ندارد. جادوگر که سر را بین دو دست گرفته بود و آب را می‌نگریست سر برداشت و برحسب تصادف نگاه او با نگاه بارون دو تاورنی متقاطع شد و بارون به تصور اینکه جادوگر می‌خواهد پیش‌بینی مرگ او را بنماید بانگ برآورد: آقا، من احتیاجی به غیبگویی شما ندارم برای اینکه من به هیچ‌وجه نمی‌خواهم بدانم که چگونه از این دنیا می‌روم.

ریشلیو گفت: حال که بارون دوتاورنی خواهان سرنوشت خود نیست من به جای او از سرنوشت خویش می‌پرسم و خواهش می کنم بگویید که من با چه مرگی از این دنیا خواهم رفت. جادوگر گفت: آقای مارشال کاملاً آسوده خاطر باشید برای اینکه شما در بستر خود از این جهان خواهید رفت و مرگ شما مرگی عادی خواهد بود. مارشال که از این پیشگویی خوشش آمد با صدای بلند گفت: آقایان، قهوه حاضر است، بفرمایید قهوه صرف کنید.

حضار ظاهراً برای رفتن به اطاق دیگر و صرف قهوه در آنجا قیام کردند و هنگامی که به طرف اطاق دیگر می‌رفتند کنت‌دوهاگا به جادوگر نزدیك شد و گفت: آقا، من از سرنوشت خویش وحشت ندارم ولی بگویید که‌ازچه باید پرهیز کنم. جادوگر گفت: اعلیحضرتا، از آستین پرهیز بفرمایید. پادشاه سوئد دور شد، بعد کوندورسه به جادوگر نزدیك شد و گفت: من از چه باید پرهیز کنم؟

جادوگر گفت: شما از املت (کوکوی ساده که فقط با تخم‌مرغ تهیه

می‌شود) پرهیز نمایید. کرندورسه دور گردید و به پادشاه سوئد ملحق شد، آن وقت فاوراس نزدیك شد و گفت: آیا ممکن است بگویید که من از چه باید پرهیز کنم؟ جادوگر گفت: شما از یك نامه باید پرهیز نمایید. فاوراس گفت: متشکرم و او نیز دور گردید. بعد لونای به جادوگر نزدیك شد و گفت: حالا نوبت من است و بگویید که من از چه باید پرهیز کنم؟ جادوگر گفت: شما از سقوط قلعهٔ باستیل پرهیز نمایید. لونای گفت: اگر چنین است که خاطرم جمع می‌باشد زیرا قلعهٔ باستیل هرگز سقوط نخواهد کرد و سپس خنده کنان دور شد.

دوپاری به جادوگر نزدیك شد و گفت: آقا، خواهش می کنم که سهم مرا نیز بگویید و توضیح دهید که ازچه باید پرهیز کنم. جادوگر گفت: شما باید از میدان لویی پانزدهم پرهیز کنید. دوپاری گفت: من با این میدان سابقه دارم وروزی بود که من در آن میدان گم شدم وحواس خود را ازدست دادم اما... کاگلیوسترو گفت: ولی این مرتبه در میدان مزبور سر را از دست خواهید داد. دوپاری فریادی زد و با سرعت دور شد.[1]

وقتی که کاگلیوسترو می‌خواست برود ریشلیو جلوی او راگرفت و گفت: آقای کنت، یك عرض دارم. جادوگر گفت: بفرمایید. ریشلیو گفت:

---

۱. کسانی که کتاب ژوزف بالسامو را خوانده‌اند درآن کتاب دیدند که ژوزف- بالسامو که همان کاگلیوستروی این کتاب است در میدان لویی پانزدهم و در ادوار سابق به دوپاری گفته بود که توروزی ملکه فرانسه خواهی‌شد ودرآن موقع دوپاری دختری فقیر و تقریباً ولگرد به شمار می‌آمد و به همین جهت است که در این جا می‌گوید که من با میدان مزبور سابقه دارم اما .. دیگر اینکه در این فصل کاگلیوسترو به میهمانان می‌گوید که ازآستین و املت و نامه وسقوط باستیل پرهیز کنید و هر یك از اینها علتی دارد که درموقع خود در این کتاب ازنظر خوانندگان خواهد گذشت و ما اگر در اینجا علل مزبور را ذکر کنیم از شیرینی کتاب کاسته خواهد شد ـ مترجم.

شما سرنوشت تمام میهمانان مرا تعیین کردید ولی به من و دوتاورنی چیزی نگفتید و فقط اظهار کردید که من در بستر خواهم مرد. جادوگر گفت: آقای مارشال، آقای بارون دوتاورنی‌ازمن خواستند که چیزی درخصوص سرنوشت آیندهٔ ایشان نگویم وشما از من چیزی نپرسیدید تا جواب عرض کنم.

ریشلیو گفت: اکنون که غیر از ما دونفرو شماکسی در این جا نیست میل دارم که شما به ما ثابت کنید که واقعاً دارای استعدادی خارق‌العاده می‌باشید و به جای اینکه از آینده خبر بدهید از زمان حال ما را مطلع نمایید که ما بتوانیم کنترل کنیم و بدانیم که واقعاً شما دارای استعداد می‌باشید.

کاگلیوسترو گفت: سئوال کنید که جواب بدهم زیرا من می‌دانم که‌شما خواهان کدام قسمت از وقایع زمان حال می‌باشید. ریشلیو گفت: سئوالی که من از شما دارم این است که بگویید آقای بارون دو تاورنی برای چه‌در ورسای زندگی می‌کند، در صورتی که می‌تواند با خاطرآسوده درکاخ خود «مزون‌روژ» که اعلیحضرت‌لویی شانزدهم‌سه سال‌قبل‌برای اوخریداری کرد زندگی نماید؟ جادوگر گفت: جواب این سئوال خیلی‌آسان است چون تقریباً یازده سال قبل از این، آقای بارون دو تاورنی می‌خواست دختر خود را به لویی پانزدهم بدهد اما موفق نگردید.

تاورنی غرشی کرد و چیزی نگفت و جادوگر ادامه داد: ولی اکنون او تصمیم گرفته که پسر خود را به ملکه فرانسه بدهد واگراز خود اوبپرسید تصدیق خواهد کرد که من راست می‌گویم. بارون دو تاورنی گفت: واه... واه... واقعاً که این مرد جادوگر است و من در مدت عمرخود فقط یك نفر را دیدم که دارای چنین استعدادی بود.

ریشلیو گفت: بارون عزیز، بیایید که برویم و قهوه بنوشیم زیرا اگر تأخیر نماییم دیگران بدون ما قهوه خواهند نوشید و به علاوه ما مجبور خواهیم شد که قهوهٔ سرد بنوشیم که از ننوشیدن قهوه بهتر می‌باشد. مارشال

سالخورده این را گفت و به اطاق قهوه خوری رفت ولی اطاق خلوت بود زیرا هیچ یك از میهمانان او جرأت نکردند که یك مرتبهٔ دیگر در مقابل جادوگر قرار بگیرند و به همین جهت شمع‌ها می‌سوخت و آتش در بخاری می‌افروخت و قهوه‌خوری پر از قهوهٔ گرم بود اما میهمانان حضور نداشتند.

ریشلیو گفت: حال که میهمانان من رفتند، بارون عزیز، من و شما باید به تنهایی قهوه بخوریم و فرصت بیشتری خواهیم داشت که با جادوگر خودمان صحبت کنیم. اما وقتی ریشلیو روی خود را برگرداند که جوابی از بارون بشنود دید که بارون و کاگلیوسترو هم حضور ندارند و رفته‌اند.

مارشال سالخورده دستهای خشك و سفیدرنگ خود را به هم مالید و با صدای بلند گفت: بگذار همگی بروند زیرا من از رفتن آنها متأسف نیستم و خوشبختانه امشب حقیقتی بزرگ بر من آشکار گردید و آن اینکه من یگانه کسی می‌باشم که روی بستر خود خواهم مرد و مثل دیگران گرفتار مرگهای فجیع نخواهم گردید.

آنگاه مارشال فنجانی از قهوه برای خود ریخت و نوشید و پیشخدمتها را صدا زد که بیایند و سرویس قهوه‌خوری را جمع‌آوری کنند.

۱۰

آقای «سوفرن»

بر خلاف عادت دربار فرانسه، آنهایی که از ورود سوفرن اطلاع داشتند خبر ورود او را از شاه وملکه پنهان نمودند یا اینکه تصور کردند که خبر ورود او را پنهان نگاه داشته‌اند. آن روز شاه اطلاع داده بود که شب مشغول بازی خواهد گردید و در ساعت هفت بعدازظهر به اتفاق شاهزادگان و شاهزاده خانمهایی که جزو خانواده او بودند وارد طالار شد. ملکه هم ورود نمود و در حالی که دست خانم «رویال» را در دست داشت در جای خود نشست وگویا محتاج به تفصیل نباشد که خانم رویال دختر ملکه بود و درآن تاریخ هفت سال از عمر او می‌گذشت.

درآغازمجلس، کنت دارتواخود را به‌ملکه رسانید و گفت: علیاحضرتا، با دقت اطراف خود را از نظر بگذرانید که بدانید چه می‌بینید. ملکه با

دقت اطراف را از نظر گذرانید و در بین همه چشمش به‌دوستان و وفاداران وخدمتگزاران و در بین آنها نظرش به‌آندره و برادر او فیلیپ افتاد و گفت: من از قیافه‌های مطبوع و مخصوصاً قیافهٔ دوستان چیزی نمی‌بینم.

کنت دارتـوا گفت: علیاحضرتا، کسانی راکه حضـور دارند از نظر نگذرانید بلکه کسانی راکه غایب هستند مشاهده کنید. ملکه گفت: آه، حال می‌فهمم چه می‌گویید، آیا برادر شما کنت دوپرووَنس این قدر از من نفرت دارد که هرجا من باشم او از پیرامون مـن فرار می‌کند؟ کنت دارتوا گفت: نه علیاحضرتا، فقط برادرم رفته که از سوفرن استقبال کند و چون این حرف با خنده ادا شد ملکه گفت: اگر چنین است چرا می‌خندید؟

کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، آیا نمی‌توانید حدس بـزنید که مـن برای چه می‌خندم؟ ملکه گفت: لابد خندهٔ شما ناشی از این است که می‌دانید برادر شما زودتر از همه آقای سوفرن را ملاقات خواهد کرد و لـذا محبت او را بیش از دیگران در قلب خـواهد گرفت و زیادتر از همه او را دوست خواهد داشت. شاهـزاده جـوان گفت: علیاحضرتا، پس معلوم مـی‌شود که علیاحضرت به سیاست ما زیاد ایمان ندارید زیرا ما اینقدرها ساده نیستیم که بگذاریـم کنت دوپـرونس به این سهولت سوفرن را از دست مـا بگیرد و در حالی که وی نزدیك دروازهٔ شهر پاریس منتظر سوفرن مـی‌باشد مـا دو چاپارخانه جلوتـر به استقبال سوفرن رفته‌ایـم به طوری که از چاپارخانه مزبور، آقای سوفرن مسلماً به دربـار می‌آید بدون اینکه رنگ پـاریس را ببیند.

ملکه گفت: واقعاً ایـن شاهکار است. شاهزادهٔ جوان گفت: اگر شاهکار هم نباشد باری، مانور سیاسی خوبی است. اینك علیاحضرتا مشغول بازی خود بـاشید و مـن دیگر حواس شما را پرت نمی‌کنم. آن موقع در تالار مزبور بیش ازیکصد نفر حضور داشتند که همه از بزرگان درجه اول مملکت

محسوب مـی‌شدند ولی کسی به ملکه و کنت دارتوا تـوجه نداشت و همه مشغول بازی بودند، فقط شاه متوجه شد که برادرجوان او مشغول خنداندن ملکه است و برای اینکه به‌آنها بفهماند که متوجه‌آنها هست اشارهٔ محبت‌آمیزی نمود و تبسم کرد.

خبرآمدن سوفرن به‌گوش کسی نرسیده بود و معهذا همه درآن طالار انتظار واقعهٔ بزرگی را داشتند بدون اینکه بدانند آن واقعه چیست. هر کس که درآن مجلس بود احساس می‌کرد که چیزی در فضا معلق مـی‌بـاشد که این ساعت یا ساعت دیگر برزمین فرود خواهد آمد. حتی‌خود شاه هم تحت این تأثیر قرار داشت و به همین جهت با اینکه عموماً بیش از شش لیور در قمار، شرطبندی نمی‌کرد که شاهزادگان و اشراف نیز به او تبعیت کنند و میزان برد و باخت زیاد نشود، درآن شب هـرچه سکهٔ طلا در جیب داشت برای شرطبندی روی میز گذاشت.

فیلیپ روبروی خواهرش وتقریباً روبروی ملکه پشت میز ملکه نشسته بود وملکه برای اینکه قمار شاه راگرم کند با حرارت‌مصنوعی بازی می‌کرد بـدون اینکه علاقه‌ای به قمار داشته بـاشد. فیلیپ از اینکه پشت میـز ملکه نشسته بود برخود می‌بالید واین مرحمت و محبت ناگهانی و خلق‌الساعه او را طوری‌گرم و شیفته‌کرده بودکه درست نمی‌فهمید که در پیرامون او چـه می‌گذرد. گاهی صحبت پدرش را به خاطر می‌آورد و به خـود مـی‌گفت: مبادا پدرم‌که سه چهار نسل ازسوگلی‌ها و معاشقات درباری را دیده درست فهمیده بـاشد و مبادا من در اشتباه باشم؟ شاید این احترام فوق‌العادهٔ مـن نسبت به ملکه ناشی از بلاهت من و یك نوع بت‌پـرستی است و حقیقت همان است‌که پدرم می‌گوید و این زن زیبا و با عاطفه و دوست داشتنی که مقابل من نشسته یك زن هوس باز است‌که هر روز به یك نفر دل می‌بندد و منظورش این است که‌گل جدیدی را ببوید و خاطرهٔ نوینی را به‌کلکسیون

خاطرات سابق بیفزاید وهرگاه این‌طور باشد، این زن همچون حشره‌شناسی است که هر روز پروانهٔ جدیدی را بر کلکسیون پروانه‌های خود می‌افزاید بـدون اینکه بداند که وقتی سنجاقی را از قلب آن پروانه می‌گذراند که آن را در کلکسیون خود جا بدهد چقدر باعث رنجش او می‌شود.

بعد از این فکر، فیلیپ نظری به ملکه انداخت و قیافه و حـرکات او را از نظر گذرانید و با خودگفت: این زن، که ملکه نیز هست یك زن عادی نمی‌باشد و همه چیز او حکایت از برازندگی می‌کند، هیچ کلامی از دهان او خارج نمی‌گردد مگر اینکه وزن و جنبهٔ آن قبلاً محاسبه شده باشد وهیچ تبسمی لبان اورا نمی‌شکفد مگراینکه ملکه بداند که برای چه تبسم می‌کند. چنین‌زنی چگونه ممکن است بولهوس باشد وهر روز اشخاصی چون آقای «کوان‌یی» و«ودروی» را دوست بدارد.

وقتی که فیلیپ قدری راجع به ملکه فکر کرد روی خود را بر گردانید و دید که آقایان کوان‌یی و ودروی در آن مجلس حضور دارند و بـرحسب تصادف در آن شب، در کنار هم نشسته‌اند و هیچ یك از آن دو تـوجهی به ملکه ندارند. فیلیپ حیرت می‌کرد که چطور امکان دارد که این دو نفر ملکه رادوست بدارند و ملکه‌هم آنها را دوست داشته باشد و بعد آنان را فراموش بکند و آن وقت ایـن دو نفر آرام و بدون اضطراب باشند. اگر ملکه او را دوست داشته بـاشد و وی را فراموش کند بدون تردید او خود را به قتـل خواهد رسانید چون دیگر قادر به ادامهٔ زندگی نخواهد بود.

فیلیپ پس از اینکه مدتی کوان‌یی و ودروی را نگریست، بـاز روی خود را به طرف ملکه کرد و دید ملکه هم توجهی به آنها نـدارد و مشغول بازی خود می‌باشد و ازپیشانی بلند و دهان کوچك و حساس او جز سادگی و صفا چیز دیگری استنباط نمی‌شود. این بود که فیلیپ به خودگفت: بدون شك اظهارات پدرم وکسان دیگر، راجع به اینکه ملکه این و آن را دوست

می‌دارد جز تهمت چیزی نیست و آنها که نسبت به این زن با عظمت و نیك فطرت حسد می‌ورزند اظهارات بدگویان و لغزخوانان را بزرگ می‌کنند.

وقتی که رشتهٔ فکر فیلیپ به اینجا رسید صدای زنگ از طالار موسوم به طالار «گارد» برخاست و ساعت هشت و ربع کم را نشان داد و در همان موقع صداهایی از خارج شنیده شد و همهمه و صدای تفنگ قراولان که پیش فنگ می‌کردند به گوش رسید. شاه اشاره‌ای به ملکه کرد و ملکه دستور برچیدن میز خود را داد یعنی اعلام داشت که بازی تمام شد و هریك از حاضرین پولی را که متعلق به او بود در جیب نهاد. شاه نیز میز بازی خود را برچید و به طالار مجاور رفت و چند لحظه بعد ملکه و اطرافیانش درآن طالار به شاه ملحق شدند.

یکی ازآجودانهای وزیر دریاداری در طالار دیگر به شاه نزدیك شد وآهسته گفت: اعلیحضرتا، همه چیز منظم است و بعد آجودان مزبور به ملکه نزدیك گردید و همین حرف را به ملکه زد و درباریها حیرت‌زده از یکدیگر، با نگاه می‌پرسیدند که منظورآجودان وزیر دریاداری چه بود و برای چه می‌گوید همه چیز منظم است.

یك‌مرتبه درب طالار بازشد و وزیردریاداری‌به اتفاق‌مردی که اونیفورم نیروی دریایی فرانسه را دربرداشت وارد طالارگردید و وزیر دریایی گفت: اعلیحضرتا،آیا اجازه می‌فرمایید که آقای سوفرن را به حضور شاهانه معرفی نمایم و او را بپذیرید؟ شاه گفت: ما از پذیرایی او بسیار خوشوقت هستیم. وزیر دریایی بعد از این حرف خارج شد.

خوانندگان ممکن است حیرت نمایند که چگونه پادشاه فرانسه و ملکه او و شاهزادگان درجه اول کشوراین اندازه علاقه‌مند به سوفرن بودند و می‌خواستند قبل از دیگری او را ببینند. توضیح این مطلب آسان نیست و نمی‌توان به اختصار سوفرن را معرفی کرد، مع‌الوصف می‌گوییم سوفرن

کسی است که در هفت جنگ دریایی پیاپی انگلستان را شکست داد بدون این که یك مرتبه انگلیسیها بتوانند او را شکست بدهند. این مرد بر اثر شکستهایی که بر انگلستان وارد آورد توانست که قسمت مهمی از خاك هند را تحت نفوذ فرانسه در آورد و به راجه‌ها و سلاطین مصر نشان داد که در اروپا ملتی بزرگ‌تر و قوی‌تر از فرانسه وجود ندارد.

سوفرن تنها یك مرد جنگی و افسر نیروی دریایی نبود بلکه یك دیپلمات زبردست و مرد سیاسی لایق و صدیق و هکذا یك مدیر عالی‌مقام به شمار می‌آمد و هر وقت که می‌بایست احترام پرچم فرانسه نگاه داشته شود سوفرن بسیار سختگیر بود و انگلیسیها همین که اسم او را می‌شنیدند صلاح را در این می‌دانستند که با سفاین جنگی او مواجه نشوند و همین که مشاغل دولتی و جنگهای دریایی فرصتی به سوفرن می‌داد که استراحت کند وی با دوستان خود رفیقی شفیق و با زیر دستان خود دوستی دلسوزمحسوب می‌گردید. در آن تاریخ سوفرن پنجاه‌وشش سال داشت و مردی بود کوتاه قد و قطور و دارای غبغبی بزرگ، ولی با وجود فربهی چست و چالاك به نظر می‌رسید.

سوفرن برای اینکه بتواند به حضورشاه برسد لباس خود را درکالسکهٔ پستی عوض کرده و اونیفورم رسمی نیروی دریایی مرکب از شلوار و ردنکوت آبی‌رنگ و ملیله‌دوزی را پوشیده و موی عاریه زیبایی بر سر نهاده بود. وزیر دریاداری در آن شب مقابل طالارگارد با بی‌صبری قدم می‌زد و منتظر ورود سوفرن بود و به محض اینکه سوفرن واردکاخ ورسای شد قراول‌ها پیش فنگ کردند و این همان صداست که در طالار قمار به‌گوش درباریها رسید.

بعد از اینکه سوفرن به سلام نگهبانان جواب داد و تفنگ‌ها پایین آمد، وزیر دریاداری به سوفرن نزدیك شد و به او خیر مقدم‌گفت وسوفرن

خواست وزیر دریاداری را ببوسد اما وزیر دریاداری نپذیرفت و گفت: من نمی‌خواهم که اعلیحضرت را از این سعادت محروم کنم و اعلیحضرت باید نخستین کسی باشند که شما را دربر‌می‌گیرند. در طالارگارد، شاه همین که مراسم معرفی از طرف وزیر دریاداری به عمل آمد خطاب به سوفرن گفت: آقا، ورود شما را به ورسای تبریك می‌گویم، زیرا با ورود شما افتخار و سربلندی فرانسه وارد ورسای گردید. من راجع به افتخارات آینده شما چیزی نمی‌گویم زیرا تاریخ فرانسه نام شما را جاویدان خواهد نمود ولی امروز بدون تردید از رشیدترین و برجسته‌ترین فرزندان فرانسه هستید، اینك اجازه بدهید که شما را درآغوش بگیرم.

سوفرن در حضور شاه زانو بر زمین زد ولی شاه او را بلند کرد و در برگرفت وصورت وی را بوسید واگر رعایت احترام شاه نمی‌بود درباریها و حضار همهمه می‌کردند و کف می‌زدند ولی رعایت احترام شاه مانع از این بود که مبادرت به این تظاهرات بکنند. آنگاه شاه سوفرن را به ملکه معرفی نمود و گفت: خانم، ایشان آقای سوفرن بزرگترین قهرمان فرانسه می‌باشند و من از خداوند سپاسگزارم که به من نیز یك «ژان‌بار»[1] داد.

ملکه گفت: آقای سوفرن، من نمی‌توانم قهرمان شجاعی چون شما را

---

۱. ژان‌بار دریانورد معروف فرانسوی است که شرح جنگهای او در زمان لویی چهاردهم به افسانه بیش‌ازحقایق شباهت دارد. این مرد درجنگهای دریایی شجاعت را به درجه‌ای رسانید که بعد از او دیگر کسی نیامد که بتواند جانشین وی گردد. قامت و هیکل او نیز جزو عجایب به شمار می‌آمد زیر نزدیك به دومتر قد داشت ولی با این وصف خیلی ساده بود و هر وقت به دربار می‌آمد درباریها اورا دست می‌انداختند و به همین جهت یك روز درکاخ ورسای عده‌ای ازشاهزادگان و رجال بزرگ درباری راکتك زد ولی از بس نزد لویی چهاردهم مقرب بود پادشاه فرانسه حتی حاضر نشد که شکایت شاهزادگان واصیل‌زادگان را بشنود تا چه رسد که به‌آن شکایت ترتیب اثر بدهد. امروز در نیروی دریای فرانسه یك نبرد ناو ۳۵ هزار تنی به افتخار ژان‌بار به نام او خوانده می‌شود ـ مترجم.

تقدیم کنم زیرا بیان من قاصر است، همین قدر بدانید هر دفعه که شما یك تیر توپ بـرای سربلنـدی فرانسه شلیك کردید قلب من از فرط تحسین و حق‌شناسی به طپش درآمد. وقتی که صحبت ملکه تمام شد، کنت‌دارتوا به اتفاق پسر کوچك خـود موسوم به دوك «دانگولم» به سوفرن نزدیك شد و کنت‌دارتـوا به پسر خود گفت: پسر عزیز من، درست نگاه کنید، مردی که اینك حضور دارد بـزرگترین قهرمـان فرانسه است و از این گونه شجاعان بسیار نادر هستند.

طفل خطاب بـه پدر گفت: عالیجناب، هم‌اکنون من مشغول خواندن شرح زندگی مـردان بزرگ تـألیف پلوتارك بودم ولی آنها را نمی‌دیدم و امیدوار هم نیستم که آنها را ببینم و به همین جهت از شما متشکرم که چنین مرد بزرگی را که می‌توانم ببینم به من نشان دادید. از زمزمه‌ای که اطراف طفل کردند شاهزادهٔ کوچك متوجه شد که گفتهٔ او از جمله گفته‌هایی است که در دنیا باقی خواهد ماند.

بعد شاه بـازوی سوفرن را گرفت که او را بـه طرف اطاق دفتر خود ببرد و راجع به جنگهای او و نقشه‌هـای جغرافیایی با وی صحبت کند ولی سوفرن قدری مقاومت کرد و گفت: اعلیحضرتا، چون می‌بینم که اعلیحضرت همایونی این همه نسبت به من لطف دارند می‌خواهم درخواستی بکنم. شاه گفت: هر درخـواستی دارید بگویید و بدانید که پیشاپیش درخواست شما پـذیرفته است. سوفرن گفت: اعلیحضرتا، یکی از افسران ابواب جمع من مرتکب یك خلاف بزرگ شده و ایـن خلاف که علی‌رغم انضباط صورت گرفت طـوری بـزرگ است که من دیدم یگانه کسی که مـی‌تواند در این خصومت تصمیم بگیرد ذات شاهانه می‌باشد.

شاه گفت: آقـای سوفرن، تصـور می کردم در این موقع شما از من درخواست خواهید کرد که به افراد ابواب جمع شما پاداش بدهم نه اینکه

آنها را تنبیه کنم. سوفرن گفت: این دیگر بسته به‌رأی شاهانه است و بعد از اینکه گزارش مــن به انتها رسید هر طور که مقتضی بدانیــد تصمیم خواهید گرفت.

شاه گفت: ایــن خلاف چیست؟ سوفرن گفت: اعلیحضرتا، درآخرین جنگی که مــا با انگلیسها کردیـم یك افسر که بعــد من نام او را به عرض شاهانه خواهـم رسانید عهده‌دار فرماندهی رزم ناو[1] «سور» بود. شاه قدری ابروها را بــه هم آورد و گفت: آیا سور نام همان رزم ناو بود که پرچم خود را فرودآورد؟ سوفـرن گفت: بلی اعلیحضرتــا و واقعه‌ای که می‌خــواهم به عرض برسانم مربوط به همین پرچم‌است. وقتی که ناخدای رزم ناو دستور داد که پرچم را فـرود بیــاورند تا کشتی تسلیم انگلیسها شود فرماندهٔ سفاین جنگی انگلستان یك زورق را فرستاد تا رزم ناو سور را به غنیمت ببرند، در این موقع یك ستوان جوان که درصحنهٔ دوم متصدی آتشبارها بود از طرف ناخدا احضارشد وناخدا به‌او امر کرد که شلیك راموقوف‌نماید، ستوان‌جوان از این امرغیر منتظره حیرت کرد واطراف را نگریست تا ببیند چه واقعه‌ای سبب صدوراین امر شده وناگهان دید پرچم کشتی فرودآمده ورزم ناوسور خود را برای تسلیم آماده می‌کند و لذا به مسئولیت خود پرچم راکه فرود آمده بود بالا فرستاد وعلی‌رغم امــر ناخدا شروع بــه شلیك کــرد و همین

---

۱. درآن دوره رزم ناوها هشتصد تا هزار تن ظرفیت داشتند ولی در این دوده رزم ناو دو طبقه دارد. طبقهٔ اول رزمناوهــای سبك است که ظرفیت آنها هفت‌هزار تن می‌باشد و طبقهٔ دوم رزمناوهای سنگین است که ظرفیت آنها به ده‌هزار تن می‌رسد. در دورهٔ ماسفاین جنگی که ظرفیت آنها از ده‌هزار تن زیــادتر باشد به نام نبرد ناو خوانده می‌شوند مشروط بر اینکه جزو سفاین حامل هواپیما نباشند. نبرد ناوها هم در این دوره به نوبه خود به نبرد ناوهای سبك و سنگین تقسیم می‌شوند اما درآن دوره نبرد ناواصلاً وجود نداشت ورزمناوها ظرفیتی محدود داشتند اما در عوض سریع‌السیر بودند ــ مترجم.

موضوع سبب شد که دیگران هم در آن رزم ناو تهییج شدند و مردانه دفاع کردند ودر نتیجه رزم ناو سور برای اعلیحضرت باقی ماند وگرنه این رزم‌ناوا کنون به انگلیسها تعلق گرفته بود.

شاه گفت: عمل این ستوان جوان مستوجب تقدیر است. ملکه گفت: این ستوان جوان باید پاداش بگیرد و از او به خوبی قدردانی شود. سوفرن گفت: اعلیحضرتا، همان‌طوری که علیاحضرت و اعلیحضرت فرمودند عمل این جوان در خور تقدیر است ولی او برخلاف انضباط که اساس برقراری و عظمت نیروی دریایی اعلیحضرت همایونی می‌باشد رفتار کرده و نه فقط امرناخدا را اجرا ننموده بلکه برعکس امر او، رفتار کرده است و به همین جهت من از اعلیحضرت خواهش می کنم که این افسر را مشمول عفو قرار بدهید خاصه آنکه او برادرزادهٔ من می‌باشد.

شاه با تعجب گفت: این افسر برادرزادهٔ شما است؟ شما هرگز به من اطلاع ندادید که در نیروی دریایی یك برادرزاده دارید؟ سوفرن گفت: اعلیحضرتا، البته من این موضوع را به عرض ملوکانه نرسانیدم ولی در گزارشهایی که برای وزارت دریاداری فرستاده‌ام گفتم که برادرزادهٔ من در نیروی دریایی کار می کند. شاه گفت: من این افسر را می‌بخشم و نه فقط او بلکه تمام افسرانی که بتوانند این گونه با عدم انضباط خود حیثیت پرچم پادشاه فرانسه را حفظ نمایند در خور عفو ما هستند و بهتر این بود که این افسر را به من معرفی می کردید.

سوفرن گفت: اعلیحضرتا، او اینجاست و اینك که اعلیحضرت اجازه می‌فرمایید او را به حضور شاهانه معرفی می کنم. سوفرن روی خود را برگردانید و گفت: آقای شارنی جلو بیایید. از شنیدن نام شارنی ملکه تکان خورد زیرا این اسم خاطراتی را در ذهن او تجدید می کرد که خیلی تازه بود. قبل از اینکه ملکه اسم آن جوان را بشنود میل داشت که با گرمی از او

پذیرایی نماید ولی همین که نام او را شنید سر را قدری پایین انـداخت. آندره هم مثل ملکه ازشنیدن نام شارنی یکه خورد ورنگ از روی اوپرید.

شارنی از وسط گروه افسران جدا شد و به شاه نزدیك گردید ولی مثل این بود که به هیچ‌وجه ملکه و سایر خانم‌ها را نمی‌بیند و بعد از اینکه بـه شاه معرفی شد شاه با وی دست داد و او دست شاه را بـوسید و باز بـدون اینکه نشان بدهد که ملکه را می‌بیند به‌گروه افسران ملحق شد و آنها به وی تبریك گفتند و او را مورد نوازش قرار دادند. بعد از ایـن معرفی، در طالار به قدر یك لحظه سکوت برقرار شد. درآن لحظهٔ سکوت، شاه خوشحال و ملکه متبسم وشارنی با همقطاران خود مشغول گفت وشنود وفیلیپ مضطرب بود زیرا فیلیپ متوجه شد که ملکه از شنیدن نام شارنی مشوش گردیـد و او تشویش ملکه را از شنیدن این نام ناشی از چیزی دیگر می‌دانست.

شاه سکوت را شکست و گفت: آقای سوفرن بیایید بـرویم و قـدری صحبت بکنیم، اگر بدانید چقدر مـن میل دارم کـه شرح جنگهای شما را بشنوم و اگر بدانید چگونه همه وقت در فکـر شما بـودم. سوفـرن گفت: اعلیحضرتا، در مقابل این همه مرحمت شاهانـه من نمی‌دانم با چـه زبـان سپاسگزاری کنم. شاه گفت: اگر اکنون نظـری بـه نقشه‌هـای من بیندازید خواهید دید که من از فـرط علاقـه به‌کارهای شما هر یك از عملیات شما را قبلاً پیش‌بینی مـی کردم و مـی‌دانستم که در چه منطقه‌ای مبادرت به جنگ خواهید کرد.

شاه چنـد قدم با سوفرن برداشت که از طالار خارج شود و به طرف اطاق دفتر خود برود ولی مثل اینکه چیزی به خاطرش آمد نـاگهان روی را برگردانید و خطاب به ملکه گفت: خانم، خوب شد یادم‌آمد... البته اطلاع دارید که مـن بـر حسب میل شما یك کشتی جنگی که دارای یکصد تـوپ خواهد بـود می‌سازم و اکنون تیر اول ساختمان کشتی گذاشته شده است و

من فکرمی‌کنم که خوب است اسم این کشتی را تغییر بدهیم و نامی‌بهتر از اسم اولیه که من وشما برای‌آن انتخاب کرده بودیم روی‌آن‌بگذاریم. ملکهٔ باهوش فرانسه که فوراً فکرشاه را خواند گفت: اعلیحضرتا، برای‌این کشتی هیچ اسمی بهتر و مناسب‌تر از نام سوفرن نیست وما به افتخار آقای سوفرن آن را درآب خواهیم انداخت.

ازاین حرف، حاضرین به وجدآمدند و فریادهای زنده باد شاه، زنده باد ملکه از حضار برخاست. بعد ازاینکه صداها خاموش شد شاه تبسم‌کنان گفت: اینك باید بگوییم پـاینـده باد «لـوسوفرن». شاه مـی‌دانست که در حضور اوکسی نمی‌تواند بانگ بـرآورد «زنده بادآقای سوفرن» زیرا در حضورشاه نمی‌توان برای دیگری زنده بادگفت ولی همه می‌توانند بگویند «پاینده بـاد لوسوفرن رزم نـاو اعلیحضرت همایونی» و لویی شانزدهم با آوردن حرف لو در مقابل سوفرن فهمانید که منظورش سفینه‌ایست که به نام سوفـرن درآب انداخته خواهد شد، و حاضرین و دربـاریها طوری خوب متوجـه ایـن نکته شدنـد که با فریادهای بلندگفتند «پاینده باد لوسوفرن»، و شاه که دانست دیگران فکر او را خوانده‌اند خوشحال از حاضرین تشکر نمود و به اتفاق سوفرن از اطاق خارج شد.

۱۱

آقای دوشارنی

به محض اینکه شاه از اطاق خارج شد هرچه درآن طالار شاهزاده و شاهزاده خانم بود اطراف ملکه جمع گردید. سوفرن قبل از اینکه از طالار خارج شود بـا اشاره به برادرزاده خود شارنی دستور دادکه درآنجا منتظر او باشد تا مراجعت نماید و شارنی هم چاره‌ای جز اطاعت نداشت. ملکه بـا چند اشارهٔ چشم بـه دوشیزه آنـدره دوتاورنـی گفت: این جوان همان شارنی است که آن شب درکالسکه کرایه ما را از پاریس به ورسای آورد و آندره هم با چند حرکت چشم به ملکه فهمانید بلی خانم، حق با شماست و هیچ تردید نیست که این جوان همان است که ما را از پاریس به ورسای آورد و پول کالسکه را داد.

فیلیپ بـه طوری که گفتیم متوجه بود که ملکه از چیـزی نگران است

و اضطراب او احتمال دارد کــه مربــوط به شارنی باشد زیــرا بــه محض اینکه نام او برده شد ملکه مشوش گردید و نیز گفتیم که او این اضطراب را طوری دیگر تعبیر کرد زیرا وقتــی انسان کسی را دوست داشت راجــع به احساسات زود دچار تردید و تشویش می‌شود بخصوص اگر در آغاز دوستی باشد و بخصوص اگر محبوب او ازحیث مقام وشخصیت مافوق اومحسوب شود چه در این صورت قدرت و وسیله آن را ندارد که راجع به احساسات او ازوی توضیح بخواهد و بپرسد که علت اضطراب اوچیست وچون نمی‌تواند به وسیلهٔ خواستن توضیح، رفع سوء تفاهم نمایدسوءظن اوباقی‌می‌ماند.

فیلیپ فهمید که ملکه دچار یك اضطراب ناگهانی شده که فقط خواهر او از چگونگی آن مستحضر است. ملکه که در هیچ موقع خونسردی را از دست نمی‌داد و همه وقت برخویش مسلط بود می کوشید که به وسیلهٔ پنهان کردن صورت‌خود پشت بادبزن دستی خونسردی را حفظ نماید وبر خویش مسلط باشد. یك وقت فیلیپ به خود گفت که مبادا اضطراب ملکه مربوط به علاقهٔ او نسبت بــه آقای کوان‌یی یا آقای ودروی باشد ولی وقتی آنها را از نظر گذرانید دید که باکنت دو هاگا مشغول صحبت هستند و اصلاً توجهی به ملکه ندارند وگویی برای آنها ملکه در طالار حضور ندارد.

در این موقع مردی که لباس روحانی باشکوهی در بر کرده بود بــه اتفاق دو سه نفر از بــزرگــان کلیسا وارد طالار شد. دربــاریها وقتــی که او را دیدند گفتند کاردینال دو روهان آمد. کاردینال بدون اینکه بــه هیچ یك از حضار سلام کند مستقیم به طرف ملکه می‌رفت و در سر راه او درباریها بــا احترام کوچه می‌دادند.

ملکه به محض ورود کاردینال دو روهان او را شناخت و بدون اینکه نفرت خود را پنهان کند سر را برگردانید و متوجه سمت دیگر شد و گره بر ابروان انــداخت. اما کاردینال خود را به ملکه رسانید و در مقابــل او سر

تعظیم فـرودآورد و ایـن تعظیم بـه احترام یك رعیت نسبت بـه مخدوم خود بیش از احترام یك کاردینال بـه ملکه شباهت داشت.

ملکه با دوسه کلمهٔ خشك وسرد جواب کاردینال را داد وبعد با دوسه نفر از خانمها که در پیرامون او بودند مشغول صحبت شد و برداشت مطلب را طوری کرد که کاردینال نتواند در صحبت آنها شریك شود.

کاردینال دوروهـان چنین نشان داد که متوجه پذیرایی سرد ملکه نشده وبا همان احترام سر فرودآورد وچند قدم عقب رفت وبا عمه‌های شاه شروع به صحبت کرد زیرا مـی‌دانست که بر طبق تفاوتی که در کفه‌هـای تـرازوی دربـاری هست وقتی ملکه از او پذیرایی خوبی نکرد عمه‌های شاه که نمی‌نمی‌توانند قدرت و نفوذ ملکه را ببینند از او به خوبی پذیرایی مـی کنند. کاردینال دو روهان در آن موقع مردی بود چهل ساله و وضعی بـاشکوه و قیافـه‌ای مطبوع و دستهایـی لطیف داشت، موهای سرش قـدری ریخته و پیشانی او را عریض کرده بود و عرض پیشانی نشان می‌داد که وی یا مـرد مطالعه و کتاب است یا مرد عیاشی و خوشگذرانی و روهان هر دو صفت را دارا بود.

میهمانیها و جشنهـای باشکوه کاردینال هـم در آن دوره مشهور بـود ولـی خود کاردینال با وجود سالی یك میلیون و ششصد هزار لیره عـایدی این‌طور نشان می‌داد که بی‌بضاعت است. شاه از روهان خوشش مـی‌آمد زیرا می‌دانست وی اهل فضل است اما ملکه از کارینال نفرت داشت.

دربـاریها درست نمی‌دانستند که علت نفرت ملکه از کاردینال چیست ولی بر طبق نظر خود برای آن دو علت تصور می کردند:

اول این که کاردینال دو روهان هنگامی که سفیر فرانسه دردربار اطریش بود، راجع به ماری‌ترز امپراطریس اطریش و مادر ماری‌آنتوانت نـامه‌ای به لـویی پانزدهم پادشاه فرانسه نوشته و در آن ماری‌ترز را مـورد استهزاء

قرار داده بود و ماری‌آنتوانت که مادر خود را خیلی محترم می‌شمرد بسیار ازآن نامه متغیر شد. دوم اینکه (و این دلیل قابل قبول‌تر به نظر مـی‌رسد) همین کاردینال دو روهان هنگامی کـه سفیر فـرانسه در اطریش بـود نـامهٔ دیگری راجع به ماری‌آنتوانت بـه لویی پانزدهم پادشاه فرانسه نوشت که ماری‌آنتوانت هرگزنمی‌توانست اورابیخشد، چه دراین نامه سفیرفرانسه در دربـار اطریش به لویی پانزدهم گزارش می‌داد که مـاری‌آنتوانت شایستهٔ ازدواج با ولیعهد فرانسه لویی شانزدهم بعد نیست زیرا اندام خوبی ندارد و لاغر می‌باشد.

این دو نامه و مخصوصاً نامهٔ دوم خیلی ماری‌آنتوانت را مکدرکرده بود وچون نمی‌توانست علناً چیزی بگویدمصمم بودکه در پنهان ازکاردینال دو روهان انتقام‌بگیرد. طبعاً مثل همیشه‌آنتریك سیاسی هم وارد این موضوع شد زیرا قبل از اینکه کاردینال دو روهان سفیر فرانسه در اطریش شودآقای «پرتوی» سفیر اطریش بود ولی ناگهان پرتوی را از سفارت معزول کردند و کاردینـال را به جای او گذاشتند و پرتوی که نمی‌توانست با شخصی مانند کاردینال دو روهان مستقیم، مبارزه کند تصمیم گرفت که به وسیلهٔ ملکه ماری آنتوانت با او مخالفت نماید و لذا رونوشتی از دو نامهٔ مزبور تحصیل کرد وآن رونوشتها را به نظر ملکه ماری‌آنتوانت رسانید و ازآن پس پـرتوی یقین داشت که دیر یا زود خشم ملکه علیه کاردینال برافروخته خواهد شد.

نفرت ملکه ازکاردینال، وضع کاردینـال دو روهان را در دربـار قرین اشکال کرده بود و هر مرتبه که کاردینال، ملکه را می‌دید مشاهده می کرد کـه وی با برودت ازاوپذیرایی می‌نماید. با این وصف، کاردینال ازفرصتها برای دیدارملکه استفاده می‌نمودزیرا خودرا قوی می‌دید، چون مقام کشیش درباری را داشت و دیگر اینکه روهان زود حاضر بودکه دشمنان خود را عفو کند.

با وجود بی‌اعتنایی‌ها و ابراز نفـرتها از طـرف ملکه، هـرگـز کسی

نشنید که روهان شکایت نماید و به آشنایان خود در این خصوص چیزی بگوید. دوستان او در ورسای، عبارت بودند از یك افسر آلمانی موسوم به بارون «پلانتا» و چند نفر از خانمهایی که جزو دسته و جبهۀ ملکه نبودند و خانمهای مزبور کاردینال را از بی‌مرحمتی‌های ملکه نسبت به او تسلی می‌دادند.

باری، به محض اینکه کاردینال دور شد گرۀ ابروان ملکه باز گردید و به یکی از شاهزاده خانمها موسوم به شاهزاده خانم لامبال گفت: آیا تصدیق می‌کنید که اقدام این افسر جوان، که برادرزادۀ آقای سوفرن است در این جنگ، یکی از اقدامات برجسته و شایان تحسین بود؟ شاهزاده خانم گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: من اسم او را فراموش کردم... نام او چیست؟ شاهزاده خانم گفت: اسم او شارنی می‌باشد. شاهزاده‌خانم برای اینکه اطمینان حاصل کند که اشتباه نکرده از آندره پرسید: آیا اسم او شارنی نبود؟ آندره گفت: بلی والاحضرتا، اسم او شارنی می‌باشد.

ملکه گفت: بهتر این است که خود آقای شارنی این موضوع یعنی واقعۀ پرچم را در رزم ناو سور برای ما حکایت نماید که ما از جزییات آن واقف شویم، بروید و او را نزد ما بیاورید. یك افسر از طالار خارج شد که شارنی را پیدا کند و ملکه که برحسب فطرت خود وقتی که می‌خواست چیزی را جستجو کند کم صبر می‌شد نظر به اطراف انداخت و فیلیپ را دید و گفت: آقای دوتاورنی، شما هم جستجو کنید. فیلیپ از خجالت سرخ شد زیرا متوجه گردید که در انجام وظیفه قصور کرده و بر او لازم بود که زودتر در صدد پیدا کردن شارنی برآید و آن افسر سعادتمند را به حضور ملکه بیاورد.

طولی نکشید که شارنی در وسط فیلیپ و فرستادۀ دیگر ملکه وارد طالار شد و به ملکه نزدیك گردید و دایره اطراف ملکه وسعت گرفت و ملکه

توانست با توجهی زیادتر آن افسرجوان را مشاهده نماید. شارنی جوانی بود بیست و هفت یا بیست و هشت ساله و دارای قامتی بلند و ساقهای متناسب و زیبا و شانه‌های پهن و صورت و گردنی سفید و چشمهای آبی و پوستش بقدری سفید بود که دستمال گردن حریر و سفید رنگ او در قبال صورت و گردنش تیره جلوه می کرد و ملکه تعجب می‌نمود که چگونه افسری که مدتی در آبهای هندوستان بوده ودر آنجا می‌جنگیده آن طورسفید مانده است.

وقتی شارنی به ملکه نزدیك شد کوچکترین علامتی که نشان بدهدوی سابقاً ملکه را دیده ازاو مشاهده نگردید واین ابراز نزاکت‌و رازنگاهداری زیادتر آن جوان را در نظر ملکه به جلوه درآورد. شارنی وقتی که به حضور ملکه رسید نه فقط طوری رفتار کرد که دیگران نفهمیدند که وی سابقاً ملکه‌را دیده بلکه طرز برخورد او طوری بود که حتی خود ملکه مشتبه شد و فکر کرد که شاید واقعاً شارنی او را نمی‌شناسد و قیافه و لهجه او را فراموش کرده است. افسرجوان چشمها را پایین انداخته بود وبرطبق رسوم شرفیابی به حضور سلاطین ساکت ایستاد تا ملکه سئوالی از او بکند و ملکه گفت: آقای دو شارنی، من و این خانم میل داریم که واقعهٔ سور را از دهان خود شما بشنویم.

شارنی در وسط سکوت خانمها بلکه سکوت طالار گفت: علیاحضرتا، از پیشگاه علیاحضرت استدعا می کنم که مرا از بیان این واقعه معاف فرمایند و این استدعا را من نه از لحاظ شکسته نفسی می کنم بلکه از این جهت استدعای معاف شدن می‌نمایم که حق دیگران از بین نرود زیراکاری را که من در کشتی جنگی سور کردم بیست افسر دیگر هم می‌توانستند انجام بدهند و یگانه امتیاز من این است که من زودتر از دیگران به فکر افتادم که این کار را بکنم. من یقین دارم که قلب پاك و شاهانه علیاحضرت به خوبی

متوجه است که چرا من استدعا می‌کنم که از بیان این سرگذشت عفو گردم زیرا فرماندهٔ سابق کشتی سور که به جرم ده دقیقه تـزلـزل و ضعف نفس از فرماندهی برکنار گردید در آن روز دچار حالی شد که هرمرد شجاعی گاهی گرفتار آن می‌شود و به طور قطع علیاحضرت شنیده‌انـد کـه مردان شجاع گاهی دچار فتور می‌شوند.

در آن روز هم فرمـاندهٔ مـا برای چندین دقیقه دچار ضعف اعصاب شد ولی بعد از اینکه مـا تصمیم گرفتیـم که تسلیم نشویـم او به سرعت بر ضعف خود غالب آمد و از آن پس بهتر از همه جنگید واز تمام ما شجاع‌تر بود، به همین جهت ازعلیاحضرت استدعا می‌کنم که عمل مرا بیش از آنچه در خور تـوجه است مورد تقدیـر قرار ندهند زیرا مفهوم مخالف آن شامل حال این فرماندهٔ بیچاره خـواهد شد که از آن روز تـا کنون برای ده دقیقه ضعف اعصاب گریان است و آرزو دارد بتواند در فرصتی دیگر با فدا کردن جان خود این فتور موقتی را جبران کند.

اطراف ملکه، زمزمه‌ای حاکی از تحسین ازخانمها و آقایان برخاست و ملکه گفت: بسیار خوب آقا، ما ازشنیدن این سرگذشت صرفنظرمی‌کنیم، شما مـرد شریف و نیك نفسی هستید و مـن خوشوقت می‌باشم که می‌بینم قضاوت اولیه من دربارهٔ شما تأیید می‌شود. افسر جوان ازشنیدن این حرف سرخ شد و سر را بلند کرد و نظـری به‌آندره انداخت و مثل اینکه بیمناك بود که مباداملکه واقعه‌آن شب‌را فاش نماید. ولی ملکه که‌وقتی می‌خواست نیك‌نفسی خود را آشکار کند متهور می‌شد خطاب به خانمها گفت: من تصور می‌کنم بهتر ایـن است شما بـدانید که این افسر جوان کـه بـه تازگی از هندوستان وارد شده و امشب به ما معرفی گردیـده بکلی بـرای‌ما ناشناس نبود و ما او را قبل از این شب می‌شناختیم و شایسته است کـه مورد تقدیر خانمها قرار بگیرد.

خانمها و آقایان متوجه شدند که ملکه می‌خواهد چیز تازه‌ای بگوید و دانستند که هریك بر طبق هدف و منظور خود می‌توانند از گفتار ملکه چیزی به دست بیاورند که بعد او را مورد اتهام قرار بدهند یاوسیله‌ای برای بدگویی و لغزخوانی به دست آورند لذا به ملکه و کنت دو شارنی نزدیك شدند و حلقه را تنگ کردند و ملکه گفت: خانمها، آقای کنت دو شارنی به همان نسبت که در مورد انگلیسها بی‌رحم است دربارهٔ خانمها ترحم و جوانمردی دارد و من سرگذشتی را مربوط به او شنیده‌ام که ارزش این جوان را در نظر من زیاد کرد.

افسر جوان زیر لب گفت: آه، علیاحضرتا... ولی نتوانست چیزی دیگر بگوید. واضح است که این گفتارملکه حس کنجکاوی خانمها را زیادتر کرد و حلقه را تنگ‌تر نمودند و در تمام طالار چنان سکوتی برقرار شد که صدای نفس کشیدنها به گوش می‌رسید. شارنی خیلی احساس ناراحتی می‌نمود و پیشانی او از عرق مرطوب شد و حاضر بود که یك سال از عمر خود را بدهد که دور از آن اطاق و مثلاً در هندوستان باشد.

ملکه گفت: شرح واقعه از این قرار است که دو نفر از خانمهایی که من می‌شناسم چندی پیش در وسط یك جمعیت گیر کردند و نزدیك بود که جمعیت مزبور آنها را مورد آزار قراربدهند. دراین اثنا آقای کنت دوشارنی که از آنجا برحسب تصادف می‌گذشت می‌رسد و آن دو خانم را مورد حمایت قرارمی‌دهد و ازوسط جمعیت خارج می‌نماید و شبانه آنها را سوار کالسکه می‌کند و به مقصد آنها که در ده فرسخی واقع بود می‌رساند. کنت دوشارنی که دید صحبت ملکه، جنبهٔ خوب و مساعدی (نسبت به او) پیدا کرد تبسم نمود و گفت: علیاحضرتا، مقصد آن خانمها آنقدر دور نبود.

دارتوا برادر شاه ناگهان خود را وارد صحبت کرد و گفت: موافقت کنید که مقصد خانمها در پنج فرسخی بود و دیگر هم از این مقوله صحبت

ننماییم. ملکه گفت: بسیارخوب، ولی ذکر این نکته لازم است وآقای کنت دوشارنی به هیچ وجه درصدد برنیامد که بداند نام خانمهایی که این خدمت بزرگ را به‌آنها می‌کند چیست و بدون اینکه هویت آنها را استعلام کندآن دو خانم را نزدیك مقصدشان از کالسکه پیاده کرد و بعد هم به کالسکه‌چی دستور مراجعت داد بدون اینکه روی خود را برگرداند و قصد کنجکاوی داشته باشد.

گفته ملکه صدای تحسین را از حضار بلندکرد و بیش از بیست نفر از خانمها درآن واحد به‌کنت دوشارنی نزدیك شدند و او را مورد تقدیر قرار دادند. ملکه به خانمها گفت: شما حق دارید که‌آقای کنت دوشارنی را مورد تقدیر قرار بدهید زیرا کاری که ایشان‌کردند مثل اعمال شوالیه‌های قرون وسطی بود. حاضرین با ابراز نشاط گفته ملکه را تصدیق نمودند و ملکه به افسر نیروی دریایی گفت: آقای کنت دوشارنی، در این موقع اعلیحضرت در اطاق خود باآقای سوفرن عموی شما مشغول مذاکره است و من یقین دارم که پاداش خدمات او را می‌دهد و لذا من هم از این فرصت استفاده می کنم که پاداش خدمت شما را بدهم.

ماری‌آنتوانت این راگفت و دست خود را به طرف شارنی درازکرد وکنت دوشارنی‌آن را بوسید ولی فیلیپ که این منظره را می‌دید و مشاهده می کرد که ملکه چقدر به‌افسرنیروی دریایی ابرازعلاقه می کند بی‌رنگ‌شد واضطراب اوبه قدری زیاد بود که‌آندره نیز ازتشویش برادر خود مضطرب شد.ولی کنت دارتوا به‌آن منظره که‌تماشای آن برای‌بعضی‌ازحاضرین‌جالب توجه بودخاتمه داد وباصدای بلندگفت: آه، برادر من، کنت دوپرووونس... بیایید، بیایید و من متأسفم که یك تماشای جالب توجه را از دست دادید و اگر بدانید اعلیحضرت چگونه ازآقای سوفرن پذیرایی کرد. راستی برادر چطور شد که شما دیرآمدید؟ من یقین دارم که هرکس منظرهٔ امروز را دید

هرگز فراموش نخواهد کرد.

کنت دوپـرورونس از فرط تـأثر و غضب لبهـای خود را جـوید و جواب پیش پـا افتاده‌ای داد و سلامی بـه ملکـه کرد و دور شد و بعد بـه فرماندهٔ گارد مخصوص خود موسوم به فاوراس گفت: چطور شد که سوفرن وارد ورسای گردید و از چه راه به اینجا آمد که ما نفهمیدیم؟ فاوراس گفت: والاحضرتا، اکنـون یك ساعت است که من همه‌اش در ایـن فکر هستم و نتوانسته‌ام این معما را حل کنم که چگونه آقای سوفرن به ورسای وارد شده است.

۱۲

یکصد لویی ملکه

اکنون از خوانندگان اجازه می‌خواهیم که بار دیگر آنها را بـه خانهٔ واقع در خیابان سن کلود که ملکه فرانسه و آندره شبی وارد آن عمارت شده و به طبقه فوقانی رفته بودند ببریم.

گفتیم به محض اینکه ملکه رفت، خانم دو لاموت نوادهٔ والوا یکصد لویی طلا را که ملکه برای او نهاده بـود شمرد. زن مزبور پنجاه سکه طلا را که هریك دو لـویی ارزش داشت مقابل خود روی میز محقر چید و بـه تماشای آنها مشغول گردید و اگر کسی غیر از خانم دولاموت و خدمتکار او کلوتیلد در آنجا بود می‌دید که آن سکه‌های طلا با اثاثیه حقیر آن خانه بکلی منافات دارد. خانم دولاموت از تماشای آن سکه‌های طلا به انـدازهٔ تملك آنها لذت می‌برد زیرا خانم دولاموت از کسانی بـود که عقیـده داشت که

تملک بدون نمایش و جلوه‌گری ناقص است.

ما گفتیم که کلوتیلد خدمتکار نوادهٔ والـوا وقتـی وارد اطاق شد و آن سکه‌های طلا را دید از فرط حیرت دهانش باز ماند و خانم دولامـوت که می‌خواست ثروت خود را اقلاً به خدمتکارخویش نشان بدهد گفت: کلوتیلد، نگاه کن، ببین این سکه‌های طلا چقدر براق و زیبا است. کلوتیلد دست‌ها را به هـم جفت کرد وگردن را جلو آورد و بـا حیرت و تحسین گفت: آه، خانم به راستی خیلی زیبا است.

خانم دو لاموت گفت: آیا به‌خاطر دارید که برای حقوق خود مضطرب بودید و فکر می‌کردید که حقوق شما پرداخت نخواهد شد؟ کلوتیلد گفت: خانم، من اضطرابی نداشتم و راجع به حقوق خـود چیزی نگفتم و فقط، چون سه ماه حقوق دریافت نکرده بودم، به خانم گفتم که چـه موقع حقوق مرا خواهند پرداخت. خانم دو لاموت گفت: آیا حالا اطمینان پیدا کردید و آیـا فکر می‌کنید که این پولها برای پـرداخت حقوق شما کافـی بـاشد؟ خدمتکار گفت: خانم، اگر من این‌قدر پول داشتم دیگر خدمتکاری نمی‌کردم و بقیهٔ عمر را با سرمایه خود امرار معاش می‌نمودم. خانم گفت: آیا این‌قدر پول برای‌تأمین معاش شما تا آخر عمر کافی است؟ خدمتکار گفت: بلی خانم لاکنتس!

خـانم گفت: مگر شما همواره عنـوان خانوادگی مرا به خاطر داشته باشید ومرا به عنوان خانم لاکنتس بخوانید زیرا متأسفانه آنها که باید عنوان مـرا به خاطر داشته باشند فراموش می‌کنند. کلوتیلد گفت: خانم لاکنتس، اینك ایـن پولهـا را به چه مصرف می‌رسانید؟ خـانم گفت: من بـا این پولها هرچه میل داشته باشم خریداری می‌کنم. خدمتکار گفت: اگر از مـن می‌شنوید بهتر این است که بدواً اثاثیه آشپزخانه و سرویس غـذاخـوری خریداری‌نمایید زیرا چون اکنون‌ثروتمند هستید لابد دیگران را به میهمانی

دعوت می کنید.

خانم گوش خود را تیز کـرد و گفت: در می‌زنند؟ کلوتیلد کـه پیوسته برای رفتن و بازکردن در خیلی صرفه‌جو بود گفت: خانم، اشتباه می کنید، در نزدند. خانم گفت: من اشتباه نمی کنم و به شما می گویم که در می‌زنند، بروید و ببینید کیست. کلوتیلد گفت: خانم، من به شما اطمینان می‌دهم کـه هیچ کس در نزد. خانم گفت: بروید و در را بازکنید. اگـر دو ساعت قبل من شما را مجبور نمی کردم که در را بازکنید این دو خانم که اینجا آمـده بودند بدون ورود به اینجا می‌رفتند و ما از این پول محروم می‌شدیم.

این استدلال متین و محکم، کلوتیلد را قانع کرد که باید برود و دررا بگشاید خاصه آنکه درآن موقع صدای در با شدت زیادتـر بلند شد و خانم بانگ زد: آیا حالا قبول می کنید کـه در می‌زنند؟ کلوتیلد دیگـر نتوانست منکرشود وبرای گشودن دربه راه افتاد. خانم دولاموت هم از بیم آنکه مبادا نوعپرور دیگری بیاید وآن پـولها را ببیند ودر نتیجه ازدادن پول منصرف شود سکه‌های زر را در کشوی میز گذاشت و گفت: ای سرنـوشت، ای قضا و قدر، یکصد لویی دیگر برای من برسان.

اگر مولیر تئاتر نویس معروف ما درآنجا بـود و این کلمات را می‌شنید قطعاً نمایشنامهٔ جدیدی برای نشان دادن‌حرص ابناء بشر به‌رشتهٔ تحریر درمی‌آورد. خانم دلاموت به دقت گوش فرا داده بود که ازراه سامعه بتواند بفهمد چه کسی به ملاقات او آمده است. اول‌صدای بازشدن درب آپارتمان را شنید و بعد شنید که مردی وارد اطاق شد زیرا قدمهایی سنگین و محکم داشت. آن مرد چند کلمه با خدمتکار صحبت کرد بدون اینکه خانم دولاموت معنای آن را ادراك کند و سپس در بسته شد و مردی که آمـده بـود از پلکان فرودآمد و رفت.

پیر زن وارد اطاق شد و پاکتی بدست خانم خود داد و گفت: خانم،

مردی این پاکت را برای شماآورد و بدون اینکه پیغامی داشته باشد رفت. خانم دولاموت با دقتی هرچه زیادتر خط پاکت ومهر آن را نگاه کرد و دید که بالای پاکت دارای علامت چاپی و رنگین است وبعد ازخدمتکارپرسید: آیا کسی که این پاکت راآورد نوکر بود؟

خدمتکار گفت: بلی. خانم دولاموت پرسید: آیا لباس رسمی بر تن داشت؟ خدمتکار گفت: نه!دولاموت پاکت رابه چراغ نزدیك کرد وعلامت خانوادگی راکه بالای پاکت چاپ شده بود دید وبا خودگفت: این علامت را درکجا دیدم؟ اما چیزی به خاطرش نیامد و بعد پاکت راگشود بدون اینکه مهر و علامت خانوادگی آن پاره شود و دید نامه مختصری بدین مضمون درون پاکت است: «خانم، شخصی که شما از او درخواست مساعدت کرده‌اید خود امشب به ملاقات شما خواهدآمد مشروط بر اینکه درب خانه را به روی او بگشایید».

دولاموت به فکر فرو رفت که‌آن نامه ازکیست. او بقدری به این و آن نامه نوشته بود که نمی‌توانست بفهمد چه‌کسی به او جواب داده و از خود پرسید که آیا این نامه را یك زن نوشته یا یك مرد. از خط نامه هم نمی‌توان فهمید که آیا خط زن یا مرد است واسلوب انشاء هم طوری است که معرف نویسندهٔ آن از لحاظ اناثیت و ذکور بودن نمی‌باشد. خانم دولاموت یك مرتبهٔ دیگر انشای نامه را از نظر گذرانید و گفت: نویسندهٔ این نامه یاکسی که این نامه را به منشی خود املاءکرده به طور قطع آدم مقتدر و ثروتمندی است زیرا اسلوب انشاء جنبهٔ حمایت نسبت به مخاطب را دارد. بعد، به خودگفت: اگر نویسندهٔ این نامه زن ثروتمندی بود دستور می‌دادکه من به ملاقات او بروم نه اینکه او به ملاقات من بیاید. ولی زود این نظریه را ردکرد چون یادش‌آمد که خانمهایی که‌آن شب به ملاقات او آمدند خانمهای بزرگ و ثروتمندی بودند و معهذا مضایقه از این نکردند

که خود به ملاقات او بیایند.

جملهٔ «مشروط بر اینکه درب خانه خود را بــه روی او بگشایید» بــه دولاموت آشکار کرد که نویسنده باید یك مرد باشد زیــرا یك زن وقتی بــه ملاقات زنی دیگر می‌رود یقین دارد که در را به روی او خواهند گشود. یك مرتبه بانگ مسرتی بر آورد و گفت: حالا فهمیدم که این نامه را کـه نــوشته است و این علامت که روی پاکت و نامه دیده می‌شود علامت خانــوادگی کاردینال دو روهان می‌باشد.

بعد از اینکه برای خانم دولاموت محقق گردید که فــردا شب کاردینال دو روهان به ملاقات او خواهد آمد، اندیشید که پذیرفتن فــرمانفرمای کلیسا در آن خانه که اثاثیهٔ محقر دارد شایسته نیست. خانمهایی که سر شب آمــده بودند و یکصد لویی طلا برای او گذاشتند و رفتند اگر ده ساعت دیگر هم از سرما می‌لرزیدند طوری نمی‌شد و اگر اثاثیه اطاق محقرتر می‌بود اهمیت نداشت ولی کاردینال دو روهان باید در محیطی پذیرفته شود کــه موافق بــا شئون او باشد. این بود که خانم دولاموت بـه خدمتکار خود دستور داد کــه زود بستر او را بــرای خواب آماده کند و خود برود و بخوابــد. دولاموت میل به خوابیدن نداشت بلکه می‌خواست تنها بماند و نقشهٔ عملیات فردا را برای تزیین خانه طرح نماید و هنگامی که پیر زن می‌رفت که بخوابد به او گفت: فراموش نکنید که فردا صبح خیلی زود مرا از خواب بیدار نمایید.

وقتی دولاموت تنها شد، مــداد را برداشت و روی کاغذ چیزهایی کــه می‌بایست برای تزیین خانه خریداری نماید یــادداشت کــرد و بعد آتشهایی را که زیر خاکستر پنهان کــرده بــود تا خیر خــواهان هنگام ورود به خانه نبینند از زیــر خاکستر بیرون آورد و وارد بستر گــردیــد. صبح روز دیگر، کلوتیلد طبق دستوری که دریافت کرده بود خانم خود را درطلوع آفتاب از خواب بیدار نمود و وی لباس پوشید و قدری آرایش کــرد که یك زن زیبا

جلوه‌گر گردد وچون جوان وازحیث قیافه روی هم رفته قشنگ بودآیینه‌اش به او نشان داد امروز مردانی که او را ببینند تنها به یك نظر اکتفا نخواهند کرد.

بعد از اینکه از لباس پوشیدن و آرایش فراغت حاصل کرد، کلوتیلد را دنبال یك درشکهٔ دستی‌فرستاد. اول‌می‌خواست که اورا دنبال یك صندلی متحرك که به وسیلهٔ دو باربر حمل می‌شود بفرستد ولی ایستگاه صندلیهای متحرك دور و درعوض ایستگاه درشکه‌های دستی نزدیك و در خیابان «پون‌اوشو» بود.

امروز به واسطهٔ فراوانی‌کالسکهٔ‌کرایه از این درشکه‌های دستی در پاریس دیده نمی‌شود ولی درآن موقع فراوان بود. درشکه دستی ارتفاعی کم داشت و روی دو چرخ حرکت می‌کرد و یك نفر باربر مثل اسب در وسط دو بازوی درشکه قرار می‌گرفت وآن را به حرکت در می‌آورد. درشکهٔ دستی، خانم دولاموت را به «پاله‌رویال» رسانید و در طرف جنوب آن تیمچهٔ عظیم خانم را پیاده کرد و خانم دولاموت وارد مغازهٔ استاد «فن‌گرت» گردید.

مغازهٔ استاد فن‌گرت یك مغازهٔ سمساری وهم نو فروشی به شمار می‌آمد که یکصد قدم[1] طول وسی قدم عرض و هیجده قدم ارتفاع داشت. در این مغازهٔ سمساری و نو فروشی هرچه از اثاثیهٔ خانه و لباس می‌خواستید فروخته می‌شد. فرشهایی که در دورهٔ سلطنت هانری چهارم ولویی سیزدهم و لویی چهاردهم و لویی پانزدهم یافته بودند روی دیوارها دیده می‌شد و از اطاق مغازه انواع چلچراغها و سوسمارها و سگها وگرگهای پر ازکاه آویخته به نظر می‌رسید. بقدری اشکاف‌کمد و صندلی راحتی و نیمکت

---

۱. مقصود از قدم همانا ذراع یا فوت انگلیسی است که هر سه فوت آن تقریباً یك متر می‌شود ـ مترجم.

راحتی و تخت‌خواب و پرده و ظروف چینی و بلور و دوشك و لحاف و پتو و ملافه (ملحفه) و تخته نرد و شطرنج به رنگها و اشکال مختلف در آن دکان بود که بیننده گیج می‌شد و نمی‌دانست کـه کدام را انتخاب نماید. انواع ادوات موسیقی، انواع البسه زنانه و مردانه، اعم ازالبسه زیرین و لباسهای رویی و صدها تابلوی نقاشی،کار نقاشان داخلی و خارجی برای فروش، در دسترس مشتریان گذاشته شده بود.

۱۳

استاد فن‌گرت

آنهایی‌که جزو اعیان و اشراف بودند از مشاهدهٔ اثـاثیه مغازه استاد فن‌گرت متحیر نمی‌شدند ولی طبقه متوسط و کم بضاعت وقتی که وارد آن مغازه می‌گردیدند گویی‌که وارد یك مـوزه و هم یك نگارستان شده‌انـد. خانم دولاموت هم بعد از ورود به‌آن مغازه مدت چند دقیقه مانند هـر تازه وارد مبهوت شد وبعدازاینکه ازحیرت بیرون‌آمد، آن وقت متوجه‌گردید که چه اثاثیه‌ای برای خانهٔ خود لازم دارد. اواحتیاج به‌اثاثیهٔ یك اطاق پذیرایی از قبیل صندلیهای راحتی و نیمکت راحتی و فـرش داشت. وی محتاج به اثاثیه یك اطاق غذاخوری ازقبیل میز و دوازده صندلی (حداقل) ویك بوفه بود. او احتیاج داشت‌که پرده‌های زری یا اقلاً قلمکار ایرانی را خریداری کند و با یك قطعه فرش و دو آیینه سنگی بزرگ اطاق بودوار خود راتزیین

نماید.

متأسفانه او در خانهٔ خود فاقد اطاق پذیرایی و غذاخوری و اطاق بودوار بود و به فرض داشتن آن اطاقها آن قدر پول نداشت که آن همه اثاثیه خریداری کند. ولی در پاریس وقتی یك نفر قدم به درون یك مغازهٔ مبل فروشی و سمساری گذاشت هرگز ناراضی بر نمی‌گردد برای اینکه در پاریس از دوره‌های قدیم مرسوم بود و هست که هم مبل واثاثه خانه را می‌فروشند و هم کرایه می‌دهند و به همین جهت است که در پاریس این ضرب‌المثل رواج یافته که «اگر دلت چیزی را خواست مالك آن خواهی شد».

به همین جهت خانم دولاموت بعد از اینکه قدری اثاثیهٔ مغازه را از نظر گذرانید یك دست مبل از اطلس زرد رنگ که دارای گلهای طلایی بود پسندید ولی آن مبل از ده قطعه تشکیل می‌شد ودولاموت نمی‌توانست که آن را در خانهٔ محقر خود واقع در آپارتمان محقر طبقهٔ فوقانی جا بدهد. این بود که بعد از قدری تفکر و محاسبه تصمیم گرفت که آپارتمان طبقه پایین را که می‌دانست خالی و بدون مستأجر است اجاره نماید و بدین ترتیب کاردینالها و شاهزادگان را در آپارتمان طبقهٔ سوم و نمایندگان مؤسسات خیریه را در طبقهٔ آخر بپذیرد، یعنی در طبقهٔ سوم کسانی را بپذیرد که بیشتر برای شهرت و اقناع حس بلندپروازی اعانه می‌دهند و در طبقهٔ آخر کسانی را بپذیرد که واقعاً برای مساعدت به همنوع اعانه می‌پردازند.

اشراف و اغنیاء که برای بلندپروازی اعانه می‌دهند اگر وارد خانه‌ای شوند که اثاثیه‌ای مجلل دارد از دادن اعانه امتناع می‌کنند ولی آنهایی که می‌خواهند به مستحق اعانه بدهند اگر ببینند که کسی استحقاق دریافت آن را ندارد خودداری می‌نمایند. بعد از اینکه خانم دولاموت بدین ترتیب تصمیم خود را گرفت نظری به انتهای مغازه انداخت و دید که در

آنجا مردی متوسط‌القامه و متوسط‌الحال و از حیث سن متـوسط ایستاده و انگشت سبابه دست‌راست را به انگشت سبابه دست‌چپ چسبانیده و بین دو انگشت سبابه مشغول چرخانیدن یك کلید می‌باشد و گویی که دوانگشت او به یکدیگر چسبیده است.

مـرد مزبور که نمونهٔ کامل یك کاسب سرمایه‌دار پاریسی محسوب می‌گردید آقای فن گرت بود که در حیاط واقع در انتهای مغازه به‌کار شاگردها وکارهای خود رسیدگی می‌کرد و وقتی به او اطلاع دادند که خانمی جوان ظاهراً برای یك خرید مهم وارد مغازه شد ازحیاط وارد مغازه گردید. خانم دولامـوت به طرف او رفت و در نتیجه تـوانست که نظری به حیاط عقب مغازه بیندازد و دید که درآنجا عده‌ای ازکارگران وشاگردها مشغول مرمت مبلهای کهنه هستند و مبلهـای کهنه را بـه صورت مبلهای نو در می‌آورند یا اینکه مبلهای کهنه را به اصطلاح اوراق می‌کنند وقسمتهای قابل استفاده آنها را در مبلهای دیگر به‌کار می‌برند.

بعضی ازآنها پرها وکاه‌ها یا خاك اره را از مبلهای قدیمی بیرون می‌آوردند و بعضی همـانهـا را وسط مبلهای دیگر جا می‌دادند، یکی ازآنها پـارچه‌های مبل کهنه را با صابون معطر می‌شست و دیگری همان پارچه‌ها را اطو می‌کرد و بـدین تـرتیب مبلهای جدیدی به وجود می‌آوردند کـه باصره و ذوق خریداران را لذت می‌بخشود. استاد فن گرت وقتی دید خانم جوان‌با دقت نگران اعمال‌کارگران وشاگردها می‌باشد ترسید که مبادا بعداز وقوف براسرار مبل‌سازی نظریهٔ او راجع به ارزش مبلها تغییر نماید لذا به بهانه‌اینکه خاك اره و کاه ممکن‌است خانم جوان را اذیت کند درب حیاط را بست و بعد روی خود را متوجه زن جوان کرد و گفت: خانم...

زن جـوان از این کلمه این‌طور استنباط کرد که استادفن گرت نام او را مـی‌پرسد در صورتـی که استاد سمسار علاقه‌ای به پرسیدن نام زن جوان

نداشت و دولاموت گفت: مـن لاکنتس دولامـوت والـوا هستم. از شنیدن این نام استاد فن گرت کلیدی که در دست داشت در جیب نهاد و در قیافه او آثار احترام نمایان گردید و گفت: خانم لاکنتس مبلها واثاثیه‌ای که در اینجا هست لایق خـانم نمی‌باشد وگرچه مغازه ما در پاله‌رویال واقع شده ولی در همین جـا نیز ما مبلها و فـرشها و پرده‌هایی داریـم که در خور سلاطین است. خانم، بفرمـایید و به انبار تشریف بیاورید تـا چیزهایی راکه لایق تماشای شماست به خانم لاکنتس نشان بدهم.

از این حرف دولاموت سرخ شد زیـرا او تصور نمی کرد که بهتر و زیباتر از مبلها و پرده‌های آن مغازه چیزی وجود داشته باشد و ازآن گذشته حتی بـرای خرید همان مبلها و پرده‌ها و فرشها پول کافی نداشت. به همین جهت ازمعرفی خود بسختی پشیمان گردید و در دل گفت: ای کاش می گفتم که من زنی کارگر وبدون بضاعت هستم. ولی اشخاص باهوش وقتی خبطی می‌کنند می‌توانند آن را جبران نمایند ولذا گفت: آقا،من اثاثیه گرانبها نمی‌خواهم چون خود احتیاجی به خرید اثاثیه ندارم. استاد فن گرت گفت:حالا فهمیدم، لابد خـانم برای یکی از خدمه یا آشنایان مـی‌خواهند مبل‌خریداری کنند.

دولاموت گفت: بلی، من می‌خـواهم که منزل یکی از آشنایان را مبله کنم. سمسار گفت: بسیار خوب، مبارك است، هـرچه مـی‌خواهید انتخاب کنید. دولامـوت گفت: من این مبل راکه اطلس زردرنگ وگلهای طلایی دارد می‌خواهم. سمسار گفت: خـانم، ایـن مبل کوچك است و بیش از ده قطعه نیست. دولامـوت گفت: آپـارتمانی هم که باید مبله شود کوچك می‌باشد. سمسار برای بازارگرمی گفت: ملاحظه بفرمایید، این مبل نو است. زن جوان گفت: آری، در بین مبلهای کهنه، نو جلوه می کند. استاد فن گرت خندید وگفت: خانم، با این وصف قیمت آن هشتصد لیره می‌باشد.

از شنیدن آن حرف، نـوادهٔ خانواده سلطنتی والوا تکان خورد زیـرا

دید او نمی‌تواند آن مبل را خریداری کند و لذا نقش کسی که مورد اهانت قرارگرفته را بازی کرد و با اوقات تلخی مصنوعی گفت. آقا، کی به شما گفت که من می‌خواهم این را خریداری کنم؟... این مبل کهنه به چه درد آدمی مثل من می‌خورد که آن را خریداری نمایم، مقصود من اجاره کردن آن است. سمسار بعد از اینکه فهمید که زن جوان خریدار نیست بلکه برای اجاره کردن مبل آمده قدری مأیوس شد ولی چون برای یك کاسب پاریسی هر نوع معامله، مشروط بر اینکه سودمند باشد مغتنم است گفت: بسیار خوب خانم، آن را اجاره کنید، آیا برای مدت یك سال می‌خواهید اجاره کنید؟ دولاموت گفت: نه آقا، مسافری از خارج آمده و من فقط برای یك ماه این مبل را برای او اجاره می کنم.

سمسار گفت: در این صورت ماهی یکصد لیره اجارهٔ این مبل است. دولاموت گفت: آقا، گویا شوخی می کنید زیرا اگر من ماهی صد لیره اجارهٔ این مبل را بدهم کرایه هشت ماه آن کافی است که مبل مال من باشد. استاد فن گرت گفت: بسیار خوب خانم، شما در هشت ماه از قرار ماهی یکصد لیره قیمت آن را بدهید و بعد از هشت ماه مبل از آن شما باشد.

دولاموت با قدری سوءظن گفت: پس فایدهٔ این معامله برای شما چیست؟ سمسار متوجه شد که مشتری چه می‌گوید و جواب داد: فایده‌اش برای من این است که وقتی دانستم که شما مالك این مبل هستید خیال من از مرمت آن فارغ می‌شود و مجبور نیستم هرچند وقت یك مرتبه مبالغی بابت مرمت و نگاهداری آن بپردازم. زن جوان فکر کرد که شاید نتواند اقساط ماه‌های دیگر را بپردازد و لذا رعایت احتیاط اقتضا می کند که وی به طور موقت برای یك ماه مبل مزبور را اجازه کند تا ببیند بعد چه خواهد شد زیرا اگر در خود توانایی پرداخت اقساط دیگر را دید می‌تواند بعد مبل زردِ رنگ را خریداری نماید و برای اینکه از مرد اجازه بخواهد

تصمیم گرفت که چیزهای دیگر را هم اجاره کند و لذا گفت: این مبل زرد رنگ پرده لازم دارد. سمسار گفت: ما برای این مبل پرده‌های جورداریم. زن جوان گفت: فرش جور هم می‌خواهد. سمسار گفت: فرش جور هم داریم.

دولاموت گفت: خوب، این شد مبل یك اطاق، من اثاثیه یك اطاق را هم لازم دارم و کرایه مــی کنم. سمسار گفت: خانم، چه جور اطاقی را می‌خواهیــد مبله کنید؟ دولاموت گفت: می‌خواهم یك بــودوار را مبله کنــم. سمسار گفت: این پرده‌هــای سبزرنگ و فرش و صندلیهای راحتی جور و آیینه بــرای بــودوار بسیار مناسب است. زن جــوان گفت: بسیار خوب و اینك اثاثیه یك اطاق‌خواب را هم برای من در نظر بگیرید. سمسار گفت: آن تخت خواب دو نفری را بــا اشکافی به همان رنگ و پرده‌هــایی بــه رنگ سبز و پیش بخاری جــور بــه شما تقدیم می کنم که بــا بودوار یــك رنگ باشد.

زن جوان گفت: بابت تمام اینها از من چقدر کرایه می گیریــد؟ استاد فن گرت گفت: آیا فقط برای یك مــاه مــی‌خواهید؟ دولامــوت گفت: بلی! سمسار گفت: بــابت یك مــاه من فقط چهارصــد لیره از شما کرایه خواهم گرفت. دولامــوت گفت: آقای فــن گرت، من روستایی نیستم و تازه هم به پــاریس نیامده‌ام، ماهی چهــارصد لیره در سال چهــار هزارو هشتصد لیره می‌شود. با چهار هزار و هشتصد لیره کرایه من تمام یك هتل بــزرگ را در سال با اثاثیه آن اجاره خواهم کرد.

استاد فن گرت پشت گوش را خارانید و زن جوان گفت: اگر من می‌دانستم که اینجا اینقدر گران‌فروش هستند به پاله رویال نمی‌آمدم. سمسار گفت: خانم، چقدر می‌خواهید بپردازید؟ زن جــوان گفت: من بابت کرایهٔ اینها در یك ماه یکصد اکو به شمارمی‌پردازم. استاد فن گرت بعد از قدری سکوت، برای نشان دادن اینکه ناراضی است گفت: بسیار خــوب خــانم. زن جوان

گفت: شرط دارد. سمسار گفت: شرطش چیست؟ دولاموت گفت: شرطش این‌است که تا سه ساعت بعدازظهر، اثاثیه خانه، درآپارتمانی که من به شما نشان می‌دهم جا به جا شده باشد و فرش ها راگسترده و پرده‌ها راکوبیده باشند.

سمسار گفت: خانم، اکنون بیش از دو ساعت به ظهر نداریم وچطور ممکن است که تا سه ساعت بعدازظهر این‌کارها را تمام‌کرد؟ دو لاموت گفت: آقا، تا سه ساعت بعدازظهرکاخ ورسای را هم می‌توان مبله نمود تا چه رسد به سه اطاق. استاد فن گرت گفت: این آپارتمان در کجا واقع شده است؟ دولاموت گفت: در دوقدمی اینجا یعنی خیابان سن کلود وبعد آدرس آپارتمان طبقه سوم را به سمسار داد وسمسار دری را که به طرف حیاط باز می‌شد باز کرد و صدا زد: سیلون، لاندری، رمی، زود بیایید. شاگردها فوراً به راه افتادند زیرا خوشوقت بودند که‌کار یکنواخت و خسته‌کنندهٔ خود را تعطیل می‌کنند و خانم جوان و زیبا را نیز تماشا می‌نمایند.

سمسار گفت: بچه‌ها فوراً سه ارابه بردارید و به راه بیفتید. سیلون، تو چون‌آدم بااحتیاطی هستی اثاثیه اطاق‌خواب را ببر و تو لاندری اثاثیه بودوار را حمل کن و رمی هم مبل زردنگ را ببرد و متوجه باشید تا سه ساعت بعدازظهر باید فرشها گسترده و پرده‌ها کوبیده و مبلها در جای خود باشد و خانم هم لابد انعام خوبی به شما خواهد داد. آنگاه زن جوان شش عدد سکه زر دولویی با یك سکه یك لویی به سمسار دادو دو اکو و شش لیره گرفت وگفت: اگر این آقایان زود بجنبند.وکار خود را تا قبل ازساعت سه بعدازظهر تمام‌کنند یك اکو به‌آنها خواهم داد. شاگردها مثل اینکه بال درآورده باشند به امید دریافت انعام شروع به‌کار کردند و زن جوان زود سوار درشکه دستی کرایه‌که در انتظار بازگشت او ایستاده بود شد و مراجعت کرد که آپارتمان طبقهٔ سوم را اجاره کند.

هنوزظهر نشده بودکه فرشها گسترده وپرده‌ها و پیش بخاری کوبیده ومبلها درجای خودقرار گرفته وشاگردها یك اکوی شش‌لیره‌ای اززن جوان انعام گرفتند وهریك دو لیره آن را برداشتند. خود دو لاموت یك گلدان چینی خرید و چند ساقه گل در آن قرار داد و به تماشای آپارتمان خود در طبقهٔ سوم مشغول گردید و با لذت روی فرشها قدم زد و قیافهٔ قشنگ خود را در آیینه بزرگ بودوارکه دو چلچراغ آویزدار در طرفین آن قرار داشت نگریست و می‌دانست شب، وقتی شمعها روشن شودآویزها با الوان قوس و قزح خواهد درخشید.

سه ساعت بعد از ظهر، ژان دو لاموت غذای سبکی صرف کرد که وقتی کاردینال می‌آید هم برسرحال وچابك باشد و هم رنگ او برافروخته نشودزیرا در آن دوره‌مثل امروزیك رنگ مات، ضامن‌موفقیت یك زن‌جوان بود. ژان دو لاموت بعد با دقت شروع به‌آرایش کرد و وقتی آرایش و لباس پوشیدن اوتمام شد در سالون روی یك‌صندلی راحتی نشست و کتابی به دست گرفت تا کاردینال وقتی که وارد می‌شود او را در حال مطالعه تصور نماید، سپس لحظه به لحظه چشم به ساعت رومیزی می‌انداخت وبه صدای کالسکه‌هایی که گاهگاهی از خیابان سن کلود عبور می کردند گوش می‌داد. ولی ساعتها می‌گذشت بدون اینکه کالسکه‌ای مقابل خانه او توقف نماید یا کسی ازپله‌ها بالا بیاید. ساعت از هشت و نه و ده گذشت و به یازده رسید.

بالاخره ساعت یکی از کلیساها زنگهای نیمه شب را نواخت. شمعها به انتها رسیده و آتش بخاری باوجود تجدید هیزم مبدل به اخگر وخاکستر شده بود. ژان دولاموت که صد مرتبه درآن شب از روی صندلی راحتی برخاسته و از پشت پنجره خیابان را از نظر گذرانیده بود باز برخاست و پنجره راگشود و نظر به خارج انداخت ولی خیابان، مانند خلقت، قبل از به وجودآمدن دنیا، ساکت و تاریك بود واثرجنبنده‌ای درآن دیده نمی‌شد.

زن جوان با خشم پنجره را بست و با کمك خدمتکار لباس خود را کند و او را مرخص نمود و وارد بستر شد ولی با اینکه روی تختخوابی بزرگ و نرم که آن روز کرایه کرده بود دراز کشید نتوانست بخوابد وهیجان ناشی از ناامیدی مانع از این می‌گردید که وی به خواب برود. بالاخره اینگونه خود را تسلی داد که کاردینال مردی است بزرگ و شاهزاده و دارای وظایفی سنگین و به طور قطع کارهای فوری و مهم مانع از این گردیده که به ملاقات او بیاید و دیگر اینکه هنوز او را ندیده و نمی‌داند که وی جوان و زیبا است و لذا می‌توان او را برای این خلف وعده بخشید.

آری، اگر یك مرتبه او را دیده بود و بعد خلف وعده می‌کرد وی هرگز تسلی نمی‌یافت. بعد ازاین فکر، اضطراب زن جوان قدری فرونشست و چشمهای او سنگین شد و به خواب رفت.

۱۴

کاردینال دو روهان

روز دیگر، ژان دولاموت از سه ساعت بعدازظهر، باز خود را برای پذیرفتن کاردینال آماده کرد و با دقت خود را آراست و مثل روز قبل کتاب به دست روی صندلی راحتی نشست. آن روز ساعت هفت بعدازظهر کالسکه‌ای مقابل منزل دولاموت توقف کرد و مردی از آن فرود آمد و ژان‌ـدولاموت که به سرعت خود را به پنجره رسانید احساس کرد آن مرد باید خود کاردینال دو روهان باشد. چند لحظه بعد، زنگ آپارتمان او در طبقهٔ سوم به صدا درآمد.

قلب دو لاموت طوری می‌زد که اگر کسی آنجا بود صدای ضربان قلب او را می‌شنید و زن جوان به خود نهیب زد که ساکت باش و برای اینکه اضطراب خود را فرو بنشاند روی صندلی راحتی تقریباً دراز کشید تا

اینکه پیرزن خدمتکار وارد شد و گفت: مردی که پریروز نامه‌ای نوشته و به وسیلهٔ نوکر خود فرستاده بودآمده است. ژان گفت: او را داخل کنید. چند لحظهٔ دیگر مردی که لباسی از مخمل و ابریشم در برداشت و خیلی باشکوه به نظر می‌رسید وارد اطاق گردید و مثل این بود که آن آپارتمان برای هیکل و مقام او خیلی کوچك می‌باشد.

ژان منتظر بود که آن مرد به محض اینکه وارد می‌شود خود را معرفی نماید ولی کاردینال خود را معرفی نکرد و نخواست که ژان او را بشناسد و لذا ژان مانند کسی که از امثال کاردینال زیاد دیده و چشم و گوش او پر شده با لحنی تقریباً آمرانه گفت: آقا، شما که هستید و من با که افتخار آشنایی و صحبت را دارم؟ این لحن که برای کاردینال غیر منتظره بود او را واداشت که خویش را معرفی نماید و لذا گفت: من کاردینال دو روهان هستم.

ژان سعی کرد که سرخ شود و بعد مانند اینکه در حضور یك پادشاه قرار گرفته تواضع کرد و یك صندلی راحتی پیش کشید که کاردینال روی آن جلوس نماید. دراین گونه مواقع رسم بود که چون مقام صاحب خانواده از مقام میهمان کمتر است، صاحبخانه روی یك صندلی معمولی بنشیند ولی ژان بدون توجه به این رسم روی یك صندلی راحتی نشست و کاردینال هم که دید درآن خانه رسوم مراعات نمی‌شود کلاه خود را روی میز کوچکی که در سالون بودگذاشت و نظر عمیقی به صورت ژان انداخت و گفت: مادموازل، آیا راست که؟...

ژان فرصت نداد که او سئوال خود را تمام کند و گفت: آقا، من مادموازل نیستم. کاردینال گفت: خانم... و بعد قدری مکث کرد چون نمی‌دانست که او را به چه نام بخواند. زن جوان گفت: آقا، نام شوهر من کنت دو لاموت می‌باشد. کاردینال گفت: آیا این آقا در نظام خدمت نمی‌کند؟ ژان؟گفت: همین‌طور است. کاردینال گفت: خانم دو لاموت، آیا راست

است که‌شما از نواده خانوادهٔ والوا می‌باشید؟ زن جوان گفت: بلی عالیجناب، من و برادرم سلاله مستقیم خانوادهٔ والوا هستیم. کاردینال مثل اینکه حیرت نموده سر را تکان داد و گفت: آیا برادر شما را با این سمت به رسمیت شناخته‌اند؟

زن جوان گفت: آقا، چه برادر مرا به این سمت به رسمیت بشناسند و چه نشناسند من و او از نوادهٔ والوا هستم و نام او بارون دو والوا می‌باشد. کاردینال گفت: خانم دو لاموت، خواهش می‌کنم که قدری برای من توضیح بدهید که من بدانم چگونه شما از خانوادهٔ والوا می‌باشید و چطور از این سلسله منقرض و نام فراموش شده کسی باقی مانده است؟

ژان شروع به صحبت کرد و شرح زندگی خود را که ما برای خوانندگان حکایت کرده‌ایم مختصرتر از آنچه برای ملکه وآندره تعریف کرده بود بیان نمود. کاردینال گوش می‌داد ولی زیاد برای حسب و نسب خانوادگی دو لاموت قایل به ارزش نبود بلکه چیزی که بیشتر مورد توجه او قرارگرفت این بود که ژان درگذشته زنی بدبخت بوده و اینك جوان و زیبا است.

ژان خوب متوجه این نکته بود و وقتی صحبت او تمام شد کاردینال گفت: آیا واقعاً شما به طوری که می‌گویید فقیر و بدبخت بوده‌اید؟ ژان گفت: بلی عالیجناب ولی من شکایت نمی‌کنم. کاردینال نظری به اطراف خود انداخت وسالون و بودوار و اطاق خواب را دید. ژان عمداً درها را بازگذاشته بود که چشم کاردینال به بودوار و تختخواب بیفتد وگفت: خانم، شما نباید هم زیاد شکایت کنید زیرا به طوری که من می‌بینم وضع زندگی شما خیلی بد نیست و معلوم می‌شود که دربارهٔ فقر و فاقه شما به من اغراق‌گفته بودند. ژان که دید صحبت وارد مرحلهٔ غیر منتظره (غیر منتظره برای او) و خطرناکی شده‌گفت: آقا، این اثاثیه البته برای یك گدا

خوب است.

کاردینال گفت: عجب! شما این اثاثیه را لایق گـدایان می‌دانید؟ ژان گفت: عالیجناب، تصور نمی کنم که شما که شاهـزاده کلیسا و هم شاهزاده دنیوی هستید فتوا بدهید کـه این خانـه و اثاثیه درخور یك شاهـزاده خانم است. کاردینال گفت: پس شما شاهزاده خانم هستید... و این گفته طوری ادا شد که گویی کاردینال با وجود توضیحات زن جوان هنور در اصل و نسب او تردید دارد. ژان گفت: بلی آقای کاردینال، همان گونه کـه شما یك نفر روهان هستید من نیز یك والوا می باشم و به خط مستقیم متصل بـه سلاطین سلسلهٔ والوا می‌شوم و لذا حق دارم که خود را شاهزاده خانم بدانم.

کاردینال از این جواب مکدر نشد زیرا ژان توانست کـه هم کاردینال را متنبه کند و هم طـوری جواب بدهد که وی رنجیده نشود و بعد کاردینال گفت: من فراموش کردم که هنگام ورود به این خانه، قبل ازهر سخن، می‌بایست که از شما پوزش بخواهم زیرا قرار بود که من دیـروز خدمت شما برسم ولی یك کار فـوری و غیر منتظره یعنی پذیرایی از آقای سوفـرن در ورسای مانع ازاین گردید که من به قول خود وفا کنم. ژان گفت: عالیجناب، با این وصف من از شما تشکر می کنم که امروز بـه فکر من افتادید و این زحمت را برخود همواره نمودید و به اینجا تشریف آوردید وچقدر متأسفم که شوهرم کنت دولاموت که بر اثـر فقـر و تنگدستی ما مجبور است در ولایت بسر ببرد و مشغول خـدمت باشد، اینجا نیست کـه بتوانـد از این سعادت بزرگ یعنی دیدار شما برخوردار گردد.

صحبت شوهر، سبب شد کـه کاردینال سئوال دیگری از ژان کـرد و پرسید: از این قرار شما در اینجا تنها هستید؟ ژان گفت: بلی آقای کاردینال، من بکلی تنها هستم. کاردینال گفت: من تصور می کنم یك زن جوان و زیبا، کـه تنها زندگی می کند و با تنهایی مـی‌سازد یك نابغه است. ژان گفت:

عالیجناب، من چاره‌ای ندارم جز اینکه *تنها* زندگی کنم زیرا تنگدستی ما مانع از این است که *با* دیگران معاشرت کنیم و کسی که نخواهد *تنها* باشد و با دیگران میل معاشرت دارد باید از مال دنیا برخوردار شود.

کاردینال قدری سکوت کـرد و بعد گفت: آنهایی کـه در علم انساب تخصص دارنـد نسب و شجرهٔ خانوادگی شما را درست می‌داننـد و گویا علناً هم تصدیق کرده‌اند کـه نسب شما درست است. ژان دو حلقه از موی گیسوان را که روی شقیقه افتاده بـود با یك ژست توأم بـه غمزه بالا زد و گفت: ولی افسوس کـه درستی شجـرهٔ خانوادگی من بـرایم مفید نیست. کاردینال مانند کسی که می‌خواهد خود را به آتش زیادتر نزدیك کند صندلی راحتی خود را جلوتر آورد و در نتیجه به ژان نـزدیك شد و گفت: خانم، وقتی که من وارد این خانه شدم، فکر می کردم و اکنون هم فکر می کنم که چگونه می‌توانم برای شما مفید واقع شوم.

ژان گفت: عالیجناب، فایدهٔ شما برای من این است کـه امروز مـرا سرافـراز نموده‌اید و من چیز دیگـری از شما نمی‌خواهم. کاردینال گفت: خواهش می کنم کـه صریح‌تـر صحبت کنید. زن جوان گفت: من با کمال صراحت صحبت می کنم. کاردینال نظری به اطراف انـداخت و گفت: شما هم‌اکنون شکایت می کردید که اثاثیهٔ خانهٔ شما درخور گـدایان است. ژان گفت: درست است و من باز هم از این جهت شاکی هستم. کاردینال گفت: در این صورت آیا میل ندارید که اثاثیهٔ بهتری داشته باشید. زن جوان مثل اینکه تازه می‌خواهد بفهمد که کاردینال چه می گوید گفت: آه، عالیجنات، آیا تصمیم گرفته‌اید که صدقه‌ای به من بدهید؟

کاردینال گفت: خانم، این چه فرمایشی‌است؟ ژان گفت: آقای کاردینال من وقتی که جوانتر از این موقع ودرنتیجه کم عقلتر ونادان‌تر بودم ازاین و آن صدقه می گرفتم چون هنوز عقل کودکی من آن‌قدر قوت نداشت که من

بتوانم بفهمم که هستم، ولی بعد از این دیگر از کسی صدقه نمی‌گیرم زیرا نمی‌توانم بیش از این حقارت را تحمل کنم و زیادتـر از این شرافت خود را از دست بدهم. کاردینال گفت: خانم، شما اغـراق می‌گویید و بـد بختی خود را خیلی بـزرگتر از آنچه هست جلوه می‌دهید و مخصوصاً بدانید کـه انسان وقتی بدبخت شد شرافت خود را از دست نمی‌دهد و بسیارند کسانی که بدبخت هستند ولی شرافت آنها محفوظ است.

زن جوان گفت: ولی آن اشخاص شاهزاده خانمی از خانـوادهٔ والوا نیستند وبا این اسم ونسب اگر من صدقه بگیرم شرافتم را ازدست می‌دهم. عالیجناب، آیا شما که شاهزاده‌ای از خانوادهٔ روهان هستید حاضر می‌باشید که گدایی کنید؟کاردینال با لحنی حاکی از اینکه ژان بیش از حد خود زبان درازی می کند گفت: خانم، صحبت من که در بین نبود. ژان فهمید که قدری تند رفته و لذا عقب‌نشینی کرد وگفت: عالیجناب، تنها ژنده پوشانی کـه دم درب کلیسا ایستاده‌اند وصدقه می‌خواهند گدایی نمی کنند بلکه اگر کسی در کالسکـه شخصی بنشیند و لباس زربفت در بـرداشته باشد و از دیگران در-خواست اعانت بکند او نیز متکدی است... و سپس بـرای اینکه مبادا راه بازگشت نداشته باشد موضوع صحبت را تغییر داد وگفت: عالیجناب، من امروز هم تصور نمی‌کردم که شما مرا سرافراز بفرمایید.

کاردینال گفت: از این قرار شما می‌دانستید که نویسندهٔ کاغذ من هستم. ژان گفت: بدیهی است، چون نشان خانوادگی شما بالای نامه و پاکت بود. کاردینال گفت: پس چرا وقتی که من وارد این خانه شدم شما طـوری با من برخورد کردید که گویی مرا نمی‌شناسید؟ ژان گفت: عالیجناب، من فقط نشان خانوادگی شما را می‌شناختم و خود شما را ندیده بودم تا بشناسم، لذاوقتی که وارد شدید چون اسم خود را نگفتید فکر کـردم کـه شایـد دیگری بـه ملاقات من آمده است.

کاردینال نظری به قیافهٔ ژان انداخت و گفت: خانم، من ازاین غرور و عزت نفس‌شما خوشم می‌آید وسپس باردیگر نظری به مبل اطاقها انداخت وگفت: امیدوارم‌که شما بکلی فاقد وسیلهٔ معاش نباشید. ژان جواب نداد و سر را پایین انداخت وکاردینال گفت: لابد املاکی دارید ولو اینکه‌گرو گذاشته باشید و لابد جواهری داریدکه بتوانید به مصرف معاش خود برسانید که یکی ازآنها را من اکنون می‌بینم.

درآن موقع انگشتان سفید وظریف ژان بایك قوطی طلای کوچك‌که بغایت‌آن راظریف ساخته بودندبازی می‌کرد به طوری‌که‌کاردینال مجذوب آن قوطی شد و بعد از سئوال فوق اضافه‌کرد:آیا اجازه می‌دهید من این قوطی زیبا را ببینم؟ ژان قوطی را به او داد وکاردینال قوطی راگرفت و نظری به‌آن‌انداخت و گفت: به راستی خیلی‌آن را قشنگ ساخته‌اند و همین که درب قوطی راگشود و چشمش به تصویر یك زن افتاد از مشاهدهٔ آن به قدری‌حیرت‌کرد که ژان پرسید:آیا صاحب این تصویر را می‌شناسید؟

کاردینال جواب داد: خیر، ولی از زیبایی این شکل حیرت دارم وبعد پرسید: این تصویر را ازکجا بدست‌آوردید؟ ژان‌گفت: این قوطی متعلق‌به یك خانم است‌که اخیراً اینجا آمده.کاردینال‌گفت:آیا او این تصویر را به شما داد؟ ژان‌گفت: نه، این تصویر درون این قوطی بود و خانم مزبور وقتی‌که به اینجا آمد این قوطی را جا گذاشت. کاردینال گفت: آیا خانم مزبور خودش اینجا آمد؟ ژان گفت: بلی و یك زن دیگر هم با او بود. کاردینال‌گفت: از سئوال بی‌مورد خودم معذرت می‌خواهم ولی‌آیا شماآن خانم را می‌شناسید؟ ژان‌گفت: نه‌آقا، من او را نمی‌شناسم زیرا اگر او را می‌شناختم حتماً این قوطی را خود یا به وسیلهٔ خدمتکارم به او پس می‌دادم زیرا می‌دانم‌که‌آن خانم به طور حتم به این قوطی علاقمند است.

کاردینال مدتی محو تماشای آن تصویر شد و به فکر فرو رفت و بعد

گفت: پس شما آن خانم را که اینجا آمد نمی‌شناسید؟ ژان گفت: نه آقا، ولی تصور می کنم که آن خانم مدیرهٔ یك بنگاه تعاونی وخیریه است. کاردینال گفت: آیا فهمیدید که مرکز بنگاه در کجاست؟ ژان گفت: آن خانمها گفتند که از ورسای می‌آیند و تصور می کنم که مرکز بنگاه در ورسای باشد. کاردینال زیر لب گفت: ورسای... مدیرهٔ یك بنگاه خیریه... و مثل این بود که حیرت می کند یا اینکه ژان چنین تصور می کرد که کاردینال حیرت می‌کند که مدیرهٔ یك بنگاه تعاونی به ملاقات او آمده باشد و به همین جهت گفت: عالیجناب، خانمها اگرچیزی به من بدهند من ازآنها دریافت می کنم و مساعدت آنها را می‌پذیرم زیرا وقتی زنی نسبت به زن دیگر مساعدت کرد سبب تحقیر او نخواهد گردید. این خانم هم بر اثر اطلاعاتی که دیگران به او جواب داده بودند به ملاقات من آمد و هنگامی که می‌خواست برود یکصد لویی طلا به من داد و رفت.

کاردینال با تعجب گفت: یکصد لویی طلا به شما داد. اما فوراً متوجه شد که ژان را خیلی رنجانیده و عزت نفس او را جریحه‌دار کرده زیرا ژان خواست دهان بگشاید و اعتراض کند و بگوید که لیاقت و شخصیت او خیلی بیش ازاینهاست اما کاردینال برای جبران آنچه گفته بود اظهار داشت: خانم، از شما معذرت می‌خواهم، من هیچ حیرت نمی کنم که به شما این مبلغ یا زیادتر از این را داده باشد برای اینکه شما به واسطهٔ شخصیت و نسب خود استحقاق دارید که بیش از اینها دریافت کنید و آنهایی که برای بزرگان قایل به ارزش هستند بر خود فرض می‌دانند که از این کمکها به شما بکنند ولی منظور من مدیرهٔ بنگاه خیریه است زیرا خانمهایی که منسوب به بنگاههای خیریه هستند همواره مبلغ قلیلی اعانه می‌دهند. آیا می‌توانید قیافهٔ این خانم را برای من توصیف کنید؟

ژان فهمید که کاردینال خیلی علاقه دارد که آن شخص رابشناسد ومتوجه

شد که او نباید فوراً قیافهٔ آن خانم را برای او توصیف کند و شاید این موضوع برای او منبع درآمد بشود لذا گفت: آقای کاردینال، من درست قیافهٔ او را ندیدم. کاردینال گفت: برای چه نتوانستید قیافه او را درست ببینید؟ مگر او اینجا نیامد؟ ژان گفت: برای اینکه این خانم وقتی که اینجا آمد روی صورت تور انداخته بود و یقهٔ پالتوی پوست او از طرف پایین قسمت مهمی از صورت او را می‌پوشانید.

کاردینال گفت: با این وصف بالاخره چیزی از قیافهٔ او را دیدید؟ ژان گفت: بلی، ولی یقین ندارم که درست دیده باشم. کاردینال گفت: قیافهٔ او چطور بود؟ ژان گفت: او تصور می کنم که چشمهای آبی رنگ داشت. کاردینال گفت: دهان اوچطوربود؟ ژان جواب داد: اودهان کوچکی داشت اما لبهای او و مخصوصاً لب تحتانی قدری کلفت بود. کاردینال پرسید: دستهای او چطور بود؟ ژان گفت: دستهای او کوچك و ظریف می‌نمود. کاردینال گفت: آیا گردن اورا دیدید؟ ژان گفت: او گردنی داشت بلند وقدری باریك.

کاردینال گفت: قیافهٔ او چه وضعی داشت؟ ژان جوان داد: قیافهٔ او با وقار بود و من احساس کردم که باید زنی بزرگ باشد، ولی عالیجناب، شما به طور قطع او را می‌شناسید، آیا چنین نیست؟ کاردینال گفت: چطور ممکن است که من اورا بشناسم. ژان گفت: ازوضع سئوالات شما پیداست که درجایی چنین زنی را دیده‌اید. کاردینال گفت. نه، من به هیچ وجه چنین زنی را ندیده‌ام. ژان گفت: پس چرا آن همه به این تصویر علاقمند شدید وآن را نگاه کَردید؟ کاردینال گفت: من از نقاشی این تصویر و هکذا از زیبایی آن خوشم آمد و بعد سکوت کرد.

ژان هم قرین تفکر شد و سعی کرد که بتواند به تفکرات باطنی کاردینال دو روهان پی ببرد، غافل از اینکه تفکرات کاردینال مساعد به حال او نیست زیرا وقتی کاردینال آن قوطی را در دست ژان دید ظنین شد.

کاردینال ده‌ها مرتبه این قوطی را در دست ملکه دیده بود و حیرت می‌کرد که چگونه آن قوطی طلا به‌دست ژان که شغل او گدایی می‌باشد افتاده است و از این جهت بدگمان گردید که مبادا ژان در راه او دامی گسترده باشد. او قبل ازاینکه قوطی طلا و عکس درونی آن را ببیند نسبت به ژان ظنین بود و با قدری سوءظن وارد خانهٔ او شد زیرا نام خانوادگی والوا به او نشان می‌داد که ژان بدون جهت به او نامه ننوشته و از وی درخواست مساعدت نکرده است.

کاردینال می‌اندیشید که آیا خود ملکه واقعاً به خانه ژان آمده یا نه و آیا ژان او را شناخته یا خیر و اگر شناخته برای چه انکار می‌کند و آیا می‌داند که وی نسبت به ملکه علاقه قلبی دارد و آیا مستحضر است که او مدتی است ماری آنتوانت را دوست می‌دارد و اگر چنین باشد منظور او از این مانور چیست و چه منظوری از این حیله دارد و آیا ملکهٔ فرانسه به راستی این قدر نوع‌پرور و رحیم می‌باشد که خود به منزل ژان گدا آمده و یکصد لویی طلا به او داده است؟

در حالی که کاردینال در این افکار بود، ژان بیش ازپیش مضطرب می‌شد. او نمی‌توانست بفهمد که فکر اصلی کاردینال بر محور چه چیزی دور می‌زند ولی این را استنباط می‌کرد که بین زنی که یکصد لویی به او پول داد و کاردینال باید مناسبتی وجود داشته باشد و دیگر اینکه می‌فهمید که کاردینال نسبت به صحت اظهارات او ظنین شده و همین موضوع او را مضطرب می‌کرد زیرا او راست می‌گفت و کسی که راست می‌گوید میل ندارد که دیگری تصور نماید که او دروغگو و محیل می‌باشد. بالاخره کاردینال سکوت را شکست و گفت: اظهار کردید که یك زن دیگر با آن خانم بود، آیا می‌توانید بگویید که آن زن چه شکلی داشت و آیا او را دیدید؟

ژان گفت: بلی، من به خوبی آن زن را دیدم و او زنی بود جوان و خیلی زیبا به طوری که من از زیبایی او حیرت کردم. کاردینال گفت: آیا آن خانم اسم او را برد و شما فهمیدید که او چه نامی دارد؟ ژان گفت: آن خانم یکی دو مرتبه وی را به نام کوچکش که آندره باشد صدا زد. کاردینال از این جواب چنان ندای حیرتی برآورد که ژان به نوبه خود متحیر گردید و فکر کرد که تردیدی وجود ندارد که کاردینال آن خانم و حتی آندره را می‌شناسد. کاردینال بعد از شنیدن نام آندره فهمید که ژان راست می‌گوید و خود ملکه به منزل او آمده و جز ملکه کسی امروز یکصد لویی طلا به دیگری اعانه نمی‌دهد.

تطبیق تاریخ ورود ملکه به خانهٔ ژان با تاریخ شبی که ملکه ازورسای غیبت کرده بود آخرین تردید کاردینال را رفع نمود زیرا او هم مثل دیگران مطلع گردید که ملکه تا مدتی از شب در پاریس بوده و وقتی به ورسای مراجعت کرد درهای کاخ سلطنتی بسته بود، لذا مسلم است که ژان درست می‌گوید و نمی‌خواهد برای اودام بگستراند. معهذا چون کاردینال دوروهان مردی بود سیاسی خواست بدون اینکه ژان بفهمد تحقیقی از او بنماید که بعد از این دچار سوءظن نسبت به او نشود و چنین گفت: خانم لاکنتس دولاموت، من ناچارم به شما بگویم که یك موضوع سبب حیرت من شده است. ژان گفت: این موضوع چیست؟ کاردینال گفت: من ازاین حیرت می‌کنم که شما با وجود دارا بودن این اسم بزرگ چرا به شاه مراجعه نکردید و از شاه درخواست احقاق حق خود را نکردید؟

ژان گفت: عالیجناب، شما چون ازاقدامات من اطلاع ندارید تعجب می‌کنید که چرا به شاه مراجعه نکردم در صورتی که من بیش از همه به شاه مراجعه کرده‌ام و بیش از بیست عریضه به شاه نوشتم. کاردینال گفت: و لابد از اقدامات خود نتیجه‌ای نگرفتید؟ ژان گفت: من به هیچ وجه از

اقدامات خود نتیجه نگرفتم. کاردینال گفت: وقتی متوجه شدید که شاه به درخواست شما ترتیب اثر نمی‌دهد چرا به شاهزادگان مراجعه نکردید و مثلاً چرا به دوك دورلئان مراجعه ننمودید؟ خاصه آنکه دوك‌دورلئان مردی است باسخاوت و دوست داردکارهایی بکند که شاه انجام نمی‌دهد.

ژان گفت: عالیجناب، من به‌آقای دوك‌دورلئان هم مراجعه کردم ولی نتیجه نگرفتم. کاردینال گفت: چطور نتیجه نگرفتید؟ ژان گفت: عالیجناب، چطور ندارد، زیرا وقتی انسان فقیر شد وکسی از او حمایت نکرد شاهزادگان به عریضه‌های او ترتیب اثر نمی‌دهند و عرایض آنها به دست منشیها می‌افتد و پاره می‌کنند و دور می‌ریزند. کاردینال گفت: مع‌الوصف اگر به کنت دارتوا مراجعه می‌کردید ممکن بود که نتیجه بگیرید زیرا این جوان گرچه عیاش است ولی گاهی از اوقات یك رگ جوانمردی و نوعپروری دارد.

ژان گفت: همان طوری که از مراجعه به شاه و دوك دورلئان نتیجه نگرفتم کنت دارتوا هم به درخواست من ترتیب اثری نداد. کاردینال گفت: چرا به عمه‌های شاه مراجعه نکردید؟ ژان گفت: جواب عمه‌های شاه هم برای من مفیدتر از جواب دیگران نشد. کاردینال گفت: من یك شاهزاده خانم را می‌شناسم که اگر به او مراجعه می‌کردید حتماً به شما جواب مساعد می‌داد. ژان گفت: این شاهزاده‌خانم کیست؟ کاردینال گفت: شاهزاده خانم الیزابت خواهر شاه. ژان گفت: راست است و این شاهزاده‌خانم قلب رئوفی دارد و وقتی من به او مراجعه کردم وعده داد که مرا بپذیرد و به درخواستم ترتیب اثر بدهد ولی نمی‌دانم چطور شد که وقتی شوهرم را پذیرفت از پذیرفتن خود من امتناع کرد و هرچه اصرار کردم به نتیجه نرسیدم.

کاردینال گفت: واقعاً چیز غریبی است! بعد، قدری سکوت کرد و

ناگهان مثل اینکه، چیزی را که فراموش کرده بود به خاطر آورده، گفت: آه! من فراموش کرده بودم و اکنون یادم آمد. ژان گفت: چه چیز را فراموش کرده بودید؟ کاردینال گفت: شخصی را که شما می‌بایست به او مراجعه می‌کردید فراموش کرده بودم. ژان گفت: این شخص کیست؟ کاردینال گفت: این شخص کسی است که هرگز کسی را ناامید نکرده و هر کس به او مراجعه نموده حاجت خود را گرفته و به راستی فرشتهٔ رحمت و عطوفت است.

ژان گفت: اسم او را بفرمایید. کاردینال گفت: اسم او ملکه فرانسه می‌باشد. ژان با تعجب گفت: ملکه فرانسه؟! کاردینال گفت: بلی، آیا اورا ملاقات کردید؟ ژان گفت: نه! کاردینال گفت: آیا هرگز عریضه‌ای به ملکه فرانسه ننوشتید؟ ژان گفت: چرا، من به او عریضه نوشتم و درخواست کردم که مرا بپذیرد که عرایض خود را به او بگویم ولی او عریضه مرا بلاجواب گذاشت. کاردینال گفت: چنین چیزی نمی‌شود و غیر ممکن است زیرا او به عرایض افراد عادی جواب می‌دهد و حاجات آنها را برمی‌آورد تا چه رسد به شما که نوادهٔ والوا هستید. ژان گفت: معهذا تا امروز اثری از جواب ملکه و اینکه وقعی به عریضه من بگذارد آشکار نشده است.

کاردینال گفت: بدون شك بر اثر پیش‌آمدی که من نمی‌توانم بفهمم چیست عریضهٔ شما به دست او نرسیده وگرنه محال بود بلاجواب بماند ولی شما که دیدید نایل به دریافت جواب نشدید می‌خواستید به ورسای بروید و در سر راه او بایستید و خود را به او نشان بدهید. آیا این کار را کردید؟ ژان گفت: من دو مرتبه به ورسای رفتم ولی نه برای اینکه در سر راه او بایستم. یك دفعه رفتم تا دکتر لویی را ملاقات کنم وازاو درخواست مساعدت نمایم زیرا او طبیبی است که پدر بدبخت مرا معالجه می‌کرد و در نوانخانه او را مداوا می‌نمود و دفعه دیگر به ورسای رفتم تا توصیه‌ای

را که می‌بایست به بارون دوتاورنی ارایه بدهم به او تسلیم نمایم.

کاردینال گفت: بارون دوتاورنی مردی ذی نفوذ است و اومی‌توانست شما را نزد ملکه ببرد. ژان گفت: ولی او حاضر نشد که با من مساعدت نماید. کاردینال گفت: چه جوابی به شما داد؟ ژان گفت: بارون دوتاورنی به من جواب داد که من زنی نادان و بدون اطلاع هستم. کاردینال گفت: برای چه؟ ژان گفت: بارون دوتاورنی به من اظهار داشت که من هرگز نباید به عنوان اینکه از سلاله خانوادهٔ والوا هستم و خویشاوندی دور با خانوادهٔ سلطنتی فرانسه دارم به شاه و ملکه مراجعه نمایم برای اینکه شاه و ملکه از یك خویشاوند فقیر بدشان می‌آید و حاضر نیستند خویشاوند فقیر بپذیرند.

کاردینال گفت: این جواب، کاملاً مطابق با روحیهٔ بارون دوتاورنی است وچون او مردی متکبر وخودپرست می‌باشد و جز خودکسی را نمی‌بیند تصور می‌کند که همه مثل او هستند. بعد، در باطن به خود گفت: واقعاً برخورد غریبی است. پدر، این زن بیچاره را از خود می‌راند و دختر او به اتفاق ملکه به خانه این زن می‌آید که یکصد لویی طلا به او بدهد. آنگاه با صدای بلند گفت: خانم لاکنتس دو لاموت، این اولین مرتبه است که یك زن نجیب‌زادهٔ درجه اول را می‌بینم که در مدت عمر خود نه شاه را دیده و نه ملکه راملاقات کرده است. ژان گفت: بااین وصف عین حقیقت رابه شما گفتم و من، نه توانستم که شاه را ملاقات کنم و نه موفق گردیدم که خدمت ملکه برسم.

دیگر به کاردینال محقق شد که ژان راست می‌گوید و او نتوانسته ملکه را که به خانه‌اش آمده بشناسد. این صداقت و سادگی حس ترحم کاردینال را نسبت به‌ژان برانگیخت وگفت: حال که چنین است، من درهای ورسای را به‌روی شما می‌گشایم و در صورت لزوم خود من شما را به ورسای خواهم برد. ژان با مسرت گفت: عالیجناب، آیا واقعاً چنین کاری

خواهید کرد؟ کاردینال گفت: بلی و این را هم بدانید که درآینده نزدیك همه کس نسبت به سرنوشت و زندگی شما علاقمند خواهد شد. ژان آهی کشید و گفت: عالیجناب، آیا تصور می کنید که این طور بشود؟ کاردینال گفت: من در این قسمت هیچ تردیدی ندارم.

ژان نظر عمیقی به کاردینال انداخت که حاکی از حق‌شناسی و هم حیرت و توأم با چیزی دیگر بود. ژان از تغییر روش کاردینال نسبت به خود حیرت می کرد زیرا وقتی کاردینال واردآن خانه شد با بی‌اعتنایی صحبت می کرد و علاقه‌ای نشان نمی‌داد که به او مساعدت نماید. از طرف دیگر این نگاه در قلب کاردینال اثر کرد زیرا به طوری که گفتیم ژان چیز دیگری را هم به نگاه خود مخلوط کرده بود و کاردینال که خویش را در زن شناسی سرآمد می‌دانست متوجه گردید که ژان زنی دوست داشتنی وباهوش است.

قدری سکوت برقرار شد و ژان گفت: عالیجناب، سکوتهای شما باعث تشویش من می‌شود. کاردینال خنده کنان گفت: کنتس، برای چه از سکوت من مشوش می‌شوید؟ ژان گفت: عالیجناب، برای اینکه مردی مثل شما که دارای این همه ذوق وقریحه است فقط در دو مورد سکوت می کند. کاردینال گفت: آه، آه، کنتس چه می‌خواهید بگویید؟ من ازبرداشت صحبت شما متوحش شده‌ام. ژان گفت: می‌خواهم بگویم مردی مثل شما در مقابل یك زن، فقط در دو مورد سکوت می کند. کاردینال دوباره گفت: آه، آه، و آنگاه زن جوان گفت: یکی هنگامی که زنی را زیاد دوست داشته باشد که دراین صورت فرط محبت او را وادار به سکوت می‌نماید ودیگری هنگامی که از زنی متنفر باشد.

کاردینال گفت: کنتس، من مجبورم که از این حرف سرخ بشوم. مگر من نسبت به شما اسائه ادبی کردم؟ ژان گفت: حالا خیر، ولی وقتی که تشریف آوردید آیا رفتار خود را به خاطر دارید؟ کاردینال گفت: کنتس، شما

طوری بامن حرف می‌زنید که گویی نسبت به من متنفر هستید. ژان تبسمی کرد وگفت: نه عالیجناب، من نسبت به شما متنفر نیستم برای اینکه هنوز کاری نکرده‌اید که خشم مرا نسبت به خود برانگیزید. کاردینال گفت: و مطمئن باشید که من هرگز مستوجب خشم شما نخواهم شد زیرا از امروز که شما را دیده و شناخته‌ام آرزومندم که همواره با یکدیگر دوست باشیم و هرگز صمیمیت خود را از شما دریغ نخواهم نمود.

ژان گفت: عالیجناب، این قسمت را کوتاه بفرمایید. کاردینال گفت: منظور شما را نفهمیدم،مقصود شما چیست؟ ژان گفت: مقصودم این است که دیگر راجع به حمایت خودتان از من چیزی نگویید. کاردینال گفت: خدا نکند که من نام «حمایت» را نسبت به شما بر زبان بیاورم زیرا اگر این نام از دهان من بیرون بیاید برای خود من موهن است نه برای شما.

ژان گفت: ولی فرمودید که صمیمیت خود را از من دریغ نخواهید کرد و این نیز همان معنی را می‌دهد. کاردینال گفت: معذرت می‌خواهم. ژان گفت: حال که چنین شد بیایید و درخواست مرا بپذیرید. کاردینال گفت: درخواست شما چیست؟ ژان گفت: درخواست من این است که تشریف آوردن شما به اینجا، فقط ملاقات دوستانه‌ای از خانم دو لاموت دو والوا باشد نه غیر از آن. کاردینال سر فرود آورد و ژان گفت: کاردینال، من وقتی می‌بینم که در روح مردی بزرگ چون شما، با آن مقام شامخ و آن همه مشغله، یك چنین جای کوچکی دارم به قدری مسرور می‌شوم که برای یك سال خرسند خواهم بود. کاردینال گفت: فقط برای یك سال خرسند خواهید بود؟ امیدوارم که این مدت طولانی‌تر شود. ژان گفت: کاردینال، من هم آرزومندم که بر طول این مدت بیفزاید.

با اینکه دو مرتبه ژان کلمهٔ کاردینال را بدون اینکه کلمهٔ «آقای» را بر آن مقدم بدارد بر زبان آورد کاردینال دو روهان که خیلی علاقه‌مند به حفظ

عنوان خود بود متوجه نشد یا اینکه متوجه شد واعتراضی نکرد وحتی ازاین صمیمیت خوشش آمد و فهمید که ژان او را به نظر یك دوست قدیمی می‌نگرد. کاردینال گفت: باور کنید که من ازملاقات شما مسرور شدم و میل دارم که این ملاقات تجدید شود. ژان گفت :عالیجناب،من چون در دربار بزرگ نشده‌ام و با فقر و تهیدستی رشد کردم و مجبور بودم که همواره با دشمنان خود مبارزه نمایم تصور نمی‌کنم که صحبت من برای عالیجناب زیاد درخور توجه و قابل استفاده باشد و انتظار دارم که درآینده اگر در جملات و کلمات من لغزشی مشاهده فرمودید صرفنظر کنید زیرا من از رسوم درباری بدون اطلاع هستم.

ژان این راگفت که اگر کاردینال از عنوان خشك و خالی «کاردینال» بدش آمده به دل نگیرد، ولی کاردینال که مجذوب جوانی و سادگی ژان شده بود به طوری که گفتیم بدش نیامد و در جواب ژان اظهار داشت: خوب، اکنون آیا دوستی ما مسلم شد؟ ژان گفت: بلی عالیجناب. کاردینال از جا برخاست و دست‌های خود راگشود و گفت: حالا که دوستی ما محقق شد بیایید که این دوستی را مسجل کنیم. اما چون وسعت دایره‌ای که بر اثر گشودن بازوهای کاردینال به وجودآمده بود، بیش ازآن به نظر می‌رسید که برای یك معانقه‌عادی ودوستانه باشد ژان خود راکنارکشید وبا خنده گفت: عالیجناب، درآغوش وسیع شما سه نفر باید دوستی خود را مسجل کنند.

کاردینال گفت: چطور؟ ژان گفت: برای اینکه غیر از من و شما، در این جهان یك نظامی بیچاره هست که به نام کنت دو لاموت خوانده می‌شود و او نیز باید در این دوستی شریك باشد. کاردینال گفت: آه کنتس، شما عجب حافظهٔ تأسف آوری دارید؟ ژان گفت: چون خود شما راجع به اوصحبتی نمی‌کنید،ناچار من باید راجع به او صحبت کنم. کاردینال گفت: آیا می‌دانید که من برای چه راجع به او صحبت نمی‌کنم؟ ژان گفت: نه

عالیجناب. کاردینال گفت: برای این راجع به او صحبت نمی‌کنم که شوهرها همواره خودشان به قدر کفایت صدای خویش را بلند می‌کنند.

ژان گفت: و اگر صدای او بلند شود چه خواهد شد؟ کاردینال گفت: اگر او صدای خود را بلند کند انعکاس صدای او سبب خواهد گردید که مردم‌راجع به شما صحبت کنند و وقتی راجع به‌شما صحبت کردند راجع به من هم صحبت خواهند کرد. ژان گفت: مثلاً چه خواهند گفت؟ کاردینال گفت: مثلاً خواهند گفت که آقای کنت دو لاموت خشمگین است که چرا کاردینال دو روهان هفته‌ای دو مرتبه، سه مرتبه، چهار مرتبه، پنج مرتبه در خیابان سن کلود به ملاقات خانم لاکنتس دو لاموت می‌رود.

ژان گفت: عالیجناب، فرمودید چهارمرتبه، پنج مرتبه درهفته به ملاقات من خواهید آمد؟ کاردینال گفت: بهتر این بود بگویم شش مرتبه، هفت مرتبه در هفته شما را ملاقات خواهم کرد بدون‌اینکه سالهایی را که سیصد و شصت وشش روز است و هر چهار سال یك مرتبه تجدید می‌شود فراموش نمایم زیرا اگر هفته‌ای هفت مرتبه به ملاقات شما نیایم درآن صورت دوستی چه معنایی خواهد داشت؟ ژان خندید و گفت: عالیجناب، پس کاری بکنید که مردم ندانند که هفته‌ای هفت مرتبه به‌ملاقات من می‌آیید، گو اینکه من پیش‌بینی می‌کنم که این کار غیر ممکن است.

کاردینال گفت: درست فهمیده‌اید و این کار غیر ممکن می‌باشد، خاصه آنکه مردم پاریس مرا می‌شناسند. ژان گفت: کیست که عالیجناب را نشناسد. کاردینال گفت: ولی همین مردم که مرا می‌شناسند از یك حیث بدبخت هستند. ژان گفت: بدبختی آنها چیست؟ کاردینال گفت: بدبختی آنها در این است که خانم جوان و زیبا و باهوشی چون شما را نمی‌شناسند. ژان گفت: آیا می‌خواهید بگویید که این موضوع به نفع دوستی ما تمام خواهد شد؟

کاردینال گفت: خانم، واقعاً شما زیرك‌تر از آن هستید که من تصور

می‌کردم. آری، این موضوع به‌نفع دوستی ما تمام می‌شود. ژان گفت: چطور؟ کاردینال گفت: سکنهٔ پاریس چون شما را هنوز نمی‌شناسند بنابراین شما می‌توانید از منزل خارج شوید بدون اینکه کسی متوجه گردد یعنی به جای اینکه به منزل شما بیایم شما به منزل من بیایید. ژان گفت: آیا می‌فرمایید که من به کاخ شما بیایم و شما را ملاقات کنم؟ کاردینال گفت: مگر شما به ملاقات روسای کلیسا نمی‌روید؟ ژان گفت: چرا... ولی یك رییس کلیسا با یك مرد فرق دارد. کاردینال خندید و گفت: مطمئن باشید که شما وارد کاخ من نخواهید شد. ژان گفت: و لابد من وارد خانهٔ کوچك و بدون صدایی خواهم شد که متعلق به شماست.

کاردینال گفت: نه... این خانهٔ کوچك و بدون صدا به من تعلق ندارد بلکه متعلق به شماست. ژان با حیرت ساختگی گفت: آه، من یك خانه کوچك و بدون صدا دارم و از وجود آن بدون اطلاع هستم! کاردینال گفت: فردا در ساعت ده صبح شما آدرس این منزل را دریافت خواهید کرد.

آنگاه کاردینال عازم رفتن گردید و ژان به خدمتکار خود دستور داد که پیشاپیش کاردینال لاله بکشد که وی از پلکان عبور نماید. وقتی که کاردینال رفت، ژان به خود گفت: من از فردا دارای یك خانه خواهم شد و این اولین موفقیت من در زندگی می‌باشد. کاردینال هم وقتی سوار کالسکه شد و به راه افتاد به خود گفت: این زن هم زیبا و هم زرنگ و هم باهوش است و من می‌دانم همان طوری که او امشب مرا جذب کرد ملکه را هم جذب خواهد نمود.

۱۵

«مسمر» و «مسمریسم»

در دوره‌ای که حواث کتاب ما در آن اتفاق می‌افتد، بر طبق مد روز، مـردم پـاریس دنبال چیزهایی می رفتند که در این دوره جـز ثـروتمندان (که امروز نام آن را بی‌فایده گذاشته‌اند) وعلماء کسی دنبال آن مسایل نمی‌رود.

در سال ۱۷۸۴ میلادی که کتاب ما از آن تاریخ آغاز می‌شود موضوعی که مد روز محسوب می گردید و همه راجع به آن صحبت مـی کردنـد، و مثل هوا در همه جا یافت می‌شد و مانند هـوا برای همه کس لازم به شمار می‌آمد موضوع «مسمریسم» بود و مقصود ما از «همه کس» آنهایی بـودند که بضاعتی داشتند ودست آنها به دهانشان می‌رسید. مسمریسم علمی مرموز و عجیب شمرده می‌شد که خود مکتشف آن مسمر نمی‌توانست راجع به آن تـوضیحات کافی و قانع کننده بدهد. همان‌گونه که کریستف کلمب وقتـی

آمریکا را کشف کرد نمی‌دانست که قارهٔ جدیدی را کشف کرده مسمر هم که این علم را کشف کرده بود نمی‌دانست که یك قارهٔ علمی جدیدی را کشف کرده که در آن ده‌ها علم دیگر می‌توان یافت.

وقتی که یك علم کشف می‌شود علماء یك نام علمی که درقدیم ختم به کلمهٔ «لوژی» می‌شد مثل تئولوژی یا فیلولوژی[1] روی آن می‌گذاشتند ولی این علم بعد از اینکه کشف گردید این امتیاز را پیدا کرد که فاقد نام علمی گردید و فقط به نام مکتشف آن مسمر معروف شد. امروز وقتی علمی کشف مـی‌شود، بـا انتخاب یك نام علمی آن را «دموکراتیزه» می کنند یعنی علم را دردسترس عامهٔ خلق قرار می‌دهند ولی در آن دوره وقتی مسمریسم کشف شد کسی بـه فکر نیفتـاد کـه آن را دمـوکراتیزه بکند و بـا انتخاب یك نام علمی آن را در دسترس عامه قرار بدهد زیرا مسمریسم یك علم اشرافی بـود. اصلاً کسی در آن دوره در فکر عامـه مردم نبود کـه علمی را عمومی بکند و در دسترس مـردم بگذارد. از یکصد و پنجاه سال به این طرف عامهٔ مـردم (یعنی ملت) موجوداتی به شمار می‌آمدند که در خور توجه نبودند و فقط می‌بایست زحمت بکشند تا اینکه دسترنج آنها وسیلهٔ خوشی اشراف و اغنیاء و اصیل‌زادگان باشد.

ولی در دورهٔ مـا اوضاع عـوض شده و دیگر طبقهٔ اصیـل‌زادگان و اشراف فرمانـروای مملکت نیستند و از این به بعد ملت فرانسه اختیارات را در دست دارد و در قرون آینده نیز این چنین خواهد بود. اما در آن دوره چـون اشراف و اصیل‌زادگان محور و مرکز همه چیز محسوب می‌شدند،

---

۱. کلمهٔ «لوژی» از کلمهٔ «لوگوس» یونانی گرفته شده و به معنای نطق و خطابه است و چون هر علمی بـا نطق تـوأم می‌باشد و به وسیلهٔ کلام آموخته می‌شود این کلمه را بـه دنبال علـوم گـذاشتند. تئولـوژی بـه معنای علم دین یا خداشناسی و فیلولوژی به معنای زبان‌شناسی است ــ مترجم.

مسمریسم به جای اینکه نام عمومی پیدا کند نام فردی پیدا کرد و به اسم کاشف آن مسمر که خود جزو اشراف بود موسوم گردید.

در صفحات قبل گفتیم که ماری آنتوانت ملکهٔ فرانسه از شاه اجازه گرفت که به ملاقات مسمر برود و شاه این ملاقات را موکول به این کرد که یکی از شاهزاده خانمهای درباری با او باشد و اینك لازم است قبل از اینکه ماری آنتوانت به مطب مسمر برود ما به اختصار مسمر را به خوانندگان معرفی بنماییم. دکتر مسمر یك طبیب اطریشی بود که در سال ۱۷۷۷ میلادی از کشور آلمان علمی را به فرانسه آورد که مردم عادی از آن چیزی نمی‌فهمیدند و علماء حاضر نبودند که آن را یك علم بدانند. این علم که بدواً موسوم به مسمریسم بود و امروز به نام مانیه‌تیسم و هیپنوتیزم خوانده می‌شود آثاری داشت که مردم علل آن را نمی‌دیدند ولی در عوض خود آثار را به چشم مشاهده می‌کردند و عیناً مثل این بود که مریضی دوا را مشاهده نکند و یك وقت متوجه گردد که معالجه شده است.

مسمر بدواً در آلمان به این فکر افتاد که ستارگان و مخصوصاً سیارات از قبیل زهره و مشتری و مریخ و زحل و غیره که به کرهٔ زمین نزدیك هستند در بدن ما افراد بشر اثر دارند. او می‌گفت که چون ستارگان دارای قوه جاذبه هستند و بر اثر قوه جاذبه است که سقوط نمی‌کنند و در آسمان حرکت می‌نمایند ناچار قوهٔ مزبور همان طور که در یك جرم خاکی مثل زمین اثر می‌کند در یك جسم جاندار نیز اثر می‌نماید و مخصوصاً در سلسله اعصاب موجودات جاندار و از آن جمله انسان زیادتر اثر می‌کند زیرا سلسله اعصاب ما برای دریافت آثار قوهٔ جاذبه ستارگان بیش از چیزهای دیگر استعداد دارد.

این نظریه که از طرف مسمر ابراز شد مخلوطی بود از نظریهٔ نیوتون[۱]

۱. نیوتون دانشمند معروف انگلیسی است که تقریباً سیصد سال قبل قانون

و گالیله[۱] و قبول آن بـرای طبقه اشراف و اصیل‌زادگان مشکل به نظر می‌رسید. ما نمی‌گوییم که قبـول آن از طرف جامه عادی یعنی طبقـات پایین دشوار به نظر می‌آمـد زیرا به طـوری که گفته شده کسی به طبقات پایین ملت توجه نداشت و آنها هم به قدری گرفتار زندگی خود بودند که فرصت نداشتند توجهی بـه علوم بکنند. اما اشراف و اصیل‌زادگان نمی‌توانستند که نظریه مسمر را بپذیـرند زیرا برای فهم نظریهٔ او می‌بایست تحصیل کنند و دانشمند شوند و آنها اهل تحصیل نبودند.

مسمر وقتی دید که فهم نظریهٔ او برای ارباب رجوع وی دشوار است نظریهٔ کواکب و قوه جاذبه آنها را رها کرد و آهن‌ربا را چسبید. در آن دوره

جاذبهٔ عمومی را کشف کرد. پدران ما از ازمنهٔ خیلی قدیم یعنی از چند هزار سال قبل می‌دانستند آنچه ستارگان را در فضا نگاه می‌دارد همانا قوه جاذبه است اما از قـانون آن بدون اطلاع بـودنـد، فی‌المثل آنها می‌دانستند که حکومتی هست که بر ستارگان حکمرانی می‌کند و آنها را درفضا نگاه می‌دارد اما نمی‌دانستند که قوانین و دستورات آن حکومت چیست و نیوتون آن قوانین را کشف کرد و کتاب نیوتون موسوم به «فلسفه ریاضیات» یکی از بـزرگترین آثاری است که از فکر بشر (از لحاظ علمی) تراوش کرده است.

۱. گالیله که در سال ۱۵۶۴ میـلادی در شهر «پیـنـر» واقـع در ایتالیا متولد گردید یکی از علمای بزرگ بشر می‌باشد و اکتشافات او در نجوم ومکانیك زیاد است. اویکی ازکسانی‌است (ولی نفراول نیست) که گفت آفتاب ثابت‌است وزمین دور آفتاب مـی‌گردد و به همین جهت می‌خواستند به جرم اینکه مرتد است او را زنـده در آتش بسوزاننـد. این دانشمند عظیم‌الشأن که دنیا مـدیون اکتشافات و اختراعـات او مـی‌باشد در سال ۱۶۲۲ میلادی و در حـالی که نابینا و فقیر بود درگذشت. سرگذشت توبه او درکلیسا بسیار معروف می‌باشد و بعد از اینکه او را وادار به توبه نمودند که چرا گفته زمین به دور آفتاب می‌گردد از جا برخاست و آهسته به یکی دو نفراز دوستان محرم خود گفت: «با این وصف زمین دورخورشید مـی‌گردد» و ایـن گفته در تـاریخ جهان به یادگار مانده که هرگز خون نمی‌تواند حقیقت را از بین ببرد- مترجم.

آهن‌ربا خیلی مورد توجه بود و برای آن قایل به خواص بزرگ بودند و آن را یك فلز جاندار به شمارمی‌آوردند زیرا می‌دیدند که برخی از فلزات را و بالاخص آهن را جذب و گاهی در شرایط مخصوص دفع می‌کند و چون دو صفت بزرگ آدمی عشق و کینه است تصور می‌کردند که آهن‌ربا نیز دارای عشق یا کینه می‌باشد و با این دوخاصیت خودمی‌تواند امراض رامعالجه کند.

مسمر آهن‌ربا را نیز بر نظریهٔ نخستین خود ضمیمه کرد و در صدد بر آمد که به وسیلهٔ آهن‌ربا بیماران را معالجه نماید تا بدانند چه نتیجه‌ای از تداوی خود می‌گیرد. متأسفانه (برای مسمر) وقتی او وارد وین پایتخت اطریش گردید (زیرا قبلاً در خارج ازوین سکونت داشت) دید که در آنجا رقیبی موسوم به دکتر «هال» دارد که اونیز بیماران رابه وسیلهٔ آهن‌ربا معالجه می‌نماید. هال وقتی دید که مسمردرصدد بر آمده با آهن‌ربا بیماران را معالجه کند او را متهم کرد که از وی تقلید و اسلوب معالجهٔ وی را به‌کار می‌برد و به همین جهت مسمر آهن‌ربا را دورانداخت و گفت که چون هال به وسیلهٔ آهن‌ربا یعنی مغناطیس (مانیه تیسم) معدنی مردم را معالجه می‌نماید او بعد از آن به وسیلهٔ مغناطیس حیوانی یا مانیه‌تیسم حیوانی که همان مانیه تیسم انسانی است بیمار را معالجه خواهد کرد.

این را باید دانست که مسمر اولین کسی نبود که مانیه تیسم انسانی را کشف کرد. هزاران سال قبل ازاین درمصر قدیم و بعد از آن در یونان قدیم علمایی وجود داشتند که به وسیله مانیه تیسم انسانی کارهای عجیب و غریب می‌کردند و لذا قدماء از وجود این قوه، این سیاله، این موج، در بدن انسان، اطلاع داشتند. قسمتی از علوم آنها به جادوگران قرون وسطی رسید و عده‌ای از جادوگران قرون وسطی که در قرون سیزدهم و چهاردهم و پانزده میلادی زنده در آتش سوختند و روحانیون مسیحی آنها را شریك و همدست شیطان می‌دانستند فقط از مانیه‌تیسم استفاده می‌کردند.

مسمر از آثار عجیب و مقرون به اعجاز که از مانیه‌تیسم انسانی به دست می‌آید مطلع بود، در ضمن همان موقع، قهرمان کتاب ما (ژوزف بالسامو) وارد آلمان و اطریش شد و عملیات مانیه‌تیسمی شگرف وی زیادتر مسمر را تشویق کرد که دنبال این علم برود و قطعات مختلف آن را (البته در یك رساله) جمع‌آوری نماید و نظریات خود را بر آن بیفزاید و علمی کامل (تا آنجا که ممکن است) به نوع بشر تقدیم نماید. طبیب اطریشی این کار را کرد و نام علم جدید را که آثارش در قدیم وجود داشت «مسمریسم» گذاشت.

بعد از اینکه مسمر رسالهٔ خود را نوشت، چند نسخه از روی آن برداشت و برای تصویب محافل رسمی علمی به آکادمی علوم پاریس و مجمع علمی پادشاهی لندن و آکادمی برلن تقدیم کرد ولی دو مجمع اولیه به او جواب نداد و مجمع ثالث گفت که مسمر دیوانه می‌باشد و رساله و نظریه او نه‌فقط جنبهٔ علمی ندارد بلکه از یك مغز علیل و مجنون تراوش کرده است. مسمر به خاطرش آورد که در یونان قدیم دانشمندی وجود داشت که منکر حرکت بود و می‌گفت حرکت وجود ندارد و شخصی که طرفدار وجود حرکت بود او را وادار به راه رفتن کرد و بعد از او پرسید این چیست و اگر حرکت نیست چه می‌باشد؟

مسمر هم تصمیم گرفت که مانند آن شخص عملاً به مردم و اطباء و علماء ثابت کند که مسمریسم وجود دارد و با آن می‌توان بیماران را معالجه کرد. این بود که به پاریس آمد و مطب مانیه تیسم خود را گشود و یك دوشیزهٔ هفده ساله را که نابینا بود و هیچ یك از اطباء نمی‌توانستند او را معالجه کنند بعد از سه ماه معالجه درمطب خود بینا کرد. این دوشیزه تا سن چهارده سالگی همه چیز را می‌دید و در آن موقع بر اثر اختلالی که در اعصاب باصرهٔ او روی داد کور شد و تا سن هفده سالگی هیچ یك از اطبای فرانسه و اروپا نتوانستند او را معالجه کنند ولی معالجات سه ماههٔ

دکتر مسمر سبب شد که دوشیزهٔ جوان توانست همه چیز را ببیند.[۱]

این معالجه که شبیه به اعجاز بود عده‌ای از مردم را معتقد کرد که مسمریسم دارای اثر می‌باشد و حتی یکی از اطباء که بدواً منکر مسمریسم بود مرید مسمر شد. از آن به بعد موفقیت مسمر در پاریس محقق گردید اما آکادمی علوم پاریس حاضر نبود که ارزش علمی مسمریسم را تصدیق نماید ومی‌گفت این کار حقه بازی و شارلاتانی و مسمر یك نفر حقه‌باز و پشت‌هم‌انداز است.

اگر آکادمی علوم پاریس با مسمر ابراز خصومت کرد در عوض دربار

---

۱. دکتر مسمر قبل از اینکه در پاریس یك دختر جوان نابینا را بینا کند، در وین این شاهکار را به خرج داد و زنی هیجده ساله موسوم به دوشیزه «پارادیس» را که از سن طفولیت بر اثر اختلال اعصاب باصره نابینا شده بود بینا کرد ولی تمام اطباء و جامعهٔ علمی اطریش با هم متفق شدند و گفتند که دکتر مسمر دوشیزه پارادیس را بینا نکرده بلکه وی تصور می‌نماید که بینا شده است، در صورتی که پدر آن دختر که مردی محترم و یکی از اعضای ادارات دولتی اطریش بود به تفصیل شرح بینا شدن دختر خود را نوشته و آن شرح بقدری جالب توجه و مؤثر است که هر آدم عاقل که آن را بخواند تصدیق می‌کند که یك نفر کور، بینا گردیده است. این شرح که از طرف پدر دختر در اطریش، راجع به بینا شدن دوشیزه پارادیس نوشته شده نه فقط مدرك غیر قابل تردیدی می‌باشد که ثابت می‌کند دکتر مسمر او را بینا کرده بلکه از لحاظ ادبی خیلی جالب توجه است زیرا به شکلی برجسته و شیرین آشکار می‌کند که وقتی یك نابینا دارای چشم می‌شود اطرافیان و دنیا و حتی خود را چگونه می‌بیند البته مشروط بر اینکه نابینای مزبور مثل دوشیزه پارادیس قبلاً دنیا و اطرافیان خود را ندیده، صورت خویش را در آیینه مشاهده نکرده باشد. حیف که ضیق مکان در پاورقی این کتاب به ما اجازه نمی‌دهد که این شرح جالب توجه را به تفصیل چاپ کنیم و کسانی که میل دارند آن را بخوانند به کتاب «مسمر کاشف مانیه تیسم» به قلم «اشتفن تسویك» نویسندهٔ سترگ اطریشی که به وسیلهٔ این جانب به فارسی ترجمه شده است مراجعه نمایند ــ مترجم.

روی مساعدت نشان داد و حتی حاضر شد که سالی بیست‌هزار لیره به‌مسمر بدهد تا او سه نفر را که دولت تعیین می‌نماید به اسرار علم خودآشنا نماید که آنها به نوبه خود برای خدمت به خلق کمرهمت برمیان ببندند وبیماران را معالجه کنند. ولـی مسمر بیست‌هزار لیره راآن هم از طرف شاه مبلغی ناچیز مـی‌دانست و حـاضر نبود که با این مبلغ سه نفـر را تربیت نماید و لویی شانزدهم نیز که مردی صرفه‌جو محسوب می‌گردید و ما در این کتاب بدین موضوع اشاره کردیم حاضر نبود زیادتر بدهد.

دکتر مسمر وقتی دید پادشاه فـرانسه برای یك‌کار علمی به‌آن بزرگی و فایده،آن قدر امساك می‌نماید رنجیده‌خاطر شد و به عنوان قهر از فرانسه بیرون رفت و یك عـده از بیماران خود را نیز بـا خود برد که در خارج از فـرانسه آنها را مداواکند. به محض خروج از فرانسه، طبیبی که گفتیم جزو مریدان او شده بود موسوم به دکتر «دلون» یك مطب مانیه‌تیسمی بازکرد و با استفادهٔ زیـاد شروع به معالجه بیماران بـه وسیله مـانیه‌تیسم یا مغناطیس حیوانی کرد.

دکتر مسمر وقتی در خارج این خبر را شنید فریاد اعتراضش بلند شد و دکتر دلون را دزد و خـائـن خواند وگفت که وی اسلوب معالجات مرا سرقت کرده و حق ندارد که مطب مانیه‌تیسم بازکند. در ایـن موقع یك نفر از بیماران دکتر مسمر برای اینکه اورا به فرانسه بکشاند فکرجالب توجهی را به موقع اجراگذاشت، بدین ترتیب که شرکتی از یکصد نفـر از عشاق مانیه‌تیسم تشکیل داد وقرارشد که این یکصد نفر هرکدام سه‌هزار وچهارصد لیره سهم بپردازنـد که جمعاً سیصد و چهل‌هزار لیره می‌شود و این مبلغ را به دکتر مسمر بدهند مشروط بر اینکه دکتر مسمر علم خود را به این یکصد نفر بیاموزد و دیگران اگر خـواستند وارد این شرکت شوند باید سهام‌آن راکه هر سهمی سه هزار وچهارصد لیره است از شرکاء خریداری نمایند.

خلاصه بدون اینکه به خوانندگان دردسر بدهیم می‌گوییم که دکتر مسمر با دریافت مبلغ مزبور دوباره به فرانسه آمد و مطب خود را گشود ولی این مرتبه اقبال مردم نسبت به او به درجهٔ جنون رسید.

دوره‌ای که دکتر مسمر برای دومین مرتبه وارد پاریس گردید خیلی اقتضا داشت که مردم آن‌گونه نسبت به مانیه‌تیسم اظهار علاقه نمایند. در آن دوره بر اثر نوشته‌های فلاسفه و آزادیخواهان و نیز بر اثر پیشرفت علوم مادی مردم از دین مسیح و خداوند تبارك و تعالی سلب عقیده کرده بودند. آنهایی که خود را جزو متجددین می‌دانستند و تازه شروع کرده بودند که مطابق مد جدید کراوات ببندند یعنی به جای دستمال گردن یك نوار پهن را دور گردن گره بزنند، در هر محفل دربارهٔ آزادی و مساوات و نهضت ملی و حق حاکمیت ملت صحبت می‌کردند و عار داشتند از اینکه نام خدا و پیغمبر را ببرند ومعتقد بودند که اعتقاد به حضرت مسیح جزوخرافات است ولی همین کراوات بندهای جدید که به خداوند عقیده نداشتند دنبال هر صدایی راه می‌افتادند زیرا قاعدهٔ کلی این است که وقتی عقیدهٔ دینی از جماعتی رخت بر بست و مردم دیگر خدا را نپرستیدند دنبال بتهای بشری و زمینی راه می‌افتند زیرا انسان احتیاجی مبرم دارد به این که چیزی بپرستد و وقتی خدا را نپرستید در صدد بر آید که انسان را بپرستد منتها اسم او را لیدر، رهبر و این جور چیزها می‌گذارد و اگر انسان را نپرستید به احتمال قوی به جای دین آسمانی یك مرام و پرنسیب را خواهد پرستید.

مردم که در آن دوره عقاید قدیم را از دست داده بودند با کنجکاوی زیاد عقاید و نظریه‌های تازه را جستجو می‌کردند. با توجه به نکات فوق وقتی مسمر پیدا شد و گفت ای مردم من نیروی جدیدی را پیدا کرده‌ام که بدان وسیله می‌توان امراض را معالجه کرد و نیرومندترین افراد را به وسیلهٔ

خواب مغناطیسی خوابانید و اسرار مهمی را در عالم خواب مغناطیسی از آنها کشف کرد فکر کنید که کنجکاوی مردم تا چه اندازه تحریك می‌شود.

البته خود مسمر هرگز علناً نگفت که وی به وسیلهٔ خواب مغناطیسی اسرار و هرچه را که مردم فکر می‌کنند بدون اینکه خود چیزی ابراز کرده باشند استنباط می‌نماید. او فقط می‌گفت که من امراض را معالجه می‌کنم ولی مردم این اعمال عجیب را نیز به او نسبت می‌دادند و می‌گفتند که از عهدهٔ این کارها هم برمی‌آید ومی‌تواند پنهان‌ترین رازها وگنج‌های نهان را به وسیلهٔ مانیه‌تیسم کشف نماید. بنابراین حیرت نکنید که چرا شخصی مانند ماری‌آنتوانت ملکه فرانسه در صدد بر می‌آید که به مطب مغناطیسی مسمر برود و جریان مطب مزبور را ببیند زیرا به طوری که خواهیم دید مردم تنها برای دیدن مسمر کنجکاوی نداشتند بلکه می‌خواستند که مطب مانیه‌تیسمی او را ببینند.

دو روز بعد از اینکه آقای کاردینال دوروهان با خانم دولاموت ملاقات کرد، ژان‌دولاموت تصمیم گرفت که به مطب دکتر مسمر برود. هوا معتدل گردیده و برفها آب شده بود وکارگران شهرداری با خوشحالی به وسیلهٔ پارو و جارو، برف و یخ ذوب شده را از خیابانها دور می‌کردند زیرا می‌دیدند که دورهٔ زمستان مخوف آن سال به اتمام رسیده و بالاخره بهار آمده است. شبها نیز ستارگان درآسمان می‌درخشیدند بدون اینکه مثل شبهای قبل یخبندان شود. دو روز بعد از ملاقات کاردینال با خانم دولاموت، خانم مزبور در آغازشب، لباس پوشید و خدمتکار خود کلوتیلد را دنبال یك کالسکه فرستاد زیرا می‌خواست که طوری به مطب دکتر مسمر برود که تصور کنند او هم جزو اشراف است، چون می‌دانست که مراجعه کنندگان به مطب دکترمسمر همه جزو اشراف می‌باشند.

کالسکهٔ کرایه خانم دولاموت مقابل یك خانه باشکوه واقع در میدان

واندوم[1] توقف کرد. علاوه برکالسکهٔ خانم دولاموت یك عده کالسکه‌های مجلل یا صندلیهای متحرك مقابل مطب دکتر مسمر بود و معلوم می‌شد که عدهٔ کثیری ارباب رجوع و بیمار به او مراجعه کرده‌اند. غیر ازکالسکه‌ها و صندلیهای متحرك و رانندگان یا حاملین آنها، در حدود دویست و پنجاه یا سیصد نفر آدم کنجکاو و بیکار مقابل مطب مزبور جمع شده بودند و منظورشان این بود که ببینند چه بیمارانی وارد مطب مزبور می‌گردند و چه کسانی از آن خارج می‌شوند.

بیمارانی که وارد مطب دکتر مسمر می‌شدند همه غنی و دارای اسم و رسم بودند و همین که کالسکهٔ آنها مقابل مطب توقف می‌کرد اگر نمی‌توانستند خود پایین بیایند ملازمین، آنها را روی دست، وارد مطب می‌نمودند و کنجکاوانی که آنجا حضور داشتند و شکم اغلب آنها خالی بود از مشاهدهٔ بیماران ثروتمند خوشوقت می‌شدند چون می‌دیدند که اگر از حیث ثروت و تهیدستی بین افراد بشر تفاوت وجود دارد از حیث بیماری تفاوتی موجود نیست و ثروتمندان هم مثل گدایان ناخوش می‌شوند و حتی شجرهٔ خانوادگی نمی‌تواند از ناخوشی اغنیاء و اشراف جلوگیری نماید و هر وقت که یکی از بیماران مزبور، بعد از خروج ازکالسکه یا صندلی متحرك، وارد مطب دکتر مسمر می‌شد کمتر اتفاق می‌افتاد که زمزمه‌ای از گروه گرسنگان و ژنده‌پوشان بلند نشود زیرا آنها که از نوع کسانی بودند که مقابل درب تئاترها جمع می‌شدند اکثر اشراف واغنیاء را می‌شناختند و تا یکی وارد مطب می‌شد می‌گفتند این فلان دوك است که دست یا پای او

---

[1] ۱. میدان واندوم یکی ازمیدان‌های بزرگ پاریس می‌باشد ودروسط این‌میدان ستونی به‌ارتفاع چهل و چهارمتر وجود داردکه به وسیلهٔ مفرغ آن را پوشانیده‌اند و مفرغ مزبور از یك هزار و دویست توپ به دست‌آمدکه ناپلئون اول در سال ۱۸۰۵ میلادی از دول دیگر در میدان جنگ گرفته بود ــ مترجم.

مقطوع شده و این فلان ژنـرال است که پاهای او قادر به حـرکت نیست درصورتی که زیادهم درمیدان جنگ راه‌پیمایی نکرده بلکه توقف متمادی در منازل بعضی از رقاصه‌های اپرا و آرتیست‌های تئاتر ایتالیایی او را مبتلا به این مرض کرده است.

زاید است که بگوییم تفسیر و تعبیر مـردم منحصر بـه آقایـان نبود و خانمهای بیمار هم که مثل آقایان اسم و رسم داشتند از زخم‌زبان آن جمعیت که یگانه وسیله گرفتن انتقام آنها از اشراف واغنیاء بود، مصونیت نداشتند. گاهی خانمی به وسیلهٔ نوکرهایش از کالسکه خارج می‌شد و نوکرها مثـل خانمهای روم باستانی بعد از صرف شام، او را بر سر دست به طرف مطب می‌بردند[۱] وهمین که وارد مطب می‌شد، آن وقت معرفی او به وسیلهٔ جمعیت آغازمی‌گردید. یکی می‌گفت این فلان است که معشوقه فلان بود و دیگری می‌گفت شوهرش فاسق او را در خوابگاه غافلگیر کرد و سومی اظهار می‌کرد از بس هرزگی کرد اکنون گرفتار مرض لقوه شده است.

خوانندگان نباید تصور کنند که ما از روی تعمد، اخلاق خانمهای آن عصر را فاسد می‌کنیم زیرا در آن دوره خانمهای درباری و خانمهای اپرا و تماشاخانه، به ندرت اتفاق می‌افتاد که مظهر تقوا و عصمت باشند و قاعـدهٔ کلی این بود که خانمهای اپرا و تماشاخانه شوهران خانمهای دربـاری را

---

۱. رومیهای قدیم، در دورهٔ انحطاط امپراطوری روم، که عیش و نوش جانشین کار، وپرخوری قائم‌مقام قناعت گردید، هنگام صرف شام آنقدر غذا می‌خوردندکه قدرت حرکت نداشتند وآن وقت خدمه را روی آنها دست به «رومی توریوم» یعنی اطاق مخصوص استفراغ می‌بردندو داروی عمومی به آنها می‌خورانیدند که تهوع کنند و گرنه ممکن بود تا صبح فوت نمایند. بی‌فایده نیست بدانیم علت اینکه اروپاییان و بخصوص فرانسویها عادت کرده‌اند که شام را دریك مدت طولانی صرف نمایند ناشی از رسم قدیم رومیها است ولی البته امروزاروپاییان هنگام صرف شام دیگر آن اندازه غذا نمی‌خورند ـ مترجم.

ضبط می‌کردند وخانمهای درباری هم متقابلاً عشاق آرتیست‌های تماشاخانه و خوانندگان و رقاصه‌های اپرا را از آنها می‌ربودند و بدین ترتیب تعادلی به وجود می‌آمد که اگر طرفین را قانع می‌کرد خیلی برای عفت و اخلاق زیان داشت. ولی در آن شب، بعضی از خانمها برای اینکه شناخته نشوند و کسی به هویت آنها پی‌نبرد و ندانند که به مطب دکتر مسمر آمده‌اند روی صورت خود نقاب می‌انداختند زیرا در آن شب یك ضیافت «بالماسکه» در اپرا منعقد بود و خانمها تصمیم داشتند که بعد از خروج از مطب دکتر مسمر به اپرا بروند و در بالماسکه شرکت نمایند.

محتاج به توضیح نیست که این‌گونه خانمها برای معالجه بیماری به مطب دکتر مسمر مراجعه نمی‌کردند زیرا آدم بیمار به بالماسکه نمی‌رود بلکه علل دیگری آنها را به مطب دکتر مسمر می‌کشید وخانم ژان دولاموت یکی ازاین خانمها بود و درحالی که نقاب بر صورت داشت از آستان مطب گذشت و به همین جهت مردم گفتند «این یکی ناخوش نیست» ولی خوانندگان تصور ننمایند که این جملهٔ ساده فاقد معنی بود زیرا می‌خواستند بگویند که اگر خانم مریض نیست برای چه وارد مطب دکتر مسمر شده است، چون درآن زمان مطب دکتر مسمر علاوه بر اینکه مرکز معالجات مانیه تیسمی محسوب می‌گردید دارای شهرتی دیگر نیز بود و بعضی از بدگویان که در هر دوره هستند می‌گفتند که درآن مطب، نه فقط خانمها بر اثرامواج مانیه‌تیسم معالجه می‌شوند و دردآنها تسکین می‌یابد، بلکه هنگامی که تحت تأثیر امواج مغناطیسی قرارمی‌گیرند به طریقی دیگر نیز در بعضی از اطاقهای خلوت تسکین می‌یابند.

لیکن رعایت حقیقت ما را وامی‌دارد که بگوییم که این شهرت اگر بین عوام، مشهور بوده در خود مطب واقعیت نداشت یا روح مسمر از آن بی‌اطلاع می‌ماند زیرا مسمر مردی موقر و متین و عفیف به شمار می‌آمد و

کسی نبود که گرد این کارها بگردد.

علت آمدن خانم دو لاموت به مطب دکتر مسمر این بود که زن مزبور بعدازملاقاتی که باکاردینال دوروهان کرد ومتوجه شد که کاردینال برای عکسی که درون قوطی می‌باشد قایل به اهمیت بسیارشده تصمیم گرفت که صاحب آن شکل زا بشناسد و برای این منظور بدواً به ورسای رفت و چون متوجه شده بود که لهجهٔ آن خانم قدری آلمانی است در صدد بر آمد تحقیق کند که آیا در ورسای مؤسسه یا مؤسسات خیریه‌ای هست که مدیرهٔ آن یك خانم آلمانی یا اطریشی باشد.

در آن دوره به مناسبت اینکه ماری آنتوانت اصلاً اطریشی بود عده‌ای از خانمهای نوعپرور آلمانی و اطریشی در ورسای بودند که ماری آنتوانت ازآنها حمایت می‌کرد ولی هیچ یك ازآن خانمها تابلوی یك مؤسسهٔ خیریه را مقابل خانه خود نصب نمی‌کردند که خانم دو لاموت زودآنها را پیدا کند و کسی نمی‌دانست که دونفر خانم آلمانی که فقط لهجهٔ یکی ازآنها آلمانی می‌باشد و دیگری به نام آندره خوانده می‌شود کیست خاصه آنکه کلمهٔ آندره شباهتی به اسامی آلمانی نداشت.

ژان دولاموت می‌توانست نام آن خانم را از کاردینال دو روهان در ملاقات ثانوی بپرسد ولی می‌دانست که اگر او میل داشت هویت آن خانم را افشاء کند در ملاقات اول افشاء می‌کرد و دیگر اینکه این کنجکاوی را برخلاف مصلحت خود می‌دانست زیراکاردینال می‌فهمید که وی قصددارد به اسرار خصوصی او پی‌ببرد. لذا تصمیم گرفت که از راهی دیگر صاحب تصویر را بشناسد و برای این منظور به مطب مسمر مراجعه کند. زن جوان شنیده بود که درپاریس طبیبی وجود دارد که به طرزی نوظهور، مثل حضرت عیسی، امراض صعب‌العلاج، یا بدون علاج بیماران را شفا می‌دهد و همین طبیب، علاوه بر معالجه امراض می‌تواند که نهان‌ترین اسرار را از روح

دارندگان آنها بیرون بکشد و هر نوع راز لاینحل را به‌وسیلهٔ آنها حل نماید. زیرا هنگامی که افراد، در مطب مانیه‌تیسمی مسمر بر اثر امواج عجیب مغناطیسی به خواب می‌روند نه فقط ارادهٔ خود را از دست می‌دهند و دیگر نمی‌توانند اسرار خود را حفظ نمایند بلکه روح آنها به طوری مرموز و بهت‌آور از بدن خارج می‌شود بدون اینکه فوت کنند و آن روح، بعد از خروج از بدن، در جهان به راه می‌افتد و به سراغ ارواح دیگر می‌رود و روح افراد زنده را با دقتی هرچه تمام‌تر و بدون هیچ ملاحظه و رودربایستی موردکاوش قرارمی‌دهد، وهمان طور که سگ شکاری، دراعماق بیشه، شکارها را که تصور می کردند درآنجا مأمون و محفوظ هستند خارج می‌نماید روح مزبور نیز، با ارادهٔ مسمر محفوظ‌ترین اسرار را در روح دیگران پیدا و افشاء می کند، یعنی به مسمر می گوید و لذا وقتی که مسمر اراده کند، هیچ فردی از آحاد بشر، هر قدر از مطب مانیه تیسمی او دور باشد قادر به حفظ اسرار خود نیست[۱].

خانم دولاموت شنیده بود که با مراجعه به مطب مسمر زنی طفل خود راکه ازدایه‌اش ربوده بودند پیدا کرد ویکی ازاشراف، سگ کوچکی راکه برای او به اندازهٔ تمام‌اطفال روی زمین ارزش داشت وگم شده بود به‌دست

۱. موضوع کشف اسرار به وسیلهٔ مانیه‌تیسم و هیپنوتیسم طوری اهمیت دارد که در جنگ بین‌المللی اخیر دول انگلستان وآمریکا و شاید دولت آلمان، عده‌ای از متخصصین این علوم را استخدام کردندکه اسرار نظامی رؤسای جنگ راکشف کنند و اگر خدای نخواسته جنگ دیگری در جهان روی دهد متخصصین مزبور نقش بزرگتری بازی خواهندکرد و فکر کنیدکه این اشخاص اگر بتوانند اسرار رؤسای نظامی را به وسیله مانیه‌تیسم بربایند و یا تصمیماتی غیر ازآنچه به صلاح آنهاست در مغز آنها جا بدهند چه تغییرات عجیبی در میدان جنگ به وجود می‌آید و چگونه ممکن است یك ارتش بر اثر یك امر بدون منطق فرماندهٔ خود از بین برود و یکی از این متخصصین که در جنگ بین‌المللی اخیر مستخدم دولت آمریکا بود خاطراتی راجع به عملیات خود نوشته که حیرت‌آور است ــ مترجم.

آورد و دیگری چند تار از گیسوی معشوق را که در نظرش بقدر دنیا می‌ارزید و گم کرده بود، تحصیل کرد. ژان دولاموت هم امیدوار بود که وقتی وارد مطب شد و عکس موجود در قوطی را به طبیب نشان داد، وی با استفاده از روح یکی از آنها، که درمطب او به خواب مغناطیسی فرو می‌روند صاحب آن عکس را خواهد شناخت و به او معرفی خواهد نمود.

وقتی که دولاموت وارد مطب شد اورا به طرف طالاری که بیماران در آن جمع می‌شدند هدایت کردند. ما از خوانندگان معذرت می‌خواهیم که ناچاریم قدری راجع به این طالار توضیح بدهیم گو اینکه بعضی از اوقات یك توضیح کافی، بیش از یك اشارهٔ کلی، مفید واقع می‌شود. این طالار عبارت از طالار وسیعی بود که خدمهٔ مطب، بعد از اینکه اسم و رسم مراجعه کننده را پرسیدند او را وارد طالار مزبور می‌نمودند.

پنجره‌های آن طالاربسته وپرده‌ها، مقابل پنجره‌ها آویخته بود به‌طوری که نه روز و نه شب، روشنایی و صدا از خارج وارد طالار نمی‌گردید. در وسط آن طالار و زیر چلچراغی که دارای شمعهای کوچك و کم نور بود، در کف اطاق، چیزی شبیه به بشکه که دری هم داشت به نظر می‌رسید.

این بشکهٔ آهنی با دری که بالای آن قرارگرفته بود در وسط آن طالار مجلل، به منزلهٔ وصله ناجور به شمار می‌آمد و با فرش گرانبها و پرده‌های عالی طالار مباینت داشت و هیچ روپوشی روی آن نینداخته بودند که فلز سیاه رنگ آن به نظر مراجعه کنندگان نرسد. این بشکهٔ بزرگ همواره پر ازآب و مقداری املاح گوگردی درآب بود و درش را هیچ وقت برنمی‌داشتند مگر اینکه آب آن را تجدید یا کسر آن را جبران نمایند ولی اگر درب بشکه برداشته می‌شد ومی‌توانستند قعر آن را ببینند، مشاهده می کردند که مقداری بطری وارونه، در قعر بشکه چیده شده و این طور عقیده داشتند که بطریها و بشکه، متقابلاً امواج یکدیگر را تقویت می‌نمایند و در نتیجه

قوای عمومی بشکه، زیادتـر می‌شود. وقتی بیماران واردآن اطاق بـزرگ مـی‌گردیدنـد، روی صندلیهای راحتی کـه اطراف بشکه بود می‌نشستند و منتظـر می‌شدند کـه مستخدم مطب آنها را بـه یکدیگر ببندد. طـرز بستن بیماران به یکدیگر از این قرار بود:

در بالای درب بشکه یك حلقهٔ فلزی وجود داشت و طنابی بلند (خیلی طولانی) را به‌آن حلقه بسته بودند و مستخدم مطب آن طناب را می‌گرفت و اطراف مریض و حتی‌القوه اطراف عضوی از مریض کـه بیمار است حلقه می‌کرد و بعد از اینکه مریض اول بدین ترتیب بسته شد، به سراغ مریض دوم می‌رفت و بـا دنبالهٔ طناب اطـراف عضو بیمار او، حلقه‌ای به وجـود می‌آورد و سپس نوبت مریض سوم می‌رسید الی‌آخر، بـه طوری کـه تمام بیماران بـه وسیلهٔ یك طناب، متصل به بشکه می‌شدند و طبیب معالج عقیده داشت کـه بـا ایـن ترتیب نیروی سیاله‌هـای مغناطیسی زیـادتر می‌شود و بیماران زودتر و بهتر معالجه خواهندگردید، و برای اینکه نیروی سیاله‌های مغناطیسی زیادتر گردد بیماران می‌بایست که به وسیلهٔ دست یـا پا، یا شانه، یا پهلو، یاسر، با هم تماس داشته باشند به‌طوری که نه فقط به وسیلهٔ طناب بلکه به وسیلهٔ تماس بدن نیز، همه به‌یکدیگر مربوط‌گردند تا اینکه نیرویی که ازبشکه وارد بدن‌آنها می‌شود تقویت‌گردد وخاصیت بیهتری پیدا کند.

بدیهی است که منظرهٔ بیماران کـه با این طـرز اطراف بشکه نشسته بودند یك منظره تماشایی بود وایـن موضوع از چیزهایی محسوب می‌شد که کنجکاوی پاریسی‌ها را برای تماشای‌آن طالار تحریك می‌نمود. درآغاز جلسه، اطاق که بدواً سرد بود بـه تدریج بر اثر حرارتی کـه از جای دیگر وارد اطاق می‌گردید گـرم می‌شد و در همان موقع با حرارت مزبـور عطر لطیفی نیـز وارد اطاق می‌گردیـد و اثـر حرارت و عطر اعصاب ناراحت بیماران را قدری راحت می‌کـرد و بیماران رفته رفته مجذوب محیط اطاق

می‌شدند.

بعد از آن، صدای یك موسیقی کم صدا و ملایم ولی مهیج بـه‌گوش بیماران می‌رسید بدون اینکه نوازندگان آن معلوم باشند و این موسیقی بعد از حرارت تدریجی، اثر زیاد دراعصاب بیماران می‌نمود وچون نوازندگان را نمی‌دیدند به طرزی مبهم تصور می‌کردند کـه از دنیایی دیگر آن نغمات را می‌شنوند. بعد از اینکه به قدرکافی اعصاب بیماران بر اثر موسیقی آماده می‌شدآهنگ یك آواز دسته جمعی به‌گوش بیماران می‌رسید و این آواز هم مانند موسیقی ملایم و مهیج بود و بیشتر در نظر بیماران مجسم می‌گردیـد که آن آواز را از دنیایی دیگر می‌شنوند. در قیافه‌ها که بـدواً علایم حیرت آشکار شده بودآثار رضایت به وجود می‌آمد زیرا هر بیماری احساس می‌کرد که درد او تخفیف یافته و روح بیمار که براثر درد تا آن دقیقه در عذاب و محبوس بودآزاد می‌گردید و انبساط پیدا می‌کرد.

در این موقع برحسب تعلیماتی که قبلاً به بیماران داده می‌شد هر یك از آنها، یك میلهٔ فلزی راکه متصل به بشکه بود به دست می‌گرفتند وآن را روی سینه یا سر یا شکم یاگلو یا پا و خلاصه روی موضع درد می‌گذاشتند وگذاشتن این میله، برحسب توصیهٔ مطب این فایده را داشت کـه دردهای موضعی را بعد از بهبودی کلی مـزاج از بین می‌برد. در ایـن موقـع قیافه‌ها از فرط رضایت خاطر و فقدان درد شکفته می‌گـردیـد وآه‌هایی حاکی از مسرت از سینه‌ها بیرون می‌آمد بدون اینکه در اطاق کسی ناظر آنها باشد و بـی‌آنکه کسی سکوت اطاق را مختل کند زیـرا خدمهٔ مطب هـم در اطاق حضور نداشتند.

اینك چند کلمه هم دربـارهٔ آنهایی که اطـراف بشکه می‌نشستند می‌گوییم. آنهایی که اطـراف بشکه، روی صندلیهای راحتی قرار می‌گرفتند دو طبقه بودند، دسته اول از کسانی محسوب می‌شدند که برای معالجهٔ درد

خود به مطب مراجعه می‌کردند و فقط می‌خواستند نتیجه طبی بگیرند. اما دستهٔ دوم جزو کسانی به شمار می‌آمدند که برای معالجهٔ بیماری به مطب مراجعه نمی‌کردند بلکه می‌خواستند که چگونگی آن طالار و بیماران را ببینند.

این دسته نیز به دو دسته فرعی تقسیم می‌شد، دستهٔ اول جزو مریدان مسمر بودند ومی‌آمدند که به چشم خود آثار تداوی مانیه‌تیسمی را در بیماران مشاهده‌نمایند و گاهی در بین آنها افراد فاضل واحیاناً عالم دیده می‌شد. ولی دستهٔ دیگر فقط قصد تماشا داشتند و همان طورکه به تماشاخانه و اپرا می‌رفتند همان‌گونه نیز وارد مطب دکتر مسمر می‌شدند و تنها می‌خواستند تفریح کنند یا اینکه حس کنجکاوی (بدون توجه به ماهیت علمی قضیه) آنها را به مطب مسمر می‌کشید ومی‌خواستند بدانند که وقتی سیاله‌های مغناطیسی وارد بدن انسان شد انسان چه حال پیدا می‌کند و چه نشئه و کیفیتی به او دست می‌دهد.

در بین دستهٔ اخیر، درآن جلسه زنی حضور داشت که جوان و زیبا به شمار می‌آمد ولی لباس نامرتبی داشت یعنی براثرنفوذ امواج مغناطیسی در بدن وی، لباس وی نامرتب شده بود و وقتی احساس کردکه بدن و دستها به‌لرزه درآمده سر را به پشتی صندلی راحتی تکیه داد وگردن سفید او بهتر نمایان شد. یکی دونفر از حضار حیرت‌زده اورا نگاه‌کردند و بعد یکدیگر را نگریستند وتبادل نگاه معنی‌دارآنها سبب گردید که توجه دیگران و ازآن جمله خانم ژان دولاموت به طرف آن زن جلب گردید.

خانم دولاموت که بیمی از این نداشت که کسی او را بشناسد نقابی راکه برای رفتن به اپرا ازمنزل آورده بود ازروی صورت برداشته، به‌دست گرفت. ازآن‌گذشته محل جلوس خانم دولاموت در نقطه‌ای از طالار قرار داشت که دیگران نمی‌توانستند او را ببینند چون می‌توانست خود را در پناه

پرده‌ای واقع در مجاورت او پنهان کند و در عوض دیگران را بـه خوبـی ببیند.

ولی در بین چیزهایی که خانم دولاموت می‌دید هیچ چیز به اندازهٔ زنی کـه سر را روی پشتی صندلـی راحتی نهـاده بـود در نظـر وی عجیب و تماشایی نیامـد و همین کـه نظر اول را به‌آن زن انـداخت دیگر نتوانست چشم از او بردارد زیرا بسیار در نظرش آشنا می‌آمد. گرچه در شبی کـه‌آن دو زن به ملاقات خانم دولاموت آمدنـد وی نتوانست درست صورت خانم بزرگتر را که به وی یکصد لویی داد ببیند ولی تا آن اندازه که توانست وی را مشاهده کند، می‌دید زنی که سر را روی پشتی صندلی نهاده شبیه بـه آن خانم است، لذا برای اینکه بهتر او را مشاهده کند از جا برخاست و به زن مزبور نزدیك گردید. درهمین موقع آن زن چشمها را بست و دهانش قدری کج و معوج شد و دو دست خود را به آهستگی تکان داد. حرکت دستهای او توجه خانم دولاموت را متوجه آن دو دست کرد ودید آن دستها با دستهای خانمی که آن شب یکصد لویی به او داد خیلی فرق دارد.

در آن شب ژان دولاموت اگر نتوانست قیافهٔ خانم موصوف را ببیند در عوض دست‌های او را به خوبی دیده بود زیرا دستهای وی را هیچ چیز پنهان نمی کرد و چیزی روی آن سایه نمی‌انـداخت و دولامـوت وقتی آن دستهای سفید و لطیف و انگشتان ظریف را دیـد با خود گفت من در دورهٔ عمر خود چنین دستهای سفید و زیبایی ندیده‌ام اما دستهای زنی کـه در آن طالار روی صندلی نشسته بود فاقد لطافت می‌نمود و قدری شبیه به دستهای زنان کارگر جلوه می کرد و ایـن موضوع خانم دولاموت را مـردد کـرد و اندیشید که این زن با اینکه از لحاظ قیافه خیلی شبیه به‌آن خانم است چون دستهای او را ندارد شاید آن خانم نباشد.

همین که زن مزبور دودست خود را تکان داد اثری برق‌آسا دربیماران

کرد و آنها هم دستهای خود را به حرکت درآوردند و پاها وسرها را تکان دادند و آه‌های اولیه مبدل به ناله و ناله‌ها مبدل به فریاد شد و در عین فریاد زدن، بدن را با حرکات عجیب تکان می‌دادند و اگر کسی بدون سابقه ذهنی وارد آن مجمع می‌گردید تصور می‌کرد که وارد جرگه‌ای از دیوانگان آن هم دیوانگان زنجیری شده است. این حالت را که در بیماران تولید می‌شد دکتر مسمر به نام «بحران» می‌خواند و معتقد بود تا وقتی که بحران تولید نشود بیماران کاملاً معالجه نخواهند گردید و کلمهٔ بحران و مفهوم آن تازه می‌رفت که ورد زبانها شود و تازه روزنامه نگاران فکاهی و تصنیف سازها آن را مضمون مقالات و تصنیفهای خود می‌کردند.

در این موقع مردی بلند قد و چهارشانه و باشکوه که لبادهٔ بلندی از اطلس گلدار آبی‌رنگ دربرداشت وارد طالار گردید. هیچ کس ورود این مرد را به طالار بشکه ندید و گویی او نیز مثل امواج مغناطیس از بشکه بیرون آمده و یا مانند عطر و صدا و حرارت از هوا به وجود آمده و با خلقت آنی صورت حقیقت پیدا کرده است. این مرد دکتر مسمر کاشف مانیه‌تیسم بود. ما امروز تصاویر دورهٔ جوانی و سالخوردگی دکتر مسمر را دردسترس داریم و می‌بینیم که وی مردی باوقار و زیبا (البته زیبایی مردانه) بوده و به هر مجلسی که قدم می‌گذاشته قیافه و اندام و متانت او سبب می‌شد که حتی رقیبان و دشمنانش به او احترام بگذارند.

دکتر مسمر بعد از ورود به طالار با یك میله آهنی که در دست داشت خود را به بیماران رسانید و آن میلهٔ آهنی را که مثل بشکه دارای امواج مغناطیسی بود روی سر بیماران به حرکت درآورد و این حرکت، بحران بیماران را چنان شدید کرد که بعضی از آنها مانند کسانی که مبتلا به مرض صرع شده‌اند بر خود می‌پیچیدند و دست‌های خود را می‌گزیدند. این هنگام بر حسب امر دکتر مسمر، درب طالاری که مجاور طالار بشکه بود

بـاز گردید و در حـدود بیست‌نفر از خدمهٔ قوی و درشت استخوان که در مطب مسمر کار مـی کردند وارد طالار بشکه شدند و بـا سرعت هر یك از م بیماران را که حالشان خیلی خراب و زیادگرفتار بحران بودند، از آن طالار به طالار مجاور بردند.

خـانم دولامـوت برای کنجکاوی بـه طالار دیگر که تصنیف‌سازها نام طالار بحـران را روی آن گذاشته بودنـد نزدیك گردیـد و در این وقت دو واقعهٔ پیاپی در طالار بشکه و طالار بحران اتفاق افتاد. واقعهٔ اول این بود که خـانم دولاموت شنید که مـردی در طالار بشکه می گوید: آه، آه، این خود اوست، آقایان، خانمها، درست نگاه کنید این خود ملکه است، ایـن خود ملکه است.

هنگامی که آن مرد ایـن حرف را می‌زد انگشت را به طرف زنی که هنـوز کنار بشکه بود و از بحـران بر خود می‌پیچید دراز کرد ولی قبل از اینکه خانم دولاموت روی خود را از طالار بحران متوجه طالار بشکه نماید واقعهٔ دوم روی داد، و آن اینکه دو نفر خانم مجلل از درب دیگر وارد طالار بحران شدنـد و در چند قدمی آنها مـردی با لباس ساده، که معلوم بـود از طبقات بالای جامعه است در قفای آنها وارد طالار بحران گردید و معلوم می‌شد که سمت ندامت یا حفاظت خانمها را دارد. تـا چشم خانم دولامـوت به یکی از آن دو خانم مجلل افتاد بر خـود لرزید چون بروی محقق گردید که خـانم مزبور همـان است که در آن شب به اتفاق زنـی موسوم به آندره به ملاقات او آمد و یکصد لویی به وی پول داد.

مـردی که در طـالار بشکه توجه دیگران را به طـرف زن بحران زده جلب می کرد کماکان می گفت: آقـایان، این، ملکه است، خانمها این ملکه است، خـانمها این ملکه فرانسه است، درست نگاه کنید، ایـن علیاحضرت ماری آنتوانت می‌باشد. مردم که با دقتی هرچه تمامتر زن بحران‌زده را می‌

نگریستند به یکدیگر می‌گفتند: ملکه اینجا چه می کند؟ چطور ممکن است که ملکه به مطب مسمر و به اطاق بشکه بیاید و دچـار بحران شود و بعضی دیگر می‌گفتند: درست است و این خود ملکه می‌باشد چون امکان ندارد که دو نفر این قدر بـه هـم شبیه باشند. آن وقت حجاب از روی عقل و فهم خانم دولامـوت برداشته شد و دانست خانمی که در آن شب به اتفاق آندره بـه منزل او آمد علیاحضرت ملکه مـاری‌آنتوانت بود منتها زنی که دچـار بحران شده ملکه فـرانسه نیست زیرا دستهای قشنگی نـدارد و فقط قیافه او شبیه به مـاری‌آنتوانت می‌باشد و در عـوض ملکه حقیقی کسی است که به اتفاق خـانمی دیگر، اکنون در اطاق بحران ایستاده و تـور نازکـی روی صورت انداخته است.

با این وصف برای حصول اطمینان، ژان خود را به مردی کـه توجه مردم را در اطاق بشکه به طرف زن بحران زده جلب می کرد رسانید و دید که او مردی است قطور که صورتی سرخ و چشمهای تیـز و کنجکاو دارد و ازاو پرسید: آقا، شما به‌چه دلیل می‌گویید این زن که اکنون گرفتار بحران شده ملکه فرانسه است؟ آن مرد از این سئوال مثل این بود که یکه بخورد و قدری سکوت کرد و بعد گفت: خانم، دلیل لازم ندارد زیرا همان طوری که شما زن هستید و هیچ کس نمی‌گوید که شما مرد می‌باشید این زن هم ملکه فرانسه است و هر کس او را ببیند می‌فهمَد که ملکه فرانسه می‌باشد.

ولی با یك مقایسه سریـع که ژان دولاموت بین زن بحران زده و زن مجللی که درفاصلهٔ دور دراطاق بحران ایستاده بود کرد فهمید که ملکهٔ واقعی همان است که در اطاق بحران ایستاده ولذا با عجله خود را به اطاق بحران رسانید و نقاب را از روی صورت برداشت و بـه خانم مجلل گفت: آیا مرا می‌شناسید؟ آن خانم از این حرف تکان خورد و با قدری تشویش گفت: نه خانم، من شما را نمی‌شناسم. ژان گفت: ولی من شما را می‌شناسم و برای

اثبات شناسایی دلیلی به شما ارایه می‌دهم.

دو خانمی که مقابل ژان بودند با وحشت خود را به هم چسبانیدند و ژان قوطی طلا را از جیب بیرون‌آورد و گفت: خانم، شما این قوطی را در منزل جاگذاشتید و اینك به شما تقدیم می‌کنم. خانم دیگر که زنی عاقله به شمار می‌آمد گفت: خانم، چرا این طوراظهار اضطراب می‌کنید؟ دولاموت خطاب به ملکه گفت: خانم، اضطراب من بـرای خودم نیست بلکه بـرای علیاحضرت است زیرا خطر بزرگی علیاحضرت را در اینجا تهدید می‌نماید و استدعا می‌کنم کـه این نقاب را روی صورت بگذارید کـه‌کسی شما را نشناسد.

ملکه گفت: بـرای چه من در اینجا در معرض خطر هستم؟ دولامـوت گفت: خانم، تا این نقاب را روی صورت نگذارید من چیزی عرض نمی‌کنم. خانم عاقله به ملکه گفت: خانم، بهتراین است که نقاب را روی صورت بگذارید. ملکه نقاب را روی صورت گذاشت و دولامـوت ملکه و ندیمه او را به طرف خارج برد و گفت: علیاحضرتا، هر لحظه‌ای کـه زیادتر در اینجا توقف کنید خطری که شما را تهدید می‌کند بزرگترخواهد شد. وقتی که از مطب خارج گردیدنـد و وارد خیابان شدند ملکه نفسی بـه راحتی کشید و دولاموت گفت: علیاحضرتا، آیا هیچ کس شما را در مطب ندید و نشناخت؟

ملکه گفت: تصور نمی‌کنم که کسی مرا شناخته باشد. دولاموت گفت: خدا را شکر کـه کسی علیاحضرت را نشناخت. ملکه گفت: بالاخره بـه من نگفتید که چه خطری مرا تهدید می‌نماید. دولاموت گفت: علیاحضرتا، این موضوع احتیاج به توضیحی مفصل دارد و من در اینجا نمی‌توانم چگونگی این خطر را به عرض علیاحضرت برسانم زیرا طول می‌کشد و مـردم علیاحضرت را خواهند شناخت ولی اگراجازه بدهید که من یك ساعت شرفیات شوم می‌توانم با فراغ خاطر علیاحضرت را از این خطر بیاگاهانم.

ولی ملکه می‌خواست در همان‌جا از دولاموت توضیح بخواهد و لذا دولاموت خطاب به زن عاقله (یعنی شاهزاده خانم لامبال) گفت: خانم، از شما خواهش می‌کنم عرض مرا حضور علیاحضرت تأئید کنید و از ایشان استدعا نمایید فوراً از اینجا بروند زیرا خطری غیرقابل جبران علیاحضرت را تهدید می‌کند. شاهزاده خانم لامبال گفت: علیاحضرتا، این خانم درست می‌گوید و صلاح در بازگشت می‌باشد. ملکه گفت: بسیار خوب، مراجعت کنیم و سپس به دولاموت گفت: شما از من تقاضای حضور یافتن کرده بودید؟ دولاموت گفت: بلی علیاحضرتا و اگر این اجازه صادر شود من چگونگی خطری که علیاحضرت را تهدید می‌کند به عرض خواهم رسانید.

ملکه گفت: این قوطی را برای من بیاورید و وقتی به ورسای آمدید به دربانی موسوم به لوران مراجعه نمایید و من به او دستور لازم را خواهم داد. سپس ملکه روی خود را به طرف کالسکه‌ای کرد و به زبان آلمانی گفت: وبر، بیایید! کالسکه‌ای از وسط کالسکه‌ها جدا شد و نزدیك گردید و ملکه و ندیمهٔ او سوار شدند و کالسکه به راه افتاد و تا وقتی کالسکه دیده می‌شد دولاموت آنجا ایستاده بود و بعد با خود گفت: من امشب کار بسیار خوبی کردم و به طرزی جالب توجه با ملکه آشنا شدم ولی باید متوجه بود که بعد از این بدون مطالعه اقدامی نکنم.

۱٦

مادموازل «اولیوا»

درحالی که دولاموت درخیابان می کوشید که ملکه را وادار به مراجعت کند مرد قطوری که توجه زنان و مردان را در داخل مطب دکتر مسمر به طرف ملکهٔ غیر واقعی جلب می کرد دست خود را روی شانهٔ شخصی که لباسش از فرط استعمال صیقلی شده بود نهاد و گفت: شما که روزنامه‌نویس هستید موضوع خوبی برای نوشتن یك مقالهٔ جالب توجه پیدا کرده‌اید. دیگری گفت: چطور؟ مرد قطور گفت: من عنوان مقالهٔ شما را می گویم و خود مقاله را شما تهیه کنید و عنوان مقاله این است «در مملکتی که شاه آلت بدون ارادهٔ ملکه است و ملکه هم بحران را دوست می‌دارد زندگی کردن خطرناك می باشد».

روزنامه نویس خندید و گفت: اگر من چنین مقاله‌ای بنویسم فوراً مرا

به باستیل خواهند فرستاد. مرد قطور گفت: خوشبختانه در زبان فرانسه می‌توان کلمات را واژگون کرد و اگر شما داستانی بنویسید که طی آن شاهزاده‌ای به نام «ریشلو» و شاهزاده خانمی موسوم به «تناوتنا یرام» باشد و بگویید آن شاهزاده پادشاه «هسنارف» بوده، هیچ مأمور سانسوری نمی‌تواند گریبان شما را بگیرد و بگوید که خواسته‌اید به پادشاه و ملکه فرانسه توهین کنید.

روزنامه‌نویس مثل اینکه یك گنج پیدا کرده با مسرت گفت: من هیچ متوجه این موضوع نبودم. مرد قطور گفت: حالا که متوجه شدید مخصوصاً بحران را فراموش ننمایید و با عنوان درشت بالای مقوله بنویسید «بحرانهای شاهزاده خانم تناوتنایرام در خانهٔ مرتاضی که موسوم به رمسم می‌باشد» و مطمئن باشید که مقالهٔ شما در شهر و مجامع و محافل موفقیت بزرگی به دست خواهد آورد. روزنامه‌نویس گفت: امیدوارم که پیش‌بینی شما درست در بیاید و اگر شما اسم و آدرس خود را به من بگویید من چند نسخه از روزنامهٔ خود را مجانی برای شما خواهم فرستاد.

مرد قطور گفت: اکنون لزومی ندارد که شما اسم و آدرس مرا بدانید زیرا خود من به شما مراجعه خواهم کرد و روزنامهٔ شما را خواهم خرید. خواهش می‌کنم بگویید که شمارهٔ آیندهٔ روزنامه خودتان را در چند نسخه چاپ می‌کنید؟ روزنامه‌نویس گفت: دوهزار نسخه. مرد قطور دست به جیب برد و یك لوله پول طلا از جیب بیرون آورد و گفت: من این پنجاه لویی را به شما می‌دهم مشروط بر اینکه شمارهٔ آینده روزنامه خودتان را در شش هزار نسخه چاپ کنید.

روزنامه‌نگار از فرط مسرت بانگی برآورد و گفت: آقا، واقعاً که شما مردی سخاوتمند هستید، خواهش می‌کنم اسم خود را بگویید تا من بدانم این حاتم کیست که در عصر ما زندگی می‌نماید.

مرد قطور گفت: روزی که روزنامهٔ شما از زیر چاپ بیرون آمد و من به منزل شما مراجعه کردم که هزار نسخه روزنامه از قرار نسخه‌ای دو لیـره خـریداری کنم اسم خود را به شما خـواهم گفت. روزنامه‌نگار گفت: اگر این‌طور است، من شب و روز بدون خواب و خوراك كار خـواهم کرد تـا روزنامه‌ام از زیر چاپ بیرون بیاید. مرد قطور گفت: چه موقـع روزنامهٔ شما بیرون خواهد آمد؟ رونامه‌نگار گفت: يك هفتهٔ دیگر. مرد قطور گفت: والبته مطالب فکاهی و جالب توجهی خواهد داشت. روزنامه‌نویس گفت: مطمئن باشید که روزنامهٔ من به‌قدری شیرین وجالب‌توجه خواهد شد که تمام مردم پاریس به استثنای يك نفرخواهند خرید. مرد فربه گفت: ولی آن يك نفر به جای اشك، خون گریه خواهد کرد. روزنامه‌نگار گفت: آقـا، واقعـاً که شما مـردی بـاذوق هستید. مرد فربه گفت: ولی مواظب باشید که مبداء روزنامه لندن باشد و مردم که روزنامه را خریداری می کنند تصور نمایند که در لندن چاپ شده است.

روزنـامه‌نگار گفت: اطاعت مـی کنم. مرد قطور گفت: پس وقت را تلف نکنید و زود بروید وشروع به‌کار نمایید. روزنامه‌نگار به راه افتاد و با نیروی پنجاه لویی مثل اینکه بال درآورده باشد با سرعت راه خانهٔ خود را درپیش گرفت. مرد قطور بعدازاینکه روزنامه‌نویس را ازسر باز کرد، نظری به اطراف انداخت و مـی‌خواست ببیند حال زن بحران زده چگونه است. چون زن بحران‌زده را به‌اطاق بحران منتقل کرده بودند حالش جا می‌آمد و يك خـدمتکار زن که موظف بود از خانمهای بحران‌زده پذیرایی نماید به او جامی ازشراب می‌خورانید و لباس اوراکه نامنظم شده بود منظم می کرد.

مـرد قطور بـه‌آن زن نزدیك شد و با دقت رخسار او را نگریست و پیشانـی وگیسوان و ابـروها و چشمها و بینـی و لبها و زنـخ و ساختمان عمومی صورت او را از نظر گذرانید و با خودگفت: به راستی شباهت این

زن بـه مـاری‌آنتوانت به قدری زیاد است که وحشت‌آور می‌باشد، زیرا خداوند که این زن را این‌گونه شبیه به ملکه فرانسه آفریده قصدش این بود که موجبات فنـای ماری‌آنتوانت را فراهم نماید. زن بحران‌زده وقتی دید که چشمان تمـام حضار بـه او دوختـه شده سرخ‌گردید زیرا نمی‌توانست بفهمد که برای چه مردم این همه به او توجه دارند، حتی مسمر که کمتر مقابل مشتریهای ثـروتمند خود سرفرود می‌آورد وقتی آن زن می‌خواست ازمطب خارج شود مقابل او سر فرودآورد.

زن زیبا وقتی که از مطب خارج می‌گردید متوجه بود که نگاه حضار، معانی مختلف می‌دهد، بعضی از نظرها آمیخته به تعجب وبرخی از صاحب نظـران بـا چشم تحقیـر او را نگاه مـی‌کنند وعده‌ای با تمایل و عشق و دسته‌ای به نظر تمسخر او را می‌نگرند. در اطاق سرسرا، مرد قطور با عجله عده‌ای از آقایان که قصد خروج از مطب را داشتند جمع کرده بود و آهسته به‌آنها می‌گفت: آقایان، سر فرود بیاورید، آقایان تعظیم کنید، هـرچه باشد باز این زن ملکه فـرانسه است وآقایان چنان سر را فرودآوردند که نزدیك بود پیشانی‌آنها به زمین ساییده شود.

زن زیبـا که از این همه احترام متجیر و حتی متوحش شده بود وارد خیابـان‌گردید و می‌خواست پیاده به راه بیفتد. ناگاه مردی که لباس رسمی نـوکران اشراف را دربرداشت به او نزدیك گردید وگفت: خـانم، کالسکه حاضر است. زن جوان گفت: آقا، من کالسکه ندارم. نوکرگفت: مگر نمی‌خواهید به منزل خودتان واقع در خیابان «دوفین» تشریف ببرید؟ زن جوان گفت: چرا! نوکرگفت: در این صورت اجازه بدهید که من باکالسکه شما را به منـزل برسانـم. اگر ایــن پیشنهاد به هــر زن عـادی می‌شد برای او تولید وحشت می‌کرد و لااقل توضیح می‌خواست اما زن‌جوان بدون اینکه بیمناك‌گردد سوارکالسکه‌گردید و نوکر در پشت‌کالسکه قرارگرفت وکالسکه

به راه افتاد.

وقتی کالسکه درخیابان دوفین مقابل‌خانهٔ زن‌جوان توقف کرد، نوکراز پشت کالسکه فرود آمد ودرب کالسکه را گشود و زن جوان قدم برزمین گذاشت و کلیدی از جیب بیرون‌آورد که در خانه را بگشاید، چون در آن دوره در پاریس سی‌هزار عمارت بود که دربان نداشت و خانهٔ شخصی هم محسوب نمی‌شد که خدمه مخصوص داشته باشد و مستأجرین آن منازل هریك کلیدی داشتند که هنگام ورود به خانه بدان وسیله در را می‌گشودند. همین که زن جوان کلید را از جیب بیرون‌آورد، نوکر کلید را از اوگرفت و در را گشود تا انگشتان زن جوان هنگام گشودن در خسته نشود و بعد از اینکه زن وارد خانه گردید نوکر تعظیمی کرده و در را بست و یك لحظهٔ دیگر کالسکه‌ای که زن جوان را آورده بود مراجعت نمود.

زن جوان هنگامی که برای ورود به منزل خود به طبقهٔ دوم می‌رفت با خود گفت: تردید نیست که این‌کالسکه متعلق به دکتر مسمر بود و او چون فهمید که من خسته هستم مرا با کالسکهٔ خویش به منزل رسانید و باید از این‌گونه اطبای مؤدب قدردانی کرد. بعد از ورود به طبقهٔ دوم، زن جوان در زد و پیرزنی درب آپارتمان راگشود و زن جوان گفت: ننه، شب بخیر، آیا شب‌چره حاضر است؟ ننه گفت، مدتی است که شب‌چره حاضر می‌باشد و شاید سرد هم شده باشد. زن جوان گفت: آیا «او» آمده است؟ ننه‌گفت: هنوز او نیامده ولی یك آقا که می‌خواستید با او مذاکره کنید آمده است. زن جوان باتعجب پرسید: کدام آقا را می‌گویید؟ ننه گفت: همان آقایی که شما باید امشب با او مذاکره کنید.

زن جوان با تعجبی زیادتر به زن پیر نظر انداخت وگفت: من با هیچ کس نمی‌خواهم مذاکره کنم و منتظر هیچ کس نیستم. ننه چیزی نگفت ولی وضع او نشان می‌داد که این حرف زن جوان را باور نمی‌کند، در

صورتی که زن جوان راست می‌گفت و منتظر یک آقا که با او مذاکره کند نبود. بعد، وارد آپارتمان خود شد و قدم به اطاق پذیرایی نهاد. اطاق پذیرایی (سالون) اثاثیه گرانبها نداشت ولی روی‌هم رفته بد نبود. پنجره‌های آن به طرف خیابان باز می‌شد و مقابل پنجره پرده‌هایی ازابریشم زردرنگ که مرور زمان رنگ آنها را سفید کرده، آویخته بودند. چند صندلی مخمل و یک نیمکت راحتی و یک کمد که به رسم آن دوره دوازده کشو داشت و دو گلدان بدل چینی شبیه به گلدانهای ژاپونی، روی بخاری دیواری، اثاثیهٔ اطاق پذیرایی را تکمیل می‌نمود.

زن جوان تا وارد اطاق شد دید مردی به راحتی روی نیمکت راحتی نشسته و هرچه در ذهن خود جستجو کرد که آیا آن مرد را در گذشته دیده، متوجه گردید که هرگز با او برخورد نکرده است. آن مرد همان بود که در مطب دکتر مسمر توجه دیگران را به طرف وی جلب می‌نمود اما زن جوان بر اثر بحران نمی‌توانست بفهمد که او توجه سایرین را به طرف او جلب می‌کند. آن مرد تا زن جوان را دید از جا برخاست و تعظیم کوچکی کرد و بلافاصله نشست و قبل از اینکه صاحبخانه دهان باز کند گفت: من می‌دانم که شما چه می‌خواهید از من بپرسید ولی اجازه بدهید که خود من صحبت را شروع کنم زیرا زودتر علت آمدن من به این خانه معلوم خواهد گردید. اول بگویید که آیا مادموازل اولیوا خود شما هستید؟

زن جوان گفت: بلی آقا. مرد قطور گفت: گویا شما هم ازمریدان مسمر و عشاق مانیه‌تیسم هستید؟ زن جوان گفت: من هم اکنون از مطب دکتر می‌آیم. مرد فربه گفت: از چشمهای زیبای شما پیداست که نمی‌دانید من برای چه در این خانه حضور یافته‌ام و میل دارید که توضیحات مرا بشنوید؟ مادموازل الیوا که ما بعد از این او را به این نام می‌خوانیم (زیرا خود او خویش را به این اسم معرفی می‌کرد) گفت: همین طور است. مرد فربه

گفت: اگر درخواست مرا بپذیرید، بفرمایید بنشینید زیرا اگر شما ننشینید من مجبور مـی‌شوم که برخیزم و آن وقت، ایستاده، ما نمی‌توانیم به خوبی صحبت کنیم. مادموازل اولیوا روی نیمکت راحتی نشست ومرد فربه گفت: مـن قبل از اینکه بـه اینجا بیایم شما را در مطب دکتر مسمر دیدم و خیلی خوشوقتم ازاینکه می‌بینم شما همان‌طور هستید که من آرزو داشتم. مادموزل اولیوا حرکتی کرد که مفهوم آن این بود که شما متوجـه گفته خود بـاشید و بدانید که من گرچه به دام می‌افتم ولی حاضر نیستم که بدون استفاده بـه دام بیفتم وبعد روی‌نیمکت راحتی قدری عقب رفت. مرد فربه گفت: مادموازل، مضطرب نشوید، من وقتی می‌گویم که شما را مطابق آرزوی خـود یـافتم منظورم این نیست که بگویم شما زیبا هستید و شما هـم گفتهٔ مـرا حمل بر اظهار عشق بنمایید و دیگر اینکه عقب نروید زیرا در آن صورت من مجبور می‌شوم مثل کرها فریاد بزنم تا شما صحبت مرا بشنوید.

اولیوا به سادگی گفت: اگر منظور شما این نیست پس از من چه می‌خواهید؟ مرد فربه گفت: مادموازل، من می‌دانم که شما عادت کرده‌اید که از دیگران بشنوید که‌زیبا هستید ولی من پیشنهادی دیگر به شما می‌کنم. اولیوا گفت: آقا، من متوجه نیستم که شما چه می‌خواهید بگویید؟ مرد فربه گفت: آیا کسی در این اطاق پنهان شده و آیا کسی صحبتهای ما را می‌شنود؟ الیوا گفت: نه آقا، کسی صحبتهای ما را نمی‌شنود. مرد فربه گفت: حالا که کسی صحبت ما را نمی‌شنود بهتر می‌تـوانیم صحبت نماییم. مادموازل اولیوا آیا شما حاضرید با من شریك شوید؟

مادموازل اولیوا گفت: دیدید آقا که من درست فهمیده بودم. مرد فربه گفت: باز شما اشتباه کردید، من به شما نگفتم که آیا حاضر هستید که با من مربوط بشوید، من به شما گفتم آیا حاضر هستید با من شریك بشوید یا نـه؟ من راجع به عشق صحبت نمی‌کنم بلکه راجع بـه یك معامله صحبت می-

نمایم. از این حرف حس کنجکاوی اولیوا تحریك شد و گفت: راجــع به چه نوع معامله‌ای صحبت می کنید؟ مرد فربه گفت: شما روزها بــه چــه کار مشغول هستید؟اولیوا گفت: این‌چه سئوالی است که می کنید؟مرد فربه گفت: نترسید، من نمی‌خواهم بگویم که کارهای شما خوب یا بد است بلکه مــی‌خواهم بدانم که روزهاچه می کنید؟الیوا گفت: هیچ کار. مردفربه گفت:ازاین قرارشما زنی تنبل هستید. الیوا گفت: بلی. مرد فربه گفت: خیلی خوب شد.

اولیوا گفت: برای چه خیلی خوب شد؟ مرد فربه گفت:آیا علاوه بر تنبلی، شماگردش را دوست می‌دارید؟ اولیوا گفت: خیلی دوست می‌دارم. مرد فربه گفت:آیامیل دارید که به تماشاخانه‌ها بروید؟الیوا گفت: من همواره تماشاخانه را دوست می‌دارم. مرد فربه گفت:آیا میل دارید که بــه خــوبی زندگی کنید؟ اولیوا گفت: من مخصوصاً این را بیش از همه چیــز دوست می‌دارم. مرد فربه گفت: اگر من ماهی بیست و پنج لویی به شما بدهم آیــا قبول خواهید کرد؟ اولیوا گفت: باز دیدید که...

مرد فربه حرف او را قطع کرد و گفت:مادموازل اولیوا، نترسید چون اگر بترسید معامله ما سر نمی‌گیرد و این برای من و شما ضرر دارد و برای شما زیادتر دارای ضرر خواهد بود چون من ممکن است تــا مــاهی پنجاه لویی طلا به‌شما بدهم. اولیوا گفت: البته من پنجاه لویی را زیادتر از بیست وپنج لویی‌دوست می‌دارم‌ولی چیزی که زیادتردوست می‌دارم این است که رفیق خود را به طیب خاطر انتخاب کنم و دیگری را به من تحمیل نکنند.

مرد فربه گفت: من چند مرتبه به شما گفتم که من نمی‌خــواهم عــاشق شما باشم و باز شما این موضوع را مطرح می کنید. الیوا گفت: اگر نمی‌خواهید عاشق من باشید پس برای چه ماهی پنجاه لویی به من می‌دهید؟مرد فربه گفت: برای این به شما پنجاه لویی در ماه می‌دهم که شما مرا در خــانه خود بپذیرید وهر وقت با من هستید بهترین قیافه خود را به من نشان بدهید

و هر وقت به شما اطلاع دادم که در فلان نقطه منتظر من باشید در سر وعده، در میعاد حاضر شوید و هر وقت به شما گفتم که بازوی خود را به من بدهید که به اتفاق قدم بزنیم و گردش کنیم شما این درخواست را بپذیرید.

اولیوا گفت: آخر آقا من یك رفیق دارم و این درخواستهای شما با داشتن یك رفیق جور در نمی‌آید. مرد فربه گفت: به فرض اینکه رفیق داشته باشید چرا پیشنهاد مرا نپذیرید زیرا شما تا امروز رفیق داشتید و فردا ممکن است با او متارکه کنید؟ الیوا گفت: من نمی‌توانم با او متارکه کنم. مرد فربه گفت: برای چه؟ اولیوا گفت: برای اینکه بیرون کردن آدمی مثل آقای بوسیر کار آسانی نیست. مرد فربه گفت: آیا میل دارید که من به شما کمك کنم تا شر اورا ازسر باز کنید؟ اولیوا گفت: نه، برای اینکه من قدری او را دوست می‌دارم.

مرد فربه گفت: حال که قدری او را دوست می‌دارید مانعی ندارد که او کماکان رفیق شما باشد. اولیوا گفت: معلوم می‌شود که شما آدم سختگیری نیستید. مرد فربه گفت: پس درخواستهای‌مرا بپذیرید. اولیوا گفت: درخواست شما هنوز مبهم است، اگر واضح‌تر بگویید به عقیدهٔ من بهتر می‌باشد. مرد فربه گفت: من در حال حاضر غیر از آنچه گفتم درخواست دیگری از شما ندارم. اولیوا گفت: آیا قول‌می‌دهید که درخواست دیگری ازمن نکنید؟ مرد فربه گفت: بلی قول می‌دهم اما... اولیوا گفت: منظور شما از اما چیست؟ مرد فربه گفت: منظورم این است که اگر من تصمیم گرفتم که شما واقعاً رفیقه من باشید، البته برحسب ظاهر نه به مفهوم واقعی آن، شما قبول کنید.

اولیوا گفت: قبول می کنم زیرا همان درخواستهایی که شما از من کردید این معنی را می‌دهد که حسب‌الظاهر رفیقهٔ شما هستم. مرد فربه دست به جیب کرد و پنجاه لویی از آن بیرون‌آورد و کف دست اولیوا گذاشت بدون اینکه حتی دست او با انگشتان زن جوان تماس حاصل کند. اولیوا

پول را در جیب خود نهاد و همین وقت دو ضربت محکم به درب خانه زدند و زن جوان با این صدا از جا جست و به طرف پنجره رفت و گفت: پناه بر خدا، بوسیر رفیق من آمد. زود از اینجا بروید که او شما را نبیند. مرد فربه گفت: من از اینجا نمی‌روم. اولیوا گفت: مگر دیوانه هستید؟ او شما را قطعه قطعه خواهد کرد، ببینید چه جور در می‌زند.

مرد قطور گفت: مادموازل برای چه یك کلید به او نمی‌دهید که در را باز کند و این طور غوغا راه نیندازد؟ بگویید که در را باز کنند. بعد مرد فربه آهسته به خود گفت: بگویید در را باز کنند تا من بدانم این آقای بوسیر چه جور آدمی است واو را مورد قضاوت قراربدهم. برحسب دستور اولیوا، ننه رفت که در را بگشاید و اولیوا به مرد فربه گفت: آقا، دیگر من مسئولیتی ندارم و هر واقعه‌ای که بر سر شما بیاید تقصیر از خودتان است و اصرار کردید در اینجا بمانید. مرد قطور گفت: بسیارخوب، من مسئولیت را خود بر گردن می‌گیرم.

چند لحظه بعد، مردی خشمگین،با صورتی رنگ پریده وارد آپارتمان شد و اولیوا برای اینکه او را آرام کند به طرف او رفت و گفت: بوسیر... بوسیر... تو را چه می‌شود؟ ولی بوسیر نمی‌خواست آرام بگیرد و با خشم وارد اطاق گردید و چشمش به مرد قطور افتاد و گفت: آه، آه، چون یك مرد اینجا بود نمی‌خواستید که در را به‌روی من بگشایید؟ مرد قطور بدون اینکه از خشم بوسیر مضطرب گردد به‌آرامی روی نیمکت راحتی نشسته بود و بوسیر که آن آرامش را دید تصور نمود که ناشی از وحشت است و با خشونت به‌آن مرد نزدیك شد و گفت: آقا، شما در اینجا چه می‌کنید و اول بگویید که هستید؟

مرد فربه گفت: من آرام و بدون آزار در اینجا نشسته بودم و با خانم صحبت می‌کردم و صحبت ما کاملاً مقرون به عفت و نزاکت

بـود. اولیوا گفت: بلی صحبت مـا کاملاً مقرون بـه عفت و نزاکت بود. بوسیر خطاب به اولیوا گفت: تو دیگر ساکت باش و حرف نزن. مرد فربه گفت: آقـا، شما بی‌جهت به خانم پرخاش می‌کنید برای اینکه خانم گناهی ندارد. اولیوا گفت: معلوم می‌شود که باز پـولهای خود را باخته‌ای. بوسیر بانگ زد: بلی پـولهای خود را باخته‌ام. مرد فربه گفت: آیا حال که پولهای خود را بـاخته‌اید چـرا در صدد بـر نمی‌آیید که پولی از دیگری تحصیل نمایید؟ بوسیر گفت: مهمل گفتن کافی است، برخیزید و از اینجا بروید.

مرد فربه گفت: آه، آه، آقای بوسیر قدری حوصله و گذشت داشته باشید. مردان فرومایه وقتی می‌بینند که حریف اظهار عجز می‌کند برگستاخی آنها افـزوده می‌گردد و بوسیر که از اظهار عجز مرد فربه بیشتر متهور شد فریاد زد: به شما مـی‌گویم فـوراً از اینجا بروید وگرنه نیمکت راحتی و هرچه را که روی آن است درهم خواهم شکست. مرد قطورخطاب به اولیوا گفت: مادموازل اولیوا، شما به من نگفتید که آقای بوسیر این قدر خشمگین و کم حوصله است، پناه بر خدا، من آدم به این مهابت و صلابت ندیده بودم.

بوسیر مانند آرتیستهایی که روی صحنه تئاتر نمایش می‌دهند یك پا را جلو و پـای دیگر را عقب گذاشت و با یك نیم‌دایرهٔ بزرگ دست را روی قبضهٔ شمشیر آورد و سپس شمشیر را با یك نیم دایرهٔ وسیعتر ازغلاف بیرون آورد وگفت: اگر برنخیزید شما را به نیمکت راحتی خواهم دوخت. مرد فربه آهسته و بدون اینکه دست راست خـود را به‌کار اندازد با دست چپ شمشیر خود راکه شمشیری باریك و ظریف بود از غلاف بیرون آورد و با همان دست چپ شمشیر را مقابل بوسیر گرفت.

وقتی شمشیرها باهم تلاقی کرد اولیوا فریادهای سامعه‌خراش کشید و مـرد فربـه که همچنان نشسته بـود گفت: مادموازل اولیوا، ساکت باشید، ساکت بـاشید زیرا اگر شما این طور فریاد بزنید یا آقای بوسیر حواسش

پرت می‌شود و در آن صورت شمشیر من وارد بدن او خواهد گردید یا اینکه گزمه‌های شهر صدای شما را می‌شنوند و بالا می‌آیند و شما را می‌گیرند و به زندان می‌اندازند. اولیوا دیگر فریاد نزد ولی با تضرع ازطرفین خواهش می‌کرد که دست از نزاع بکشند. نزاع بوسیر با مرد فربه یک منظرهٔ تماشایی به وجود آورده بود زیرا بوسیر و مرد فربه از حیث اخلاق درست نقطهٔ مقابل یکدیگر بودند.

بوسیر خشمگین ناسزا می‌گفت و مرتباً حمله می‌کرد ولی مرد فربه بدون اینکه از جای خود برخیزد و در حالی که روی نیکمت راحتی نشسته بود می‌خندید و با خنده حملات بوسیر را دفع می‌کرد بدون اینکه حتی از دست راست استفاده نماید. کم کم خشم بوسیر زایل گردید زیرا وحشت جانشین خشم شد. با اینکه هوا هنوز خیلی گرم نشده بود و اقتضای فصل طوری نبود که انسان زیاد عرق کند ازسر وروی بوسیر عرق فرومی‌چکید واحساس می‌کرد که بازوهای او و مچهایش فوق‌العاده خسته شده است در صورتی که حریف طوری شمشیر خود را حرکت می‌دهد که هم اکنون شروع به مبارزه کرده وحتی یك قطره عرق روی صورت وپیشانی او دیده نمی‌شود.

از این لحظه به بعد بر بوسیر محقق گردید که اگر مرد فربه تصمیم بگیرد دریك لحظه اورا به قتل خواهد رسانید، برای اینکه حتی نگاهداشتن شمشیر برای بوسیر مشکل شده بود تا چه رسد به اینکه آن را تکان بدهد و مرد فربه که می‌دانست تا چه اندازه بوسیر ناتوان گردیده با یك ضربت محکم شمشیر را از دست بوسیر بیرون آورد و شمشیر چنان باقوت ازدست او بیرون رفت که به‌شیشه پنجره اصابت کرد و آن را شکست و وارد خیابان گردید. بوسیر مبهوت ایستاد و ندانست چه وضعی به خود بگیرد و مرد فربه گفت: آقای بوسیر، بروید و شمشیر خود را پیدا کنید و دقت نمایید که مبادا روی عابری فرود آمده باشد و برای شما اسباب زحمت شود زیرا

تصدیق می‌کنید که من اول شمشیر نکشیدم بلکه ایــن شما بودید که یك پـا را جلو و پای دیگر را عقب گذاشتید و شمشیر را از غلاف بیرون آوردید.

بوسیر برای اینکه به طور موقت شرمندگی و شکست خود را پنهان کند بـه عنوان آوردن شمشیر به طرف خیابان دوید. بعد از رفتن او، اولیوا خطاب به مرد فربه گفت: آقا، شما به راستی مردی شجاع هستید ولی بوسیر آدمی بد سرشت است و وقتی که شما از اینجا رفتید مرا کتك خواهد زد. مرد فربه گفت: حال که بعد از رفتن من او شما را کتك می‌زند من از اینجا نمی‌روم و همین جا می‌مانم. اولیوا گفت: نـه آقا، بهتر ایــن است از اینجا بروید برای اینکه ماندن شما در اینجا برای من صورت بـدی دارد و دیگر اینکه هر وقت که بوسیر بخواهد مرا کتك بزند من از عهدهٔ او برمی‌آیم و سرانجام فتح با من است بنابراین خواهش می‌کنم که بروید.

مرد قطور گفت: بسیار خوب، اما بدانید که من اگــر اکنون از اینجا بروم ممکن است که بوسیر کمین مـرا گرفته باشد و ناگهان از عقب شمشیر خود را در بدن من فرو کند یا اینکه در پلکان به یکدیگر بــرخورد نماییم و در تاریکی آن هم روی پلکان مبارزه خطرناك می‌باشد و به احتمال قوی یـا من او را خواهم کشت یا او مرا به قتل خواهد رسانید و بـرای شما اسباب زحمت بزرگی تولید می‌شود. اولیوا گفت: برای اینکه با بوسیر بــرخورد نکنید به‌جای اینکه به طرف پایین بروید بهتر این است که راه بالا را پیش بگیرید و خود را به طبقهٔ سوم برسانید و او بـه محض اینکه وارد اینجا شد من درب آپارتمان را قفل می‌کنم و کلید را در جیب می‌گــذارم و او وسیلهٔ خروج از اینجا را نخواهد داشت خاصه آنکه فوراً نـزاع ما شروع خواهد شد ودر خلال این احوال شما از طبقهٔ سوم پایین بیایید وبروید.

مرد فربه گفت: شما زن جالب تـوجهی هستید و احساس می‌کنم کـه شرکت مـا بــه نتیجه مفید خواهد رسید ولی من امشب می‌خواستم شما را

باز ملاقات کنم. اولیوا گفت: چطور؟ امشب می‌خواهید باز مرا ملاقات کنید... مگر دیوانه شده‌اید؟ مرد فربه گفت: نه، ولی امشب اپرا دایر است و در آنجا مجالس بالماسکه منعقد می‌باشد. اولیوا گفت: آری ولی اکنون مقداری از نیمه شب می‌گذرد. مردفربه گفت: بالماسکه تازه نیمه شب به بعد شروع می‌شود. اولیوا گفت: ولی من برای ورود به بالماسکه لباس ندارم. مرد فربه گفت: وقتی نزاع شما با بوسیر تمام شد و او را مغلوب کردید بفرستید که برای شما لباس مخصوص بالماسکه را خریداری کند.

اولیوا گفت: راست می‌گویید و بعد از آن می‌توانم او را برای خرید لباس بفرستم. مرد فربه دو عدد سکهٔ طلا در دست اولیوا گذاشت و گفت: این هم دولویی برای خرید لباس بالماسکه، بنابراین من امشب در اپرا منتظر شما خواهم بود. مادموازل اولیوا گفت: اگر طوری شد که من نتوانستم بیایم و اگر او مرا طوری زد که نتوانستم از خانه خارج شوم چگونه به شما اطلاع بدهم که نخواهم آمد؟

مرد فربه گفت: من یکی از نوکرهای خود را در خیابان پایین این اطاق می‌گذارم و به او می‌گویم که مواظب پنجره‌های این اطاق باشد واگر شما به جهتی نتوانستید بیایید روی کاغذی جواب خود را بنویسید و از پنجره پایین بیندازید، حتی اگر کاغذی را بدون خط ونوشته پایین بیاندازید او خواهد فهمید که شما نمی‌توانید بیایید مشروط بر اینکه زیاد طول نکشد زیرا او نمی‌تواند تا صبح زیر پنجره‌های این اطاق بایستد. بعد، مرد فربه به طبقهٔ فوقانی رفت وصدای پای بوسیر را شنید که وارد طبقهٔ دوم می‌شود. بوسیر وقتی که به طرف منزل خود می‌آمد شمشیر را غلاف کرده بود چون فهمید حریف آدمی نیست که به وسیلهٔ تهدید وشمشیر از خانهٔ اوبیرون برود بلکه باید تاکتیك دیگری را در پیش گرفت.

اولیوا از بوسیر استقبال کرد که زودتر او را وارد آپارتمان نماید ودر

را قفل کند و بعد مرد فربه از طبقهٔ سوم فرودآمد و هنگامی که از مقابل طبقهٔ دوم می‌گذشت مقدمهٔ نزاع را شنید ویك ضربت سیلی را استماع کرد وبا خودگفت: ازمقدمهٔ بسیارگرم این منازعه پیداست که زیاد طول نخواهد کشید و وقتی وارد خیابان گردید اندیشید که اولیوا واقعاً زنی با جرأت است زیرا با اینکه بدواً ازآمدن بوسیر می‌ترسید اینگونه در مقابل او پایداری می‌کند.

مرد فربه بعد از ورود به خیابان وکالسکهٔ خود یکی ازآدمهای خویش را صدا زد و دستوری به وی داد وآن مرد مقابل پنجره‌های اطاق پذیرایی در نقطهٔ تاریکی ایستاد و از روی سایه‌هایی که در اطاق دیده می‌شد فهمید که نزاع به تدریج آرام می‌شود و بالاخره بیش از یك سایه در اطاق باقی نماند و بر او ثابت شدکه منازعه بکلی خاتمه یافته است.

۱۷
طلا

چگونگی واقعه درآپارتمان مادموازل اولیوا از این قرار بود: بعد از اینکه بوسیر وارد آپارتمان شد از بس مضطرب و خشمگین و در عین حال متوحش بود نفهمید که اولیوا درب آپارتمان را قفل کرده، بعد بوسیر شروع بـه تفتیش نمود که ببیند آن مـرد در کجاست ولی هرچه تفحص کرد او را نیافت.

اولیـوا به او گفت: این تفحصات بیهوده را کنار بگذار و بـه حرف من گوش بده، اما بوسیر به جای اینکه به حرف او گوش بدهد ناسزا گفت و اولیـوا که در آن شب بـه راستی خود را بیگناه می‌دانست و نیز می‌دید که مدرك جرم او نـاپدید شده و کسی نمی‌تـوانـد ثـابت کند که مردی در آن آپارتمان وجود داشته با اعتراض فریاد زد و بوسیر برای اینکه جلوی فریاد

او را بگیرد خواست دستش را روی دهان اولیوا بگذارد اما زن جوان این حرکت را طوری دیگر تعبیر کـرد و لذا پیشدستی نمود و سیلی سختی به صورت بوسیر زد و ایـن همان سیلی است که صدای آن را مرد فربه هنگام عبور از مقابل آپارتمان اولیوا شنید.

بوسیر که از ایـن سیلی صورتش دردآمد با پشت دست راست سیلی محکمی به صورت‌اولیوازدکه گونهٔ اوراگلگون نمود واولیوا درجواب این سیلی، یك خمپارهٔ سنگین وخطرناك راکه همانا یکی ازگلدانهای بدل‌چینی باشد به طرف بوسیر پرتاب کرد. بـوسیر از فـرط درد دیوانه‌وار به اولیوا حمله‌ور گـردید و اولیـوا چـون خصم را خطرناك دید مانند یك گـرگ دندانهای خودرا درگلوی بوسیر فرو برد و او را در وسط اطاق غلطانید.

وقتی‌که بوسیر ازجا بلند شد متوجه گردید که حریف اودر دفاع خیلی خطرنـاك است و لـذا مانند چندین دقیقه قبل که از حمله بـه وسیلهٔ شمشیر صرف‌نظر نمود حمله را موقوف کرد و در عـوض، جنگ شفاهی را پیش آورد وگفت: اولیوا، تو یك موجود بدجنس هستی. اولیـواگفت: بدجنس تو هستی که همه چیز مرا می‌گیری و می‌خوری. بوسیرگفت: تـوکه چیزی نداری که کسی از تو بگیرد. اولیواگفت: اگر امروز ندارم در عوض سابق داشتم و تو همه چیز مراگرفتی و خوردی یا در قمار باختی و امروز هم مرا مثل خودت فقیر و بدبخت می‌کنی.

بوسیرگفت: حالا فقر و بدبختی مرا مورد ملامت قرار می‌دهی؟ الیوا گفت: البته، وقتی مردی مثل توکه در بحبوحهٔ قوای جسمانی با ایـن هیکل فقیر و بدبخت باشد درخور ملامت است چون نشان مـی‌دهدکه معایب و عادات بدی داردکه این‌طور فقیر شده است. بوسیرگفت: هرچه معایب و عادات من بد باشد از تو بدتر نیست ولی من تو را تـأدیب خـواهم‌کرد. اولیواکه این حرف را شنید باز برای دفـاع آماده شد و یك‌آتش افـروز

سنگین و بزرگ را از جلوی بخاری برداشت و بوسیر که آن آتش افروز آهنی را دید لحن صدایش را آرامتر کرد و گفت: دیگر همین کم بود که تو یك فاسق هم داشته باشی.

اولیوا گفت: پس این زنهایی که هر روز در میخانه و قمارخانه روی زانوی تو یا در کنار تو می‌نشینند فاسق‌های تو نیستند؟ بوسیر گفت: من اگر به قمارخانه می‌روم برای این است که مجبورم معاش خود را تأمین کنم. اولیوا گفت: واقعاً که خوب معاش خود را تأمین می کنی زیرا نزدیك است که از گرسنگی بمیریم و به راستی که تو صنعت مفید و پردرآمدی داری. بوسیر گفت: هرچه باشد از صنعت تو بهتر است که فاسق می‌گیری و باز همواره گرسنه هستی.

اولیوا به محض شنیدن این حرف دست درجیب کرد وچند عدد سکهٔ طلا از جیب بیرون‌آورد و در اطاق پخش کرد. سکه‌های طلا در کف اطاق بنای غلطیدن را گذاشتند و بعضی از آنها در پرتو چراغ برق زدند و وقتی چشم بوسیر به سکه‌های طلا افتاد وگوش او صدای روحنواز برخورد طلا را به زمین ومبلها شنیدمانند آدم صاعقه زده مبهوت گردید و گفت: طلااست، آه،لوییهای طلاست! اولیوا گفت: این است نتیجه صنعت من و تصدیق کن که صنعت من خیلی از صنعت تو مفیدتر و پر درآمدتر می‌باشد. بوسیر با حرصی هر چه تمامتر زانوها را بر زمین زد و شروع به جمع‌آوری سکه‌ها نمود و در عین حال آنها را می‌شمرد و گفت: هفت، هشت، نه تا!...

اولیوا گفت: ای بدبخت. بوسیر گفت: ده، یازده... اولیوا گفت: ای پست فطرت. بوسیر گفت: دوازده، سیزده، چهارده... اولیوا گفت: ای بیچاره. بوسیر ناسزاها را نمی‌شنید یا اینکه می‌شنید و به روی خود نمی-آورد برای اینکه جمع کردن سکه‌ها را واجبتر ازاین می‌دانست که جوابی به اولیوا بدهد. وقتی که از جمع کردن پولها فراغت حاصل کرد از جا

برخاست و گفت: تو این همه پول داشتی و به من نمی‌دادی و مرا گرسنه نگاه می‌داشتی؟

اولیوا به‌این‌سئوال جوابی نداد و بوسیر گفت: تو این همه پول داشتی و مرا وادار می‌کردی کـه با جوراب پاره و کلاه مندرس از خانـه بیرون بروم؟... اولیوا گفت: بـرو ای بدبخت. بـوسیر گفت: با اینکه تـو خیلی خسیس هستی، مـن خست تو را می‌بخشم برای اینکه می‌بینم صرفه‌جو می‌باشی و اگر صرفه‌جو نبودی امشب این پول نصیب ما نمی‌شد. اولیوا گفت: تو که چند لحظه قبل می‌خواستی مرا به قتل برسانی؟ بوسیر گفت: چند لحظه قبل من فکر می‌کردم حق دارم تو را به قتل برسانم ولی اکنون مـی‌بینم که اشتباه کرده بودم.

اولیوا گفت: برای چه اکنون می‌بینی که اشتباه کـرده بـودی؟ بوسیر گفت: برای اینکه اکنون می‌بینم که تـو یك زن خانه‌دار واقعی هستی و در فکر ما می‌باشی. اولیوا گفت: و من هم‌اکنون به تو می‌گویم که تـو مردی پست فطرت هستی. بوسیر گفت: اولیوا، این حرف را نـزن. اولیوا گفت: من این حرف را می‌زنم و تکرار می‌کنم و به تو مـی‌گویم که باید پولهای مرا پس بدهی. بوسیر گفت: اولیوای عزیز، چرا خشمگین شده‌ای؟ اولیوا گفت: به تو می‌گویم که بایـد پولهای مرا پس بـدهی و گرنـه با شمشیر خودت تو را به قتل خواهم رسانید. اولیوا این را گفت و شمشیر بوسیر را از غلاف بیرون کشید و مقابل سینهٔ او نگاه داشت و گفت: پول را پس بده!

بوسیر گفت: اولیوا، اگر نمی‌خواستی این پولها را به من بدهی برای چه آنها را به من نشان دادی؟ اولیوا گفت: خواستم به تو ثابت کنم که بدانی چقدر پست فطرت هستی. تو می‌دانی که این پول به چه وسیله بـه دست من رسیده و با این وصف آن را از من می‌گیری و آن وقت اسم خود را مـرد می‌گذاری. من از روز اول می‌دانستم که تـو موجودی دون فطرت می‌باشی

و همواره از تو متنفر بوده‌ام و هرگز اتفاق نیفتاد که تو مثل یك مرد حسابی نان به خانه بیاوری. بوسیر گفت: نیکول، مگر فراموش کرده‌ای؟ من تا وقتی که پول داشتم از هیچ چیز دربارهٔ تو مضایقه نمی کردم. اولیوا گفت: به تو گفتم که هرگز مرا به نام نیکول صدا نزن و اسم من اولیوا است.

بوسیر گفت:اولیوا، من تا وقتی که پول داشتم از تو مضایقه نمی کردم. اولیوا به تمسخر گفت: سخاوت و جوانمردی تو را خوب آزمایش کردم زیرا بهترین چیزی که برای من در قدیم خریدی یك جفت گوشوارهٔ نقره و دو جفت پیراهن نخی وشش دستمال بود. بوسیر گفت: تصدیق کن که برای یك سرباز اینها هم خیلی زیاد است. اولیوا گفت: ومن همان موقع می‌دانستم که گوشوارهٔ نقره و پیراهنها و دستمالها را دزدیده‌ای زیرا تو آدمی نیستی که ازجیب خودچیزی برای یك زن خریداری نمایی. بوسیر گفت: اولیوا، اولیوا، چرا این قدر حق ناشناس هستی؟... اولیوا گفت: پر حرفی نکن و پول مرا پس بده!

بوسیر گفت: من به تو قول می‌دهم که همین امشب دو برابر این پول را به تو پس خواهم داد، بگذار که من به قمارخانه بروم و آن وقت خواهی دید که ده برابر این پول را در ظرف دو ساعت تحصیل خواهم کرد. بوسیر این را گفت و حرکتی کرد که از در خارج شود ولی اولیوا یکی از دامن‌های ردنکوت مستعمل بوسیر را گرفت و دامن ازلباس جدا شد و در دست اولیوا باقی باند. رنگ از روی بوسیر پرید و گفت: آه، یگانه ردنکوت مرا پاره کردی! اولیوا گفت: عیب ندارد و در عوض یك ردنکوت تازه خواهی خرید. بوسیر ناله کنان گفت: یك ردنکوت تازه حداقل سه لویی تمام می‌شود، من این پول را ازکجا بیاورم؟

اولیوا به‌جای اینکه‌جواب بدهددست درازکرد ودامن دیگرردنکوت بوسیر راگرفت و درید و این مرتبه دامن لباس تا سینه از آن جدا شد و در

دست اولیوا باقی ماند. بوسیر گفت: اولیوا مگر دیوانه شده‌ای یا اینکه اجل تو نزدیك شده که لباس مرا پاره می کنی؟ من دیگر نمی‌توانم با این وضع از منزل خارج شوم و لباس دیگری هم ندارم.

اولیوا گفت: چرا، تو باید از منزل بیرون بروی. بوسیر گفت: محال است که من بتوانم با این وضع از منزل بیرون بروم. اولیوا چندسکه طلای دیگر از جیب بیرون آورد و دردست خود تکان داد وچشم بوسیر که به سکه‌ها افتاد احساس کرد نزدیك است عقل از سرش پرواز نماید و زانو بر زمین زد و گفت: اولیوا هرچه بگویی انجام می‌دهم. اولیوا گفت: تو اکنون بایداز منزل بروی و به مغازهٔ فروش البسه بالماسکه واقع درخیابان سن مراجعه‌نمایی.

بوسیر گفت: آن مغازه وسایر مغازه‌ها در این موقع بسته است. اولیوا گفت: سایر مغازه‌ها ممکن است بسته باشند ولی آن مغازه امشب تا صبح باز می‌باشد چون در اپرا امشب جشن بالماسکه را دایر نموده‌اند.

بوسیر گفت: بسیار خوب. اولیوا گفت: و درآنجا دو دست لباس بالماسکه با ماسك وجوراب آن خریداری می‌نمایی، یکی سیاه رنگ برای خودت و دیگری از اطلس سفید برای من! بوسیر گفت: آه، آیا می‌خواهی امشب مرا به بالماسکه ببری؟ اولیوا گفت: بلی! بوسیر گفت: و لابد شب‌چره خوبی هم خواهم خورد. اولیوا گفت: بلی، اما یك شرط دارد. بوسیر گفت: شرطش چیست؟ اولیوا گفت: شرطش این است که هرچه من گفتم بدون چون وچرا و ایرادگرفتن اطاعت نمایی. بوسیر گفت: اولیوای عزیز، من همواره مطیع تو بوده‌ام.

اولیوا گفت: پس فوراً برو و متوجه باش که رفتن و برگشتن تو بیش از بیست دقیقه نباید طول بکشد. بوسیر گفت: من هم‌اکنون می‌روم. اولیوا گفت: پس چرا هنوز ایستاده‌ای؟ بوسیر گفت: آخر قیمت لباسها را به من ندادی. اولیوا گفت: پس این همه پول که پیش تو می‌باشد چیست؟ بوسیر

گفت: اولیوای عزیز، من تصور کردم که تو این پولها را به خود من دادی. اولیوا گفت: من معادل مبلغی که تو برای خرید لباس خرج خواهی کرد به تو خواهم داد مشروط بر اینکه بعد از بیست دقیقه مراجعت کنی. بوسیر گفت: پس این مبلغ را حالا به من بده. اولیوا گفت: اگر این مبلغ را حالا به تو بدهم می‌روی بدون اینکه مراجعت نمایی. بوسیر در دل گفت: عجب خوب مرا شناخته است زیرا اگر پول را از او می‌گرفتم دیگر مراجعت نمی‌کردم. سپس بوسیر برای خرید لباس بالماسکه از آپارتمان خارج شد و در همین موقع نوکر مرد فربه که در خیابان ایستاده بود دید در اطاق بیش از یك نفر نیست.

بوسیر با ردنکوتی بدون دامن و در حالی که از یك طرف تا سینه قطع گردیده بود به سرعت در خیابان به راه افتاد و شمشیر او در قفای لباس عجیب و مضحك وی به طرزی مسخره‌آمیز تکان می‌خورد و باد طوری پیراهن بلند او را متورم می‌کرد که اگر کسی او را می‌دید تصور می‌نمود یکی از پیراهن‌های عهد لویی سیزدهم را در برکرده است. در حالی که بوسیر با سرعت به طرف خیابان سن می‌رفت، اولیوا یادداشت ذیل را برای مرد فربه نوشت: «جنگ تمام شد و صلح برقرار گردید، قرار است در بالماسکه حضور به هم برسانیم و لباس من از اطلس سفید رنگ می‌باشد و روی شانهٔ چپ خود یك نوار آبی دوخته‌ام».

سپس اولیوا کاغذ مزبور را در یکی از قطعات گلدان بدل‌چینی شکسته پیچید و از پنجره پایین انداخت و نوکر مرد فربه، که مترصد این کاغذ بود، فوراً آن را برداشت و به راه افتاد.

۱۸

خانهٔ کوچك

ما خانم دولاموت را در آنجا گذاشتیم که مقابل مطب دکتر مسمر ایستاده، دور شدن کالسکهٔ ملکه فرانسه را می‌نگریست و بعد از اینکه کالسکه از نظر ناپدید گردید خانم دولاموت به منزل خود مراجعت کرد که لباس را عوض نماید ولباس برای رفتن به بالماسکه با ماسك بپوشد و به اپرا برود. خانم دولاموت تصمیم گرفته بود که آن شب مثل مردها به تنهایی به اپرا برود و در بالماسکه شرکت نماید و فکرمی کرد که شاید رفتن به بالماسکه به تنهایی با یك ماجرای عاشقانه برای او تمام شود و شبی را با تفریح و عیش بگذراند اما وقتی وارد منزل شد دید شخصی در انتظار اوست و آن شخص نامه‌ای از کاردینال دو روهان آورده بود که این مضمون را داشت:

«خانم لاکنتس، شاید فراموش کرده‌اید که ما کاری داریم که باید به

انجام برسانیم ولی اگرشما فراموشکارهستید من وعده‌ای را که داده‌ام هرگز فراموش نمی‌کنم و اگر میل دارید به اتفاق حامل این نامه تشریف بیاورید زیرا من منتظر شما هستم». دولاموت از وصول این نامه که نقشهٔ او را به هم می‌زد قدری ملول شد ولی چون دعوت از طـرف کاردینال به عمل آمده بود و یك کالسکه انتظار او را می‌کشید سوارکالسکه گردید و حامل نامه در قفای کالسکه قرار گرفت و کالسکه بـه راه افتاد تـا اینکه بـه محلهٔ «سن آنتوان» رسید. درآنجا چشم دولاموت به اراضی وسیعی افتاد که تـازه مسطح کرده بودند و نیز درختهای کهن‌سال آن محله را که یادگار ادوار قـدیم محسوب مـی‌گردید از نظر گذرانید و دید کـه در قفای درختها: خانه‌هـای کـوچك و زیبایی ساخته شده و کالسکه مقابـل یکی از آن خانه‌های قشنگ تـوقف کرد.

وقتـی زن جـوان آن خانهٔ کوچك را دید دردل گفت: آه، آه، آیا این همان خانه‌ایست که کاردینال دو روهان می‌خواهد به من بدهد؟ اگر دادن این خانه ازطرف یك کاردینال امری عادی باشد برای من که سلالهٔ خانواده والوا هستم عادی نیست و من نباید که چنین خـانه‌ای را قبول نمایم. پس از این تفکرخانم دولاموت سر را تکان داد واگر کسی اورا درکالسکه می‌دید و می‌توانست به فکر باطنی اوپی‌ببرد می‌فهمید که آن زن چقدر حریص و جاه‌طلب است.

وی به محض این که قدم بـه آن خانه گذاشت تصمیم گرفت به تصنع اظهار رنجش نمایـد که چـرا چنین خـانه‌ای را به او داده و یك کاخ به وی نبخشیده‌اند. خدمه او را از چند اطاق عبـور دادند تا این که بـه یك اطاق غذاخوری کوچك اما ظریف و شیك رسیدند و درآنجـا کاردینال در انتظار ورود دولاموت مقداری کاغذ مقابل خـود ریخته بود و آنها را مـی‌خواند. کاردینال تا دولاموت را دید از جا برخاست و گفت: کنتس، از شما متشکرم

که دعوت مرا پذیرفتید وبعد نزدیك شد که دست اورا ببوسد ولی دولاموت مانند کسی که مورد توهین قرارگرفته عقب رفت وکاردینال پرسید: کنتس، شما را چه می‌شود؟

دولاموت گفت: عالیجناب، به طور قطع، شما عادت ندارید ببینید زنهایی راکه به اینجا احضار می‌کنید این طور باشند؟کاردینال گفت: آه، خانم لاکنتس این چه حرفی است؟ دولاموت نظری آمیخته به تحقیر به اطراف انداخت وگفت: لابد خانهٔ کوچك عالیجناب اینجاست. کاردینال که نمی‌خواست جواب زننده‌ای به دولاموت بدهد و به او بگوید اگر این خانه حقیر و کوچك است پس خانهٔ عالی ومجلل شما کجاست، گفت: خانم بی‌لطفی می‌فرمایید. دولاموت گفت: عالیجناب، من امیدوار بودم که شما نام‌خانوادگی مرا به خاطر داشته باشید و به یاد بیاورید که اگر من امروز فقیر هستم در عوض می‌توانم به اسم خانوادگی خود افتخار بکنم.

کاردینال گفت: کنتس، من شما را زنی باهوش وباذوق می‌دانم وانتظار این حرف را ازشما نداشتم. دولاموت گفت: عالیجناب، شما عادت کرده‌اید زنانی را باهوش و باذوق بدانید که سهل‌انگار هستند و با هر چیز شوخی می‌کنند ولی من از شما معذرت می‌خواهم که بگویم نام دیگری روی این زنها می‌گذارم. کاردینال گفت: خانم، اشتباه می‌کنید، من زن باهوش وباذوق را زنی می‌دانم که به حرف دیگران گوش می‌دهد و قبل از اینکه حرف دیگران را نشنیده دربارهٔ نظربه آنها اظهار نظر نمی‌نماید. دولاموت گفت: اگرچنین‌است گوش من به شماست که بدانم چه می‌خواهید بگویید. کاردینال گفت: خانم، من می‌خواستم راجع به مسایل جدی با شما صحبت کنم. دولاموت تبسمی کرد وگفت: اگر می‌خواستید راجع به مسایل جدی با من صحبت کنید چرا مرا به اطاق غذاخوری آوردید زیرا مسایل جدی را در اطاق دفتر وکار مطرح می‌کنند؟

کاردینال گفت: من تصور نمی‌کنم که صرف غذا با طرح مسایل جدی غیرممکن باشد. دولاموت گفت: از این قرارشما مرا برای صرف غذادعوت کرده‌اید؟کاردینال گفت: بلی. دولاموت گفت: من تصدیق می‌کنم که‌صرف‌غذا با عالیجناب برای من افتخاری بزرگ است. کاردینال گفت: کنتس، حالا می‌خواهید مرا مسخره کنید؟ دولاموت خندید و گفت: نه عالیجناب، من شما را مسخره نمی‌کنم و به طوری که ملاحظه می‌نمایید می‌خندم. کاردینال با لحن کسی که رنجیده خاطر شده گفت: آه، آیا می‌خندید؟

دولاموت گفت: پس می‌خواهید که من گریه کنم؟ آقای کاردینال واقعاً به سلیقهٔ شما رفتار کردن‌کار بسیار مشکلی است. کاردینال گفت: من خیلی خوشوقتم که ببینم شما می‌خندید زیرا وقتی که شما می‌خندید خیلی جذابیت شما زیادتر می‌شود ولی این خندهٔ شما خندهٔ واقعی نیست و من احساس می‌نمایم که شما خشمگین هستید. دولاموت گفت: نه عالیجناب، من خشمگین نیستم و امیدوارم که شما امشب با اشتها و به طور گوارا صرف شب‌چره بفرمایید. کاردینال گفت: مگر شما غذا صرف نمی‌نمایید؟ دولاموت گفت: نه عالیجناب، من میل به غذا ندارم و گرسنه نیستم. کاردینال گفت: خانم، آیا به من اجازه نمی‌دهید که صرف غذا بکنم؟ دولاموت گفت: منظور شما را نفهمیدم، مگر من باید به شما اجازه بدهم که صرف غذا بنمایید؟

کاردینال گفت: پس اجازه بدهید که چند کلمه عرض کنم. دولاموت گفت: عالیجناب، بفرمایید. کاردینال گفت: گرچه شما خشمگین هستید ولی این را بدانید که هرقدر بخواهید خشمگین‌تر شوید زیباتر خواهید شد ولی من با این که خیلی میل دارم که به لحظه شما را زیباتر ببینم نمی‌خواهم که خاطر شما را بیش از این غضبناك نمایم و به همین جهت سکوت می‌کنم. دولاموت گفت: عالیجناب این کلمات شبیه به معما است و من هیچ نفهمیدم که شما چه می‌خواهید بگویید.

کاردینال گفت: علت اینکه شما حرف مرا نمی‌فهمید از این جهت است که هر وقت من دهان می‌گشایم که توضیحی بدهم شما را غضبناك می‌بینم و اگر قول می‌دهید که اظهار خشم ننمایید من صریح‌تر صحبت می‌کنم.

دولاموت گفت: به شما عرض کردم که من غضبناك نیستم، با این وصف چون می‌خواهید از من قول بگیرید که خشمگین نشوم مطمئن باشید که به خشم نخواهم آمد.

همین‌طور هم بود و خانم دولاموت فکر می‌کرد که به همان اندازه اظهار عدم رضایت کردن کافی است و اگر بیش از آن کج خلقی نماید ممکن است که طوری کاردینال را از خود برنجاند که او ترك دوستی بکند. منظور دولاموت از اظهار عدم رضایت این بود که به‌کاردینال بفهماند که وقتی از او دعوت می‌کند نباید وی را درخانه‌ای آن چنانی بپذیرد بلکه می‌بایست که در یك کاخ از او پذیرایی نماید زیرا وی از نواده‌های خانوادهٔ سلطنتی والوا است و این منظور هم تا آن لحظه حاصل گردید.

کاردینال گفت: اگر به خاطر داشته باشید وقتی که من در منزل شما، خدمت رسیدم،شما ناراحت بودید زیرا مشاهده می‌کردید که وضع زندگی شما مناسب با اسم ورسم شما نیست و این ناراحت بودن شما سبب شد که من درآن روز، ملاقات را کوتاه نمودم که زیادتر باعث تکدر شما نشوم و به همین جهت مصمم شدم که ترتیبی بدهم که حتی‌القوه شما بتوانید در محیطی مطابق اسم و رسم خود زندگی نمایید و اینکه می‌گویم حتی‌القوه، برای این است که امروز جز پادشاه فرانسه کسی نمی‌تواند آنچه را که شایستهٔ مقام و اسم شماست به شما تقدیم کند. دو لاموت که احساس کرد دنباله این مقدمه به کجا ممکن است بکشد سعی نمود که مسرت خود را پنهان کند و گفت: عالیجناب، بقیهٔ توضیح خود را بفرمایید.

کاردینال گفت: خانم لاکنتس، با توجه به‌آنچه عرض کردم و برای

اینکه شما بتوانید بدون اینکه ناراحت شوید به من اجازه ملاقات بدهید و من هم بتوانم بدون اینکه دیگران مرا بشناسند خدمت شما برسم بـه فکر افتادم از شما استدعا کنم بر من منت بگذارید و این خانه را با اثاثیهٔ آن از من قبول کنید. دو لاموت با اینکه می‌خواست احساسات باطنی خود را پنهان نگاه دارد بی‌اختیار گفت: آه، عالیجناب، آیا شما این خانه را به من می‌دهید؟ کاردینال گفت: اگر این هدیهٔ ناقابل را از من بپذیرید بلی. دو لامـوت که احساسات خود را بروز داده بود خواست ناز بکند و در صـدد بـرآمد که گفتهٔ خود را طوری تکمیل کند که کاردینال تصور نماید حرف او نـاشی از عزت نفس بوده نه خرسندی، لذا گفت: عالیجناب، من نمی‌توانم این هدیه را از شما قبول کنم.

کاردینال با حیرت گفت: برای چه نمی‌توانید این هدیه را از من قبول کنید؟ دو لاموت گفت: برای اینکه غیر ممکن است که من این خـانه را از شما قبول نمایم. کاردینال گفت: من نمی‌فهمم که چگونـه دریافت این هدیه غیر ممکن است زیرا من به شما عـرض می‌کنم که ایـن خانه به شما تعلق دارد و کلیدهای خانه را به شما تقدیم خواهند کرد و مـن بسیار سرافرازم که توانسته‌ام این هدیه را به شما تقدیم کنم و چون من از تقدیم این هدیه خود را مباهی می‌دانم و مفتخرم که زنی مثل شما ایـن هـدیه را از من پذیرفته به هیچ وجه برای شما موهن نیست.

دو لاموت گفت: بـا این وصف مـن آن را نمی‌پذیرم. کاردینال گفت: خانم، شما به وزرا عریضه می‌نویسید که بـرای شما مقرری برقرار کنند و برحسب اعتراف خودتان مبلغ یکصد لویی از دوخانم ناشناس دریافت می‌نمایید و آن وقت چطوراین هدیه را نمی‌پذیرید؟ دو لاموت گفت: عالیجناب دریافت مستمری از شاه چیزی دیگر است زیـرا شاه و وزرای او مـوظف هستند که دربارهٔ کسی که یگانه بازماندهٔ خانوادهٔ سلطنتی قدیم فرانسه است

مستمری برقرار کنند و دریافت یکصد لویی از دو نفر زن نیز چیز دیگری می‌باشد زیرا اولاً آنها مانند من زن بودند و ثانیاً یکصد لویی مبلغی نیست که همواره انسان را رهین منت نماید ولی در این مورد اگر من این خانه را از شما دریافت کنم تا عمر دارم...

کاردینال نگذاشت که دو لاموت صحبت خود را تمام کند و گفت: خانم،تا وقتی که شما عمر دارید و من عمر دارم،من رهین منت شما خواهم بود. ملاحظه بفرمایید، من در اینجا فقط در اطاق غذاخوری انتظار ورود شما را می‌کشیدم نه در اطاق پذیرایی، نه در اطاق بودوار، زیرا صاحب‌خانه شما هستید و من هم میهمان شما می‌باشم. این همه ادب و جوانمردی، خانم دو لاموت را وادار کرد که ناز خود را کم کند و گفت: عالیجناب، شما مرا وادار می‌کنید که فکر کنم شما با نزاکت‌ترین مرد جهان هستید و بعد، ازفرط خوشحالی ارغوانی شد زیرا اندیشید که بالاخره آرزویی که تصور نمی‌کرد هرگز جامهٔ عمل بپوشد عملی گردید و عاقبت او می‌تواند بگوید فلان خانه مال من است یا «به خانهٔ من بیایید» و غیره.

کاردینال که فهمید زن جوان هدیهٔ او را پذیرفته سر فرودآورد و دولاموت گفت: اینك از عالیجناب خواهش می‌کنم که مرا در صرف غذا شریك نمایید. کاردینال گفت: خانه متعلق به شماست ومن میهمان شما هستم، خودتان زنگ بزنید و خدمهٔ خود را احضار نمایید. دو لاموت زنگ زد ولی قبل ازاینکه خدمه وارد اطاق شوند ماسك خود را روی‌صورت‌گذاشت و ماسك چشمهای او را پنهان کرد. کاردینال گفت: خانم لاکنتس، این من هستم که باید ماسك‌روی صورت بگذارم زیرا من خارجی هستم وگرنه شما اکنون در خانهٔ خود و بین خدمهٔ خود می‌باشید.

خدمه وارد شدند و غذای لذیذی برای آن دو نفر آوردند و کنتس با

وجود هیجانی که از این سعادت غیر منتظره یعنی دارا شدن یك خانه داشت با اشتها غذا می‌خورد زیرامی‌دید هرگزچنان غذای‌گوارایی که به وسیله یك آشپز ماهر طبخ‌گردیده صرف نکرده است. کاردینال دو روهان مردی بود سخاوتمند و دارای هوش و ذوق، و مقصود ما از ذوق عبارت از چیزهایی است که از زمان لویی چهاردهم در فرانسه آغاز شد و تا زمان انقلاب فرانسه بین اشراف واصیل‌زادگان (ولی نه درهمه) صفاتی پسندیده محسوب می‌گردید، از قبیل ادب و نزاکت، جواب را به موقع گفتن، کلمات و جملاتی بدیع بر زبان‌آوردن، نکته سنجی و به دست‌آوردن دل اشخاص و غیره.

کاردینال دو روهان علاوه بر اینکه براثر تربیت خانوادگی این صفات را داشت اقامت متمادی در دربارهای اروپا صفات ذاتی او را قوی‌ترکرده بود و حتی درآن دوره‌آدمی به نکته سنجی و حاضر جوابی و نزاکت و دانستن فن معاشرت، مانند کاردینال دوروهان کمتر پیدا می‌شد. کاردینال تصور می‌کرد که از هر حیث برتر از خانم دولاموت می‌باشد و می‌اندیشید که در ملاقات اول او را به خوبی شناخته و می‌داند که دولاموت زنی است از اهل ولایت، یعنی تقریباً روستایی و متکبر و جاه طلب، و مخصوصاً حریص که به اتکاء نام خانوادگی والوا می‌خواهد اخاذی و جیب کنی کند و به همین جهت زود می‌توان او را وادار به تسلیم کرد.

کاردینال حتی یك لحظه فریب مانور دولاموت را نخورد و متوجه بود که عزت‌نفس مصنوعی اوبرای ناز کردن است یااینکه می‌خواهد زیادتر اخاذی کند. کاردینال دو روهان راجع به روح جاه‌طلب و اخاذ دولاموت اشتباه نمی‌کرد ولی از این جهت اشتباه می‌نمود که انتظار داشت آن زن زود تسلیم شود غافل از اینکه زنهایی از نوع دولاموت که درگذشته، برای

یك لویی طلا و حتی نصف آن شاید خویش را به مردی می‌فروختند اگر قدری هوش و مآل اندیشی داشته باشند، می‌دانند که وقتی با مردی مانند کاردینال دوروهان آشنا شدند یگانه رمز موفقیت آنها درضبط نفس و تسلیم نشدن است و ژان دولاموت هوش داشت.

کاردینال ضمن صرف شب‌چره، گیلاس بلور تراش دار و درخشان دولاموت را با شراب جزیرهٔ قبرس پر کرد و گفت: امیدوارم که بعد از این ما با یکدیگر دوست باشیم و مرا از خود نرانید. دولاموت گفت: مطمئن باشید که هرگز شما را نخواهم راند. کاردینال گفت: آیا موافقت می کنید که من گاهی در اینجا به ملاقات شما بیایم؟ دولاموت گفت: من اینقدر ناسپاس نیستم که فراموش کنم که شما صاحب‌خانه اصلی این خانه می‌باشید. کاردینال گفت: این فرمایش را نکنید زیرا من دیگرصاحب این خانه نیستم. دولاموت گفت: این طور نیست و شما همچنان صاحب این خانه می‌باشید. کاردینال که قصد مزاح داشت گفت: مواظب باشید که اگرحرف مراتکذیب کنید شرایط دیگری را بر شما تحمیل خواهم کرد. دولاموت گفت: و شما هم باید مواظب باشید. کاردینال گفت: مواظب چه باشم؟

دولاموت گفت: مواظب این باشید که من در خانهٔ خود هستم و در اینجا صاحب اختیار می‌باشم و اگر دیدم که شرایط شما غیر قابل قبول و تحمل است در آن صورت آدمهای خود را صدا خواهم زد. کاردینال خندید و دولاموت گفت: حالا دیدید که فرض من درست بود. کاردینال گفت: کدام فرض را می گویید؟ دولاموت گفت: همان فرضی که باعث خندهٔ شما شده است. کاردینال گفت: باور کنید که من نمی‌دانم شما چه می‌خواهید بگویید. دولاموت گفت: شما ازاین جهت می‌خندید که می‌دانید اگر من آدمهای خود را صدا بزنم و بخواهم دستوری علیه شما صادر کنم آنها هرگز دستور مرا علیه شما اجرا نخواهند کرد. کاردینال گفت: حتی شیطان هم می‌داند که این

طور نیست.

دولاموت گفت: آه... کاردینال گفت: چطور شد؟ دولاموت گفت: عالیجناب، شما که کاردینال هستید برای چه ناسزا گفتید[۱]؟ کاردینال باز خندید و گفت: کنتس، من وقتی درخانهٔ شما هستم کاردینال نمی‌باشم بلکه یك فرد عادی به شمار می‌آیم. خنده‌های کاردینال که از روی تفریح و بدون ظاهر-سازی بر لبان او نقش می‌بست به دولاموت فهمانید که وی باید آدم خوبی باشد و در دل گفت: معلوم می‌شود مرد بدون تزویری است.

ناگهان کاردینال مثل اینکه چیزفراموش شده‌ای را به خاطر آورده گفت: راستی، موضوع آن دو خانم که آمدن آنها را برای من تعریف کرده بودید چطور شد؟ تا کاردینال اسم دو خانم را برد دولاموت که ملکه را در مطب دکتر مسمر دیده و شناخته بود خود را برای دفاع آماده کرد و گفت: آیا آن دو خانم که یك قوطی عکس‌دار در منزل من جا گذاشتند را می‌گویید؟ کاردینال گفت: بلی، همانها را می‌گویم. دولاموت گفت: عالیجناب، شما که آنها را می‌شناسید و خیلی بهتر از من می‌دانید که آنها که هستند. کاردینال گفت: کنتس، این چه فرمایشی است! این شما هستید که میل داشتید آنها را بشناسید.

دولاموت گفت: این امری طبیعی است که انسان میل دارد کسانی را که به او نیکی کرده‌اند بشناسد. کاردینال گفت: تصدیق می‌کنم که این یك تمایل طبیعی است و اگر من می‌دانستم که آنها که هستند شما تاکنون اسم آنها را می‌دانستید. دولاموت گفت: آقای کاردینال، به شما عرض می‌کنم که شما این زنها را می‌شناسید. کاردینال گفت: نه، من آنها را نمی‌شناسم. زن جوان گفت:

---

۱. روحانیون مسیحی نباید ناسزا بگویند و نباید نام ابلیس را برزبان بیاورند، همچنین برای افراد عادی مسیحی نیز ناسزا گفتن و بردن نام ابلیس بالاخص به صورت سوگند یا آوردن شاهد ممنوع است ـ مترجم.

اگر یك مرتبه دیگر هم «نه» بگویید در آن صورت من مجبور خواهم شد که بگویم شمادروغگو هستید. کاردینال گفت: اگر مرا دروغگو بخوانید من نیز از شما انتقام خواهم کشید. زن جوان پرسید: چگونه از من انتقام خواهید کشید؟ کاردینال گفت: بدین وسیله که شما را از خود خواهم راند.

زن جوان گفت: آقای کاردینال دوروهان و آقای سفیر کبیر سابق اعلیحضرت پادشاه فرانسه در دربار اطریش، شما این زنها را می‌شناسید و خوب هم می‌شناسید زیرا زنی که صاحب قوطی می‌باشد یکی از آشنایان بلکه دوستان شماست. کاردینال گفت: من فقط این را می‌دانم که عکسی که درون قوطی بود عکس ماری آنتوانت است. دولاموت گفت: خوب، وقتی که شما عکس را دیدید و شناختید دیگر چرا انکار می‌کنید که صاحب آن را نمی‌شناسید زیرا طبیعی است که زنی که صاحب آن قوطی می‌باشد خود اوست.

کاردینال با حیرتی هرچه تمامتر گفت: آه، ملکه به منزل شما آمد و این قوطی را در آنجا گذاشت؟ ژان دولاموت که متوجه شد حیرت کاردینال ساختگی نیست گفت: آیا شما نفهمیدید که این قوطی مال خود ملکه بود؟ کاردینال گفت: نه، برای این که بسیار کسانی هستند که عکس شاه یا ملکه را در جیب خود دارند بدون اینکه شاه و ملکه یا از شاهزادگان باشند. در دربار مخصوصاً رسم است که شاه یا ملکه عکس خود را به دوستان هدیه می‌دهند و آن عکسها گاهی بر حسب تصادف یا علل دیگر دست به دست می‌گردد، کما این که من نه پادشاه اطریش هستم و نه ملکه اطریش و نه هیچ یك از شاهزادگان اطریش به شمار می‌آیم با این وصف یك عکس از ماری‌ترز امپراطریس اطریش نزد من است.

دولاموت با تعجب گفت: آیا عکس ماری‌ترز نزد شماست؟ کاردینال گفت: بلی و بی‌درنگ انفیه‌دان خود را از جیب بیرون آورد و عکسی را که

پشت قاب آن بود به دولاموت نشان داد و گفت: تماشا کنید. بعد از این که دولاموت عکس را تماشا کرد، کاردینال انفیه‌دان را در جیب نهاد و گفت: از این قرار ملکه ماری‌آنتوانت شما را در منزلتان ملاقات کردند؟

دولاموت گفت: ملکه تنها نبود و زن دیگری نیز با ایشان آمد. کاردینال گفت: آیا آن زن خانم «پولیزیاك» بود؟ دولاموت گفت: نمی‌دانم. کاردینال گفت: آیا شاهزاده خانم «لامبال» بود؟ دولاموت گفت: همین قدر می‌دانم که زنی بود جوان و خیلی زیبا و متین و باوقار. کاردینال گفت: در این صورت به طور حتم دوشیزه آندره دوتاورنی بوده و حال که خود ملکه به ملاقات شما آمده این موضوع برای شما خیلی اهمیت دارد و سعادت آیندهٔ شما را تأمین می‌نماید.

دولاموت گفت: عالیجناب، من هم تصور می کنم که این‌طور باشد. کاردینال گفت: از این سئوال معذرت می‌خواهم، آیا علیاحضرت ملکه کمك مؤثری هم به شما کردند؟ دولاموت گفت: به طوری که سابقاً گفتم ملکه به من یکصد لویی دادند. کاردینال گفت: این ایام ملکه کم پول است و اگر پول کافی می‌داشت حتماً زیادتر به شما می‌داد. زن جوان گفت: اکنون که فهمیدم ملکه با اینکه کم پول است یکصد لویی به من داد حق‌شناسی من نسبت به او زیادتر شد. کاردینال گفت: آیا در ضمن صحبت، ملکه نسبت به شما علاقه‌ای نشان می‌داد؟ زن جوان گفت: مخصوصاً علیاحضرت نسبت به من خیلی ذی علاقه بودند.

کاردینال که نسبت به حامی زیادتر از تحت‌الحمایه فکر می کرد گفت: اکنون که ملکه به شما علاقمند شده برای این که وسایل سعادت شما فراهم گردد فقط یك کار باقی است. دولاموت گفت: آن کار چیست؟ کاردینال گفت: آن کار این است که شما بتوانید وارد کاخ ورسای بشوید. زن جوان از این حرف تبسم کرد و کاردینال که تبسم او را دید گفت: اشتباه

نشود، ورود به کاخ ورسای امری آسان نیست. زن جوان برای دومین مرتبه یك تبسم معنی‌دار کرد و کاردینال که تبسم معنی‌دار او را حمل بر خودستایی نمود گفت: شما وقتی که از ولایات به مرکز می‌آیید چون می‌بینید که در- های کاخ ورسای را می‌گشایند و مردم از پله‌های آن بالا می‌روند با خود می‌گویید که لابد ورود به کاخ ورسای آسان است. آیا مجسمه‌هایی را که در باغ ورسای و مقابل عمارات گذاشته‌اند دیده‌اید؟

زن جوان گفت: بلی عالیجناب! کاردینال گفت: آن مجسمه‌ها عبارت است از مجسمهٔ غول و اسب بالدار که سر و پنجه‌های او مانند شیر است و مجسمهٔ دیو و اژدها و غیره واز این مجسمه‌ها در باغ ورسای زیاد یافت می‌شود ولی این را بدانید که در سالون‌های کاخ ورسای موجوداتی به ظاهر انسان وجود دارند که ده مرتبه خطرناکتر و بیرحم‌تر از جانورانی هستند که مجسمهٔ آنها را در باغ نصب نموده‌اند و این اشخاص همواره بین شاه و ملکه و شاهزادگان و ارباب رجوع مانع و رادع می‌شوند و نمی‌گذارند که عنایت و ترحم شاهزادگان و شاه و ملکه به مردم برسد. زن جوان گفت: ولی من امیدوارم که اگر این جانوران مدهش در ورسای جلوی مرا گرفتند عالیجناب با نفوذ و قدرتی که دارید آنها را از سر راه من دور کنید. کاردینال گفت: البته من این کار را خواهم کرد اما شما هم بدانید که نباید نام مرا بر زبان بیاورید برای اینکه اگر اسم مرا بر زبان بیاورید و بدانند که شما با چه طلسمی از وسط دوازده خوان می‌گذرید[۱] اثر و خاصیت آن طلسم از بین می‌رود.

---

۱. در این‌جا کاردینال، به دوازده خوان «هرکول»، پهلوان معروف یونانی اشاره می‌کند. شرح حال این پهلوان به قدری با رستم شباهت دارد که ناچار باید گفت یا یونانیها این سرگذشت را از ما گرفته‌اند یا اینکه ما از آنها گرفته‌ایم. دانشمند محترم آقای مجتبی مینویی که من به مقام علمی ایشان خیلی احترام می‌گذارم ضمن مقاله‌ای درمجلهٔ یغما مرا از این موضوع که شرح حال رستم را ما از یونانیها-

زن‌جوان‌گفت:عالیجناب،ولی من برای ورود به ورسای دارای کلیدی هستم که مانع از این می‌شود که خاصیت طلسم از بین برود. کاردینال گفت: آن کلید کدام است؟ زن جوان گفت: عالیجناب، این دیگر جزو اسرار من است، معذرت می‌خواهم، اگر این موضوع راز مربوط به من بود به طور حتم آن را به شما که دوست و حامی بزرگ من هستید می‌گفتم ولی چون این راز، مربوط به دیگری می‌باشد از ابراز آن معذورم. کاردینال گفت: از این قرار برای ابراز این موضوع یك «اما» وجود دارد. زن جوان گفت: افسوس که همین‌طورمی‌باشد و فقط این را می‌توانم به عالیجناب عرض کنم که من فردا به ورسای‌خواهم رفت ودرآنجا مرا خواهند پذیرفت وامیدوارم که خوب هم بپذیرند.

کاردینال نظری عمیق به زن جوان انداخت‌چون فکر کرد که ادعای او شاید بیش از قوت غذا و نشئه شراب است و بعد خنده‌کنان‌گفت: کنتس، فردا خواهیم دید که آیا شما وارد ورسای خواهید شد یا نه.

زن جوان گفت:آیا می‌خواهید مرا تعقیب کنید؟ کاردینال گفت: بلی! زن جوان گفت: کسی که مأمور تعقیب من می‌شود نمی‌تواند همه جا در قفای من بیاید زیرا من به نقاطی می‌روم که او را راه نمی‌دهند. کاردینال گفت:

گرفته‌ایم یا آنها از ما گرفته‌اند برحذر فرمودند، البته ایشان آن مقاله را راجع به این موضوع ننوشتند ولی در آنجا گفتند که گاهی در ایران و اروپا دو واقعهٔ تاریخی یا شرح حال دو نفر آن‌قدر به هم شبیه می‌شود که انسان با حیرت زیاد حکم می‌کند که ناچار یکی از دیگری اقتباس شده در صورتی که چنین نیست و مرحوم علامه قزوینی اعلی‌الله مقامه به طوری که آقای مینویی می‌فرمایند توصیه می‌کردند که از تشابه نام اشخاص و شرح زندگی آنها برحذر باشید و حکم بر وحدت و یا قرابت مکنید مگر به وسیلهٔ به دست آوردن مدارك تاریخی ولی متأسفانه ما از رستم و هرکول مدارك تاریخی در دست نداریم و هرچه مدرك وجود دارد افسانه است.
مترجم.

کنتس، من ناچارم بگویم که شما در نظرمن مثل یك معمای جاندار هستید. دو لاموت گفت: آیا می‌خواهید بگویید که من مثل یکی از این جانوران وحشت‌انگیز هستم که مجسمهٔ آنها را درباغ ورسای نصب کرده‌اند؟ کاردینال گفت: کنتس، آیا شما مرا مردی با سلیقه می‌دانید یا بی‌سلیقه؟ زن جوان گفت: تردیدی نیست که شما، عالیجناب مردی با ذوق و سلیقه هستید.

کاردینال گفت: چون من می‌خواهم در مقابل شما زانو بر زمین بزنم و دست شما را ببوسم لابد تصدیق می‌کنید که دست یك غول یا پنجهٔ یك اژدها را نخواهم بوسید و اگر چنین بود نمی‌بوسیدم.

ژان بی‌مقدمه گفت: من هوس کرده‌ام که امشب به‌اتفاق شما به‌اپرا بروم. کاردینال از شنیدن این حرف حرکتی از روی تعجب کرد که گرچه حرکت بزرگی نبود ولی برای او به منزلهٔ یك خیز بزرگ به شمار می‌آمد و گفت: آه، من نمی‌توانم به‌اپرا بروم. ژان گفت: آیا همین طور می‌خواهید محبت خود را در قلب من جا بدهید؟... کاردینال گفت: کنتس، یك کاردینال هرگز نباید به‌اپرا برود ورفتن او بهٔاپرا بدان می‌ماند که... وارد یك خانهٔ عمومی بشود. ژان گفت: ولابد یك کاردینال هرگز نمی‌رقصد؟ کاردینال گفت: بدیهی است. ژان گفت: پس چراکاردینال دو ریشلیو صدراعظم فرانسه رقصید؟ کاردینال گفت: خانم، کاردینال دو ریشلیو در مقابل ملکه «آن دوطریش» مبادرت به رقص کرد[1].

ژان گفت: ازاین قرارشما هم که یك کاردینال هستیدحاضرید که درمقابل یك ملکه بر قصید؟ کاردینال با وجود اینکه مردی دیپلمات به شمار می‌آمد خود را باخت و رنگ اوسرخ شد. ژان یا ازلحاظ ترحم واینکه نخواست مرد بزرگی چون‌کاردینال را زیادتر اذیت کند و یا ازلحاظ آنکه ترسید که ناراحتی‌کاردینال برای خود اوگران تمام شود وآن مرد را از او بری نماید

۱. «آن دوطریش» ملکهٔ فرانسه و زوجهٔ لویی سیزدهم بود ــ مترجم.

گفت: عالیجناب، من نمی‌خواهم که شما علناً قدم به اپرا بگذارید بلکه با لباس مبدل و ماسك به اپرا خواهیم رفت و هیچ کس شما را در آنجا نخواهد شناخت.

کاردینال وقتی دید با این سهولت می‌تواند منظور ژان را برآورد خرسند شدو دست اورا فشرد و گفت: برای خاطر شما هرکار حتی غیر ممکن را هم انجام خواهم داد. ژان گفت: عالیجناب، متشکرم و اینك ما سوار کالسکه شما می‌شویم و در خیابان مجاور مغازهٔ فروش لباس مبدل و ماسك،کالسکه را نگاه می‌داریم و من برای شما یك دست لباس مبدل با ماسك خریداری می کنم و شما درکالسکه تغییر لباس خواهید داد و بدون اینکه شناخته شوید وارد اپرا خواهم گردید.

کاردینال گفت: کنتس، امشب تفریح خوبی خواهیم کرد. ژان گفت: بلی اعلیحضرتا، از اینکه پیشنهاد مرا پذیرفته‌اید خیلی سرافرازم ولی می‌ترسم لباس مبدل و ماسکی که من برای شما خریداری می کنم زیاد مطبوع عالیجناب نشود یعنی می‌خواهم بگویم شاید درکاخ خودتان لباس مبدل و ماسك بهتری دارید که زیادتر به شما می‌آید. کاردینال گفت: کنتس، من می‌دانم که شما می‌خواهید بگویید که من درگذشته به اپرا رفته‌ام ولی این راکه می‌خواهم بگویم باور کنید.

ژان گفت: چه می‌خواهید بگویید؟ کاردینال گفت: امشب که من به اتفاق شما وارد اپرا می‌شوم ازمشاهدهٔ خود درآنجا، به‌اندازهٔ شما که امشب با مردی غیر از شوهرتان، شب‌چره صرف کردید، متعجب خواهم گردید. کاردینال جواب دندان شکنی به ژان داده بود ولی ژان شاید این جواب را ساده تلقی کرد و به همین جهت تشکر کرد. بعد یك کالسکه، بدون نشان خانوادگی،آن دو را ازآن خانه به طرف خیابانهای پاریس برد.

۱۹

اپرا

اپرا که کاخ تفریح و خوشگذرانی پاریسی‌ها بود در ماه ژوئن سال ۱۷۸۱ میلادی سوخت و بیست نفر زیر آوار تیر و تخته و چیزهای دیگر به قتل رسیدند یا سوختند و چون در ظرف هیجده سال برای دومین مرتبه این فاجعه اتفاق می‌افتاد تصمیم گرفتند که محل اپرا را از مرکز شهر به یك محلهٔ نسبتاً دور دست منتقل کنند ودر آنجا اپرایی جدید با تیر و تخته ومقوا بسازند. ولی همسایگان از مجاورت با عمارتی که مواد ساختمانی آن همه قابل اشتغال است خیلی می‌ترسیدند. به همان اندازه که یك اپرای پابرجا، قلب اشراف و پولدارها را با تفریحات خود مشتعل می کرد همان اپرا اگر مشتعل می‌شد ممکن بود یك محله وحتی تمام پاریس را مبدل به توده‌ای از خاکستر کند زیرا اگر در بین حریق بادی برمی‌خاست و شعلهٔ حریق را

به عمارات و محلات مجاور می‌برد از شهر چیزی باقی نمی‌ماند.

به همین جهت با اینکه محل اپرا را از مرکز پاریس به محلهٔ موسوم به «دروازهٔ سن‌مارتن» منتقل کردند برای ساختمان آن اقدام نمی‌نمودند و شاه هم که می‌دید ملت او فاقد اپرا می‌باشد مثل هر دفعه که دوشاهی بر قیمت دو کیلو نان (به وزن امروز) افزایش می‌یافت قرین اندوه گردید.

اشراف و نجباء و رجال مالی و دادگستری و به طور کلی تمام آنهایی که دستشان به دهانشان می‌رسید بر اثر فقدان اپرا، به کسانی شباهت داشتند که موجود عزیزی را از دست داده باشند و برنامهٔ زندگی آنها برهم خورد زیرا تا وقتی اپرا بود بعد از غذای شب می‌دانستند چه بکنند و به کجا بروند ولی بر اثر از بین رفتن اپرا تکلیف خود را نمی‌دانستند. در ضمن عدهٔ کثیری که کارکنان اپرا را تشکیل می‌دادند از رقاصه و خواننده درجه اول گرفته تا آخرین جاروکش بیکار شدند و فقط حاشیه خیابانها را طی می‌کردند.

در این موقع برای این که شاه و دیگران از اندوه بیرون بیایند یك معمار موسوم به «لنوار» را به شاه معرفی کردند و لنوار نقشه‌ای برای ساختمان اپرای جدید به شاه ارایه داد که بر حسب نظریه خود او بسیار جالب توجه بود. لنوار در نقشه خود نشان می‌داد که اپرای جدید را طوری خواهد ساخت که به فرض اینکه باز دستخوش حریق شود هیچ کس آسیب نبیند و همه بتوانند فرار کنند. لنوار برای خروج تماشاچیان و کارکنان اپرا در صورت حریق هشت درب بزرگ را در نظر گرفته بود و راهروهای خیلی عریض به فراریان اجازه می‌داد که زود جان بدر برند و علاوه بر راهرو، پنجره‌های اپرا را در آن نقشه طوری کم‌ارتفاع طرح کرد که ترسوترین تماشاچیان و کارکنان اپرا بتوانند از پنجره به خارج بپرند بدون اینکه دست و پای آنها بشکند.

بر طبق نقشه‌آقای لنوار، عمارت جدید اپرا کنار خیابان می‌بایست نودوشش قدم نما داشته باشد و صحنهٔ اپرا (و به قول اروپاییها سن) دارای سی‌وشش قدم عرض یا مدخل بشود و قرار شد که برای آرتیستها لژهای کوچك و قشنگی بسازند که درآنجا تغییر لباس بدهند ویا استراحت کنند، ونیز قرار شد زیر طالار هم یك آب‌انبار بزرگ به وجود بیاورند که پیوسته پر ازآب باشد و بیست نفر سرباز از صنف مهندس، شبها کنار تلمبه‌ها کشیك بدهند و به محض بروز حریق آن را خاموش کنند.

لنوار به مردم وعده داد که ساختمان اپرای جدید را در ظرف هفتاد و پنج روز و هفتاد وپنج شب تمام کند ولی مردم این وعده را حمل بر خود-ستایی کردند و تصور نمودند که به فرض اینکه شبها هم کار بکنند اپرا در ظرف هفتاد وپنج روز ساخته نخواهد شد، غافل از اینکه شاه که خود تقریباً یك مهندس و معمار بود با لنوار حساب کرد و دانست به طوری که او گفته عمارت در ۷۵ شبانه‌روز تمام می‌شود. ولی در رأس وعده لنوار عمارت ساخته و پرداخته را تحویل داد وآن وقت مردم که هرگز راضی نیستند و برای هر یك ازکارهای دولت عیبی پیدا می کنند به فکر افتادند که چون اپرا در ظرف ۷۵ روز ساخته شده لابد باز مثل اپراهای سابق با تیرو تخته آن را ساخته‌اند و لذا طالارآن که فقط متکی به تیروتخته است استحکام ندارد و فرو می‌ریزد و اگر در دفعات گذشته حریق عده‌ای از مردم را از بین برد این دفعه بر اثر ویران شدن طالار مردم زیر آوار خواهند رفت و تلف خواهند شد.

وقتی خبر دادند که در فلان شب اپرا مفتوح خواهد شد فقط یك عده تماشاچی متهور که تقریباً دیوانه بودند بلیط خریدند و جای خود را قبلاً حفظ کردند وآنها هم بعد از خرید بلیط وصیتنامه خود را نوشتند. لنوار وقتی که وضع را این طور دید نزد شاه رفت و ماوقع را به عرض رسانید

و لویی شانزدهم گفت: افراد ملت من به دو طبقه تقسیم می‌شوند، عده‌ای ترسو و طبقه دیگر متهور می‌باشند و ترسوها کسانی هستند که پول دارند و برای ورود به اپرا بلیط خریداری می کنند ولی آنهایی که متهور هستند و نمی‌ترسند پول ندارند که با خرید بلیط به اپرا بروند، بنابراین ترسوها را به حال خود بگذارید و از کسانی که متهورند البته مجانی و بدون دریافت بلیط، دعوت کنید که به اپرا بیایند و چون به تازگی، ملکه برای من یك پسر زاییده و ولیعهدی به من داده خیلی مناسب است که ملت من قدری تفریح کنند و بنابراین اعلان کنید که در شب اول افتتاح اپرا ورود به آن برای همه مجانی است و وقتی دو هزار و پانصد نفر، اقلاً وارد اپرا شدند چون وزن آنها تقریباً صدوپنجاه هزار کیلو خواهد بود استحکام کف طالار اپرا بر همه ثابت خواهد گردید و اگر خیلی به استحکام کف طالار اعتماد دارید در شب اول تماشاچیان را آزاد بگذارید هر طور که مایلند جست‌وخیز کنند، چه در این صورت وزن آنها خیلی زیادتر خواهد شد و فراموش نکنید وزن سنگینی که از فاصله ده سانتیمتری (به مقیاس امروز) بیفتد پنج برابر می‌شود.

لنوار گفت: اعلیحضرتا، از راه‌حلی که به من نشان دادید متشکرم. شاه با وجود اعتمادی که به محاسبه خود و معمار خویش داشت گفت: من هم شب دوم برای تماشای نمایشنامه به اپرا می‌آیم. معمار اپرا بر طبق دستور شاه رفتار کرد و در شب اول که اپرا مفتوح شد نمایشنامه را در حضور سه هزارنفر که مجانی وارد تئاتر شده بودند نمایش دادند و بعد از نمایش، این عده خواستند برقصند و رقص آنها به زودی به صورتی درآمد که وزن آنها به جای اینکه پنج برابر بشود ده برابر گردید.

اگر خطری وجود داشت در شبهای بعد بود زیرا وقتی بر پولدارها و ترسوها مسلم شد که طالار محکمتر از آن است که آنها تصور می کردند

از دحام نمودند که بعید نبود کف طالار فـرو بریزد. سه سال بعد از افتتاح اپرای جدید، ژان دولاموت و کاردینال دو روهان وارد اپرا گردیدند و اینك که این مختصر را در خصوص اپرا گفتم بر سر سرگذشت خود می‌رویم.

وقتی کاردینال و دولاموت وارد اپرا شدند مجلس بالماسکه دربحبوحهٔ گرمی بود و به زودی آن دو نفر مانند قطره‌ای که وارد دریایی شود در بین انبوه البسه مبدل و ماسکها ناپدید گردیدند.

دو نفر ماسك‌دار در بین هزارها نفر ماسك‌دار دیگر در اپرا بودند که می کوشیدند خـود را در قبال فشار جمعیت حفظ کنند و چـون از عهده بر نیامدند بهتر آن دیدند که بروند و زیر لژ ملکه که جای نسبتاً خلوتی بود جا بگیرند. یکی از آنها دارای لباس مبدل سیاه و دیگری سفید، و یکی از آنها بلند و دیگری متوسط القامه، و یکی مرد و دیگری زن بود.

اگر کسانی بودند که بـه سوی آن دو ماسك‌دار توجه می کردنـد می‌دیدند که مرد دست خود را تکان می‌دهد و زن، سر را متوجه چپ و راست می‌نماید. اینك اجازه بدهید که نزدیك شویم و گفتگوی آنها را گوش کنیم. مردگفت: اولیوا، من احساس می کنم که تـو در اینجا در انتظار کسی هستی برای اینکه بدون یك لحظه وقفه سر خود را متوجه چپ وراست می کنی و سرت شکل فرفره‌ای راپیدا کرده که یك‌لحظه متوقف نمی گردد. اولیوا گفت: مگر عیبی دارد کـه سر من، مثل فرفره بگردد؟ مـرد بلند قامت گفت: عیبش این است که تو سرت را به طرف دیگران برمی گـردانی. اولیوا گفت: من می‌خواهم از تو بپرسم که انسان برای چه به اپرا می آید؟

مرد بلندقامت گفت: انسان بـرای هزار منظور بـه اپرا می‌آید. اولیوا گفت:این مردها هستند که برای هزار منظور به اپرا وبالماسکه می آیند ولی زنها فقط برای یك منظورمی آیند وآن‌اینکه سررا مثل فرفره به چهار طرف بگردانند و مردم را تماشا کنند. مرد بلندقامت صدا را بلند کـرد و بـرای

شروع به تغیر گفت: مادموازل اولیوا... اولیوا گفت: خواهش می کنم که صدای خود را بلند و خشن نکن چون تو می‌دانی که من از صدای بلند و خشن تو نمی‌ترسم و بعد از این مرا به اسم صدا مزن زیرا در یك مجلس بالماسکه نام دیگران را صدا زدن دلیل بربی‌ادبی و بی‌نزاکتی بلکه حماقت است.

مرد سیاه‌پوش دست خودرا بلند کرد وخواست چیزی بگوید ولی در این‌موقع یك ماسك‌دار آبی‌پوش سر رسید و به سیاه‌پوش گفت: آقا، بگذارید خانم با فراغت خاطر تفریح کند، آخر هر شب که بالماسکه در اپرا تشکیل نمی‌شود. سیاه‌پوش به‌آبی‌پوش گفت: به شما مربوط نیست و به دیگران کار نداشته باشید. آبی‌پوش که قامتی قطور و فربه داشت گفت: آقا، همواره این نکته را به خاطر داشته باشید که انسان در هر موقع باید نزاکت باشد.

سیاه‌پوش گفت: آیا، من شما را نمی‌شناسم که نسبت به شما با نزاکت باشم. مرد قطور گفت: آقا شما مرا نمی‌شناسید اما... سیاه‌پوش گفت: اما چه؟ آبی پوش گفت: ولی من شما را می‌شناسم و شما آقای بوسیر هستند. بوسیر وقتی نام خود را شنید بر خویش لرزید و مرد آبی پوش که وحشت او را دید گفت: آقای بوسیر، نترسید، آن کس که شما تصور می کنید من نیستم. بوسیر گفت: این چه حرفی است، من کسی را تصور نمی کردم که از او بترسم، آیا شما که نام اشخاص را می‌دانید ادعا دارید که افکار آنها را هم می‌خوانید؟

مرد قطور گفت: بلی آقا، من می‌توانم افکار مردم را در باطن آنها بخوانم. مرد سیاه پوش گفت: حال که چنین است به من بگویید که من در این موقع در چه فکر هستم زیرا من چون تاکنون جادوگر ندیده‌ام بی میل نیستم که جادوگر ببینم. مرد آبی‌پوش گفت: درخواستی که شما از من می‌کنید به سهولت ایجاب می‌شود و لزومی ندارد که من جادوگر باشم تا به

فکر شما پی ببرم. بوسیر گفت: با این وصف بگویید که در چه فکر هستم؟ مردآبی‌پوش گفت: فکر شما این است که تصور کردید من یکی از عمال آقای کروسن می‌باشم. بوسیر مثل اینکه نمی‌داند کروسن کیست نام او را دو مرتبه زیر لب تکرار نمود و مرد قطور گفت: به نظرم شما اطلاع ندارید که آقای کروسن رییس پلیس است.

بوسیر گفت: آقا، این چه حرفی است وحرکتی کرد که دست خود را به طرف پهلوی راست خویش ببرد و مرد آبی‌پوش گفت: آقا، گویا درجستجوی شمشیر خود هستید؟ بوسیر گفت: البته که در جستجوی شمشیر خود هستم. مرد قطور گفت: پناه بر خدا، این آقا چقدر جنگجو است. این گفته که با لحن تمسخر ادا شد خشم بوسیر را زیادتر کرد و مرد قطور گفت: آقا، این قدر غضبناك نشوید و بدانید که شمشیر خود را در منزل جاگذاشته‌اید. اینك بیایید که راجع به چیز دیگری صحبت کنیم و اجازه بدهید که من به این خانم بازو بدهم. بوسیر با حیرت گفت: آیا شما می‌خواهید به این خانم بازو بدهید؟ مرد قطور گفت: آری، من می‌خواهم به این خانم بازو بدهم و گویا اطلاع دارید که این رسم دریك مجلس بالماسکه جایز است مگر اینکه شما از هندوستان آمده باشید و رسم اینجا را ندانید.

بوسیر گفت: البته این رسم جایز است مشروط بر اینکه مردی که با زن می‌باشد اجازه بدهد. مرد قطور گفت: تصور می کنم که گاهی از اوقات اجازهٔ خود خانم کافی باشد بدون اینکه محتاج اجازهٔ مرد بشوند. بوسیر گفت: شما تا چه موقع به خانم بازو خواهید داد و با او خواهید بود؟ مرد قطور گفت: هنوز نمی‌دانم تا چه موقع با خانم هستم و شاید بیش از ده دقیقه با او نباشم و شاید یك ساعت و یحتمل یك شب با او باشم. بوسیر گفت: آقا، به نظرم مرا مسخره می کنید؟ مرد قطور گفت: آقا، صریح بگویید آری یا نه. آیا حاضر هستید خانم را به من واگذار نمایید یا نه؟ بوسیر

گفت: نه! مرد قطور گفت: دیدید که باز می‌خواهید شیطنت کنید درصورتی که دو ساعت قبل در خیابان «پو دوفر» خیلی ملایم بودید.

از شنیدن نام خیابان پودوفر بوسیر حیرت کرد و اولیوا خندید و بوسیر که از خندهٔ بی‌موقع او متغیر شده بود گفت: آقا، من به راستی نمی‌فهمم که شما چه می‌گویید؟آیا ممکن است برای من توضیح بدهید تا بدانم چه می‌گویید؟ مرد قطور گفت: اطاعت می کنم، برای اینکه بهترین کارها حقیقت گویی است و بعد روی خود را به طرف زن کرد و گفت: مادموازل اولیوا،آیا این طور نیست؟ اولیوا گفت: آه،آه، شما مرا هم می‌شناسید؟ مرد قطور گفت: من شما را نمی‌شناختم ولی چون آقای بوسیر هم‌اکنون نام شما را بردید این شناسایی حاصل گردید.

بوسیر که نمی‌خواست صحبت اصلی فراموش شود گفت: شما اظهار می‌داشتید که بهترین کارها حقیقت گویی است در این‌صورت بگویید مقصودتان چیست؟ مرد قطور گفت: آری، بهترین کارها حقیقت گویی است و به همین جهت باید به شما بگویم که شما امشب خیال داشتید که این خانم را به قتل برسانید اما وقتی که چشم شما به سکه‌های طلای ایشان افتاد از قتل مادموازل‌اولیواصرف‌نظر کردید. بوسیر گفت: بس‌است... بس‌است... من دیگر نمی‌خواهم صدای شما را بشنوم. مرد قطور گفت: اگر دیگر نمی‌خواهید صدای مرد بشنوید پس موافقت کنید که من به اتفاق خانم بروم. بوسیر گفت: از این قرار شما واین خانم با یکدیگرمناسبات محرمانه دارید؟

مرد قطور گفت: من سوگند یاد می کنم آن طور که شما تصور کرده‌اید نیست و اولیوا گفت: بوسیر، این چه حرفی است که می‌زنی؟ مرد قطور گفت: مناسبات من با این خانم فقط مناسبات عادی است و درآتیه هم از این حدود تجاوز نخواهد کرد و این را هم بدانید که‌آشنایی من واین خانم به نفع شماست. بوسیر گفت: چطور به نفع من است و بعد، برای اینکه

نشان بـدهد که او نیز از منطـق و کلام بهره‌ای دارد اضافه کرد: آقا، انسان وقتی که حرفی می‌زند آن را ثابت می کند. مرد قطور گفت: من حرف خود را ثابت خواهم کرد.

بـوسیر گفت: خیلی میـل دارم که بدانم چگونه حرف خود را ثـابت خواهید نمود. مرد قطور گفت: من این طور حرف خود را ثابت می کنم که به شما می گویم حضور شما خیلی ضرر دارد، در صورتی که برعکس غیبت شما از اینجا بـرای شما خیلـی نافـع می‌باشد. بوسیر گفت: غیبت من در اینجا برای من آیا نافع می‌باشد؟ مرد فربه گفت: بلی، برای شما نافع است. بوسیر گفت: خواهش می کنم بگویید از چه جهت برای من نفع دارد؟ مرد فربه گفت: از این جهت که شما عضو یك آکادمی مخصوص هستید. بوسیر گفت: آیا مرا می گویید؟ مرد فربه گفت: بلی، شما را عرض می کنم و شما عضو یك آکادمی مخصوص هستید ولی آکادمی فرانسه نیست.[1]

بـوسیر زیر لب کلمه آکادمی را سه مرتبه تکرار کرد تا نشان بدهد که آن را نمـی‌شناسد و مرد فـربه گفت: آقای بـوسیر، این آکادمی در خیابان پودوفر واقـع شده و در طبقهٔ دوم یك عمارت است. بـوسیر گفت: ساکت باشید، ساکت باشید. مرد فربه ساعت الماس‌نشانی را از جیب بیرون آورد و نظری به عقربه‌هـای آن انداخت و چشم بوسیر نیز بـه آن ساعت گرانبها افتاد و بعـد مرد فربه گفت: آقـا، اینکه می گویم که رفتن شما از اینجا برای شما نافع می‌باشد ازاین جهت است که یك‌ربع ساعت یا بیست دقیقه دیگر

---

۱. مقصود آکادمی فرانسه می‌باشد که یك مجمع ادبی است و بـه وسیلهٔ ریشلیو صدراعظم فرانسه به وجود آمد و هنوز هست اما در آن دوره و حتی امروز بعضی از مجامع را به نام آکادمی می‌خواندند ازقبیـل آکادمـی خیاطی و برش لباس و آکادمـی آرایش موی سر و غیـره که اکنـون در فـرانسه وجود دارد ولی منظور آلکساندر دوما از آکادمی مزبور که آقای بوسیر عضو آن بود چیز دیگری است که در صفحات بعد توضیح آن خواهد آمد ـ مترجم.

در ایــن آکادمــی که شما عضو آن هستید یك سودگزاف راکه در حدود دو میلیون است بین اعضای آکادمی قسمت می کنند.

بوسیر گفت: لابد شما هــم عضو این آکادمی هستید مگر اینکه... مرد فربه گفت: حرف خــود را تمام کنید. بوسیر گفت: مگر اینکه مأمور خفیه و جاسوس باشید. مرد فربه گفت: آقای بوسیر، من تصورمی کردم که شما اگر خیلی باهوش نیستید باری به اندازهٔ یك آدم متــوسط که از حیث استعداد در مــرحله وسط است دارای هــوش می‌باشید در صورتی که اکنون می‌بینم به راستی مــردی ابله به شمار می‌آیید زیرا اگر من جزو مــأمورین خفیه پلیس بودم تا امروز بــرای کارهایی که خیلی بدتر و در عین حال کم اهمیت‌تر از تقسیم این سود هنگفت بود شما را به زندان می‌انداختم زیرا تصدیق کنید که شما مظهر تقوا و درستی نیستید. بوسیر گفت: حالا می‌فهمم که شما برای چه می‌خواهید مرا به خیابان پودوفر بفرستید.

مــرد قطور گفت: برای چه شما را می‌خواهم به آنجا بفرستم؟ بوسیر گفت: برای اینکه بتوانید آزادانه خانم را با خود ببرید. مرد فربه گفت: باز هم بدون تعقل حرف زدیــد زیــرا اگر منظور من این بود که بدون مانع و مزاحم با خانم معاشرت کنم، با سهولت شما را توقیف می کــردم زیــرا از اسرار آکادمی شما اطلاع دارم و خود شما را نیز مــی‌شناسم و بعد از اینکه شما به زندان افتادید، من و خانم برای همیشه ازشر شما آسوده می‌شدیم، پس بدانید منظور من این نیست. یك مرتبه بوسیر گفت: آه، آیا شما نبودید که امشب در منزل مــا، روی نیمکت راحتی نشسته بودیــد؟ در این موقع اولیوا آهسته انگشت مرد قطور را فشرد و مرد فربه گفت: مــن نه امشب در منزل شما بودم و نه روی نیمکت راحتی نشستم.

بوسیر گفت: درهرحال من تصورمی کنم که اندرزشما برای من بدون فایده نباشد مشروط بر اینکه راست بگویید ونخواهید مرا دنبال نخود سیاه

بفرستید یـا در خیابان پـودوفر وسیلهٔ توقیف مرا فراهم. نمایید که در ایـن صورت باید از اینکه مرد شریفی را اذیت کرده‌ایـد خجالت بکشید. مـرد فربه، به شنیدن صفت «شریف» که بوسیر به خویش ارزانی می‌داشت خندید و بعد دست خود را دوستانه روی شانهٔ او زد و گفت: کاملاً مطمئن بـاشید که من شما را پی نخود سیاه نمی‌فرستم زیـرا قصد سوءی نسبت به خـانم شما ندارم و نیز نمی‌خواهم در آن خیابان وسایل توقیف شما را فراهم کنم بلکه سود خوبی امشب نصیب شما خواهد گردید درصورتی که اگر از اندرز من پیروی نکنید و آنجا نروید چون بر طبق معمول به اعضای غایب چیزی نمی‌دهند شما از آن سود خوب محروم خواهید گردید. بـوسیر دیگر معطل نشد و با سرعت دور و ناپدید گردید.

بعد از رفتـن آقای بوسیر، بازوی مادموازل اولیوا آزاد گردید و مرد فربه بازوی او را گرفت و اولیوا گفت: خوب، صحبتهای شما خیلی بوسیر بیچاره را متحیر و مضطرب کرد و من هم چیزی نگفتم که مبادا اثر صحبتهای شما از بین برود و حالا نوبت ماست و اینك صحبتی بکنید که شیرین باشد زیرا هرچه با حضور بوسیر صحبت تلخ شنیدیم کافی است. مرد فربه قدری بازوی زن جوان را فشرد و گفت: مادموازل نیکول، من در دنیا سرگذشتی شیرین‌تر از سرگذشت شما سراغ ندارم. اولیوا به شنیدن نام نیکول بانگ حیـرتی برآورد، بعـد سکوت کرد ولی چون زنی نبود که زود اعتراف به شکست بکند گفت: ایـن اسم چه بود؟ آیا منظور شما از این اسم من بودم یا اینکه میل دارید که بعد از این مرا به نام نیکول صدا بزنید؟ و در صورتی که تصور می‌کنید که اسم من نیکول می‌باشد اشتباه می‌کنید زیرا من دارای نام اولیوا می‌باشم.

مـرد قطور گفت: البته اسم شما اولیوا است و شما اسم نیکول را از ایـن جهت مبدل به نام اولیوا کردیـد که از کلمهٔ نیکول رایحـهٔ روشنایی

استشمام می‌شد. سرگذشت زندگی شما هم به مناسبت تغییر نام به دو دوره قسمت می‌شود، یکی سرگذشت دورهٔ زندگی نیکول و دیگری سرگذشت دورهٔ زندگی اولیوا، ولی چون نیکول نام دورهٔ دوشیزگی شماست یقین دارم که هرگز آن را فراموش نخواهید کرد و اگر مقتضیات زمان شما را وادار کرده که نام اولیوا را روی خود بگذارید نام نیکول در قعر ضمیر شما باقی است... بعد، مرد فربه قدری سکوت نمود و با لحنی حاکی از عبرت و تنبیه گفت: نیکول دختر نیکبختی بود ولی بیچاره اولیوا!

این هنگام موجی از ماسکداران به طرف آن دو آمدند به طوری که مرد فربه برای اینکه نیکول را ازدست ندهد و گم نکند مجبورشد که زیادتر بازوی او را بفشارد و وقتی موج مزبور گذشت، آن مرد خطاب به نیکول گفت: نگاه کنید، آیا این جمعیت رنگارنگ را که همه لباس مبدل پوشیده ماسك بر صورت زده‌اند می‌بینید؟ و آیا مشاهده می کنید که چگونه مانند امواج گاهی مجتمع و زمانی متفرق می گردند، گاهی می‌خندند و گاهی ابراز عدم رضایت و خشم می کنند و همهٔ آنها تشنهٔ مزاح و شوخی و مغازله و دل دادن یا دلبردن هستند؟ این مردم نیز، یا اکثر آنها مثل شما دو یا سه نام یا زیادتر دارند ومردم عادی آنها را فقط به یك نام می‌شناسند و اگر کسی برود و درگوش آنها نام زمان دختری یا پسری‌شان را بگوید حیرت می‌کنند زیرا تصور می‌نمایند که آن نام فراموش شده است.

نیکول گفت: شما هم‌اکنون می گفتید بیچاره اولیوا. مرد فربه گفت: بلی! نیکول گفت: از این قرارمرا نیکبخت نمی‌دانید؟ مرد فربه گفت: چگونه ممکن است زنی که با بوسیرزندگی می کند نیکبخت باشد. اولیوا آه کشید و مرد فربه که ازاین آه حیرت کرده بود گفت: آیا شما این مرد رادوست می‌دارید؟ نیکول گفت: بوسیر کسی نیست که بتوان او را واقعاً دوست داشت. مردفربه گفت: شما که بوسیررادوست نمی‌دارید برای چه‌او راترك نمی کنید؟

نیکول گفت: من نمی‌خواهم که او را ترك کنم. مرد فربه گفت: برای چه نمی‌خواهید او را ترك کنید؟ نیکول گفت: برای اینکه اگر او را ترك کنم پشیمان خواهم شد. مرد فربه با تعجب گفت: آیا ازجدا شدن از چنین مردی پشیمان خواهید شد؟ اولیوا گفت: می‌ترسم که بعد از اینکه از او جـدا شدم پشیمان بشوم. مرد قطور گفت: خانم، من از این حرف شما تعجب مـی کنم و نمی‌توانم بفهمم که شما برای چه چیز این مرد پشیمان خواهید شد. ایـن مرد هم قمارباز است و هم بد مست، و هم به شما نفقه نمی‌دهد و هـم شما را کتك می‌زند و علاوه بر این صفات نکوهیده دزد و کلاه‌بردار هم هست و روزی خواهد آمد که به جرم سرقت و کلاه‌برداری او را در «گـالر» پشت پارو خواهند نشانید[1].

---

۱. گالر عبارت از سفاین جنگی قرون شانزدهم و هفدهم و هیجدهم میلادی بود و در تـاریخی که این کتاب شروع می‌شود کمتر آن را در جنگهای دریایی بـه کار می‌بردند. طول گالر به چهل و پنج متر و گاهی به پنجاه متر مـی‌رسید و اگر روی صحنه گالر موسوم به طالارمی‌ایستاد یدآب را سه متر پایین‌تر زیر پای خود می‌دید. این سفینهٔ نسبتاً بزرگ با پاروحرکت می‌کرد و پاروهای آن از چهارده تا شانزده متر (به نسبت بزرگی و کوچکی گالر) طول داشت و از هشت تا ده نفر مـی‌بایست پشت یك پارو بنشینند تا آن را به حرکت درآورند و همواره (چه در حال خواب و چه بیداری) یك پای آنها در زنجیر بود و در موقع جنگ که نـاخدایـان متهور برای تسلیم نشدن انبار باروت خود را منفجر می‌کردند و یا گالر به جهتی دستخوش حریق می‌شد آنها زنده در آتش می‌سوختند.

انضباط در گالری به قدری شدید بود که اگر درموقع جنگ پاروزنی در انجام وظیفه اهمال می‌کرد فوراً دو دست او روی پـارو به وسیلهٔ شمشیر قطع مـی‌گردید. این کار دشوار به قدری خطرناك بود که هرقدر مزد می‌دادند کسی حـاضـر نمی‌شد پشت پارو بنشیند و لذا محکومین را که به مناسبت سرقت، کلاه‌بـرداری و غیـره محکوم می‌شدند به سفاین جنگی می‌فرستادند و پشت پـارو مـی‌نشانیدند و نیـز اسرای جنگی را مشروط برآنکه مسیحی نباشند پشت پارو مـی‌نشانیدند. ترکهای عثمانـی نیز اسیران مسیحی و غیر مسلمان را پشت پارو می‌نشانیدند و بـه همین جهت گاهی در قرون شانزدهم و هفدهم میلادی بزرگانی که نامشان در جهان مشهور

نیکول گفت: با این وصف من نمی‌توانم او را ترک کنم. مرد قطور گفت: برای چه؟ نیکول گفت: برای اینکه صدا و هیاهوی بوسیر در اطراف من، برای من لزوم دارد. مرد قطور خندید و گفت: این عکس‌العمل زندگی دورهٔ دوشیزگی شما است و چون شما دورهٔ دوشیزگی خود را با اشخاص بدون صدا بسر بردید حال احساس می‌کنید که باید اطراف شما صدا و هیاهو کنند.

نیکول گفت: آیا شما از زندگی دورهٔ دوشیزگی من اطلاع دارید؟ مرد فربه گفت: بلی! نیکول سررا طوری تکان داد که بگوید شما دروغ می‌گویید. مرد فربه گفت: آیا تردید دارید که من از زندگی دورهٔ دوشیزگی شما مطلع باشم؟ نیکول گفت: تردید ندارم بلکه یقین دارم، و مطمئن هستم که شما از زندگی دورهٔ دوشیزگی من بدون اطلاع می‌باشید. مرد فربه گفت: حال که چنین است پس قدری راجع به زندگی دورهٔ دوشیزگی شما صحبت می‌کنم. نیکول گفت: ولی من جواب مثبت به شما نخواهم داد چون می‌دانم که شما از زندگی آن دورهٔ من بدون اطلاع هستید. مرد فربه گفت: من احتیاجی به جواب مثبت شما ندارم و اگر اجازه می‌دهید شروع می‌کنم.

نیکول گفت: شروع کنید. مرد فربه گفت: من راجع به زندگی دورهٔ کودکی شما صحبت نمی‌کنم زیرا زندگی دورهٔ کودکی درخور اهمیت

بود بر اثر اسارت، پاروکش گالر می‌شدند. «پول شاك» فرانسوی نویسندهٔ شهیر جنگهای دریایی که هنوز نظیر او در جهان پیدا نشده درکتابهای خود شرح مشبعی راجع به گالر و پاروکشهای آن گفته که قسمتی از آن را اینجانب در تاریخچهٔ جنگ دریایی لپانت که بین مسلمین و مسیحیها اتفاق افتاد ذکر کرده‌ام.

در هر حال، مجازات پاروزن در گالر مجازات مخوفی بود که حتی بعد از انقلاب کبیر فرانسه، در آن کشور باقی ماند و اگر اشتباه نکنم این مجازات در حدود سال ۱۸۳۵ میلادی ملغی گردید. هنوز در زبان فرانسه کلمه گالریان (یعنی پاروزن گالر) متداول است و بر کسی اطلاق می‌شود که بدون اجر و مزد، دچار زحمت و مشقتی خیلی بزرگ باشد ـ مترجم.

نیست بلکه از زمانی شروع می کنم که شما به سن بلوغ رسیدید و قلب شما شایستگی آن را پیدا کرد که دوست بدارد. نیکول گفت: که را دوست بدارد؟ مرد فربه گفت: ژیلبرت را. از آن حرف، زن جوان طوری لرزید که مرد فربه ارتعاش او را در عضلات بازویش احساس کرد و بعد نیکول که با آن مرد قدم می‌زد ایستاد وچشم خود را به چشمان آن مرد که از زیر ماسك دیده می‌شد دوخت و گفت: شما را به خدا، چگونه از این موضوع مطلع شدید؟

مرد فربه سکوت کرد و نیکول آهی کشید و گفت: آقا، شما اسمی ذکر کردید که برای من دارای خاطرات بسیار است و از این قرار شما ژیلبرت را می‌شناسید. مرد فربه گفت: اگر او را نمی‌شناختم که راجع به او با شما صحبت نمی کردم. ژیلبرت، جوان خوبی بود و گویا شما هم او را دوست می‌داشتید. نیکول گفت: بلی، ژیلبرت پسر قشنگ و با نمکی بود، یا اینکه من او را به آن شکل می‌دیدم و خیلی هوش داشت و از حیث خانواده و نژاد شبیه به من بود جز اینکه خود او هیچ زنی را لایق خویش نمی‌دانست.

مرد فربه گفت: آیاحتی مادموازل دوتا... را نیزلایق خود نمی‌دانست؟ نیکول گفت: آه، آقا شما واقعاً اطلاعات زیادی راجع به من و او دارید! آری، او آن دختر را دوست می‌داشت و به همین جهت به نیکول بیچاره توجه نمی کرد.

نیکول آه دیگری کشید و سکوت کرد و مرد فربه گفت: معذرت می‌خواهم که باعث تأثر خاطر شما شدم، دیگر در این خصوص چیزی نمی‌گویم. نیکول گفت: آقا، واقعاً شما از اسرار بزرگی اطلاع دارید و اینك بگویید که ژیلبرت چه شد؟ مرد فربه گفت: شما به این سئوال بهتر از من می‌توانید جواب بدهید. نیکول گفت: برای چه؟ مرد فربه گفت: برای اینکه اگر ژیلبرت از تاورنی تا پاریس درقفای شما آمد، شما ازپاریس تا تریانون

او را تعقیب کردید.

نیکول گفت: صحیح است و من بـه تریانـون رفتم ولی از آن تاریخ تا کنون ده سال گذشته است ودر ظرف مدت ده سال وقـایع بسیاری اتفاق افتاد ومن از تریانون فرار کردم وژیلبرت ناپدید شد. مردآبی پوش سکوت اختیار کرده بود و نیکول گفت: چرا ساکت شدید و برای چه سر را پایین انداختید؟ بگویید که ژیلبرت چه شد وا کنون در کجاست؟ مرد فربه همچنان ساکت بود و نیکول گفت: ژیلبرت چنان عاشق مادموازل دو تـاورنی بـود که...

مردآبی پوش گفت: اسم نبرید، اسم نبرید، مگر متوجه نشدید که من فقط بـه اشاره نـام او راگفتم. نیکول گفت: بسیار خوب، ژیلبرت طـوری عاشق او بود که تمام درختهای کاخ تریانون هم می‌دانستند که اوعاشق‌است. مرد فـربه گفت: و لابـد در آن مـوقع شما دیگر او را دوست نمی‌داشتید؟ نیکول گفت: برعکس، من او را دوست می‌داشتم و همین عشق باعث محو من گردید زیرا من زنی هستم خود خواه و متکبر و حاضرم که سر را روی کنده بگذارم و با تبر سرم را قطع کنند مشروط بر اینکه سرم را در حضور دیگری خم ننمایم.

مرد فربه گفت: اگر این صحبت باعث کسالت شما می‌شودآن را قطع کنیم. زن جوان گفت: من این صحبت را خیلی دوست می‌دارم زیرا خاطرات دورهٔ جوانی مرا تجدید می کند، مرا به مبداء زندگی بر می گرداند و من از مشاهدهٔ آن خوشم می‌آید زیرا زندگی انسان مانند رودخانـه است و همان طور که گل‌آلودتـرین رودخانه‌ها سرچشمهٔ صاف و زلالی دارد کثیف‌تـرین اشخاص، در مبداء زندگی پاك بوده‌اند. مردآبی‌پوش گفت: لزومی نـدارد که من به تفصیل شرح زندگی دورهٔ دوشیزگی شما را بگویم و این اندازه هم که گفتم فقط برای این بود که بدانید از وضع زنـدگی دوشیزگی شما و

ژیلبرت و دیگری اطلاع دارم.

نیکول گفت: اگر شما بـه خوبی از وضع زندگی ما سه نفـر اطلاع دارید بگویید برای چه ژیلبرت از تریانون ناپدید شد؟ مرد فربه گفت: این سئوالی که شما می کنید برای امتحان من نیست یعنی نمی‌خواهید بیازمایید که آیا من به اندازهٔ خود شما اطلاع دارم یا نه، بلکه می‌خواهید بدانیـد که برای چـه ژیلبرت از تریانون ناپدید شد زیرا خـود شما از این مـوضوع بدون اطلاع هستید؟ نیکول گفت: راست است و من از این موضوع بدون اطلاع هستم و بعد پرسید: بـالاخره نگفتید که ژیلبرت چطور شد؟ مرد فربه گفت: مگر نشنیدیـد که او فوت کرد؟ نیکول گفت: چرا، این موضوع را شنیدم اما...

و بعد ناگهان فکری برای اوپیدا شد که از آن فکر لرزید و گفت: آقا، مـن از شما یك خـواهش دارم. مـرد فربه گفت: به جای یك خواهش ده خـواهش بکنید. نیکول گفت: شما امشب به منزل من آمدید، آیا این طور نیست؟ مرد فربه گفت: چرا. نیکول گفت: وقتی که به منزل من آمدید درفکر این نبودید که خود را از من پنهان کنید؟

مرد فـربه گفت: درست است و من سعی می کردم که شما خـوب مرا بشناسید. نیکول گفت: واقعـاً که من زنی ابلـه هستم... به راستی که زنـی جاهل می‌باشم و به قول ژیلبرت یك زن هستم. مرد فربه گفت: مقصود شما چیست؟ نیکول گفت: مقصود من این است با اینکه شما مدتی در منزل من بـودید و صحبت می کردید من درست به قیافـهٔ شما نگاه نکردم. مرد فربه گفت: حالا از من چه می‌خواهید؟ نیکول گفت: از شما می‌خواهم که ماسك خود را بردارید. مرد فربه گفت: من نمی‌توانم ماسك خود را بردارم. نیکول گفت: برای چه؟ مرد گفت: بـرای اینکه در وسط ایـن جمعیت نمی‌تـوان ماسك را از صورت برداشت.

نیکول گفت: لازم نیست که در وسط این جمعیت ماسك را ازصورت بـرداريد كه ديگران شما را ببینند. سپس بـه نقطـه‌ای از اپرا اشاره کرد و وگفت:ملاحظه کنید، آنجا تـاریك است و اگر شما مـاسك را از صورت برداريد هیچ کس شما را نخواهـد شناخت و غیر از من هـم کسی شما را نخواهد دید. مـرد گفت: با این وصف مانعی وجود دارد که من نمی‌توانم مـاسك را از صورت بردارم. نیکول گفت: من می‌دانم آن مـانع چیست و شما می‌ترسید که من شما را بشناسم و به شما بگویم که ژیلبرت هستید.

مـرد گفت: اشتباه می‌کنید و این‌طور نیست. نیکول گفت: پس چرا مـاسك خود را از روی صـورت بـر نمی‌دارید؟ مرد گفت: من حاضرم که مـاسك خود را بردارم ولی یك شرط دارد. نیکول گفت: هر شرط که باشد من می‌پذیرم.

مـرد فربه گفت: شرطش این است که من به محض اینکه به شما گفتم ماسك خود را بردارید فوراً اطاعت کنید. نیکول گفت: این که اشکالی ندارد و فوراً اطاعت می‌کنم. مرد گفت: بیایید برویم تا من ماسك خود را بردارم و قیافـهٔ خود را بـه شما نشان بدهم. بعد، هر دو به نقطهٔ تاریك رفتند و مرد آهسته مـاسك را از روی صورت برداشت و صورت را مقابل نیکول نگاه داشت و نیکول در حـدود یك دقیقه او را نگریست و بعد دستهای خـود را به هم مالید و گفت: افسوس که شما ژیلبرت نیستید!

مـرد گفت: آیا می‌توانید بفهمید من که هستم؟ نیکول گفت: من علاقه ندارم که بدانم شما که هستید زیرا چون شما ژیلبرت نمی‌باشید هویت شما برای مـن بدون اهمیت است. مرد گفت: اگر ژیلبرت بود چطور؟ نیکول گفت: آه، اگر شما ژیلبرت بودید واگر به من می‌گفتید نیکول... نیکول... عشق مـا را درکاخ «تاورنی ـ مزون‌روژ» به یاد بیاور آن وقت... مرد فربه گفت: آن وقت چطور می‌شد؟ نیکول گفت: آن وقت بدون درنگ بوسیر را

رها می کردم و به اوملحق می‌شدم. مرد فربه گفت: ولی ژیلبرت به طوری که به شما گفته‌اند مرده‌است. نیکول آهی کشید و گفت: شاید این‌طور بهتر باشد.

مرد گفت: آری، این‌طور بهتراست زیرا اگر ژیلبرت زنده می‌بود شما را دوست نمی‌داشت. نیکول گفت: آیا می‌خواهید بگویید که او از من نفرت نداشت؟ مرد گفت: نه، او از شما نفرت نداشت ولی از شما می‌ترسید. نیکول گفت: بعید نیست برای اینکه او در وجود من بود یعنی روح او در کالبد من جا داشت و من آینه‌ای بودم که اوخود را در من می‌دید و به همین جهت از مشاهدهٔ خود می‌ترسید.

مرد فربه گفت: خوب، شما می‌گفتید بهتر این شد که ژیلبرت فوت کرد. نیکول گفت: چرا این حرف را تکرار می‌کنید؟ من تکرار این حرف را از دهان شما دوست نمی‌دارم. مرد گفت: مادموازل اولیوا ــ و ملاحظه کنید که من دیگر نیکول را کنار گذاشتم ــ من این حرف رااز این جهت تکرار کردم که به روحیهٔ شما پی بردم و متوجه شدم که شما عقیده دارید خوب شد که ژیلبرت فوت کرد زیرا احساس می‌کنید که امروز یك آتیه درخشان در انتظار شماست.

نیکول گفت: آه! مرد گفت: تصدیق کنید که من درست می‌گویم ولی این آیندهٔ درخشان بدین شرط نصیب شما خواهد گردید که هرچه من می‌گویم گوش کنید و دستورهای مرا به موقع اجرا بگذارید. نیکول گفت: خاطر شما از این حیث کاملاً جمع باشد و باز آه کشید. مرد گفت: مشروط بر اینکه دیگر از این آه‌ها نکشید. اولیوا گفت: من برای ژیلبرت آه می‌کشیدم و چون می‌گویید که ژیلبرت مرده دیگر موردی برای آه کشیدن من وجود ندارد. مرد فربه گفت: علاقهٔ شما به ژیلبرت قابل قبول است ولی در آن موقع ژیلبرت جوان بود وصفات نیك و هم صفات بد جوانی را داشت در صورتی که امروز...

اولیوا حرف مرد ناشناس را قطع کرد و گفت: ژیلبرت امروز هم جوان است زیرا از آن موقع تا به حال بیش از ده سال نمی‌گذرد. مرد فربه گفت: اگر او زنده بود همین طور است که شما می‌گویید ولی او به طوری که شهرت دارد فوت کرد. اولیوا گفت: باید همین طور باشد، زیرا افرادی از نوع ژیلبرت پیر نمی‌شوند و به پیری نمی‌رسند و در جوانی می‌میرند.

ناگهان مرد ناشناس مثل اینکه ذوق و هیجان فوق‌العاده پیدا کرده‌، بانگ برآورد: آه، ای جوانی، آه ای بهار زندگی، آه ای دورهٔ فعالیت و جرأت و همت، تو بذر محبت و عشق هستی و جوهر فداکاری و شجاعت می‌باشی و هر کس که تو را از دست بدهد همه چیزرا ازدست داده است. ای جوانی، تو بهشت هستی و هر کس که تو را از دست بدهد دیگر روی سعادت را نخواهد دید و آنچه در دورهٔ کهولت ازجاه و ثروت و منصب‌نصیب انسان می‌شود فقط اندکی خسارت جبران ناپذیر دورهٔ جوانی می‌باشد.

اولیوا که این کلمات را شنید گفت: این جملات شما خیلی شبیه به چیزهایی است که ژیلبرت می‌گفت واگر ژیلبرت زنده می‌ماند همین چیزها را بر زبان می‌آورد، ولی صحبت راجع به این موضوع کافی است و راجع به موضوع دیگر صحبت کنیم. مرد ناشناس گفت: بلی، باید راجع به شما صحبت بنماییم. اینك بگویید برای چه شما به اتفاق بوسیراز تریانون فرار کردید؟ اولیوا گفت: برای اینکه من نمی‌توانستم زیادتر از آن بی اعتنایی ژیلبرت را نسبت‌به خود تحمل کنم ومصمم بودم که از تریانون فرار نمایم‌و چون لازم بود که‌با شخصی فرار کنم، بوسیررا انتخاب کردم. مرد فربه گفت: شما مدت ده سال به بوسیر وفادار ماندید برای اینکه نمی‌توانستید مدت قلیلی بی‌اعتنایی ژیلبرت را تحمل نمایید،این است نتیجهٔ‌غرور وخودخواهی.

اولیوا خندید و مرد ناشناس گفت: من می‌دانم که شما برای چه می‌خندید، علت خندهٔ شما این است که می‌دانید دراین ده سال همواره نسبت

به بوسیر وفادار نبوده‌اید و بهتر این بود که من می‌گفتم شما مدت ده سال خود را متواری کردید برای اینکه نمی‌توانستید برای مدت قلیلی بی‌اعتنایی ژیلبرت را تحمل نمایید. نیکول گفت: آیا مدت ده سال متواری بودم؟ مرد ناشناس گفت: باز مرا مجبور می‌کنید که سوابق زندگی شما را بگویم. شما بعد از اینکه به اتفاق بوسیر از تریانون فرار کردید مدتی در کشور پرتغال می‌زیستید و پس از اینکه چندی درآنجا اقامت کردید فریفته یك ناخدای فرانسوی گردیدید و ناخدای مزبور شما را با خود به هندوستان و به بندر «چاندر ناگور» برد[1]، ولی بعد ازورود به‌آنجا از شما سیر شد و شما را رها کرد و بعد یك راجه هندی عاشق شما گردید و شما را در حرم خود جا داد و شما که خیلی ولخرج بودید در حرم‌آن هندی نزدیك به دو میلیون روپیه برای او خرج‌تراشی کردید وباکمك یکی ازغلامان راجه، با مقداری جواهر فرار نمودید و خود را به فرانسه رسانیدید و بعد از ورود به فرانسه ممکن بود که با نیکبختی زندگی کنید ولی به بوسیر برخورد کردید و باز به او دل بستید و بوسیر وقتی دید که شما دارای مقداری جواهر هستید به تدریج آنها را فروخت و باز شما را دچار فقر کرد.

نیکول بعد از شنیدن این حرفها سر را پایین انداخت و دست را مقابل چشم گرفت و از زیر ماسك او، چند قطره اشك که از مرواریدهایی که از هندوستان آورد، گرانبهاتر بود فرو ریخت، منتها کسی آن مرواریدها را از بوسیر خریداری نمی‌نمود. بعد ازفرو ریختن چند قطره اشك، نیکول سر را بلند کرد و گفت: ولی همین زن که در هندوستان دومیلیون روپیه خرج کرد امشب بردهٔ شما شد و شما به وسیلهٔ پنجاه لویی طلا او را خریداری

---

۱. چاندرناگور بندر و مستعمرهٔ فرانسه در هندوستان بود که تا این اواخر به فرانسه تعلق داشت ولی بعد دولت هندوستان رسماً به فرانسه اعلام کرد باید دست از آن بردارد و در حال حاضر چاندرناگور به هندوستان تعلق گرفته‌است ــ مترجم.

نمودید.

مرد ناشناس با ادب و تواضعی زیاد که از صفات مردان تربیت شده است گفت: خانم، من هرگزادعا نمی‌کنم که با پنجاه‌لویی شما را خریداری کرده‌ام و این مبلغ برای شما چیز ناقابلی است. نیکول گفت: بر عکس، این پنجاه لویی خیلی در من اثر کرد زیرا من تصور نمی‌کردم که زنی مثل من، هنوز پنجاه لویی ارزش داشته باشد. مرد ناشناس گفت: مطمئن باشید که ارزش شما خیلی زیادتر از این است و من به شما ثابت خواهم کرد که زیادتر از این ارزش دارید. یك مرتبه مرد ناشناس نظری به یك طرف انداخت و صحبت خود را قطع کرد و گفت: من بیش از این، اکنون نمی‌توانم با شما صحبت کنم زیرا باید حواسم جمع باشد.

اولیوا گفت: از این قرار من باید ساکت بشوم؟ مرد ناشناس گفت: نه، شما مخصوصاً باید حرف بزنید. اولیوا گفت: چه بگویم؟ مرد ناشناس گفت: هرچه می‌خواهید بگویید مشروط براینکه این‌طورجلوه کند که شما با من حرف می‌زنید و ما مشغول گفتگو هستیم. اولیوا گفت: بسیار خوب، ولی شما مردی عجیب هستید و مرد ناشناس گفت: حال بازوی خود را به من بدهید که به راه بیفتیم و سپس هر دواز وسط ماسکداران شروع به حرکت کردند و نیکول سعی می‌کرد که در موقع راه رفتن حرکات سرو گردن و قدمها وکمر او متناسب و زیبا باشد زیرا درآن زمان، مخصوصاً در اپرا راه رفتن خانمها خیلی مورد توجه بود و هر زنی که می‌توانست بهتر و زیباتر راه برود بیشتر مورد تحسین قرار می‌گرفت.

بعد از چند دقیقه، اولیوا از مرد ناشناس سؤالی کرد و او گفت: خواهش می‌کنم که بکلی ساکت باشید یا اگر صحبتی می‌کنید منتظر جواب من نشوید زیرا من نمی‌توانم به شما جواب بدهم وخواهش می‌کنم سر را راست نگاه دارید و صدای خود را تغییر بدهید و گاهی با بادبزن

دستی، گردن خود را بخارانید. اولیوا از این دستورها اطاعت کرد و آن دو به قدم زدن ادامه دادند تا اینکه از مقابل یك جرگهٔ معطر گذشتند. در وسط جرگه مردی ماسکدار بـا قامتی متناسب و وضعی قشنگ بـا چند نفر دیگر صحبت مـی‌کرد و معلوم بـود که آنها صحبتهای او را با احترام گوش می‌کنند.

اولیـوا سؤال کرد: این شخص کیست که دیگران با احترام گوش به سخنهای او داده‌اند؟ مرد ناشناس آهسته گفت: این شخص آقای کنت دارتوا برادر شاه است ولی محض رضای خدا دیگر صحبت نکنید.

۲۰

دنبالهٔ مجلس بالماسکه

موقعی که اولیوا از شنیدن نام کنت دارتوا مبهوت گردیده بود و می‌کوشید که بتواند با دقت او را نگاه کند دو نفر ماسکدار از انبـوه جمعیت جـدا شدند و به طرف حاشیـهٔ طالار که جایی برای نشستن وجود نداشت رفتند. حاشیهٔ طالار، در آن منطقه جایی بود که مکان خلوتی را تشکیل می‌داد و کسانی که نمی‌خواستند در مرکـز طالار و وسط جمعیت باشند بـه آنجا پنـاه می‌بردند. مرد ناشناس و اولیـوا هم در همان نزدیکی بـودند و مرد ناشناس شنید که یکی از آن دو نقابدار به دیگری گفت: کنتس، به این ستون تکیه بدهید.

این صدا در مرد ناشناس خیلی اثر کرد و آهسته به اولیوا گفت: سر و گردن را بلند نگاه دارید و گاهی آهسته با بادبزن دستی گردن را بخارانید و

اولیوا باز از این امر اطاعت نمود. این هنگام یك نقابدار زردپوش و بلند قد که وضع و رفتارش نشان می‌داد که برای کار به اپراآمده نه برای تفریح به مرد فربه نزدیك شد و آهسته بـه او گفت: مردی که سفارش کرده بـودید اوست. مـرد فربه نقابدار زردپوش را مرخص نمود و بعد بـه اولیوا گفت: دوست عزیز، اکنون موقعی است که من و شما قدری تفریح خواهیم کرد. اولیوا گفت: من خیلی احتیاج به تفریح دارم برای اینکه شما امشب دومرتبه باعث‌اندوه من شدید، دفعهٔ اول بوسیررا که باعث خندهٔ من می‌شدازمن جدا کردید ودفعهٔ دوم راجع به ژیلبرت صحبت نمودید ومرا به‌گریه درآوردید.

مرد فربه‌گفت: غصه نخورید زیرا من مـی‌توانم برای شما جـانشین بوسیر و هم ژیلبرت بشوم. اولیوا آهی کشید و سکوت کرد. مرد فربه‌گفت: من نمی‌خواهم از شما تقاضا کنم که مرا دوست داشته باشید یعنی عشق مـرا قبول کنید و فقط تقاضا دارم که با یکدیگر دوستی ساده باشیم و مـن قـول می‌دهم که تمام درخواست‌ها بلکه هوسهای شما را اجابت کنم مشروط بـر آنکه شما هم هوسهای مرا اجابت نمایید.

نیکول گفت: همانطـور که به شما قـول دادم هـرچه بگویید اطاعت خواهم کرد. مرد فربه‌گفت: آیا آن مرد نقابدار سیاه‌پوش را می‌بینید که بـا زنی ایستاده و آن زن‌تکیه به ستون داده است؟اولیوا گفت: بلی! مرد ناشناس گفت: آن مرد یکی از دوستان من می‌باشد و یك نفـر آلمانی است و مـن هوس کرده‌ام که که قدری سربسرش بگذارم. نیکول گفت: چرا مـی‌خواهید سربسرش بگذارید؟ مرد فربه‌گفت: برای اینکه امشب من از او درخواست کردم که به بـالماسکه بیاید و او گفت سرش درد می‌کند و نمی‌تواند بیاید ولی حالا به طوری که می‌بینید به اتفاق این زن‌آمده است.

نیکول گفت: آیا می‌دانید آن زن کیست؟ مرد ناشناس گفت: نه، ولـی وقتـی که نزدیك شدم شاید او حـرفی بـزند و من بتوانـم او را بشناسم و

توصیهٔ من به شما این است که اولاً به هیچ‌وجه لب به سخن نگشایید زیرا او فوراً لهجهٔ شما را خواهد شناخت و خواهد دانست که شما فرانسوی هستید در صورتی که من میل دارم او تصور کند که شما یك نفر آلمانی یا اطریشی می‌باشید و دیگر اینکه من در تمام مدت صحبت بازوی شما را می‌گیرم و به محض اینکه بازوی شما را یك مرتبه فشار دادم سر را به علامت تصدیق و جواب مثبت تکان بدهید بدون اینکه حرف بزنید و هرگاه بازوی شما را دو مرتبه فشار دادم سر را بیخ گوش من بیاورید و این طور نشان بدهید که با من نجوا می‌نمایید.

نیکول گفت: اینکه کاری مهم نیست و من با سهولت می‌توانم این دستورها را اجرا کنم. مرد ناشناس گفت: اکنون به وسیلهٔ بادبزن دستی خودتان او را به من نشان بدهید یعنی به طرف او اشاره کنید و متوجه باشید که سر و گردن شما همواره راست باشد. اولیوا با یك ژست قشنگ بادبزن خود را به طرف مرد سیاه‌پوش دراز کرد و بعد مرد ناشناس گفت: حالا من دو مرتبه بازوی شما را فشار می‌دهم که بیخ گوش من صحبت کنید.

اولیوا از این دستور نیز اطاعت نمود. مرد سیاه‌پوش که اولیوا به طرف او اشاره می‌کرد این ژست را ندید زیرا پشت او به طرف جمعیت بود اما زنی که به ستون تکیه می‌داد، این حرکت را دید و به مرد سیاه‌پوش گفت: عالیجناب، در آنجا دو نفر ماسکدار هستند که به ما توجه دارند و یکی از آنها که زن است به طرف ما اشاره می‌نماید. مرد سیاه‌پوش گفت: کنتس، مطمئن باشید که کسی ما را در اینجا نخواهد شناخت و فایدهٔ بزرگ بالماسکه این است که انسان بدون بیم از کنجکاوی دیگران می‌تواند با دوست خود صحبت کند و چون فرصتی برای صحبت به دست من آمده اجازه می‌خواهم به شما بگویم که من هرگز تصور نمی‌کردم نگاهی چنین گرم و سوزان، مثل نگاه شما وجود داشته باشد، اجازه می‌خواهم به شما بگویم که...

کنتس گفت: عالیجناب، می‌دانم که باز چه می‌خواهید بگویید، اینها صحبتهایی است که همواره زیر ماسك می‌شود و تازگی ندارد.

مرد سیاه‌پوش گفت: در جای دیگر هم از این صحبتها می کنند و آن زیر... کنتس نگذاشت که حرف مرد سیاه‌پوش تمام شود و گفت: عالیجناب، از این حرفها نزنید زیرا برای یك شاهزادهٔ کلیسا خیلی خطرناك است واورا ملعون می کند ودیگر اینکه جاسوسان حرفهای شما راخواهند شنید. ملاحظه کنید آن دو نفر به ما نزدیك می‌شوند.

کاردینال دوروهان متوجه آن دو نفر شد و به کنتس دولاموت گفت: مواظب باشید که صدای خود را تغییر بدهید که آنها صدای شما را نشناسند و من هم صدای خود را تغییر می‌دهم. این هنگام اولیوا و مرد ناشناس نزدیك شدند و مرد ناشناس به‌کاردینال گفت: ای نقابدار! کاردینال با صدای مبدل جواب داد: چه می گویی؟ مرد ناشناس دو مرتبه بازوی اولیوا را فشار داد و اولیوا سر را به‌گوش او نزدیك کرد و اینطور نشان داد که چیزی می‌گوید و وقتی سر را عقب برد مرد ناشناس خطاب به‌کاردینال گفت: این خانم که با من است مرا مأمور کرده که چند سؤال از تو بکنم.

دو لاموت به شوخی گفت: و لابد سؤالها محرمانه است؟ مرد ناشناس به او گفت: بلی محرمانه است و تو چیزی از آن نخواهی فهمید و باز، دو مرتبه بازوی اولیوا را فشار داد و اولیوا مجدد سر را به‌گوش او نزدیك کرد و سپس مرد ناشناس با زبان آلمانی فصیح خطاب به‌کاردینال گفت: عالیجناب، آیا زنی که با شماست مورد تمایل شما می‌باشد و شما عاشق او هستید؟ کاردینال که دید او را شناخته‌اند مرتعش شد و به زبان آلمانی جواب داد: اشتباه می کنید، آن کس که شما می‌خواهید من نیستم.

مرد ناشناس گفت: عالیجناب، انکار نکنید، به فرض اینکه من شما را نشناسم خانمی که با من می‌باشد شما را خوب می‌شناسد و در این موقع

یك مرتبه بازوی اولیوا را فشار داد و اولیوا به علامت تصدیق سر را پایین آورد.

کاردینـال همچنان به زبان آلمانـی گفت: مـن از این موضوع خیلی تعجب می کنم. این خانم که با شما می‌باشد کیست؟ مرد ناشناس گفت: این خانم تصور می کند که شما او را شناخته‌اید و می‌دانید که وی کیست. خانم دولاموت که از ایـن گفت و شنود آلمانی چیزی نمی‌فهمید گفت: به شما چه می گویند؟کاردینال گفت: مطالب مهمی نیست و بعد به زبان آلمانی خطاب به اولیـوا گفت: خانم، خواهش مـی کنم که یك کلمه حرف بزنید. اولیوا که زبان آلمانی نمی‌دانست نفهمید کاردینال چه می گوید و مرد ناشناس به زبان آلمانی بـه اولیوا گفت: خانم استدعا مـی کنم که لب به سخن نگشایید و اولیوا که بـاز چیزی نفهمید ساکت بود. کاردینال گفت: خانم، آیا یك کلمه حرف‌زدن برای شما مشکل است و آیا اگر یك کلمه حرف بزنید می‌ترسید هویت شما آشکار شود؟

مرد ناشناس دومرتبه بازوی اولیوا را فشارداد و اوسر را به‌گوش مرد نـاشناس نزدیك کرد و چنین نشان داد که چیزی می گوید و مرد ناشناس به زبان آلمانـی به‌کاردینال گفت: عـالیجناب، خـانم در جواب شما یك بیت شعر می‌خوانـد و سپس مرد ناشناس یك شعر آلمانی خواند که این مضمون را داشت: «کسی که نمی‌تواند معشوق را در هرلباس و یا هر وضع بشناسد نباید ادعای عشق کند و اگر چنین ادعایی کرد کاذب است». این شعر طوری درکاردینال اثر کرد که بـر خود لرزید و در یك لحظه وضع او تغییر کرد و حال تواضع واحترامی فوق‌العاده پیدا نمود و بی‌اختیار به زبان فرانسه گفت: غیرممکن است... غیر ممکن است...

خـانم دولاموت که فقط این کلمات را از آن گفت وشنود فهمید گفت: مقصود شما چیست و چه چیزی را غیرممکن می‌دانید؟کاردینال گفت: خانم

چیزی نبود... خانم چیزی نبود... خانم‌دولاموت رنجیده‌خاطر شد و گفت: عالیجناب، من احساس می‌کنم که در اینجا مورد تحقیر قرارگرفته‌ام و شما بدون اطلاع من، مرا وادار کرده‌اید که نقش نامناسبی را بازی کنم. ژان دولاموت این راگفت و دست خود را از بازوی‌کاردینال جدا نمود.

کاردینال چنان مجذوب خانم ناشناس آلمانی یعنی اولیوا بود که کوچکترین توجهی به دولاموت نکرد و در عوض به زن ناشناس نزدیك گردید و با تواضع و احترامی بسیارگفت: خانم، این شعر که این آقا برای من خواند یك شعر آلمانی است و من آن را در منزلی ودر حقیقت درکاخی خواندم که جز شما کسی آن‌کاخ را نمی‌شناسد. مرد ناشناس بازوی اولیوا را یك مرتبه فشرد و اولیوا سر را به علامت تصدیق فرودآورد.کاردینال بار دیگر لرزید وگفت: خانم، نام این‌کاخ «شون‌برون» می‌باشد. اولیوا با فشار دست مرد ناشناس باز سر را به علامت تصدیق فرودآورد.

کاردینال‌گفت: این شعر با یك قلم طلا و به وسیلهٔ دستی‌که متعلق به شخصی عالی‌مقام بود نوشته شد. اولیوا این حرف را نیز با اشارهٔ سر تصدیق‌کرد. در این موقع حال عجیبی به‌کاردینال دست داد، حالی‌که مخلوطی از حیرت و جذبه و خلسه و احساساتی دیگر بود و زانوهای او لرزید و از ترس اینکه مبادا بیفتد دست خود را روی شانه مرد ناشناس گذاشت و خانم دولاموت دو قدم عقب‌تر ایستاده بود که ببیند عاقبت این گفت وشنود و تغییر حال عجیب‌کاردینال چه خواهد شد.

مرد ناشناس دنبالهٔ شعری راکه ظاهراً برحسب دستور اولیوا خوانده بود به زبان آلمانی خواند که مضمون آن ازاین قراراست: «ولی آن کس که می‌تواند جمال معشوق را در همه جا و روی یك قطره شبنم و یك غنچه‌گل وکف دریاچه ببیند اوبه راستی عاشق است وبرای ابرازعشق خود احتیاجی به تکلم ندارد و بهترین زبان عشق او سکوت می‌باشد».

چون مرد ناشناس چنین جلوه دادکه این اشعار را هم بر حسب دستور اولیوا (در نظر کاردینال یك خانم آلمانی) میخواند اضطراب و جذبه کاردینال زیادتر شد. ناگهان صدایی جوان و با نشاط، به‌گوش اولیوا رسید که می‌گفت: آه، آه، این‌جا آلمانی صحبت می‌کنند. اولیوا گفت: آه، آقای کنت دارتوا است! بعد خود را به مرد ناشناس چسبانید زیرا کنت دارتوا و سه نفر دیگر که با او بودند می‌خواستند به او نزدیك شوند وکنت دارتوا با نشاط فطری خود خطاب به یکی‌ازآن سه نفر گفت: مارشال، آیا شما آلمانی می‌دانید؟ نقابداری‌که با این عنوان مخاطب شده بودگفت: نه والاحضرتا. دارتوا گفت: شارنی شما چطور؟ آیا شما آلمانی می‌دانید؟ ماسك‌دار دیگر گفت: بلی، والاحضرتا.

در این وقت صدای ارکستر با شدتی هرچه تمامتر برخاست و آهنگ رقصی را شروع کرد ولی جمعیت طوری زیاد بود که درآنجا کسی نمی‌توانست مبادرت به رقص کند و می‌بایست به وسط تالار بروند وهر کس که می‌خواست برقصد عجله داشت زودتر خود را به وسط تالار برساند و به همین جهت به مرد ناشناس و اولیوا تنه‌زدند و مرد ناشناس با صدای آمرانه گفت: آقایان، مواظب باشید و به خانم‌ها تنه نزنید. کنت دارتوا که مثل دیگران ماسك داشت گفت: آقا، ماگناه نداریم، دیگران به مافشار می‌آورند. این هنگام در وسط ازدحام و عجلهٔ حضار، یك واقعهٔ غیر منتظره اتفاق افتاد وآن اینکه دستی ازعقب دکمهٔ ماسك اولیوا راگشود و ماسك از صورت او لغزید و زیر زنخ قرارگرفت و یقهٔ لباس مبدل مانع‌از افتادن نقاب گردید.

مرد ناشناس وقتی دیدکه نقاب اولیوا افتادچنین نشان دادکه واقعه‌ای بس ناگوار اتفاق افتاده و بانگی وحشت‌انگیز برآورد واولیوا هم که دچار این واقعهٔ غیر مترقبه‌گردید صیحهٔ کوچکی کشید. به صدای این دو نفر، بانگ حیرت چند نفر که مبهوت، اولیوا را می‌نگریستند بلند شد و اما

کاردینال دو روهان، وقتی صورت اولیوا را دید چنان مرتعش گردید که اگر خانم دولاموت که ناظر این صحنه‌ها بود او را نمی‌گرفت به زمین می‌افتاد.

مرد ناشناس وقتی احساس کرد که به قدر کافی صورت اولیوا را دیده‌اند باعجله و مانند مردی که از فرط ترس دست و پای خود را گم کرده ماسك اولیوا را روی صورتش گذاشت ودکمه آن را از عقب انداخت. بر اثر فشار جمعیت کنت دارتوا از جرگهٔ کاردینال و خانم دولاموت و مرد ناشناس و اولیوا جدا شد و جمعیت او را با خود برد و مرد ناشناس به کاردینال نزدیك گردید و گفت: عالیجناب، آیا متوجه شدید که چه بدبختی بزرگی اتفاق افتاد، اینك برشماست که بدانید که شرافت وحیثیت این خانم وابسته به شما می‌باشد.

کاردینال که ازفرط اضطراب ارادهٔ خویش را ازدست داده بود متوجه شد که قسمت دوم این کلمات چقدر مبهم می‌باشد و سر فرودآورد و زیر لب گفت: بلی آقا، همین طور است... بلی آقا، همین‌طور است. مرد ناشناس بعد از دریافت این جواب به اولیوا گفت: فوراً باید برویم و در یك لحظه آن دونفر ناپدید شدند. خانم دولاموت با خودگفت: حالا فهمیدم که علت این اضطراب بزرگ کاردینال چه بود، اوتصور کرده است که این ملکه فرانسه می‌باشد و دیگر نمی‌داند که فقط شباهتی به ملکه دارد ولی من ازآمدن خود به این بالماسکه پشیمان نیستم زیرا چیز جالب توجهی دیدم که بعد ممکن است خیلی برای من مفید واقع شود.

کاردینال با صدایی ضعیف به دولاموت گفت: کنتس، آیا میل دارید که مراجعت کنیم؟ دولاموت گفت: هرطور که شمامایل باشید من مطیع شما خواهم بود. کاردینال گفت: من که تصور نمی‌کنم در اینجا چیزی قابل دیدن باشد. دولاموت گفت: تصدیق می‌کنم که چیز جالب توجهی در اینجا وجود ندارد و بعد در دل گفت: زیرا آنچه شما تصور می‌کردید جالب توجه

می‌باشد ناپدید شد. آنگاه با زحمت ازوسط آنهایی که تازه شروع به رقص کرده بودند راهی باز کردند که از اپرا خارج شوند و کاردینال که بلند قد بود اطراف را از نظر می‌گذرانید که ببیند آیا خانم ماسك‌دار سفیدپوش را که تصور می‌کرد ملکه فرانسه است می‌بیند یا نه، ولی از او اثری وجود نداشت.

دیگر کاردینال باکنتس دولاموت صحبت نمی‌کرد و حتی بعد از اینکه از اپرا خارج شدند و سوار کالسکه گردیدند که مراجعت نمایند کاردینال نمی‌توانست چیزی بگوید.

۲۱

صاحبخانه

بعد از اینکه مـدتی کالسکه راه پیمود خـانم دولامـوت که برخلاف کاردینال حـواسی جمع داشت گفت: عـالیجناب، کالسکهٔ شما مـرا به کجا می‌برد؟کاردینال گفت: کنتس، شما با این کالسکه از منزل خود حرکت کردید و این کالسکه شما را مقابل خانه‌تان پیاده خواهد کرد. دولاموت گفت: آیـا مقصودتـان همین خانه است که ما در آن شب چـره صرف کردیم؟ کاردینال گفت: بلی، همین خانهٔ کوچك را می‌گویم که برای این همه زیبایی وطنازی بـه راستی خیلی تنگ است. بعد از این حرف کاردینال دست دولاموت را گرفت وبوسید و طولـی نکشید که کالسکه مقابل خانـه‌ای که کاردینال بـه دولاموت داده بود توقف نمود.

دولاموت بـه چابکی ازکالسکه پیاده شد وکاردینال هم خـواست پیاده

شود ولی دولاموت آهسته و به طوری که راننده و پیشخدمت نشنوند گفت: عالیجناب زحمت نکشید و پیاده نشوید. کاردینال گفت: کنتس، با کمال مسرت چند ساعت در خدمت شما بسر خواهم برد و برای من زحمتی نخواهد بود. دولاموت گفت: حالا موقع خواب است و باید خوابید. کاردینال گفت: بسیار خوب، ما هم می‌خوابیم. دولاموت با غمزه‌ای ملیح گفت: نه عالیجناب، امشب نمی‌شود و هنوز موقع آن نرسیده است. این جواب منفی طوری ادا شد که برای کاردینال به منزلهٔ یك وعدهٔ نزدیك بود و لذا گفت: در این صورت خدا حافظ و به امید دیدار و وقتی کالسکه به حرکت درآمد کاردینال به خود گفت: شاید من زیادتر دوست می‌دارم که این زن اینطور باشد و زنهایی که زود تسلیم می‌شوند به من لذت نمی‌بخشند.

ژان دولاموت به تنهایی وارد منزل جدید خود شد. شش نفر نوکر بعد از اینکه دانستند که ژان به تنهایی وارد خانه می‌شود در سرسرا، در معبر اوصف کشیدند و وقتی او وارد شد تعظیم کردند. ژان با خونسردی و متانتی که کمتر در تازه به دوران رسیده‌ها دیده می‌شود نظری به آنها انداخت و گفت: آیا در این خانه زن اطاقدار وجود ندارد؟ یکی از نوکران که از لحاظ سن بزرگتر از دیگران بود با احترام جلو آمد و سر فرود آورد و گفت: خانم، دو نفر زن در این خانه مخصوص خدمات خصوصی خانم می‌باشند و در اطاق خودشان انتظار بازگشت خانم را می‌کشند. ژان گفت: بروید و به آنها اطلاع بدهید که بیایند. نوکر مزبور رفت و با دو زن مراجعت نمود و ژان از آنها پرسید: شما شبها در کجا می‌خوابید و اطاق شما کجاست؟ یکی از آن دو گفت: هنوز مکان مخصوصی را به‌ما اختصاص نداده‌اند و فقط به طور موقت به هر یك از ما اطاقی داده شده و در هر صورت هر جا که خانم امر بفرمایند خواهیم خوابید.

ژان گفت: کلیدهای منزل در کجاست؟ در جواب این سئوال کلیدهای

خانه را به او تقدیم کردند و ژان خطاب به زنها گفت:امشب، به طور موقت شما باید در خارج از این خانه بخوابید. زنها نظری با هم مبادله کردند و سکوت نمودند. ژان گفت: آیا در خارج از این خانه مسکنی دارید یا نه؟ زنی که مسن‌تر بود گفت: بلی خانم ولی اکنون دیر شده، با این وصف اگر خانم میل داشته باشند که تنها باشند ما می‌رویم.

ژان گفت: این آقایان هم با شما خواهند آمد و بدین ترتیب نوکرها را هم جواب داد. نوکرها از اینکه شبی مرخص خواهند داشت راضی‌تر از زنها به نظر می‌رسیدند ولی یکی ازآنها پرسید: خانم، چه موقع باید مراجعت کنیم؟ژان گفت: فردا ظهر مراجعت کنید. زنها و مردها لحظه‌ای نظر به یکدیگر انداختند ولی چون تصمیم خانم غیر قابل تزلزل به نظر می‌رسید به طرف در رفتند و قبل از اینکه از منزل خارج شوند ژان پرسید:آیا دیگر کسی در خانه هست؟ نوکری که سالخورده تر از دیگران بود گفت: نه خانم، ولی بهتر این است که یکی از ما و اقلاً یکی از زنها در خانه بماند.

ژان گفت: من امشب به هیچ کس احتیاج ندارم. نوکر سالخورده گفت: خانم، استدعا می‌کنم اجازه بدهید که یکی از زنها در خانه بماند زیرا شاید خدای نکرده خانم کسالت پیدا کردید و محتاج کمك شدید و شاید خدای نخواسته حریقی درمنزل تولید شد. ژان گفت: بروید، به طوری که گفتم من امشب به‌کسی احتیاج ندارم و بعد دست در کیف خود کرد و مقداری پول به آنها داد و گفت: این هم انعام شما برای اینکه امشب، به مناسبت شروع به خدمت در این خانه برای من جشن کوچکی بگیرید.

مردها و زنها بعد از دریافت انعام، با مسرت از خانه بیرون رفتند و ژان که بعد از بسته شدن درگوش می‌داد دید که آنها چند لحظه در خیابان و پشت در صحبت کردند و گویی خوشوقت بودند که یك چنین خانم با

سخاوتی نصیب آنها گردیده است. وقتی که آنها رفتند، ژان کلون سنگین در را انداخت و آن وقت آهی از مسرت کشید و گفت: اینك تنها هستم، اینك در خانهٔ خود تنها هستم. بعد، به وسیلهٔ شمعهایی که در سرسرا می‌سوخت چراغی را روشن کرد و به دست گرفت و اگر در آن موقع شاعر یا نویسنده‌ای در آن خانه حضور می‌داشت و حرکات و کلمات ژان را می‌دید و می‌شنید می‌توانست که یك شعر یا اثر جالب توجه بوجود بیاورد که در آن صفات انسانی ازقبیل حرص و حب جاه و آرزو وغیره به طرزی برجسته جلوه‌گر گردد.

ساعت اول که ژان وارد آن خانه شد و باکاردینال شب‌چره صرف کرد آن خانه را فقط از لحاظ حس کنجکاوی مشاهده می‌نمود ولی در آن موقع که تنها بود هر اطاق و هر قطعه مبل و هر فرش و پرده و چلچراغ را از روی حس اقناع نفس صاحب خانگی از نظر می‌گذرانید. طبقهٔ اول عمارت، یك حمام و آشپزخانه و آبدار خانه و دو اطاق غذا خوری و سه اطاق پذیرایی و دو اطاق خصوصی داشت.

اثاثیهٔ این اطاقها مثل اثاثیه‌ای که ژان برای مبله کردن آپارتمان خود از سمساری اجاره کرد رنگین و براق نبود ولی در عوض حکایت از تجمل و سلیقهٔ اشرافی و اصیل‌زادگی می‌کرد و نشان می‌داد کسی که آن عمارت را مبله کرده منسوب به یك خانوادهٔ اشرافی و قدیمی است که تجمل ساده را بر زرق و برق ترجیح می‌دهد.

هر چیزی که در آن خانه به نظر ژان می‌رسید گرانبها بود و با اینکه هر اطاق مبلی جداگانه داشت ولی مجموع اطاقها از حیث رنگ مبلها و پرده‌ها و فرشها و چلچراغها و رو دریها و پرده‌هایی که بالای درها می‌آویزند طوری متناسب می‌نمود که بیننده می‌دید که صاحب آن خانه درعین حال که با سلیقه و ثروتمند است میل ندارد که او را خودخواه بدانند و تصور کنند

که می‌خواهد ثروت خود را به رخ این و آن بکشد. در انتخاب گلدانهایی که گلهای کمیاب در آنها قرار داده بودند نیز همین سلیقه به‌کار رفته بود.

با اینکه ژان علاقه‌ای به خواندن کتاب نداشت نمی‌توانست بعد از دیدن کتابخانه از ابراز مسرت خودداری نماید. قفسه‌های کتابخانه را با چوب آبنوس ساخته و صیقلی کرده بودند و درون قفسه‌ها مقداری کتاب با جلدهای مذهب نظر توجه ژان را جاب کرد و وقتی کتابها را گشود دید که بیشتر رمان یا کتابهای مربوط به خانمها است زیرا کاردینال احساس کرده بود که وی حوصلهٔ خواندن کتابهای علمی و تاریخی را ندارد. ژان، اول اطاقها و مبلها را با یك نظر کلی تماشا کرد و بعد شروع نمود که هر اطاق و هر مبلی را با نظر دقت تماشا کند و چیزهایی به نظرش رسید که در معاینهٔ اولیه ندیده بود، مثلاً درمعاینهٔ اولیه ژان متوجه تابلوهایی که به دیوار نصب بودگردید ولی درمعاینهٔ دوم متوجه آنها شد وامضای بعضی ازنقاشان بزرگ را پای تابلوها خواند و با اینکه از هنر نقاشی بدون اطلاع بود و نمی‌دانست که تصویر یك تابلوی خوب چقدر وقت و حوصله و استعداد می‌خواهد معهذا می‌فهمید که آن تابلوها گرانبها هستند چون شنیده بود که بهای بعضی از تابلوهای نقاشی خیلی زیاد است و ثروتمندان و عتیقه فروشان با قیمت‌های گزاف آنها را خریداری می‌کنند.

درمعاینهٔ دوم متوجه شد که مبل یکی ازاطاقهای پذیرایی ازقبیل صندلی‌های راحتی ونیمکتهای راحتی ومیزهای‌دستی همه‌ازفرشهای گرانبهای‌کارخانه گوبلن‌است وچون قدری ازفرش سر رشته داشت متوجه شد که‌آن یکدست مبل‌کامل شاید برای خودکارخانه‌گوبلن وفقط برای قیمت فرش‌آن صد هزار لیره تمام شده‌است. دربین گردش ومعاینه ژان متوجه‌گردید که لباس بالماسکه او که هنوز در برداشت او را ناراحت می‌کند و لذا به اطاق خواب رفت و آن را کند ویك پیراهن خانگی که ازحریرآکنده بلاس ابریشم بود پوشید.

درآن عهد این گونه پیراهنها را به اسم مخصوصی می‌نامیدنـد کـه نزاکت اجازه نمی‌دهد که آن نام را ذکر کنیم و همین طور می‌گوییم که نیمی از بدن در این پیراهنها عریان به نظر می‌رسید.

ژان که می‌دانست تنها است و هیچ دیده‌ای او را نمی‌نگرد با بـدنی نیمه عریان از اطاقی بـه اطاق دیگر می‌رفت کـه مایملك خود را تصاحب نماید. وقتی که از معاینهٔ دقیق اثاثیه خانه خود و اطاقها فارغ گردید و پس از اینکه هر فرش و پرده و مبل و گلدان را وارسی کرد و هـر اشکافی را گشود به طرف اطاق خواب خود کـه با اطلس سفید تـزیین گردیده بود رفت و منظورش این بود که در آنجا و مقابل آیینه‌های بـزرگ و سنگی، زیبایی خود را تماشا کند.

در آنجا ژان چراغ را روی میز گذاشت و روی یك چهارپایه ظریف چشمش به یك مجسمهٔ مرمری افتاد که هیکل زن زیبایی را نشان می‌داد و آن زن می‌خواست بخواند.

آتشی که در بخاری می‌سوخت و فقط اخگرهای آن باقیمانده بود بـه اطاق خواب حرارت مطبوعی می‌بخشید و ژان روی فرش کلفت خـوابگاه مقابل یك آیینه بزرگ سنگی ساخت شهر ونیز بـرزمین نشست و احساس کرد که اعصاب او دچار رخوت شده لیکن رخوت اعصاب ژان فقط ناشی از خستگی نبود بلکه یك نوع رخوت دیگر، اما لذت‌بخش و عجیب بر او چیره می‌شد. ژان دراین لحظه چشمهای خود را درآیینه دید وخود مجذوب چشمهای خویش گردید، برای اینکه چشمهای سیاهی که درآیینه می‌دیـد آن شب فریبندگی خاصی داشت و بر ژان معلوم شد که از تمام اشیاءآن خانـه دوست داشتنی‌تر خود اوست.

۲۲

آکادمی آقای بوسیر

بوسیر بعد از دریافت اندرز آقای قطور در مجلس بالماسکه به طرف آکادمی خود روانه گردید. امیدواریم دانشمندانی که عضو آکادمی فرانسه هستند بر ما خرده نگیرند که قصد اهانتی داریم زیرا ما این نام را برای قمارخانه‌ای که بوسیر درآن بازی می‌کرد انتخاب نکرده‌ایم بلکه خود او و سایر قماربازان این نام را روی قمارخانهٔ خودگذاشته بودند. بوسیر خیلی خشمگین بود زیرا او به طوری که آقای قطور هم گفت در آن شب، در قمارخانه حضور داشت ولی هیچ یك از قماربازان و شرکای او راجع به سود هنگفتی که باید بین آنها قسمت شود چیزی نگفتند واین موضوع ثابت می‌کرد که آنها قصد داشتند او را بدون اطلاع بگذارند وسود فوق‌العاده را خود تصاحب نمایند.

بوسیر می‌دانست که شرکای او در قمارخانه از کسانی نیستند که مقید به قیود اخلاقی باشند و اگر او عجله نکند و زودتر خود را به قمارخانه نرساند، همین امشب سود را بین خود قسمت می کنند و او را محروم می‌نمایند.

در آن قمارخانه، بوسیر یك مرد گردن کلفت و بی‌باك معرفی شده بود زیرا در قدیم وی اونیفورم در برداشت و خشونت از قدیم برای او به یادگار ماند و می‌توانست که دست را روی قبضهٔ شمشیر بگذارد و یك دست دیگر را بر کمر بنهد و دیگران را تهدید کند. یکی از عادات بوسیر این بود که هر وقت می‌خواست دیگران را بترساند کلاه خود را تا روی چشم پایین می کشید و در قمارخانه، وقتی این حرکت را می‌دیدند بعضی از اشخاص ترسو، عقب‌نشینی می کردند و بعضی هم از «دوئل» می‌ترسیدند ولی نه از آن لحاظ که از زخم شمشیر بیم داشتند بلکه از این‌جهت که دوئل قدغن بود و اگر دادگستری مطلع می‌شد که دو نفر دوئل کرده‌اند هر دو را تحت تعقیب قرار می‌داد.

بوسیر که می‌دانست ترس خود را در دلها جا داده تصمیم گرفت که به محض ورود به قمارخانه خیابان پودوفر انتقام بگیرد و به شرکا بفهماند که خیانت نسبت به او برای آنها گران تمام می‌شود، و چون در آن شب پول داشت سوار کالسکه شد و با پرداخت یك لیره خود را به قمارخانه رسانید. قبل از ورود به قمارخانه یادش آمد که شمشیر ندارد زیرا لباس بالماسکه را در برداشت و نیز یادش آمد که نمی‌تواند برای تهدید دیگران کلاه خود را تا روی ابرو پایین بکشد و به‌جای کلاه باشلوقی بر سر دارد که وصل به لباس بالماسکه می‌باشد و زاید است توضیح بدهیم که لباسهای بالماسکه را بدون کلاه می‌فروختند ولی هر لباسی دارای باشلوق بود که سر و گردن و اطراف صورت را می‌پوشانید.

بااینکه بوسیر درآن موقع شمشیرو کلاه نداشت عزم کرد که با هیئت وحشت‌انگیزی وارد قمارخانه گردد. ورود بوسیر به قمارخانه بدون تأثیر نشد و قمار بازها متوجه شدند که اوقات او تلخ است. در طالار اول قمارخانه چند میز گذاشته بودند و در حدود بیست نفر پشت میزها بازی می‌کردند و گاهی آبجو و شربت می‌آشامیدند و زمانی با یکی اززنهایی که آنجا حضور داشتند شوخی می‌کردند. پشت یکی از میزها چند نفر مشغول بازی موسوم به «فرعون» بودند ولی چون میزان برد و باخت از حدودی کم تجاوز نمی‌کرد بازی، حرارت نداشت.

بوسیر به محض ورود به سالون مزبور، بجای کلاه، باشلوق خود را به طرف ابروها کشید بدون اینکه باشلوق تا پشت چشمها پایین بیاید و زنها که این حرکت را دیدند برای خنده وبرخی هم برای نیش زدن به بوسیر، چیزهایی گفتند ولی بوسیربدون توجه به زنها وبی‌آنکه نشان‌بدهد که چیزی شنیده به میزبازی فرعون نزدیك شد و سکوت کرد و منتظر بود که یکی از قمار بازها چیزی بگوید که او شروع به‌گرفتن انتقام کند. یکی از قماربازها که درگذشته یکی از سفته بازان بود وبه همین جهت گفته می‌شد که در قدیم وی از رجال مالی بوده، با صورتی فربه و قیافه‌ای به ظاهر ساده، گفت: آقای شوالیه مثل اینکه اکنون کج خلق است.

دو نفر از زنها که صورت را از فرط آرایش، گویی رنگ و روغن زده بودند خنده کنان گفتند: امشب اوقات شوالیه تلخ است.

بوسیر برای اینکه خوف در دلها راه بدهد باشلوق را پایین کشید و قماربازی دیگر گفت: آقای شوالیه، گویا لباس بالماسکه سر شما را مجروح کرده است. بوسیر با خشونت گفت: نه، سرم سالم است و مجروح نیست. رجل مالی که چند لویی برده بود ولـذا نشاط داشت گفت: من تصور می‌کنم که آقای شوالیه امشب نسبت به ما بی‌وفایی کرده و بعد از خروج از

بالماسکه، دراطراف اپرا، وارد آکادمی دیگری شده وپولهای خود را باخته و به همین جهت اوقاتش تلخ است. آقای شوالیه... ایـن است نتیجهٔ بی‌وفایی. بوسیر گفت: این طور نیست و من نسبت به دوستان بی‌وفایی نکردم زیرا اهل بی‌وفایی نیستم بلکه دیگران هستند که نسبت بـه دوستان خود بی‌وفایی می‌نمایند.

دو سه نفر از قماربازها گفتند: آقای شوالیه، منظور شما چیست و چـه می‌خواهید بگویید؟ بوسیر گفت: من خوب می‌دانم که چه می‌خواهم بگویم و به آنچه می گویم اعتماد دارم. رجل مالی گفت: البته شمامی‌دانید که چه می‌خواهیدبگویید ولی مانمی‌دانیم، درصورتی که ماهم بایدبدانیم. بوسیر گفت: آقای رجل مالی، به شما مربوط نیست، ساکت باشید. رجل مالی که منتظر این خشونت نبود دو سه مرتبه پلك چشمها را بـر هم زد و بـه زبان حال به بوسیرفهماند که خطای بزرگی کرده زیرا احترام وی را مرعی نداشته است درصورتی که بین او و سایر قماربازها باید تفاوتی وجود داشته باشد.

بوسیر معنای زبان حال رجل مالی را فهمید ولی توجهی به او نکردو چون حملهٔ خود را شروع کرده بودگفت: آقایان، من تصور می کردم کـه در این آکادمی یك عده دوست دارم. یکی از قماربازها گفت: همین طور است و اشخاصی که در اینجا هستند جزو دوستان شما می‌باشند.

بوسیر گفت: این‌طورنیست و من درتصورخود اشتباه کردم. قماربازی دیگر گفت: چطور اشتباه کردید؟ بوسیر گفت: من تصور می کردم آنهایی که در اینجا هستند با من دوست می‌باشند وچیزی را از من پنهان نمی کنند در صورتی که بسیاری از حوادث در اینجا اتفاق می‌افتد کـه مرا ازآنها بدون اطلاع نگاه می‌دارند. چند نفراز قماربازها حیرت‌زده یکدیگر را نگریستند چون نمی‌فهمیدند که بوسیر چه می‌خواهد بگوید و بوسیر گفت: ولی من از یکی از این حوادث مطلع شده‌ام و به همین جهت اعلام می کنم که دوستان

ظاهری و ریایی به شدت تنبیه خواهند شد.

بعد از این حرف، دست بوسیر درفضا یك نیم دایره رسم کرد که‌روی قبضهٔ شمشیر او فرود بیاید ولی یادش آمد که شمشیر ندارد و در عوض دست او به کیسهٔ پولش خورد و صدای فلز زرد رنگ به گوش قماربازها رسید و یکی از آنها گفت: آه، آقای بوسیر امشب پولدار است. رجل مالی گفت: آری، آقای شوالیه تمام پولهای خود را نباخته ولذا می‌توانیم آشتی بکنیم و آقای شوالیه بی‌وفایی خود را جبران نماید. آقای شوالیه بیایید بازی کنید. بوسیر با خشونت گفت: متشکرم، و چون در اینجا هر کس علاقه دارد که چیزی به دیگران ندهد من نیز پول خود را نگاه می‌دارم.

یکی از قماربازها گفت: آقای شوالیه، شما امشب صحبت‌هایی مرموز می کنید، منظور شما چیست؟ بوسیر گفت: هم اکنون برای شما توضیح خواهم داد. رجل مالی گفت: صحبت‌های متفرقه راکنار بگذارید و بیایید بازی کنیم ویکی ازآنها در حالی که دست خود را به پشت بوسیر می کشید که شاید بتواند دستش را به کیسهٔ پول او نزدیك نماید گفت: یك لویی بازی کنید، فقط یك لویی بازی کنید.

بوسیر گفت: من یك لویی بازی نمی کنم و بعد از این، بازی من یکصد هزار لویی، دویست هزار لویی، سیصد هزار لویی است. آری، آقایان‌اعضای آکادمی، باید یك قمار کلان کرد، همان قمار کلانی که دیگران خود را برای آن آماده کرده‌اند.

دراین موقع ناگهان بوسیر که می‌خواست شروع به‌ادای توضیح کند از سخن باز ایستاد زیرا از قفا، ضربتی نسبتاً شدید به پشت او زدند و وقتی بوسیر بر گشت، چشمش به مردی بلند قامت افتاد که صورتی کشیده ورنگ تیره و چشمهایی درخشان اما زننده داشت. بوسیر تا روی خود را با خشم برگردانید غضب اوفرو نشست زیراآن مرد را شناخت وگفت: آه، این مرد

پرتغالی است،آخر این چه رسم سلام دادن است، تو اگر زبان فرانسه را نمی‌دانی چرا به جای سلام مشت و لگد می‌زنی؟

زنها تا مرد پرتغالی را دیدند از اطراف بوسیر پراکنده شدند و مرد پرتغالی را دربر گرفتند چون‌می‌دانستند که ممکن است از اوپول بگیرند زیرا مرد پرتغالی که نشان می‌داد زبان فرانسه را نمی‌داند برای زنها به جای اینکه‌با آنها صحبت کند، شیرینی و آجیل‌می‌آورد منتها گاهی آجیل وشیرینی را در اسکناسهای پنجاه لیره‌ای یا شصت لیره‌ای می‌پیچید و به زنها تقدیم می‌کرد. بوسیر می‌دانست که مرد پرتغالی یکی از اعضای آکادمی، یعنی یکی از شرکای قمارخانه است و مطلع بود که مرد پرتغالی هر هفته یکصد لویی در قمار می‌بازد و بی‌اطلاعی او از زبان فرانسه ظاهری است و زبان فرانسه را خوب صحبت می‌کند. بوسیر اطلاع داشت که مرد پرتغالی در قمارخانه نقش کبوتر پر قیچی را بازی می‌نماید و وظیفهٔ او این است که با باختن پول به دیگران، کسانی را که تردید دارند، پای میز بازی بکشد تا اینکه دیگران آنها را لخت کنند و طبعاً بعد از اینکه سایرین را لخت کردند ضرر مرد پرتغالی را جبران می‌نمودند.

با اینکه مرد پرتغالی یکی از شرکای قمارخانه بود ونقش یك خارجی پولدار و بی‌زبان را در صحنهٔ قمارخانه بازی می‌کرد معهذا بوسیر چون خوب او را نمی‌شناخت از وی ملاحظه می‌کرد زیرا قاعدهٔ کلی این است که وقتی انسان کسی را نمی‌شناسد و از سوابق او مستحضر نیست از او ملاحظه می‌کند. سپس مرد پرتغالی پشت میز بازی نشست و بوسیر هم جلوس کرد و تا وقتی که بازی ادامه داشت، یعنی تا آن زمان که کسانی حاضر بودند که پول خود را ببازند بازی کردند. بعد، بازی به هم خورد وآنهایی که برده بودند دست یکی از زنهای قمارخانه راگرفتند و با خود بردند و پاك باخته‌ها با اندوه پیاده به طرف خانهٔ خود به راه افتادند.

بوسیر مثل سایـرین از سالن خارج شد ولی بجای اینکه وارد خیابان شود از راهی کـه می‌دانست بـه طبقهٔ دوم عمارت رفت و در آنجا با عدهٔ دیگری از شرکا در انتظار ایستادند تا اینکه درب قمارخانه بسته شد و معلوم گردید که تمام قماربازان متفرقه وبیگانه رفته‌اند. این هنگام بوسیر و سایرین وارد سالون قمارخانـه شدند و بـوسیر چون دید اغیار رفته‌اند گفت: اینك موقعی است کـه من شروع به دادن توضیح بکنم و بگویم کـه برای چه دوستان به من خیانت کردند.

مـرد پرتغالی گفت: آقا، بیایید پشت میز بنشینید و ساکت باشد زیـرا می‌خواهم مطلب مهمی را به اطلاع شما برسانم. مرد پرتغالی این حرف را بـه بوسیر زد ولی حس کنجکاوی سایرین هم تحریك شد و همه پشت میز نشستند و مرد پرتغالی بعد از اینکه مطمئن شد کـه درها و پنجره‌های سالون بسته و پـرده‌ها آویخته و کسی صدای آنها را نخواهد شنید گفت: من امشب می‌خواهم مطلب بااهمیتی را به سمع شما برسانم وخوشوقتم که وقتی وارد آکادمی شدم توانستم که جلوی زبان آقای بوسیر را بگیرم زیرا آقای بوسیر با بی احتیاطی زیاد و خطرناکی مشغول حـرف زدن بود و اگرمن حرف او را قطع نمی‌کردم نقشهٔ ما کشف می‌شد و هنوز وارد مرحله اجرا نشده ازاثر می‌افتاد.

بوسیر خواست حرفی بـزند ولی مـرد پرتغالی جلوی صحبت او را گرفت و گفت: امیدوارم برای ضربتی که به پشت شما زدم از من گله نداشته باشید و دیگر اینکه من تصدیق می‌کنم که شما با هوش خود، یا بـه وسیلهٔ یك الهام، توانستید به نقشهٔ من پی ببرید و بدانید کـه من برای تحصیل یك سود کلان چه طرحی ریخته‌ام، با این وصف نباید منافع عمومی را فـدای این کرد که آیا من زودتر به این نقشه پی بردم یا شما... و من حیرت می‌کنم شما که این قدر باهوش هستید که به این نقشه پی بردید چگونـه این

قدر ظرفیت نداشتید که جلوی زبان خود را امشب نگاه دارید؟

بوسیر گفت: آقا، من هیچ از حرف شما سر در نمی‌آورم و نمی‌دانم چــه می‌خواهید بگویید؟ سایــرین هم گفتند: ما نیز چیزی نمی‌فهمیم. مـرد پرتغالی گفت: آقای بوسیر، امشب با بی احتیاطی هر چه تمام‌تر می‌خواست بگوید که مبتکر این نقشه اوست و وی در درجهٔ اول به این‌کار پی برد. چند نفر پرسیدند: کدام‌کار را می‌گویید؟ بوسیر با غرور وخود ستایی گفت: همان کاری که یك استفادهٔ هنگفت نصیب مـا خواهد کـرد و تا پایان عمر ما را از مال دنیا بی‌نیاز خواهد نمود. بوسیر به طوری که می‌دانیم اطلاعی از آن‌کار نداشت زیرا مرد فربه در بالماسکه توضیحی بــه او نداده بود ولی وی می‌خواست این طور جلوه بدهد که وقوف‌کامل دارد.

مــرد پرتغالی گفت: آقای شوالیه، شما اغراق می‌گویید. البته استفادهٔ این‌کار زیاد است ولی نه‌آن طورکه شما تصور کرده‌اید. رجل مالی گفت: آقا، خواهش می‌کنم توضیح بدهید بــرای اینکه هیچ‌کس در اینجا نمی‌داند که شما چه می‌خواهید بگویید. مـرد پرتغالی لیوانی از شربت بــرای خود ریخت وآشامید و گفت: آقای بوسیر، شما وهکذا سایرآقایان بدانید که قیمت‌گردن‌بند از یك میلیون و پانصد هزار لیره زیادتر نیست.

بوسیر که هیچ انتظار شنیدن این حرف را نداشت گفت: پس این‌کار راکه می‌گویید مربوط به یك‌گردن‌بند می‌باشد؟ مرد پرتغالی گفت: بلی‌آقا، مگر کاری‌که شما در نظر داشتید همین نبود؟ بوسیر گفت: شاید این طــور باشد. مرد پرتغالی گفت: شما در بین اغیارنمی‌توانستید که‌زبان خود را نگاه دارید وحال‌که بیگانه‌ای وجود ندارد مــایل نیستید که صحبت‌کنید. بوسیر سر را راست‌کرد و مانند پادشاهی‌که مورد توهین قرارگرفته‌گفت: آقا، باید یادآوری‌کنم که من بعضی از لحنها را نمی‌پسندم. مرد پرتغالی با بی‌اعتنایی گفت: ایـن صحبتها را برای بعد بگذاریــد چون اکنون مجالی بــرای این

صحبتها نیست زیرا یك هفتهٔ دیگر سفیر کبیر می‌آید.

این حرف حس کنجکاوی حاضرین و حتی بوسیر را بسیار تحریك کرد چون اگر می‌توانستند بین یك گردن بند و یك میلیون و پانصد هزار لیره قیمت آن، رابطه‌ای بر قرار کنند، نمی‌توانستند بفهمند که رابطهٔ یك سفیر کبیر باآن دو چیست. مرد پرتغالی گفت: توضیح این کار، به طور خلاصه از این قرار است: مغازهٔ جواهر فروشی بومر ـ بوسانك یك گردن‌بند الماس که یك میلیون و پانصد هزار لیره ارزش داردبه ملکهٔ فرانسه برای فروش به او، تقدیم کرد ولی ملکه فرانسه از قبول این گردن‌بند خودداری نمود وآن را به مغازهٔ جواهرفروشی پس داد و اینك آقایان بومر و بوسانك صاحبان مغازهٔ جواهر فروشی متحیر هستند که آن گردن‌بند را چگونه به فروش برسانند زیرا فقط سلاطین می‌توانند چنین گردن‌بندی را خریداری کنند و هرگاه گردن‌بند مزبور را نفروشند یك میلیون و پانصد هزار لیره سرمایهٔ آنها مدت مدیدی راکد می‌ماند.

یکی از حضار گفت: این موضوع چه ربطی به ما دارد؟ مرد پرتغالی گفت: ارتباط این موضوع با ما در این است که من برای این گردن‌بند یك خریدارپیدا کرده‌ام وخریدار مزبورگردن‌بند را ازگاو صندوق مغازهٔ جواهر فروشی بومر ـ بوسانك خارج خواهد کرد و این خریدار علیاحضرت ملکه پرتغال پادشاه من می‌باشد. حاضرین گفتند: باز ما نفهمیدیم که این موضوع چه ربطی به ما دارد؟ بوسیر خطاب به مرد پرتغالی گفت: آقای دون مانوئل، ما از صحبتهای شما چیزی نمی‌فهمیم و خواهش می‌کنم به ما بفهمانید که این مسئله چه ربطی با ما دارد و چون منافع عمومی واجب‌تر از خصوصی است من اعتراف می‌کنم که مبتکر این نقشه فقط شما هستید و من از هر نوع ادعا، راجع به کشف این نقشه صرف نظر می‌کنم و فقط شما راکاشف یا مخترع آن می‌دانم.

دون‌مانوئل گفت: اکنون طوری این موضوع را در نظر شما روشن می‌کنم که کوچکترین نقطهٔ تاریکی باقی نماند. رجل مالی گفت: اکنون یگانه چیزی که برای ما روشن می‌باشد این است که یك گردن‌بند الماس وجود دارد که یك میلیون و پانصد هزار لیره می‌ارزد. بوسیر گفت: دومین نکتهٔ مسلم این است که این گردن‌بند اکنون در گاوصندوق آقایان بومر ـ بوسانك می‌باشد.

شخص دیگر گفت: ولی دون مانوئل اظهار می‌نماید که ملکه پرتغال این گردن‌بند را خواهد خرید و این موضوع بکلی مسئلهٔ گردن‌بند را برای ما منتفی می‌کند. دون مانوئل گفت: اگر بقیهٔ اظهارات مرا بشنوید خواهید دید که این مسئله از لحاظ ما یك موضوع مثبت است چون اکنون سفارت پرتغال در پاریس سفیر ندارد و سفیر کبیر جدید پرتغال موسوم به آقای «سوزا» هر قدر زود بیاید نمی‌تواند تا یك‌هفتهٔ دیگر وارد پاریس شود. بوسیر گفت: خوب، نتیجه‌اش برای ما چیست؟ دون مانوئل گفت: نتیجه‌اش این است که این آقای سفیر کبیر از بس عاشق دیدار پاریس است زودتر از یك هفته، وارد پاریس خواهد شد، منتها سفیر کبیر پرتغال که زودتر از یك هفتهٔ دیگر وارد پاریس می‌شود سفیر حقیقی نیست.

یکی از حضار گفت: حالا فهمیدم، شما می‌خواهید بگویید که ممکن است شخصی دیگر، به عنوان اینکه سفیر پرتغال است وارد پاریس شود و یك فرد مجعول برمسند سفارت تکیه بزند. دون مانوئل گفت: درست متوجه شدید، و این آقا که بر حسب ظاهر سفیر کبیر پرتغال است می‌تواند به نمایندگی از طرف ملکهٔ پرتغال، برای خرید گردن‌بند، با آقایان بومر و بوسانك وارد مذاکره شود. رجل مالی گفت: چیزی که هست سفیر کبیر پرتغال برای اینکه گردن‌بند را از جواهر فروشی بگیرد باید پول بپردازد. دون مانوئل گفت: بدیهی است! رجل مالی گفت: حتی اگر خودآقای سوزا

سفیر کبیر حقیقی هم بخواهد برای خرید گردن‌بند وارد مذاکـره شود باید پول بدهد یا وثیقه و تضمین بسپارد.

مرد پرتغالی گفت: من فکر این را کرده‌ام. بوسیر گفت: چه راه حلی در نظر گرفته‌اید؟ درون مانـوئل گفت: اکنون در سفارت پرتغال در پاریس، جز یك دبیر کـه اهـل فرانسه است وجود ندارد و این دبیر نمی‌تواند بـه خوبی به زبان پرتغالی صحبت کند و به همین جهت وقتی ما به نام سفیر کبیر قدم به سفارت گذاشتیم از دیدار ما خرسند خواهد شد زیرا ما با او به زبان فرانسوی تکلم خواهیم کرد و او خوشوقت خواهد گردید کـه مجبور نیست به زبان پرتغالی صحبت کند. بوسیر گفت: آیا وسایل کار را در نظر گرفته‌اید زیرا یك سفیر کبیر وقتی وارد سفارت خود می‌شود با فرد عادی فرق دارد؟

دون مانوئل گفت: ما ظاهر خود را طوری خواهیم آراست که با یك سفیر کبیر فرق نداشته باشد. بوسیر گفت: آراستن ظاهر کاری عاقلانـه است ولی به تنهایی کافی نیست بلکه بایـد کاغذهای لازم را هم تهیه کـرد تا ثابت شود شما سفیر پرتغال هستید.

دون مانوئل گفت: کاغذهای لازم را هم در نظر گرفته‌ایم. بوسیر خطاب به حضار گفت: باید تصدیق کرد که دون مانوئل مردی کارآموخته و ورزیده است. دون مانوئل گفت: چون کاغذها و وضع ظاهر ما ثابت می‌کند که ما سفیرپرتغال هستیم با اقتدار در محل سفارت جا خواهیم گرفت. بوسیر گفت: اگر دبیر فرانسوی سفارت به شما ظنین شد چه خواهید کرد؟ دون مانـوئل گفت: به محض اینکه ما احساس کردیم که وی بد گمان شده وقبل از اینکه سوءظن او مبدل به یقین شود او را از سفارت اخراج خواهیم کـرد و لابد تصدیق می‌کنید که هر سفیر حق دارد دبیری را که مطابق میل او نیست از سفارت اخراج کند.

بوسیر گفت: آری، شما می‌توانید اورا اخراج کنید. دون مانوئل گفت:

به محض اینکه ما در سفارت مکان گرفتیم به ملاقات آقایان بومر و بوسانك می‌رویم. بوسیر گفت: نه، نه، این کار را نکنید زیرا بر خلاف مصلحت است و ظاهراً شما از رسوم وزرای مختار و سفرا اطلاع ندارید ولی من که دردربار خدمت کرده‌ام می‌دانم که یك سفیر، تا وقتی که برطبق تشریفات مخصوص، به حضور شاه نرفته و استوارنامه خود را تقدیم نکرده، یك سفیر رسمی نیست ونمی‌تواند به‌نام یك سفیر، مبادرت به ملاقات یا اقدامی دیگر بکند.

یکی از شرکا که دستی در تاریخ داشت گفت: همین طور است. محمدرضا بیك سفیر ایران وقتی که وارد پاریس شد اگر یك سفیر مجعول هم می‌بود کسی نمی‌توانست مچ او را بگیرد و دروغ وحیلهٔ اورا ثابت کند چون در تمام دربار لویی چهاردهم یك نفر نبود که زبان فارسی را بداند در صورتی که امروز عده کثیری در دربار هستند که زبان پرتغالی را می‌دانند و وقتی دیدند که شما زبان پرتغالی را با لهجه فرانسوی صحبت می‌کنید فوراً حیلهٔ شمارا آشکارمی‌کنند وبجای هدیه‌ای که پادشاه به یك سفیرخارجی می‌دهد شما را به زندان باستیل خواهند فرستاد.[۱] دون مانوئل گفت: شما با

۱. مسافرت محمدرضا بیك سفیر ایران به دربار لویی چهاردهم مشهورتر از آن است که محتاج تفصیل باشد و هم اوست که لگن حمام را در فرانسه متداول کرد زیرا چون می‌خواست هر روز به حمام برود دستور داد که ظرفی بزرگ که گنجایش چندکر را داشته باشد برای او بسازند و سوراخی درکف آن به وجود بیاورند که بعد از استحمام، آب از آنجا خارج گردد. قبل از اینکه محمد رضا بیك وارد فرانسه شود درباریها برای تفریح لویی چهاردهم شخصی را شبیه به یك ترك عثمانی آراستند (زیرا نمی‌دانستند که لباس ایرانیها چگونه است) و به عنوان اینکه وی سفیر ایران می‌باشد، به پادشاه فرانسه معرفی نمودند ولی بعد از اینکه شوخی درباریها کشف شد لویی چهاردهم سخت متغیر گردید، گویا آبریز را هم برای رفع احتیاجات طبیعی، محمدرضا بیك به دربار فرانسه آموخت چون قبل از آن تاریخ کاخهای سلطنتی فاقد مکانی بود که امروز به نام توالت خوانده می‌شود و من این موضوع را از یکی از محصلین ایرانی مقیم فرانسه شنیدم ـ مترجم.

قوهٔ تصور اشکال تراشی می‌کنید چون ما خود را گرفتار این مشکل نخواهیم کرد و به دربار نخواهیم رفت و استوارنامه‌ای تقدیم نخواهیم نمود.

کسی که ایرادگرفته بودگفت: در این صورت جواهر فروشها هم به شما اعتماد زیاد نخواهند کرد. دون مانوئل گفت: روش ما نسبت به جواهر فروشها از این قرار است:

ما می‌گوییم که بدواً برای سفارت به فرانسه نیامدیم بلکه از طرف ملکه مأمور بودیم که وارد پاریس شویم و گردن‌بند را خریداری نماییم ولی هنگامی که ما درراه بودیم سفیر پرتغال در پاریس احضار شد، و باز هنگامی که ما در راه بودیم حکم دیگری از ملکهٔ پرتغال، برای ما رسید که به جای سفیر معزول، سفیر پرتغال شویم و استوارنامه ما باید از عقب بیاید و ما فقط این حکم را به دبیر فرانسوی سفارت و در صورت لزوم به جواهر فروشان، نشان خواهیم داد و از نشان دادن آنها به وزرای پادشاه فرانسه خودداری خواهیم کرد زیرا آنها مردمی دقیق و کنجکاو هستند و ممکن است برای ما با خواستن توضیحات دقیق، باعث اشکال شوند. شرکاگفتند: حق با شماست و به هیچ وجه نباید با وزرا مربوط گردید. بوسیر گفت: حال اگر آقایان بومر وبوسانك بعدازتسلیم گردن‌بند خواهان مبلغی به‌عنوان علی‌الحساب یا بیعانه باشندچه خواهید کرد؟

دون مانوئل گفت: تصدیق می‌کنم که این موضوع برای‌ما تولید زحمت خواهد کرد. بوسیر گفت: همواره رسم بوده و هست که اگر استوار-نامهٔ سفیری را از عقب می‌فرستند در عوض مبلغ گزافی نقد به او می‌دهند که جیبهای اوپراز پول باشد و یك عده‌کالسکه ونوکر و اسب وسرویسهای غذاخوری طلا یا اقلاً نقره و چیزهای دیگر با او همراه می‌نمایند که اگر استوارنامه دیر رسید، شکوه و تجمل او ثابت کند که به راستی سفیر است. همه‌گفتند صحیح است و بوسیر گفت: چون شما قطع نظر از وسایل تجمل

حتی پول هم ندارید لذا این کار صورت نمی‌گیرد.

دون مانوئل با لحنی سرد گفت: شما همواره مشکلاتی پیدا می‌کنید که سبب عدم موفقیت شود، آیا نمی‌توانید بجای این مشکلات چیزهایی کشف نمایید که باعث پیروزی ما گردد؟ بوسیر گفت: من چون خواهان موفقیت خودمان هستم لذا این مشکلات را در نظر می‌گیرم که مبادا با حوادث غیرمنتظره مصادف شویم و بعد قدری سکوت کرد و گفت: پیدا کردم. دون‌مانوئل گفت: چه را پیدا کردید؟ بوسیر گفت: وسیلهٔ موفقیت را. تمام سرها متوجه او گردید و بعضی که نزدیکتر بودند سر را جلو آوردند و بوسیر گفت: آیا تصدیق می‌کنید که در تمام سفارتها یك صندوق وجود دارد؟ دون‌مانوئل گفت: درست است. بوسیر گفت: آیا تصور می‌کنید که در صندوق سفارت شما وجهی موجود باشد؟ دون مانوئل گفت: من علیاحضرت ملکه پرتغال را پادشاهی لایق می‌دانم وتصور نمی‌کنم که سفارت خود راآن هم در مملکتی مثل پاریس بدون پول بگذارد. بوسیر گفت: با این وصف عرض می‌کنم که در صندوق مزبور وجهی موجود نیست. دیگران گفتند: درست است. بوسیر گفت: با این حال ما که سفیر کبیر پرتغال هستیم از جواهر فروشان می‌پرسیم که طرف بازرگانی خود را در لیسبون پایتخت پرتغال تعیین نمایند وهمین که طرف خودرا معرفی کردند مایك حوالهٔ جالب توجه که به امضای سفیر و مهر سفارت رسیده به‌آنها تسلیم خواهیم کرد که از نماینده یا طرف بازرگانی خود در پایتخت پرتغال دریافت نمایند.

همه گفتند بسیار فکر خوبی است و دون مانوئل گفت: من چون فقط نقشهٔ کلی را در نظر گرفته بودم هنوز فرصت نکرده‌ام که وارد جزییات شوم و در هر صورت، راه حل شما بسیار جالب توجه است. بوسیر گفت: اینك باید وظیفهٔ هر کس را تعیین کرد و من عقیده دارم که هیچ کس بهتر از دون‌مانوئل نمی‌تواند نقش سفیر کبیر را بازی کند. این پیشنهاد با اکثریت مطلق

تصویب شد. دون مانوئل گفت: به عقیدهٔ من هیچ کس نمی‌تواند بهتر از آقای بوسیر نقش منشی و مترجم مرا بازی نماید.

بوسیر که منتظر نبود او را وارد میدان مخاطره نمایند گفت: مرا می‌گویید؟ دون مانوئل گفت: بلی، برای اینکه من نباید به زبان فرانسوی صحبت کنم، چون آقای سوزا سفیر کبیر اصلی یك کلمه از زبان فرانسوی را نمی‌داند و من از این موضوع مستحضر هستم و شما هم زبان پرتغالی را به مناسبت اقامت درپرتغال خوب می‌دانید و لذا منشی و مترجم من خواهید شد. بوسیر که نمی‌خواست آن شغل خطرناك را قبول کند گفت: آخر لهجهٔ من فرانسوی است. دون مانوئل گفت: اشکالی ندارد و شما می‌توانید لهجهٔ خود را تغییر بدهید واین را هم بدانید کسانی که در این کار نقشهای اصلی را بر عهده دارند سهم آنها زیادتر ازدیگران می‌باشد.

رجل مالی گفت: خوب، اینك بگویید که سود را چگونه باید تقسیم کرد؟ دون مانوئل گفت: ما دوازده نفر هستیم و لذا سود باید به دوازده سهم تقسیم گردد ولی چون بعضی از ما، در این کار، وظایف دشوارتری را برعهده داریم لذا سود را به پانزده سهم تقسیم می‌کنیم تا آنهایی که دارای وظایفی مشکل‌تر و دقیق‌تر هستند به جای یك سهم، یك سهم و نیم ببرند. مثلاً من وآقای بوسیر هر یك، یك سهم و نیم خواهیم برد و یك سهم ونیم هم نصیب فروشندهٔ گردن‌بند خواهد شد و البته الماسها را باید پیاده کنند و جداگانه به فروش برسانند.

همه به یك زبان گفتند: نه، نه، فروشندهٔ الماسها احتیاج به سهم اضافی ندارد. دون‌مانوئل با حیرت گفت: برای چه؟ مگر شما نمی‌دانید که او بیش از همه در معرض خطر قرار می‌گیرد؟ رجل‌مالی گفت: برای اینکه فروشندهٔ الماسها استفاده‌ای زیاد می‌کند و درآمدش از دیگران خیلی زیادتر است. افرادی که آن آکادمی را تشکیل می‌دادند همه طوری یکدیگر را می‌شناختند

که لازم نبود راجع به خودشان کسی برای آنها توضیح بدهد و می‌دانستند که فروشنده الماسها اقلاً بیست درصد از بهای الماسها را به نفع خود ضبط خواهد کرد و بعد هم سوگند یاد خواهد نمود که کوچکترین استفاده و اختلاسی نکرده است

بوسیر گفت: خوب، حال که این موضوع هم روشن شد مذاکره در خصوص جزییات را موکول به فردا می‌کنیم. بوسیر از این جهت می‌خواست جلسه ختم شود که وی زود نزد اولیوا مراجعت نماید زیرا با اینکه مرد قطور برحسب ظاهر نظری نسبت به اولیوا نداشت و می‌خواست استفاده دیگری از او بکند معهذا بوسیر آسوده خاطر نبود و فکر می‌کرد که شاید درآخر شب، مرد مزبور نظری نسبت به معشوقهٔ او داشته باشد. ولی حضار پیشنهاد بوسیر را نپذیرفتند و گفتند باید هم‌اکنون به مذاکرات خاتمه داد و یکی ازآنها از بوسیر پرسید: مقصود شما از جزییات چیست؟

بوسیر گفت: مقصود تهیه کالسکه‌ای است که دارای علامت خانوادگی سوزا باشد. دون مانوئل گفت: تهیه چنین کالسکه‌ای دشوار است زیرا اولاً باید علامت خانوادگی را به وسیلهٔ نقاشی روی کالسکه نقش کرد و ثانیاً چند روز طول می‌کشد تا رنگ و روغن کالسکه خشك گردد. بوسیر گفت: حال که تهیه کالسکهٔ مزبور دشوار است راه‌حل دیگری را در نظر می‌گیریم و این‌طور وانمود می‌کنیم که کالسکهٔ آقای سفیر کبیر در راه شکسته و او سوار کالسکهٔ منشی خود شده است.

مرد پرتغالی گفت: مگر شما یك کالسکه دارید؟ بوسیر گفت: کالسکهٔ من، عبارت ازاولین کالسکه‌ای است که به ما برخورد خواهد کرد وما آن را کرایه خواهیم نمود.

دون‌مانوئل گفت: باز به اشکال علامت خانوادگی برمی‌خوریم زیرا کالسکهٔ شما باید دارای علامت خانوادگی شما باشد. بوسیر گفت: این

اشکال را بــه وسیلهٔ گرد و غبار و گل ولای حل خواهیم کرد و یك کالسکه که از راه مــی‌رسد و از زیر باران و آفتــاب و از وسط گرد و غبار جاده عبور کرده لابد علامت خانوادگی آن زیر غبار و گل ناپدید می‌شود. رجل مالی گفت: یك هیئت سفارت باید مرکب ازچندین نفر باشد، آیا سایرین هم ـ یعنی ما ـ باید بیاییم یانه؟ دون مانوئل گفت: وجود شمابرای تکمیل ملازمین سفیر کبیر لازم است ولی اول مــا وارد سفارت می‌شویم و وقتی خوب جا گرفتیم بعــد شما وارد خواهید شد و دیگر اینکه یك سفیر کبیر، دارای یك پیشخدمت مخصوص می‌باشد و ایفای نقش پیشخدمت کار آسانی نیست.

رجل مــالی گفت: برای این کار هیچ کس مناسب‌تر از آقــای سرگرد نیست وبعد مردی راکه به نام سرگرد می‌خواندند مخاطب ساخت و گفت: آقا، این کار جامه‌ای است که برای اندام شما دوخته شده است. سرگرد به علامت تصدیق و قبول سر فرودآورد. دون‌مانوئل گفت: اینك باید در فکر پول بود زیرا ما مقداری خرج داریم و مــن یك شاهی پول ندارم. بــوسیر گفت: من قدری پول با خود دارم ولی این پول نزد مــن امانت می‌باشد و نمی‌توانم درآن دخل و تصرف کنم و به معشوقهٔ من تعلق دارد.

یکی از شرکا گفت: پس باید از پــول صندوق شرکت استفاده نمود. رجل مالی گفت: حال که باید از پول صندوق استفاده کرد کلیدها را بیرون بیاوریــد. هــر یك از شرکا کلیدی از جیب بیرون آوردند و یکی بعــد از دیگری به اشکافی که صندوق شرکت بود نزدیك گردیدند ویکی اززبانه‌های قفل راگشودند زیرا آن دوازده نفر طوری نسبت به هم بدون اطمینان بودند که برای اشکاف دوازده کلید تعیین کردند که مبادا دیگران موجودی صندوق را بربایند و هرکس یکی ازآن کلیدها را داشت به طوری که اگر یازده نفر حضور می‌داشتند و نفر دوازدهم حضور نمی‌داشت قفل باز نمی‌شد.

رجل‌مالــی، دفتری از صندوق بیرون‌آورد و گفت: آقایان، علاوه بر

پول ذخیره شرکت که هرگز نباید به‌آن دست زد، ما یکصد و نود وهشت لویی موجودی داریم. بوسیر گفت: از این مبلغ دوثلث‌آن را به دون‌مانوئل و مـن بدهید که به مصرف تهیهٔ وسایل لازم برسانیم و یك ثلث دیگر را به سایر اعضای سفارت تقدیم کنید زیرا آنها هم به سهم خود خرج‌هایی‌دارند.

بدین ترتیب یکصد و سی و دو لویی تحویل دون‌مانوئل وبوسیر شد و شصت و شش لویی را هم اختصاص به سایر اعضای سفارت جعلی دادند و بعد ساعت اجتماع روز دیگر را تعیین نمودنـد و از هـم جـدا شدند و بـوسیر بـا سرعت خودرا به خیابان دوفیـن که منزل اولیوا و او، درآنجا واقع شده بود رسانید تا معشوقهٔ خود را با عفت و عصمت قدیم ولوییهای طلای جدید وی، پیدا نماید.

۲۳

سفیر کبیر پرتغال

روز بعد هنگامی که هوا تاریك شده بود یك کالسکه با نیروی چهار اسب که به سرعت حرکت می‌کردند مقابل عمارت سفارت پرتغال توقف کرد. مقابل عمارت دو نفر ایستاده بودند که یکی از آنها لباس رسمی تشریفات را در برداشت و لباس دیگری بر عکس، مستعمل به نظر می‌رسید و اگر کسی جلو می‌آمد می‌دید که دومی باید دربان سفارت باشد.

هنگامی که کالسکه توقف کرد دربان، درب بزرگ سفارت را گشود و کالسکه وارد حیاط گردید و درقفای آن مردی که لباس تشریفات دربرداشت، بادربان وارد حیاط شدند و در را به روی مردمی که برای تماشای کالسکه گردآمده بودند بستند. آن کس که لباس تشریفات را دربر کرده بود، به کالسکه نزدیك گردید و به زبان پرتغالی ولی خالی از فصاحت، نطقی مبنی

بر خیرمقدم را شروع کرد و بعد از اینکه نطق تمام شد صدایی آمرانه، که به زبان پرتغالی فصیح صحبت می‌نمود از داخل کالسکه پرسید: شما که هستید؟

مرد خوش‌لباس سر فرودآورد و گفت: جناب اجل، من دبیر سفارت کبری می‌باشم. جناب اجل مثل آدمی که خیلی خسته است گفت: بسیار خوب، ولی من تصور نمی‌کردم که دبیر سفارت پرتغال این قدر زبان ما را بد صحبت کند. حالا بگویید جای ما کجاست؟ دبیر سفارت که از این توبیخ دست و پای خود را گم کرده بود با وحشت و عجله گفت: جناب اجل، ازاینجا تشریف بیاورید، آپارتمان مخصوص جناب اجل، ازاین طرف است. جناب اجل در حالی که از یك طرف به منشی خود و از طرف دیگر به پیشخدمت خویش تکیه داده بود به طرف آپارتمان به راه افتاد و به زبان پرتغالی به دبیر سفارت گفت: واقعاً که به طرز ناپسندی از ما پذیرایی شد.

دبیر بیچاره با تضرع گفت: جناب اجل، استدعا می‌کنم مرا عفو بفرمایید زیرا من کاملاً بی‌گناه هستم چون هیچ ازتشریف‌فرمایی جناب اجل اطلاع نداشتم و فقط امروز، دو ساعت بعدازظهر، و هنگامی که من برای انجام‌کارهای سفارت، از اینجا غایب بودم چاپاری آمد و خبر داد که امروز قدری بعد از غروب آفتاب جناب اجل تشریف فرما خواهند شد و وقتی که من به سفارت مراجعت کردم چیزی به غروب آفتاب نداشتیم، با این وصف تا آنجا که توانایی من اجازه می‌داد آپارتمان مخصوص جناب اجل را برای سکونت جناب سفیر کبیر آماده کردیم.

گویی این توضیح قدری از عدم رضایت سفیر کبیر کاست زیرا با لحنی ملایمتر گفت: بسیار خوب. دبیر سفارت از این لحن مساعد دلگرم گردید و گفت: جناب اجل، نمی‌دانم به چه زبان مسرت خاطر خود را از زیارت سفیر کبیر عالی‌مقام خودمان به عرض برسانم. سفیر کبیر گفت: از احساسات شما قدردانی می‌کنم ولی مواظب باشید که در خصوص من

خبری منتشر نشود تا اینکه احکامی که در انتظارش هستیم از پرتغال بیاید واینك اطاق خواب مرا نشان بدهید که بخوابم زیرا از فرط خستگی قدرت صحبت و ایستادن ندارم و اگر خواستید کسب تکلیف بکنید به منشی من (اشاره به بوسیر) مراجعه نمایید و او دستورهای لازم را به شما خواهد داد. دبیر سفارت تعظیمی مقابل بوسیر کرد و پیشاپیش سفیر کبیر، برای راهنمایی به راه افتاد و درب اطاق خواب او راگشود و سفیر کبیر و پیشخدمت مخصوص او وارد اطاق شدند و بوسیر و دبیر سفارت مراجعت کردند. بوسیر گفت: دبیر عزیز ما، چرا به زبان فرانسوی صحبت نمی‌کنید زیرا من زبان فرانسوی را می‌دانم وشما هم آسوده‌ترصحبت خواهید کرد؟ دبیر گفت: درست می‌گویید و من زبان فرانسوی را بهتر از زبان پرتغالی صحبت می‌کنم زیرا تلفظ من خوب نیست و به همین جهت مورد تغیر جناب اجل قرار گرفتم.

بوسیر گفت: چرا به زبان فرانسوی صحبت نکردید؟ من به شما قول می‌دهم که اگر با سفیر کبیر به زبان‌فرانسوی صحبت نمایید مشروط بر اینکه لهجهٔ شما خوب باشد سفیر خیلی ازشما خوشش خواهدآمد. دبیر با مسرت گفت: آقا، چون من پاریسی هستم لهجهٔ من بد نیست. بوسیر که نقش منشی و مترجم سفیر کبیر را بازی می کردگفت: آری، شما لهجهٔ شیرینی دارید، اسم شریف شما چیست؟ آیا آقای دکورنو شما می‌باشید؟ دبیر با خوشحالی سر فرودآورد وگفت: آقا، برای من موجب سرافرازی است که شما اسم مرا بدانید. بوسیر گفت: علتش این است که شما در لیسبون پروندهٔ خوبی دارید و به همین جهت ما که می‌دانستیم دبیر خوبی در سفارت پاریس داریم ازآوردن یك دبیر، با خودمان خودداری کردیم.

دبیر بار دیگر سر فرودآورد وگفت: به راستی که تشریف‌فرمایی جناب سوزا برای من سعادت بزرگی است. در این موقع صدای زنگی

بلند شد و دبیر گفت: جناب اجل، زنگ می‌زنند و با سرعت به طرف آپارتمان او رفت، ولی بوسیر نیز با همان سرعت او را تعقیب کرد. قبل از ورود به اطاق، دبیر از بوسیر پرسید: اگر من به زبان فرانسوی تکلم کنم آیا آقای سفیر کبیر متغیر خواهد شد؟

بوسیر گفت: برعکس، به طوری که گفتم، خیلی خوشش خواهد آمد. وقتی که دبیر وارد اطاق شد دید که سفیر کبیر با کمك پیشخدمت لباس خود را کنده و رب دوشامبر زیبایی را در بر کرده و چند جامه‌دان دستی را در اطاق گشوده و محتویات ظاهراً گرانبهای آنها را که وسایل شخصی بود روی میز و بخاری نهاده‌اند و آتش خوبی نیز در اطاق شعله‌ور است. سفیر که کنار بخاری روی یك صندلی راحتی نشسته بود مثل کسی که از خستگی درآمده گفت: آقای دبیر، بیایید، بیایید. دبیر چند قدم به سفیر نزدیك شده و بار دیگر و این مرتبه به زبان فرانسوی به سفیر کبیر خیر مقدم گفت و سفیر جواب داد: آفرین، شما در زبان فرانسوی خیلی تسلط دارید و با فصاحت صحبت می کنید.

دبیر با خود گفت: او تصور می کند که من یك پرتغالی هستم. سفیر کبیر گفت: آقای دکورنو، آیا می‌توان در اینجا غذا صرف کرد؟ دکورنو گفت: بلی جناب اجل و در همین نزدیکی آشپزخانه نظیف و مشهوری است که تا به آنها اطلاع بدهیم غذای خوبی برای جناب اجل خواهند آورد و اگر جناب اجل اجازه بدهند چند بطری شراب پرتغال هم به جناب اجل تقدیم می کنم که شاید درخود لیسبون یافت نشود. بوسیر برای اینکه خوش‌آمدی به دکورنو بگوید گفت: معلوم می‌شود که دبیر ما سرداب و شرابخانه خوبی دارند. دبیر تعظیمی کرد و گفت: جناب اجل، یگانه چیزی که من دارم همین است و سفیر کبیر دروغی و منشی که برای اولین مرتبه قیافهٔ دبیر را مقابل روشنایی چراغ می‌دیدند مشاهده کردند که او گونه‌های فربه و مدور

و چشمهایی کوچك دارد که حاکی از زیرکی اوست.

سفیر گفت: بسیار خوب، ما امشب از شراب شما خواهیم نوشید و دستور بدهید که برای ما غذا بیاورند و خود شما هم بیایید و با ما صرف غذا کنید. دبیر گفت: جناب اجل، این افتخار خیلی بالاتر از رتبه و شخصیت من است. سفیر گفت: امشب باید تشریفات را کنار گذاشت زیرا من هنوز یك مسافر هستم و فقط از فردا سفیر خواهم شد و بعد راجع به مسایل جدی و اداری صحبت خواهیم کرد.

دکورنو گفت: آیا جناب اجل اجازه می‌فرمایند که من لباس خود را عوض کنم[۱]؟ سفیر گفت: آقای دبیر، به شما گفتم که امشب باید تشریفات را کنار گذاشت و لذا لزومی ندارد که لباس خود را عوض کنید و وقتی را که می‌خواهید صرف تغییر لباس بنمایید صرف تهیه غذای ما بکنید. دکورنو در دل خدا را شکر کرد که یك سفیر بدون تکبر و دور از تکلف به او اعطاء کرده و با سرعت به طرف آشپزخانه به راه افتاد که دستور بدهد یك شام عالی برای سفیر کبیر و منشی او و پیشخدمت سفیر و خود وی بیاورند.

بعد از رفتن دکورنو، سفیر و بوسیر و پیشخدمت او نظری به اثاثهٔ اطاق خود و چند اطاق مجاور انداختند و دون مانوئل گفت: ما باید بفهمیم که این دبیر آیا شب‌ها در سفارت می‌خوابد یا منزل جداگانه دارد؟ بوسیر گفت: تصور نمی‌کنم زیرا کسی که سردابی برای شراب‌خانه دارد به احتمال قوی دارای زن یا معشوقه‌ای نیز هست و لذا باید درخانه خود بخوابد. دون‌مانوئل گفت: ولی دربان گویا در سفارت می‌خوابد و اگر این‌طور باشد باید شر او را دور کرد. بوسیر گفت: من این کار را بر عهده می‌گیرم و او را دور می‌-

۱. دکورنو می‌خواهد بگوید که آیا سفیر کبیر اجازه می‌دهد که او لباس رسمی خود را مبدل به لباس شب‌نشینی برای صرف غذا نماید زیرا برطبق رسمی که هنوز هم متداول است در مجالس رسمی برای صرف شام، با لباس شب‌نشینی حضور به هم می‌رسانند ـ مترجم.

کنم. آیا از سایر خدمهٔ سفارت اطلاعی دارید؟ دون مانوئل گفت: سایر خدمهٔ سفارت موقتی هستند و همین که فردا دوستان ما وارد شدند ما آنها را جواب می‌دهیم و کار آنها را به دوستان خود واگذار می‌نماییم.

بوسیر گفت: ولی این سفارت لابد آشپز و آبداری هم دارد. دون مانوئل گفت: سفیر سابق هرگز در سفارت غذا نمی‌خورد و در اینجا نمی‌خوابید و درمنزل شخصی خود سکونت داشت و به همین جهت مدتی است که این‌جا آشپز و آبدار ندارد و آشپزخانه و آبدارخانه تعطیل شده است. سرگرد که گفتیم نقش پیشخدمت را بازی می‌کرد گفت: یکی از نکات اصلی این است که بدانیم که در صندوق سفارت چقدر پول موجود است و چون در این خصوص باید از دبیر توضیح خواست تصور می‌کنم که خواستن توضیح کار دشواری است. بوسیر گفت: این کار را نیز من بر عهده می‌گیرم برای اینکه من و دکورنو با یکدیگر دوست صمیمی شده‌ایم.

وقتی که دکورنو مراجعت کرد هریك از آن سه نفر بر سر نقش مصنوعی خود رفتند و دوباره سفیر و منشی و پیشخدمت شدند. دکورنو در بازگشت از سرداب خود شش بطری شراب پرتغال را نیز آورده بود و با احترام به سفیر کبیر گفت: آیا میل ندارید که برای صرف غذا به اطاق غذا-خوری بروید؟ سفیر گفت: چون امشب بدون تشریفات غذا خواهیم خورد در همین‌جا صرف غذا خواهیم نمود خاصه آنکه اینجا آتش دارد و اطاق غذاخوری تا وقتی که گرم شود مدتی طول می‌کشد. اینك آقای دبیر، بنشینید تا پیشخدمت من میز غذاخوری را آماده کند.

شاگردهای آشپزخانه به ترتیب انواع غذاهایی را که دکورنو دستور داده بود می‌آوردند و پیشخدمت سفیر در خارج از اطاق ظروف غذا را از آنها می‌گرفت و ظروف خالی را به آنها پس می‌داد و آنها حق دخول در اطاق سفیر را نداشتند. وقتی که لقمه‌ها وجامهای اول صرف شد، سفیر درصدد

برآمد که توضیحاتی از دبیر سفارت بخواهد و از او پرسید: آخرین نامه‌ها چه موقع از لیسبون واصل گردید؟ دبیر گفت: جناب اجل، آخرین نامه‌ها یك روز قبل از اینکه سفیر کبیر سابق از اینجا عزیمت نماید رسید. سفیر پرسید: وضع سفارت چطور است؟ دبیر گفت: از هر حیث رضایت‌بخش می‌باشد. سفیر گفت: اوضاع سفارت از لحاظ مالی چطور است و آیا قرضی دارد یا نه؟

دبیر گفت: وضع مالی سفارت خوب است و قرض ندارد. سفیر گفت: اگر سفیر سابق قرضی باقی‌گذاشته باشد چون مردی نیك و از دوستان من می‌باشد من قروض او را خواهم پرداخت. دبیر گفت: جناب اجل، لزومی نداردکه این زحمت را برخود هموار بفرمایید چون حساب سفارت روشن است و اگر سفیر کبیر سابق قرضی داشت ما می‌پرداختیم زیرا در همان موقع که ایشان می‌خواستند از این‌جا حرکت کنند و به پرتغال مراجعت نمایند یکصد هزار لیره از لیسبون برای ما رسید. دون مانوئل و بوسیر از این جواب طوری خوشوقت شدند که نتوانستند جلوی حیرت مسرت‌آمیز خود را بگیرند و بی‌اختیار گفتند: یکصد هزارلیره رسید؟!

بوسیر که متوجه شد ندای حیرت‌آنها ممکن است اثر سویی در دبیر کرده باشد در صدد برآمد که حیرت خود را طوری دیگر جلوه بدهد و بفهماند که ندای حیرت‌آنها ناشی از کمی پول بوده نه زیادی‌آن، و لذا با بی‌اعتنایی گفت: از این قرار صندوق سفارت فقط یکصد هزار لیره پول دارد؟ دبیر گفت: جناب‌آقای منشی،وجهی که‌اکنون درصندوق هست یکصد هزار و صد و بیست و هشت لیره می‌باشد.

سفیر گفت: این مبلغ،کم است ولی خوشبختانه علیاحضرت قبل از حرکت ما از پرتغال اعتبارات کافی در دسترس ماگذاشته‌اند و بعد روی خود را به طرف بوسیر کرد و گفت: دیدید که قبل از حرکت از لیسبون به

شما گفتم در صندوق سفارت نباید پول کافی موجود باشد و آیا مشاهده کردید حق با من بود که مبلغی با خودآوردیم؟ بوسیر سر فرودآورد و گفت: من تصدیق می‌کنم که نظریهٔ جناب اجل همواره صایب است. دکورنو که خود را در حضور سفیر کبیر بی‌تکلف، کاملاً راحت می‌دید بیش از هریك ازآنها غذا خورد و زیادتر از سایرین شراب نوشید زیرا دیگران در اکل و مخصوصاً در نوشیدن شراب، قدری امساك می‌کردند که مبادا اختیار را از دست بدهند.

دبیر سفارت همچنان خدا را شکر می‌کرد که سفیری به او اعطاء فرموده که زبان فرانسوی را بیش از زبان پرتغالی و شراب پرتغالی را زیادتر از شراب فرانسوی دوست دارد که ناگهان سفیر کبیر به او اجازه مرخصی داد و گفت برود و بخوابد و دکورنو با قدری تأسف آن مجلس را ترك نمود. بعد از رفتن او، پیشخدمت، که تا آن موقع با ادب بر سر پا ایستاده بود و خدمت می‌کرد بدون دریافت اجازه پشت میز نشست و سهم غذا و شراب خود را خورد و نوشید. بعد، آن سه نفر نقشه روز بعد را طرح کردند و بعد از اینکه یقین حاصل کردند که دربان خوابیده، قسمتهای مختلف را از نظر گذرانیدند و به نوبه خویش خوابیدند.

۲۴

آقایان بومر ـ بوسانك

فردا صبح وضع سفارت پرتغال با همت دبیرسفارت طوری دیگرشد. بعد از مدت چند هفته که سفارت‌گویی کالبدی بدون جان بود در آنجا فعالیتی محسوس گردید.

سکنهٔ اطراف می‌گفتند که یکی از صاحب‌منصبان یا اشراف عالی مقام پرتغال برای کارهای ضروری و مهم شب گذشته وارد شده و با اینکه این شایعات می‌بایست که بر اعتبار دون مانوئل و شرکای او بیفزاید، بالعکس باعث وحشت آنها می‌گردید، چون می‌دانستند که پلیس فرانسه دارای گوشهای دقیق و چشمهایی تیزبین است و مخصوصاً وقتی موضوع دیپلماتهای خارجی در بین باشد گوش پلیس شنواتر و چشمهای او بیناتر می‌شود و به طریق اولی اگر موضوع دیپلماتهای پرتغالی در بین باشد پلیس دقت

زیادتری خواهد کرد که بداند آنها که هستند و برای چه موضوع به پاریس آمده‌اند.

دون مانوئل عقیده داشت که با قدری احتیاط می‌توان تا یك هفته ممانعت از این کرد که پلیس بدگمان شود و بعد از اینکه بدگمان شد بازتا یك هفته می‌توان مانع از این گردید که سوءظن او مبدل به علم‌الیقین گردد و چون تمام‌کارهای شرکت باید قبل از یك هفته به اتمام برسد لذا خطری متوجه آنان نمی‌باشد.

در آن شب قبل از اینکه آفتاب طلوع نماید، دو کالسکهٔ خاك‌آلود ۹ نفر را که گفته می‌شد از همراهان هیئت سفارت هستند (و این را فقط به دکور نو گفتند) وارد سفارت نمود و بوسیر هر یك از آنها را به کاری گماشت و یکی را هم مأمور کرد که کار دربان را انجام بدهد و خود دکورنو مأمور گردید که او را به عذر اینکه زبان پرتغالی نمی‌داند از سفارت اخراج نماید. این ۹ نفر در عین حال که هر یك در سفارت شغل مخصوصی داشتند وظیفهٔ عمومی آنها این بود که نگذارند بیگانگان و کنجکاوان وارد سفارت شوند و اطلاعاتی کسب نمایند و آنها می‌دانستند که از همه بیگانه‌تر و کنجکاوتر پلیس است.

آن روز نزدیك ظهر، دون مانوئل لباس خوبی دربر کرده ودرکالسکه‌ای که بوسیر برای یك ماه کرایه کرده و کرایهٔ پانزده روز را قبلاً پرداخته بود نشست و به طرف منزل «بومر ـ بوسانك» روانه گردید. از طرف سفیر کبیر دروغی به دبیر سفارت امر شد که تمام کارهای مربوط به گذرنامه و غیره را خود او، مثل سابق به راه بیندازد تا اینکه وی بتواند مستقیم به‌کارها رسیدگی کند. تنهاکاری که دبیر سفارت نمی‌توانست بدون موافقت سفیر انجام بدهد پرداخت وجه محسوب می‌گردید زیرا سفیر کبیر نمی‌خواست که پول موجود در صندوق سفارت کسر شود و آن پول را برای اجرای

نقشهٔ خود لازم داشت.

باری، کالسکهٔ سفیر کبیر مقابل منزل بومر ـ بوسانك توقف کرد و پیشخدمت از کالسکه فرود آمد و در زد. درب خانه جواهر فروشان، دری محکم بود که میخهای بزرگ آهنی داشت ولی میخهای مزبور را طوری نصب کرده بودند که ترسیمات منظم و زیبا به وجود می‌آورد و دیگر اینکه از هر طرف اره و مته‌ای داخل در می‌گردید با یکی از میخها که در جلو یا در قفای در قرار داشت تصادف می‌نمود و از حرکت وا می‌ماند. وقتی که در زدند، گیشهٔ کوچکی باز شد و صدایی پرسید: با که کار دارید؟ پیشخدمت گفت: سفیر کبیر پرتغال میل دارند که آقایان بومر ـ بوسانك را ملاقات نمایند. آن کسی که پشت درآمده بود گیشه را بست و مراجعت کرد و چند لحظه بعد صدای پای سریعی که از پلکان فرود می‌آمد به‌گوش رسید و در را باز کردند. اول بوسیر از کالسکه پیاده شد و بازوی خود را تقدیم کرد تا اینکه سفیر کبیر باوقاری که مخصوص این گونه اشخاص است فرودآمد و بعد از اینکه سفیر ومنشی او وارد منزل جواهر فروشان شدند، بوسیر دید که زنی سالخورده در را بست وکلون و زنجیر آن را انداخت.

شخصی که به استقبال سفیر کبیر آمده بود بومر یکی از دو نفر شریك بود و چون متوجه گردید که بوسیر با تعجب وضع بستن در را می‌نگرد گفت: آقا، معذرت می‌خواهم، این احتیاطها برای شما نیست بلکه برای دیگران است زیرا این حرفهٔ دشوارما آنقدر خطرناك است که ناچاریم این احتیاطها را رعایت کنیم. هنگامی که سفیر کبیر از پلکان بالا رفت و وارد اطاق پذیرایی شد، آقای بومر جلو آمد و گفت: عالیجناب، امیدوارم از اینکه در قدری دیر گشوده شد ما را عفو بفرمایید چون ما نمی‌دانستیم که عالیجناب امروز ما را سرافراز می‌فرمایند.

سفیر کبیر جواب نداد و بدون یك کلمه حرف بومر را می‌نگریست و

بوسیر خطاب بـه بومر گفت: آقای سفیر کبیر، زبان فـرانسوی را نمی‌دانند ولی من اظهارات شما را برای ایشان ترجمه خواهم کـرد مگر اینکه خود شما زبان پرتغالی را بدانید که در این صورت می‌توانید بدون واسطهٔ من، با ایشان صحبت کنید. جملهٔ آخر را، بوسیر از این جهت اداکرد که بداند آیا بومر زبان پرتغالی می‌داند یا نه ولی او گفت: آقا، من زبان پـرتغالی نمی‌دانم و خواهشمندم که اظهارات مرا برای عالیجناب ترجمه کنید. بوسیر قدری به زبان پرتغالی صحبت کرد و بعد گفت: جناب اجل، سفیر کبیر علیا- حضرت ملکه بسیار وفادار[۱] پرتغال، پوزش شما را قبول کردند و اکنون به من امر فرموده‌اند از شما بپرسم که آیا راست است کـه شما یك گـردن‌بند الماس برای فروش در اختیار دارید؟

بومر بعد از شنیدن این حرف سر را بلند کـرد و نظری بـه بوسیر انداخت که بداند آیا او آدمی است که بتواند راجع به آن گردن‌بند صحبت نماید و بعد گفت: ما گردن‌بندهای متعددی داریم.

بوسیر گفت: مقصود جناب اجل سفیر کبیر پرتغال گردن‌بندی است که شما به ملکه فرانسه تقدیم کرده و ایشان از قبول آن خودداری کـردند ولی شهرت این گردن‌بند به سمع علیاحضرت بسیار وفادار پرتغال رسید. بـومر گفت: آیا شما یکی از صاحب منصبان سفارت پرتغال هستید؟ بوسیر گفت: من منشی مخصوص و مترجم آقای سفیر کبیر هستم.

سفیر کبیر روی یك صندلی راحتی نشسته بود و منظرهٔ بیرون را می‌نگریست. آفتابی درخشان بر پاریس می‌تابید و رودخانه سن که از آن اطاق دیده می‌شد بر اثر ذوب یخ و برف هنوز تیره رنگ بـود. سفیر کبیر بعد

---

۱. عنوان پادشاه فرانسه اعلیحضرت «بسیار متدین» یا «بسیار مسیحی» بـود و ملکهٔ پرتغال عنوان «بسیار وفادار» را داشت و معلوم است کـه مقصود از وفاداری او، وفاداری نسبت به کلیسا و مذهب کاتولیکی بوده است ــ مترجم.

ازاینکه قدری منظرهٔخارج را نگریست روی خود را به‌طرف منشی خویش کرد و او از جواهرفروش پرسید: آقا، مگر سئوال مرا نشنیدید؟ و مگر نمی‌بینید که آقای سفیر کبیر منتظر جواب شما هستند؟ جواهرفروش گفت: خیلی معذرت می‌خواهم ولی نمی‌توانم بدون حضور شریك خود آقای بوسانك این گردن‌بند را به دیگران نشان بدهم. بوسیر گفت: بسیار خوب، به شریك خود اطلاع بدهید که بیاید.

این هنگام سفیر کبیر به زبان پرتغالی قدری با منشی خود صحبت کرد و وی دو مرتبه سر فرودآورد و آنگاه خطاب به بومر گفت: عالیجناب می‌فرمایند که من اکنون پنج دقیقه است که منتظر جواب شما هستم و عادت ندارم که در انتظار بمانم ولو در سالون پادشاهان باشد. بومر تعظیمی کرد و زنگ زد و بعد از نیم دقیقه مردی وارد اطاق شد و معلوم گردید که او آقای بومر است. بومر با چند کلمه شریك خود را در جریان قضایا گذاشت و گفت که عالیجناب میل دارند گردن‌بند جواهر را ببینند.

بوسانك نظری به‌آن دو نفر انداخت و به شریك خود گفت: کلید خودتان را بدهید که درب گاوصندوق را باز کنم و وقتی بوسانك با کلید ناپدید شد، بوسیر در دل گفت: تنها ما نیستیم که نسبت به یکدیگر سوءظن داریم بلکه این اشخاص با اینکه امین و درستکار هستند باز به هم اعتماد ندارند و شاید برای گاو صندوق خود دو کلید تهیه کرده‌اند وهریك از آنها، یکی از کلیدها را دارد.

طولی نکشید که بوسانك مراجعت کرد و سفیر کبیر و منشی او دیدند که او جعبهٔ جواهری را به دست چپ گرفته و دست راست او در زیر لباس ناپیداست ولی به طور وضوح علامت برجستگی دو طپانچه زیر لباس او دیده می‌شود.

سفیر کبیر به زبان پرتغالی گفت: گرچه قیافهٔ ما شبیه به سارقین نیست

ولی این دو نفر جواهرفروش ما را به جای دزدها گرفته‌اند وهنگام ادای این کلمات با دقت قیافهٔ جواهر فروشان را می‌نگریست که ببیند این حرف چه اثری در آنها می کند ولی اثری که حاکی از دانستن زبان پرتغالی باشد در قیافه آنها نمایان نشد. بوسانك جعبه‌گردن‌بند را به دست سفیر کبیر داد و سفیر آن راگشود و یك گردن‌بند درخشان نمایان‌گردید.

سفیر کبیر چند لحظه گردن‌بند را نگریست و بعد به منشی خودگفت: به این آقایان بگویید که من تصدیق می کنم که بعضی از سوداگران بی‌شعورند ولی بلاهت آنها هم باید حدی داشته باشد. من به این آقایان گفتم که می‌خواهم یك گردن‌بند الماس را تماشا کنم و آنها گردن‌بندی از سنگ سفید و شیشه به من ارایه می‌دهند و من ازاین توهین که به سفیر کبیر پرتغال شده به وزیر امور خارجه فرانسه شکایت خواهم کرد و این اشخاص را به باستیل خواهم فرستاد. پس از این حرف، سفیر کبیر با یك حرکت دست گردن‌بند و جعبهٔ آن را به وسط اطاق‌انداخت و از جابرخاست وقبل ازاینکه منشی اوتمام اظهارات اورا ترجمه کند جواهرفروشان فهمیدند که چه توهین بزرگی به سفیر کبیر پرتغال کرده‌اند.

آنها در صدد عذرخواهی برآمدند وگفتند که باید گناه آنها را بخشود زیرا در فرانسه رسم است که اول مدل و نمونهٔ جواهری را که می‌خواهند به مشتری نشان می‌دهند ولی این عذرضعیف سفیر کبیر را قانع نکرد وبدون اعتناء به جواهرفروشان از مقابل آنها عبور نمود وآنها سر را تا نزدیك زمین خم کردند وبااین‌عمل عذرخواستندولی سفیر کبیرازاطاق خارج گردید وبوسیرهم‌به تقلیدارباب خودباخاطری رنجیده، ازاطاق قدم بیرون گذاشت. زن سالخورده در را به روی آنها گشود و وارد خیابان شدند و بوسیر بعد از اینکه ارباب خود را سوارکرد به صدای بلند به پیشخدمت گفت: به سفارت پرتغال بروید و پیشخدمت هم باصدای بلند آن امر را برای کالسکه‌چی

تکرار کرد و کالسکه به راه افتاد.

بوسیر که درون کالسکه بود به شریك خود سفیر کبیر دروغی گفت: نقش خود را خوب بازی کردید زیرا تا یك ساعت دیگر این جواهرفروشها برای عرضه کردن گردن‌بند، خود به سفارت پرتغال خواهند آمد.

۲۵

در سفارت پرتغال

بعد از اینکه سفیرکبیر و منشی او به سفارت پرتغال مراجعت کردند دیدند که دبیر سفارت پشت میز خود نشسته و مشغول‌کار است. سفیرکبیر به آپارتمان خود رفت و بوسیر در کنار دکورنو نشست و گفت: دبیر عزیز، آیا متوجه شده‌اید که شخصی مثل آقای سوزا سفیرکبیر کنونی ما با سفرای سابق خیلی فرق دارد؟ دکورنو گفت: در این قسمت کوچکترین تردیدی وجود ندارد. بوسیر گفت: جناب اجل مصمم است که بر طبق شخصیت و خانواده و ثروت خود در پاریس زندگی کند و با اشخاص برجسته و باذوق و ثروتمند معاشرت نماید و این عمارت محقرسفارت برای سکونت او مناسبت ندارد و باید هرچه زودتر برای او عمارتی را در نظرگرفت که شایستهٔ شخصیت و مقام خانوادگی او باشد.

دکورنو گفت: اگر جناب اجل بخواهند در جای دیگر سکونت اختیار کنند اسباب اشکال خواهد گردید. بوسیر گفت: برای چه؟ دبیر گفت: برای اینکه ما که اسناد و کاغذها را به امضای ایشان می‌رسانیم دایم باید مشغول آمد و رفت بین سفارت ومنزل خصوصی ایشان باشیم. بوسیر گفت: اینکه اشکال ندارد زیرا آقای سفیر کبیر مصمم است به شما یك کالسکه بدهد. از این بشارت دکورنو طوری خوشوقت شد که بانگی از شادی بر آورد و گفت: آیا جناب اجل تصمیم دارد که به من یك کالسکه بدهد؟

بوسیر گفت: بلی و چون جناب اجل متوجه شده که شما کالسکه ندارید و این برای یك دبیر سفارت خوب نیست میل کرده است که به شما یك کالسکه اعطاء کند که شئون سفارت و شما بهتر حفظ شود و راجع به این موضوع بعد صحبت خواهیم کرد و اینك باید آقای سفیر را از کارهای سفارت مستحضر کنید. صندوق در کجاست؟ دکورنو گفت: صندوق پول در طبقهٔ دوم و در آپارتمان مخصوص سفیر کبیر است. بوسیر گفت: چرا این قدرصندوق راازخودتان دور کردید؟ دبیر گفت: برای اینکه رعایت احتیاط، اقتضا می‌نمود که صندوق از اینجا و طبقه اول دورباشد چون دزدها آن طور که می‌توانند با سهولت به طبقهٔ اول عمارت دستبرد بزنند با همان سهولت نمی‌توانند طبقهٔ دوم را مورد دستبرد قرار دهند.

بوسیر گفت: من تصور نمی کنم که هیچ سارقی به فکر بیفتد که برای این مبلغ قلیل خود را در معرض خطر قرار بدهد. دکورنو گفت: آقا، در صندوق ما یکصد هزار لیره پول وجود دارد و گرچه این پول برای شخصی مثل جناب اجل هیچ است اما امروز اگر صندوق تمام سفارتهای پاریس را کاوش کنید یکصد هزار لیره در آن نخواهید یافت.

بوسیر گفت: آیا موافق هستید که نظری به صندوق بیندازیم که من راپورت خود را در این خصوص به جناب اجل تقدیم کنم؟

دکورنو فوراً از جا برخاست و به اتفاق بوسیر که از آغاز صحبت در جیب خود قطعه مومی را در دست می‌مالید به طبقهٔ دوم رفتند و در آنجا دکورنو کلیدی از جیب بیرون‌آورد و به دست بوسیر داد و گفت: خودتان در را بگشایید. بوسیر بدون تعارف کلید را گرفت ودر را گشود و فوراً کلید را از سوراخ قفل درآورد و در حالی که دکورنو راجع به پولها که قسمتی طلا و قسمتی نقره بود توضیح می‌داد بوسیر بدون اینکه دکورنو مطلع‌شود نقش کلید را از طرف چپ و راست برداشت و بعد از خاتمهٔ معاینه کلید را با آستین خود پاك کرد که بوی موم ندهد و آن را به دکورنو داد و گفت: این کلید نزد شما باشد بهتر است زیرا شما همه از امین‌تر هستید.

بعد از اینکه صندوق بسته شد، به اطاق سفیر کبیر رفتند و دیدند که وی کاغذی مقابل خود نهاده و روی آن ارقام و علاماتی وجود دارد. سفیر تا دبیر سفارت را دید گفت: آقای دکورنو، آیا شما از مفتاح رمز سفارت اطلاع دارید یا نه؟ دکورنو گفت: نه جناب اجل. سفیر گفت: من مفتاح رمز سفارت را به شما خواهم آموخت که بعد از این، مراسلات مرموز را خود شما بنویسید و کشف کنید ومن بتوانم اوقات خود را صرف کارهای دیگری بکنم. از این حرف که نشانهٔ کمال اعتماد سفیر کبیر نسبت به او بود دبیر سفارت از فرط مسرت بر خود لرزید زیرا او می‌دانست که سفرا هرگز مفتاح مراسلات مرموز را به دست کسی نمی‌دهند و سفیر کبیر باید نسبت به او خیلی اعتماد داشته باشد که چنین ودیعه‌ای را به او بسپارد.

بعد، سفیر کبیر به بوسیر گفت: خوب، وضع صندوق چطور بود؟ بوسیر گفت: جناب اِجل، وضع صندوق مانند تمام کارهایی که آقای دکورنو برعهده دارند کاملاً منظم است. سفیر کبیر بعد از اینکه با دو کلمه از امانت و خدمتگزاری دکورنو تقدیر کرد گفت: آقای دکورنو بیایید بنشینید زیرا من با شما یك کار مهم دارم. دبیر گفت: برای انجام هر فرمایشی حاضرم.

سفیر گفت: این موضوع که می‌خواهم به شما بگویم یك کار دولتی و محرمانه است. دبیر سفارت با احترام صندلی خود را نزدیك آورد و سفیر گفت: من در این کار بااهمیت احتیاج به اطلاعات شما دارم، آیا شما جواهر فروشان معتبر پاریس را می‌شناسید؟

دبیر گفت: جناب اجل، در این شهر جواهرفروش معتبرتر از بومر ـ بوسانك که جواهرفروشان دربار هستند نداریم. سفیر گفت: ازقضا من هیچ مایل به دیدن این دو نفر نیستم و تصمیم گرفته‌ام که هرگز به‌آنها مراجعه ننمایم. دبیر گفت: جناب اجل، آیا این اشخاص وسیلهٔ عدم رضایت خاطر عالیجناب را فراهم کرده‌اند. سفیر گفت: آری و من به شدت از آنها نفرت دارم. دبیر گفت: آیا ممکن است که جسارت ورزیده سئوال کنم که چگونه این اشخاص باعث عدم رضایت جناب اجل شده‌اند؟

سفیر گفت: این اشخاص با توهین به من و روش ناپسندی که در کسب پیش گرفته‌اند مرا رنجانیدند و به خودشان از یك تا دو میلیون لیره ضرر زدند.

دبیر گفت: آه، وای بر آنها که شخصی مثل عالیجناب را از خودشان رنجانیدند! سفیر گفت: من از طرف علیاحضرت ملکه بسیار وفادار، ملکه پرتغال مأمور هستم که راجع به خرید گردن‌بندی با جواهرفروشان اینجا مذاکره کنم. دبیر گفت: به طور قطع جناب اجل میل دارید که گردن‌بند معروفی را که درزمان سلطنت مرحوم لویی پانزدهم از طرف او برای خانم دوباری سفارش داده شده بود ابتیاع نمایید. سفیر گفت: معلوم می‌شود که شما اطلاعات خوبی دارید. دبیر گفت: جناب اجل، من می‌دانم که این گردن‌بند اخیراً از طرف جواهر فروشان مزبور به علیاحضرت ملکه فرانسه تقدیم شد ولی علیاحضرت از قبول آن خودداری کردند.

سفیر گفت: در هر حال، من می‌خواستم این گردن‌بند را از بومر ـ

بوسانك خریـداری کنم ولی چون آنها سبب عدم رضایت من گردیدند من از خـرید گردن‌بنـد منصرف شده‌ام وگـزارشی بـرای علیـاحضرت بسیار وفادار تقدیم خواهم کرد وعلت انصراف خود را شرح خواهم‌داد. دکورنو گفت: جناب اجل، آیـا اجازه می‌فرمایید که من برای سرگرفتن ایـن معامله اقدامی بکنم؟ سفیر کبیر گفت: چه اقدامی می‌خواهید بکنید؟ دکورنو گفت: من طوری اقدام‌خواهم کرد که وسایل رضایت خاطرجناب اجل فراهم گردد. سفیر گفت: اگر شما این جواهرفروشان را بشناسید بد نیست که اقدام کنید.

دکورنو گفت: جناب اجل، بوسانك یکی از خویشاوندان من است. سفیر کبیر و منشی او نظری باهم مبادله کردند و سکوت نمودنـد چون می‌اندیشیدند که چگونه از این خویشاوندی به نفع خود استفاده کنند. ناگهان پیشخدمت وارد شد و گفت: آقـایـان بومر و بوسانك درخـواست ملاقات می‌نمایند. سفیریك مرتبه ازجا برخاست وبا صدای بلندگفت: این اشخاص را جواب بدهید، من وقت ملاقات ندارم.

پیشخدمت حرکتی کرد که دستور سفیر را اجرا کند، ولی سفیر مثل اینکه متوجه شد که جواب دادن جواهرفروشان معتبری مثل بومر وبوسانك به وسیلهٔ یك پیشخدمت خوب نیست به منشی خودگفت: بهتر این است که شما آنها راجواب بدهید. دبیر گفت: جناب‌اجل، استدعامی کنم‌اجازه‌بفرمایید که من‌این کاررا صورت بدهم وحال که جناب‌اجل‌این‌اشخاص رانمی‌پذیرند اقلاً با طرز ملایمتری آنها را از اینجا خارج کنیم. سفیر کبیر با بی‌اعتنایی گفت: بسیارخوب، هرطور که می‌دانید بهتراست به‌همان ترتیب عمل نمایید.

وقتی که دکورنو از در خارج شد، دون‌مانوئل روی خود را به طرف بوسیر کرد وگفت: بد شد و نقشهٔ ما قرین عدم موفقیت‌گردید. بوسیر گفت: من فکر می کنم که اصلاح خواهد شد و دکورنو وسیلهٔ آشتی شما وجواهر فروشان را فراهم خواهد نمود. سفیرگفت: من برعکس تصورشما بیمناکم

چون ما در مغازهٔ جواهر فروش این‌طورنشان دادیم که من جز زبان پرتغالی زبان دیگری نمی‌دانم در صورتی که اکنون دکورنو به‌آنها خواهد گفت که من زبان فرانسوی را می‌دانم. بوسیر گفت: من می‌روم ومانع ازاین می‌شوم که وی چنین حرفی به‌آنها بزند. سفیر گفت: اگر شما خود را بـه‌آنها نشان بدهید بدتر خواهد شد. بوسیر گفت: من طوری رفتار می کنم که به نفع ما باشد و سپس از اطاق خارج شد.

وقتی که بومر و بوسانك وارد سفارت پرتغال شدنـد نـه فقط تصمیم گرفتند مؤدب باشند بلکه اعتمادآنها هم زیادتـر گردید زیرا متوجه شدنـد شخصی که به خانهٔ آنها آمد واقعاً سفیر کبیر است اما انتظار نداشتند کـه در سفارت، یك قیافهٔ آشنا را ببینند تا اینکه ناگهان چشم بوسانك بـه دکورنو افتاد و از حیرت بانگ بـر آورد و گفت: آیا شما در اینجاکار می کنید؟ بعد جلو رفت که دکورنو را در آغوش بگیرد. دکورنـو گفت: پسر عموی من، چطور شد که شما سابقاً مرا نمی‌شناختید و اکنون با من اظهار دوستی می‌کنید و آیـا چون من عضو سفارت هستم بـا من اظهار آشنایی می‌نمایید؟ بوسانك گفت: مرابیخشید وگذشته را فراموش کنید زیرا گرفتاریهای روزگار انسان را از یاد خود او می‌برد تا چه رسد به خویشاوندان و تصدیق کنید که شما هم به سهم خود گناهکار می‌باشید زیرا هرگز به دیدن من نمی آمدید و اینك ممکن است از شما خواهش کنم که خدمتی برای ما انجام بدهید.

دکورنو گفت: چه کار دارید؟ بوسانك گفت: ما می‌خواستیم اطلاعاتی راجع به سفیر از شما تحصیل نماییم ولی اول بگویید که شما دراین سفارت دارای چه سمتی هستید؟ دکورنو گفت: من دبیر سفارت هستم و هـم‌اکنون از طرف سفیر مـی‌آیم. بوسانك با مسرت گفت: آیا سفیر شما را نـزد مـا فرستاده است؟ دکورنو گفت: بلی. بوسانك گفت: سفیر چه پیغامی برای ما فرستاد؟ دکورنو گفت: سفیر می گوید که فوراً از سفارت او خارج شوید.

جواهرفروشان که منتظر این حرف نبودند با تأثر نظری به هم انداختند و دکورنو گفت: گویا شما اقدامی کردید که توهینی بزرگ نسبت به سفیر کبیر بود. بومر گفت: گوش کنید تا برای شما توضیح بدهم. بوسیر که در این موقع سر رسید گفت: آقا، توضیح بدون فایده است و بعد دبیر سفارت را مخاطب ساخت و گفت: آقای دکورنو، جناب سفیر کبیر می‌فرمایند که این آقایان را جواب بدهید، برای چه معطل هستید؟

بوسیر این را گفت و دور شد ولی در یکی از راهروها مواظب بود که ببیند دکورنو چه می‌کند و دبیر سفارت یك دست خود را روی شانهٔ پسر عمو ودست دیگر را روی شانهٔ شریکش گذاشت و آنها را به طرف در برد و گفت: خواهش می‌کنم که خارج شوید و از این معامله صرف‌نظر نمایید زیرا تصمیم سفیر تزلزل‌ناپذیر است. بومر که آلمانی بود گفت: واقعاً که این خارجیها زود رنج هستند. دکورنو گفت: آقا، وقتی که کسی سفیر کبیر استو به نام سوزا خوانده می‌شود و در سال نهصد هزار لیره درآمد ثابت داردحق دارد که زود رنج باشد.

بوسانك وقتی که به در رسید گفت: حال که او زود رنج است و ما را از پول خود محروم کرد خود او نیز ازگردن‌بند الماس ما محروم گردید. دکورنو خندید و گفت: آیا شما تاریخ خوانده‌اید یا نه؟ بوسانك گفت: ما با تاریخ سروکاری نداریم. دبیر سفارت گفت: اگر شما تاریخ خوانده بودید می‌دانستید که وقتی یك نفر، سفیر کبیر شد و در عین حال (در این‌جا دکورنو صدا را خیلی آهسته کرد) محبوب ملکه هم بود دیگر پول برای او ارزشی ندارد و سوزا هم سفیر و هم محبوب ملکه پرتغال است. «پوتمکین» که سفیر ومحبوب ملکه‌ای بود هر سال در اول ماه ژانویه یك سبد گیلاس تازه برای ملکهٔ خود می‌خرید که هر عدد گیلاس آن هزار لیره تمام می‌شد وسوزا هم می‌تواند معادن الماس کشور برزیل را خریداری

کند و از حالا تا بیست سال دیگر سالی یـك میلیون لیره در آن معادن خرج نماید که بتواند الماسهایی بزرگتر و خوش‌آب و رنگ‌تر از الماسهای شما به دست بیاورد و گردن‌بندی گران‌بهاتر به ملکه پرتغال تقدیم نماید، خـاصه آنکه اولاد ندارد و مجبور نیست که چیزی برای فرزندان خودباقی بگذارد.

قبل از اینکه درب عمارت به‌روی جواهرفروشان بسته شود، بوسانك خطاب به دبیر سفارت گفت: اگر شما موافق باشید که این موضوع را حـل کنید و سفیرکبیر را ازسر خشم فرود بیاورید ماحاضریم که به شما مبلغ... ولی دکورنـو حرف او را قطع کرد و گفت: آقا، اینجا سفارت پرتغال است و در این سفارت رشوه و استفادهٔ نامشروع راه ندارد و سپس در را به‌روی آنها بست.

همان روز عصر نامه‌ای به این عنوان برای سفیرکبیر رسید:

«عالیجناب، مقابل درب سفارت کبرای پرتغال مـردی ایستاده که منتظر انجام دستور شماست و هرگاه ملازمان شما او را احضارکنند حـاضر است گردن‌بنـدی راکه مورد تمایـل عـالیجناب بوده بـه نظر ایشان برساند و صمیمی‌ترین معذرت‌های جان نثاران را تقدیم کند. بـومـر ـ بـوسانك».

سفیرکبیر بعد ازخواندن‌این نامه گفت: *تصور می کنم که بعد ازاین گردن‌بند ازآن ما باشد.* بـوسیر گفت: تا وقتی که ماگردن‌بند را خریداری نکنیم این گردن‌بند ازآن *ما* نخواهد بود زیرا حتی بعد از اینکه برای جواهرفروشان مسلم شد کـه شما سفیرکبیر حقیقـی پرتغال هستید، گردن‌بند خـود را حتی یك ساعت نزد مانمی‌گذارندمگر اینکه‌آن را خریداری کنیم وچون دکورنو در اینجا مزاحم ماست باید او را از سر، بازکرد زیرا او می‌داند کـه شما زبان فرانسوی را می‌دانید و به جواهر فروشان این موضوع را خواهد گفت وآنهافوراً معامله‌را فسخ خواهند کرد.

سفیرکبیر گفت: آخر ازسر بازکردن دبیر سفارت دشوار است. بوسیر

گفت: من با سهولت او را به عنوان اعزام به یك مأمــوریت دیپلماسی از این جا دور می کنم. سفیر گفت: این مرد چون با جواهر فروشان خویشاوند است خیلی به درد ما می‌خورد و باید او را نگاه داشت و من از او خواهش خواهم کرد که زبان خود را نگاه دارد و به جواهر فروشان یا دیگران نگوید که من زبان فرانسوی را می‌دانم. بـوسیر گفت: بسیار خوب، اینك دستور بدهید که حامل گردن‌بند بیاید. چند لحظهٔ دیگر حامل گردن‌بند که خود آقای بومر بود وارد اطاق گردید و بعد از اینکه بار دیگر درخواست بخشایش از سفیـر کبیر خــود نمود، گـردن‌بند اصلی را از جیب بغل بیرون آورد و مقابل سفیر کبیر گذاشت.

بوسیر گفت: آقای بومر، اکنون که آقای سفیر کبیر شما را عفو کـردند بفرمایید بنشینید که راجع به‌کار خودمان صحبت کنیم. بومر نشست و آهـی کشید و آهسته گفت: به راستی که کسب و فروش کالاکاری بس دشوار است. بوسیر در دل گفت: ازآن دشوارتـر این است کـه انسان بتواند با موفقیت کالای گران بهایی را سرقت کند.

۲۶

معامله

سفیر کبیر با دقت گـردن‌بند را از نظر گذرانید و اول شکل و طـرز ساختمان کلی آن را معاینه کرد وسپس هردانه الماس را جداگانه مورد توجه قرار داد و بعد قدری به زبان پرتغالی با بوسیر بحث کـرد و بوسیر خطاب به بومر گفت: جناب اجل می‌فرمایند که شکل گردن‌بند زیبا است و از لحاظ کلی نمی‌تـوان در آن عیبی جستجو کـرد ولـی از لحاظ جـزئی عیوب و نـواقصی در الماسها وجود دارد و بعضی ازآنها کم رنگ و بـرخی دارای لکه‌های کوچك است. بـومر خواست اعتراض بکند ولی بـوسیر گفت: جناب اجل خیلی بهتر از شما الماس را می‌شناسند بـرای اینکه اصیلزادگان پرتغال طوری پیوسته با الماس بازی می کنند که اطفال اینجا با ریگهای تـه جوی آن‌گونه بازی نمی‌نمایند.

درواقع آقای سفیر کبیر انگشت خود را روی الماسها گذاشت وعیوب و نواقص بعضی ازآنها را نشان دادکه بوسیر به تدریج برای جواهر فروش ترجمه می‌نمود. جواهر فروش از این موضوع حیرت کـرد چون او انتظار نداشت که یك اصیلزادهٔ اشراف منش‌این اندازه جواهرشناس باشد وبا این سرعت به عیوب الماسها پی ببرد، با این وصف برای اینکه‌کالای او ازجلوه نیفتد گفت: با وجود تمام عیوبی که آقای سفیر کبیردراین گردن‌بند پیدا کردند این گردن‌بند زیباترین و برجسته‌ترین مجموعه الماسی‌است که امروز در یك گردن‌بند، در اروپا، وجود دارد.

سفیر کبیر برای اینکه ثابت کند کـه وی یك اصیلزادهٔ شرافتمند است گفت: من گفتهٔ شما را تصدیق می کنم و می‌دانم زیباتـر از این گردن‌بند، در اروپا، یافت نمی‌شود. پس از این تصدیق، سفیر کبیر باز قدری پرتغالی با بوسیرصحبت کرد وبوسیر گفت: علیاحضرت ملکه پرتغال، وصف این گردن‌بند را شنیدند و به همین جهت جناب اجل را مأمور نمودند که بعد ازورود به پاریس این گردن‌بند را ببینند و اگر الماسهای‌آن را پسندیدند راجع بـه بهای‌آن با شما مذاکره نمایند وچون‌آقای سفیر کبیر الماسها را پسندیده‌اند بگویید که‌گردن‌بند خود را چقدر می‌فروشید؟

بومر گفت: یك میلیون و ششصدهزار لیره. بوسیر این رقم را بـرای سفیر کبیر ترجمه کرد و سفیر قدری مکث نمود وگفت: این مبلغ قدری‌زیاد است یعنی یکصد هزار لیره زیاد می‌باشد. جواهر فروش به بوسیر گفت: به عالیجناب عرض کنید که ساختمان جواهری این چنین برای‌ما مستلزم هزینه‌های فوق‌العاده است که عالیجناب، آن هزینه‌ها را در نظر نمی‌گیرند. بوسیر این جمله را برای سفیر کبیر ترجمه کرد و سفیر گفت: چطور؟

جواهر فروش گفت: عالیجناب، شما کـه خود الماس شناس ماهری هستید هنگام خریـد این گـردن‌بند فقط بهای الماسها و طلای آن و اجـرت

ساخت گردن‌بند را در نظر می‌گیرید در صورتی که ما برای جمع‌آوری هر یك از این الماسها به یکی از شهرهای اروپا مسافرت کرده‌ایم و هر الماس را از یك مملکت آوردیم تا اینکه الماسها در هر ردیف، درگـردن‌بند جور باشد و مکاتبات و رفت و آمدهایی کـه برای تهیهٔ این الماسها شده نـه فقط مدتی اوقات ما راگرفته بلکه سبب هزینه‌های زیادگردیده است.

با اینکه سفیرکبیر ایـن توضیح را شنید سر را تکان داد وگفت: ایـن گردن‌بند بیش از یك میلیون و پانصد هزار لیره نمی‌ارزد.

جواهرفروش گفت: چون تفاوت فیما بین بهای ما وبهایی که عالیجناب می‌فرمایند یکصد هزار لیره است من نمی‌توانم که بـدون موافقت شریکم قولی در این خصوص بدهم. بوسیراین جمله را برای عالیجناب ترجمه کرد و عالیجناب به علامت اینکه وقت ملاقات تمام شد از جا برخاست وجواهر فروش و بوسیر هم ناچار قیام کردند و بوسیر جعبهٔ جواهر را بست وگردن‌بند را به بومر تسلیم کرد و بومر گفت: آیا عالیجناب اجازه می‌دهید که من با شریك خود صحبت کنم؟ بوسیر گفت: چه صحبتی می‌خواهید بکنید؟ جواهر فروش گفت: می‌خواهم به شریکم بگویم که عالیجناب حاضر شدند که این جواهر را یك میلیون و نیم لیره خریداری کنند، آیا عالیجناب تصمیم خـود را تغییر نخواهند داد؟

بوسیر گفت: جناب‌اجل هرگزقولی راکه داده‌اند تغییر نمی‌دهند، هرگز هم میل ندارند که چانه بزنند و از چانه زدن بسی متنفر می‌باشند. بومر گفت: آقای منشی، من چانه نمی‌زنم ولـی تصدیق بفرمـایید کـه مجبورم شریك خود را از این مـوضوع مطلع نمایم. بـوسیر گفت: طبیعی است. چـون کلمهٔ طبیعی در زبان فرانسوی و پرتغالی بـه هم شبیه است سفیرکبیر چنین نشان داد که این کلمه را فهمیده و اوهم به پرتغالی گفت: طبیعی است که شما باید به شریك خودتان مراجعه نمایید ولی مـن هم نمی‌توانم بـرای مـدتی

نامحدود صبر کنم و باید فوراً تکلیف این معامله معلوم شود.

بومر گفت: عالیجناب، تکلیف این معامله معلوم است و اگر شریك من حاضر شد که از صد هزار لیره صرف نظر نماید من کاملاً با این معامله موافقم. عالیجناب گفت: بسیارخوب! بومر گفت: بنابراین عالیجناب حاضرید که یك میلیون و پانصد هزار لیره بابت بهای گردن‌بند بپردازید؟ سفیر گفت: بلی. بوسیر گفت: پس ما غیرازموافقت آقای بوسانك اشکال دیگری نداریم. بومر گفت: همین طور است. بوسیر که مطالب سفیر کبیر را ترجمه می کرد گفت: بنابراین مطلبی باقی نمانده جز اینکه نوع پرداخت وجه معلوم شود و هر طور که شما مایل باشید قیمت گردن‌بند پرداخته خواهد شد.

بومر تبسمی کردو گفت: اگر نقد باشد بهتراست. بوسیر گفت: منظور شما از پول نقد چیست؟ بومر گفت: البته من می‌دانم که هیچ کس یك میلیون و پانصد هزار لیره پول نقد نزد خود ندارد. بوسیر گفت: به فرض اینکه این مبلغ را فوراً به شما می‌پرداختند شما برای حمل آن دچار زحمت می‌شدید. بومر گفت: با این وصف به عقیدهٔ من بهترین طرز پرداخت‌ها آن است که نقد پرداخته شود. بوسیر گفت: حق با شماست و سپس روی خود را به طرف سفیر کبیر کرد و گفت: شما چقدر به آقای بومر نقد خواهید پرداخت؟

سفیر کبیر گفت: من یکصدهزارلیره به‌ایشان نقد می‌پردازم. بومر گفت: بقیه چطورپرداخت می‌شود؟ بوسیر گفت: پرداخت بقیه موکول به این است که یك برات جناب اجل ازپاریس به لیسبون برسد یا اینکه صبر کنید براتی از لیسبون به پاریس و اصل گردد. بومر گفت: ما در لیسبون یك طرف بازرگانی داریم و هرگاه به او بنویسیم او ممکن است که وجه را دریافت کند و به حساب ما بگذارد. بوسیر با لحن کسی که این جور پولها برای او قابل نیست گفت: بسیار خوب، به او بنویسید که‌آیا جناب اجل سوزا یك

میلیون و چهار صد هزار لیره اعتبار دارد و آیا علیاحضرت ملکه این اندازه دارای اعتبار هست؟

بومرگفت: آقا، معذرت می‌خواهم، البته که عالیجناب و علیاحضرت ملکه دارای اعتبار هستند. بوسیر گفت: خوب، آیا این ترتیب را قبول دارید یا برای دریافت وجه راه دیگری را در نظر گرفته‌اید؟ جواهر فروش گفت: من تصورمی کنم راه حلی که بدواً شما پیش‌بینی کرده بودید بهتراست یعنی براتی ازاینجا نوشته شود و به لیسبون برود و درآنجا بپردازند. آیا این وجه را در لیسبون یك مرتبه خواهید پرداخت یا به اقساط؟

بوسیر قدری با سفیرمذاکره کردوجواب داد: این وجه درسه قسط، هر قسط دریك ماه به شماپرداخت‌خواهد شدوشماتنخواه خودرادریافت خواهید کردوهم سفری به لیسبون خواهید نمود. جواهرفروش حیرت‌زده گفت: آیا گفتید که من به لیسبون مسافرت کنم؟بوسیر گفت: مگر مسافرت به لیسبون اشکالی دارد و آیا دریافت یك میلیون و چهار صد هزار لیره به این نمی‌ارزد که سفری به لیبسون بکنید؟ جواهر فروش گفت: البته به این مسافرت می‌ارزد اما... بوسیر گفت: شما از این‌جا تا لیسبون به خرج سفارت مسافرت خواهید کرد و من یا دبیر سفارت با شما همراه خواهیم بود. بومر گفت: آیا گردن‌بند نزد خود من تا لیسبون باقی خواهد ماند؟

بوسیر گفت: بدیهی است! ولی جواهر فروش هنوز مردد بود و می‌گفت اگر چه این مسافرت مفید است اما... بوسیر گفت: اصلاً خود شما جواهررابه ملکه پرتغال تقدیم‌خواهید کرد، بدین ترتیب که دراین‌جاقول‌نامهٔ فروش امضاء می‌شود و شما یکصد هزار لیره دریافت خواهید کرد و بعد با برات و جواهر به طرف لیسبون حرکت خواهید نمود و درآنجا برات خود را وصول و جواهر را به ملکه تقدیم خواهید کرد. طرف بازرگانی شما در لیسبون کیست؟

بومر جواب داد: برادران «نونز ـ بالبوآ» درآنجا طرف بازرگانی ما هستند. سفیر کبیر سر برداشت و تبسمی کرد و گفت: این مؤسسه صراف من است ومن درپرتغال اغلب کارهای مالی‌خودرا به‌وسیلهٔ‌این‌مؤسسه انجام می‌دهم. وقتی که بومر فهمید که برادران نونز ـ بالبوآ طرف بازرگانی او، صراف سفیر کبیر هستند و سفیر کبیر نزدآنها ودیعه و تنخواه دارد خیلی خوشوقت شد و اعتماد او زیادتر گردید و تعظیمی کرد که برود ولی ناگهان چیزی به خاطرش رسید و مراجعت نمود.

بوسیر با اضطراب درونی گفت: چه می‌خواهید بگویید؟ بومر گفت: نکته‌ای به نظرم آمد که ضمن مذاکره فراموش کرده بودم. بوسیر گفت: آن نکته چیست؟ بومر گفت: شرط ما این بود که اگر شریکم آقای بوسانك با کسر یکصد هزارلیره موافقت کرد ما قول‌نامه را امضاء خواهیم‌نمود. بوسیر گفت: درست است. بومر گفت: ولی نکتهٔ دیگری وجود دارد که یقین دارم عالیجناب که یك اصیل‌زادهٔ بزرگ پرتغالی هستند به خوبی‌آن را ادراك خواهند فرمود.

سفیر کبیر گفت: چرا واضح‌ترصحبت نمی‌کنید، ما احتیاجی به مقدمه‌چینی نداریم. بومر گفت: عالیجناب، حقیقت این است که این گردن‌بند بدواً به‌علیاحضرت ملکه فرانسه تقدیم شد. سفیر گفت: ولی ملکه‌فرانسه گردن‌بند را پس داد. جواهرفروش گفت: با این وصف، چون ما فرانسوی هستیم ونظر به اینکه ما جواهر ساز دربار می‌باشیم و چون احترام پادشاه و ملکه فرانسه بر ما فرض است، بدون اجازهٔ علیاحضرت ملکه نمی‌توانیم این جواهر را از فرانسه خارج کنیم، چون ممکن است چند روز دیگر رأی علیاحضرت ملکه فرانسه تغییر کند و خواهان این جواهر باشند.

سفیر کبیر گفت: بسیار حرف درستی است و من میل دارم که کسبه و بازرگانان پرتغال نیز نسبت به خانوادهٔ سلطنتی خود همین گونه

رعـایت احترام را می‌کردند. جـواهر فـروش گفت: بسیار خـوشوقتم که عالیجناب نظریهٔ مرا تصویب فرمودید، بنابراین شرط مـا دو تـا شد، اول اول اینکه شریکم بـا کسر صد هزار لیره از قیمت اولیه گردن‌بنـد مـوافقت نماید، دوم اینکه علیاحضرت ملکه فرانسه اجازه بدهند که ایـن گردن‌بند بـه خارج فروخته شود و من برای دادن جواب قطعی نسبت به این دو نکته فقط سه روز از عالیجناب وقت می‌خواهم.

بـوسیر گفت: و شرط ما هم این است که یکصد هزار لیره به شما نقد می‌پردازیم و سه برات، بـه حواله لیبسون، دو بـرات هر یك پانصد هزار لیره و یك بـرات چهارصد هـزار لیره، به شما تسلیم می‌کنیم و شما جعبهٔ جواهر را به من یا دبیر سفارت خواهید داد که تا لیسبون با شما خواهد بود و در آنجا وجه را به اقساط ماهیانه در سه ماه دریافت خواهید کرد. بومر سر فرود آورد و عازم رفتن شد و سفیر کبیر ناگاه گفت: آه، یادم آمد. جـواهـر فروش که مـی‌خواست بـرود وحشت‌زده مـراجعت کرد و سفیر کبیر گفت: آقا، رسم است که در این گونه معاملات بزرگ، هدیه‌ای هم می‌دهند و من فراموش کردم به شما بگویم که یك انگشتر به بهای هزار پیستول[1] به منشی من یادبیرسفارت به‌عنوان شیرینی‌این معامله اهداء کنید. جواهر فروش گفت: عالیجناب، خود من این موضوع را در نظر داشتم و می‌خواستم بعد از ختم معامله، هدیه‌ای به منشی شما تقدیم نمایم.

---

۱. پیستول واحـد پول بوده و در آغاز سکه‌های طلا را به نـام پیستول مـی‌خواندند ولی همان‌طور که دینار ما بدواً واحد پول طلا بود وامروز طوری ارزش خود را از دست داده که حتی یك شاهی نمی‌ارزد، پیستول هم که سکه بزرگی از طـلا بود بهای خود را از دست داد و در دوره‌ای که حـوادث ایـن کتاب در آن اتفاق می‌افتد پیستول سکهٔ نقره بود و در زمان انقلاب کبیر فرانسه واحد مقیاسهای سابق تغییر کرد و مقیاسهای جدیدی بر مبنای علمی جای آنها را گرفت که هنـوز در فرانسه متداول است ـ مترجم.

آنگاه بـومـر بـرای وداع سرفرودآورد و از اطاق خارج شد و دو شریك تبه‌کار، تنها ماندند و دون‌مانوئل با لحنی خشمگین بـه بـوسیر گفت: مگر شما دیـوانه شده بودیـد؟ برای چه به ایـن جـواهر فروش گفتید که به لیسبون برود ودرآنجا جواهر را تحویل بدهد؟ مگر چه اشکالی داشت که در اینجا یکصد هزار لیره نقد به او بدهیم وگردن‌بند را از او بگیریم و بقیهٔ قیمت جواهر را حواله به لیسبون بکنیم؟

بوسیر گفت: به نظرم شما راجع به خود مشتبه شده‌اید و تصور مـی‌نمایید که به راستی سفیر کبیر پرتغال در فرانسه هستید، در صورتی که چنین نیست و به فرض این که شما سفیر حقیقی بودید باز این مرد جواهر خود را به شما نمی‌داد. این گردن بند یك میلیون و پانصد هزار لیره می‌ارزد و کسی که چنین ثروتی را در اختیار دارد محال است که آن را بـا چند قطعه کاغـذ معاوضه نمایـد مگر اینکه به طرزی حتمی بداند که آن کاغذها دارای ارزش است و من با اینکه قبل از رفتن او ضمن ذکر آخرین شرایط گفتم که گردن بند را در راه، به من یا دبیر سفارت بسپارد باز تصور نمی‌کنم که او به این شرط تن در بدهد.

سفیر کبیر دروغـی گفت: بنابـراین شما می‌خواهید به پرتغال بروید؟ بـوسیر گفت: بلی و اگر میل ندارید که من به پرتغال بروم ممکن است که خود شما برویـد؟ دون‌مانـوئل وحشت‌زده گفت: نـه، نه، من نمی‌توانم به پرتغال بروم و عللی وجود دارد که رفتن من به پرتغال، صلاح نیست وبرای مـن تولید خطری بزرگ خواهد نمود. بوسیر گفت: در هر صورت ما باید با این جواهرفروش به مسافرت برویم و چارهٔ دیگری نداریم. دون‌مانوئل گفت: مـن فکر مـی کنم که نقشهٔ ما بـا عدم مـوفقیت مصادف شده است. بوسیر گفت: برعکس، ما کاملاً قرین موفقیت هستیم وبعد شریك سوم خود، آقای سرگرد را صدا زد و گفت: سرگرد، اینجا بیایید.

سرگرد که نقش پیشخدمت مخصوص سفیرکبیررا بازی می‌کرد وارد اطاق گردیـد و بوسیرگفت: لابـد شما بـه صحبتهای مـا با جواهرفروش گوش مـی‌دادید. سرگرد گفت بلی. بوسیرگفت: آیا راه‌حل من درست بود یـا اینکه اشتباه کردم؟ سرگردگفت: راه‌حل شما کاملا درست بود. بوسیر گفت: آیا مـی‌توانید بگویید به چه علت من حق داشتم که با جواهر فروش به طرف پرتغال بروم؟

سرگردگفت: دلیل صایب بودن نظریهٔشما این‌است که اکنون جواهر فروش هیچ سوءظنی نـدارد زیرا صدهزار لیره نقد دریافت می‌کند و خود او جواهر را تا پرتغال حمل می‌نماید در صورتی‌که اگرگردن‌بند خـود را امروز به شما تسلیم مـی‌کرد، اطراف سفارت مستحفظ می‌گماشت و محال بودکه شما بتوانید فرارکنید و با اینکه هنوز جواهری به شما تسلیم نکرده بود هنگام ورود به این سفارت مستحفظ داشت و دو نفراطراف اینجا بودند ولی حال آنها رفته‌اند ولـی اکنون که می‌داند شما نمی‌خواهیدگردن‌بند را از او بگیرید با اطمینان‌خاطر به طرف پرتغال حرکت می‌کند.

بعد سرگـردگفت: آقـای بوسیر، ولی من تصور نمی‌کنم که مـا تا پرتغال برویم، آیا این طور نیست؟ بوسیرگفت: حـدس شما صایب است و ما به پـرتغال نخواهیم رسید و واقعاً با اشخاص باهوشی مثل شماکارکردن لـذت دارد. سفیرکبیرکه ایـن جمله را توهیـن نسبت به خودفرض‌کرد با برودت‌گفت: خوب، بگویید که نقشهٔ شما چیست؟ عاشق اولیواگفت: نقشهٔ مـا این است که در پنجاه فرسنگی پـاریس این آقـای باهوش نقابی روی صورت خود خواهد زد و با یك یا دو طپانچه بـه‌کالسکهٔ ما حمله‌ور خواهد گردید و من و آقای بومر را به بادکتك خواهد گرفت و البته مرا آهسته‌تر خـواهد زد و هـرچه پول داریـم و مخصوصاً جـواهر را از مـا خواهد گرفت.

سرگردگفت: مـن تصور مـی کردم که نقشهٔ شما طور دیگری است. بوسیر گفت: چطور؟ سرگردگفت: من تصور می کردم که شما و آقای بومر از اینجا بـه یکی از بنـادر شرقی یا جنوبی فرانسه خواهید رفت و از آنجا سوار کشتی خواهید شد وراه پرتغال را پیش خواهید گرفت و چون آلمانیها خیلی دریا را دوست می‌دارند، آقای بوسیرضمن مسافرت روی صحنهٔ کشتی قـدم خواهـد زد وگاهی به نـرده کشتی تکیه خواهد داد و دریا را خواهد نگریست وچون دریا متلاطم است به دریا خواهد افتاد و همه تصورخواهند کرد که وی بـا جعبه جواهر در آب افتاده و بدیهی است که دریا همان طور که گالیون‌های پر از طلای اسپانیا را پس نداد، جعبهٔ جواهررا پس نخواهد داد.[۱]

دون مانوئل گفت: نقشه بدی نیست ولی یك «اما» دارد. بوسیر پرسید امـای آن کدام است؟ دون مـانوئل گفت: امای آن این است که اگر سارق گردنبند را دستگیر نمایند او را به زندان باستیل خواهند انداخت ولی اگر کشف کنند چه کسی بومر را به دریا انداخته وی را به دار خواهند آویخت. سرگردگفت: مـن با قسمت اول گفتهٔ شما موافقم زیـرا سارق‌گردنبند ممکن

---

۱. کلمهٔ «گالیون» یك کلمهٔ اروپایی است و به کشتیهای مخصوصی اطلاق مـی‌شود که در قرون پانزدهم وشانزدهم وهفدهم میلادی بین اسپانیا وآمریکا وپرتغال وآمریکاآمد و شد می‌کردند وازآمریکا به‌اروپا وبالاخص به اسپانیا طلا حمل‌می‌نمودند. سفاین کریستف کلمب، کاشف آمریکا هم ازنوع گالیون بود. در زمان سلطنت لویی چهاردهم یك عده از دریانوردان فرانسوی تصمیم می‌گیرند که یك‌کاروان از گالیون‌های اسپانیایی‌را که بار آنها طلا بود تصرف نمایند ودرسرراه آنها کمین گرفتند وکاروان سفاین مزبور وقتی‌که به دریای واقع درمغرب فرانسه رسیدندکه ازآنجا به اسپانیا بروند طرف حمله دریانوردان فرانسوی قرارگرفتند و چـون دیـدندکه محمولات گرانبهای آنها به دست فرانسویها خواهد افتاد سفاین خود را غرق‌کردند و هنوزآن سفاین باطلاهای خود در مغرب فرانسه در قعر دریـا قرار گـرفته‌اند و اشاره‌ای‌که در اینجا راجع به گالیون شده مربوط به‌آن واقعه است ــ مترجم.

است دستگیر شود ولی آن کس که جواهر فروش را به دریا انداخته بـه‌دار آویخته نخواهد شد زیرا هیچ کس متوجه نخواهد گردید که او را به دریـا انداخته‌اند.

بوسیر گفت: این صحبتها مربوط به‌موقعی است که ما با جواهر فروش به راه افتاده باشیم و چون هنوز به راه نیفتاده‌ایم بهتر این است که به امور سفارت بپردازیم و اینجا را مثل پرتغالیهای حقیقی اداره کنیم که بعد از مـا مردم بگویند که اگر آنها سفیر نبودند باری، از حیث لیاقت و شخصیت بـه سفرا شباهت داشتند و سه روز دیگر تکلیف ما معلوم خواهد گردید وجواهر فروش جواب قطعی را خواهد آورد.

۲۷

شغل دشوار روزنامه‌نویسی

در خیابان «مون‌اورکی»[1] در پاریس و در انتهای حیاطی که بـه وسیلهٔ یك طارمی از خیابان جدا می‌شد، عمارتی دراز و کم عرض وجود داشت که طبقهٔ اول ودوم آن، یك ادارهٔ روزنامه، و هم محل سکونت مدیر آن روزنامه را تشکیل می‌داد.

اگرازطارمی، که حیاط را ازخیابان جدا می کرد می گذشتید وازحیاط هـم عبور مـی کردید و به طبقهٔ اول‌آن عمارت می‌رسیدید، می‌دیدید که در بعضـی از روزها، درآنجـا روزنامه‌ها را بسته‌بندی می کنند وآدرس روی

---

۱. مون اورکی‌معنای «غرورکوه» یا «کوه مغرور» را می‌دهد ولی چون اسامی خاص را نمی‌توان به فارسی ترجمه‌کرد بخصوص اگر غیر مأنوس باشد، به عیـن نقل کردیم ـ مترجم.

بسته‌ها می‌نویسند که به پست‌خانه ببرند و برای ولایات ارسال دارند. کسانی هم که مـی‌خواستند از خود ادارهٔ روزنامه شماره‌های روزنامه را خریداری کنند، به طبقهٔ اول آن عمارت مراجعه می کردند. در بـالای طبقهٔ اول، یعنی در طبقهٔ دوم، مـدیر روزنامه سکونت داشت و اطاق کار او هم در طبقه دوم بود.

بـالای طبقه دوم، دو طبقـه دیگر بـه نظر می‌رسید که مـردم عادی که روزنامه‌نویس نبودند در آنجا سکونت داشتند و با اینکه روزنامه نمی‌نوشتند ساکنین طبقهٔ سوم و چهارم، هر سال چندین مرتبه می‌بایست که بر اثرهیاهو و احیاناً زد و خـوردی که در طبقهٔ اول و دوم درمـی گرفت ناراحت بشوند یا بر خود بلـرزند زیراگاهی ادارهٔ روزنـامه راآتش می‌زدند و ممکن بود حریق به طبقات فوقانی سرایت نماید و تولید بدبختی‌های بزرگ بکند.

مدیر روزنامه به نام‌آقای «رتو» برای فرار ازدست مهاجم یا مهاجمین راه خـوبـی را در نظرگرفته بود و بـه محض اینکه خـود را در مقابل یك مهاجم، یـا مهاجمین خطرناك و خشمگین می‌دید، دری راکه در اطاقش بود می‌گشود و ازآنجا خارج می‌شد ودر را در قفای خود می‌بست وازآن پس، مهاجم یـا مهاجمین، مقابل خود غیر از یك چهاردیوار نمی‌دیدند و طولـی نمی‌کشید که چهارنفرتفنگدار وارد اطاق می‌شدند وآنها را به پاسگاه پلیس جلب می کردند زیرا مدیر روزنامه زن خدمتکاری سالخورده داشت که فوراً به پاسگاه پلیس، در همان نزدیکی می‌رفت و با تفنگدارهای پلیس مراجعت می‌نمود و مهاجمین را به‌آنها معرفی می‌نمود.

گـاهی اتفاق مـی‌افتـادکه مهاجم یا مهاجمین وقتی می‌دیدند که مدیر روزنـامه از چنگ‌آنها فـرار کرد به طبقهٔ اول می‌رفتند و انتقام خود را از روزنامه‌هـا مـی گرفتند وآنها را پاره می کردند و یاآب روی روزنامه‌ها و دفاتر مـی‌ریختند وکاغذها را مبدل به خمیر می‌نمودند و هرگاه‌آتشی درآن

مجاورت وجـود داشت روزنامه‌ها راآتش می‌زدند زیرا افروختن آتش در آن دوره، مثل امروز آسان نبود. ولی مدیر روزنامه که جان خود را نجات داده بود بـرای مشتی روزنامه وکاغذهای باطله زیاد غصه نمی‌خورد، چون می‌دانست که نابودی مشتی کاغذ، در قبال او، چندان اهمیت ندارد.

از ایـن وقایع گذشته، عمارت طارمی (آن عمارت چهـار طبقه را به منـاسبت طارمـی آهنی که حیاط را از خیابان جدا می کرد به نـام عمارت طارمی مـی‌خواندند) یك خانهٔ ساکت و بـدون صدا به شمار می آمد. کار آقای رتو مدیر روزنـامه این بود که از صبح تا ظهر و از سرشب تا پاسی از شب گذشته، در خیابانها و میدانها وکافه‌ها و اماکن اجتماع مردم، حضور می‌یافت و هرچه را که می‌دیـد و می‌شنید به صورت خبر یا مقاله روی کاغذ می‌آورد و می کوشید که اخبار و مقالات او نمکین یا نیش‌دار باشد.

روزنامـهٔ آقای رتو یك روزنـامهٔ هفتگی به شمار می آمد و لذا مدت چهار روز در پـی کسب خبر و تهیهٔ مقاله می گشت و دو روز دیگر اخبار و مقـالات را به چـاپخانه مـی‌داد و روز هفتم که روز انتشار روزنـامه بود، روزنامه‌اش به فروش می‌رسید. سه شبانه‌روز بعد ازشب بالماسکه در اپرا ـ که دیـدیم اولیـوا درآن شب بر حسب دستور آقای فربه نقش مخصوصی بازی کرد ـ روزنامهٔ هفتگی آقای رتو برای انتشار آماده گردید.

وقتی که آقای رتو درآن روز ساعت هشت صبح از خواب بیدار شد یك نسخه از روزنـامه را که هنوز مرکب چاپخانه آن به خوبی خشك نشده بود از خـدمتکار سالخورده خود دریافت کرد و روی تختواب محقـر خود نشست و شروع به خواندن روزنامه کرد و مانند پدری دقیق که علاقه دارد محاسن و عیوب فرزند خود را کشف کند در صدد بر آمد که مزایا و معایب آن شماره را استنباط نماید. رتو هنگامی که ازخواندن روزنامه فارغ شد به زن سالخورده گفت: آلده گوند (این اسم خدمتکار بود) امروز، مـا روزنامه

خوبی را بیرون داده‌ایم، آیا شمارهٔ امروز را خواندی؟

آلده‌گوند گفت: من هنوز سوپ خود را نخورده‌ام[1] و لذا فرصت نکردم که روزنامهٔ امروز را بخوانم.

مدیر روزنامه گفت: من از شمارهٔ امروز خیلی راضی هستم. زن سالخورده گفت: از این قرار هنوز اطلاع ندارید که راجع به این شماره درچاپخانه چه می‌گفتند؟ روزنامه‌نویس گفت: چه می‌گفتند؟ آلده‌گوند گفت: آنها می‌گفتند که این مرتبه به‌طورحتم شما به زندان باستیل فرستاده خواهید شد. آقای رتو ملافهٔ تختخواب خود را که خیلی سفید نبود عقب زد و از تختخواب فرودآمد و گفت: آلده‌گوند، من معتقدم که اگر تو سوپ خوبی برای من بیاوری بهتر از این است که در ادبیات و روزنامه‌نویسی مداخله نمایی.

آلده‌گوند گفت: شماهمواره همین حرف رابه من می‌زنید وباز ازمن می‌پرسید که آیا روزنامه خوب است یا بد. من که علاقه‌ای به ادبیات شما ندارم و این شما هستید که از من کسب نظریه می‌کنید. رتو گفت: با این وصف من عقیده دارم که شمارهٔ امروز خوب به فروش خواهد رسید و من برای تویك‌جفت گوشواره خواهم‌خرید، آیاتاکنون کسی برای‌خریدروزنامه آمده‌است؟ آلده‌گوند گفت: تاکنون کسی برای خریدروزنامه نیامده به‌همین جهت من فکرمی‌کنم که گوشوارهٔ شما نصیب‌من نخواهد گردید. آیابه خاطر داریدشماره‌ای که درآن راجع به بروگلی[2] نوشته بودید چه خوب به فروش

---

۱. درآن زمان، قسمت مهمی از سکنهٔ پاریس و ولایات فرانسه صبح که از خواب برمی‌خاستند به‌جای صبحانه امروزی که شیر و قهوه وغیره است، آبگوشت (وبه قول فرانسویها سوپ)صرف می‌کردند. این رسم هنوز دربسیاری از قصبات و قراء فرانسه متداول است و روستاییان، اکثر هنگام صبح سوپ تناول می‌نمایند.

۲. بروگلی یکی از خانواده‌های قدیم فرانسه است که عده‌ای از مشاهیر ازآن خانواده بیرون آمدند و این بروگلی که در این صفحه اسم او ذکر شده به نام

رفت وهنوز ساعت ده صبح نشده ما دویست نسخه از آن را فروخته بودیم؟

مدیر روزنامه گفت: اگر در آن روز آن شماره را خوب فروختیم در عوض من سه مرتبه مجبور شدم از اطاق خود فرار کنم و از راهروی پنهانی خود را به خیابان دیگر برسانم زیرا این نظامیها خیلی تندخو و عصبی هستند. آلده گوند گفت: در هر حال، شمارهٔ امروز، ارزش شمارهٔ مربوط به بروگلی را ندارد. رتو گفت: بهتر، زیرا در عوض امروز خیال من راحت‌تر است و اکنون سوپ خود را با اشتها و فراغت خاطر می‌خورم و مجبور نخواهم شد که چند مرتبه فرار کنم و از راهروی پنهانی خود را به خیابان دیگر برسانم.

آلده گوند گفت: حق با شماست. رتو گفت: آیامی‌دانی که چرا امروز خیال من راحت است؟ زن سالخورده گفت: نه آقا. مدیر روزنامه گفت: از این جهت امروز بدون دغدغه هستم که به جای اینکه به یك نفر حمله کنم به یك هیئت و جمعیت حمله کرده‌ام و همواره حمله به یك هیئت و جمعیت بدون خطر یا لااقل کم خطرتر از این است که انسان به یك نفر فرد حمله کند، و دیگر اینکه به جای اینکه به یك نظامی حمله کنم به یك ملکه حمله کرده‌ام. زن سالخورده گفت: اگر این‌طور است، باید خدا را شکر کرد

«ویکتوار فرانسوا بروگلی» خوانده می‌شد و در سال ۱۷۱۸ میلادی متولد گردید و به درجه مارشالی رسید و در زمان انقلاب فرانسه با طبقه اشراف آن کشور به خارج مسافرت کرد و از آنجا علیه انقلابیون فعالیت نمود و بالاخره در سال ۱۸۰۴ میلادی زندگی را بدرود گفت. هم‌اکنون که آغاز نیمهٔ دوم قرن بیستم است، شاهزاده بروگلی در فرانسه و جهان معروفیت دارد زیرا اگر در حال حاضر، ده دانشمند مسلم و نابغه در جهان باشند یکی از آنها شاهزاده بروگلی است که در علم فیزیك کشف بزرگی کرد که از موضوع این کتاب خارج است و کتاب او موسوم به «ماده و نور» یکی از کتب علمی و جاویدان جهان به شمار می‌آید. غرض این است که امروز هم در خانوادهٔ بروگلی اشخاص بزرگ به وجود می‌آیند ـ مترجم.

زیـرا روزنامهٔ شما را خوب خواهند خرید و من دارای یك جفت گوشواره خواهم شد.

مدیر روزنامه گفت: صدای زنگ در می‌آید، برو ببین کیست، شاید برای خرید روزنامـه آمده‌اند. پیر زن پایین رفت و وارد طبقهٔ اول عمارت شد و بعد از چند لحظه مراجعت کرد و در حـالی که از فـرط مسرت نمی‌توانست حرف بزند گفت: آقا، یك نفر آمده و می‌خواهد یکجا، هزار نسخه از روزنامهٔ امروز را خریداری کند.

روزنامه نویس گفت: آه، آه، این شخص کیست؟ پیرزن گفت: نمی‌دانم. مدیر روزنامه گفت: زود برو و اسم او را بپرس. پیـر زن گفت: لازم نیست عجله کنیم، تا وقتی که هزار نسخه روزنامه شمرده و بسته‌بندی شود مـدتی وقت لازم دارد و اسم او را خواهیم پرسید. مدیر روزنامه گفت: به تـو می‌گویم که برو و اسم این آدم را بپرس و اول بگو بدانم چه وضعی دارد؟ زن سالخورده گفت: وضع او مثل نوکرها می‌باشد و به طور حتم اربـابش او را برای خرید روزنامه فرستاده است.

رتو گفت: فوراً برو واز اوبپرس که این روزنامه‌ها رابرای که و به چه آدرسی مـی‌بـرد. پیرزن تا آنجا که پاهای سالخورده‌اش اجـازه می‌داد بـا سرعت از پله‌ها پایین رفت ومدیر روزنامه گوش فرا داد که بفهمد بین پیرزن و آن شخص چه گفت و شنودی مبادله می‌شود و شنید که آن شخص می‌گوید روزنامه‌هـا را بـرای آقـای کنت دوکاگلیـوسترو که منـزل او در خیابـان «نوسن‌ژیل[1]» است می‌برد. مدیر روزنامه تا این اسم راشنید با سرعت فرود

---

۱. مترجـم شاید بیش از خوانندگان عزیز، از ذکر اسامی مأنوس خـارجـی ناراضی است ولی بعضی از اسامی خیابانها و اماکن در این کتاب هست که نمی‌توان ازذکر آنها صرفنظر کرچون در جریان حوادث این کتاب اسامی مزبور دخیل هستند و به همین جهت آنها را با وجود نامأنوس بودن ذکر می‌کنیم ـ مترجم.

آمد که زودتر روزنامه‌ها را تحویل بدهد چون می‌دانست که متصدی توزیع روزنامــه در ادارهٔ او، بیش از یك کارمند نیست که وی مانند صفحات روز-نامه‌اش لاغر می‌باشد.

با کمك مدیر روزنامه و زن خدمتکار و کارمند مزبور، هزار روزنامــه بسته‌بندی شد و روی چرخ دستی که نوکر کنت دوکاگلیوسترو بــا خــود آورده بود قرار دادند و وی با روزنامه‌ها رفت. مدیر روزنامه بــالا رفت و نام کنت دوکاگلیوسترو را یادداشت نمود تا اینکه در شمارهٔ آینده شرحــی دربارهٔ این آقای سخاوتمند و حامی مطبوعات بنویسد و از او قدردانی کند که باز صدای زنگ در بلند شد.

خدمتکار سالخورده با شعف گفت: آقا، به نظرم بــاز آمده‌اند که هزار روزنامهٔ دیگر خــریداری کنند زیــرا چون در این شماره راجــع به ملکــه نویسندگی کرده‌اند مردم باشتاب روزنامه‌های امروز راخواهند خرید تا ببینند که بازاین اطریشی چه رسوایی جدیدی به وجود آورده است. مدیر روزنامه گفت: ساکت باش، ساکت باش و هرگز کلمهٔ اطریشی را تلفظ نکن چــون این کلمه ناسزایی است که اگر بشنوند مرا به باستیل... همان باستیلی که تو برای من پیش‌بینی کردی خواهند فرستاد.

زن سالخورده که از این توبیخ بدش آمده بود گفت: مگر مــن دروغ می‌گویم ومگر ملکه اطریشی نیست؟

رتو گفت: البته او اطریشی است و خود ما روزنامه‌نویسها این کلمه را متداول کرده‌ایم ولی هرگز روی کاغذ نمی‌آوریم چــون خیلــی بــرای ما خطرناك است. دوباره زنگ زدند و مدیر روزنامه گفت: آلده‌گونــد، بــرو ببین این کیست که زنگ می‌زند، من تصور نمی‌کنم که این آدم برای خرید روزنامه آمده باشد. پیر زن گفت: ازکجا متوجه این موضوع شدیــد؟ رتــو گفت: این طور خیال می‌کنم. آلده‌گوند پایین رفت و در راگشود وچشمش

به مردی افتاد که لباس ساده‌ای در برداشت و از پیرزن پرسید: آیا آقای مدیر روزنامه تشریف دارند؟

زن خدمتکار در را نیمه‌باز کرد که در صورت بروز خطری بتواند آن را ببندد و گفت: شما با آقای مدیر روزنامه چه‌کار دارید؟ آن مرد مقداری پول را که در جیب داشت به صدا درآورد و گفت: من آمده‌ام که قیمت روزنامه‌هایی را که هم‌اکنون برای آقای کنت دوکاگلیوسترو خریداری کردند بپردازم. روح پیرزن از شنیدن صدای پول و این مژده شکفته شد و گفت: آقا، بفرمایید و در را بکلی باز نمود و فرستادهٔ کنت دوکاگلیوسترو واردگردید و هنوز پیرزن در را نبسته بود که مردی جوان و خوش‌سیما در قفای فرستادهٔ مزبور وارد خانه شد، ولی پیرزن از بس خوشحالی داشت توجهی به آن مرد نکرد و پیشاپیش فرستادهٔ دوکاگلیوسترو از پله‌ها بالا رفت که مژدهٔ آوردن پول را به ارباب خود بدهد.

رتو برای پذیرفتن فرستادهٔ کنت دوکاگلیوسترو رب‌دوشامبر قشنگی راکه داشت پوشید و بعد پشت میز اطاق تحریرخود نشست و وقتی نمایندهٔ کاگلیوسترو وارد شد از جابرخاست و یك صندلی به او تعارف کرد ولی آن مرد از نشستن خودداری نمود و کیسه‌ای از جیب بیرون آورد که محتوی پول نقره بود و پانصد لیره بابت قیمت روزنامه با سکه‌های درشت شمرد و مقابل رتو گذاشت. رتو پول را با دقت تحویل گرفت و سکه‌ها را معاینه می‌کرد که مبادا قلب باشد یا حاشیهٔ آنها را تراشیده باشند و بعد از اینکه مطمئن شد که پول قلب نیست، رسیدی به آن شخص داد و بعد از حال آقای کنت‌دوکاگلیوسترو پرسش کرد و آن مرد جوابی مناسب داد و هنگامی که می‌خواست برود روزنامه‌نویس خنده‌کنان گفت: از قول من به آقای کنت بگویید که خیالش از طرف من راحت باشد چون من می‌توانم اسرار را حفظ کنم.

روزنامه‌نویس از این جهت این حرف را زد که تصور کرد شخصی که در مطب مانیه‌تیسمی دکتر مسمر به او نزدیك شد و چیزی به او گفت و توصیه کرد که راجع به ملکه نویسندگی کند همان کنت‌دوکاگلیوسترو است. معلوم نشد که فرستادهٔ دوکاگلیوسترو این حرف را چگونه تعبیر کرد و از آن چه فهمید زیرا این طور جواب داد: آقا، لزومی ندارد که شما اسرار را حفظ کنید برای اینکه آقای کنت دوکاگلیوسترو مردی هستند آزاده و علاقه‌ای هم به مانیه‌تیسم ندارند وفقط می‌خواهند موضوع مطب او و بشکه و بحران را که شما در روزنامهٔ امروز نوشته‌اید برای تفریح بین رفقا و آشنایان خود توزیع نمایند و بخندند.

فرستادهٔ دوکاگلیوسترو این را گفت و از اطاق خارج شد و بلافاصله مرد جوان و خوش‌سیما که انتظار خاتمهٔ ملاقات روزنامه‌نویس و فرستادهٔ کنت را می‌کشید وارد اطاق گردید. این همان جوان بود که بدون کسب اجازه، در قفای فرستادهٔ کنت دوکاگلیوسترو وارد خانهٔ روزنامه‌نویس شد و گرچه هیکلی برازنده و قیافه‌ای مطبوع داشت اما هیکل و قیافه او در نظر رتو طور دیگر جلوه کرد و او را وحشت‌انگیز می‌دید و احساس می‌کرد که از چشمهای او برق می‌درخشد.

آن جوان دست چپ را روی قبضه شمشیر و دست راست را روی دسته یك عصا گذاشته بود و بدون اینکه حرفی بزند مدیر روزنامه را می‌نگریست. مدیر روزنامه که هر وقت مصادف با وضعی خطرناك می‌شد صدایش می‌لرزید با ارتعاش گفت: آقا، چه فرمایشی دارید؟ آن جوان گفت: آیا شما آقای رتو هستید؟ مدیر روزنامه گفت: بلی. جوان گفت: آیا شغل شما روزنامه‌نویسی است؟ مدیر روزنامه با صدای مرتعشی گفت: بلی. آن جوان روزنامه‌ای را از جیب بیرون آورد و نام آن را به رتو نشان داد و گفت: آیا شما این روزنامه را منتشر می‌کنید؟

رتو گفت: بلی آقا. جوان انگشت خود را روی مقاله‌ای گذاشت و گفت: آیا شما نویسندهٔ این مقاله هستید؟ مدیر روزنامه گفت: نه آقا، من نویسندهٔ این مقاله نیستم و فقط ناشر آن می‌باشم. جوان گفت: این دو عمل از لحاظ نتیجه یکی است وشما اگر جرأت نکردید که این مقاله را بنویسید با انتشار آن به قدر کافی بی‌همتی خود را به ثبوت رسانیدید واینکه می گویم «بی‌همتی» برای این است که من اصیل‌زاده هستم و لذا حتی در این‌جا و حتی در حضور شما، رعایت می کنم که چیزی از دهان من بیرون نیاید که دور از نزاکت باشد و اگر من می‌خواستم نظریهٔ واقعی خود را دربارهٔ این نویسنده یا ناشر این مقاله بگویم می گفتم کسی که این مقاله را نوشته فرومایه است و آن کسی که این مقاله را منتشر کرده پست‌فطرت می‌باشد زیرا اگر ناشر پیدا نشود، یاوه سراییهای یك نویسندهٔ فرومایه به نظر مردم نمی‌رسد.

رنگ از روی رتو پرید و برای اینکه به این ناسزا جواب بدهد با صدایی لرزان گفت: آقا... ولی آن جوان مجال نداد که او حرف خود را تمام کند و با خشم گفت: آقای فحاش و بی آبرو، لابد شما می‌دانید که هر چیزی نوبتی دارد، چند لحظه قبل شما پول دریافت می کردید و اینك باید ضربات عصا را دریافت کنید.

رتو وحشت‌زده بانگ زد: آه، اگر توانستید مرا بزنید. جوان عصای خود را بلند کرد و به طرف او روانه شد ولی روزنامه‌نویس، که برای اولین بار نبود دچار این خطر می‌گردید و تجربه داشت با سرعت دری راگشود و آن را در قفای خود بست و تا نفس و پاهای او یاری می کرد با دویدن از اطاق دیگری عبور نمود و وارد راهرویی شد وآن را نیز با سرعت پیمود، آنگاه پلکانی را در قفای خود گذاشت تا عاقبت به یك طارمی رسید که به خیابان موسوم به سن اگوستن راه داشت وکافی بود که درب آن طارمی را

بگشاید تا وارد خیابان سن‌اوگوستن شود و بکلی از خطر دور گردد.

رتو همواره کلید آن طارمی را با خود داشت و هرگز ار خویش جدا نمی‌کرد چون می‌دانست که خطر برای او همواره، ناگهان می‌آید. ولی معلوم شد که آن روز، از روزهای شوم زندگی روزنامه‌نویس مزبور می‌باشد زیرا به محض اینکه کلید را به دست آورد که درب طارمی را بگشاید و وارد خیابان سن‌اوگوستن بشود دید که مقابل طارمی مردی ایستاده و روزنامه‌نویس، که دچار وحشت بود، آن مرد را به اندازهٔ یك هرکول به نظر می‌آورد و درنظر اول متوجه شد که وی موجودی خطرناك است، زیرا او هم یك شمشیر و یك عصا داشت.

رتو خواست مراجعت کند ولی راه بازگشت بسته بود چون مرد جوانی که می‌خواست با عصا او را تأدیب کند بدون معطلی با یك ضربت لگد، درب اطاق را که رتو بسته بود در هم شکست و در عقب او دوید به طوری که رتوی بیچاره به قول نظامیها بین دوآتش و در واقع بین دو عصا قرارگرفت ونه می‌توانست طارمی را بگشاید و به خیابان سن‌اوگوستن فرار کند و نه قادر بود که به عقب برگردد.

جوانی که در عقب رتو می‌دوید به مردی که مقابل طارمی یعنی آن طرف در ایستاده بود گفت: نگذارید خارج شود، نگذارید این فرومایه فرار کند. مردی که مقابل طارمی ایستاده بود گفت: آقای دوشارنی، مطمئن باشید نمی‌گذارم او فرار کند. جوانی که رتو را تعقیب می‌کرد و در واقع کنت‌دوشارنی بود گفت: آه، آقای دوتاورنی، این شما هستید! و این جمله طوری ادا شد که فیلیپ دوتاورنی متوجه گردید که شارنی از دیدار وی خوشش نیامده همان‌گونه که خود فیلیپ هم ازدیدار کنت دوشارنی خوشش نیامد.

آن روز صبح، آن دو جوان، بعد از اینکه روزنامهٔ رتو را خواندند

و دیدند که وی به ملکه توهین کرده، هر دو یك فکر برایشان پیدا شد که بروند و روزنامه‌نویس را تأدیب کنند ولی هیچ یك از آن دو، فکر خود را به دیگری نگفت و به تنهایی برای اجرای نقشه خود به راه افتاد، منتها یکی از در معمولی وارد شد و دیگری از راه عقب، و وقتی که در آن لحظه یکدیگر را دیدند در هر یك از آن دو، این احساس به وجود آمد که یك رقیب را مقابل خود می‌بینند. این بود که فیلیپ با همان لحن جواب داد: بلی، خود من هستم و گویا آقای کنت دوشارنی من قدری دیر آمدم، با این وصف تأدیب این فرومایه برای من بدون تماشا نیست و یك جشن کوچك می‌باشد.

روزنامه نویس بیچاره ناله‌ای کرد و گفت: مگر می‌خواهید مرا به قتل برسانید؟ مگر خیال کشتن مرا دارید که با قتل من جشن بگیرید؟ شارنی گفت: نه، ما خیال قتل شما را نداریم و اول از شما تحقیق می کنیم و بعد تصمیم می گیریم چه بکنیم. سپس شارنی روی خود را به طرف فیلیپ کرد و گفت: آیا اجازه می‌دهید که من هرطور میل دارم با این آدم رفتار کنم؟ فیلیپ گفت: بدیهی است، برای اینکه شما اول وارد شدید و بنابراین اولویت با شماست و می‌توانید هر طور که مایل هستید در مورد او رفتار کنید.

شارنی با اشارهٔ سر از فیلیپ تشکر کرد و بعد به روزنامه نگار گفت: پشت به دیوار بایستید و از جا تکان نخورید. آیا شما اعتراف می‌نمایید که در روزنامهٔ خود مقاله‌ای را که سرا پا نسبت به ملکه موهن است منتشر کرده‌اید؟ روزنامه نویس گفت: آقا، من علیه ملکه چیزی منتشر نکرده‌ام. شارنی گفت: همین باقی‌مانده بود که شما حاشا هم بکنید. فیلیپ از آن طرف طارمی گفت: آقای کنت دوشارنی، معلوم می‌شود که شما خیلی صبور هستید، اگر من بودم زودتر او را تنبیه می کردم.

شارنی گفت: آقا، خاطر شما جمع باشد و او از چنگ من فرار نخواهد

کرد و بـه سزای خـود خواهد رسید. فیلیپ گفت: این درست، ولی نوبت من هم باید برسد و من نیز باید او را تأدیب کنم. شارنی روی خود را بـه طرف روزنامه‌نگار کرد و گفت: حاشا نکنید، این مقاله علیه ملکه نوشته شده و «تناوت‌نا» وارونهٔ کلمه آنتوانت است و این عمل شما نـه فقط مستوجب یك مجازات شدید می‌باشد و اگر من اختیارکافی داشتم پوست شما را می‌کندم بلکه نشانهٔ این است که شما مردی ابله نیز می‌باشید زیرا تا انسان ابله نباشد این طور دیگران را بی‌شعور بحساب نمی‌آورد کـه نتوانند از کلمهٔ «تناوت‌نا» کلمهٔ آنتوانت را استنباط کنند، اینك بگویید که آیا این هجو را تنها نوشتید یا اینکه شریکی هم داشتید؟

رتو سر را راست کرد و گفت: من هرگز نام دیگران را بر زبان نمی‌آورم و همواره اسرار مردم را حفظ می‌کنم و به شما نخواهم گفت که آیا شریکی داشته‌ام یا نه. شارنی گفت: از این قـرار دارای شریك بـوده‌اید و بعید نیست که یکی از شرکای شما همین مرد، همین دوکاگلیوسترو بود کـه هزار نسخه از این مهملات را یك‌جا ازشما خریداری کرد ونوبت مجازات او هم خواهد رسید و اینك نـوبت شماست. رتو کـه از خشم یك مشتری پولدار مثل دوکاگلیوسترو بـه اندازهٔ خشم شارنی قطع نظر از غضب فیلیپ می‌ترسید بانگ برآورد: آقا، من هـرگز نام‌آقای دوکاگلیوسترو را نبردم و هرگز نگفتم که او شریك من است.

شارنی گفت: در هر حال چون بـه نظر می‌رسد کـه مجرم اصلی شما هستید و اینك هم به چنگ من افتاده‌اید باید شما را تنبیه کـرد. کنت جوان این راگفت وعصای خود را بلند کرد که بر شانهٔ روزنامه‌نویس فرود آورد و رتو بانگ برآورد: آقا، اگر من یك شمشیر داشتم شماجرأت نمی‌کردید که این‌طور به من حمله‌ورشوید. شارنی فوراً دست و عصا را عقب کشید وروی خود را به طرف فیلیپ کرد و گفت: آقای دوتاورنی، شمشیر خود را بـه این

بد ذات بدهید که بتواند از خود دفاع کند.

فیلیپ گفت: من هرگز شمشیر خود را بـه این آدم کثیف نمی‌دهم ولی اگر بخواهد از خود دفاع کند حاضرم که عصای خود را به او بدهم. شارنی گفت: اگر شمشیر خود را به او نمی‌دهید به من امانت بدهید تـا من بتوانم شمشیر خود را به او بدهم. کنت جوان بعد از این حرف شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و مقابل پای روزنامه نگار انداخت و فیلیپ کـه دیگر نمی‌توانست ایرادی بگیرد شمشیر خود را از لای میله‌های طارمی واز طرف قبضه به شارنی تقدیم کرد.

شارنی شمشیر را گرفت و بر طبق رسم دوئل با شمشیر بـه رتـو سلام داد و در حال حاضرباش ایستاد، اما رتو شمشیری را که مقابل پای او بـود می‌نگریست بدون اینکه جرأت کند آن را بردارد. چند لحظه گذشت وفیلیپ ازآن طرف طارمی با بی‌صبری گفت: این در را باز کنید که من بتوانم داخل شوم. شارنی بـه او گفت: آقا، معذرت می‌خواهم، قرار ما این بود کـه این مرد بـدواً در اختیار من باشد. عجله نکنید، نـوبت شما هم خواهد رسید. فیلیپ گفت: پس تعجیل کنید وکار خـود را بـا او تمام نمایید زیرا من عجله دارم که زودترکار خود را با او شروع کنم.

شارنی گفت: من ازچوب زدن کسی نفرت دارم زیرا نه فقط برای کسی که چوب می‌خورد بلکه بـرای آن کس که چوب می‌زند مـوهن است ولی خود این مـرد ضربات عصا را بـر ضربات شمشیر تـرجیح می‌دهد و لـذا چاره‌ای ندارم جزاینکه شروع کنم. به محض اینکه این کلمات ادا شد اولین ضربت عصای شارنی روی رتـو فـرودآمد و او فـریادی مخوف زد و در تعقیب آن، پنج ضربت دیگر فریادهای رتو را شدیدتـر از حلقوم او خارج کرد.

فریادهای رتو توجه آلده گونـد را بـه آن طرف جلب کـرد و او هم

شروع بـه فریاد زدن نمود ولی شارنی کـه توجهی بـه فریادهای ارباب او نکرد به فریادهای زن سالخورده نیز توجه ننمود.

در خلال این مدت، فیلیپ درآن طرف طارمی اظهار بی‌صبری می‌کرد که چرا اورا به داخل راه نمی‌دهند و وقتی شارنی از کتك زدن و رتواز فریاد زدن باز ایستادند، فیلیپ گفت: آقای کنت دوشارنی، آیاکار شما تمام شد؟شارنی گفت: بلی آقا. فیلیپ گفت: پس شمشیر مرا که دیگرفایده‌ای برای شما ندارد بدهید و در را بازکنید زیرا اکنون نوبت من است.

روزنامه‌نویس بدبخت که دید خصم جدیدی عنقریب وارد منزل می‌شود با عجز روی خود را به طرف شارنی کرد که از او کمك بخواهد چون می‌دانست که وی حساب خود را با او تصفیه کـرده و لذا ممکن است از او حمایت کند وگفت:آقا، دور از انصاف است که شما بخواهید باز هم مـرا کتك بزنید. شارنی گفت: من نمی‌تـوانم آقا را (اشاره بـه فیلیپ) پشت در معطل کنم و ناچارم که او را وارد منزل نمایم. رتو با تضرع گفت: پس اقلاً مرا با یك ضربت شمشیر بکشید و این طور زجر کش نکنید.

کنت جـوان کلون در را کشید و چون ازقضا در قفل نبودگشوده شده و فیلیپ وارد حیات گردید و شارنی به روزنامه‌نگار بـدبخت گفت: من بـه شما اطمینان می‌دهم که دیگر آقا (اشاره به فیلیپ) شما را کتك نخواهد زد و همین ضربات عصا، اکنون برای شما کافی است. فیلیپ گفت: آقا راست می‌گویید و من دیگر شما را کتك نخواهم زد چون احساس می‌کنم کـه به قدرکافی مجازات شده‌اید ولی یك‌کار باقی مانده که باید انجام بگیرد و آن محو نسخه‌های روزنامه است. شارنی گفت: راست می‌گویند که دو نفربهتر از یك نفر است، زیرا قوهٔ تعقل و نیروی جسمانی دو نفر زیادتر از یك نفر می‌باشد و اگر شما نمی‌آمدید من متوجه نمی‌شدم کـه باید نسخه‌های روزنامه را از بین بـرد، ولی آقای دوتاورنی، چطور شد کـه شما پشت این در

قرار گرفتید؟

فیلیپ گفت: من وقتی که به‌این محله آمدم راجع به‌این بدذات تحقیق نمودم و معلوم شد که هر وقت خود را در معرض خطر می‌بیند ناگهان فرار می‌کند و بعد، از مردم تحقیق کردم که وی چگونه فرار می‌نماید و آنها به من گفتند که او از دری که به طرف خیابان سن‌اوگوستن باز می‌شود فرار می‌کند و لذا من که مثل شما می‌خواستم او را تأدیب کنم بهتر آن دیدم که از این راه وارد خانهٔ او بشوم که راه فرار وی بسته شده باشد ولی شما که زیادتر از من عجله داشتید بدون تحقیق از درب معمولی وارد خانهٔ او شدید و نتیجه این شد که او فرار کرد و اگر من پشت این در نبودم و راه فرار را به روی او نمی‌بستم او از چنگ شما فرار کرده بود.

شارنی گفت: من از این پیش‌آمد خوشوقتم و اینک که حساب ما با این بدذات تصفیه شده، او باید ما را به چاپخانهٔ خود هدایت کند که نسخه‌های روزنامه را، از بین ببریم. رتو گفت: من چاپخانه ندارم و چاپخانه‌ای که روزنامهٔ مرا طبع می‌کند اینجا نیست. شارنی گفت: بدذات، دروغ می‌گویی.

فیلیپ گفت: راست می‌گوید و من قبل از اینکه به اینجا بیایم به چاپخانه‌ای که روزنامهٔ او در آنجا طبع می‌شود رفتم زیرا تصور می‌کردم که روزنامه‌ها در آنجاست و به من گفتند که روزنامه‌ها را تحویل رتو داده‌اند و بعد فرمهای روزنامه را در چاپخانه جستجو کردم و آنها را نیافتم و معلوم شد که کارگران چاپخانه حروف فورمها را پخش کرده‌اند و لذا دیگر این بدذات نمی‌تواند روزنامه را برای دومین مرتبه چاپ کند و ما اگر روزنامه‌هایی را که این‌جا هست از بین ببریم تمام نسخه‌های روزنامه را از بین برده‌ایم.

شارنی و فیلیپ روزنامه‌نویس بیچاره را مجبور کردند که آنها را به طبقهٔ اول عمارت که روزنامه‌ها در آنجا بود ببرد.

۲۸

دو دوست که با یکدیگر دشمن می‌شوند

هنگامی که آلده‌گونـد به طرف پـاسگاه پلیس رفت که تفنگداران پلیس را بـرای نجات ارباب خـود بیاورد، فیلیپ و شارنی از اجاق او که سوپ صبحانهٔ رتـو روی‌آن قـرار داشت استفاده‌کردند و با آتش اجاق، روزنـامه‌های رتـو را در طبقـهٔ اول‌آتش زدند و برای مزید اطمینان نسخ روزنامه‌های قدیمی را نیزبر خرمن آتش افزودند که ازآنها هم چیزی باقی نماند.

هنوز افراد پلیس وارد خانه نشده بودند که فیلیپ و شارنی از راهی که رتو می‌خواست فرار کند فرار کردند و از خیابان سن‌اوگوستن سر بدر آوردنـد و بـا سرعت از آن حـدود دور شدند. رتو وقتی دید که دشمنان فـرار کردنـد و خـود را تحت حمـایت پلیس و جمعیت تماشاچـی دیـد

فریادهای وحشت‌آور بر کشید و پلیس و مردم را به شهادت گرفت و گفت: می‌خواستند مرا به قتل برسانند و خانه‌ام را آتش زدند.

همسایه‌ها و سکنهٔ عمارت بیرون ریختند و از بیم توسعهٔ حریق، آتش را در طبقهٔ اول خاموش کردند و افراد پلیس هم وقتی دیدند مهاجمین وجود ندارند وحریق هم خاموش گردیده تعقیب موضوع را بدون فایده دانستند و به پاسگاه پلیس مراجعت کردند. ولی مردم بر خلاف پلیس تا نزدیك ظهر آنجا بودند چون انتظار داشتند که بار دیگر آن واقعه تجدید شود و عدهٔ دیگری برای کتك زدن روزنامه نویس و در هم ریختن بساط روزنامه‌نگاری و ادارهٔ روزنامه او بیایند.

رتو بعد از اینکه مطمئن شد که دیگر خطری در آن روز او را تهدید نمی‌نماید پیراهن خود را کند و به خدمتکار سالخورده گفت که روی پشت او الکل مخلوط باکافور که درداروخانه‌ها می‌فروشند بمالد که جای ضربات عصا معالجه شود و چرك ننماید.

آلده‌گوند هم مرتب زن اطریشی را که باعث آن فاجعه گردیده نفرین می‌کرد و از خداوند برای کاگلیوسترو که طرفدار ادبیات و حامی مطبوعات بود طول عمر و سلامتی می‌خواست. فیلیپ و شارنی بعد از اینکه بـه قدر کافی از منزل روزنامه نویس دور شدند شروع به صحبت کردنـد و شارنی گفت: آقای دوتاورنی، اکنون کار ما خاتمه یافته، اگر با من فرمایشی ندارید اجازه بدهید که مرخص بشوم زیرا کار دیگری هم دارم کـه ممکن است تا عصر اوقات مرا بگیرد.

فیلیپ گفت: آقا، من هم درپاریس کار دارم وبرای موضوع مخصوصی غیر از تصفیه حساب با رتو به اینجا آمدم. شارنی گفت: پس اجازه بدهید که مـرخص شوم و بسیار خـوشوقتم کـه امـروز نایل بـه ملاقات شما شدم. فیلیپ گفت: من هم از دیدار شما کمال خوشوقتی را دارم و سپس هـر دو،

مقابل هم، سر فرودآوردند و دور شدند و هر دو بعد از جدایی ازیکدیگر، مسرور بودند که تنها مانده‌اند.

شارنی و فیلیپ از دو جهت مخالف خیابان به حرکت درآمدند و شارنی یك سلسله ازخیابانها را طی کرد که ما برای اجتناب ازتولید کسالت برای خوانندگان از ذکر نام‌آنها فروگذاری می‌کنیم. منظور شارنی از طی خیابانهای مزبور این بود که خود را به خیابان «نو سن پل» یعنی خیابانی که منزل کاگلیوسترودرآن بود برساند ولی به محض اینکه به سرچهارراه ابتدای خیابان مزبور رسید هیکل آشنایی را دید که از جهت دیگر به‌آن چهارراه نزدیك می‌شد و قدری که‌آن مرد جلوتر آمد برای‌شارنی تردیدی باقی نماند که‌وی فیلیپ دوتاورنی می‌باشد. شارنی دانست همان‌گونه که اومی‌خواست به سراغ کاگلیوسترو برود فیلیپ نیز تصمیم گرفته که خود را به منزل کاگلیوسترو برساند.

هر دو نفر در ابتدای خیابان نو سن ژیل با نظرهایی که احساسات باطنی‌آنها راآشکارمی‌کرد، وبدون اینکه بخواهند احساسات خود را پنهان کنند یکدیگر را نگریستند چون هر دو می‌دانستند که برای چه به‌آنجا آمده‌اند. اول فیلیپ سکوت را شکست وگفت: آقای کنت دو شارنی، من فروشنده را دراختیار شماگذاشتم و اینك نوبت شما است که خریدار را در اختیار من بگذارید. من موافقت کردم که شما با ضربات عصا او را تأدیب کنید و اینك شما باید موافقت کنید که من با ضربات شمشیر خریدار را تأدیب کنم.

شارنی گفت: آقای دوتاورنی، اگر شما موافقت کردید که فروشنده در اختیار من بماند فقط برای این بود که من زودتر آمده بودم و اگر دیرتر می‌آمدم هرگز موافقت نمی‌کردید. فیلیپ گفت: ولی در اینجا شما بر من سبقت ندارید زیرا من وشما دریك موقع به اینجا رسیدیم ومن با صراحت

به شما می‌گویم که این مرتبه حاضر نیستم که نوبت خود را به شما واگذار کنم. شارنی گفت: من که از شما تقاضا نکرده بودم که نوبت خود را به من واگذار کنید که این حرف را می‌زنید، من از حق خود دفاع می کنم بدون اینکه تقاضایی از شما داشته باشم.

فیلیپ گفت: آقای دوشارنی، منظور شما از خودتان چیست و چه چیز را حق خود می‌دانید؟ شارنی گفت: حق من این است که هزار نسخه روزنامه را که کاگلیوسترو خریداری کرده است بسوزانم یا پاره کنم و از بین ببرم که دیگر از این روزنامه نسخه‌ای وجود نداشته باشد. فیلیپ گفت: ولی فراموش نکنید این من بودم که این فکررا به شما ارایه دادم که روزنامه‌ها را از بین ببریم و گرنه خود شما در این فکر نبودید.

شارنی گفت: با این وصف آقا، من مجبورم به شما بگویم که من میل دارم اول با کاگلیوسترو تصفیه حساب کنم. فیلیپ گفت: آقا، بیایید که این اختلاف را به وسیلهٔ شیر یا خط حل کنیم، من یك لویی را به‌آسمان می‌اندازم و بعد از اینکه به زمین افتاد اگر خط بود من برده‌ام یعنی من باید با کاگلیوسترو تصفیه حساب کنم وگرنه شما برده‌اید وتصفیه‌حساب، مخصوص شما است. شارنی گفت: آقا، من این راه‌حل را قبول نمی کنم زیرا من بدشانس هستم و هرگز درقمار وچیزهایی که وابسته به تصادف است شانس ندارم. فیلیپ که مباحثه را بدون فایده دید یك قدم برداشت که وارد خیابان نوسن‌ژیل شود و به طرف منزل کاگلیوسترو برود ولی شارنی بازوی او را گرفت و گفت: آقا...

وقتی که فیلیپ این کلمه را شنید قبل از اینکه روی خود را برگرداند فهمید که شارنی چه می‌خواهد بگوید و وقتی روی خود را برگردانید و قیافه شارنی را دید متوجه شد حدس او درست بوده و لذا بدون اینکه شارنی توضیح بدهد گفت: بسیارخوب آقا... شارنی گفت: آقای دوتاورنی،

به عقیده من بهتر این است که ما به جای خلوتی در خارج از شهر و مثلاً به جنگل بولونی برویم و درآنجا این اختلاف را با شمشیر حل کنیم و چون ناچار یکی از ما درآنجا می‌ماند و نمی‌تواند مراجعت کند دیگری بدون داشتن مدعی، حساب خود را با کاگلیوسترو تصفیه خواهد کرد.

فیلیپ گفت: آقا، من نیز همین فکر را داشتم و می‌اندیشیدم که بدین وسیله اختلاف ما حل خواهد شد، اینك بفرمایید که در کجا باید یکدیگر را ملاقات کنیم. شارنی گفت: آقا، اگر ازمجاورت من ناراحت نیستید ممکن است که به اتفاق به طرف جنگل بولونی برویم؟ فیلیپ گفت: من موافقم. شارنی گفت: بعد از اینکه من وارد پاریس شدم به‌کالسکه‌چی خود دستور دادم که در میدان شاهی منتظر من باشد و اگر ما به میدان شاهی برویم از آنجا با وسیلهٔ نقلیه به بولونی خواهیم رفت.

این پیشنهاد نیز از طرف فیلیپ پذیرفته شد و بعد هر دو با قدمهای سریع به راه افتادند و وارد میدان شاهی شدند و درآنجا شارنی اشاره‌ای به نوکر خودکرد و او به‌کالسکه‌چی دستور حرکت داد وکالسکه مقابل آقایان متوقف شد و سوار شدند و قبل از اینکه‌کالسکه حرکت کند شارنی دو کلمه روی‌کاغذی با مداد نوشت و به نوکر خود داد که آن را به منزل او واقع در پاریس برساند و بعدکالسکه به راه افتاد وبعد ازکمتر از نیم‌ساعت به جنگل بولونی رسیدند. در نقطهٔ خلوتی از جنگل، بر حسب امر شارنی، کالسکه توقف کرد و هر دو قدم به زمین گذاشتند. در آن روز هوا لطیف و خنك بود و حرارت آفتاب شبنمهای جنگل را تبخیر می کرد به طوری که زیر درختها یك طبقه مه کم رنگ به وجود می‌آمد و بر طراوت و صفای جنگل می‌افزود.

شارنی برای اینکه‌کالسکه‌چی و نوکرش متوجه قصد آنها نشوند نظری به اطراف انداخت وگفت: امروز هوا بسیار خوب و جنگل خیلی

بـا نزهت و طـراوت است و باید از این هوا و صفا استفاده کرد و قدری گردش نمود. فیلیپ گفت: راست می‌گویید و ایـن هوا خیلی بـرای گردش مناسب مـی‌باشد. شارنـی به کالسکه‌چی خـود دستور داد که مراجعت کند و فیلیپ گفت: آقا، بـه عقیدهٔ مـن بهتر این است که کالسکه در اینجا منتظر ما باشد زیرا نظر بـه اینکه یکی از ما باید مراجعت کند احتیاج به وسیلهٔ نقلیه دارد.

شارنی گفت: آقا، اگر کالسکه در انتظار ما بماند بدون شك کالسکه‌چی خواهد فهمید که ما برای دوئل به اینجا آمده‌ایم و فـردا این مـوضوع نقل مجلس تمـام مـردم ورسای و پاریس خواهد شد، در صورتـی که ما علاقه داریم که این مـوضوع کاملاً مستور بماند. فیلیپ گفت: آقا، این کالسکه‌چی که ما را به اینجا آورده خوب می‌داند که ما برای چه به اینجا آمده‌ایم و از هدف مـا مستحضر است و بـه فـرض اینکه کالسکه‌چی اکنون از هدف ما مستحضر نباشد امروز یا فردا وقتی دید که یکی از ما مجروح شده‌ایم به این موضوع پی خواهد برد و در هر صورت شرط عقل این است که کالسکه در اینجا بماند و اگر ما مجروح شدیم ما را به شهر برساند.

شارنی دید که فیلیپ درست می‌گوید لذا گفتهٔ او را تصدیق کرد و به کالسکه‌چـی خود گفت: همین‌جا باشید تا ما برگردیم. کالسکه‌چی که می‌دانست بـرای چـه ارباب او و جوان دیگر بـه طرف جنگل آمده‌اند روی جـایگاه خویش طـوری نشست که بتوانـد ارباب خود را در وسط درختها ببیند زیرا هنوز فصل بهار، آن قدر جلو نرفته بود که درختان جنگل، دارای بـرگهای انبوه شونـد. چند دقیقه شارنی و فیلیپ با سکوت راه پیمودند تا اینکه به محوطه‌ای بدون درخت رسیدند که زمین آن خشك و محکم بود و پـاها در گل فـرو نمی‌رفت یـا روی سبزه نمی‌لغزید و فیلیپ گفت: آقا، من تصور می‌کنم که اینجا برای محل مبارزهٔ ما مکان خوبی است.

شارنی گفت: آقا، من این موضوع را تصدیق می‌نمایم و شاید بهتر از اینجا برای مکان مبارزه پیدا نشود. سپس شارنی و فیلیپ لباسهای خود راکندند وآنها را با کلاه روی سبزهٔ جنگل، کنار میدان مبارزه نهادند و اول فیلیپ شمشیر از نیام بیرون آورد و به حریف خود سلام داد. هنوز شمشیر شارنی از غلاف بیرون نیامده بود که کنت جوان گفت: آقای شوالیه دوتاورنی، هرکس دیگر غیر از شما بود، من به او پیشنها صلح می کردم و می گفتم که اگر از من پوزش بخواهد من از مبارزهٔ با او صرفنظر خواهم کرد و با هم دوست خواهیم بود ولی شما مردی هستید که ازآمریکاآمده‌اید ودرآمریکا مردان به قدری شجاع و شمشیرباز هستند که هرگز رضایت نمی‌دهند برای دور کردن خطری از خود عذر بخواهند.

فیلیپ گفت: آقای کنت دوشارنی، شاید من در نظر شما مقصر جلوه کرده‌ام و به همین جهت انتظار دارید که من از شما پوزش بخواهم ولی چون می‌دانم که مردی شجاع هستید و به‌گوش خود شرح حال شما را در یك پیکار دریایی در حضور شاه و ملکه شنیدم لذا می گویم آقا، من از شما معذرت نخواهم خواست و امیدوارم این افتخار را به من ارزانی بدارید که شمشیر خود را از نیام بیرون بیاورید. شارنی شمشیر را از غلاف بیرون آورد و سلام داد و قبل از اینکه تیغ‌ها با هم متقاطع شوند شارنی گفت: آقای شوالیه، من احساس می کنم که من و شما، متوجه نیستیم که علت مبارزهٔ ما چیست و چه عاملی ما را وامی‌دارد که به روی هم شمشیر بکشیم.

فیلیپ گفت: آقا، من نمی‌فهمم که شما چه می گویید. شارنی گفت: آقای شوالیه، من یقین دارم که شما خوب می‌دانید که من چه می گویم و قصدم از این گفتار چیست و به همین جهت مشاهده کردم که شما سرخ شدید زیرا شما ازکشوری مثل آمریکا می آیید که درآنجا مردم نمی‌توانند دروغ بگویند ولذا وجدان شما اکنون اجازه ندارد که برخلاف ادراك باطنی خود

صحبت کنید. فیلیپ با صدای بلند گفت: آماده باشید و سپس شمشیرها متقاطع شد و صدای چکاچاك ناشی از تقاطع دو شمشیر به‌گوش رسید[۱].

هنوز یك ربع دقیقه از تقاطع شمشیرها نگذشته بود که فیلیپ متوجه شد به طرزی مؤثر بر حریف رجحان دارد و همین که فهمید بر او مرجح است به جای اینکه از این برتری استفاده کند و زود او را از پای درآورد خونسردی و شکیبایی را پیشه ساخت و به زودی مانور فیلیپ طوری شد که گویی در یك تالار شمشیربازی و با شمشیرهای مشقی مشغول بازی می‌باشد. فیلیپ حمله نمی‌کرد و فقط به دفاع اکتفا می‌نمود و بعد از یك دقیقه و نیم این موضوع بر شارنی آشکار شد و گفت: آقا، من می‌بینم که شما نسبت به من ملاحظه می‌کنید و آیا ممکن است بدانم که علت این محافظه‌کاری چیست؟ بعد از این حرف شارنی برای اینکه بفهماند که او زیاد درخور ترحم نیست چون قوی می‌باشد حمله کرد ولی شمشیر او به شمشیر فیلیپ برخورد نمود و به قدر دو لحظه شمشیر شارنی منحرف شد.

اگر فیلیپ می‌خواست شارنی را به قتل برساند یا به سختی مجروح

---

۱. به طوری که در کتاب ژوزف بالسامو به اختصار اشاره کردیم طرز مبارزه با شمشیر در اروپا با شمشیربازی مشرق‌زمین خیلی فرق دارد. در مشرق زمین شمشیر را دور سر می‌گردانند و بر حریف وارد می‌آورند ولی در اروپا شمشیر طرفین مانند دو چوب افقی مقابل شکم و سینه حریف قرارگرفته و اصول مبارزه اروپایی متکی بر این است که از هر طرف، شما شمشیر خود را به حرکت در می‌آورید با شمشیر خصم برخوردکند و اگر شمشیر شما با شمشیر خصم برخورد نکرد در این صورت اختیار جان حریف در دست شماست و می‌توانید او را به قتل برسانید. شمشیربازی قطع نظر از اینکه در قدیم از فنون بزرگ جنگ محسوب می‌شده امروز هم یکی از ورزشهای جالب توجه است و برای تقویت بدن و اعصاب و اراده خیلی مفید می‌باشد و در قدیم شمشیربازان زبردست چنان با سرعت تیغه‌های شمشیر را به حرکت در می‌آوردند که برخوردآنها دیده نمی‌شد و فقط صدای چکاچاك شمشیرها به‌گوش می‌رسید ـ مترجم.

کند از این دو لحظه استفاده می‌کرد زیرا شارنی بلادفاع محسوب می‌شد ولی فیلیپ از این فرصت گرانبها استفاده نکرد.

یك مرتبهٔ دیگر شارنی حمله کرد و یك مرتبهٔ دیگر شمشیر او منحرف شد و برای چند لحظه تمام شکم و سینه او بلادفاع ماند ولی باز فیلیپ از این فرصت استفاده ننمود، در صورتی که بایك حرکت می‌توانست شارنی را به قتل برساند. شارنی ازفیلیپ جوان‌تر وبا حرارت‌تر بود و ازخونسردی و متانت حریف خجالت می‌کشید زیرا خود راکوچکتر ازاو می‌دید و می‌خواست که اورا ازخونسردی بیرون بیاورد وکاری کند که فیلیپ متانت را از دست بدهد و لذا گفت: آقای شوالیه، من به شما می‌گفتم که من و شما هیچ کدام واقف به علت واقعی این مبارزه نیستیم. فیلیپ جواب نداد.

شارنی گفت: ولی علت واقعی این مبارزه این است که شما بهانه‌جویی کردید که با من مبارزه کنید و این بهانه‌جویی شما ناشی از حسادت بوده است. بازفیلیپ جواب نداد. هرچه فیلیپ‌خونسردی به خرج می‌داد حرارت کنت جوان زیادتر می‌شد وگفت: اگر منظور شما این است که مرا خسته کنید وبعد به قتل برسانید دور از جوانمردی است واگر قصد قتل مرا دارید در حالی که من هنوز خسته نشده‌ام و می‌توانم از خود دفاع کنم مرا به قتل برسانید. فیلیپ سر را با تأثر تکان داد وگفت آقا، من چنین قصدی ندارم و از شما پوزش می‌خواهم و تصدیق می‌کنم که گناه از من بوده و این من بودم که بهانه‌جویی کردم.

شارنی گفت: آقا، اکنون دیگر این موضوع بی‌مورد است و شما که شمشیر در دست دارید حمله کنید و مرا به قتل برسانید. فیلیپ گفت: آقا، من برای دومین مرتبه به شما عرض می‌کنم که گناه از من است و من تصدیق می‌کنم که بهانه‌جویی کردم. ولی کنت دوشارنی جوان طوری دچار هیجان بودکه عمل جوانمردانه حریف را نمی‌توانست استنباط کند و تصور کرد که

قصد تحقیر او را دارد و لذا گفت: من می‌دانم که شما می‌خواهید که خود را نسبت به من سخی و باگذشت نشان بدهید و امروز یا امشب به بعضی از خانمهای زیبا بگویید که مرا وادار به مبارزه کردید و بعد جان مرا به من بخشودید و من نمی‌توانم این عطیه را قبول کنم.

فیلیپ گفت: آقای کنت دوشارنی، من احساس می کنم که شما دیوانه شده‌اید و بر اثر جنون این حرفها را می‌زنید. شارنی گفت: من دیوانه نیستم و عقل دارم و عقل من می گوید که شما قصد دارید کاگلیوسترو را به قتل برسانید تا اینکه مطبوع ملکه واقع شوید و برای اینکه بیشتر توجه ملکه را نسبت به خود جلب کنید قصد دارید که مرا هم به قتل برسانید منتهی اراده کرده‌اید که مرا به وسیلهٔ تحقیر و توهین نابود کنید. فیلیپ اخمها را در هم کرد و گفت: آقا، حرفهایی که شما می‌زنید برخلاف عقیده‌ای است که من دربارهٔ شماداشتم زیرا من تصور می کردم که شماقلب پاکی دارید درصورتی که اکنون متوجه می‌شوم که قلب شما آنقدر که من تصور می کردم پاك نبوده است.

شارنی گفت: حال که چنین است و شما قلب مرا ناپاك می‌دانید پس آن را سوراخ کنید. وقتی شارنی این حرف را می‌زد شمشیر خود را از جلوی خویش دور کرد. با اینکه فیلیپ قصد نداشت که شارنی را مجروح کند بر اثر این حرکت، چون شمشیر فیلیپ به مانور ادامه می‌داد، شارنی قدری مجروح شد و شمشیر فیلیپ بر روی سینه کنت جوان یك خط قرمز به وجود آورد و پیراهن او خونین شد.

شارنی با مسرت گفت: بالاخره همان طوری که مایل بودم مجروح شدم. بعد چنان به سختی و بی‌احتیاطی به فیلیپ حمله کرد که اگر فیلیپ به موقع شمشیر خود را عقب نکشیده بود شمشیر او از آن طرف بدن شارنی خارج می گردید. فیلیپ گفت: آقا، این حمله‌ای که شما کردید جزخودکشی

چیز دیگری نبود و بعد بنا بر اصطلاح شمشیربازان، شمشیر خود را به‌شمشیر کنت جوان بست، یعنی شمشیر او دور شمشیر شارنی پیچید و سپس با یك حرکت آن شمشیر را از دست شارنی بیرون آورد و ده قدم آن طرف‌تر شمشیر شارنی روی زمین افتاد و فیلیپ دوید و قبل از اینکه کنت جوان بتواند شمشیر را از زمین بردارد آن‌را شکست و بعد گفت: آقای کنت دو-شارنی، من می‌دانستم که شما مردی شجاع هستید و لزومی نداشت که شما برای اثبات شجاعت خود با من پیکار کنید ولی آنچه نمی‌دانستم کینهٔ عجیب شما نسبت به من است ومن تصور نمی‌کردم که شما این اندازه با من‌دشمن باشید.

شارنی جواب نداد و رنگ از روی او پرید. فیلیپ دست خود را به طرف او دراز کرد و گفت: بیایید با یکدیگردوست باشیم. بازشارنی‌جواب نداد و پریدگی رنگ او زیادتر شد و تکانی خورد و نزدیك بود که به زمین بیفتد. فیلیپ که احساس کرد ضعف کنت جوان بر اثر جراحتی است که بر او وارد آمده به طرف او رفت که نگذارد از پا در بیاید ولی شارنی ازقبول کمك امتناع نمود و گفت: خود من می‌توانم به طرف کالسکه خود بروم و احتیاجی به کمك ندارم. فیلیپ گفت: اقلاً این دستمال را بگیرید و روی زخم بگذارید که ریزش خون متوقف شود. این دفعه شارنی کمك فیلیپ را قبول کرد و دستمال را گرفت و روی زخم گذاشت.

فیلیپ گفت: آقا، خوب است به بازوی من تکیه کنید چون شما اکنون ضعیف هستید واگر پای شما به سنگ یا چوبی برخورد کند به زمین خواهید افتادو بیشتر رنج خواهید کشید. شارنی گفت: زخم من آن طور که شما تصور می‌نمایید سخت نیست زیرا شمشیر فقط از گوشت گذشته و وارد سینه نشده است.

فیلیپ گفت: من خیلی خوشوقتم که شمشیر فقط از گوشت گذشته و زخم شما سخت نیست. شارنی گفت: امیدوارم که هر چه زودتر معالجه

بشوم... و این جمله با لحنی معنی‌دار ادا شد. فیلیپ گفت: آقا، من هم آرزومندم که شما به زودی معالجه شوید ولی اگر انتظار دارید که بعد از معالجه باز با من مبارزه کنید عرض می کنم که مرا در مقابل خود نخواهید یافت.

شارنی خواست جوابی بدهد اما صدا از دهانش خارج نشد و دچار اغماء گردید واگر فیلیپ با سرعت اورا نمی گرفت به زمین می‌افتاد وفیلیپ او را بلند کرد و به طرف کالسکه برد وکالسکه‌چی هم که جریان حادثه را دیده بود اسبها را به حرکت درآورد و به استقبال فیلیپ آمد که زحمت او راکم کند. فیلیپ باکمك کالسکه‌چی شارنی را درکالسکه گذاشت و در این موقع کنت جوان چشم گشود و با اشارهٔ چشم از فیلیپ تشکر کرد و فیلیپ به‌کالسکه‌چی گفت: آهسته و با حرکت قدمهای اسب بروید و مواظب باشید که اگر تند حرکت کنید برای آقای کنت خوب نیست.

کالسکه‌چی گفت: مگر شما سوار نمی‌شوید؟ فیلیپ گفت: نه، من کاری دارم که باید از طرف دیگر بروم و بعد به شارنی تعظیم کرد و درب کالسکه را بست وکالسکه به حرکت درآمد و فیلیپ آنقدر توقف کرد تاکالسکه از نظر ناپدید شد. آن‌گاه خود او، به طرف پاریس روانه شد و به چهارراهی رسید که یك راه‌آن به طرف ورسای می‌رفت و درآن چهارراه‌کالسکهٔ کنت دو شارنی را دید که دور می گردید و بعدآهی از روی تأثر کشید و گفت: می‌دانم که اگر آن خانم زیباازاین واقعه مستحضر شود دلش برای دوشارنی خواهد سوخت.

۲۹

خانهٔ واقع در خیابان نوسن ژیل

قبل از اینکه فیلیپ به دروازهٔ پاریس برسد یك کالسکه کرایه پیدا کرد و سوار کالسکه شد و به راننده گفت: با سرعت به خیابان «نوسن‌ژیل» برو. راننده نظری به هیکل و برازندگی فیلیپ انداخت و شلاق را به حرکت درآورد و کالسکه‌ای که کرایهٔ یك کورس آن‌هنگام روز بیست و چهار شاهی بود مثل اینکه بال درآورده باشد به راه افتاد و در خیابان نوسن‌ژیل مقابل خانهٔ کنت دوکاگلیوسترو متوقف گردید.

چشم فیلیپ به خانه‌ای ساده و با شکوه افتاد و دانست که آن خانه از ابنیهٔ دورهٔ لویی پانزدهم است زیرا خانه‌های دورهٔ لویی پانزدهم نه فقط نسبت به ادوار ما قبل، بلکه از بعضی جهات به ابنیهٔ امروزهم رجحان‌داشت. در وسط حیات یك کالسکهٔ بزرگ، که به دو اسب زیبا بسته شده بود انتظار

راکب را می‌کشید و دو نفر پیشخدمت که یکی از آنها یك‌کارد شکاری بـه کمر داشت مقابل کالسکه قدم می‌زدند.

فیلیپ به رانندهٔ کالسکه کرایه دستور داد کـه کالسکه را وارد حیاط کند ولی دربان ممانعت کرد وفیلیپ که نمی‌خواست با دربان که فقط امر ارباب[۱] خود را اجرا می‌نمود نزاع نماید ازکالسکه پیاده گردید و وارد حیاط شد و به دو نفر پیشخدمت گفت: آیا آقای کنت دوکاگلیوسترو تشریف دارند؟ یکی از آن دونفر گفت: آقای کنت هم‌اکنون می‌خواهند سوارشوند. فیلیپ گفت: در ایـن صورت من زودتر باید ایشان را ملاقات کنم برای اینکه‌کاری‌لازم با ایشان دارم، بگویید که شوالیه فیلیپ دوتاورنی می‌خواهدشمارا ملاقات کند.

پیشخدمت به راه افتاد و شوالیه دوتاورنی هم در قفای او بـه حرکت درآمد به طوری که هر دو در یك موقع وارد اطاق شدند ووقتی‌کاگلیوسترو نام تاورنی را شنید بـا صدایی ملایم گفت: بگویید داخل شونـد. فیلیپ از این صدای ملایم خوشش نیامد زیرا این صدا را منافی با قصدی می‌دانست که او را به‌آن خانه کشانیده بود و بعد از ورود به اطاق چشمش بـه مردی موقر و خوش قیافه افتاد که ما او را می‌شناسیم و همان است کـه در مجلس ضیافت دوك دو ریشلیو حضور داشت وهمان است که درمطب مسمر حضور به هم رسانید و با اولیوا مـربوط گـردید، منتها درآن شب کاگلیوسترو یك جلیقهٔ کائوچویی وپر از باد زیر لباس پوشیده بود که فربه شود که در مجلس بالماسکه اورا نشناسند زیرا می‌دانست که هیکل انسان هم‌مثل قیافه، معروف او می‌باشد.

---

۱. در زبـان عربی جمعهای مبالغه مثل فتوحات و ارباب جایز است ولی در زبان فارسی نمی‌توان‌کلمهٔ جمعی را بـه جای یك کلمهٔ مفرد به‌کار بـرد امـا کلمهٔ ارباب با اینکه جمع است طوری بجای مفرد متداول گردیده‌که اگر بگوییم «امـر رب خود را اجرامی‌نمود» خوانند متوجه معنای‌کلام نمی‌شود وناچارهمان ارباب را به‌کار بردیم ــ مترجم.

فیلیپ گفت: آقای کنت دو کاگلیوسترو، من از شما معذرت می‌خواهم. کاگلیوسترو گفت: بـرای چه از من معذرت می‌خواهید؟ فیلیپ گفت: بـرای اینکه می‌بینم که می‌خواستید خارج شوید و آمدن من خروج شمارا به‌تأخیر انـداخت. کنت دوکاگلیوسترو گفت: آقا، لـزومی ندارد کـه شما از من معذرت بخواهید برای اینکه من ازآمدن شما مستحضر بودم. فیلیپ بی‌اختیار ابروان را به هم نزدیك کرد و گفت: چطور ازآمـدن من مستحضر بودید؟ کنت گفت: من از دو ساعت قبل، تقریباً مطلع بودم که شما قصد دارید بـه اینجا بیایید ولی واقعه‌ای ناگهانی، مانع از این شد که شما زودتر تشریف بیاورید.

فیلیپ انگشتان خود را به صورت مشت گره کرد و فشرد چون دید که مقدمهٔ برخورد او باکاگلیوسترو به شکلی در آمده کـه او را تحت نفوذ آن مرد قرار می‌دهد وفیلیپ نمی‌خواست که تحت نفوذ اوباشد، اماکاگلیوسترو که متوجه تغییر حال شوالیه نبود گفت: آقا، چرا نمی‌فـرمایید بنشینید و یك صندلی راحتی به او عرضه داشت و گفت: این صندلی را برای شما گذاشته بودم که روی آن جلوس نمایید. فیلیپ گفت: آقا، خواهش می‌کنم که شوخی نکنید. کاگلیوسترو گفت: آقا، من شوخی نمی‌کنم و بـه راستی از دو ساعت به این طرف منتظر شما بودم.

شوالیه متوجه شد که اگر صحبت به همان ترتیب پیش برود او طوری تحت تأثیر آن مرد قرار خواهد گرفت که بکلی از اجرای نقشه خـود بـاز خواهد ماند و لذا با خشونت ودر حالی که قدری صدای اومی‌لرزید گفت: آقا، حقه بازی راکنار بگذارید، و اگر شما غیبگو هستید بدانید که من برای آزمایش غیبگویی شما نیامده‌ام واگر به راستی، آنقدر توانایی در غیبگویی دارید که بدانید من چرا به اینجا آمده‌ام از این موضوع استفاده کنید و خود را از خطر دور کنید. کاگلیوسترو با صدای ملایم و تبسم گفت: بـرای چـه

خود را از خطر دور کنم؟ مگر خطری مرا تهدید می‌نماید؟

فیلیپ گفت: شما که ادعای غیبگویی می کنید، پیش‌بینی نمایید که چه خطری شما را تهدید می‌نماید. تبسم از لبان کاگلیوسترو زایـل شد بـدون اینکه لحن صـدای او تغییر نمایـد و گفت: بسیار خوب، حال که شما میل دارید غیبگویی مرا بدانید من هم برای ارضای شما می گویم که شما این‌جا آمده‌اید که بامن نزاع کنید. فیلیپ گفت: آیا می‌دانید که علت نزاع چیست؟ کاگلیوسترو گفت: بلی، من می‌دانم که شما به خاطر ملکه می‌خواهید با من نزاع کنید.

تا اینجا لحن کلام کنت مانند میزبانی بود که ازمیهمانان پذیرایی می‌کند ولی بعد باصدایی قاطع وصریح گفت: حالا نوبت شماست که توضیح بدهید تـا من به توضیحات شما گوش بدهم. فیلیپ گفت: من خوشوقتم که گفت و شنود ما جنبهٔ شوخی را از دست داد و دارای جنبهٔ جـدی شد. من به اینجا آمده‌ام که راجع به‌یك هجو با شما صحبت کنم. کاگلیوسترو گفت: در این دوره هجـو در ایـن کشور بسیار است. فیلیپ گفت: ولی این هجو، به وسیلهٔ یك روزنانویس، دریك روزنامه‌منتشر شده است.

کاگلیوسترو گفت: در ایـن دوره روزنامه‌نویس هم فراوان می‌باشد. فیلیپ گفت: بلی، ولی این هجو که دراین روزنامه منتشر گردیده، علیه ملکه نـوشته شده است. کاگلیوسترو با سر اشاره‌ای کرد که این معنی را می‌داد: «فهمیدم چه می گویید». فیلیپ گفت: آیا شما این مقالهٔ هجو را خوانده‌اید؟ کاگلیوسترو گفت: بلی آقـا. فیلیپ گفت: تصدیق می‌نمایید که شما هـزار شماره از روزنـامه‌ای که ایـن مقالـه در آن درج شده خریداری کرده‌اید؟ کاگلیوسترو گفت: ایـن را هم تصدیق می کنم. فیلیپ گفت: اما این هزار شماره بـه تصرف شما در نیامـد. کاگلیوسترو گفت: شما ازکجا دانستید که این روزنامه‌ها به تصرف من در نیامد؟

فیلیپ گفت: من فرستادهٔ شما را، بعد از خروج از ادارهٔ روزنامه و در حالی که حامل روزنامه‌ها بود دیدم و متوجه شدم که او نوکر همیشگی شما نیست زیرا هرگز شما یکی ازنوکران خود را برای این کار نمی‌فرستید که او را بشناسند و لذا با سهولت به وسیلهٔ دادن پول او را رام خود کردم و به اوگفتم عوض اینکه روزنامه‌ها را به منزل شما ببرد به منزل من حمل نماید و چیزی هم نوشتم و به او دادم که به منزل من ارائه بدهد تا اینکه در منزل از مشاهدهٔ آن همه روزنامهٔ غیر منتظره حیرت نکنند و اکنون آن روزنامه‌ها در منزل من است.

کاگلیوسترو گفت: آیا شنیده‌اید که عقلاء گفته‌اند هیچ کس کار انسان را، مثل خود صاحب کار انجام نمی‌دهد؟ فیلیپ گفت: مقصودتان چیست؟ کاگلیوسترو گفت: می‌خواهم بگویم که برای چه شما خودتان با آن شخص نرفتید تا اینکه به چشم خود ببیند که روزنامه‌ها تحویل منزل شما شده است؟ فیلیپ گفت: برای اینکه اگر با آن شخص می‌رفتم نمی‌توانستم به ادارهٔ روزنامه بروم و تمام روزنامه‌ها را از بین ببرم که دیگر نسخه‌ای از آن باقی نماند. کاگلیوسترو گفت: از این قرار شما اطمینان دارید که هزار نسخه روزنامه‌ای که من خریداری کردم در منزل شماست؟ فیلیپ گفت: بلی یقین دارم.

کاگلیوسترو گفت: اشتباه می‌کنید. فیلیپ از این حرف تکان خورد و احساس کرد که باز آن مرد در وجود او نفوذ می‌کند و با قدری ارتعاش در صدا پرسید: چطور من اشتباه می‌کنم؟ کاگلیوسترو گفت: شما از این جهت اشتباه می‌کنید که آن هزار نسخه روزنامه در این منزل است.

فیلیپ حرکتی کرد که نشان می‌داد بی‌میل نیست که کار را یکسره کند یعنی شمشیر از غلاف بیرون آورد ولی کاگلیوسترو که مانند «نستور»[1] آرام

۱. نستور از پادشاهان قدیم شرق نزدیک بود و در جنگ معروف تروا که ده

و بدون اضطراب و متین بود این حرکت را ندیده گرفت و گفت: شما می‌گویید که من یك غیبگو هستم و آیا یك غیبگو را می‌توان به همین سادگی فریب داد؟ شما وقتی که در صدد بر آمدید که حامل روزنامه را به وسیلهٔ پول فریب بدهید تصور کردید که یك شاهکار انجام داده‌اید در صورتی که پیشکار من این موضوع را پیش‌بینی می‌کرد، زیرا پیشکار یك غیبگو، باید مثل ارباب خود تا اندازه‌ای از این استعداد بهره‌مند باشد و به همین جهت پیشکار من پیش‌بینی کرد که شما در صدد اغفال حامل روزنامه‌ها بر می‌آیید و او را وادار می‌کنید که روزنامه‌ها را به منزل شما یا جای دیگر ببرد و لذا حامل روزنامه را تعقیب کرد و او را تهدید نمود که اگر روزنامه‌ها را به منزل من حمل ننماید به جرم بزرگ خیانت در امانت او را به زندان خواهد انداخت و پولی را که شما به او داده‌اید از وی خواهد گرفت و او هم ترسید و به‌جای اینکه روزنامه‌ها را به منزل شما حمل کند به اینجا آورد و تحویل داد.

فیلیپ گفت: تصور نمی‌کنم این طور باشد. کاگلیوسترو گفت: حضرت عیسی فرمود «ویده ــ پدس ــ ویده‌مانوس»[1] و من به شما آقای

سال طول کشید وی از تمام سلاطین آن جنگ، سالخورده‌تر و متین‌تر و عاقل‌تر محسوب می‌گردید و با اندرزهای خویش و مآل اندیشی‌های خود دیگران را رهبری می‌نمود. شرح حال نستور در حماسهٔ معروف و جاویدان ایلیاد تصنیف هومر شاعر یونانی، موجود است ــ مترجم.

۱. بر طبق عقیدهٔ مسیحیان وقتی که حضرت عیسی بعد از فوت جسمانی بر حواریون خود ظاهر گردید یعنی زنده شد یکی از حواریون موسوم به «سن توماس» تردید کرد و گفت نباید این شخص حضرت مسیح باشد ولی حضرت مسیح به او فرمود: ویده ــ پدس ــ ویده‌مانوس یعنی پاها و دستهای مرا ببین تا یقین حاصل کنی من همان مسیح هستم که مرا به چهار میخ کشیده بودند. در السنهٔ اروپایی سن‌توماس مظهر شخصی معرفی شده که تا درباره چیزی یقین حاصل نکند آن را نمی‌پذیرد و جمله لاتینی فوق نیز در مواردی استعمال می‌شود که بخواهند به حریف ثابت کنند که خود او می‌تواند با لمس و اطمینان وجود چیزی را قبول نماید. ملل

دوتاورنی می‌گویم که اشکاف مرا ببینید و روزنامه‌ها را مشاهده و لمس کنید. کاگلیوسترو بعد، اشکاف زیبایی را گشود و در یك طرف اشکاف روزنامه‌ها را که هنوز بوی مرکب چاپخانه از آنها استشمام می‌گردید به فیلیپ نشان داد. وقتی که کاگلیوسترو درب اشکاف را بست فیلیپ به او نزدیك گردید و با صدای مرتعشی گفت: آقا، شما مرد شجاعی به نظر می‌آیید و بنابراین می‌توانید شمشیر به دست بگیرید تا ما به وسیلهٔ شمشیر این توهین را جبران کنیم.

کاگلیوستو گفت: کدام توهین را می‌گویید؟ فیلیپ گفت: شما با خرید و نگاهداری این روزنامه‌ها، شریك جرم ناشر این روزنامه محسوب می‌شوید و به ملکه توهینی بزرگ کرده‌اید. کاگلیوسترو با اینکه وضع و قیافهٔ تهدیدآمیز فیلیپ را دید متانت خود را از دست نداد و گفت: آقا، من متأسفم که شما دربارهٔ من اشتباهی بزرگ می‌کنید چون من نمی‌خواهم به ملکه توهین بکنم بلکه عاشق نگاهداری چیزهایی هستم که مربوط به وقایع جدید وشایعات تازه است تا اینکه در سنوات بتوانم آنها را به خاطر بیاورم چه در غیراین صورت‌آن وقایع وشایعات را فراموش خواهم کرد. خلاصه من یك کلکسیونر هستم و علاقه دارم که مجموعه‌ای از این طور نوشته‌ها نگاهداری نمایم. اگر کسی کتابی یا روزنامه‌ای را خریداری کند که در آن به شخصی بدگفته باشند آیا خریدار کتاب یا روزنامه به آن شخص توهین کرده است؟

فیلیپ گفت: آقا، من از شما می‌پرسم که اگر قصد توهین ندارید چرا این جورچیزها راخریداری می‌کنیدویك چنین مهملاتی را درمنزل خودجای می‌دهید؟ کاگلیوسترو گفت: آقا، به شما گفتم که من یك کلکسیونر هستم و

لاتینی‌نژاد روز ۲۱ دسامبر را منسوب به سن توماس می‌دانند و در قدیم درآن روز مراسم مذهبی به انجام می‌رسید ـ مترجم.

علاقـه دارم که کلکسیون، یـا مجموعه‌ای از اینگونه اشیاء جمع‌آوری کنم. فیلیپ گفت: آقا، یك مرد باشرف، از اینگونه رسواییها یك کلکسیون ترتیب نمی‌دهد و آثار ننگ را جمع‌آوری نمی‌نماید.

کاگلیوسترو گفت: آقا، من از شما معذرت می‌خواهم که بگویم راجع بـه چگونگی این روزنـامـه با شما موافق نیستم زیرا مقالـه‌ای که در این روزنـامـه نوشته شده ممکن است هجو بـاشد ولی رسوایی نیست. فیلیپ گفت: ولـی‌آیا تصدیـق می‌کنید که این مقاله سراپـا دروغ و بهتان ناحق است؟ کاگلیوسترو گفت: آقا، باز شما اشتباه می‌کنید برای اینکه علیاحضرت ملکه در مطب دکتر مسمر حضور داشتند و این واقعـه دروغ نیست. فیلیپ گفت: نـه‌آقا، این واقعه دروغ است و این روزنـامه‌نـویس بی‌آبرو، این خبـر را با شاخ و بـرگ‌آن جعل کرده که بتوانـد بـه ملکه و مقام سلطنت توهین کند.

کاگلیوسترو گفت: آقـا، روزنامه‌نویس این خبر را جعل نکرده زیرا علیـاحضرت ملکه واقعاً در مطب مـانیه‌تیسمی دکتر مسمر حضـور داشتند. فیلیپ گفت: شما چگونه این دروغ را تصدیق مـی‌کنید؟ کاگلیوسترو گفت: خود من با دو چشم خویش علیاحضرت ملکه را در مطب دکتر مسمر دیدم. فیلیپ با حیرت زیاد گفت: آیا شما او را دیدید؟ کاگلیوسترو گفت: بلی، من همانطور که اکنون شما را می‌بینم و در وجود شما تردیدی ندارم ایشان را در مطب دکتر مسمر دیدم.

فیلیپ چشمهای خود را بـه چشمهای کاگلیوسترو دوخت ولـی نگاه او تاب نگاه‌کنت را نیـاورد و سر را برگرداند و گفت: بـا این وصف من می‌گویم که این خبر دروغ است و شما دروغ می‌گویید.

کاگلیوسترو مانند کسی که مباحثه با یك دیوانه را بدون فایده می‌داند شانه‌ها را بـالا انداخت و فیلیپ گفت: آقـا، مگر نشنیدید که من چه گفتم؟

کنت گفت: برعکس، من تمام اظهارات شما را شنیدم و حتی یك کلمۀ آن را فراموش نکرده‌ام. فیلیپ گفت: آیا می‌دانید وقتی به کسی می‌گویند که شما دروغ می‌گویید تکلیف او چیست؟ کنت گفت: بلی آقا و در زبان فرانسوی ضرب‌المثلی هست که می‌گوید سزای کسی که می‌گوید تو دروغ می‌گویی سیلی است.

فیلیپ گفت: شما که اصیل‌زاده هستید و شما که این ضرب‌المثل را می‌دانید برای چه هنوز دست خود را بلند نکرده‌اید که به صورت من سیلی بزنید؟ کاگلیوسترو گفت: قبل از اینکه من یك اصیل‌زاده بشوم و ضرب‌المثل فرانسوی را یاد بگیرم خداوند مرا یك انسان آفرید و دستور داد که همنوع خود را دوست بدارم و به همین جهت من سیلی به صورت یك نفر همنوع خود نمی‌زنم زیرا به صورت خود سیلی زده‌ام. فیلیپ گفت: پس شما نمی‌خواهید که شمشیر به دست بگیرید و با من مبارزه کنید؟ کنت گفت: نه آقا! فیلیپ گفت: حال که شمشیر به دست نمی‌گیرید نظر به اینکه مردی اصیل‌زاده هستید من دیگر با شما کاری ندارم مشروط بر اینکه موافقت کنید که این هزار نسخه روزنامه در وسط حیاط در حضور من سوزانیده شود.

کنت گفت: من با این شرط هم موافقت نمی‌کنم. فیلیپ گفت: درست فکر کنید که چه می‌گویید و متوجه باشید که این امتناع شما عاقبت بدی خواهد داشت. کنت گفت: من درست فکر کرده‌ام و از عاقبت امتناع خود بیم ندارم. فیلیپ گفت: حال که چنین است شما مرا مجبور می‌کنید که با شما مانند یك مجرم که از عوام‌الناس است رفتار کنم و همان‌طوری که روزنامه‌نویس را تأدیب نمودم شما را تأدیب نمایم.

کاگلیوسترو خندید و گفت: گویا می‌خواهید که به وسیلۀ عصایی که در دست دارید مرا کتك بزنید. فیلیپ گفت: بلی، من مجبورم که بدین وسیله شما را تأدیب کنم ولو اینکه تمام آدمهای شما به کمکتان بیایند. کنت گفت:

من هرگز آدمهای خود را صدا نمی‌زنم و از این حیث کاملاً مطمئن باشید زیرا این موضوع مربوط به آدمهای من نیست بلکه مربوط به من و شماست ولی به شما اعلان می‌کنم که بدانید من خیلی قوی‌هستم و همین که با عصای خود به من نزدیك شدید شما را خواهم گرفت و با یك حرکت، ده قدم آن‌طرف‌تر خواهم انداخت و اگر ده مرتبه، به من باعصا حمله‌ور شوید هر ده مرتبه همین‌طور شما را پرتاب خواهم نمود.

فیلیپ دیگر معطل نشد و باعصای خود مانند یك دیوانه به طرف کنت جستن کرد ولی دو دست کاگلیوسترو مانند دو اهرم پولادین یکی گلو و دیگری کمر فیلیپ راگرفت و کنت با یك حرکت او را از زمین بلند کرد و روی دوشکهای کوچکی که معمولاً برای مزید راحتی بالای نیمکت راحتی می‌گذارند انداخت، در صورتی که فاصله بین کنت و نیمکت راحتی نزدیك به هشت قدم بود. بعد از این عمل واقعاً حیرت‌انگیز، کنت در جای خود ایستاد وگویی که هیچ واقعه‌ای روی نداده است.

پس از اینکه فیلیپ‌توانست‌حواس خود را احراز کند از جا برخاست و قدری توریهای سردست و جلوی پیراهن خود را مرتب کرد و بعد گفت: آقا، واقعاً شما خیلی قوی هستید و به اندازهٔ پنج نفر نیرو دارید ولی این حرکتی که دربارهٔ من کردید خبط بزرگی بود زیرا بعد از این عمل من هیچ چاره ندارم جز اینکه شما را به قتل برسانم، یا شمشیر را از غلاف بیرون بیاورید و آمادهٔ دفاع از خود باشید یا اینکه برای مرگ مهیا شوید.

کاگلیوسترو گفت: آقای دوتاورنی، خوشبختانه امروز شما جز شمشیر با خود سلاحی ندارید وچون بین شمشیر شما ومن هنوز قدری فاصله است من اکنون از مرگ بیم ندارم ولی اگر شما دارای تفنگ یا تپانچه بودید درآن صورت ممکن بود من بیمناك شوم و فکر نمایم که شما مثل ژیلبرت مرا از پا در خواهیدآورد. از شنیدن این حرف طوری فیلیپ تکان خورد که

تا چند لحظه حساب زمان و مکان از دستش به در رفت و سپس گفت: آقـا، عجب اسمی را به زبان آوردید!

کنت گفت: بلـی آقـا، اسم عجیبی است یعنی برای شما عجیب می‌باشد زیرا خاطرات دردنـاکی را جهت شما تجدید می‌کند که تصور مـی‌کردید هرگز از قعر ضمیر شما وارد صحنهٔ حافظه نخواهد گردید. در آن روز در غاری واقع در یکی از جزایر آسور شما با ژیلبرت تنها بـودیـد و او را هدف گلوله ساختید و تصور کردید که هیچ کس از این راز مطلع نخواهـد گردید. فیلیپ شمشیر را از غلاف بیرون آورد و با سرعت به کنت نزدیك شد و گفت: برای آخرین مرتبه به شما می‌گویم که با شمشیر از خود دفاع کنید وگرنه هم‌اکنون به قتل خواهید رسید.

کنت گفت: لزومی ندارد که من با شمشیر از خود دفـاع کنم چـون وسیله دفاع دیگری دارم و آنگاه شیشه‌ای را از جیب بیرون آورد و درب آن راگشود و قدری از مـایع آن را روی صورت فیلیپ ریخت و بـه محض اینکه آن مایع با صورت فیلیپ تماس حاصل کرد زانوهای جـوان لرزید و انگشتانش بـاز شد و شمشیر از دست او به زمین افتاد و خـود نیز بعـد از شمشیر از پـا درآمد و اگر کنت او را نمی‌گرفت به سختی زمین می‌خورد. کنت او را روی یك صندلی راحتی نشانیـد و شمشیر وی را در غـلاف جا داد و منتظر ایستاد تا وقتی که حال او به جا بیاید.

بعد از چند دقیقه فیلیپ به هوش آمد و دستی بر صورت و مـوهـای سر کشید و گفت: آقـای کنت دوکاگلیوسترو، آیـا رسم اصیل‌زادگی همین است و آیا این است سلاحی که یك اصیل‌زاده به کار می‌برد؟

کنت گفت: آقای دوتاورنی، ما اصیل‌زادگان وقتی که کلمهٔ اصیـل‌زاده را تلفظ می‌کنیم تصور می‌نماییم که همه چیز، باید مطیع مقررات این کلمه باشد و متأسفانه این مقررات را هم خودمان وضع مـی‌نماییم بـدون اینکه

رعـایت نظریات و مصالح دیگران را بکنیم. این را بـدانید که بـالاتر از اصیل‌زادگی، چیزهایی است که به نام نیرومندی و علم و خرد نـامیده می‌شود و هریك از اینها به تنهایی بهادارتر از اصیل‌زادگی است.

تازه اگر اصیل‌زادگی را با مفهومی که شما برای‌آن در نظر گرفته‌اید قبول داشته باشیم روش امروز شما دراینجا بکلی برخلاف رسم اصیل‌زادگی بود زیرا با اینکه من در مقابل ناسزاهای شما سکوت کردم و جواب نـدادم و با اینکه خود شما متوجه شدید که من قویتر هستم وکشتن شما برای مـن آسان است، و معهذا من از قتل شما صرفنظر نمودم باز اصرار کردید و باز درصدد برآمدید که مرا به قتل برسانید واما سلاح اصیل‌زادگی، همان است که من برای دفاع از خود علیه شما به کار بردم و این سلاح همانـا دستهای ما می‌باشد. اگر طبیعت برای حمله یا دفاع می‌خواست سلاح دیگری به ما بـدهد مـا را مثل‌گاو دارای شاخ و یا مانند مار دارای زهر می‌کرد و اینکه غیر از این دو دست سلاح دیگری بـه مـا نداده نشان می‌دهد که در حمله و دفاع باید از همین دستها استفاده‌کنیم نـه چوب وآن کس که روز اول یك چوب یـا سنگ یا کارد، علیه دیگری به کار برد بر خلاف طبیعت رفتار کرد یعنـی ثـابت نمود که اصیل‌زاده نیست زیرا اصالت در طبیعت و موافق بـا طبیعت است وهرچه غیر ازطبیعت یا ناموافق با طبیعت باشد اصالت ندارد و به همیت جهت می‌بینید که‌گل مصنوعی هرقدر زیبا باشد زیبایی ولطافت‌گل طبیعی را نـدارد و تازه همان زیبایی کمی که ما در آن می‌بینیم ناشی از این است که‌گل مصنـوعی را از روی‌گل طبیعی تقلید مـی‌کنیم و می‌سازیم.

بعد از ایـن جملات، اگر به من‌گوش بـدهید من مـی‌خواهم به شما بگویم که شما با آمدن به اینجا، باوضع تهدیدآمیز، مرتکب دوخبط شدید، آیا به مـن‌گوش می‌دهید یـا نه؟ فیلیپ با صدایی ضعیف‌گفت: این‌آبی که روی صورت من ریختید هم قوای جسمانی مرا برد و هـم قـوای فکری و

معنوی مرا زایل کرد و حال که جسم و روح مرا از کار انداخته‌اید از من می‌پرسید که آیا گوش می‌دهم یا نه؟ مگر من چاره دیگری جز گوش دادن به حرفهای شما دارم؟

کنت به اطاق دیگر رفت و از آنجا یك شیشه آورد و دربش را گشود و مقابل بینی فیلیپ نگاه داشت و گفت: استشمام کنید. هر چه فیلیپ مایع آن شیشه را می‌بویید احساس می کرد که حال او بهتر می‌شود و بخاری که در مغز او متراکم گردیده بود زایل می گردد ومی‌تواند به راحتی دست و پای خود را تکان بدهد. حال فیلیپ بر اثر استنشاق مایع آن شیشه بکلی جا آمد به طوری که گفت: مثل این است که من جان تازه گرفته‌ام و بعد برای اینکه زیادتر حال اوجا بیاید، کنت یك گیلاس ازشرابی مخصوص به او خورانید و نوشیدن آن جام شراب فیلیپ را مبدل به یك آدم عادی کرد و آنگاه کنت از او پرسید: آقای دوتاورنی، شما برای چه مبادرت به این اقدام کردید و چرا به اینجا آمدید؟

فیلیپ گفت: آقای کنت، من برای دفاع از سلطنت فرانسه به اینجا آمدم. کنت گفت: آه، آه، شما که برای برقراری رژیم جمهوری به آمریکا رفتید چطور شد که اکنون از سلطنت دفاع می کنید زیرا کسی که جمهوریخواه می‌باشد نمی‌تواند سلطنت طلب بشود و بنابر این یا شما در آمریکا از جمهوری دفاع نمی کردید یا اینکه در اینجا از سلطنت دفاع نمی‌نمایید.

فیلیپ سر را فرود آورد و اگر از کنت خجالت نمی کشید های‌های از فرط تأثر می گریست و کنت که تأثر فوق‌العادهٔ شوالیه جوان را دید گفت: آقا، من می‌دانم که شما عاشق هستید ومی‌دانم که قلب شما آکنده از محبت دیگران است و می‌دانم که شما کسانی را دوست می‌دارید که آنها در فکر شما نیستند وقلب شما گروی عشق اشخاصی می‌باشد که آنها شما را فراموش

می کنند و این از مختصات اشخاص بزرگ است که همواره در عشق و محبت خویش از دیگران خیانت یا بی‌اعتنایی می‌بینند و با اینکه آن خیانتها یا بی‌اعتناییها را می‌بینند باز دست از محبت نمی کشند و مانند حضرت مسیح به جای بدی نیکی می‌نمایند و شما هم که مسیحی هستید بر خود لازم می‌شمارید که خیانت یا بی‌اعتنایی را در عشق با وفاداری جبران کنید.

باز فیلیپ از اینکه کاگلیوسترو این طور به روحیه او پی برده و مانند اینکه یك کتاب باز را می‌خواند احساسات او را مطالعه می کند وحشت کرد و سر را بلند نمود و گفت: من اگر از سلطنت دفاع نکنم از ملکه دفاع می‌نمایم زیرا ملکه زنی بدون‌گناه و در خور احترام است و بر طبق قانون آسمان هرمرد باوجدانی مکلف است که از موجودات ضعیف دفاع نماید. کاگلیوسترو گفت: آقا، من از حرف آخر شما حیرت می کنم برای اینکه چگونه شخصی چون ملکه را که بیست و هشت میلیون نفر فرانسوی در قبال اوسر تعظیم فرود می‌آوردند ضعیف می‌دانید وچنین ملکه نیرومندی را در خور دفاع به شمار می‌آورید؟

فیلیپ گفت: آقا، این زن با اینکه نیرومند است قلب رئوفی دارد و نمی‌خواهد به دیگران آزار برساند و دیگران از این وضع استفاده می کنند و او را مورد اتهام قرارمی‌دهند. کنت گفت: و شما هم حق خود می‌دانید که از او دفاع کنید و آنهایی را که به تصور شما تهمت می‌زنند تأدیب نمایید. فیلیپ گفت: بلی آقا، من حق خود می‌دانم که از او دفاع کنم. کاگلیوسترو گفت: دیگران هم حق خود می‌دانند که برخلاف نظریهٔ شما فکر وعمل کنند و دراین صورت چرا حاضر نیستید که حق آنها را به رسمیت بشناسید؟ فیلیپ گفت: آقا، شما درست فکر نمی کنید و از اندیشهٔ خود نتیجه‌ای مخالف با عدالت می گیرید.

یك مرتبه برقی از چشمهای کاگلیوسترو درخشید و گفت: آقا، چگونه شما جرأت می‌کنید که اندیشهٔ خود را درست وبرعکس اندیشهٔ مرا نادرست بدانید؟ شما چگونه جرأت می‌کنید که بگویید شما ازفکر خود نتیجه خوب و موافق عدالت می‌گیرید و من از فکر خود نتیجه بد و برخلاف عدالت استنباط می‌کنم؟ شما چگونه دعوی می‌نمایید که ایده‌آل و پرنسیپ شما بهتر و بالاتر از من است و این ادعا را به چه دلیل متکی می‌دانید؟ اگر شما طرفدارسلطنت هستید و از سلطنت دفاع می‌نمایید من طرفدار بشریت هستم و ازآدمیت و نوع بشر دفاع می‌کنم.

هدف شما در زندگی این است که یك فرد بخصوص یا یك طبقهٔ مخصوص که همانا شاه یا سلطنت باشد همواره نیرومند و محترم باشند و مزایای خود را حفظ کنند ولی هدف من این است که تمام افراد نوع بشر بدون توجه به نژاد و مذهب آنها از مزایای زندگی برخوردارگردند. شما که یك اصیل‌زاده هستید میلیونها نفر از افراد بشر را زیر پای خود لگد مال می‌کنید و از لاشهٔ آنها پشته‌ها و تپه‌ها به وجود می‌آورید تا اینکه بتوانید خود را به پایهٔ سریر سلطنت برسانید و دست شاه یا ملکه را ببوسید، ولی هدف من این است که شاهزادگان و سلاطین اروپا را از پا درآورم و در عوض جامعه را بالا ببرم.

آیا از روزی که شما متولد شده‌اید یا از روزی که شما عقیده پیدا کرده‌اید که باید سلطنت را پرستید از طرف من اقدامی علیه شما شد؟ وآیا هرگز درصددبرآمدم که مانع از این شوم که شما برطبق پرنسیپ و ایده‌آل خود سلطنت را بپرستید؟ در این صورت برای چه مانع از این می‌شوید که من بر طبق ایده‌آل خود رفتار کنم و با سلطنت فرانسه مبارزه نمایم؟ شما به من می‌گویید که من چون به مظهر پرنسیپ وایده‌آل شما توهین کرده‌ام باید کشته شوم و من به شما می‌گویم با اینکه مخالف پرنسیپ و ایده‌آل من

هستید زنده بمانید زیرا من به قدری به قوت پرنسیپ خود اذعان دارم که می‌دانم به‌طورحتم غلبه با پرنسیپ من است و هیچ قدرت وعاملی نمی‌تواند مانع از این گردد که ایده‌آل من جامه عمل بپوشد.

فیلیپ گفت: آقا، من از اظهارات شما خیلی متوحش شدم برای اینکه اولین مرتبه است که به طور وضوح می‌بینم که چه خطر بزرگی سلطنت را تهدید می‌نماید. کاگلیوسترو گفت: حال که متوجه خطر شدید آگاه باشید که خود را در مغاك نابودی نیندازید. فیلیپ با لحنی حزن‌آلود گفت: آقا، شما که این توصیه را به من می‌کنید کمتر متوجه هستید که من نمی‌توانم از اندرز شما استفاده کنم ومگر نمی‌دانید هنگامی که مقرراست سلطنت درمغاك نابودی سرنگون گردد من قبل ازدیگران درآن مغاك سرنگون خواهم گردید.

کنت گفت: در هر حال من به وظیفهٔ خود عمل کردم و شما را آگاه نمودم و اینك وجدان خود را از این حیث آسوده می‌بینم و اگر خطری متوجه شما گردد دیگر به‌من مربوط نیست واما اینکه گفتم شما دوخبط کردید که به اینجا آمدید این دو خبط همان است که توضیح آن را به عرض شما رسانیدم، اول اینکه شما اینجا آمدید تا از پرنسیپ اصلی که محکوم به فنا می‌باشد دفاع نمایید و خبط دوم شما این است که با وجودی که به خودتان حق می‌دهید که پرنسیپ خود را بپرستید برای دیگران قایل به این حق نیستید که پرنسیپ خودشان را بپرستند.

فیلیپ از جا برخاست و با هیجانی تازه به طرف کاگلیوسترو رفت و با صدایی حزین گفت: و امّا من که نتوانستم به وسیلهٔ زور و تهدید بر شما غلبه کنم متوسل به سلاح ضعفا می‌گردم و با چشمهایی اشك‌آلود و صدایی ضعیف و مرتعش و در حالی که دستهای خود را برای التماس به هم جفت کرده‌ام ازشما درخواست می‌نمایم که اقلاً همین یك مرتبه از تعقیب وآزار کسانی که شما باآنها و پرنسیب آنها مبارزه می‌کنید صرفنظر نمایید.

من از شما، که می‌گویید دشمن پرنسیپ و ایده‌آل من هستید استدعا می‌کنم ـ واین استدعا را برای خودم می‌کنم ـ راضی نشوید که من از اینجا با اندوه و حسرت، یعنی اندوه ناشی از این که ناسزاهایی که به ملکه داده‌اند هنوز از بین نرفته از این خانه بروم و استدعا می‌کنم موافقت کنید این ناسزاها که چشمان این ملکه بی‌گناه را اشك‌آلود خواهد کرد بسوزد و از بین برود و در صورتی که با این استدعا موافقت نکنید قسم به عشقی که می‌دانید در وجود من، با سرنوشت من سرشته شده و از یکدیگر جدایی ندارند، همین‌جا، در مقابل شما شمشیر را در قلب خود فرو خواهم کرد و چند لحظهٔ دیگر جسد بی‌جان من در این اطاق باقی خواهد ماند.

کاگلیوسترو که خوب متوجه بود هر کلمه که از دهان فیلیپ بیرون می‌آید از روی صدق و صفا و بدون هیچ شائبهٔ ظاهرسازی است گفت: آه، اگر نصف آنهایی که در جبههٔ مخالف من قرار دارند مثل شما بودند و همین‌طور ایمان و وفاداری داشتند نه فقط اساس سلطنت در فرانسه باقی می‌ماند بلکه خود من هم به آنها می‌پیوستم چون می‌دیدم که اقلاً نصف آنها مردمی صمیمی و با ایمان می‌باشند. فیلیپ با اندوه گفت: آقا، جواب درخواست مرا بدهید، آیا درخواست مرا می‌پذیرید یا نه؟

کاگلیوسترو قدری سکوت کرد و گفت: بلی آقا، من درخواست شما را می‌پذیرم و برای اینکه بدانید این اوراق حتماً از بین رفته خود شما آنها را به وسط حیاط ببرید و من دستور می‌دهم که شمع روشنی برای شما بیاورند وآنها راآتش بزنید. فیلیپ با مسرتی هرچه تمامتر روزنامه‌ها را از اشکاف بیرون‌آورد و وسط حیاط برد و بر حسب اشارهٔ کاگلیوسترو، یکی از خادمین شمعی روشن به او داد و فیلیپ شعلهٔ شمع را به روزنامه نزدیك کرد و به زودی شعله‌های آتش به‌آسمان صعود نمود وطولی نکشید که ازروزنامه‌های مزبور جز مقداری کاغذ سیاه و سوخته و خاکستر چیزی باقی نماند.

بعد، فیلیپ از کاگلیوسترو خداحافظی کرد و گفت: آقا، صدمرتبه ازاین مساعدتی که دربارهٔمن کردید متشکرم. بعد ازاینکه فیلیپ ازخانهٔ کاگلیوسترو خارج شد، وی با تفکر گفت: من مجبور بودم که این مساعدت را دربارهٔ فیلیپ دوتاورنی بکنم تاآنچه درگذشته بر اثر غفلت من بر سر خواهرش آمد جبران شود. آنگاه کاگلیوسترو از اطاق خارج گردید و سوار کالسکه خود شد و از منزل بیرون رفت.

۳۰

یگانه آدم عاقل خانوادهٔ تاورنی

آقای بارون دوتاورنی در باغ خود واقع در ورسای گردش می‌کرد و یك نفر پیشخدمت یك صندلی راحتی را که دارای چهار چرخ کوچك بود در قفای او به حرکت در می‌آورد و هر چند دقیقه یك مرتبه بارون که خسته می‌شد روی صندلی راحتی می‌نشست و وقتی خستگی او رفع می‌شد باز به قدم زدن ادامه می‌داد.

در آن موقع بعضی از اصیل‌زادگان که مقیم ورسای نبودند، در باغ خودشان نمونهٔ کوچکی از خیابانها و حوضهای کاخ سلطنتی ورسای را به وجود می‌آوردند و بعضی از این نمونه‌ها به قدری کوچك بود که گویی برای عروسك‌بازی ساخته‌اند. این کار مد روز بود و لذا بارون دوتاورنی هم در باغ خود نمونه‌ای از حوضها و خیابانهای ورسای را به وجود آورد، با

این تفاوت که وسعت حوضها از وسعت یك سطل آب و وسعت خیابانها از پهنای یك نوار تجاوز نمی کرد.

هنگامی که بارون دوتاورنـی در باغ خود قدم مـی‌زد و گاهـی روی صندلی راحتی می‌نشست، دربان با عجله خود را به بـارون رسانید و گفت: شوالیه تشریف آوردند. بارون گفت: آه، آیا پسر من آمده است؟ دربان گفت: بلی آقا، و لحظه‌ای دیگر فیلیپ از انتهای خیابان نمایان گردید و بـارون که پسر خود را دید دربان و هم پیشخدمت را مـرخص کرد و خطاب بـه پسر خویش گفت: فیلیپ، خوب موقعی آمدی زیرا من می‌خواستم قدری بـا تو صحبت کنم. فیلیپ نزدیك شد و بارون که قیافهٔ پسر خود را دید گفت: تـو را چه می‌شود؟ آیا اوقات تو تلخ است؟ فیلیپ گفت: نه! بارون گفت: آیـا از نتیجهٔ این کار مطلع شدی؟

فیلیپ با حیرت پرسید: پدر من، کدام کار را می گویید؟ بـارون روی خود را به طرف چپ و راست و عقب کرد که بداند آیا کسی صـدای او را مـی‌شنود یا نه. فیلیپ گفت: آقا، هیچ کس در این نزدیکی نیست و صـدای شما را نمی‌شنود، به آزادی صحبت کنید. بارون گفت: مـی‌خواستم در بارهٔ واقعهٔ مجلس بالماسکه با تو صحبت کنم. فیلیپ با تعجب پـرسید: وقـایع بالماسکه چیست؟ بارون گفت: چرا تجاهل می کنی؟ من مـی‌خواهم دربارهٔ واقعه بالماسکه‌ای که در اپرا دایر شده بود با تو صحبت کنم.

ایـن مرتبه فیلیپ سرخ شد. بارون که دید فرزند او ارغوانی گردیده گفت: ای جوان بی‌احتیاط، تو مانند دریانوردانی هستی که به محض وزیدن باد مـراد، تمام بادبانهای خود را می‌افرازند و به قدری بادبان روی بادبان، بازمی کنند[1] که وقتی ورزش باد تغییر کرد و طوفان آغاز گردید دیگر فرصت

---

۱. کشتیهای قـدیم که بـاشراع حرکت می‌کردند تنها بـه افـراشتن یك یا دو بادبان اکتفا نمـی‌نمودند بلکه گاهی نزدیك بـه پنجاه بادبان در یك کشتی افراشته

ندارند که بادبانها را فرود بیاورند. اینك بیا و روی این نیمکت، مقابل من بنشین تا من قدری به تو اندرز بدهم. فیلیپ گفت: آقا، باور کنید که من هیچ نفهمیدم که منظور شما از افراشتن تمام بادبانها چیست و من چه بی‌احتیاطی کرده‌ام که شما این تشبیه را بیان کردید.

پیرمرد گفت: پسر من، منظور من این است که تو براستی احتیاط را از دست داده‌ای و با اینکه در گذشته خیلی محجوب و محتاط بودی امروز طوری رفتار می کنی که برای او خطرناك است. فیلیپ گفت: آقا، راجع به که صحبت می کنید و منظور شما از او کیست؟ بارون گفت: باز که تجاهل می کنی، منظورمن «آن زن» است. فیلیپ گفت: آن زن کیست؟ من نمی‌دانم که شما راجع به که صحبت می کنید؟ بارون گفت: شما خیال می کنید من نمی‌دانم که شما باهم چه روابطی دارید و تصور می کنید که من اطلاع ندارم که شما در آن شب به اتفاق به اپرا رفته بودید؟

فیلیپ گفت: آقا، با وجود اینکه احترام شما بر من واجب است معهذا

می‌شد. دکل عمودی سفاین قدیم که در اروپا با تنهٔ درخت کاج سوئد و نروژ و فنلاند تراشیده و نصب می‌گردید خیلی ارتفاع داشت و از هر یك از آن دکلهای عمودی سه، چهار و گاهی پنج دکل افقی آویزان می‌کردند که هر دکل افقی با دکل عمودی یك صلیب را تشکیل می‌داد و بادبانها از دکلهای افقی آویزان بود و در دو طرف هر یك از دکلهای افقی طنابی به نظر می‌رسید که سرهای طناب روی صحنهٔ کشتی به میخهای مخصوصی بسته می‌شد و دریانوردان با استفاده از آن طنابها، می‌توانستند هر بادبانی را به هر شکل که مایلند دربیاورند که باد کمتر یا زیادتر به آن فشار بیاورد.

ـ فن استفاده از بادبانهای زیاد برای کشتی‌رانی مخصوصاً در نیمه اول قرن نوزدهم ترقی کرد و در آن دوره کشتیهای سریع‌السیر جنگی که مخصوص اکتشافات و جاسوسی و یا حمل گزارش و امور نظامی بودند گاهی شصت بادبان می‌افراشتند و دیده شد که برخی از آنها با سرعت ساعتی سیزده گره (تقریباً بیست و پنج کیلومتر) حرکت می کردند ـ مترجم.

به این گفته اعتراض مـی کنم. بارون گفت: آه، متغیر مشو و بدان آنچه من می گویم به نفع توست زیرا دوست و پدر تو هستم و خیر و صلاح تو را می‌خواهم. این بی‌احتیاطی تو خیلی خطرناك است زیرا اگراین مرتبه سالم ازاپرا خارج شدید دفعهٔ دیگر شما را و یا اقلاً تورا دستگیر خواهند کرد و دردام خواهی افتاد. فیلیپ مانند کسی که هیچ نمی‌فهمد دیگری چه می گوید گفت: می گویید که من در دام خواهم افتاد؟

بارون گفت: بلی، برای اینکه شما را دیدند، برای اینکه تو را دیدند ودفعهٔ دیگر با استفاده ازبی‌احتیاطی‌تو شما را به‌دام خواهند انداخت. فیلیپ گفت: پدرمن، خواهش می کنم که واضح‌تر صحبت کنید و بگویید که مرا دیدند چه معنایی دارد؟ پدر که تصورمی کرد پسرش تجاهل ولجاجت می کند صدا را بلندتر کرد و گفت: مگرتو یك لباس بالماسکه آبی‌رنگ دربر نداشتی؟

مـرد جوان خـواست گفتهٔ پـدر را تکذیب کند و بگوید که او لباس بالماسکهٔ آبـی‌رنگ نـداشته و اصلاً به بالماسکه نرفته و هیچ نمی‌داند که پدرش راجع به کدام بالماسکه صحبت می کند ولی فیلیپ از تکذیب گفتهٔ پدر و دفاع ازخویش منصرف شد زیرا دید تکذیب گفتهٔ او و دفاع از خود، فایده ندارد زیرا پـدرش نسبت به او دارای محبت نیست. اگر فیلیپ می‌دانست که پدرش او را دوست می‌دارد و از صمیم قلب به او علاقمند است گفتهٔ پدر را تکذیب می‌نمود و اشتباه او را تصحیح مـی کرد که بیش از آن پـدرش بـرای خـاطر او ناراحت و متفکر نباشد ولی فیلیپ می‌دانست که پـدرش برای او، متفکر و مضطرب نیست و لذا لزومـی ندارد که از خود دفاع کند و او را از اضطراب بیرون بیاورد.

بر اثر ایـن استدلال بـاطنی، فیلیپ سکوت کـرد و سر را به زیـر اندخت اما بارون امن سکوت وسر به زیر انداختن را دلیل بر این دانست که پسرش اعتراف مـی کند و گفتهٔ او را تصحیح می‌نماید و سپس گفت: آیا

تصدیق کردی که من درست می‌گویم و در آن مجلس تو را دیدند و شناختند و مخصوصاً دوك دوریشلیو که با وجود هشتاد و چهارسالگی در آن مجلس حضور به هم رسانیده بود تو را شناخت و لابد می‌دانی که دوك دوریشلیو چقدر تو را دوست می‌دارد؟ دوك می‌گوید که من در آن شب خیلی دقت کردم که بفهمم این کیست که ملکه به بازوی او تکیه داده است و بالاخره اندیشیدم که آن شخص باید شوالیه فیلیپ دوتاورنی باشد زیرا سایر مردها را که در آن مجلس بودند شناختم و به هویت آنها پی بردم و شوالیه دوتاورنی در بین سایرین نبود و گرچه به قول دوك، تو در نظر او قدری فربه‌تر از روزهای گذشته جلوه کردی اما دوك فکر کرد که شاید تو چاق شده یا زیاد لباس پوشیده‌ای.

فیلیپ گفت: من تعجب نمی‌کنم که دوك دوریشلیو یا دیگران تصور کرده باشند که من در مجلس بالماسکه حضور به هم رسانیده‌ام ولی از این حیرت می‌نمایم که چگونه این اشخاص مدعی هستند که ملکه را شناخته‌اند.

بارون گفت: تو که خود در آن مجلس حضور داشتی می‌دانی که او مخصوصاً ماسك خود را ازروی صورت برداشت که مردم اورا بشناسند و واقعاً علاقهٔ ملکه نسبت به تو به سر حد جنون رسیده زیرا این کار دیوانگی است.

فیلیپ سرخ شد و نمی‌دانست که چه جوابی به پدر خود بدهد و بارون گفت: شاید هم این واقعه ناشی از خبط یا تعمد ملکه نبوده و یحتمل بر حسب تصادف نقاب او افتاده یا دیگران برای اینکه صورتش را آشکار کنند نقاب را از صورتش برداشتند زیرا ما هم موقعی که جوان بودیم از این کارها می‌کردیم و نقاب خانمها را از عقب برمی‌داشتیم ولی در هر صورت تو باید خیلی مواظب خود باشی زیرا دیگران به تو رشك می‌برند و غبطه آنها ممکن است برای تو خیلی گران تمام شود زیرا کسی که محبوب یك ملکه می‌باشد دارای مقام بزرگی است بخصوص اگر آن ملکه

شاه، یعنی دارای تمام اختیارات باشد و دیگران خیلی علاقه دارند که محبوب ملکه را از بالا پایین بیاورند.

بعد از این حرف، بارون دوتاورنی انفیه‌دان خود را از جیب بیرون آورد و قدری انفیه استنشاق نمود و گفت: شوالیه، امیدوارم از اینکه من به تو اندرز و درس اخلاق می‌دهم از من رنجیده خاطر نشوی زیرا من نمی‌خواهم که بی‌احتیاطی تو سبب شودکاخی که با این مهارت بالا برده‌ای ویران گردد. فیلیپ که نمی‌خواست آن صحبت ادامه یابد از جا برخاست که برود و مانند کسی که ستون فقرات یك افعی را قطع می‌نماید خوشوقت بود که آن صحبت را قطع می‌کند اما فکری سبب شد که توقف نماید و آن فکر ازکنجکاوی او سرچشمه می‌گرفت زیرا حتی آنهایی که دارای ارواح عالی هستند نمی‌توانند بکلی خود را از تأثیر کنجکاوی بر کنار بدارند.

بارون گفت: به طوری که گفتم نسبت به ما غبطه می‌خورند در صورتی که ما هنوز به ذروهٔ ثروت و قدرت نرسیده‌ایم و این دیگر بر تو است که ما را به ذروه‌ای که در خور نام قدیم خانوادگی ماست برسانی ولی احتیاط کن که در وسط راه، ما را از بالا پرت نکنند و سرنگون نشویم و حیف است ما که اکنون در طریق موفقیت مشغول پیشرفت هستیم سرنگون شویم و به قعر دره سقوط نماییم.

فیلیپ روی خود را برگردانید تا پدرآثار نفرتی را که از سخنان او روی صورت او نقش بسته نبیند زیرا اگر بارون آن آثار را می‌دید نه فقط حیرت بلکه وحشت می‌کرد و بارون گفت: تا تنور گرم است باید نان را پخت و نگذاشت که فرصت از دست برود زیرا در دربار حوادث غیر منتظره، زیاد اتفاق می‌افتد بنابراین در اولین فرصت از ملکه بخواه که کاخ تاورنی-مزون روژ ما را که اکنون جزو ردیف املاك بارونها است وارد ردیف دوکها بنماید و مرا دوك بکند و طبعاً می‌دانی که این عنوان دارای مستمری

و مزایا و ابواب جمعی است که همه باید به من برسد و تو هم هر درجه و مقامی که بخواهی می‌توانی برای خود بگیری.

فیلیپ با نفرت گفت: بس‌است، بس‌است. بارون این کلمات راطوری دیگر فهمید و گفت: اگر برای تو فقط محبوب بودن ملکه بس است برای من کافی نیست زیرا تو جوان هستی وچهل تا پنجاه سال دیگر عمر در مقابل دارای، ولی من پیر هستم و دوسال و حداکثر چهار سال دیگر عمر می‌کنم و بگذار که اقلاً، این سه چهار سال به جبران گذشته، زندگی مجلل وجالب توجهی داشته باشم و البته افتخار این سعادت، که نصیب من می‌شود عاید تو خواهد شد زیرا این توهستی که مهندس و معمارکاخ نیك‌بختی خانوادهٔ تاورنی می‌باشی و خدا را شکر که اگر از طرف دختر بهره‌ای نبردم در عوض پسرم جوانی لایق و موقع شناس ازآب درآمد و من از رفتار تو در دربار خیلی خوشم آمده و هیچ کس را ندیدم که اینقدر در دربار خوش رفتار باشد.

فیلیپ وقتی این تحسین را ازپدرخود شنید ناراحت شد. حال فیلیپ، در آن موقع شبیه به حال افلاطون بعد از شنیدن تمجید یك نادان بود و همان‌گونه که افلاطون خیلی متأثر گردید و فکر کرد چه عمل زشتی از اوسر زده که مورد تحسین یك نادان قرار گرفته فیلیپ هم متأثر گردید و فکر کرد آیا من مرتکب چه عمل بدی شده‌ام که این شخص از من تمجید می‌کند و پرسید: منظور شما از خوشرفتاری من در دربار چیست؟ بارون گفت: منظورم از خوشرفتاری تو همانا مهارتی است که در تاکتیك عاشقی به‌خرج می‌دهی و هرگز نسبت به رقیبان حسد نمی‌ورزی و به ظاهر میدان را آزاد می‌گذاری که هر که میل دارد به ملکه نزدیك شود و گرچه اتخاذ این رویه، محتاج فداکاری است با این وصف روشی ماهرانه می‌باشد.

فیلیپ که بیش از پیش ازگفتهٔ پدر حیرت کرده بود گفت: آقا، من

نمی‌فهمم که شما چه می‌گویید. پدر گفت: شکسته نفسی نکن، سیاست تو عیناً مانند سیاست پوتمکین در روسیه است که هرگز نسبت به عشاق جدید کاترین ملکه روسیه حسد نمی‌ورزید و اورا به حال خودمی‌گذاشت که هوسهای موقتی خود راتسکین بدهد و بدین ترتیب تاآخرعمرمقام یك دوست با نفوذ ومحرم اسرار را برای خود حفظ کرد. فیلیپ دردل خطاب به پدرگفت: وه! تو چقدر مهمل می‌گویی.

بارون گفت: اما تفاوت سیاست پوتمکین با سیاست تواین است که او هرگز نظارت دو را دور را قطع نمی‌کرد اما تو ملکه را تحت نظارت نمی‌گیری گواینکه باید تصدیق کرد که سیاست فرانسه غیر از سیاست روسیه است.

فیلیپ که تصور کرد پدرش هذیان می‌گوید از روی بی‌اعتنایی شانه‌ها را بالا انداخت و بارون گفت: تو این‌طور نشان می‌دهی که من ازسیاست تو دردربار بدون اطلاع هستم؟ فیلیپ جوابی نداد ودستها را روی سینه متقاطع کرد. بارون گفت: سیاست تو این است که راه را بر جانشین خود مسدود نکنی. از این حرف فیلیپ لرزید و شنیدن کلمهٔ جانشین رنگ صورت او را تغییر داد و با حیرت گفت: مقصود شما از جانشین من چیست و چه می‌خواهید بگویید؟

بارون گفت: مقصودم این است که تو می‌دانی که ملکه زنی است در دوستی وفادار و در عاشقی بوالهوس و بنابراین اگر تو در صدد برآیی که جلوی هوس او را بگیری و راه را بر عاشق جدید اومسدود کنی نتیجه این می‌شود که وقتی ملکه، عاشق جدید انتخاب کرد تو را از خویش خواهد راند زیرا نمی‌تواند هم عاشق جدید را در قلب خود جا بدهد و هم عاشق قدیم را... ولی اگر با بوالهوسی او مخالفت نکنی وقتی که عاشق جدید آمد تو مقام دوست صمیمی خود را نزد او حفظ خواهی نمود و او تو را

از خویش نخواهد راند و بر اثر اتخاذ همین سیاست است که تو با آقای شارنی مخالفت نمی‌نمایی و می‌گذاری که او به ملکه نزدیك شود.

فیلیپ که هیچ منتظر شنیدن این نام نبود با حیرت پرسید: شارنی را می‌گویید؟ بارون گفت: بلی، خود او را می‌گویم و تو خوب می کنی که با جانشین خود در قلب ملکه دشمنی نمی‌نمایی چون اگر با او خصومت کنی وقتی که او جانشین تو شد تو را از دربار خواهد راند همان‌گونه که‌تو نیزامروز می‌توانی عشاق قدیم یعنی آقایان کوان‌یی و ودروی ودیگران را از دربار برانی. خون در عروق فیلیپ به جوش آمد و گفت: بس است آقا، بس است و این حرفها خجالت‌آور می‌باشد و من از خود حیرت می کنم که چگونه‌تا به حال تحمل شنیدن‌این صحبتها رامی کردم. هر کس که بگوید ملکه فرانسه از جادهٔ عفت خارج گردیده نه فقط مفتری بلکه جانی است.

بارون با مسرت گفت: آفرین، آفرین، حق با تو است و تو مجبوری که این نقش را بازی کنی ولی مطمئن باش که من هرگز اسرار تاکتیك تو را در دربار به کسی بروز نخواهم داد.

فیلیپ که انتظار نداشت پدرش اینقدر بد فطرت باشد از فرط تعجب و تأثر گفت: آه!... بارون گفت:و اما در خصوص شارنی، به طوری که متوجه شدی من خوب تاکتیك تو را نسبت به اوفهمیدم زیرا افراد خانوادهٔ تاورنی هرعیب داشته باشند، باری مردمی با هوش هستند، تا می‌توانی با او ابراز خصوصیت کن و راه را برای او هموار نما، تا از مرتبهٔ پست یك گیاه ناچیز، به درجهٔ یك‌گل زیبا و شاداب برسد و در قلب ملکه جای تو را بگیرد و مطمئن باش چون شارنی جوانی اصیل‌زاده و جوانمرد است بعدها این دوستی تو را فراموش نخواهدکرد و تو از او پاداش خواهی‌گرفت.

فیلیپ با تنفر و تحقیر گفت: اگر هوش و ذکاوت شما این است و از هوش خود این استدلال را استخراج می کنید بایدگفت: احسنت! بارون که

متوجه ابـراز نفرت و حقارت از طرف پسر خود نبود گفت: من هم از تـو راضی هستم که با شارنی دوستانه رفتار می‌کنی زیـرا او را دوست می‌دارم.
فیلیپ گفت: آقا، آقای شارنی شما به قدری با من دوست است و آن قدر من راه را به روی او می‌گشایم که همین امـروز، و دو سه ساعت قبل، با همین شمشیر که از کمرم آویخته، پهلوی او را گشودم.

هنگام ادای این کلمات فیلیپ شمشیر خود را به پدر نشان داد و پدربا وحشت ازجا برخاست زیرا ازلحن وقیافهٔ پسر فهمید که پسرش شاید راست می‌گوید و پرسید: آیا تو با او دوئل کردی؟

فیلیپ گفت: بلی و شمشیر من در بدن او فرو رفت. بارون گفت: پناه بر خدا! فیلیپ گفت: این است روش من برای جلب دوستی آنهایی که‌باید جانشین من شوند و اینك کـه شما از عمل من مطلع شدید بسنجید تا چـه اندازه عمل من با نظریـه و تئوری شما تطبیق می‌کند. آن‌گاه فیلیپ حرکتی کرد که برود ولی پیرمرد با زور او را گرفت و گفت: فیلیپ، فیلیپ، بگو که این‌طور نیست، بگو که تو شوخی می‌کنی.

فیلیپ گفت: اگر اسم ایـن را شوخی می‌گذاریـد مختارید ولی این عمل واقع شده و شمشیر من پهلوی او را مجروح کرده است.

پیرمـرد زیر لب چیزهـایی گفت و از پسر خود جدا شد و وارد اطاق خـویش گردید و دستور داد که فوراً پیشخدمت او سوار بر اسب شود و به منـزل شارنـی برود و از او که مجروح شده احوالپرسی نماید و مخصوصاً بگوید که از طرف او می‌آید.

وقتی که صدای سم اسب به پیرمـرد خبر داد که قاصد او رفته با خود گفت: این فیلیپ دیوانه هم با خواهر خود فرق ندارد ومعلوم می‌شود که در تمام خانوادهٔ تاورنی فقط یك عـاقل موجود است و آن هم من هستم.

۳۱

رباعی آقای دوپروونس

هنگامی که حوادث فصول قبل در پاریس و ورسای اتفاق می‌افتاد لویی شانزدهم با فراغت خاطر در اطاق‌کار خود پشت میز تحریر نشسته بود و نقشه‌های دریایی و جغرافیایی را از نظر می‌گذرانید تا اینکه برای سران بزرگ دریایی خود طرحهای جدیدی روی‌کاغذ بیاورد.

تا آن موقع دوچیزخاطر شاه را زیاد ناراحت می‌کرد، اول سرنوشت سفاین جنگی او در دریا که نمی‌دانست آیا فاتح شده یا شکست خورده‌اند، دوم برودت زمستان که سخت ملت او را دچار مضیقه کرده بود لیکن بعد از اینکه زمستان تمام شد و فصل بهار فرا رسید و شاه دریافت که سفاین نظامی او در دریا فاتح شده‌اند خاطرش آسوده گردید و به‌کارهای همیشگی خود یعنی مطالعات جغرافیایی و دریایی و علمی اشتغال ورزید.

نـاگهان آهسته درب اطاق کار شاه راکوبیدند و صدایی گفت: برادر، آیا اجـازه می‌دهید که داخل شوم؟ شاه صدای برادر خود کنت دوپرووونس را شناخت و دانست که بـه طور حتـم یا به احتمال قـوی برادرش چیزی خواهـد گفت که او راکسل خواهد کرد و آهسته گفت: داخل شوید. جوانی فربه، کوتاه قد و سرخ روی با چشمانی نافذ وارد اطاق شد و گفت: برادر، به طـور قطع انتظار نداشتید که من خدمت شما بـرسم؟ شاه گفت: راست است و من منتظر آمدن شما نبودم. کنت دوپرووونس گفت: اگر مصدع خاطر هستم مراجعت مـی کنم. شاه گفت: نه، شما مصدع خاطر من نیستید و گویا مـی‌خواستید چیزی به من بگویید. کنت جوان گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: آیا چیز جالب توجهی هست؟

کنت دوپرووونس گفت: اعلیحضرتا، شایعه‌ای است عجیب. شاه گفت: لابد باز هم لغز خوانی و بدگویی است. برادر شاه گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: و لابـد شما از این شایعه تفریح کردید. کنت دوپرووونس گفت: اعلیحضرتـا، من از جنبهٔ غرابت آن تفـریح کردم. شاه گفت: گویا علیه من بدگویـی کرده‌اند. کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، اگر علیه اعلیحضرت بد-گویی می کردند من هرگز تفریح نمی‌نمودم. شاه گفت: اگر علیه من چیزی نگفته‌انـد لابـد نسبت به ملکه بدگویی کرده‌اند. کنت دوپـرووونس گفت: اعلیحضرتـا، بدگویی نکرده‌انـد و فقط چیزی گفته‌اند که عجیب است. شاه پرسید: این شایعهٔ عجیب که راجع به ملکه گفته‌اند چیست؟

برادر شاه بـا لحن کسی که میل ندارد حرفی را بزند ولی خود را در ادای آن حرف ناگـزیـر یعنی مجبور مـی‌بیند و در باطن هم آن حـرف را درست نمی‌داند گفت: اعلیحضرتا، من نمی‌دانم که مردم چقـدر مهمـل می گویند، آنهـا گفته‌اند که اعلیحضرت شبی در خـارج ازکاخ سلطنتی بسر بردند. بعد از این حرف کنت جوان خندید که از تأثیر ناگوار ایـن حرف

در شاه بکاهد. شاه گفت: اگر این طورمی‌بود تصدیق می کردم که‌واقعهٔ بدی بوده است. کنت گفت: ولی البته این شایعه درست نیست. شاه گفت: بلی، این شایعه صحت ندارد.

کنت گفت: اعلیحضرتا، لابد وقتی این شایعه صحیح نباشد شایعه دیگر هم صحیح نیست که گفته‌اند درآن شب علیاحضرت را در پشت کاخ دیده‌اند. شاه گفت: این شایعه هم صحت ندارد. کنت گفت: مردم می گویند این واقعه در شبی اتفاق افتاد که اعلیحضرت فرموده بودید در ساعت یازده بعد از ظهر تمام درهای کاخ را ببندند و به هیچ عذر کسی را راه ندهند.

شاه برای اینکه جواب صریح ندهد گفت: اطلاع ندارم. کنت گفت: اعلیحضرتا، شایعه می‌گوید که... شاه صحبت برادر خود را قطع کرد و گفت: اول بگویید که شایعه کیست و درکجاست و چه شکلی دارد؟

کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، «شایعه» عبارت از موجودی است نامریی وبدون شکل که کسی اورا نمی‌بیند و دارای مکان ومسکن مخصوص هم نیست ولی صدای اوبه گوش انسان می‌رسد واین شایعه نامریی می گوید که درآن شب، قدری بعد از نیمه شب، علیاحضرت ملکه را دیده بودند که به بازوی کنت دارتوا تکیه داده بود و هر دو راه می‌پیمودند. شاه پرسید: کجا می‌رفتند؟ کنت جوان گفت: آنها به طرف منزلی می‌رفتند که متعلق به کنت دارتوا است و شایعه یاوه سرای می‌گوید که این منزل از منازل خصوصی کنت دارتوا می‌باشد. آیا اعلیحضرت این بهتان و دروغ بزرگ را شنیده بودید؟

شاه گفت: بلی برادرم، و من این شایعه را شنیده بودم. کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، چگونه این شایعه به سمع شما رسید؟

شاه گفت: مگر خود شما واسطه نشدید که این شایعه به‌گوش و به عبارت دیگر به چشم من برسد؟ برادر جوان شاه با حیرت پرسید: آیا مرا

می‌فرمایید؟ شاه گفت: بلی، شما را می‌گویم. کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، مگر من چه کرده‌ام که واسطه شدم این شایعه به سمع شما برسد. شاه گفت:

شما برای اینکه این شایعه را به اطلاع من برسانید یك رباعی سرودید. کنت جوان که سرخ روی بود مانند ارغوان، قرمزرنگ شد وشاه گفت: همه می‌دانند که شما ادیب و شاعر هستید. کنت گفت: اعلیحضرتا، درست است که من شاعر هستم اما...

شاه گفت: می‌خواهید بگویید اما کسی نیستید که یك رباعی بسرایید و در روزنامه چاپ کنید که مصراع آخر آن چنین باشد: «ولی‌هلن راجع به این واقعه چیزی به پادشاه شوهرخودنگفت». کنت جوان خواست انکار کند و بگوید که وی سرایندهٔ آن رباعی نیست ولی شاه کاغذی را ازکشوی میز خود بیرون آورد و گفت: برادر، انکار نکنید، این رباعی به خط شماست و گرچه من در ادبیات و شعر بصیرت ندارم ولی خط شناس ماهری هستم و خط شما را می‌شناسم.

کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، وقتی یکی مرتکب جنون شد دیگری را هم وادار به جنون می‌کند و منظور برادر شاه از این گفته آن بود که بگوید چون ملکه مرتکب جنون شد و شبی را در خارج ازکاخ سلطنتی گذرانید او نیزاز فرط تأثر که چرا باید ملکه این کار را بکند دچارجنون شد وآن رباعی را سرود. شاه گفت: برادر، من به شما اطمینان می‌دهم که در این مورد فقط یك نفر مبتلا به جنون گردید وآن هم رباعی شماست زیرا خود شما که مردی فیلسوف وادیب و شاعر هستید هرگزگرفتار جنون نمی‌شوید.

کنت گفت: اعلیحضرتا، شما نسبت به من ابراز خشونت می‌فرمایید. شاه به شوخی گفت: برادر، السن‌بالسن[1] و این رباعی شما این را هم لازم

---

۱. این دوکلمه به طوری که می‌دانید عربی است و قانون اسلام است که اگر کسی یکی از اعضای بدن کسی را عمداً قطع یا ناقص کرد عضو متشابه بدن او را ناقص کنند. محتاج به تفصیل نیست که پادشاه فرانسه این دوکلمه عربی را بیان

داشت ولی شما بجای اینکه یك رباعی علیه زن بـرادر خود و در نتیجه علیه من بسرایید، خوب بود که مثل من رفتار می‌کردید یعنی از خود او توضیح می‌خواستید و اگر از زن بـرادر خود تـوضیح خواسته بودیـد بجای اینکه یك رباعی در هجو او بسرایید یك قصیده در مـدح او می‌سرودیـد. شاید بگویید که شاعر، وقتی که خواست مدیحه سرایی کند، ذوق او، بـه هیجان درنمی‌آید درصورتی که هنگام سرودن هجو، طبع واستعداد شاعر، قوی می‌شود و چیزی بدیع به وجود می‌آورد ولی من یك مدح بد را بـر یك هجو خوب ترجیح می‌دهم.

کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، شما مرا با تغیر خاطر از پا درآورده‌اید ولی تغیر خاطر شاهانه هر قدر زیاد باشد من وسیله‌ای برای اثبات بی‌گناهی خود و جلب بخشایش شاه دارم. شاه گفت: بـرادر عزیز، بگویید آن وسیله چیست؟ کنت جوان گفت: اعلیحضرتا، آن وسیله این است کـه من اشتباه کردم ولی سوء نیت نداشتم. شاه گفت: من تصدیق می‌کنم کـه شما اشتباه کرده‌اید و سوء نیت نـداشتید. کنت گفت: اعلیحضرتا، شما کـه این همه دارای معلومات وتجربه هستید لابد تصدیق می‌فرمایید که در دنیا کسی وجود ندارد که دچار اشتباه نشود. شاه گفت: این را هم تصدیق می‌کنم.

کنت جوان گفت: چگونه ممکن بود که بعد ازشنیدن چیزهایی که من شنیدم اشتباه نکنم درصورتی که اعلیحضرت مستحضر هستید که ما شاهزادگان بیش از دیگران، درمحلی آلوده به اغراض و تهمتها زندگی می‌کنیم، با این وصف من هرگز عرض نکردم که این شایعه را باور کردم بلکه گفتم که این طور به من گفتند.

شاه گفت: من همواره برای معلومات وذوق شما قایل به احترام بوده‌ام

نکرد ولی آنچه گفت بعین همین معنی را می‌دهد ــ مترجم.

و اظهارات شما را باور و تصدیق می کنم اما... کنت جوان گفت: من می‌دانم که منظوراعلیحضرت ازاین اما همانا این رباعی است ولی اعلیحضرتا، شعرا موجوداتی عجیب هستند، گاهی روزها بر طبع و ذوق خود فشار می‌آورند که چیزی بسرایند ولی از عهده بر نمی‌آیند و گاهی، هنگام سواری یا عبور از خیابان ناگهان طبع آنها به فعالیت در می‌آید وفی‌البدیهه اشعاری می‌سرایند و این رباعی از آن قبیل بوده و در این گونه مواقع که طبع شاعر به فعالیت در می‌آید، شاعر تقریباً از خود اختیاری ندارد و دیگر این که اعلیحضرتا، آیا یك یادآوری ادیبانه و شاعرانه بهتر از یك اعلام صریح و خشن نیست ومن فکر می کردم که این یادآوری شاعرانه وسیله‌ای خواهد شد که خواهرم علیاحضرت ملکه را هوشیار خواهد نمود. از آن گذشته وقتی موضوعی در قالب شعر رفت ولو هجا باشد زندگی آن کم می‌شود در صورتی که نثر این طور نیست و یك انشاء منثور زندگی مطالب را حفظ می‌نمایند و بنابراین اگر اعلیحضرت نسبت به نثر نویسان هجوگو متغیر گردند حق دارند کما اینکه باز یکی از این اشخاص چیزی نوشته و مهملاتی را بر سر هم بسته و تحویل خوانندگان داده است.

شاه پرسید: آیا گفتید که باز هجو جدیدی علیه من نوشته‌اند؟ کنت جوان گفت: بلی اعلیحضرتا و من عقیده دارم که اعلیحضرت باید فرمان توقیف این نویسنده و محبوس کردن او را در باستیل صادر بفرمایید. شاه از جا برخاست و گفت: این هجو در کجا نوشته شده است؟ برادر شاه گفت: اعلیحضرتا، در یك روزنامه طبع و منتشر شده است. لویی شانزدهم گفت: آیا روزنامهٔ مزبور را دارید یا نه؟ کنت گفت: بلی اعلیحضرتا ولی من آن جسارت‌را ندارم که این روزنامه را به اعلیحضرت نشان بدهم.

شاه گفت: لازم است که من این روزنامه را ببینم و در این گونه مواقع شما نباید ملاحظه مرا بکنید. کنت دوپروونس دست به جیب کرد و روزنامه

را از جیب بیرون‌آورد و به شاه عرضه نمود. این همان روزنامه است که با وجود عصاهایی که کنت دو شارنی به‌نویسنده و مدیر آن واردآورد وبااینکه در خانه مدیر روزنامه و در خانه کاگلیوسترو نسخه‌های آن راآتش زدند باز نسخه‌ای‌از آن به دست کنت دوپروونس رسید و آن ضربات عصا وخرمنهای آتش نتوانست که تمام نسخ روزنامه را از بین ببرد.

شاه چون عادت داشت که کتابها و روزنامه‌ها را زود مرور کند و نظر به اینکه می‌توانست در چند لحظه مطالب جالب توجه یك کتاب یا روزنامه را پیدا نماید به زودی مقالهٔ مربوط به ماری‌آنتوانت را پیدا کـرد و متوجه شد که نام زوجه او را در مقاله وارونه نوشته‌اند کـه به تصور خود مدرك به دست ندهند. وقتی که شاه آن مقاله را خواند از فرط خشم پاها را به زمین کوبید و برادرش گفت: اعلیحضرتا، ملاحظه بفرمایید کـه این هجو سرایان جسارت را به کجا رسانیده‌اند و اکنون به ملکه تهمت مـی‌زنند که بـه مطب مسمر رفته است.

شاه گفت: این تهمت نیست و ملکه به راستی به مطب دکترمسمر رفته ولی مطالب دیگری کـه در این مقالـه هست تهمت می‌باشد. کنت جوان با تعجب پرسید: اعلیحضرتا، آیا فرمودید که که علیاحضرت ملکه درمطب مسمر بـوده است؟ شاه گفت: بلی و خود من بـه او اجازه دادم که به‌آنجا بـرود. برادر شاه که انتظار چنین جوابی را نداشت گفت: آه! شاه گفت: بـا این وصف من یقین دارم که ملکه درمطب دکترمسمر حرکتی نکرده که برخلاف حیثیت او و من باشد.

کنت جوان گفت: آیا اعلیحضرت اجازه دادید که ایشان بـه بشکه نیز نزدیك شونـد و در کنار بیماران بنشینند؟ وقتی کنت این حرف را زد شاه دوباره از فرط غیظ پا را به زمین کـوفت زیرا درآن موقع مشغول خواندن قسمتی از مقاله بود که ارتباط به بشکه و بحران داشت و نویسندهٔ مقاله بـه

تفصیل شرح می‌داد که چگونه ملکه در وسط بیماران نشسته و با لباس نامنظم و در حالی که زیبایی خیره کنندهٔ او جلب توجه همه را می کرد بر خود می‌پیچید و فریاد می‌زد و خلاصه نویسندهٔ مقاله تمام اعمال مادموازل اولیوا را در مطب دکتر مسمر جزو اعمال ملکه قلمداد کرده بود.

وقتی که شاه مقاله را خواند رنگ از روی او پرید و گفت: محال است که این طور باشد و محال است که ملکه آن هم در یك مجلس عمومی مثل مطب دکتر مسمر این حرکات را بکند و به طور قطع پلیس راجع به این موضوع اطلاعات صحیح دارد و باید از پلیس توضیح بخواهیم. شاه زنگ زد و گفت: بروید و به آقای کروسن رییس پلیس اطلاع بدهید که به حضور بیاید. پیشخدمت جواب داد: اعلیحضرتا، امروز روز تقدیم گزارش هفتگی رییس پلیس به حضور ملوکانه است و لذا ایشان در اینجا حضور دارند و منتظر صدور اجازهٔ شرفیابی هستند.

شاه گفت: بگویید بیاید. کنت جوان حرکتی کرد که از اطاق خارج شود و شاه گفت: برادر، کجا می‌روید؟ شما چون جزو اعضای خانواده و برادر من می‌باشید حق دارید که توقف کنید تا اگر ملکه بی‌گناه است از بی‌گناهی او و در صورتی که مقصر است از تقصیر او مستحضر گردید. رییس پلیس وارد شد و وقتی دید برادر شاه حضور دارد، به او نیز احترام گذاشت و سپس ایستاد تا شاه او را طرف خطاب قرار بدهد.

شاه گفت: لابد برای دادن گزارش هفتگی آمده‌اید؟ کروسن گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: قبل از اینکه گزارش خود را بدهید بگویید که آیا از روزنامه‌ای که در پاریس منتشر شده و شرحی راجع به ملکه نوشته اطلاع دارید؟ کروسن گفت: بلی اعلیحضرتا، و این شرح در روزنامه‌ای نوشته شده که شخصی موسوم به رتو ناشر آن است. لویی شانزدهم گفت: چرا از نشر این روزنامه ممانعت نکردید و در صورتی که نمی‌توانستید انتشار آن‌را

پیش بینی کنید چرا بعد از انتشار، ناشر آن را توقیف نکردید؟

رییس پلیس گفت: اعلیحضرتا، توقیف ناشر این روزنامه کاری بسیار آسان است و من می‌توانستم که فوراً او را توقیف کنم اما...

کروسن بعد از این حرف روی خود را به طرف برادر شاه کرد تا به او بفهماند که می‌خواهد یك مطلب خصوصی را به اطلاع شاه برساند و دیگری، ولو برادر شاه نباید آن را بشنود. برادر شاه گفت: اعلیحضرتا، اجازه بدهید که مرخص شوم. شاه که متوجه حرکت رییس پلیس گردیده بود گفت: نه، من به شما گفتم که توقف کنید و بنابراین بمانید و بعد به رییس پلیس گفت: آقای کروسن، هرچه می‌خواهید بگویید، برادر من بیگانه نیست. رییس پلیس گفت: اعلیحضرتا، اگر من فوراً در صدد توقیف رتو برنیامدم برای این بود که می‌بایست قبل از توقیف او، توضیحی را به عرض ملوکانه برسانم.

شاه گفت: توضیح شما چیست؟ رییس‌پلیس گفت: اعلیحضرتا، من فکر می‌کنم بجای اینکه این مرد را توقیف کنیم خوب است مبلغی پول به او بدهیم که او از فرانسه خارج شود و به راحتی در خارج زندگی نماید. لویی شانزدهم با تعجب گفت: آه! حال باید ناز شست هم به او بدهیم که این مهملات را نوشته و بین مردم منتشر کرده است.

رییس‌پلیس گفت: اعلیحضرتا، این جماعت بی‌آبروی یاوه سرا، وقتی که مطلبی دروغ را چاپ می‌کنند و ما ثابت می‌کنیم که آنها دروغ گفته‌اند مجازات آنان نه فقط آسان است بلکه مردم هم در باطن اقدامات ما را تصویب می‌نمایند زیرا جامعه بالفطره از عناصر دروغگو ومفتری بیزارمی‌باشد و ازمجازات آنها خشنود می‌شود ولی وقتی که بدبختانه همین افراد یاوه‌سرا یك خبر راست را پیدا می‌کنند ومنتشرمی‌نمایند آن وقت مجازات آنها دشوار می‌شود زیرا مردم حاضر نیستند ببینند روزنامه‌نویسی که خبری

راست را منتشر نموده مجازات شود.

شاه مثل اینکه چیـزی عجیب شنیده گفت: آیا این روزنامه‌نویس یك خبـر راست را منتشر کرده است؟ رییس پلیس جواب داد بلـی و سر فرود آورد. لویی شانزدهم گفت: من تصدیق می کنم که ملکه درمطب دکترمسمر بوده برای اینکه خود من به او اجازه دادم که آنجا برود. رییس پلیس نظر عجیبی بـه صورت شاه انـداخت و گفت: آه، اعلیحضر تـا! و دیگر چیزی نگفت: این اظهار حیرت وتأثرپلیس که یك کارمند عالیرتبه و وفادار و بدون غرض بود خیلی زیادتر از اظهار تعجب کنت دوپروونس در شاه اثر کرد و گفت: آقای کروسن، من تصور نمی کنم که ملکه فقط بـرای اینکه به مطب دکتر مسمر رفته محو شده باشد.

کروسن گفت: نه اعلیحضرتا، ولی این عمل، علیاحضرت را به دهانها انـداخته و ایـن مـوضـوع در شهر کسب شهرت کرده است. شاه گفت: گزارشهایـی که آدمهای شما داده‌انـد از چه قرار بوده است؟ رییس پلیس گفت: اعلیحضرتـا، با وجـود اینکه من احترام مقام سلطنت را واجب می‌شمارم و با اینکه می‌دانم علیاحضرت زنی مقـدس است معهذا وظیفه‌شناسی من حکم می کند بـه عرض برسانم که قسمت مهمی از گزارشهای عمال من باآنچه در مقاله رتو نوشته شده موافق می‌باشد.

شاه گفت: این گزارشها با مهملاتی که این مرد در روزنامه خود نوشته موافـق بوده است؟ کروسن گفت: بلـی اعلیحضرتا، پسندیده نبود که علیا‌حضرت بـا لباس زنهای معمولی قدم به چنین مکانی که میعاد افراد مختلف است بگذارند و تنها به مطب دکتر مسمر بروند. لویی شانزدهم با تعجب و وحشت گفت: آیـا ملکـه تنها بـه مطب دکتر مسمـر رفت؟ رییس پلیس گفت: بلی اعلیحضرتا. شاه گفت: شما اشتباه مـی کنید. کروسن گفت: نـه اعلیحضرتـا، اطلاعـات مـن درست است. شاه گفت: مـی‌خواهم بگویم

آدمهای شما گزارش بر خلاف واقع به اطلاع شما رسانیده‌اند.

رییس پلیس گفت: اعلیحضرتا، گزارشی که عمال من داده‌اند به قدری دقیق است که من می‌توانم جزییات لباس و حرکات و سکنات علیاحضرت را در مطب دکتر مسمر و حتی ضعفها و فریادهای او را به اطلاع ملوکانه برسانم. شاه که روزنامه رتو را در دست داشت بیرنگ شد و روزنامه را در دست مچاله کرد و گفت: آدمهای شما حتی فریادهای ملکه را به خاطر سپرده‌اند و به شما گزارش دادند؟ رییس پلیس سر را پایین انداخت و آهسته گفت: اعلیحضرتا، آنها حتی گزارش آه‌ها و گریه‌های علیاحضرت را نیز به من دادند.

شاه مثل اینکه عوضی می‌شنود گفت: آیا ملکه این قدر رفتار جلف به خرج داده است؟ آیا ملکه این قدر نسبت به حیثیت و آبروی شاه و عفت و شخصیت خود بدون اعتناء بوده است؟ کنت دوپرونس گفت: اعلیحضرتا، من تصور نمی‌کنم که این طور باشد زیرا این عمل یك رسوایی بزرگ است و علیاحضرت ملکه کسی نیست که تولید یك چنین رسوایی را بنماید. این دفاع از ملکه، به جای اینکه ملکه را تبرئه کند، زیادتر او را گناهکار جلوه داد و شاه که متوجه این نکته بود گفت: آقای کروسن، آیا شما به چیزی که می‌گویید اطمیان دارید و آیا تأیید می‌کنید که آدمهای شما گزارشهای خلاف واقع نداده‌اند؟ رییس پلیس گفت: افسوس اعلیحضرتا که آنچه به عرض رساندم حقیقت محض است.

شاه دستمالی از جیب بیرون آورد و پیشانی خود را که ازعرق مرطوب شده بود خشك نمود و گفت: اگر این طور باشد من صرفنظر نخواهم کرد زیرا نه فقط آبروی من و ملکه، بلکه آبروی تمام خانواده سلطنتی در معرض خطر قرار گرفته است. صحیح است که من به ملکه اجازه داده بودم که به مطب دکتر مسمر برود ولی به او سپردم که با یکی از خانمهای مورد

اعتماد درباری وارد مطب شود و خانم مزبور از او جدا نگردد. کنت دوپروونس گفت: چقدر خوب بود که علیاحضرت به اتفاق خانم دولامبال[1] به مطب دکتر مسمر می‌رفتند. شاه گفت: من هم برای ملازمت ملکه همین شاهزاده خانم را درنظر گرفته بودم و گفتم که به‌اتفاق مشارالیها به مطب دکتر مسمر برود.

رییس‌پلیس گفت: اعلیحضرتا، متأسفانه علیاحضرت تنها به مطب دکتر مسمر تشریف بردند. شاه گفت: به طوری که گفتم من از این نافرمانی و عمل ناپسند ملکه صرفنظر نخواهم کرد و اقدام جدی خواهم نمود ولی هنوز تردیدی در ذهن من باقی است. البته شما تردید ندارید برای اینکه نه شاه هستید و نه شوهر و دوست زنی که مورد اتهام قرارگرفته است ولی من چون تردید دارم باید اول تردید خود را رفع کنم و بعد اقدام نمایم.

شاه بعد از این حرف زنگ زد و پیشخدمت وارد شد و شاه دستور داد صاحب منصب تشریفات که موقع کشیك او است بیاید. بعد از اینکه صاحب منصب تشریفات وارد شد شاه گفت: تحقیق کنید که آیا شاهزاده‌خانم لامبال پیش ملکه است یا در آپارتمان خود می‌باشد! صاحب منصب تشریفات گفت: اعلیحضرتا، شاهزاده‌خانم لامبال در التزام علیاحضرت ملکه هستند

---

۱. در زبان فرانسوی کلمهٔ لامبال را «لان‌بال» تلفظ می‌کنند و ما از این جهت این کلمه را با شکل کتابی آن (نه به طرزی که تلفظ می‌شود) نوشتیم تا خوانندگان محترم و محصلین که بخواهند اسم او را در کتاب لغت فرانسوی پیدا کنند اشتباه ننمایند چون می‌دانیم که برخی از خوانندگان عزیز ما که زبان فرانسه را می‌دانند درموقع فرصت بعضی از اسامی این کتاب را در کتاب لغت جستجو می‌نمایند. و اما شاهزاده‌خانم لامبال که در این کتاب نام او ذکر شده از دوستان وفادار ماری آنتوانت زوجه لویی شانزدهم بود و در سال ۱۷۹۲ میلادی هنگامی که انقلابیون فرانسه عده‌ای از اصیل‌زادگان را قتل‌عام کردند به قتل رسید و در آن زمان این شاهزاده‌خانم پنجاه و سه سال داشت ــ مترجم.

و در «باغ خلوت» مشغول گردش می‌باشند و خانمی دیگر هم در التزام علیاحضرت است.

شاه گفت: از شاهزاده خانم لامبال خواهش کنید که فوراً اینجا بیایند. صاحب منصب تشریفات خارج شد و بعد شاه گفت: آقایان، تا چند دقیقه دیگر تردید من رفع می‌شود و آن وقت شروع به اقدام خواهم نمود.

سپس سکوت برقرار گردید و هیچ کس حرف نمی‌زد. رییس پلیس سر را پایین انداخته و در باطن ملول بود که چرا باید چنین حرکتی زشت از ملکه‌ای مثل ماری آنتوانت با آن همه تحصیلات و فضل سر بزند. برادر شاه خود را ملول جلوه می‌داد اما در باطن مسرور بود که این مرتبه ملکه مغضوب خواهد گردید تا اینکه صدای خش‌خش پیراهن ابریشمی به حضار فهمانید که خانم دولامبال عنقریب وارد اطاق خواهد گردید و چند لحظهٔ دیگر شاهزاده‌خانم وارد اطاق شد. شاهزاده‌خانم دولامبال در آن تاریخ تقریباً سی و پنج سال داشت ولی زنی زیبا و باوقار و دارای تناسب اندام بود.

در دربار، کمتر زنی می‌توانست از حیث زیبایی به پای شاهزاده خانم لامبال برسد. دو ابروی او دو هلال کامل را بالای چشمهای آبی‌رنگ بادامی تشکیل می‌داد. شاهزاده خانم لامبال، گیسوان خود را طوری آرایش می‌کرد که گوشهای کوچك و زیبایش آشکار می‌شد و کمك به تکمیل زیبایی او می‌نمود. شاهزاده‌خانم لامبال علاوه بر زیبایی زنی بسیار عفیف و با اراده محسوب می‌گردید و به هر محفلی که قدم می‌نهاد، وجود او بدان محفل جلوه‌ای ناشی از قشنگی و طهارت و عصمت می‌بخشود.

شاه وقتی دید شاهزاده‌خانم وارد می‌شود به او سلام داد و بعد چشم به لبهای کوچك او دوخت و در دل گفت: افسوس که آنچه که از این لبهای زیبا بیرون خواهد آمد فرمان محکومیت ملکه خواهد بود. پس از این که

شاهزاده‌خـانم بر حسب اجـازه شاه نشست، کنت دوپروونس به او نزدیك گردید و دست اورا بوسید و شاهزاده خانم گفت: اعلیحضرتا، چه فرمایشی با من داشتید؟ شاه گفت: منظور من از این که به شما زحمت دادم این است که می‌خواستم اطلاعـی از شما کسب کنم. شاهزاده‌خانم گفت: هر اصلاعی راکه مایلید بفرمایید.

شاه گفت: خواهش می کنم که درحافظه خود جستجو کنید که‌چه روزی شما بـه اتفاق ملکه به پـاریس رفتیـد. رییس پلیس و بـرادر شاه نظری با یکدیگر مبادلـه کردند و شاه که متوجه نظر آنها شد گفت: آقایان، چون شما علم‌الیقین داریـد محتاج بـه تحقیق نیستید ولـی من چون تردید دارم باید تحقیق کنم. شاهـزاده خانم گفت: اعلیحضرتا، روزی که من به پاریس رفتم روز چهارشنبه بود. شاه گفت: دختر عموی عزیز، از شما معذرت می‌خواهم ولی لازم است که اطلاع صحیح کسب کنم.

شاهزاده‌خانم که ازاین تأکید شاه حیرت کرده بود گفت: اعلیحضرتا، سئوال بفرمـایید و مطمئن باشید که اطلاع صحیح به عرض ملوکانه خواهد رسید. شاه گفت: دختـر عمو، شما بـرای چه روز چهارشنبه به پاریس رفته بودیـد؟ لامبـال گفت: اعلیحضرتا، برای این رفته بودم که که در مطب دکتر مسمر حضور بـه هم برسانم. شاه پرسید: آیا تنها رفته بودید؟ شاهزاده خانم گفت: نه اعلیحضرتا و من درملازمت علیاحضرت ملکه به مطب دکتر مسمر رفتم.

شاه بـا التهابی ناشی از مسرت به شاهـزاده خانم نزدیك شد و دست او راگرفت و گفت: آیـا بـا ملکه رفته بودید؟ آیـا گفتید که با ملکه به مطب دکتر مسمر رفتید؟ لامبـال گفت: بلی اعلیحضرتا، با ملکه رفته بـودم. کنت‌دوپـروونس و رییس‌پلیس با حیرت بـه هم نزدیك شدند و لامبال گفت: ما بـدون اجـازه اعلیحضرت به مطب دکتر مسمر نـرفتیم و اعلیحضرت بـه

علیاحضرت این اجازه را داده بودند و خود علیاحضرت این موضوع را به من فرمودند. شاه گفت: درست است و خود من به ملکه این اجازه را داده بودم و اینك من به راحتی نفس می کشم بـرای اینکه شاهزاده‌خانم لامبال هرگز دروغ نمی گوید.

شاهزاده خانم سر را پایین انداخت وآهسته گفت: اعلیحضرتا، تا این لحظه که در حضور شاهانه هستم حـرف دروغ از دهان مـن بیـرون نیامده است.

کروسن که مـی‌دانست شاهـزاده خانم راست مـی گویـد گفت: من تصدیـق می کنم که ایشان راست مـی گویند ولی اعلیحضرتا آیا اجازه می‌فرمایید که من سئوالاتی از ایشان بکنم. شاه گفت: بلی آقای رییس پلیس و مـن به شما اجازه مـی‌دهم که در حضور من دختر عموی مرا مورد استنطاق دقیق قـرار بدهید. شاهزاده‌خانم با تبسم ملیحی گفت: ولـی اعلیحضرتا، در استنطاق، شکنجه کردن موقوف شده است. شاه گفت: دخترعمو، من شکنجه را بـرای دیگران قـدغن کرده‌ام ولی دیگران شکنجه را برای من موقوف نکرده‌اند.

رییس پلیس خطاب بـه لامبال گفت: خانم، خواهش می کنم به عرض اعلیحضرت بـرسانید که در مطب دکتـر مسمر چـه کردید و اول به عرض برسانید که لبـاس علیـاحضرت ملکه چگونه بـود؟ شاهزاده خـانم گفت: علیاحضرت ملکه پیراهنی از تافتهٔ مرواریدی رنگ و بالاپـوشی از موسلین بـرودری دوزی شده بـا آستین‌های پـوست قاقم در بر و کلاهی از مخمل قـرمزرنگ با روبانهـای سیاه بر سر داشتند. چون این لباس بکلی غیر از لباسی بود که افراد پلیس در تن اولیوا دیده وگزارش آن را به رییس پلیس داده بودنـد، رییس‌پلیس حیرت کرد و کنت دوپرووونس لبها راگزید و شاه بامسرت دستها را به هم مالید واز شاهزاده‌خانم پرسید: وقتی که وارد مطب

دکتر مسمر شدید چه کردید؟

شاهـزاده خانم گفت: اعلیحضرتـا، می‌توان گفت که ما درست وارد مطب دکتر مسمر نشدیم. شاه گفت: چطور و آیا باهم بودید یا نه؟ شاهزاده خـانم گفت: مـن یك لحظه از علیاحضرت جدا نبودم و بعد از اینکه وارد مطب شدیم در طالار اول هیچ کس به ما توجه نکرد برای اینکه تمام نظرها و توجهات، بـه سوی بیماران بود و آثار مانیه‌نیسمی راکه درآنها به وجود آمده بـود تماشا می کردند. ایـن هنگام زنی بـه علیاحضرت نزدیك شد و ماسکی به او تقدیم کرد و خواهش نمود که روی صورت بگذارد و از آنجا جلوتر نـرود. رییس پلیس گفت:آیا شما جلوتر رفتید یا نه؟ شاهزاده خانم گفت: به هیچ وجـه. کروسن گفت: آیا شما از طالار اول وارد طالار دیگر یعنی بشکه نشدید؟ شاهزاده خانم گفت: نه.

شاه گفت:آیـا یقین داریـد که هرگز از ملکه جدا نشدید و بازوی او را رها نکردیـد؟ شاهـزاده خـانم گفت: به اندازهٔ یك لحظه هم دست علیا-حضرت از من جدا نشد و علیاحضرت بدون انقطاع به بازوی من تکیه داده بودند. شاه بـا مسرتی زیـاد بانگ برآورد: خوب آقای کروسن، اینك چه مـی گویید و شما برادر عـزیز من اینك چه قضاوتـی در این خصوص می-نمایید. برادر شاه بامسرتی مصنوعی که بیش از اندوه مصنوعی نشان می‌داد که وی از این شهادت غیر منتظره ملول گردیـده گفت: واقعاً عجیب است، واقعاً حیرت‌آور است!

رییس پلیس گفت: مـن این واقعه را نه عجیب و نـه حیرت‌آور می-بینم برای اینکه اظهارات شاهزاده‌خانم حقیقت محض است.

بـرادر شاه گفت: و از این حقیقت محض چه نتیجه می گیرید؟ رییس پلیس گفت: نتیجه‌ای که می گیرم این است که آدمهای من یك گزارش غیر از واقع بـه من داده‌انـد. کنت دوپروونس که از فرط تأثر قـدری صـدایش

می‌لرزید گفت: آیا جدی می‌گویید؟ رییس پلیس گفت: بلی و الاحضرتا و دیگر تردیدی برای من باقی نمانده که علیاحضرت ملکه درمطب دکترمسمر جزکاری که خانم می‌گویند (اشاره به لامبال) نکرده‌اند و اگر رتو نویسندهٔ روزنامه هم در اینجا بود و اظهارات خانم را می‌شنید می‌فهمید که آنچه او نوشته دروغ و بهتان است و چون این مرد دروغگو و مفتری است من فوراً اورا توقیف خواهم کرد و به زندان خواهم فرستاد.

شاه گفت: قدری صبر کنید زیرا شما چند ساعت دیگر هم می‌توانید این روزنامه نویس را به زندان بفرستید. بعد، شاه خانم لامبال را مخاطب ساخت و گفت: دختر عمو، شما می‌گفتید که وقتی وارد طالاراول شدید زنی به طرف ملکه آمد و ماسکی به او داد، آیا می‌توانید بگویید که این زن کیست؟ شاهزاده خانم گفت: اعلیحضرتا، من این زن را نمی‌شناسم ولی می‌دانم که علیاحضرت او را می‌شناسند. شاه گفت: من باید این زن را ببینم و با او مذاکره کنم برای اینکه بدون تردید کلید حل این راز را این زن دارا می‌باشد. هنگامی که شاه این حرف را می‌زد روی خود را به طرف کروسن کرد و کروسن گفت: اعلیحضرتا، همین‌طور است. کنت دوپروونس خطاب به لامبال گفت: دختر عمو، آیا علیاحضرت اعتراف کردند که این زن را می‌شناسند؟ لامبال گفت: علیاحضرت چیزی را به من اعتراف نکردند زیرا من کوچکتراز آن هستم که علیاحضرت چیزی را به من اعتراف کنند ولی برای من حکایت کردند که این زن را می‌شناسد.

کنت دو پروونس که فهمید حرف بدی زده گفت: معذرت می‌خواهم و شاه برای اینکه جبران خجالت برادر را بکند گفت: دختر عمو، منظور برادرم این است که اگر ملکه راجع به این زن با شما صحبت کردند لابد نام او را هم به شما گفتند؟ لامبال گفت: بلی اعلیحضرتا، علیاحضرت به من فرمودند که نام این زن خانم دو لاموت والوا است. شاه با حیرت و قدری

وحشت گفت: آیا این زن پشت هم انداز را می‌گویید؟

کنت دوپروونسی گفت: اگر او باشد چون متکدی است لذا تحقیق کردن از او دشوار خواهد بود. این گونه اشخاص که به وسیلهٔ تکدی امرار معاش می‌کنند وقتی اطلاعی داشته باشند به سهولت ابراز نمی‌کنند و در ازای آن چیزهای بسیار می‌خواهند و باید یك «گالر کلئوپاتر» به آنها داد تا اطلاع خود را بگویند.[1] رییس پلیس گفت: اعلیحضرتا، اگر امر بفرمایید ما این زن را مورد تحقیق قرار می‌دهیم و آنچه را که مورد علاقه اعلیحضرت است از او کشف خواهیم کرد.

---

۱. گالر یعنی کشتی کلئوپاتر ملکه مصر، درالسنهٔ اروپایی ضرب‌المثل ثروت زیاد است و مثل گنج قارون، در زبان ما می‌باشد. گالر کلئوپاتر بادبانهایی از پارچه موسوم به ارغوان داشت و سه طبقه پاروزن، یکی در طبقهٔ تحتانی و دیگری در طبقهٔ وسطی و سومی در طبقهٔ فوقانی، آن گالر را به حرکت در می‌آورد و تزیینات این گالر که همه از طلا و جواهر و پارچه‌های زربفت بود در دنیای قدیم مشهور بوده است ولی آنچه بیشتر سبب شد که گالر کلئوپاتر در اروپا، ضرب‌المثل ثروت زیاد شود این است که ملکه معروف مصر، هنگامی از عاشق خود آنتوان رومی قهر کرد و خواست که به مصر مراجعت کند تمام ثروت خود را در آن گالر جا داد و هر چه مسکوك زر و سیم و جواهر و اشیاء نفیس داشت در گالر نهاد و راه مصر را پیش گرفت.

بازگشت کلئوپاتر بعد از قهر کردن از عاشق او آنتوان در بحبوحهٔ یك جنگ دریایی مقابل سواحل یونان صورت گرفت و آنتوان فرماندهٔ کل قوای دریایی به محض اینکه دید گالر ملکه مصر بازگشت کرد سرنوشت صدها کشتی جنگی و ده‌ها هزار سرباز و ملاح را که تحت فرماندهی او بودند به دست خصم سپرد و با سرعت در قفای کشتی معشوقهٔ خود به راه افتاد که خویش را به او برساند و در نتیجه تمام سفاین جنگی و سربازان او گرفتار خصم وی شدند.

در تاریخ قدیم (از افسانه‌ها گذشته) کمتر واقعه‌ای را می‌توان یافت که یك سردار جنگی در بحبوحه جنگ و در حالی که پیروزی خود را مسلم می‌داند سپاهیان و میدان جنگ را رها نماید و عقب معشوقه خود راه بیفتد و این واقعه در سال سی و سه قبل از میلاد روی داد ــ مترجم.

شاه گفت: نه، نه، لازم نیست که او را مورد تحقیق قـرار بدهید، ولی من از این اشخاص در پیرامون ملکه بدم می‌آید و می‌دانم کـه اینها از قلب رئوف ملکه استفاده می‌کنند و بـه عنوان جلب مساعدت اطراف او را می‌گیرند درصورتی که شایستگی نداردکه درپیرامون ملکه باشند. لامبال گفت: اعلیحضرت، این زن به راستی از خانوادهٔ والوا است. شاه گفت: بـه فرض اینکه او به راستی از خانوادهٔ والوا باشد من میل ندارم که این زن قدم بـه اینجا بگذارد و با اینکه توضیحات ایـن زن بـرائت ملکه را تکمیل خواهد کرد و من از این حیث بسیار خوشوقت خواهم شد معذلك ترجیح می‌دهم که توضیحات این زن را نشنوم تا اینکه او را در اینجا نبینم.

در این موقـع ملکه ناگهان بدون خبر وارد اطاق‌گردید وچون جملات اخیر شاه را شنیده بودگفت: با این وصف بایـد او وارد اینجا بشود و شما اعلیحضرتا توضیحات او را بشنوید. ورود غیر منتظرهٔ ملکه در حضار اثـر متفاوت کرد. شاه قـدری مضطرب شد و کنت دوپرووئس بعد از اینکه بـه ملکه سلام کرد عقب رفت که دور ازنظر ملکه باشد ورییس پلیس که گزارش علیه ملکه داده بود ترسید و فقط شاهزاده خانم لامبال بدون اضطراب از جا برخاست و تواضـع نمود.

ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا، این کافی نیست که بفرمایید من این زن را نمی‌خواهم ببینم و توضیحات او را بشنوم زیرا شهادت این زن، آشکار می‌کند که تا چه اندازه آنهایی که به من تهمت می‌زنند (دراین موقـع ملکه نظر به جانب کنت دوپرووئس انـداخت) راست می‌گویند و نیز سبب خواهد شد کـه قضات مـن (ملکـه در این موقـع بـه طرف شاه و رییس پلیس نظر انداخت) بتوانند با بصیرت زیادتر قضاوت نمایند. آری، من که متهم هستم شهادت این زن را لازم می‌دانم. شاه به ملکه گفت: خانم، من میل ندارم کـه کسی برود واین زن را احضار کند تا اومفتخر شود که له‌یا علیه شما شهادت

بدهد زیرا من حیثیت و شخصیت شما را بزرگتر از این می‌دانم که شهادت این زن مؤید آن باشد و هرگــز حیثیت و وزن شما را در ترازویی نخواهم گذاشت که در کفهٔ دیگر آن شهادت این زن باشد. ملکه گفت: اعلیحضرتا، لزومی ندارد کسی را بفرستند و این زن را احضار کنند بــرای اینکه خــانم دولاموت در اینجاست.

از شنیدن این حرف طوری شاه تکان خورد که گویی یك مار پای اورا گزیده و با حیرت گفت: آیا اواینجاست؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، همان طور که به شما عرض کردم، روزی من برای مساعدت زنی رفتم که نامی بزرگ دارد و در آن روز به طوری که اطلاع دارید راجع به من حرفها زدنــد... قبل از اینکه ملکه حرف خود را تمام کند روی خود را بر گردانید و نظری به کنت دو پرووانس که آرزو داشت صد فرسخ از آنجا دور باشد انداخت تا وی بداند منظور ملکه از آنهایی که «حرفها زدند» اوست و بعد بــه شاه گفت: من در آن روز، در منزل آن زن یك قوطی کوچك را کــه تصویــری درون آن بود جا گذاشتم و اینك آن زن، یعنی خانم دولاموت آمده تا آن قوطی را به من تسلیم کند و برای ادای شهادت در اینجاست.

شاه گفت: من یقین حاصل کردم که آنچه در روزنامه راجع بــه شما نوشته‌اند دروغ بوده ومحتاج به شهادت این زن نیستم. ملکه گفت: ولی من راضی نیستم و لــذا میل دارم کــه این زن داخل شود و مشاهدات خود را بگوید و دیگر اینکه من نمی‌دانم چرا اعلیحضرت از این زن نفرت داریدو او چه کرده که مستوجب این بی‌مرحمتی شده است؟ آقای کروسن، شما کــه همه‌چیز را می‌دانید بگویید ایــن زن چه کــرده است؟ رییس پلیس گفت: علیاحضرتا، من راجع بــه این شخص گــزارش نامطلوبی نشنیدم و فقط به من اطلاع دادند که او زنی فقیر است وشاید قدری جاه‌طلب هم می‌باشد.

ملکه گفت: فقر عیب نیست و جاه‌طلبی اوهم ناشی از صفات موروثی

است زیرا چون اسم بزرگی دارد اگر جاه‌طلب باشد نباید عجیب جلوه کند و لذا اعلیحضرت می‌توانند اجازه بدهند که او وارد شود و مشاهدات خود را بگوید. شاه گفت: نفرتی که من از این زن دادم متکی به عللی نیست بلکه ناشی از غریزه و احساسات باطنی است و حس غریزی من می‌گوید این زن تولید بدبختی خواهد کرد و در زندگی من اثری شوم خواهد داشت. ملکه گفت: اعلیحضرتا، این فکر ناشی از موهومات است و بدون اینکه به شاه مجال مخالفت دیگری بدهد به لامبال گفت: بروید و او را بیاورید.

طولی نکشید که ژان دولاموت با قدمهای آهسته ولی خیلی با تواضع و فروتنی وارد اطاق شاه شد. لویی شانزدهم که وقتی از کسی متنفر می‌شد نمی‌توانست روی خندان به او نشان بدهد طوری پشت میز تحریر خود نشست که پشت او به طرف در بود و انگار که در وسط آن جمع بیگانه است و اصلاً خانم دولاموت را نمی‌بیند. لیکن کنت دو پروونس با چشمهایی که عوض کنجکاوی از آن آتش می‌بارید خانم ژان دولاموت را می‌نگریست تا خوب قیافهٔ او را به خاطر بسپارد و بداند این کیست که آمده به نفع ملکه شهادت بدهد و اگر ژان همان طور که نشان می‌داد، متواضع می‌بود، می‌بایست از نظرهای آتشین برادر شاه، بر اثر وحشت مفلوج شود و قدرت تکان دادن لبها را نداشته باشد.

ولی نه فقط نگاههای آتشین کنت دوپروونس نمی‌توانست مغز و سلسله اعصاب ژان را از کار بیندازد بلکه یك امپراتور با شمشیر و چوگان رسمی خود، و یك پاپ با تاج رسمی خویش نیز نمی‌توانستند ژان را بترسانند. ملکه ژان را به قفای مسند شاه رسانید و گفت: خانم، خواهش می‌کنم بگویید روزی که به مطب دکتر مسمر رفتید در آنجا چه دیدید و چه کردید؟ ژان سکوت کرد و ملکه گفت: هیچ ملاحظه نکنید و آنچه را که دیدید بعین بیان نمایید. ملکه بعد از این حرف برای اینکه نشان بدهد که

نمی‌خواهد شاه را تحت تأثیر قرار بدهد قدری دور شد و روی یك صندلی راحتی نشست.

برای ژان فرصتی بزرگ و شاید منحصر به فرد به دست آمده بود که یك نقش درجه اول را بازی کند. او می‌دانست که ملکه محتاج شهادت او است و چون احتیاج به شهادت او دارد طبعاً شاه نسبت به ملکه ظنین شده و ژان قادر بود که با دادن توضیحات کافی و معرفی کردن اولیوا و شباهت او با ملکه، بکلی ملکه فرانسه را تبرئه نماید. اگر دیگری بود و آن طور ملکه را محتاج شهادت خود می‌دید به احتمال قوی جزییات واقعه را به اطلاع شاه می‌رسانید تا در عوض از پاداش، بلکه پاداشهای متعدد ملکه و حتی شاه در حال و آینده برخوردار شود، اما ژان مانند بازرگانی که فقط قسمتی از سرمایهٔ خود را به کار می‌اندازد و قسمت دیگر را ذخیره می‌نماید تصمیم گرفت که فقط یك قسمت از اطلاعات خودرا بگوید وقسمت دیگر را ذخیره نماید که شاید بعد به کارش بخورد و این موضوع نشان می‌دهد که آن زن چقدر زیرك و با اراده بود و لذا چنین گفت:

اعلیحضرتا، من هم مثل سایر سکنه پاریس، از روی کنجکاوی به مطب دکتر مسمر رفته بودم تا ببینم که درآنجا چه خبر است، ولی منظرهٔ آنجا را نپسندیدم و هنگامی که قصد مراجعت داشتم چشمم به جمال علیاحضرت ملکه افتاد که به اتفاق خانمی دیگر وارد مطب می‌شدند. لازم است به عرض برسانم که من قبلاً افتخار زیارت علیاحضرت را داشتم زیرا شبی علیاحضرت از راه نوعپروری از من دستگیری فرمودند و سخاوت واحسان معظم‌لها به من ثابت کرد که ملکه فرانسه می‌باشند و محال بود که من جمال علیاحضرت را هرگز فراموش نمایم و لذا به محضی که قدم به مطب گذاشتند معظم‌لها را شناختم و چون می‌دانستم که در آن مطب، بسیاری از مردم به طرزی غیرعادی، آلام یا تداوی امراض خود را به نظر دیگران می-

رسانند فکر کردم که حضور علیاحضرت درآنجا بدون تناسب است. من با نهایت خضوع ازعلیاحضرت استدعای عفو دارم که دربارهٔ ورود علیاحضرت به‌آنجا آن طور فکر کردم ولی آن فکر، ناشی ازفطرت واستنباط انائیت من بود و اگر از حدود احترامی که یك رعیت نسبت به ملکه خود باید رعایت نماید تجاوز کردم تمنای بخشایش دارم.

صحبت ژان که به اینجا رسید طوری اظهار تأثر کرد که گویی اشك در چشم او جمع شده و گریه راه گلوی او را گرفته و نمی‌تواند صحبت کند. حتی رییس‌پلیس که نباید آدم سریع‌التأثری باشد تحت تأثیر صحنه‌سازی ژان واقع شده و شاهزاده خانم لامبال احساس کرد که نسبت به‌آن‌زن که قلبی چنین پاك دارد محبت پیدا کرده است و کنت دوپروونس از خود می‌پرسید که آیا آن زن در گفتار خود صادق است یا نه.

ملکه با یك نگاه از ژان تشکر و او را تشویق کرد و بعد به شوهرش گفت: اعلیحضرتا، آیا شنیدید که این خانم چه گفت؟ شاه بدون اینکه روی خود را برگرداند گفت: من احتیاجی به شهادت این خانم نداشتم. ژان با فروتنی گفت: علیاحضرت به من امر فرمودند که حرف بزنم وگرنه من مرتکب این جسارت نمی‌شدم. شاه با لحنی خشن گفت: کافی است، زیرا وقتی ملکه چیزی می‌گوید محتاج نیست که برای ثبوت صحت گفتهٔ خود شاهد بیاورد و گفتهٔ خود او بهترین حجت می‌باشد. شاه بعد از این حرف ازجا برخاست و کنت دوپروونس خوب متوجه شد که کلام شاه مربوط به او بود و ملکه نیز با یك تبسم تحقیرآمیز نسبت به کنت دوپروونس اثر کلام شاه را زیادتر نمود.

لویی شانزدهم در حالی که پشت به برادر خودکرده بود از پشت میز تحریر خارج شد و چند قدم پیمود و به ملکه و خانم لامبال نزدیك گردید و دست هر دو را بوسید و خانم لامبال را مرخص کرد وازاو عذر خواست

که برای «هیچ» مصدع او شده است. در تمام این مدت، شاه نه روی خود را به طرف ژان کرد و نه یك کلمه حرف با او زدولی وقتی که می‌خواست که به پشت میز خود مراجعت کند و بنشیند چون مجبور گردید که از مقابل ژان بگذرد سلام کوچکی به او کرد زیرا دید اگر با اشاره سر تعارفی به او نکند برای ملکه که ژان را پذیرفته موهن خواهد بود و ژان در جواب شاه به طرزی زیبا و با وقار تواضع نمود.

اول خانم دولامبال از اطاق شاه خارج شد و بعد از او ژان که ملکه او را به جلو می‌راند خارج گردید و بعد از آن دو نفر ملکه قدم از اطاق بیرون گذاشت و قبل از خروج، نظر گرمی با شاه مبادله کرد و به زودی صدای صحبت آهستهٔ خانمها که در راهرو دور می‌شدند خاموش گردید. آن وقت شاه به برادرخود گفت: برادرمن، بیش‌ازاین شمارانگاه‌نمی‌دارم و به‌شما زحمت‌نمی‌دهم خاصه آنکه خودمن هم بایدکارهای یك هفته را با آقای رییس پلیس به اتمام برسانم. من از شما متشکرم که این همه علاقمند بودید که بی‌گناهی خواهرشما ثابت شود وخوب احساس می‌کنم که شما هم مثل من از برائت خواهر خودتان خوشوقت می‌باشید. اینك آقای کروسن بیایید که شروع به‌کار کنیم وگزارشها را بخوانیم.

برادر شاه که بدین ترتیب مرخص شده بود از اطاق خارج گردید و قدری توقف کرد تا ماری‌آنتوانت و زنهای ملازم او دور شوند و بعد خود او به راه افتاد.

۳۲

در منزل ملکه

وقتی که ماری‌آنتوانت از اطاق شاه خارج شد تازه متوجه گردید چه خطری او را تهدید می‌کرده و چگونه ژان با شهادت ساده و صادقانه خود او را از آن خطر نجات داده و بعد هم کوچکترین تظاهری به خودستایی نکرده است. ژان به محض اینکه وارد اطاق شاه شد و شروع به ادای شهادت کرد متوجه گردید که وی برحسب تصادف توانسته که به یکی از اسرار خانوادگی سلطنت که درباریها بعد از ده سال مجاهدت نمی‌توانند بدان راه بیابند پی ببرد و بعد از اینکه به راز مزبور پی برد خانم دولاموت به هیچ وجه در صدد بر نیامد که منتی ابواب جمع ملکه نماید و از او پاداشی بخواهد.

اگر از طرف ژان کوچکترین اشاره و تظاهری می‌شد دایر بر اینکه

وی بـرای ملکه مفید واقع شده، ماری‌آنتوانت سخت رنجیده خاطر می‌گردید برای اینکه بزرگان گرچه حاضرند که خدمات کوچکان و زیردستان را جبران نمایند ولی حاضر نیستند که منتی را از آنها به گردن بگیرند، و وقتی ملکه دید کـه ژان بعد از ادای شهادت و خـروج از اطاق شاه، از او اجازه خواست که مرخص شود او را نگاه داشت و به طرف آپارتمان خود برد و درآنجا به او گفت: کنتس، واقعاً بسیار خوب شد که شما مانـع از این شدید که من وارد مطب دکتر مسمر بشوم زیرا با اینکه من وارد مطب دکتر نشده‌ام و قدم به طالار بشکه نگذاشته‌ام می‌گویند که من درآن طالار بوده‌ام و وای بر وقتی که قدم به‌آن طالار می‌گذاشتم.

شاهـزاده خانم لامبال گفت: ولی خیلی غـریب است که عمال پلیس می‌گویند که علیاحضرت در طالار بشکه بوده‌اند! ملکه گفت: من یقین دارم که رییس پلیس نـه فقط مرد بـدون نظر و شریفی است بلکه مراهم دوست مـی‌دارد و لـذا وی‌راپـورت حضور مرا در طـالار بشکه جعل نکرده ولی ممکن است که عمـال پلیس را فریفته و خـریـداری کـرده بـاشند و آنها راپورت دروغی به‌رییس خود بدهند. ملکه بعد روی خود را به طرف لامبال کرد و گفت: لامبـال عزیز، آیـا چنین نیست و آیـا فکر نمـی‌کنید که من دشمنانی دارم که ممکن است مبادرت به این کار کرده باشند؟

لامبـال گفت: علیاحضرتا، با این وصف خیلی غریب است که عده‌ای بگویند و بنـویسند که علیاحضرت را در طالار بشکه دیده‌اند در صورتی که خود من مـی‌دانم که ایـن طور نیست. ملکه قدری فکر کـرد و گفت: آری، این مـوضوع عجیب است و مقالـه‌ای که در روزنامه نوشته شده مـرا این طور نشان می‌دهد که در طالار بحران گرفتار بحران بودم ولباسم نامنظم شد و بکلی حیثیت خـود را ازدست دادم. بعد، ملکه روی خود را به طرف ژان کرد و گفت: آیا درآن روز درطالار بشکه زنی بود که مبتلا به بحران شد و

اختیار خود را از دست داد؟

ژان قدری سرخ شد زیرا دید که وی از این راز آگاه است ولی اگر این راز را بروز بدهد در این صورت نفوذ و قدرت خود را نسبت به ملکه از دست خواهد داد و نخواهد توانست که در آینده از وجود ملکه به وسیلهٔ آن راز استفاده نماید ولذا گفت: علیاحضرتا، حقیقت این است که در آن‌روز درطالاری که به نام طالاربشکه می‌خوانند زنی وجود داشت که بنا براصطلاح مطب دکتر مسمر گرفتار بحران شد و نمی‌توانست که خود راجمع آوری نماید. ملکه گفت: ولی این زن بدون تردید یکی از افراد عادی یا یکی از کارکنان تئاتر بوده وبا ملکه فرانسه خیلی فرق داشته و دراین صورت چطور شد که روزنامه‌نویس وکارکنان پلیس او را به جای ملکه فرانسه گرفته‌اند.

ژان گفت: بدیهی است که او ملکه فرانسه نبوده است. ملکه خطاب به ژان گفت: کنتس، شما در حضور شاه، راجع به من خیلی خوب صحبت کردید و اینك نوبت من است که دربارهٔ شما صحبت کنم وکار شما را انجام بدهم. خوب بگویید که‌کار شما به کجا کشید و از اقدامات خودآیا نتیجه‌ای گرفتید یا نه؟ قبل از اینکه ژان جوابی بدهد خبر دادند که مادموازل دوتاورنی می‌خواهد شرفیاب شود.

ملکه‌گفت: بگویید بیاید. سپس با لحن گله دوستانه اضافه کرد: آندره چقدر مقید به تشریفات است و چون آندره نمایان شده بود ملکه گفت: آندره، شما چرا این قدر تشریفاتی هستید در صورتی که می‌دانید که هر وقت مایل باشید می‌توانید مرا ببینید. آندره گفت: از مرحمت علیاحضرت سپاسگزارم و آنگاه چشمش به ژان افتاد و ژان تا آندره را دید فهمید همان خانم است که آن شب به اتفاق ملکه به منزل او آمده بود و سعی کرد که خود را شرمنده و خاضع نشان بدهد. شاهزاده‌خانم لامبال چون کار داشت وقتی دید که ندیمه‌ای برای ملکه پیدا شد اجازه مرخصی گرفت و رفت و

آنـدره در کنار ماری آنتوانت قرار گرفت و چشمهای صاف و زیبای خود را به صورت ژان دوخت.

ملکه گفت: آندره، آیا این خانم را می‌شناسید؟ این همان خانم است که ما درآن شب برف و یخ‌بندان به ملاقات ایشان رفتیم. آندره سر فرود آورد و گفت: بلی علیاحضرتا، من ایشان را شناختم. ژان چون درآن موقع خود را مقرب ملکه می‌دید فکر کرد که شاید آندره به مرتبه و جاه جدید او حسد مـی‌ورزد و در صـدد برآمد که علامت حسادت را در رخسار آنـدره ببیند ولـی غیر از بی‌طرفی و بدون علاقگی (نسبت به او) چیزی در رخسار او ندید زیرا آندره که در دربار همچون فرشتهٔ طهارت و نیك‌نفسی وقشنگی جلوه می‌کرد بزرگتر ازآن بود که نسبت بـه زنی چون ژان حسد بـورزد. ملکه گفت: آندره، آیا شنیدید که راجع به من چه گفته‌اند؟

آنـدره گفت: علیاحضرتا، وقتی انـدیشهٔ مـردم تـوانایی و بصیرت نداشت که بتواند به خصایل بزرگ علیاحضرت پی ببرد ناچار است کـه بـرای اقناع خود بدگویی کند. ژان گفت: این یکی از بـرجسته‌تـرین و مقبول‌ترین کلماتی است که من در مدت عمر خود شنیدم و گرچه این فکر به ذهن من رسیده بود ولی نمی‌توانستم آن را بدین صورت اداکنم. آندره که متوجه شد منظور ژان خوش آمدگویی است آهسته سر فـرودآورد و ملکه گفت: آنـدره، من بعد ایـن موضوع را به شما خواهم گفت تا بدانید که مـردم دربارهٔ من چه گفته‌اند. آندره گفت: علیاحضرتا، من از این موضوع آگاهم زیرا هم اکنون آقای کنت دوپرووونس این موضوع را برای دیگران می‌گفت و یکی از دوستان من آن را شنید.

ملکه گفت: من تعجب می‌کنم کـه وقتی کنت دوپرووونس از حقیقت مستحضرشد برای چه دیگر دروغ و افتراء را بین مردم شایع می‌نماید، ولی بحث راجع به این موضوع کافی است ومن با کنتس (اشاره به ژان) دربارهٔ

کار او صحبت می‌کردم. خوب،آیا شما کسی را دارید که از شما حمایت نماید؟ ژان با سرعت گفت: علیاحضرتا، کیست که برای حمایت از من بزرگتر و بالاتر از علیاحضرت باشد. ملکه به‌آندره گفت: معلوم می‌شود که زنی حساس است و من از این ابراز احساسات سریع خوشم می‌آید.

آندره جواب نداد و ژان گفت: علیاحضرتا، تا وقتی که من گرفتار عسرت و گمنامی بودم هیچ کس حاضر نبود که از من حمایت کند ولی حالا که موفق به دستبوسی علیاحضرت شدم بسیاری از اشخاص حاضرند برای اینکه مطبوع علیاحضرت قرار بگیرند از زنی که مورد مرحمت شما واقع شده است حمایت کنند. ملکه گفت: از این قرار هیچ کس پیدا نشد که این شجاعت را داشته باشد که از شما برای خود شما، حمایت کند؟ ژان گفت: علیاحضرتا، قبل ازاینکه ازدواج کنم خانم بولن ویلیه و بعد آقای بولن‌ویلیه از من حمایت می‌کردند ولی از وقتی که ازدواج کرده‌ام دیگر کسی حاضر نشد از من حمایت نماید. آه، علیاحضرتا، فراموش کردم عرض بکنم که یك مرد با ذوق که شاهزادهٔ جوانمردی است نیز از من حمایت کرد.

ملکه باقدری کنجکاوی گفت: این شاهزادهٔ جوانمرد کیست؟ ژان گفت: اوکاردینال دو روهان است. ملکه از این حرف یکه خورد و بعد تبسم کنان گفت: این شاهزادهٔ جوانمرد از دشمنان من است. ژان با حیرتی زیاد و ساختگی گفت: آه، علیاحضرتا، چگونه ممکن است که علیاحضرت دشمن داشته باشید؟ ملکه گفت: معلوم است که شما دردربار زندگی نکرده‌اید ولذا حیرت می‌نمایید که چگونه ممکن است یك ملکه دشمن داشته باشد. ژان گفت: علیاحضرتا، من اطلاع دارم که کاردینال دو روهان حد اعلای احترام را نسبت به علیاحضرت دارد و در عین حال حاضر است که جان خود را فدای علیاحضرت بکند.

ملکه که درحال عادی بانشاط بود مگر اینکه اوقاتش را تلخ کنند،نشاط

عادی خود را احراز کرد و با تمسخر و خنده کنان گفت: آری، کاردینال دو- روهان حاضر است که جان خود را فدای من بکند و سپس روی خود را به طرف آندره نمود تا آندره را هم وارد صحبت نماید ولی آندره بـه تبسمی اکتفا کـرد و چیزی نگفت. ملکه روی خود را به طرف ژان کـرد و گفت: خوب کنتس، که شما مورد حمایت شاهزاده کاردینال لویی دو روهان هستید، اینك بگویید که چگونه او حاضر شد شما را مورد حمایت قرار بدهد؟ ژان گفت: علیاحضرتا، نظر به اینکه کاردینال بـالفطره سخی است با طرزی کـه واقعاً در خور تحسین بود با من مساعدت کرد.

ملکه گفت: در اینکه کاردینال مردی پول خرج کـن می‌باشد تردیدی نیست ولی آندره آیا شما حدس نمی‌زنید که کاردینال نسبت بـه این کنتس زیبا نیزرعایت احترام را بکند وحاضر باشد که جان خود را فدای اونماید؟ کنتس، نظریهٔ خود شما در این خصوص چیست؟ ملکه بعد از ایـن حرف قاه‌قاه خندید و با اینکه خندهٔ مزبور صمیمی و طبیعی بود ژان با خودگفت: محال است که این خنده و نشاط طبیعی باشد و به طور حتم ملکه تصنع می- کند و با صدایی موقر و جدی و برای اینکه به ملکه بفهماند که او معشوقـهٔ کاردینال نیست این‌طور جواب داد: علیاحضرتا، من افتخار دارم که به‌عرض علیاحضرت برسانم که تاکنون از طرف آقای کاردینال دو روهان... چون دنباله حرف ژان معلوم بود که چیست ملکه حرف او را قطع کرد و گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، معلوم می‌شود که شما خیلی برای‌کاردینال قایل به ارزش هستید و او را در خور تقدیر می‌دانید.

ژان جوابی نداد و ملکه گفت: شما مختارید که برای اوقایل به ارزش باشید چون نمی‌دانید که او چه روحیه‌ای دارد و اگر روزی از او بپرسید که با اوتارگیسوان من چه کرده‌است شاید نظریهٔ شما قدری دربارهٔاوتغییر کند. ژان با تعجب (و این مرتبه با تعجب واقعی) گفت: علیاحضرتـا، فـرمودید

او تار گیسوان؟ ملکه گفت: بلی، او به وسیلهٔ آرایشگر من مقداری از گیسوان مرا ربود یعنی وی را به وسیلهٔ پول فریفت واو هم قدری ازموی سرم راقطع کرد و به او داد ولی این عمل برای آرایشگر گران تمام شد زیرا من او را جواب دادم. ژان گفت: علیاحضرتا، آیا کاردینال مـرتکب یك چنین عمل عجیبی شده است؟ ملکه گفت: بلی و بعد با مسخره اضافه کرد: چون خیلی بـرای من قایل به احترام است و حاضر می‌باشد که جان خود را فدای من نماید مرتکب این عمل گردید.

ملکه پس از این حرف لحن جدی را پیش گرفت و گفت: این مرد در وین انواع وسایل را به‌کاربرد تامانع ازاین شود عروسی من باپادشاه فرانسه که درآن موقع ولیعهد بود سر بگیرد و بعد از اینکه موفق نگردید با من به پاریس آمد تا اینکه روزی متوجه شد که من ملکهٔ فرانسه هستم و این مسأله سخت اورا به وحشت انداخت وبرای آتیه خود ترسید و چون خود را یك مرد دیپلمات می‌دانست درصدد برآمد که به‌وسیلهٔ دوستی ظاهری خطررا رفع کند و چون می‌دید من جوان هستم فکر می کرد که یحتمل ابله نیزمی‌باشم و مدتی اطراف من‌می‌گشت و آه می کشید و ناله‌های سوزناك از جگر بر می‌آورد ولی بالاخره دانست که او اشتباه کرده ومن ابله نمی‌باشم و حالا وقتی که به دوستان خود می‌رسد می گوید که من‌فلان را می‌پرستم تااینکه دوستان این حرف را به من برسانند و من بدانم که کاردینال مرا می‌پرستد. آندره، آیا این طور نیست؟

آندره سرفرودآورد ولی‌تعظیم اوطوری بود که نه‌گفتهٔ ملکه راتصدیق می کرد و نه تکذیب. ملکه گفت: آنـدره نمی‌خواهد نظریهٔ صریح خود را ابراز کند ولی‌من بدون ملاحظه نظریهٔ خود را می گویم برای اینکه سلاطین اقلاً باید اینقدر حریت داشته باشند که نظریات خود را صریح بگویند و با اینکه کاردینال مدعی است که مرا می‌پرستد، کنتس، شما که با او دوست

هستید به او بگویید که من از این حیث خصومتی از او در باطن ندارم. معنی کلام ملکه برای هر کسی که می‌توانست یك روح پاك را بشناسد واضح بود و ملکه می‌خواست بگوید با اینکه کاردینال مرا اذیت کرد و با اینکه می‌خواست مرا بفریبد و از جوانی و بی تجربگی من استفاده نماید و مرا بد نام کند و با اینکه برحسب تصنع و با خدعه ادعا می کرد که مرا می‌پرستد با این وصف من از او کینه‌ای به دل ندارم.

اگر ژان زنی نجیب و پاك بود فوراً مفهوم واقعی این گفته را ادراك می کرد و می‌فهمید که ارواح پاك به قدری در طبقات بالای کره خاك پرواز می کنند که نمی‌توانند زباله‌ها و آلودگیهای ناشی از دسیسه و خدعهٔ اشخاص پست یا محیل را در پیرامون خود ببینند و اگر هم ببینند چون خود را در بلندی مشاهده می‌نمایند آن پستی‌ها را می‌بخشند. ولی ژان فاقد یك روح پاك بود و برطبق اصل غیر قابل تردید روان‌شناسی هر چیزی را از دریچهٔ استنباط و احساسات خود مورد قضاوت قرار می‌داد. لذا این طور تصور کرد که این گفتهٔ ملکه ناشی از اندوه و حسرت است و ملکه حسرت می‌خورد که چرا کاردینال مونس او نیست یا اینکه چون می‌داند که او (یعنی ژان) با کاردینال دوست است، و چون هم اکنون اشاره کرد که شاید وی رفیقه کاردینال باشد لذا به او حسد می‌ورزد.

چیزی که علاوه بر استنباط فردی سبب شد که ژان دربارهٔ ملکه این طور قضاوت بکند این بود که وی هم مثل سایر مردم پاریس، شهرتهای مربوط به مغازلهٔ کاردینال را با ملکه شنیده بود و تصور می کرد که ملکه و کاردینال باهم روابط پنهانی و محرمانه دارند و یا داشته‌اند، و بعد از اینکه از کلام ملکه فهمید که او حسرت می‌خورد با خود گفت: چون ملکه پشیمان است بنابراین شهرتهای مربوط به مغازلهٔ او با کاردینال صحت دارد و پشیمانی ملکه ثابت می کند که کاردینال در قلب او جای گرفته است. از این استدلال

ژان این طور نتیجه گرفت که چـون ملکه کاردینال را دوست می‌دارد لذا او باید ازکاردینال تعریف کند و لذا شروع به تجلیل و تقدیر ازکاردینال کرد و صفات نیك اورا بر شمرد و ملکه هم به صحبتهای او گوش می‌داد.

ژان دولامـوت چون مشاهده کرد که ملکه به صحبتهای او گوش می‌دهد به خود گفت: بـدون شك از صحبتهای مـن خوشش می‌آید ولی ملکه از صحبتهای او خـوشش نمی‌آمـد بلکه تعجب مـی‌کرد و از تعجب خود احساس رضایت می‌نمود زیرا در دربار رسم این است که وقتی شاه یا ملکه ازکسی خوششان نیاید هیچ کس از او تمجید نمـی‌کند و ملکه تعجب می‌نمود که چگونه ژان از کاردینال تمجید می‌نماید و اینکه از این تعجب خود احساس رضایت مـی‌کرد این بود که می‌دید بالاخره در دربار کسی پیدا شد که طبق عقیدهٔ خود صحبت می‌کند نه مطابق نظریهٔ شاه و ملکه.

موقعی که ملکه به صحبتهای ژان گوش می‌داد صدایی بانشاط از اطاق مجاور شنیده شد وملکه گفت: کنت‌دارتوا آمد. آندره ازجا برخاست وخانم دولاموت حرکتی کرد که خارج شود ولی کنت‌دارتوا چنان به سرعت وارد اطاق گردید که خـروج از آنجا بـرای ژان ممکن نشد و ملکه ژان را به نام خانم کنتس دولاموت به کنت دارتوا معرفی کرد و کنت دارتوا چون دید که اوزیبا است گفت: خانم، گویا ازمن ترسیدید که می‌خواهید فرار کنید. کنت دارتوا این حرف را زد که ژان را نگاهدارد و ملکه اشاره‌ای به آندره کرد و آندره ژان را نگاه داشت.

چون تازه رسم دست دادن مطابق مد انگلستان متداول شده بودملکه به بـرادر شوهـر خـود دست داد وگفت: برادر عـزیز، گویـا از شکار گرگ مراجعت می‌کنید؟ کنت‌دارتوا گفت: بلی علیاحضرتا و شکار خوبی کردیم و مـن هفت گرگ را بـه قتل رسانیدم. ملکه گفت: آیا هر هفت گرگ را خود شما کشتید؟ کنت خنده کنان گفت: درست اطمینان ندارم که همه را خود کشته

باشم ولی دیگران این طور می‌گویند و اینك علیاحضرتا، آیا اطلاع دارید که من هفتصد لیره استفاده کردم.

ملکه گفت: چطور؟ کنت گفت: برای اینکه دولت برای قتل هر یك از این جانوران موذی یکصد لیره جایزه می‌دهد و من چون هفت گرگ را به قتل رسانیدم بنابراین دارای هفتصد لیره جایزه هستم ولی اگر شکار روزنامه‌نویسها مجاز بود من برای هر روزنامه‌نویس دویست لیره جایزه می‌دادم. ملکه گفت: از این قرارشما ازآن داستان اطلاع دارید. کنت‌دارتوا گفت: بلی، برادرم آقای دوپرروونس برای من حکایت کرد. ملکه گفت: به راستی که آقای کنت دوپرروونس داستانسرای کم‌نظیری است. خوب، بگویید که داستان را چگونه برای شما حکایت کرد؟

کنت‌دارتوا گفت: برادرم طوری این حکایت را برای من تعریف کرد که شما را از برف قلل کوههای آلپ سفیدترجلوه داد. ملکه گفت: لابد موضوع روزنامه را هم برای شما حکایت کرد؟ کنت دارتوا گفت: بلی علیاحضرت و خوشبختانه علیاحضرت از این واقعه خوب بیرون آمدید و می‌توان گفت که «موضوع بشکه شسته شد». ملکه گفت: استعارهٔ بدی را بر زبان آوردید. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، از دهان دوست اگر استعارهٔ بدی بیرون بیاید نباید باعث رنجش شود و من مسرورم از اینکه تصادفات با علیاحضرت مساعد بوده است. ملکه گفت: چطور؟

کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، برای اینکه اولاً ممکن بود که شاهزاده خانم لامبال با شما نباشد. ملکه گفت: در این صورت محال بود که من تنها به آنجا بروم. کنت گفت: ثانیاً ممکن بود خانم دولاموت در آنجا نباشد تا از ورود شما به آنجا ممانعت کند. ملکه گفت: پس شما از این موضوع هم اطلاع دارید و می‌دانید که خانم‌لاکنتس دولاموت آنجا بوده است. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، برادرم آقای دوپرروونس

وقتـی که تصمیم مـی‌گیرد کـه حکایتی را بـرای دیگران تعـریف نماید هیچ نکته‌ای را فـروگـذار نمی‌کند و ثـالثاً ممکن بود که خانم دولاموت در موقع لازم در دربار نباشد که لـه شما شهادت بدهد و این تصادفات همه به نفع علیاحضرت بوده است. شاید علیاحضرت بفرمایید که بیگناهی و روش پسندیده، برای ثبوت خود محتاج به شاهد نیست و مانند گـل بنفشه در آغاز بهار است که درجنگل هیچ کس آن را نمی‌بیند ولی به وجود آن پی می‌برند زیرا رایحهٔ آن را استشمام می‌نمایند.

ملکه گفت: همین طور است. کنت دارتـوا که تا آن موقع ایستاده بود در اطاق چـرخی زد و روی یك نیمکت راحتی درکنار ملکه قرار گرفت و گفت: بـا ایـن وصف علیاحضرتا، شما نباید از شانس خود ناراضی باشید زیرا در اندك مدت، از سه واقعه نجات یافتید. ملکه پرسید: کدام سه واقعه را مـی‌گوییـد؟ کنت دارتوا گفت: اول مـوضوع سورتمه سواری. ملکه به شوخـی انگشت خـود را بـرای شمردن خم کرد و گفت: این یکی، کنت دارتـوا گفت: دوم مـوضوع بشکه و بحران. ملکه انگشت دوم خود را خم کرد و گفت: این دوتا، کنت گفت: سوم موضوع بالماسکه. ملکه با تعجب پرسید: موضوع بالماسکه چیست؟

برادرشاه گفت: علیاحضرتا، مقصودم بالماسکه‌ای‌است که دراپرا منعقد بود. ملکه باحیرت زیادتر گفت: متوجه نیستم‌چه می‌گویید! کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، من عرض کردم مقصودم بالماسکه‌ای‌است که در اپرا دایر بود. ملکه بـاز گفت: نمی‌فهمم چه می‌گویید! کنت دارتوا گفت: من عجب ابلهی بودم که راجع به این راز با شما صحبت کردم. ملکه گفت: مگر مسئله انعقاد یك مجلس بال در اپرا جزو اسرار است؟ کلمات بالماسکه و اپرا وقتی که به گوش خـانم دولاموت رسید توجه خود را به گفتهٔ آن دو نفر زیادتر کرد و کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، من سکوت می‌کنم.

ملکه گفت: برعکس، باید صحبت کنید زیرا شما راجع به من صحبت می کردید و موضوع بالماسکه را طوری به زبان آوردید که گویی مربوط به من است. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، از علیاحضرت استرحام می کنم که مرا از بیان این موضوع معاف بفرمایید. ملکه گفت: من درخواست شما را نمی‌پذیرم و اصرار می کنم که توضیح شما را بشنوم. کنت‌دارتوا گفت: علیاحضرتا، من سکوت خواهم کرد. ملکه گفت: آیا حاضر نیستید که درخواست مرا بپذیرید؟ کنت دارتوا گفت: نه علیاحضرتا، ولی‌همان اندازه که به عرض رسانیدم‌کافی است که علیاحضرت، موضوع را ادراك بفرمایید.

ملکه گفت: هنوزشما چیزی نگفته‌اید تا من چیزی بفهمم. کنت دارتوا گفت: علیاحضرتا، اکنون گفتهٔ شما باعث حیرت من می‌شود و چگونه‌ممکن است که علیاحضرت متوجه نشده‌باشید که من‌چه گفتم. ملکه گفت: من‌شوخی نمی کنم و صریح به شما می‌گویم که من نفهمیدم که شما چه گفتید. کنت گفت: ازاین قرار میل دارید که من صریح‌تر صحبت کنم. ملکه گفت: بلی! کنت نظری به خانم دولاموت انداخت و گفت: حال که چنین است اجازه بفرمایید که در جای دیگر به عرض برسانم. ملکه گفت: نه، باید همین جا بگویید زیرا من چیزی ندارم که از کسی پنهان کنم.

کنت گفت: علیاحضرتا، آیا متوجه هستید که چه می گویید و می‌دانید که چقدر ابراز صریح این موضوع خطرناك است؟ ملکه گفت: من تمام مخاطرات آن را قبول می کنم. کنت دارتوا یك مرتبه و با سرعت گفت: علیاحضرت، آیا شما در بالماسکه اپرا حضور نداشتید؟ ملکه با صدایی که نزدیك به فریاد بودگفت: مرا می‌گویید و آیا من در بالماسکه اپرا حضور داشته‌ام؟ کنت دارتوا که حیرت ملکه را ساختگی تصور می کرد و متوجه شد که چقدر از افشای راز (به تصور کنت جوان) بدش آمده گفت: علیاحضرتا، مرا عفو بفرمایید. ملکه دوباره گفت: آیا مرا می‌گویید که به مجلس

بالماسکه اپرا رفتم؟ کنت جوان گفت: بلی،شما راعرض می کنم. ملکه گفت: و لابد شما مرا در آنجا دیدید؟

این جمله از طرف ملکه با تمسخر ادا شد اما برادر شاه یك جواب جدی داد و گفت: بلی علیاحضرتا، من شما را در آنجا دیدم. ملکه گفت: آیا خود مرا دیدید؟ کنت گفت: بلی، خود علیاحضرت را دیدم. ملکه گفت: واقعاً که عجیب و باور نکردنی است! کنت جوان گفت: علیاحضرتا، وقتی که من شما را در بالماسکه دیدم نزد خود همین فکر را کردم. ملکه گفت: حال که ادعا می کنید که مرا دیدید چرا ادعا نمی کنید که با من حرف زدید؟ کنت گفت: علیاحضرتا، من هم این قصد را داشتم و می‌توانستم با شما صحبت کنم ولی عده‌ای از نقابداران مرا از علیاحضرت جدا کردند و نگذاشتند که من صحبت نمایم.

ملکه گفت: به نظرم دیوانه شده‌اید. کنت گفت: علیاحضرتا، من پیش‌بینی می کردم که شما چنین حرفی را به من خواهید زد و این تقصیر من است که خود را گرفتار خشم علیاحضرت کردم. ملکه از جا برخاست و با اضطراب در اطاق بنای قدم زدن را گذاشت و کنت دارتوا حیرت می کرد چرا ملکه این طور اظهار اضطراب می کند. آندره نیز متأثر بود زیرا وی نمی‌خواست که ملکه به بالماسکه اپرا رفته باشد و خانم دولاموت ناخنها را در کف دست فرو می کرد که بتواند آرامش خود را حفظ کند.

ملکه بعد از قدری قدم زدن مقابل برادر شوهر خود توقف کرد و گفت: برادر عزیز، خوب است که شوخی را کنار بگذاریم زیرا من گاهی از اوقات شوخی را به جای جدی می گیرم و این سوء تفاهم ممکن است اثری بد داشته باشد. اگر منظور شما شوخی بوده است، بگویید ومن بدون اینکه گله‌ای از شما داشته باشم خوشوقت خواهم شد. کنت جوان قدری سکوت کرد و گفت: علیاحضرتا، اجازه بدهید این موضوع مسکوت بماند.

ملکه گفت: کنت، جدی صحبت کنید و بگویید که شوخی می کردید. کنت دارتوا نظری بـه خانمها یعنی آنـدره و خانم دولاموت و نظری بـه ملکه انداخت و بعد از لختی سکوت گفت: بلی، من شوخی می کردم.

ملکه گفت: می نخواستم که شما این طور گفتهٔ خود را تکذیب کنید بلکه می‌خواستم کـه شما جدی حرف خود را تکذیب نمایید ودر حضوراین خانمها با صراحت بگویید که دروغ می گفتید و منظور شمـا شوخی بـوده است؟آندره و دولاموت که متوجه شدند حضور آنها در آنجا خوب نیست دورگردیدند و پشت پـاراوان جا گرفتند. کنت وقتـی دید خانمهـا حضور ندارندصدا راآهسته کرد و گفت: علیاحضرتا، من حقیقت را گفتم، چرازودتر به من اطلاع ندادید که از ابراز این مطلب خودداری کنم.

ملکه گفت: می‌خواهید بگویید کـه شما مرا در مجلس بالماسکه اپـرا دیدید؟کنت گفت: بلی علیاحضرتا، همان طوری که اکنون شما را در اینجا می‌بینم دربالماسکه دیدم وشما هم‌مرا دیدید. ملکه بانگی‌ازوحشت وحیرت برآورد و با قدمهای سریع خود را به فضای پاراوان رسانید و خانمها را با خودنزدیك برادرشاه آورد و گفت: خانمها،گوش کنید که کنت چه‌می گوید، او می گوید که مرا دربالماسکه دیده است. آندره با تعجب و وحشت گفت: آه!... ملکه گفت: حال که مرا درآنجا دیدید ثابت کنید که گفتهٔ شما درست است.

کنت دارتوا گفت: اثبات این گفته اشکال نـدارد زیرا در بالماسکه، عده‌ای و ازآن جمله دوك دو ریشلیو با من بودند و همه دیدند که نقاب شما از صورت افتاد. ملکه بیش ازپیش حیرت کردو گفت:آیا نقاب من‌ازصورتم افتاد؟کنت گفت: بلی واین بی احتیاطی بزرگ با حادثهٔ وخیمی‌همراه بود و براثرافتادن نقاب،صورت شما آشکارگردید ولی‌مردی که باشمابود با سرعت شما را برد. ملکه گفت: پناه بر خدا، آیا مردی هم با من بـود؟ من نزدیك

است از این حرفها دیوانه شوم. کنت جوان گفت: آن مرد که زود شما را برد لباس بالماسکه آبی در برداشت. ملکه دستی روی پیشانی کشید و گفت: شما چه روزی مرا در بالماسکه دیدید؟

کنت جوان گفت: من روز شنبه شما را در آنجا دیدم[۱] و این روز را خوب به خاطر دارم زیرا صبح آن روز به شکار رفتم و وقتی من عازم شکار شدم علیاحضرت هنوز در خواب بودید و گرنه من همان روز صبح این موضوع را برای شما نقل می کردم. ملکه گفت: در چه ساعتی مرا در آنجا دیدید؟ کنت گفت: علیاحضرتا، من بین ساعت دو و سه صبح شما را در آنجا مشاهده کردم. ملکه گفت: من تصور می کنم که یا من دیوانه هستم یا شما. کنت گفت: من اعتراف می کنم که دیوانه هستم. آری، من اشتباه کرده‌ام، با این وصف...

ملکه گفت: مقصود شما چیست؟ کنت گفت: علیاحضرتا، این قدر مضطرب نباشید زیرا دیگران متوجه این موضوع نشدند و بیگانگان چیزی راجع به این مسئله نفهمیدند. من آن شب تصور می کردم که علیاحضرت با شاه به بالماسکه تشریف آورده‌اید ولی متوجه گردیدم مردی که با شماست به زبان آلمانی صحبت می کند و شاه از زبانهای خارجی جز انگلیسی نمی‌داند. ملکه گفت: من یك دلیل غیر قابل تردید دارم که من در آن شب، و به طریق اولی در آن ساعت که شما می گویید در بالماسکه نبودم زیرا آن شب من ساعت یازده خوابیدم. کنت مثل کسی که حرفی را باور کرده سر فرود آورد، اما تبسم او نشان می‌داد که باور نمی‌نماید.

ملکه زنگ زد و گفت: اکنون خانم دو میزری می آید و به شما خواهد گفت که من آن شب بیرون نرفتم و ساعت یازده خوابیدم. کنت با لحنی

---

۱. باید متوجه بود که اروپاییان آغاز روز را از نیمه شب حساب می کنند و لذا روز شنبه از نیمه شب شنبه ما ایرانیها شروع می‌شود ــ مترجم.

حاکـی از شکایت و اینکه شهادت از دیگران خواستن خوب نیست گفت: علیاحضرتا، حال که این طور است چرا لوران دربان را برای ادای شهادت احضار نمی‌فـرمایید؟ خواهش می کنم از احضار شهود صرف نظر نمایید. ملکه گفت: وه! شما هم‌حرف مرا باور نمی کنید؟ کنت گفت: اگر علیاحضرت این قـدر خشمگین نباشید من حرف شما را باور می کنم ولی دیگران باور نمی کنند و با اینکه در حضور علیاحضرت متقاعد می‌شونـد ولی وقتی کـه رفتند خواهند گفت که باور نکرده‌اند.

ملکه گفت: منظور شما ازدیگران چیست؟ کنت گفت: منظورم، کسانی هستند که در آنجا بـودنـد و شما را دیدنـد. ملکه گفت: اگر کسانـی مـرا دیده‌اند آنها را به من معرفی کنید تا اینکه من از آنها تحقیق کنم. کنت گفت: علیاحضرتا، اطاعت می کنم. یکی از کسانی که در آنجا شما را دیده‌اند آقای فیلیپ دوتـاورنی بود. آندره گفت: آه، آیا برادر مرا می‌فرمایید؟ کنت گفت: بلی مادموازل و سپس خطاب به ملکه اضافه کرد: اگر او را احضار بفرمایید ملاحظه خواهید کرد که او هم شما را دیده است.

ملکه گفت: هـم‌اکنون او را احضار مـی کنم و چون دیـد که آندره اظهـار اضطراب می کند گفت: آنـدره، شما را چـه می‌شود؟ آندره گفت: علیاحضرتـا، آیا می‌خواهید بـرادر مرا برای شهادت احضار بفرمایید؟ ملکه گفت: بلـی و ایـن کاری لازم است. چنـد لحظه دیگر کسی رفت تـا اینکه فیلیپ را در خـانه پدرش پیدا کند ولی فیلیپ بعد از مذاکراتی که بـا پدر خودکرد و ما شرح آن را بیان کردیم به طرف ورسای می‌آمد و با سرعت و مسرت قـدم برمـی‌داشت زیرا علاوه بـر غلبه کردن بر شارنی در باطن خوشوقت بود که خدمتی به ملکه نموده است.

هنگامـی که فیلیپ به کاخ سلطنتی ورسای رسید کسی که عقب او می‌رفت وی را دیـد و امر ملکه را به او ابلاغ کرد و فیلیپ باسرعت وارد کاخ

شد و به حضور ملکه رسید. ملکه گفت: آقای دوتاورنی، من برای این شما را احضار کردم که مـی‌خواهم حقیقتی را ازدهان شما بشنوم، آیا شما در خـود توانایی گفتن حقیقت را مـی‌بینید؟ فیلیپ گفت: بلی علیـاحضرتا، و جسارت است اگر به عرض برسانم که نمی‌توانم دروغ بگویم.

ملکه گفت: حـال که چنین می‌باشد بگویید که آیـا از یك هفته به این طرف مـرا در مکانی غیر از اینجا دیده‌اید؟ فیلیپ گفت: بلی علیاحضرتا. در آن اطاق همه از ایـن حرف متوحش شدند و دل دربر همه طپید چون این جـواب مثبت ملکه را متغیر کرده بـود و پرسید: درکجا مرا دیدید؟ فیلیپ سکوت کرد. ملکه گفت: آقا، سکوت نکنید و تصور ننمایید که سکوت شما به نفع من است، برادر من که در اینجا حضور دارد (اشاره به کنت دارتوا) مـی‌گوید که مرا در مجلس بـالماسکه دیده است و شما بگویید که مرا در کجا دیده‌اید؟ فیلیپ گفت: علیاحضرتا، من نیز مِثل والاحضرت، شما را در بالماسکه اپرا دیدم.

ملکه بعد از شنیدن این حرف مثل جسمی بیجان روی نیمکت راحتی افتاد امـا بعد از لحظه‌ای بـرخاست و با چشمهایی که از آن برق خشم می‌درخشید خطاب به فیلیپ گفت: آقای دوتاورنی، مواظب گفتار خود باشید و شهادت دروغ نـدهید، اینجا آمریکا نیست و شما هم با آقای لافایت نیستید. اینجـا فرانسه وکاخ ورسای است و در اینجا کسانی را دوست می‌دارند که راستگو و ساده ومؤدب بـاشند. آنـدره به حمایت برادر خودآمد و گفت: علیاحضرتا، علیاحضرت، آقای دوتاورتی را طرف بی‌مرحمتی قرار می‌دهید ولی من می‌دانم که او راستگو است و اگر می گوید که چیزی را دیده دلیل بر آن می‌باشد که آن را دیده است.

مـاری آنتوانت نظر تندی به‌آندره انداخت و گفت: همین باقیمانده که شما هـم بگویید که مرا درآنجا دیده‌اید. مـن از دشمنان خود انتظاری

ندارم ولــی نمی‌توانم حملهٔ دوستان را تحمل کنم. کنت دارتوا گفت: علیا-
حضرتا، چیز دیگری به خاطرم آمد و آن اینکه وقتی متوجه شدم مردی که با
شما می‌باشد اعلیحضرت نیست، تصور کردم کــه شاید برادرزادهٔ سوفرن،
همان جوانی که در سر واقعه پرچم درنیروی دریایی‌معروف شد، باشد زیرا
شما درآن روز، طوری خوب او را پذیرفتید که من فکــر کردم شاید او را
مفتخر کرده‌اید بــا شما به بالماسکه بیاید. ملکه از این‌حرف سرخ وآندره
بی‌رنگ شد و چون هر دو نظری به یکدیگر انداختند از این که دیگری را
آن طور می‌بینند یکه خوردند.

فیلیپ که مثل خــواهرش بــی‌رنگ شده بود به‌کنت دارتــوا گفت:
والاحضرتا، آیا آقای شارنی را می‌فرمایید؟ کنت گفت: بلی، او را می‌گویم
ولی بعد متوجه اشتباه خود شدم چون دیدم که شارنی آن اندازه فربه نیست
و دیگر اینکه وقتی نقاب علیاحضرت افتاد من دیدم که شارنی روبروی دوك
دوریشلیو ایستاده است. ملکه گفت، و لابد شارنی هم مــرا دید؟ این جمله
طــوری گفته شد که فیلیپ بر خود لرزید و بــاز آندره بی‌رنگ گردید زیرا
ملکه که در حال عــادی نبود این جمله را طوری ادا کرد که همه فهمیدند می-
خواهد بگوید: «وای، آیا او هم درآن وضع و حال مرا دید؟» کنت‌دارتوا
گفت: علیاحضرتا، اگر او کور نباشد لابد شما را دیده است.

ملکه بــار دیگر زنگ زد و برادر شاه گفت: چه می‌خــواهید بکنید؟
ملکه گفت: می‌خواهم آقای شارنی را احضار کنم و از او توضیح بخواهم.

فیلیپ با صدای آهسته گفت: علیاحضرتا، من تصور نمی‌کنم که او در
ورسای باشد زیرا کسالت دارد. ملکه گفت: کسالت او چیست؟ فیلیپ گفت:
علیاحضرتــا، من اطلاع ندارم ولی شنیدم که می‌گفتند آقای شارنی کسالت
دارد. ملکه گفت: به فرض اینکه کسل باشد می‌تواند تا اینجا بیاید و توضیح
بدهد. من هم اکنون کسل هستم معذلك حاضرم با پای برهنه تا آخر دنیا بروم

که بتوانم نشان بدهم که من آن شب در بالماسکه نبوده‌ام.

آندره در این موقع کناره پنجره بود و از پشت شیشه بیرون را می‌نگریست. ملکه متوجه شد که آندره با دقت خارج را می‌نگرد و به طرف او رفت و گفت: چیست؟ چه چیزی توجه شما را جلب کرده است؟ آندره گفت: علیاحضرتا، می‌گویند که آقای شارنی کسالت دارد ولی من او را در باغ می‌بینم که به اینجا نزدیك می‌شود. فیلیپ به سرعت نزدیك خواهر رفت و گفت: آیا شما او را می‌بینید؟ آندره گفت: بلی، نگاه کنید، خود اوست. ملکه بدون اینکه متوجه باشد که باید متانت و شخصیت سلطنت رارعایت کند با سرعت پنجره راگشود و بانگ زد: آقای شارنی، آقای شارنی.

شارنی سررا بلند کرد و ملکه را دید و حیرت‌زده با قدمهای بلند وارد عمارت شد و قدم به اطاق گذاشت و با اینکه معلوم بود رنگش پریده، لیکن برحسب ظاهر سالم به نظر می‌رسید.

شارنی وقتی وارد اطاق گردید مقابل ملکه و کنت دارتوا سرفرودآورد و منتظر ایستاد که برای چه ملکه او را احضار کرده است. کنت‌دارتوا آهسته به ماری آنتوانت گفت: علیاحضرتا، شما از خیلی از افراد تحقیق می‌فرمایید و این خوب نیست و عدهٔ زیادی می‌فهمند که علیاحضرت از این جهت اضطراب دارید. ملکه گفت: در صورت لزوم من از تمام سکنه ورسای و پاریس تحقیق خواهم نمود تا ثابت شود که شما اشتباه کرده‌اید.

در حالی که کنت‌دارتوا با ملکه صحبت می‌کرد شارنی چشمش به فیلیپ افتاد و فیلیپ به او سلام داد و به وی نزدیك گردید و آهسته گفت: آقا، شما خیلی بی‌احتیاطی می‌کنید زیرا مجروح هستید و گویی که عمداً می‌خواهید خود را بمیرانید. شارنی گفت: آقا، خاری که در جنگل در بدن انسان فرو برود باعث مرگ انسان نمی‌گردد و با این جواب به فیلیپ

فهمانید که برای ضــربت شمشیر او قایل به اهمیت نیست. ملکه به‌گفت و شنود آن دوخاتمه داد و شارنی گفت: آقا، این آقایان می‌گویند که شما در بالماسکه‌ای که در اپرا منعقدگردید حضور داشته‌اید.

شارنی سر فــرودآوردو گفت: بلی علیاحضرتـا. ماری‌آنتوانت گفت: من میل دارم بدانم که شما درآنجا چه دیدید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، آیا منظور علیاحضرت این است که من درآنجا چه را دیدم یا این‌که میل دارید بدانید که را درآنجا مشاهده کردم؟ ملکه گفت: البته من میل دارم بــدانم که شما درآنجا که را دیدید ومتوجه باشید که ازابراز حقیقت خودداری نکنید. شارنی گفت: علیاحضرتا، درآن شب اشخاصی متعدد را در بالماسکه دیدم و آیــا علیاحضرت میل دارند که من نام همهٔ‌آنها را بگویــم. ملکه که آن روز بیش از ده مــرتبه تغییر رنگ داده بود باز رنگ صورت را بــاخت و بــا اشاره سر گفت بلی. شارنی گفت: در این صورت رعــایت احترام و سلسله مراتب اقتضا داردکــه من به‌واً نام کسانــی را ببرم کــه شخصیتی بزرگتر دارند.

ملکه گفت: آیا شما درآنجا مرا دیدید؟ شارنی گفت: بلی علیاحضرتا و هنگامــی که نقاب از چهرهٔ مبارك شما افتاد من علیاحضرت را دیدم. ماری‌ـ آنتوانت با لحنی که شبیه‌به‌گریه بود گفت: درست قیافهٔ مرا ازنظر بگذرانید و ببینید که آیا بــه راستی مرا درآنجا دیدید و توانستید مرا بشناسید؟ شارنی گفت: علیاحضرتا، قیافهٔ مبارك طوری در ضمیر رعایای شما جاگرفته که محال است آن را فراموش کنند و کسی که یك مرتبه علیاحضرت را دیده بــاشد در همه‌جا شما را می‌شناسد.

شارنی این کلمات را چنان با صداقت و صمیمیت اداکردکه آندره و فیلیپ نظری با هم مبادله نمودند و بــه وسیله چشم آنچه بــاید بــه یکدیگر بگوینــد گفتند و دانستند که هر دو در اندوه هم شریك مــی‌باشند. ملکه بــه

شارنی نزدیك شد و گفت: آقا، ولی من به شما می‌گویم و تأکید می‌کنم که من در بالماسکهٔ اپرا نبودم و در آنجا حضور نداشتم. شارنی سرفرود آورد و گفت: آه، علیاحضرتا، شما آزاد هستید و به هر نقطه که میل داشته باشید می‌توانید به‌آنجا تشریف ببرید و وجود مقدس شما آنقدر مطهر است که به هر نقطه قدم بگذارید ولو جهنم باشد آن مکان را مصفی و مقدس می‌کند. ملکه گفت: من از شما نخواستم که روش مرا معذور بدارید و محملی برای رفتار من پیدا کنید بلکه از شما خواهش می‌کنم باور نمایید که من در آنجا نبودم و به‌آنجا نرفتم.

شارنی از خواهش ملکه که آن همه غرور دارد و به شخصیت و نژاد خود مباهات می‌کند خیلی متأثر شد و با لحنی که از قلب برمی‌خاست گفت: علیاحضرتا، هرچه را که علیاحضرت بفرمایید من باور می‌کنم. کنت دارتوا آهسته به ملکه گفت: خواهر عزیز، خواهر عزیز، شما خود را کوچك می‌کنید... زیرا کنت دارتوا مثل دیگران از گفتهٔ ملکه تحت تأثیر قرار گرفت. در آن موقع اثری که آن گفته در حضار کرد متفاوت بود. عده‌ای که مبتلا به درد عشق بودند فکر کردند که چرا ملکه باید چنین خواهشی را از شارنی بکند و این خواهش را این‌طور تلقی کردند که ملکه می‌خواهد فقط خود را در نظر شارنی تبرئه نماید ولی عده دیگر از این متأثر شدند که چرا ملکه فرانسه و سلاله خانواده سلطنتی هشتصد ساله هابسبورگ اطریشی باید خود را آنقدر حقیر نماید.

ملکه روی صندلی راحتی نشست و آهسته و به طوری که حضار نفهمند قطره اشکی را از گوشه چشم خود پاك کرد. ولی کنت دارتوا مثل دیگران این حرکت و آن اشك را دید و گفت: علیاحضرتا، چرا این‌قدر بی‌تابی می‌کنید؟ تمام کسانی که در اینجا هستند از دوستان وفادار شما می‌باشند و هرگز این راز را به‌کسی بروز نخواهند داد و مطمئن باشید تا لحظه‌ای که روح

از کالبد ما خارج شود این راز از طرف ما افشاء نخواهد گردید. ملکه گفت: من نمی‌خواهم این یك راز باشد. در این موقع آندره که متوجه خارج بود گفت: علیاحضرتا، گویا اعلیحضرت تشریف آوردند و لحظه‌ای بعد حاجب بانگ زد: اعلیحضرت تشریف آوردند.

ملکه با مسرت از جا برخاست و گفت: خیلی خوب شد، بسیار خوب شد که شاه می‌آید زیرا شاه که یگانه دوست من می‌باشد خوب مرا می‌شناسد وحتی اگر به چشم خود مرا درمکانی نامناسب ببیند می‌داند که نباید دربارهٔ من فرضی بد بکند. شاه‌وارد شد ولی متوجه نگردید که‌وضع اطاق چطور است و ندانست که درآنجا‌چه واقعه‌ای اتفاق افتاده وچقدر اعصاب ملکه ودیگران مرتعش‌گردیده است. ملکه بعد از ورود شاه به طرف او رفت و گفت: اعلیحضرتا، باز هم به من تهمت می‌زنند و باز هم شایعه‌ای آمیخته به بهتان راجع به من منتشر شده است.

شاه گفت: این شایعه چیست و چه واقعه روی داده است؟ ملکه گفت: اعلیحضرتا، شما باید به من کمك کنید و این بهتان را به ثبوت برسانید و معلوم نمایید که افتراست. این مرتبه من شدیدتر از دفعات گذشته مورد اتهام قرارگرفته‌ام زیرا درگذشته دشمنان به من تهمت می‌زدند اینك دوستان مرا هدف تیر افترا قرار داده‌اند. شاه گفت: چطور می‌شود که دوستان شما، شما را مورد تهمت قرار داده باشند؟

ملکه به طرف حضاراشاره کرد و گفت: برادر من، آقای کنت دارتوا و آقایان تاورنی و شارنی تأیید می‌کنند و اصرار دارند که مرا در بالماسکه اپرا دیده‌اند. شاه ابروها را به هم نزدیك کرد و گفت: اینها می‌گویند که شما را در بالماسکه اپرا دیده‌اند؟

ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا. سکوتی وحشت‌انگیز برآن اطاق مستولی شد و هیچ کس جرأت نداشت که چیزی بگوید. دولاموت هم مثل دیگران

ساکت بود. او که اضطراب ملکه و تغیر خاطر شاه را می‌دید می‌توانست در ظرف یك دقیقه با دادن توضیح کافی هردو را ازاضطراب بیرون بیاورد و بی‌گناهی ملکه را ثابت نماید. ولی‌اولاً عقل اوگواهی نمی‌داد که مبادرت به توضیح نماید زیرا وی فکر می‌کرد رازی که ازآن‌آگاه است زیادتر ازآن ارزش دارد که وی‌آن را فاش‌کند چه درآینده خواهد توانست ازآن راز استفاده‌های شایان نماید.

ثانیاً مآل‌اندیشی او مانع از این بود که در این خصوص چیزی بگوید. او می‌دانست که این توضیح را می‌بایست درآغاز مذاکرات بدهد و نگذارد که ملکه این‌قدر در پیچ و تاب باشد و اگر اکنون لب به سخن بگشاید و توضیح بدهد بی‌شك ملکه خشمگین خواهد شد و خواهد دانست که او مخصوصاً افشای راز اولیوا و شباهت او را با ملکه به تأخیر انداخته که مبادرت به شانتاژ[1] کند. حتی او می‌بایست هنگامی که راجع به مطب دکتر مسمر صحبت می‌کردآن راز را در حضور ملکه افشاءکرده باشد زیرا ملکه فوراً فکر خواهدکرد او که می‌دانسته زنی به وی شباهت دارد چرا هنگامی که صحبت مطب دکتر مسمر در بین بود او را معرفی نکرد.

شاه با لحنی مقرون به تشویش گفت: چگونه می‌گویند که ملکه در بالماسکه اپرا بوده است، آیاآقای‌کنت دوپرووونس از این موضوع اطلاع دارد؟ ملکه که به راستی بی‌گناه بود با لحن بی‌گناهی بانگ برآورد: این درست نیست، چنین چیزی حقیقت ندارد، من هرگز در بالماسکه نبوده‌ام و

---

۱. شانتاژ کلمه‌ای‌است فرانسوی‌که در زبان فارسی معادل ندارد و باید این‌گونه آن را ترجمه‌کرد: «تحصیل سود به وسیله تهدید افشای اسرار دیگران» و بسیار اتفاق افتاده‌که افرادی فرومایه اسرار یا مدارکی از دیگران به دست‌آورده وآنها را تهدیدکرده‌اند و آنان هم‌که پولی نداشته‌اندکه تهدیدکننده را راضی نمایند یا اینکه فکر می‌کردند طمع او حدی ندارد خودکشی کردند و به همین جهت در قوانین اروپا و آمریکا برای شانتاژ مجازاتهای سخت وضع شده است ـ مترجم.

آقای کنت دارتـوا اشتباه مـی کند و آقای دوتاورنـی و همچنین شما آقای شارنی اشتباه می کنید. همه سر فرودآوردند. ملکه بانگ زد: به تمام خدمهٔ مـن بگویید که بیایند و برای من بگویند که من روز شنبه به چه‌کار مشغول بودم زیرا روز انعقاد مجلس بالماسکه روز شنبه بوده است. آقای کنت‌دارتوا آیا چنین نیست؟

کنت گفت: بلـی علیاحضرتا. ملکه گفت: من بـه خاطر ندارم که روز شنبه به چـه‌کار مشغول بودم زیرا حواس خود را از دست داده‌ام و اگر این پرتی حواس ادامه داشته بـاشد ممکن است خود من هم تصور نمایم که آن روز به بالماسکه رفته بودم در صورتی که نـرفتم. ناگهان شاه بـا چهره‌ای شادمـان و قیافه‌ای شکفته گفت: آقایان، آیا این بالماسکه در روز شنبه منعقد گردید؟ همگی گفتند: بلی اعلیحضرتا. شاه به ملکه گفت: لزومی ندارد که شما از تمام خدمه تحقیق کنید و فقط کافی است که از اطاقدار خود پرسش نمایید ولابـد او بـه خاطر می‌آورد که من در آن روز ساعت یازده وارد اطاق شما شدم.

ملکه در یك لحظه اندوه و اضطراب خود را فراموش کرد و با شعف بانگ بر آورد: آه، اعلیحضرتا، درست است و بعـد خود را در آغوش شاه انـداخت اما از این حرکت بدون اراده در حضور دیگران شرمنده شد و صورت را روی سینه شاه پنهـان نمود و شاه با محبت گیسوان زیبای او را می‌بـوسید. کنت دارتوا نیز با مسرت گفت: به‌به، چه منظرهٔ زیبا و سعادت‌آمیزی است، مـن تمـاشای ایـن منظره را حـاضر نیستم بـه یك میلیون بفروشم.

فیلیپ بدون حرکت به دیوار تکیه داده وشارنی عرق ازروی صورت پاك کرد و شاه گفت: آقایان، روز جمعه ساعت یازده بعد ازظهر و ساعتی به روز شنبه مانده من وارد اطاق ملکه شدم و بنابراین امکان ندارد که ملکه در

آن شب به بالماسکه اپرا رفته باشد و تصور می کنم که دیگر موردی ندارد که ملکه مشوش باشد. کنت دارتوا گفت: همین طور است واینك آقای کنت دوپرووِنس هرچه می‌خواهد بگوید مختار می‌باشد ولی من یقین دارم هنگامی که زن او شب را در خارج از خانه می گذراند نخواهد توانست همین طور برای اثبات بی گناهی خود دلیلی موجه بیاورد. گرچه شاه از این حرف راضی شد با این وصف نظری به برادرخود انداخت وبه زبان حال به اوگفت که نمی‌بایست در حضور دیگران راجع به برادر خود چنین چیزی را بگوید. کنت دارتوا که متوجه شد از فرط خوشحالی حرفی بی‌مورد زده گفت: اعلیحضرتا، استدعای عفو دارم.

شاه گفت: برادر عزیز، بیایید بروم و من می‌خواهم قدری با شما صحبت کنم. آنگاه شاه و برادر او دست ملکه را بوسیدند و خارج شدند و ملکه خطاب به فیلیپ گفت: آقای دوتاورنی، آیا شما با آقای کنت دارتوا نمی‌روید؟ فیلیپ برخود لرزید زیرا این گونه اجازه مرخصی صادر کردن، به اخراج او بیشتر شباهت داشت و فیلیپ احساس کرد که ملکه می‌خواهد با رقیب او شارنی تنها بماند و نظری با خواهر خودآندره مبادله کرد و سر فرودآورد و نظری تند به شارنی انداخت و خارج شد.

وظیفهٔ خواهری آندره حکم می کرد که از اطاق خارج شود و برادر خود را تسلی دهد زیرآندره می‌دانست که برادر او حاضر است جان خود را نثار نماید مشروطه بر اینکه مانع از این شود ملکه و شارنی به تنهایی باهم باشند ولی آندره در اطاق باقی ماند زیرا خود او نیز دستخوش احساسات بود و خود وی هم نمی‌خواست ملکه با شارنی در اطاق تنها بماند، چون می‌دانست که حضور خانم دولاموت مانع ازاین نیست که ملکه و شارنی تنها باشند بلکه برعکس حضور زنی مثل دولاموت که به فضایل اخلاقی‌مقید نیست (و این راآندره در شب اول برخوردبا دولاموت دریافته

بود) مؤید تنهایی آنهاست.

خوانندگان که آندره را می‌شناسند و از آغاز کتاب ژوزف بالسامو تا اینجا او را تعقیب کرده‌اند ممکن است از این گفته حیرت نمایند و بگویند که چگونه شخصی مثل آندره مایل نبود که کنت‌دوشارنی با ملکه تنها باشد. برای خودآندره هم تحلیل احساسات اودشوار بود و فکر می کرد بداند که او برای چه میل ندارد که کنت دوشارنی با ملکه تنها باشد. آندره از خود می‌پرسید که آیا وی عاشق شارنی می‌باشد که میل ندارد او را با ملکه ببیند؟ در جواب به خود می گفت: نه، درمحیط دربار عشق با این سرعت به وجود نمی‌آید و دیگر این که نهال عشق برای رشد کردن احتیاج به زمینی مستعد دارد و قلب من برای پرورش نهال عشق مستعد نمی‌باشد زیرا خاطرات تلخ سنوات جوانی و همچنین اشکها و آه‌ها و بدبختی‌ها قلب مرا مبدل به زمین منجمد کرده است که گیاه عشق درآن سبز نمی‌شود.

آن وقت از خود می‌پرسید: حال که چنین است چرا او میل ندارد که ملکه را با شارنی تنها ببیند و آیا این احساس علت دیگری جز حسادت می‌تواند داشته باشد؟ آنگاه آندره که دارای روحی پاك بود و نمی‌توانست دیگران و به طریق اولی خودرا بفریبد اعتراف می کرد که او حسادت می‌کند وحسادت اونسبت به شارنی نیست بلکه نسبت به ملکه می‌باشد وحسود است که چرا زنی توانسته با این سرعت و تأثیرعشقی را در وجود مردی به وجود بیاورد. بعد آندره ازخود پرسید که چرا این حسادت را نسبت به ملکه می کند و چرا نسبت به زنهای دیگر حسادت نمی‌نماید زیرا در دربار، تنها ملکه نیست که می‌تواند عشقی را در قلب مردی به وجود بیاورد بلکه دیگران هم دارای این استعداد هستند ولی آندره نسبت به آنها حسادت ندارد.

اینجاست که ما برای تحلیل احساسات آندره باید قدری توضیح بدهیم:

آندره بر اثر بدبختیهای گذشته، تصمیم گرفته بود که هیچ مردی را دوست نداشته باشد و به همین جهت بعد از اینکه دوبـاره وارد دربار شد رفتار او نسبت بـه تمام جوانها و سالخوردگان رفتاری مقرون بـه ادب و متانت اما خشك بود. جوانان ومردهای دیگر وقتی زن زیبایی چون آندره را می‌دیدند و مشاهده می کردند که وی دارای جاه و بضاعت و قشنگی است آرزو می‌کردند که عشق او را در قلب بپرورانند و خود معشوق او بشوند ولی وقتی که به او نزدیك می‌گردیدند و مصادف با برودت می‌شدند عقب می‌رفتند. بعد از مدتی، آندره در دربار فرشته‌ای شد که هیچ کس نباید امیدوار باشد که در قلب او راهی پیدا کند و مردها همین که او را می‌دیدند گرچه با ادب سلام می کردند ولی فوری روی خود را بر می‌گرداندند کـه به صورت زن زیبای دیگری تبسم نمایند.

آندره دردربار برای مردها یك مسئلهٔ لاینحل شده بود و نمی‌توانستند بفهمند که چرا او از عشق گریزان است و بالاخره این موضوع را حمل بر یك عارضهٔ جسمانی، و یك نقص خلقت نمودند و اینطور فکر می کردنـد همان‌گونه که بعضی از مردها، به واسطهٔ نقص جسمانی نمی‌توانند از لحاظ جنسی یك مرد باشند و فرزندی به وجود بیاورند شاید زنهایی هم هستند که به واسطهٔ نقص اعصاب و عیب جسمانی قادر نیستند استنباط کنند که چیزی موسوم به عشق وجود دارد چون درقلب واعصاب آنها چیزی موجود نیست که تولید جرقه و حرارت عشق بنماید.

این موضوع بـرای خود آندره هم جـزو فطرت شد و فقط گاهی از اوقات، که در تنهایی، زندگی خود را بـه نظر می آورد و می‌دید که او باید محروم از عشق باشد، آهی می کشید وبا سرنوشت خود می‌ساخت. تا اینکه درآن شب به اتفاق ملکه به پاریس و به ملاقات خانم دولامـوت رفت و در بازگشت به طوری که گفتیم مجبور شدند که به اتفاق شارنی باکالسکه کرایه

مراجعت نمایند.

در آن شب وقتی که آندره دید که شارنی با نظر کنجکاوی و بعد با نظر علاقه به او نگاه می‌کند متوجه گردید که وی برای شارنی دیگر یك مسئله لاینحل نیست بلکه‌زنی است که می‌تواند تولید عشق نمایدزیرا شارنی آندره را نمی‌شناخت و از سوابق اخلاقی او بدون اطلاع بود. ابرازعلاقه از طرف شارنی، که از همه چیز او پیدا بود، جرقه‌ای را که در قلب آندره روشن نمی‌شد روشن کرد وآندره احساس نمود که او هنوز جوان است و با وجودگذشتن سالها، قلب او دارای حرارت جوانی می‌باشد، وخون او با دوران جوانی گردش می کند.

ولی به طوری که گفتیم این احساس، با عاشق شدن آندره فرق داشت و آندره عاشق شارنی نبود، لیکن امیدی در قلب وی پدیدارگردید وفکر کرد که شاید روزی بیاید که قلب او نیز بتواند از زلال محبت و عشق واقعی سیراب شود. اما این امیدواری، بر اثر علاقه‌ای که ملکه نسبت به شارنی پیدا کرد زایل گردید و یك زن دیگر زیر پای آندره را خالی نمود وبه همین جهت آندره ناچار شد در قلب خود اعتراف کند که نسبت به ملکه حسادت دارد. این بود علتی که مانع از این گردید که آندره در قفای فیلیپ از اطاق خارج شود و با اینکه می‌دید که ملکه نسبت به برادر او خشونت کرد و او را از اطاق اخراج نمود معهذا برای اینکه ملکه و شارنی تنها نباشند در اطاق باقی ماند.

شارنی معلوم بود که قدری کسالت دارد و ضعف محسوس او در ملکه اثری نیکو کرد، نه از این لحاظ که ملکه بیماری را دوست می‌داشت بلکه از این جهت که ضعف او، ملکه را وا می‌داشت که بیشتر او را مورد عنایت قرار بدهد و این با مکنون قلبی ملکه جور در می‌آمد. ملکه قدری سکوت نمود چون نمی‌دانست که صحبت قطع شده را چگونه تجدید کند زیرا

تجدید آن گونه صحبتها دشوار است. بعد، گفت: این واقعه نشان می‌دهد که ما دارای دشمنان سرسخت هستیم و متأسفانه عیب این گونـه شایعات بدون اساس این است که مردم تصور می کنند کـه در دربار فرانسه از این وقایع اتفاق می‌افتد.

شارنی که هنگام ادای این کلمات مخاطب ملکه‌بود جواب نداد وملکه گفت: آقای شارنی، شما که در کشتیهای جنگی خود در وسط دریا و زیـر آسمان صاف زنـدگی می کنید خـوشبخت هستید بـرای اینکه از تهمتها و تماسها و دشمنیهای مردم شهرها در امان می‌باشید. گرچه دریا مواج است و گرچه اتفاق افتاده که امواج دریا، شما را روی صحنهٔ کشتی به زمین انداخته ولی اثـری در شما نمی کند و بـه همین جهت شما جوان و سالم و مـورد اعتنای دیگران هستید.

شارنی خواست جوابی بـدهد و اظهار فروتنی نماید ولی ملکه مجال جواب دادن بـه او نـداد وگفت: حتی مبارزه با انگلیسیها هم‌آسانتر از این است که انسان در شهرها زندگی کند و هدف تیرهای اتهام و ملامت باشد. من یقین دارم که انگلیسیها مکرر توپهای سفاین خود را به طرف شما شلیك کرده‌اند وصحنهٔ کشتی شما ازدود باروت سیاه شده ولی شما بازسالم هستید ومبارزهٔ آنها اثر بدی دروجود شما نکرده وبرعکس سبب شده که شاه شما را مورد تقدیرقراربدهد وملت اسم شما را یاد بگیرد وشما را دوست داشته باشد.

شارنی با وجود ضعف مزاج ورنگ پریدگی، سرخ شد وملکه گفت: منظور من این است که باید قدر دشمنانی راکه فقط بـه طرف انسان گلوله خالی می کنند دانست زیـرا آنها جـز مرگ انسان چیزی نمـی‌خـواهند در صورتی کـه اینجا، یعنی در شهر، دشمنانی وجود دارند کـه خواهان زوال حیثیت و شرف انسان هستند. شارنـی گفت: علیـاحضرتـا، کسی که چـون

علیاحضرت باشد دشمن ندارد زیرا علیاحضرت فی‌المثل چون عقاب هستید که در آسمانها پرواز می‌نمایید و آنهایی که روی زمین می‌خزند نمی‌توانند دشمن علیاحضرت باشند.

ملکه گفت: شما در جنگها در معرض خطر هستید ولی سالم از جنگها خارج می‌شوید و نایل به افتخار می‌گردید و مردم شما را دوست می‌دارند ولی دیگران، همچون ما، گرچه در معرض خطر جنگها نیستند ولی شهرت و حیثیت آنها در معرض حمله کسانی است که حتی نمی‌توانند آنها را ببینند و بشناسند و بعد از هر حمله پژمرده‌تر و پیرتر می‌شوند زیرا تیرهای اتهام دشمنان آن قدر مؤثر است که گاهی از اوقات دوستان ما هم دچار اشتباه می‌گردند و آن وقت این‌طور می‌شود که دوست و دشمن، به یکدیگر دست می‌دهند و علیه ما حمله می‌کنند. آندره با دقت و نگرانی منتظر جواب شارنی بود، چون می‌دانست که ملکه انتظار دارد که از طرف او کلماتی تسلی‌بخش بشنود ولی شارنی جواب نداد و پیشانی خود را با دستمال پاك کرد و به دستهٔ یك صندلی راحتی تکیه داد و پریدگی رنگ او زیادتر گردید.

ملکه که او را می‌نگریست و می‌دید که ضعف او زیادتر شده گفت: گمان می‌کنم که هوای این اطاق گرم است و اگر هوا جریان پیدا کند بهتر می‌باشد. خانم دولاموت پنجره را گشود و هوای تازه وارد اطاق شد و ملکه گفت: آقای شارنی چون دریانورد است پیوسته هوای تمیز وخنك دریا را استشمام می‌نماید و به همین جهت از هوای اطاقهای ورسای ناراحت می‌شود.

شارنی گفت: علیاحضرتا، هوای اطاقهای کاخ ورسای خیلی تمیز است ولی من در ساعت دوی بعد از ظهر می‌بایست در سر خدمت حاضر باشم و لذا ازحضور علیاحضرت اجازهٔ مرخصی می‌خواهم مگر اینکه علیاحضرت امر بفرمایند که بمانم. ملکه گفت: من هرگز مانع از انجام خدمت شما

نمی‌شوم زیرا می‌دانم که باید رعایت انضباط را کرد. و برای اینکه آندره را در صحبت شریك کند گفت: آندره آیا این طور نیست؟ ولی آندره که نمی‌خواست شریك صحبت شود فقط سر فرودآورد.

ملکه که دید اوسکوت می کند روی خود را به طرف شارنی نمود و با لحنی که معلوم بود ناشی ازعدم رضایت است گفت: آقا، شما مرخص هستید و با اشاره سر افسر جوان را مرخص کرد. شارنی سر فرودآورد و از اطاق خارج شد ولی بعد از ورود به اطاق دیگر، صدای ناله‌ای بـه‌گوش ملکه و دیگران رسید و مثل این بود که چند نفر بعد ازآن ناله دویدند. ملکه بعد از شنیدن صدای ناله از جا برخاست و به طرف در رفت ولی‌آندره زودتر از ملکه دری راکه به اطاق مجاور گشوده می‌شد باز نمود و هنگامی که ملکه به در رسید دید که شارنی در اطاق دیگر بیحال شده و چند نفر از خدمه مشغول به حال‌آوردن او هستند. در این هنگام بین ملکه و آندره نظری مبادله شد که چشمهای تیزبین دولاموت‌آن نظر را دید و مغز اومعنی‌آن نظر را فهمید. ملکه در را بست و به جای خود مراجعت کرد و نشست. آندره نیز ازکنار در دور شد.

در قیافهٔ ملکه باز آثار تشویش بـه نظر آندره و دولاموت رسید و هریك ازآنها این تشویش را ناشی از ضعف شارنی می‌دانستند و تصور می کردند که ملکه ازکسالت وی این طور مضطرب شده است، تا اینکه ملکه سر را بلند کرد وگفت: واقعاً عجیب است وآقای شارنی هنوز مردد می‌باشد. آندره گفت: علیاحضرتا، منظورتان چیست و او راجع به چه تردید دارد؟ ملکه گفت: او هنوز راجع به شب شنبه تردید دارد و تصور می‌نماید که من به بالماسکه رفته‌ام.

آن وقت آندره و دولاموت فهمیدند که تشویش ملکه ناشی ازکسالت شارنی نیست بلکه از این جهت مشوش است که می‌بیند شارنی حرف او را

باور نکرده و اگر ملکه به شارنی علاقه نمی‌داشت برای نظریهٔ او نسبت به خود این اندازه قایل به اهمیت نبود، چون هر کس که به دیگری علاقه دارد خیلی مایل است که در نظر او بدون نقص جلوه نماید. آندره گفت: علیاحضرتا، من تصور نمی‌کنم که این‌طور باشد و بعد از اینکه خود اعلیحضرت تصدیق نمودند که در آن شب علیاحضرت در کاخ بوده‌اند دیگر برای کسی تردیدی باقی نمی‌ماند.

ملکه گفت: او تصور می‌کند که شاه مخصوصاً برای حمایت از من یك شهادت دروغ داده است و لذا باور نمی‌نماید که من در آن شب به بالماسکه نرفته باشم.

آندره گفت: علیاحضرتا، ولی برادرمن کاملاً حرف اعلیحضرت را باور کرد و یقین حاصل نمود که در شب مزبور علیاحضرت از کاخ خارج نشده بودید. ملکه گفت: اشکال در اینجاست که اگر این اشخاص همان‌طور که می‌گویند به چشم خود دیده باشند که من در آن شب در بالماسکه بوده‌ام ممکن است که حرف شاه را باورنکنند وتصورنمایند که شاه برای حمایت ازمن و خاتمه دادن به این شایعه آن حرف را زده است و من یقین دارم که در این ماجرا، یك موضوع نهفته وجود دارد و چون کسی به من و این موضوع علاقه‌مند نیست ناچار باید خودآن را کشف کنم.

آندره گفت: علیاحضرتا، فرمایش شما منطقی است ومن یقین دارم که خانم دولاموت هم مثل من، تابع نظریهٔ علیاحضرت است وعلیاحضرت باید امربفرمایید که جستجو کنند واین موضوع را کشف نمایند. ملکه گفت: چون تنها موضوع بالماسکه نیست بلکه می‌گویند که مرا در مطب دکتر مسمر هم دیده‌اند. خانم دولاموت گفت: علیاحضرت به راستی درآنجا حضورداشتید. ملکه گفت: ولی چیزهایی که در روزنامه راجع به‌بحران من درآنجا نوشته‌اند بکلی بدون اساس است.

ملکه بعد از قدری سکوت گفت: آه، فهمیدم که چگونه باید این موضوع را کشف کرد. آندره گفت: خدا کند که این موضوع کشف شود و دغدغه خاطر علیاحضرت رفع گردد. ملکه زنگ زد و خانم میزری را احضار نمود و گفت: به آقای کروسن رییس پلیس اطلاع بدهید که من می‌خواهم او را ببینم.

۳۳

پلیس ادعا می‌کند که در کار خود هوشیار است

آقـای کروسن رییس پلیس که مردی نیك فطرت بـود، بعد از اینکه تـوضیحات ملکه و شاه را شنید به فکر فـرو رفت و دانست که زحمت او زیادتر شده است. زحمت رییس پلیس قبل از آن ساعت کم نبود زیرا الزام داشت که بـه تمام اسرار ملکه پی‌ببرد و پی‌بردن به اسرار کسی که زن است کاری دشوار بـه شمار مـی‌آید خـاصه آنکه اسرار مزبور با منافع سلطنت تماس داشت و رییس پلیس می‌بایست هم به اسرار زنی که ملکه است پی‌ببرد و هم رعایت مصالح سلطنت را بنماید.

وقتی که بـه او اطلاع دادنـد که ملکه وی را احضار کرده دانست که مذاکرات او با ملکه خطرناك وطوفانی خواهد شد ولی چون همه می‌دانستند که وی مردی نیك فطرت مـی‌باشد به اتکای سوابـق خوب و حسن شهرت

خویش وارد اطاق ملکه شد. ملکه گفت: آقـای کروسن، مذاکرات دیگران تمام شد وحالا نوبت صحبت من و شماست. رییس‌پلیس گفت: علیاحضرتا، من خدمتگزار جان نثار علیاحضرت هستم و برای اجرای اوامر حاضر می‌باشم.

ملکه گفت: آقای کروسن، من شما را برای این احضار کردم که ازعلت حوادثی که برای من پیش‌آمده است مطلع شوم. کروسن نظری به دیگران انداخت که ببیند آیا می‌تواند در حضور آنها صحبت کند یا نه. ملکه گفت: شما چون این خانمها را می‌شناسید می‌توانید هرچه می‌دانید به من بگویید. رییس پلیس گفت: علیاحضرتا، درست است و من این خانمها را می‌شناسم وبا اشخاص دیگرهم آشنایی دارم ونیزمی‌دانم چه حوادثی برای علیاحضرت پیش‌آمده ولی از علت‌آن بدون اطلاع هستم.

ملکه گفت: آقای رییس‌پلیس، اگرمن خود را به جهتی از جهات قاصر یـا مقصر مـی‌دانستم اکنون دست شما را مـی‌گرفتم و به‌گوشه‌ای از این اطاق می‌بردم وآهسته وبدون اینکه کسی ازگفتگوی من وشما مطلع شود به شما می‌گفتم که علت این حوادث که برای من پیش‌آمده چیست ولی چون کوچکترین قصوری در خـود سراغ ندارم، لذا در حضور دیگران و بدون نجوا به شما می‌گویم که بزرگتریـن علت حوادث این است که در پایتخت فرانسه زنی وجود دارد که فوق‌العاده شبیه به من است و این زن مخصوصاً و بـرای تـزلزل حیثیت من خـود را در نقاط مختلف بـه مردم و عمال شما نشان می‌دهد و شما و عمـال شما وقتی او را دیدند تصور می‌نمایند که مرا دیده‌اند.

از شنیدن گفتهٔ ملکه، خـانم دولامـوت تکان خورد وآنـدره ندایی از حیرت برآورد امـا رییس پلیس طوری‌گوش به اظهارات ملکه داده بودکه متوجـه‌آنهـا نگردید وگفت: علیاحضرتا، آیا می‌فـرمایید زنی که شبیه بـه

شماست خـود را به این و آن نشان می‌دهد. ملکه گفت: مگر این فرض را غیر ممکن می‌دانید و آیا تصور می‌نمایید که من شما را فریب می‌دهم و به شما دروغ می‌گویم؟ رییس پلیس گفت: علیاحضرتا، من این عرض را نکردم ولی می‌خواستم بگویم هر قدر شباهت آن زن به علیاحضرت زیاد باشد باز کسی که علیاحضرت را دیده اشتباه نمی‌کند. ملکه گفت: خوب هـم اشتباه می‌کند به دلیل اینکه همه اشتباه کرده و او را به جای من گرفته‌اند.

آندره گفت: علیاحضرتا، من خود شاهدواقعه‌ای بودم که نشان می‌دهد شباهت به قدری زیاد است که ممکن است که همه اشتباه کنند. ملکه گفت: ایـن واقعـه چیست؟ آنـدره گفت: علیاحضرتا، هنگامی که ما در تاورنی ـ مـزون روژ سکونت داشتیم در آن خـانه دختری بـود که به‌کارهای خـانـه رسیدگـی می‌کرد و این دختر به قـدری بـه علیاحضرت شباهت داشت که ممکن بود همه اشتباه بکنند.

ملکه گفت: آه، این دختر چطورشد و آیا هنوزدر خانه شماست؟ آندره گفت: نـه علیاحضرتـا، درآن موقـع ما که نمی‌دانستیم علیاحضرت این قدر بلند نظر و بزرگ هستند بیمناك شدیم که اگر آن دختر را علنی کنیم شباهت عجیب او بـه علیاحضرت ملکه بـاعث تکدر خاطر علیاحضرت گردد و لذا وقتی که به پـاریس آمدیم و در خدمت علیـاحضرت ساکن تریانون شدیم آن دختـر را از نظر همه پنهـان کردیم. ملکه خطاب به رییس پلیس گفت: دیدید که مـن درست فهمیده بـودم، آیـا اینك ایـن موضوع مـورد توجه شماهست یا نه؟ کروسن گفت: علیاحضرتـا، بسیار مورد توجه من شد. ملکه گفت: خوب آندره عزیز، بعد چه شد؟

آندره گفت: علیاحضرتا، این دختر که قدری بوالهوس و هم جاه‌طلب بودگویا بـا اشخاصی ناباب آشنا شد و شبی ناپدیدگردید و هرچه جستجو کردیم نتوانستیم او را پیداکنیم. ملکه گفت: آیا چیزی هم ازشما به سرقت

بـرد؟ آنـدره گفت: نه علیاحضرتا، من در آن موقع چیزی نداشتم که او به سرقت ببرد. خانم دولاموت با دقتی هرچه زیادتر این صحبت را می‌شنید و ملکه به کروسن گفت: آیا شما از این موضوع اطلاع نداشتید؟

کروسن گفت: نه علیاحضرتا. ملکه گفت: زنی وجود دارد که به قدری به من شبیه است که همه او را به جای من فرض می‌کنند و این زن مرتکب اعمالی می‌شود که نزدیك است وضع مملکت و سلطنت را دچار مشکلات بزرگ نماید و آن وقت شما کـه رییس پلیس هستید و بـاید قبل از همه از ایـن موضـوع مطلع شوید مـی‌گویید که اطلاع ندارید! در این صورت تصدیق کنید که وضع پلیس خیلی بد است. کروسن گفت: علیاحضرتا، من به علیاحضرت اطمینان می‌دهم که این طور نیست و پلیس تـا آنجا که وسیله و توانایی دارد به وظیفهٔ خود عمل می‌کند. کسانی هستند که تصور می‌نمایند که یك رییس پلیس از لحاظ اطلاع و پیش‌بینـی حوادث بـاید یك انسان خـارق‌العاده باشد ولی شما علیاحضرتا که در این هرم، که نام آن حکومت است، خیلی بـالاتر از من قرار گرفته‌اید ودر قله هرم جا دارید می‌دانید این‌طور نیست و یك رییس‌پلیس نمی‌تواند پیش‌بینی وقوع حوادث را بنماید و از آن گذشته گاهی حوادثی اتفاق می‌افتد که عقل بشر قادر نیست که به کنه آن پی ببرد و ناچار از روی آن چه که می‌بیند قضاوت می‌نماید.

ملکه گفت: آقـای کـروسن، شما مـردی هستید که در حـوزهٔ شغل و مـأموریت خود دارای اختیـارات تام می‌باشید و عدهٔ زیادی افراد پلیس و جاسوس دارید که آنها نه فقط به اعمال بلکه گاهی به افکار مردم هم پی می‌برند همچنان که تمام جزییات اعمال مرا می‌دانید و هر روز به شما راپورت می‌دهند، در ایـن صورت چطور مـی‌شود که شما نتوانیـد پیش‌بینی وقوع حـوادث را بکنید؟ کروسن گفت: علیـاحضرتـا، کارهایی که پلیس می‌تواند بکند الزامـاً حدی دارد و وقتی که علیاحضرت به اتفاق مادموازل دوتاورنی

به پاریس رفتید و خانمی را که اکنون در اینجا حضور دارند در خیابان سن کلود ملاقات کردید در آن روز پلیس من این عمل را فهمید زیرا دارای انتظام بود و خوب‌کار می کرد و به همین جهت اطلاع یافت که شما آن شب در خارج از کاخ سلطنتی به اتفاق مادموازل دوتاورنی بسر بردید و نیز روزی که بـه اتفاق شاهـزاده خانم لامبال به مطب دکتر مسمر تشریف بردید باز پلیس مـن از این واقعه مطلع گردید زیرا خوب‌کار می کرد و روزی که به اپرا تشریف بردید...

ملکه از روی اعتراض سررا بلند کرد و کروسن که معنی این اعتراض را فهمید گفت: علیاحضرتا، وقتی که من می گویم علیاحضرت به اپرا تشریف بردید مثل کنت دارتوا هستم که این حرف را می‌زد و اگر شاهزاده‌ای مثل کنت دارتـوا که برادر شوهـر علیاحضرت است و شب و روز قیافـهٔ علیا-حضرت را مـی‌بیند در اپرا اشتباه بکند و دیگری را به جـای علیاحضرت بگیرد، نباید بـر یك عضو بی‌بضاعت پلیس که حقوق او در روز زیادتر از یك اگو نیست ایـراد گـرفت که چـرا اشتباه کرد و زنی دیگر را بـه جای علیاحضرت گرفته است و همین موضوع ثابت می کند که پلیس وظیفهٔ خود را انجام می‌دهد، و باز وقتی که آقای کنت دوشارنی این روزنامه‌نویس بی-ادب راتنبیه کرد...

ملکه و آندره حیرت‌زده گفتند: آیا آقای کنت دوشارنی او را تنبیه کرد؟

کروسن گفت: بلی علیاحضرتا، بلی مادموازل دوتاورنی، این واقعه به تازگی اتفـاق افتـاده و هنوز کتف و دنـدهٔ روزنامه‌نویس از ضربات عصای آقای دوشارنی درد می کند ودر این روز هم پلیس من خوب وظیفهٔ خود را انجام داد زیرا فوراً از ایـن واقعه مطلع شد و اگر مـن هم به جای آقای سارتین رییس پلیس سابق بـودم و مثل او این واقعه را بـا زبـان مخصوص، برای اعلیحضرت تعریف مـی کردم همان‌گونـه که او برای مـرحوم اعلیحضرت

لویی پانزدهم تعریف می‌کرد موفقیت خوبی نصیب من می‌گردید و اعلیحضرت مرا مورد تقدیر قرار می‌دادند ولی من اهل تظاهر و خودستایی نیستم و فقط وظیفهٔ خود را انجام می‌دهم.

ملکه گفت: آیا واقعاً آقای شارنی با این روزنامه‌نویس بی‌آبرو منازعه کرد؟ رییس پلیس گفت: علیاحضرتا، من عرض نکرم که با او منازعه کرد و گفتم که او را تنبیه نمود و بعد هم پلیس من، مجبور شد کمال هوش و استعداد خود را به‌کار اندازد تا بفهمد که بعد ازاین واقعه یك دوئل انجام گرفت. ملکه گفت: چه کسی دوئل کرد؟ آیا بر حسب اتفاق می‌خواهید نام آقای شارنی را ببرید و آیا او مبادرت به دوئل نمود؟ آندره گفت: و لابد آقای شارنی با این روزنامه‌نویس دوئل کرد؟

رییس‌پلیس گفت: نه علیاحضرتا، نه مادموازل، روزنامه‌نویس که هنوز ازضربات عصای آقای کنت دوشارنی می‌نالد قادر نبود که به وسیلهٔ شمشیر، در دوئل آقای کنت دوشارنی را مجروح کند آن هم به طوری که ایشان در اینجا، در اطاق انتظار ضعف کنند. ملکه که به هیجان آمده بود گفت: شارنی مجروح شده است، او در دوئل مجروح گردیده است؟ آقای کروسن شما اشتباه می‌کنید. رییس پلیس گفت: علیاحضرتا، با اینکه علیا-حضرت مکرر این عیب را در من پیدا می‌کنند این مرتبه این عنایت را ارزانی بفرمایید که عرض کنم من اشتباه نکرده‌ام.

ملکه گفت: شارنی هم‌اکنون اینجا بود؟ کروسن گفت: بلی علیا-حضرتا، من از این موضوع مطلع هستم. آندره گفت: ولی من متوجه بودم آقای شارنی ناراحت است و دردی را تحمل می‌کند. این جمله طوری ادا شد که‌گویی آندره می‌خواست برساند با اینکه من می‌دیدم او رنج می‌برد به درد او اعتنا نکردم. ملکه روی خود را به طرف آندره کرد و چشم به صورت او دوخت ولی آندره نگاه او را تحمل نمود و ملکه گفت: شما می-

دیدید که او رنج می‌برد و چیزی نگفتید؟

وقتی خانم دولاموت این توضیح را خطاب به‌آندره شنید لازم دانست که به‌کمك آندره بیاید تا دوستی او را جلب کند زیـرا دوستی نـدیمه‌ای بانفوذ مثل آندره‌برای او مفید به شمار مـی‌آمد. این بود که دولاموت گفت: علیاحضرتا، من هم متوجه بودم که وقتی علیاحضرت آقای دوشارنی را طرف صحبت قـرار دادیـد او رنج مـی‌برد و با زحمت می‌ایستاد. آندرهٔ مغرور، حتی با یك نگاه از دولاموت که به‌کمك او آمده بـود تشکر نکرد. کروسن با دقت و لـذت متوجه ژستها وگفتـار ملکه وآنـدره بود ولی‌آنها نمـی‌دانستند که در حضور رییس پلیس باید مواظب حرفها و ژستهای خود باشند زیرا چشم وگوش یك رییس‌پلیس بـه قدری تیز است که از یك‌کاه، به یك کوه پی می‌برد.

ملکه از رییس پلیس پرسید: آقای شارنـی بـا که مبارزه کرد؟ رییس پلیس گفت: علیاحضرتا، حریف اوجوانی اصیل‌زاده بود ولی ذکر نام اکنون مفید نیست زیـرا آقـای شارنی و او در حال حاضر دوست صمیمی هستند و در حضور علیاحضرت دوستانه با هم صحبت می‌کردند. ملکه گفت: آیـا در حضور مـن صحبت مـی‌کردند؟ کروسن گفت: بلی علیاحضرتا، شخصی که فـاتح شد تقریباً بیست دقیقه قبل، از حضور علیاحضرت مرخص گردید. مکه با صدای خشمگین گفت: آیا آقای دوتاورنی با شارنی دوئل کرد؟

آندره گفت: آه، آیا برادرمرا می‌گویید؟ کروسن گفت: برطبق اطلاعی که من به دست آوردم آقـای شارنـی با آقای دوتاورنی دوئل کرد. ملکه دو دست خـود را به هم زد و این علامت خشم شدید او بود وگفت: واقعاً که قابل پسند نیست، معلوم می‌شود کـه رسم آمریکا را وارد ورسای کرده‌اند و می‌خواهند دراینجا معمول بدارند ولی من نمی‌توانم با این رسم کناربیایم.

آندره و هکذا کروسن سر را پایین انداختند و ملکه خشمگین گفت:

چون چند سالی درامریکا با آقایان لافایت و واشنگتن زندگی کرده‌اند اینك می‌خواهند که دربارمرا مبدل به میدان منازعه قرن شانزدهم بکنند و من این وضع را تحمل نخواهم نمود. آندره، آیا شما می‌دانستید که برادر شما مبادرت به دوئل کرده است؟آندره گفت: نه اعلیاحضرتا، من هم اکنون از این موضوع مطلع شدم. ملکه ازآندره پرسید. برای چه برادر شما باآقای شارنی دوئل کرد؟

آندره که بی‌رنگ شده بود اما چشمهایش می‌درخشید گفت: علیاحضرتا،اگر آقای شارنی در اینجا حضور داشتند ممکن بود از او بپرسند که چرا با فیلیپ دوئل کرده است. ملکه با قدری خشونت گفت: من نمی‌پرسم که آقای‌شارنی چه کرد بلکه می‌پرسم برای چه آقای دوتاورنی مرتکب این کار شد و دوئل کرد؟آندره با لحنی‌آرام و به طوری که حرف او کلمه کلمه به‌گوش ملکه می‌رسید گفت: علیاحضرتا، اگر برادر مَن مبادرت به دوئل کرده تردیدی ندارم که او برخلاف وظیفهٔ خدمتگزاری خود نسبت به علیاحضرت دوئل‌نکرده است.ملکه گفت: یعنی می‌خواهید بگویید که شارنی بر خلاف وظیفهٔ خدمتگزاری دوئل کرده است؟

آندره با همان لحن شمرده گفت: افتخار دارم که به عرض علیاحضرت برسانم که من راجع به برادرم با علیاحضرت صحبت کردم نه راجع به دیگری. ماری‌آنتوانت با سعی زیاد،کوشید که خود راآرام جلوه بدهد و دیگر راجع به این موضوع صحبت نکند ولی اضطراب مانع از این بود که در جای خود قرار بگیرد و برخاست و چند قدم در اطاق راه رفت و چنین نشان داد که خود را درآینه می‌نگرد و کتابی را از قفسه برداشت و لای‌آن راگشود و چند سطر کتاب را مرور کرد و در جای خودگذاشت و بعد خطاب به رییس پلیس گفت: آقای کروسن، از توضیحات شما متشکرم و اینك می‌فهمم که پلیس خوب کار می‌کند، حواس من بر اثر راپورتها و

قرضهای مختلف پرت شده بود و توضیحات شما حواس مرا جمع کرد ولی خواهش می‌کنم که موضوع این زن را که خیلی به من شبیه است فراموش نکنید و از نظر دور ندارید، اینك خدا حافظ.

ملکه دست خود را به طرف رییس پلیس درازکرد و او دست ماری‌ـ آنتوانت را بوسید و با مسرت از اینکه ملکه با او صلح کرده و هم اطلاع قابل توجهی در اطاق ملکه برای خودکسب نموده، ازآنجا خارج گردید. آندره فهمید که منظور ملکه از ادای کلمهٔ«اینك خداحافظ» چیست و متوجه شدکه اورا هم مرخص کرده است لذا تواضعی با وقار کرد و ازاطاق بیرون رفت. ژان دولاموت هم تواضع نمود که‌خارج شود ولی در این وقت خانم دومیزری وارد شد و گفت: علیاحضرتا، آقایان بومروبوسانك که علیاحضرت به‌آنها وقت شرفیابی داده بودند برای تشرف آمده‌اند.

ملکه گفت: راست است، بگویید بیایند و شما هم خانه لاکنتس دولاموت توقف کنید که شاه بیاید زیرا میل دارم‌که امروز شاه با شما در خصوص کارتان صحبت نماید. وقتی ملکه این حرف را به دولاموت می‌زد متوجه قیافه‌آندره بودکه به انتهای اطاق رسیده می‌خواست خارج شود. ملکه میل داشت بداند مرحمت فوق‌العادهٔ او نسبت به ژان دولاموت‌که بیشتر برای تحریك حس حسادت آندره صورت‌گرفت درآندره چگونه اثر می‌کند ولی‌آندره بدون اینکه تکان بخوردو یا هیچ یك از عضلات قیافهٔ او بلرزد این حرف را شنید و از اطاق خارج گردید.

ملکه دردل گفت: واقعاً این‌خواهر وبرادر که فرزندان بارون دوتاورنی هستند مثل پولاد می‌باشند و چیزی درآنها اثر نمی‌کند ولی قلب خوبی دارند. بعد، آقایان بومر ـ بوسانك وارد شدند و سر فرودآوردند. ملکه گفت: آقایان روز شما بخیر، اگر چیزی برای من آورده‌اید که بفروشید بدانید که پول ندارم. دولاموت خود را کنار کشید و کوچك کرد تا جواهر‌ـ

فروشان و در واقع ملکه متوجه باشد که او خود را قابل این نمی‌داند که نزدیك ملکه بایستد و در مذاکرات شرکت کند.

جواهر فروشان که لباس تشریفات در برداشتند برای اینکه به ملکه نزدیك شوند بار دیگر تعظیم کردند و چند قدم جلو رفتند و ملکه گفت: آقایان، من می‌دانم جواهرفروشان بهر جا که می‌روند برای فروش جواهر است ولی شما بد موقعی آمدید.

بومر که سخنگوی شرکت جواهر فروشی به شمار می‌آمد گفت: علیاحضرتا، ما برای این نیامده‌ایم که چیزی به علیاحضرت بفروشیم بلکه از این جهت استدعای شرفیابی کردیم که وظیفه‌ای را به انجام برسانیم. ملکه با حیرت و لحن استفهام گفت: آمده‌اید وظیفه‌ای را به انجام برسانید؟ بومر گفت: بلی علیاحضرتا و این وظیفه مربوط به‌گردن‌بند الماس است که علیاحضرت نخواستند که خریداری فرمایند.

ملکه خنده کنان گفت: آه، باز صحبت از گردن‌بند الماس می‌شود! سپس خطاب به بومر گفت: من تصدیق می کنم که گردن‌بند الماس شما زیبا بود. بومر گفت: علیاحضرتا، نظر علیاحضرت صایب است و این گردن‌بند آنقدر زیبا می‌باشد که فقط علیاحضرت سزاوار آن هستند که چنین گردن‌بندی را در گردن بیاویزند. ملکه با آه کوچکی که از گوش تیز خانم دولاموت پنهان نماند گفت: چیزی که مایهٔ تسلای خاطر من می‌باشد این است که این گردن‌بند یك میلیون و نیم لیره می‌ارزد در حالی که با یك میلیون و نیم لیره خیلی کارها در مملکت می‌توان کرد.

بومر با احترام سکوت نمود و ملکه گفت: در این دوره که ما زندگی می کنیم و قلوب مردم نسبت به سلاطین خود مانند آفتاب زمستان سرد شده دیگر ملکه‌ای نیست که بتواند یك میلیون و نیم لیره برای خرید یك گردن‌بند بپردازد. خانم دولاموت در دل گفت: وه!... آن گردن‌بند یك میلیون و نیم

می‌ارزید.

ملکه گفت: چون من نتوانستم که این گردن‌بند را خریداری کنم دیگری هم قادر به خریداری آن نخواهد بود ولی گردن‌بند شما نفروخته باقی نمی‌ماند چون شما می‌توانید الماسهای آن را پیاده کنید و جداگانه به فروش برسانید و به طور حتم برای خرید الماسها خریدار پیدا خواهد شد. بومر گفت: علیاحضرتا، اجازه می‌خواهم به عرض برسانم که علیاحضرت در این قسمت اشتباه فرموده‌اید وما هم برای رفع اشتباه علیاحضرت که پیش‌بینی آن را می‌کردیم استدعای شرفیابی نموده‌ایم زیرا گردن‌بند فروخته شده است.

ملکه حیرت‌زده گفت: این گردن‌بند فروخته شده است؟ بومر به علامت جواب مثبت، سر را فرود آورد. ملکه گفت: به چه کسی این گردن‌بند را فروختید و خریدار آن کیست؟ بومر گفت: علیاحضرتا، این موضوع یك راز پنهان است. ملکه خندید و گفت: آه، آقای بومر آیا اطلاع دارید ما که همواره در وسط رازهای پنهان دولتی و غیر دولتی زندگی می‌کنیم و اسرار نهان برای ما چیزی عادی است و اگر شما راز خود را برای من افشاء نکنید من از آقای کروسن رییس پلیس خواهم خواست که یکی از آدمهای خود را بفرستد تا راز شما را افشاء کند.

ملکه این کلمات را با شوخی و خنده ادا کرد و بعد بومر گفت: علیاحضرتا، نمی‌شود مانند سایر مشتریها رفتار کرد و به همین جهت ما شرفیاب شدیم که به عرض علیاحضرت برسانیم که گردن‌بند به راستی فروخته شده ولی چون برای خرید این گردن‌بند سفیری فوق‌العاده به فرانسه آمده است، مجبوریم که از ذکر نام خریدار خودداری نماییم. ملکه که وقتی به نشاط می‌آمد از ته دل می‌خندید، خنده‌کنان گفت: آقای بومر، مطمئن باشید که من نام خریدار را از شما نمی‌پرسم و فقط می‌خواهم بدانم حرف اول

مملکتی که این سفیر ازآنجاآمده چیست؟

بومر آهسته و به طوری که دولاموت نتواند بشنود گفت: علیاحضرتا، این سفیر از پرتغال آمده است. ملکه با صدای بلند گفت: ما در اینجا سفیر پرتغال نداریم و هنوز جانشین سفیری که رفته نیامده است. بومر گفت: علیا-حضرتا، این سفیر مخصوصاً از پرتغال برای خریداری این گردن‌بند آمد. ملکه گفت: آیا این سفیر نزد شما آمد؟ جواهر فروش گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: آیا می‌دانید که اسم او چیست؟ جواهر فروش گفت: علیاحضرتا، نام او آقای سوزا می‌باشد.

ملکه قدری سکوت کردو گفت: ازاین قرارمی‌خواهدگردن‌بند رابرای علیاحضرت ملکه پرتغال خریداری نماید و امیدوارم به اومبارك باشد خاصه آنکه گردن‌بندی زیبا است. دیگرراجع به این مقوله صحبت نکنیم. جواهر فروش گفت: علیاحضرتا، اجازه بفرمایید که راجع به این مقوله صحبت بشود. ملکه خطاب به دولاموت گفت: کنتس، آیا شما این گردن‌بند را دیدید؟ دولاموت گفت: نه علیاحضرتا، این سعادت نصیب من نشده است. ملکه گفت: گردن‌بند منحصر به فردی است ولی آقایان آن را با خود ندارند که به شما نشان بدهند.

بوسانك که هنوز یك کلمه حرف نزده بود گفت: علیاحضرتا، گردن‌بند همین‌جا و با ماست و سپس جعبهٔ محتوی جواهر را از جیب بیرون آورد و گردن‌بند را از آن خارج کرد و روی دست گرفت و دست را هم بالای میز مدور و کوچکی که نزدیك ملکه بود به حرکت در آورد. منظور بوسانك از این حرکت این بود که گردن‌بند مقابل روشنایی روز قرار بگیرد و نوری که از خارج می‌آید، بر قسمت بیشتری از سطوح الماسها بتابد و آنها را به جلوه درآورد. کنتس دولاموت که با اجازهٔ ملکه نزدیك شده بود وقتی گردن‌بند را دید بانگی ازتحسین برآورد و گفت: به راستی که ازاین زیباتر

جواهری یافت نمی‌شود.

از الماسها انــوار سبز و قرمــز و سفید و بنفش بیرون مــی‌جست و گویی در قفای هر یك ازآنها چراغی به یك رنگ جا داده‌اند یا اینکه‌تصور می‌شد الماسها نوری منحجر هستند که‌آن گونه پرتو ازآنها ساطع می‌گردد. ملکه مثل روسو[1] هنگامی که جملات فلسفی برزبان می‌آورد گفت: نگاه کنید، این جــواهر که مــی‌تــوان کــه آن را در یك دست جمع کــرد یك میلیون و پانصد هزار لیره ارزش دارد. ژان که می‌خواست تملقی بــه ملکه بگوید بعد ازاینکه جواهر را تحسین کــرد گفت: علیاحضرتا، آقای جواهر فروش درست می‌گویند و در اروپا جز علیاحضرت شایستگی ندارد که این جواهر را زیب پیکر کند. ملکه گفت: ولی علیاحضرت ما این جواهر را زیب پیکر نخواهد کرد.

بومر جواهر فروش گفت: علیاحضرتا، غـرض از شرفیابی امــروز ما این بود کــه به عرض علیاحضرت برسانیم که ماهنوز موافقت نکرده‌ایم که این گردن‌بند از مـرز فرانسه خارج شود زیرا اگــر این گردن‌بند بـر خلاف میل علیاحضرت از طـرف یکی از سلاطین خریــداری و از فــرانسه خارج گردد بر خلاف شئون ملی ما خواهد بود.

---

۱. در فرانسه چندین نفر به نام روسو خوانده می‌شوند از جمله روسو شاعــر معروف که در سال ۱۷۴۱ میلادی در سن هفتاد سالگی فوت کــرد و دیگری روسو نقاش معروف که در سال ۱۷۶۷ میلادی در سن پنجاه سالگی فوت نمود و دیگری فیلیپ روسو کــه حرفهٔ نقاشی داشت و در سال ۱۸۸۷ میلادی در سن هفتاد و دو سالگی فوت نمود و نقاش اخیر مخصوصاً در ترسیم مناظر طبیعی ماهر بود وامروز هــر یك از تابلوهای او بــه تنهایی یك ثروت کــوچك را تشکیل می‌دهد. مقصود نویسندهٔ کتاب در اینجا ژان ژاك روسو می‌باشد که در سال ۱۷۱۲ متولد ودر سال ۱۷۷۸ میلادی زندگی را بــدرودگفت وکتابهای او بــه زبان فارسی ترجمه شده است. روسو دوست داشتن طبیعت را بــه اروپاییان آمــوخت و درکتاب «میثاق اجتماع» نشان دادکه تمام مردم باید از حقوقی متساوی برخوردار گردند ــ مترجم.

ملکه فرانسه گفت: من بـه شما اطلاع دادم کـه خواهان این گردن‌بند نیستم و تصمیم من قطعی است و ملت به قدری ازاین تصمیم من تقدیرکرد که آن را تغییر نخواهم داد. بومر گفت: علیاحضرتا، البته تصمیم ملکه که یك کشتی جنگی را بـر یك گردن‌بند ترجیح داد در نظر ملت فرانسه خیلی قابل تحسین جلوه کرد ولی طبقهٔ اصیل‌زاده هم ازملکه خود انتظاراتی دارند وآنها منتظرند که ملکه بعد از این که یك کشتی جنگی خریداری کـرد یك گردن‌بند خریداری کند.

ملکه نظری به‌گردن‌بند انداخت وگفت: راجع بـه این موضوع دیگر صحبت نکنیم. ژان بـرای اینکه خود را در قبال تصمیم ملکه که خویش را ازگردن‌بند محروم می کند، متأثر جلوه بدهد آه کشید و ملکه گفت: کنتس، شما آه کشیدید ولی اگر شما بـه جای من بودید مثل من رفتار می کردید و حاضر به خرید این گردن‌بند نمی‌شدید. ژان گفت: علیاحضرتا، من ناچیزتر از آنم کـه تصور کنم مـی‌توانـم به جای علیاحضرت باشم. ملکه گفت: آیا خوب الماسهای این گردن‌بند راتماشا کردید؟ ژان گفت: علیاحضرتا، مشغول تماشا هستم.

ملکه به جواهر فروشان گفت: آقایان، اجازه بدهید که این خانم گردن‌بند را بسیری تماشا کند وگویا تماشای این خانم اثر بدی درگردن‌بند شما نخواهد داشت و از ارزش الماسهای آن که متأسفانه یك میلیون و نیم لیره ارزش دارد نخواهدکاست. کلمهٔ متأسفانه به ژان ثابت کرد که ملکه هنوز در فکر گردن‌بند می‌باشد و تأسف دارد از اینکه چرا نتوانسته است آن را بـه دست بیاورد و برای اینکه ملکه را اغوا به خرید گردن‌بند کند و با ارضای احساسات او، وی را ازخویش راضی نماید گفت: علیاحضرتا، این گردن‌بند کـه یك میلیون و پانصد هـزار لیره می‌ارزد هرگاه بـر گردن علیاحضرت آویخته شود، کلئوپاترا را هم از حسرت زیبایی علیاحضرت خواهد کشت.

بعد از این حرف، دولاموت به چابکی گردن‌بند را از جا بـرداشت و روی سینهٔ ملکه قرار داد و قلاب آن را از عقب بست و در یك لحظه گویی ملکه غرق در نور و فسفر گردید. ژان گفت: آه! علیاحضرت با این جواهر بـه فرشتگان شباهت پیداکرده‌اند. ژان که گردن‌بند را به گردن آویخته بود به خود جرأت داد و قدری پیراهن ملکه را عقب زد بـه طوری کـه قسمتی از شانه‌های او نمایان‌گردید وتمام دانه‌های الماس روی سینهٔ ملکه قرارگرفت. وقتی که ملکه چند لحظه درآیینهٔ خود را دید از بیم‌آنکه مبادا هوس بـر او غلبه نماید در صدد برآمد که گردن بند را ازگردن خارج کند و گفت: تماشا کافی است.

بومر گفت: علیاحضرتا، این گردن‌بند چون با پیکر مبارك علیاحضرت تماس حاصل کرده دیگر نباید زینت پیکر دیگری بشود. ملکه گفت: نه آقا، من گرچه قدری با این الماسها بازی‌کردم ولی نباید به این بازی ادامه داد. بومر گفت: علیاحضرتـا، بگذارید کـه گردن‌بند روی پیکر مبارك باشد تا به تدریج رأی علیاحضرت با قبول‌آن مـوافق شود و ما ممکن است که فردا یا پس فـردا یـا دیرتر شرفیاب شویم. ملکه گفت: در هر صورت باید قیمت این گردن‌بند را به شما پرداخت ومن پولی نـدارم که به شما بدهم وگویـا علیاحضرت ملکه پرتغال این گردن‌بند را نقد خریداری می کنند.

بومر که از این حرف فوراً به خاطر آورد که وی یك بازرگان است گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: در این صورت صلاح من و شما هر دو در این است که شما این گـردن‌بند را بفروشید و قیمت آن را نقد دریافت کنید. بعد، ملکه گردن‌بند را ازگردن بیرون‌آورد و به بومر داد و گفت: آقا، آن را در جعبه خود بگذارید. بومر تعظیم کرد و گردن‌بند راگرفت و گفت: علیاحضرتا، اگر قیمت این گـردن‌بند در نظر علیاحضرت زیاد جلوه می کند در عوض به خاطر بیاورید که این گونه جواهر هرگز تنزل نخواهد کـرد و

یکصد سال دیگر باز این گردن‌بند یك میلیون و پانصد هزار لیره قیمت خواهد داشت.

ملکه تبسمی کرد و به ژان گفت: کنتس، آیا شما یك میلیون و پانصد هزار لیره دارید که برای خرید این گردن‌بند به من بدهید؟ ژان گفت: آه، علیاحضرتا، هرگاه من این مبلغ را می‌داشتم... دولاموت این جمله را تمام نکرد زیرا می‌دانست که گاهی قوت معنای جملات ناتمام از جملاتی که تمام شود زیادتر است. جواهرفروشان با تأنی زیاد گردن‌بند را در جعبه گذاشتند و به آرامی درب جعبه را بستند که شاید رأی ملکه تغییر نماید ولی تصمیم ملکه تزلزل ناپذیر بود و ناچار برای مرخصی کسب اجازه کردند و هنگام خروج بومر گفت: بنابراین علیاحضرت به طور قطع از قبول این گردن‌بند صرف‌نظر فرموده‌اید؟

ملکه گفت: بلی، به طور قطع منصرف شده‌ام و شما می‌توانید به هر کس که مایل باشید آن‌را بفروشید. بعد از رفتن جواهرفروشان، خبر دادند که شاه بیرون رفته و لذا ملکه به خانم دولاموت گفت: دیگر امروز شاه اینجا نمی‌آید و بنابراین برای کار شما باید منتظر جلسه‌ای دیگر بود. دولاموت تواضع کرد و به راه افتاد که از اطاق خارج شود ولی قبل از خروج او ملکه گفت: من در فکر شما خواهم بود و ژان در حالی که ملکه را با اندوه باقی گذاشت از اطاق خارج گردید و هنگام خروج در دل می‌گفت: او با اینکه یك ملکه می‌باشد یك زن است و خصوصیات زنانگی او بر ملکه بودن می‌چربد.

۳۴
نقشهٔ خانم دولاموت

ژان دولاموت هم زن بود بدون اینکه ملکه باشد. لذا به محض اینکه سوارکالسکه شد که از ورسای به پاریس مراجعت نماید در صدد برآمد که کاخ ورسای و طالارها و اثاثیهٔ باشکوه آن را با خانه محقر خود واقع در طبقهٔ فوقانی عمارتی در خیابان سن کلود مقایسه نماید. ولی به زودی یادش آمد که منزل او دیگر در خیابان سن کلود نیست بلکه در محلهٔ دیگری می‌باشد ودرآنجا خانهٔ زیبایی دادکه گرچه به پای عظمت و شکوه کاخ ورسای نمی‌رسد ولی برای او به منزلهٔ کاخ ورسای می‌باشد و درآن خانه هم خدمتگزارانی با احترام به او خدمت می‌کنند.

ژان از این فکر که دارای چنین خانه‌ایست مسرور گردید و با خود گفت: وه، چه خواب پریشانی دیدم که هنوز تصور می‌کردم در خانه قدیم

زندگی می‌کنم. این بود که با خاطری مسرور مقابل خانهٔ خود از کالسکه پیاده شد و وارد خانه گردید وکاغذ و قلم را برداشت وکاغذی نوشت و آن را در پاکتی جا داد و زنگ زد.

به محض اینکه آخرین ارتعاش صدای زنگ خاموش گردید در باز و مستخدمش باادب قدم به درون اطاق نهاد و ژان در دل گفت: من حق داشتم که اینجا راکاخ ورسای خود می‌دانستم برای این که حتی درورسای، خدمه با این سرعت برای خدمتگزاری نمی‌آیند. ژان پاکت را به دست مستخدم داد و گفت: این نامه را به آقای‌کاردینال دو روهان بدهید. مستخدم‌نامه را با ادب گرفت و بدون اینکه چیزی بگوید از اطاق خارج گردید و ژان در افکار خود که هنگام مراجعت از ورسای برای او پیدا شده بود فرو رفت.

بعد از چند دقیقه آهسته درب اطاق را کوبیدند و ژان گفت: داخل شوید. همان مستخدم مراجعت کرد و ژان به تصور اینکه امر او اجرا نشده گفت: چطور شد که مراجعت کردید؟ مستخدم گفت: خانم، هنگامی که من برای اجرای امر خانم خارج می‌شدم آقای‌کاردینال دوروهان در زدند و وارد خانه شدند و من نامه را به ایشان دادم، خواندند و به من گفتند که ورود ایشان را به شما اطلاع بدهم. ژان گفت: آیا آقای‌کاردینال در اینجاست؟ مستخدم گفت: بلی خانم.

دولاموت به قدر چند ثانیه سکوت کرد و معلوم نشد که سکوت او برای این بود که می‌خواست یکی از رجال درجه اول کلیسا را در اطاق انتظار خود در حال انتظار نگاهدارد یا اینکه می‌خواست نقشهٔ خود را تکمیل نماید. سپس گفت: بسیار خوب، به آقای‌کاردینال بگویید که تشریف بیاورند. ژان که در راه، بین ورسای و پاریس راجع به نقشهٔ جدید خود فکر می‌کرد از این تصادف که خودکاردینال قبل از نامه او آمده مسرور گردید و آن را به فال نیك گرفت. ملکه هنگامی که گردن‌بند را به خانم

دولامـوت نشان داد عمق روح خود را نیز بـه او نشان داده بـود و خـانم دولاموت می‌دانست که ملکه به‌گردن‌بند علاقمند است و لذا در صدد برآمد که از این علاقه برای اجرای نقشهٔ خویش استفاده نماید.

از ورسای تـا پـاریس راه دراز است و خانم دولاموت فرصت کافی داشت که تـا وصول به پاریس در اطراف نقشهٔ خود مطالعه کند که آیا قابل اجـرا هست یا نه. یك میلیون و پانصد هزار لیره بهای گردن‌بند برای زنی مـانند خـانـم دولاموت ثروت معتنابهـی محسوب مـی‌گردید. البته خانم دولامـوت آن روزی، بـا ژان دووالو که در خیابان سن کلود سکونت می‌کرد فـرق داشت و ژان تـوانسته بود که برای خـود خانه‌ای زیبا با اثاثیه گرانبها و خدمه‌ای مؤدب و تربیت شده پیدا کند. معذلك نمی‌توانست فکر گردن‌بند را از خاطر دور نماید خاصه آنکه متوجه بود که گردن‌بند شخصیت و ثروت او را در انظار مردم مریی و مسجل می‌کند.

پول و املاك، از قبیل مزرعه و جنگل و حتی خانه، ثروتی است که به نظر مردم نمی‌رسد وانسان نمی‌تواند خانه وجنگل خود را روی سینه آویزان نماید تا همه آن را ببینند و بدانند که او زنی ثروتمند است. اما گردن‌بنـدی که یك میلیـون ونیم می‌ارزد به نظر همه مـی‌رسد و عموم، به ارزش آن پی می‌برند و ثروت و شخصیت صاحب گردن‌بند را تجلیل می‌نمایند.

صدها فکر و خیال که به قـول آریستوفان[1] «موجوداتی عجیب و شبیه

---

۱. «آریستوفان» بزرگترین شاعـر منقد یونان قدیم است که در قرن پنجم قبل از میلاد می‌زیست و کمدیهای او (یعنی قطعات انتقادی او) به نام ابرها، زنبوران طلایی، قورباغه‌ها و پرندگان در جهان ادب معروف و بعد از بیست و چهار قرن هنوز تازه است.

این مـرد بشدت اشراف و طبقـهٔ حاکمـه را مـورد انتقاد قرار داده و از موارد ضعف آنها، علیه آنها استفاده کرده است. خوانندگان محترم نباید این مرد را با آریستوفان اهل اسکندریه که در قرن چهارم بعد از میلاد می‌زیست ودر علم کلام

به ابر و بدون حدود معلوم و معین هستند» از مخیله او گذشت تا وقتی که به او اطلاع دادند که کاردینال دو روهان می‌خواهد به ملاقات وی بیاید. ورود کاردینال به طور موقت فعالیت خیالات ژان را متوقف کرد بدون اینکه آنها را از بین ببرد. کاردینال هم با خیالاتی وارد منزل ژان می‌شد و او هم انتظاراتی داشت و تا خانم دولاموت را دید گفت: آه، ژان عزیز، وجود شما آنقدر برای من لازم و حیاتی شده که دور از شما نمی‌توانم زندگی نمایم. خوب، آیا به سلامتی از ورسای مراجعت کردید؟

ژان گفت: به طوری که ملاحظه می کنید به سلامتی از آنجا مراجعت نمودم. کاردینال گفت: آیا از مسافرت خود به ورسای و ورود به کاخ سلطنتی راضی هستید؟ ژان گفت: فوق‌العاده راضی هستم. کاردینال گفت: آیا ملکه شما را پذیرفت؟ ژان گفت: بـه محض اینکه وارد کاخ سلطنتی شدم ملکه مرا پذیرفت. کاردینال گفت: آیا با شما صحبت هم کرد؟ ژان گفت: من و او به اندازهٔ یك کتاب صحبت کردیم برای اینکه مدت سه ساعت من در حضور ملکه بودم.

کاردینال از این حرف لرزید و چیزی نمانده بود با حیرت بانگ بر آورد: آه، شما سه ساعت در حضور ملکه بودید؟! اما چون یکی از خصایص دیپلماتهای کارکشته این است که می‌توانند جلوی احساسات و زبان خود را بگیرند کاردینال این حرف را نزد و در عوض اشعار داشت: کنتس عزیز، واقعاً که شما قوه‌ای ساحرانه دارید و کسی نمی‌تواند در قبال شما مقاومت کند. ژان گفت: خواهش می کنم اغراق نگویید. کاردینال گفت: من اغراق نمی‌گویم و شما خود می‌گویید که سه ساعت در حضور ملکه بودید و به طور قطع در این مدت چیزهای بسیار جالب توجه به ملکه گفته‌اید که او سه ساعت شما را نگاه داشته است. ژان گفت: عالیجناب، همین قدر

استاد بود اشتباه نمایند ــ مترجم.

به شما مـی‌گویم که وقت خود را بیهوده تلف نکردم. کاردینـال گفت: و من یقین دارم که در ظرف این سه ساعت شما حتی یك مرتبه به یاد من نبودید.

ژان گفت: عـالیجنـاب، شما مـردی نـاسپاس هستید. کاردینال گفت: چطور؟ آیـا از من هم یادی کردید و در فکر من بودید؟ ژان گفت: نه فقط من در فکر شما بـودم بلکه مـدتـی راجـع به شما صحبت می‌کردم. قلب کاردینال دچـار طپش شد و با زحمت کوشید که آثار طپش قلب در کلام او آشکار نشود وصدایش نلرزد و گفت: راجع به من با که صحبت می‌کردید؟ ژان گفت: بدیهی است که راجـع به شما با ملکه صحبت می‌کردم و هنگام ادای ایـن جمله ژان از نظر انـداختن به صورت کاردینال خودداری کرد تا کاردینال تصور ننماید که او می‌خواهد بداند این حرف چه اثری درقیافهٔ او می‌کند.

روهان که دچار التهاب شده بـود و می‌خواست بداند که راجع به او در حضور ملکه چه صحبتی شده گفت: کنتس عزیـز، من به قدری نسبت به شما علاقمند هستم که مـی‌خواهم هر موضوعی که مربوط به شماست ولـو هرقدر کوچك و بدون اهمیت باشد بشنوم و بدانم ولذا خواهشمندم ازذکر جزییـات مذاکرات خود بـا ملکه فروگذاری ننمایید. ژان تبسم کرد چون می‌دانست که علاقهٔ کاردینال برای شنیدن جزییات مربوط به اونیست بلکه به واسطهٔ ملکه است و کاردینال می‌خواهد بداند که ملکه راجع بـه او چه گفته و صحبتهای مربوط به او را چگونه تلقی کرده است. حتی اگر کاردینال این خواهش را از او نمی‌کرد بـرای اجرای نقشه‌ای که در نظر داشت از ذکر جزئی‌تریـن اظهارات ملکه (البتـه تا آنجا که مربوط به کاردینال بود) خود-داری نمی‌نمود لـذا شروع به تعریف کرد و کلمه به کلمه اظهارات ملکه را برای کاردینال حکایت نمود و گاهی کاردینال ازاو توضیح می‌خواست و ژان تـوضیح می‌داد و وقتـی کاردینال حیـرت می‌کرد که چطور شد ملکه ایـن

اظهارت را در حضور او کرد و مدت سه ساعت او را نگاه داشت ژان می‌گفت: این دیگر بسته به تصادف است ومن روزی وارد دربار شدم، که محیط و تصادفها با من مساعد بود.

ژان درست می‌گفت و بر حسب تصادف، وی روزی وارد دربار شد، که نه فقط جزو دوستان صمیمی ملکه محسوب مـی‌گردید بلکه در یك روز توانست به بسیاری از اسرار دربار پی‌ببرد و با شنیدن یك واقعه، با هوش و استدلال خـود وقایع دیگر را هم استنباط کند و بفهمد که عـوامـل ضعف سلطنت و بدبختی ملکه چیست. وقتـی که تعریف مفصل ژان که کاردینال از شنیدن آن سیر نمی‌شد به اتمام رسید پیشخدمت وارد شد و گفت: غذا حاضر است. ژان با یك اشاره از کاردینال برای صرف غذا دعوت کردو کاردینال با اشارهٔ دیگر دعـوت او را قبـول نمود و سپس هر دو از جـا بـرخاستند و کاردینال بازوی خود را به خانم میزبان تقدیم کرد و به طـرف اطاق غذا‌خوری رفتند.

صحبت سر میز غذا نیز تمام مربوط به مذاکرات دربار بود. هـرچـه ژان زیـادتر تعریف می‌کرد عـلاقهٔ کاردینال برای فهـم جزییات و ژستهای ملکه زیادتر می‌شد. در ضمن اینکه‌کاردینال صحبتهای ژان را می‌شنید و هر کلمه‌ای‌را که از دهان وی خارج می‌شد باگوش می‌بلعید متوجه نکتهٔ دیگری هم گردیدو آن رفتار خود ژان بود.

کاردینال مـی‌دید که رفتار ژان با شب اول که در همان منزل و همان اطاق غـذا صـرف کردند خیلی فرق دارد. در شب اول ژان تودار بود و به مغازله‌های‌کاردینال جواب مساعد نمی‌داد و بعد از هر مغازله به او می‌فهماند که نباید از حدود معینی تجاوز نماید. ولی درآن موقع بر خلاف آن شب، ژان خود را در معرض مغازله‌های‌کاردینال می‌گذاشت و به استقبال آنها می‌رفت بـه طـوری که بعد از صرف غذا کاردینال دست او راگرفت و گفت:

کنتس، در وجود شما دو زن موجود می‌باشد. ژان گفت: چطور؟

کاردینال گفت: یکی از این دو، زن دیروز است و دیگری زن امروز. ژان گفت: شما کدام یك از این دو را بر دیگری ترجیح می‌دهید؟ کاردینال گفت: هر دو در نظر من ذیقیمت هستند ولی زن امشب کسی است که هیچ‌کس در قبال او یارای مقاومت ندارد و بعد از این حرف کاردینال دست ژان را بوسید ولی بوسهٔ مزبور چون دارای معنای خاصی بود سبب شد که ژان خنده کنان بگوید: گویا امشب شما چیزی از من می‌خواهید؟

کاردینال گفت: آری، درخواست احساس دارم. ژان خنده کنان گفت: اگر این احساس را شما روز قبل از من می‌خواستید جواب منفی می‌شنیدید همانگونه که شنیدید ولی امروز من غیر از دیروز هستم زیرا امروز کنتس دووالوا دارای مقام و مرتبه شده و یکی از زنهای درباری و دوست صمیمی ملکه به شمار می‌آید و به طوری که قبلاً برای شما توضیح دادم می‌تواند خود را به‌کسی که دوست می‌دارد اهدا کند. کاردینال گفت: آیا ممکن است این شخص برحسب تصادف، یك شاهزاده باشد. ژان گفت: او هم شاهزاده است و هم کاردینال.

کاردینال از جا برخاست و از اطاق خارج شد و دو کلمه به جلودار خود گفت و چند لحظه بعد وارد اطاق گردید و طولی نکشید که صدای کالسکهٔ کاردینال که خالی مراجعت می‌کرد به‌گوش رسید. کاردینال گفت: به طوری که ملاحظه می‌کنید من تمام کشتیهای خود را سوزانیدم.[1] ژان گفت:

---

۱. سوزانیدن کشتیها در السنهٔ اروپایی این معنی را می‌دهد که گوینده قصد مراجعت ندارد و می‌خواهد توقف کند. این جمله دارای معنی مجازی دیگری هم هست و گاهی در مواردی استعمال می‌شود که گوینده می‌خواهد بفهماند که وی بکلی با سوابق زندگی خود ترك رابطه کرده و زندگی جدیدی را آغاز نموده است. این تعبیر از این جهت در السنهٔ اروپایی راه یافت که در قدیم بعضی از سرداران جنگی وقتی از دریا می‌گذشتند سفاین خود را می‌سوزانیدند یا غرق می‌کردند که به-

شما احتیاجی به کشتیهای خود ندارید برای اینکه به مقصد رسیده‌اید.

دو ساعت بعد ازرفتن کالسکهٔ کاردینال دوروهان، هنوز کاردینال وخانم دولاموت‌مشغول صحبت بودند چون هنوز موقع استراحت فرا نرسیده بود. صحبت آنها به‌آنجا رسید که کاردینال گفت: ملکه زنی با سخاوت است و تاکنون عطیه‌های زیاد به دوستان خود یا به ملت داده است. ژان گفت: از این قرار شما عقیده دارید که ملکه ثروتمند می‌باشد. کاردینال گفت: ملکه هر قدر ثروت و تنخواه بخواهد برای اوآماده است و هیچ یك از وزرای فرانسه، در زمان سلطنت او نتوانسته‌اند از قبول درخواستهای وی برای پول و غیره امتناع نمایند.

ژان گفت: ولی در این قسمت عقیدهٔ من با شما متفاوت می‌باشد و من معتقدم که ملکه ثروتمند نیست بلکه ملکه‌ای فقیر یا زنی فقیراست. کاردینال گفت: چطوز شما عقیده پیدا کرده‌اید که ملکه فقیر می‌باشد؟ ژان گفت: وقتی انسان مجبور است که محرومیتهایی را تحمل نماید ناچار فقیر می‌باشد و آدم غنی هرگزمحرومیتها را تحمل نمی‌کند. کاردینال گفت: ژان عزیز، مگر ملکه دچار محرومیت است وآیا در زندگی او نقصانی وجود دارد و وسایل زندگی او کاملاً فراهم نمی‌باشد؟

ژان گفت: من آنچه راکه خود دیده‌ام بدون کاهش و افزایش برای

افسران و سربازان خود بفهمانندکه بایدکشته شوند یا فتح‌کنند زیرا راه بازگشت ندارند.

مارك آنتوان سردار رومی و معشوق کلئوپاترا وقتی که به آسیای صغیر (ترکیه امروزی) حمله‌ور گردید همین کار راکرد و طارق بن زیار سردار معروف اسلامی وقتی که به اسپانیا حمله‌ور شد همین عمل را نمود ودر نتیجه توانست اسلام را در شبه جزیرهٔ آندلس توسعه بدهد و بعد ازآمدن تمدن اسلامی موسوم به «آندلوزی-آندلسی» که‌کسانی مثل«ابن‌الرشد» فیلسوف معروف از آن به وجودآمدند در آنجا پدیدار گردید.- مترجم.

شما حکایت می‌کنم تا بدانید ملکه مجبور است که محرومیتهایـی را تحمل نمایـد. کاردینال با حیرت گفت: ژان عزیز، این محرومیتها چیست؟ تعریف کنید تا من هم از آن مطلع شوم. ژان گفت: من فقط یکی از این محرومیتها را دیـده‌ام و از آنهای دیگر خبر نـدارم. کاردینال گفت: آن محـرومیتی که شما دیده‌اید چه بوده است؟ ژان گفت: شاهزادهٔ عزیز من، آیا مـی‌دانیـد که زنها وقتـی خواهان چیزی بودند و دست آنها بدان نرسید دچار چه شکنجهٔ روحی می‌شوند؟

کاردینال گفت: مـن چـون زن نیستم نمی‌توانم کامـلاً به این شکنجهٔ روحی پی‌ببرم ولی تا اندازه‌ای می‌فهمم که شما چـه می‌گویید. ژان گفت: اکنون، بر اثر محرومیت، ملکه دچار یکی از این شکنجه‌های روحی مـی‌باشد. کاردینال گفت: این محرومیت چیست وملکه خواهان چه چیز می‌باشد که بدان دسترسی‌ندارد؟ ژان گفت: ملکه خواهان یك گردن‌بند الماس است. کاردینال گفت: آیا منظور شما همان گردن‌بند الماس بومر ـ بوسانك است؟

ژان گفت: بلی. کاردینال با کم اعتنایی گفت: این موضوع کهنه است و تازگی ندارد. ژان گفت: این مـوضوع چه کهنه و چه نو بـاشد برای ملکه شکنجهٔ روحی بزرگی تولید کرده زیـرا وی با اینکه ملکه فـرانسه است، دسترسی بـه ایـن گردن‌بند ندارد در صورتی که اگر لویی پانزدهـم پانزده روز زنده می‌ماند، ژان‌وبرنیه که اصیل‌زادگی و نـژاد نداشت و اسم خانم دوبـاری را روی او گذاشتند صاحب ایـن گردن‌بند مـی‌شد زیـرا لـویی پـانزدهم ایـن گردن‌بند را برای او سفارش داده بود. کاردینال گفت: کنتس عزیز، شما اشتباه می‌کنید و تحصیل این گردن‌بند برای ملکه اشکال نداشت ولی خود او از قبول گردن‌بند خودداری کرد.

ژان مثل کسی که از سادگی و نفهمی مخاطب، ناراحت است گفت: اوه، این چه حرفی است؟ کاردینال موضوع تقدیم کردن گردن‌بند را به ملکه

از طرف لویی شانزدهم و مسئله کشتی جنگی را برای ژان حکایت کـرد و ژان گفت: شما از این موضوع چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟ کاردینال گفت: نتیجهٔ این موضوع روشن است و ملکه نخواست گردن‌بند را قبول کند. ژان شانه‌ها را با بی‌اعتنایی تکان داد و گفت: با اینکه شما زنها رامی‌شناسید ودربار را می‌شناسید و سلاطین را هم می‌شناسید باز این حرف را مـی‌زنید؟ کاردینال گفت: وقتی که من به‌گوش خود می‌شنوم که ملکه از قبول هدیهٔ شاه خودداری کرده ناچارم قبول کنم که او میل ندارد‌آن را قبول کند.

ژان گفت: شاهزادهٔ عزیز من، امتناع ملکه از قبول این هدیه فقط یك علت دارد و آن اینکه ملکه لازم مـی‌دانست کـه کلام جالب توجهی را ادا نماید و با ادای آن کلام خود را نزد ملت محبوب کند و این کار را هم کرد. کاردینال گفت: شما عجب دیر باور هستید! ژان گفت: من چه خوش باور و چه دیرباورباشم این را فهمیده‌ام که ملکه با اینکه بر حسب ظاهرازقبول این هدیه خودداری کرد بسیار مایل بود که صاحب آن گردن‌بند شود. کاردینال گفت: دوست عزیز، این نظریهٔ شما به‌یك نکته برمی‌خورد و آن نکته نظریهٔ شما را تصحیح می‌نماید. ژان گفت: آن نکته کدام است؟

کاردینال گفت: من می‌دانم کـه ملکه زن بدون طمعی است و طلا و نقره وجواهر را دوست نمی‌دارد ودر نظراو یك گل قشنگ که به سینهٔ خود بزند از یك گوشوارهٔ الماس که ازگوش خود بیاویزد زیباتر جلوه می‌نماید. ژان گفت: با این وصف من یقین دارم کـه در حال حاضر ملکه در آرزوی آن گردن‌بند است ومیل دارد که‌آن را ازگردن خود بیاویزد. کاردینال گفت: چگونه شما دانستید که او در آرزوی جواهر مزبور است؟ ژان گفت: من خود ملکه را دیدم که جواهرمزبور را با علاقه‌مندی لمس می‌کرد وازوضع و قیافهٔ او خوب آشکار بود که خواهان‌آن جواهر است. کاردینال گفت: شما در کجا او را دیدید؟ ژان گفت: در ورسای. کاردینال با تعجب گفت: آیا شما

در ورسای دیدید که او علاقه‌مند به‌گردن‌بند بود؟

ژان‌گفت: بلی، وقتی که من درورسای نزد ملکه بودم جواهر فروشان آن‌گردن‌بند راآورده بودند که به نظر ملکه برسانند و بار دیگر اورا تطمیع کنند. کاردینال گفت: آیا شما آن جواهر را دیدید؟ ژان‌گفت: بلی. کاردینال گفت: وآیا جواهر مزبور زیبا بود یا نه؟ ژان‌گفت: به قدری زیبا است که هر زنی‌آن را ببیند درآرزوی‌آن، خواب و خوراك را از دست می‌دهد.

کاردینال گفت: افسوس کـه من یك کشتی جنگی ندارم! ژان گفت: کشتی جنگی را می‌خواهیدچه بکنید؟ کاردینال گفت: اگر دارای یك‌کشتی جنگی بودم آن را به شاه تقدیم می‌کردم و شاه که بـه کشتی جنگی خـود رسیده بودگردن‌بند را به من می‌داد ومن هم‌آن را به شما تقدیم می‌کردم و آن وقت شما با اشتها غـذا مـی‌خوردید و آسوده می‌خوابیدید. ژان گفت: طبیعی است که شوخی می‌کنید. کاردینال گفت: حـاضرم سوگند یادکنم که جدی می‌گویم. ژان‌گفت: پس اجازه بدهید چیزی به شما بگویم که خیلی باعث حیرت شما خواهد شد. کاردینال گفت: بگویید. ژان گفت: به فرض اینکه شما دارای یك‌کشتی جنگی بودید من خواهان این‌گردن‌بند نیستم.

کاردینال گفت: بسیار خوب شد برای اینکه من نمی‌توانم یك کشتی جنگی داشته باشم ولذا نمی‌توانم این گردن‌بند را بـه شما تقدیم کنم. ژان گفت: افسوس! ملکه نیز همین موضوع را احساس می‌کند و چون می‌داند کسی نمی‌تواند این گردن‌بند را به او تقدیم نماید لذا غصه می‌خورد زیرا خواهان‌گردن‌بند است. کاردینال‌گفت: من به شما‌گفتم که شاه‌این هدیه را به ملکه داد وخود ملکه ازقبول‌آن صرف نظر کرد. ژان‌گفت: من هم شنیدم‌که شما چه‌گفتید ولی ما زنها این‌طور ساخته شده‌ایم که دوست داریم از دست کسانی هدیه دریافت‌کنیم‌که ما را مجبوربه قبول‌آن ننمایند.

کاردینال با دقت نظری به ژان انداخت و گفت: من درست نمی‌فهمم

که شما چه می‌گویید. ژان گفت: بهتر هم این است که درست نفهمید که‌من چه می‌گویم زیرا ما نمی‌توانیم که دارای این گردن‌بند بشویم. کاردینال گفت: اگرمن شاه بودم وشما ملکه بودید من شما راوادار می کردم که این هدیه را ازمن‌قبول نمایید. ژان گفت: گرچه شما شاه نیستید ولی‌می‌توانید که ملکه را وادار به قبول این هدیه بکنید ومن به شما قول می‌دهم که ملکه‌ازاینکه او را مجبور به قبول این هدیـه می کنید زیاد متغیر نخواهد گردید. کاردینال بار دیگربا دقت ژان را نگریست وگفت: آیا به‌آنچه می‌گویید اطمینان دارید و آیا به راستی ملکه خواهان این گردن‌بند می‌باشد؟

ژان گفت: بلی، او خواهان این گردن‌بند است و من اشتباه نمی‌کنم. بعد گفت: شاهزادهٔ عزیز، آیا راست است که شما روزی گفتید که اگر شما را به وزارت انتخاب می کردند بدتان نمی‌آمد.

کاردینال گفت: بعید نیست که روزی من این حرف را زده باشم. ژان گفت: اینك من حاضرم که با شما یك شرط ببندم. کاردینال گفت: چه شرطی با من می‌بندید؟ ژان گفت: من با شما شرط می‌بندم که اگر کسی بتواند این گردن‌بند را بـه ملکه تقدیم کند ملکه او را وزیر خواهد کـرد و حتی می‌تـوانم بگویم بیش از یك هفته طول نخواهد کشید کـه فرمان وزارت او صادر خواهد گردید. کاردینال گفت: آه کنتس، چه فکرهایی می کنید؟ کنتس گفت: اگر مایل نیستید که من افکار خود را به شما بگویم اجازه بدهید که برای خودم فکر کنم و چیزی نگویم.

کاردینال گفت: من هرگز با این موضوع موافقت نمی‌کنم و میل دارم که شما افکار خود را به من بگویید. ژان گفت: ازآن گذشته، آنچه من می‌گویم و فکر می‌کنم ربطی به شما ندارد زیرا شما هـرگز رضایت نخواهید داد که یك میلیون و نیم لیره راکـه ثروت بزرگی است صرف خریـد یك گردن‌بند بکنید و وزارت هر قدر مطلوب باشد به این مبلغ نمی‌ارزد، خاصه

آنکه شما می‌توانید بدون صرف این مبلغ وزیر بشوید. این است که خواهش می‌کنم اظهارات مرا جدی تلقی نکنید زیرا من فقط برای اینکه حرفی زده باشم این اظهارات را کردم. آه، شاهزادهٔ عزیز، اگر بدانید که برای یك زن از اهل ولایات و تقریباً روستایی، مثل من، تقرب ناگهانی و یك روزه در دربار چقدر مؤثر است و چگونه روحیهٔ اورا تکان می‌دهد ولی درشما این گونه حوادث اثرندارد چون شما عادت دارید که پیوسته روشنایی را از نزدیك مشاهده کنید.

کاردینال به فکر فرو رفت و سکوت نمود و ژان گفت: عالیجناب، لابد حرف من، مرا در نظر شما زنی مبتذل و ناچیز جلوه داد و به همین جهت دیگر میل ندارید با من صحبت کنید. کاردینال گفت: کنتس، چرا از این حرفها می‌زنید؟ ژان گفت: شاید از این جهت به فکر فرو رفتید که نخواستید قضاوتی دربارهٔ ملکه را از دهان من بشنوید. ولی من وقتی دیدم ملکه بر اثر مشاهدهٔ گردن‌بند الماس آه کشید تصور کردم که او خواهان جواهر مزبور است زیرا اگر من بجای او بودم بدون شك، آرزو می‌کردم که دارای آن گردن‌بند باشم و امیدوارم که این ضعف روحیه را در من ببخشید.

کاردینال گفت: کنتس، شما زنی قابل پرستش هستید زیرا ضعف روحیهٔ زنانگی شما موقتی است در صورتی که نیروی ذوقی وعقلی شما دایمی می‌باشد وگاهی از اوقات من از نیروی عقلانی وقوت روحیهٔ شما واقعاً حیرت می‌کنم و آن را تمجید می‌نمایم. کاردینال بعد از این حرف، گفت: خوب است راجع به موضوع دیگری صحبت کنیم. ژان گفت: بسیار خوب، ولی در دل گفت: تصور می‌کنم که قلاب در کام ماهی فرو رفته است. روهان با اینکه گفت دیگر راجع به این مقوله صحبت نکنیم پرسید: آیا بومر آمده بود که ملکه را تحریك به‌خرید گردن‌بند بکند؟

ژان مثل اینکه به یك سئوال بدون اهمیت (برای او) جواب می‌دهد گفت: آری، بوسانك هم با او آمده بود. کاردینال قدری در حافظهٔ خود جستجو نمود و گفت: آیا بوسانك شریك او نیست؟ ژان گفت: بلی و مردی است بلند قامت و لاغر. کاردینال گفت: همین طور است. ژان گفت: آیا می‌دانید که در کجا سکونت دارند؟ کاردینال گفت: تصور می‌کنم که مسکن آنها در حوالی پل نو باشد زیرا روزی که باکالسکه از آن حدود عبور می‌کردن نام بومر ـ بوسانك را روی یکی از تابلوها خواندم. ژان در دل گفت: تصور می‌کنم که قلاب، زیادتر درکام ماهی فرو رفته است.

خانم دولاموت درست فهمیده بود و صبح روز دیگر وقتی‌کاردینال از خانهٔ اوخود خارج شد مستقیم، به طرف منزل جواهرفروشان رفت. کاردینال بدواً می‌خواست از معرفی خویش خود داری نماید ولی بومر ـ بوسانك چون جواهر فروش درباری بودند اشراف و شاهزادگان را می‌شناختند و به محض اینکه وی وارد شد اورا با عنوان عالیجناب طرف خطاب قرار دادند. کاردینال گفت: حال که شما مرا شناختید خواهش‌می‌کنم کاری‌بکنید که دیگران مرا نشناسند. بومر گفت: عالیجناب، خاطر شما آسوده باشد، در اینجا هیچ کس جز ما شما را نخواهد شناخت، اینك بفرمایید که چه فرمایشی داشتید؟ کاردینال گفت: من آمده‌ام که گردن‌بندی که شما به علیاحضرت ملکه نشان داده‌اید را از شما خریداری کنم.

بومر گفت: عالیجناب، بسیار متأسفم که شما دیر تشریف آوردید. کاردینال گفت: چطور دیر آمدم؟ بومر گفت: زیرا این گردن‌بند فروخته شده و معاملهٔ آن صورت گرفته است. کاردینال با حیرت گفت: شما همین دیروز این گردن‌بند را به علیاحضرت نشان دادید، در این صورت چگونه آن را فروختید؟ بومر گفت: عالیجناب، درست است که دیروز حضور علیاحضرت شرفیاب شدیم و گردن‌بند را عرضه داشتیم ولی علیاحضرت باز از خرید آن

خودداری فرمودند و در نتیجه معامله‌ای که ما با دیگری کرده‌ایم به قوت خود باقی است.

کاردینال گفت: شما برای فروش این گردن‌بند با که معامله کردید؟ بومر گفت: عالیجناب، این دیگر از اسرار کسب ماست.

کاردینال حرکتی کرد که نشان بدهد ازجواب بومر ناراضی است وبعد گفت: آقا، چون شما یك جواهر فروش فرانسوی، و بالاخص جواهرفروش درباری هستید، من تصور می کردم که ترجیح می‌دهید جواهر خود را در فرانسه بفروشید و حال که می‌خواهید با پرتغال معامله کنید مختارید. بومر گفت: آه، آیا عالیجناب از این راز آگاه هستید؟ کاردینال گفت: چرا تعجب می کنید، مگر اطلاع من از این موضوع چیزی تعجب آور است؟

بومر گفت: نه، ولی اطلاع عالیجناب از این موضوع نشان می‌دهد که عالیجناب خبر این معامله را از علیاحضرت ملکه شنیده‌اید زیرا کسی غیر از علیاحضرت مطلع نبود. روهان که در باطن از این جواب خیلی خوشش آمد گفت: به فرض اینکه این طور باشد باز تعجب ندارد. بومر گفت: البته تعجب ندارد ولی خیلی چیزها راتغییر می‌دهد. روهان گفت: من نمی‌فهمم چه می گویید، خواهش می کنم که توضیح بدهید. جواهر فروش گفت: عالیجناب، آیا اجازه می‌دهید که من آزادانه صحبت کنم؟ کاردینال گفت: بفرمایید. بومر گفت: برای ما مسلم شده که علیاحضرت ملکه به گردن‌بند ما علاقه‌مند است.

کاردینال گفت: آیا از این قسمت خاطر جمع هستید؟ بومر گفت: بلی عالیجناب، ما یقین داریم که علیاحضرت خواهان گردن‌بند ماست. کاردینال گفت: پس برای چه آن را خریداری نمی کند؟ بومر گفت: برای اینکه علیاحضرت این گردن‌بند را از شاه نپذیرفت و شاه هم خیلی ملکه را تمجید کرد و این استنکاف از قبول هدیه را، عملی بزرگ دانست. حال اگر ملکه

درصدد خرید گردن‌بند بر آید تزلزل عزم و بوالهوسی ملکه را آشکار خواهد نمود. کاردینال گفت: ملکه بزرگتر از آن است که دیگران مـی‌گـویند و بوالهوسی ندارد.

بـومر گفت: البته، اتهامـات و بدگوییهای مردم نسبت به ملکه بدون اساس است و هر گز عقلاء اعتنا به آن گفته‌ها نمی‌کنند ولی وقتی شاه، خود از ملکه بشنود که وی از قبـول گردن‌بنـد امتناع می‌نماید و برای این عدم قبول، از او تشکر کند، و بعد ببیند که اوخواهان خرید گردن‌بند می‌باشد آیا اثری بد در شاه نخواهـد کرد؟ ملکه هم بـه همین جهت از قبول گردن‌بند خودداری می‌نماید که شاه دربارهٔ او تغییرعقیده ندهد. کاردینال گفت: خوب، شما از مشاهـدات و استنباطهای خـودتـان چه نتیجه گرفتید؟ بومر گفت: ما یقین داریم که ملکه خواهان گردن‌بند است و خیلی میل دارد که آن را زیب پیکر خـود نماید بـه شرط اینکه آن را خریداری ننماید و شاه را وادار به پرداخت بهای آن نکند. کاردینال به فکر فرو رفت.

با اینکه دیپلماتها ممکن است که در دیپلماسی خیلی قوی باشند معهذا دیپلماسی سوداگران از آنها قوی‌تر است زیـرا دیپلماتها وقتی در اطـراف میزی می‌نشینند و بـاهم مـذاکره می‌کنند راجع به چیزهایی صحبت می‌نمایند که در آن مجلس وجـود ندارد و در تملك آنها هم نیست زیرا اغلب و شاید همواره دیپلماتها راجع به اراضی و جنگلها و رودخانه‌ها و کوههایی صحبت مـی‌کنند که متعلق بـه کشورهـا و دولتهای متبوع آنهـاست، ولی سوداگران اغلب راجـع به معاملاتی مذاکره مـی‌نمایند که کالای آن را در تملك دارند و به نظر مشتری می‌رسانند و دل او را می‌برند یا هوس وی را بـر می‌انگیزند. دیپلمات وقتـی پشت میز با دیپلمات دیگر صحبت می‌کند هوسی ندارد ولی در خانه یا مغازهٔ جواهرفروش به هوس می‌افتد.

این بود که کاردینال بعد از قدری تفکر گفت: بسیار خـوب، ما فرض

می‌کنیم که علیاحضرت ملکه به راستی خواهان این گردن‌بند است. بومر گفت: در این صورت ما می‌توانیم که معاملهٔ خودمان را با دیگران فسخ بکنیم زیرا ما ملکه را بر هر خریداری ترجیح می‌دهیم. کاردینال گفت: این گردن‌بند را به چه مبلغ می‌فروشید؟ بومر گفت: یك میلیون و پانصد هزار لیره. کاردینال گفت: بهای گردن‌بند را چگونه دریافت می‌کنید؟

بومر گفت: پرتغال بهای گردن‌بند را این طور می‌پرداخت که مبلغی را نقد، تأدیه می‌کرد و بقیهٔ وجه را در لیسبون به ما تأدیه می‌نمود و ما خود می‌بایست گردن‌بند را به لیسبون ببریم. کاردینال گفت: ما هم حاضریم مبلغی را نقد بپردازیم در صورتی که خیلی زیاد نباشد. برمر گفت: عالیجناب، آیا برای شما ممکن است که صدهزار لیره را نقد بپردازید؟ کاردینال گفت: بسیار خوب، ما این مبلغ را نقد به‌شما خواهیم پرداخت ولی برای دریافت بقیه باید موافقت کنید به اقساط بپردازیم.

بومر گفت: با اعتباری که عالیجناب در این مملکت دارید قسط‌بندی اشکال ندارد، چیزی که هست قسط‌بندی مستلزم طول مدت می‌باشد و بر اثر طول مدت این تنخواه ربح پیدا می‌کند و ربح رایج کنونی بازرگانان هم ده درصد است. کاردینال گفت: از این قرار شما برای یك سال تقریباً صد و پنجاه هزار لیره علاوه بر قیمت گردن‌بند، ربح می‌خواهید. بومر گفت: بلی، عالیجناب. کاردینال گفت: شما بهای گردن‌بند خود را یك میلیون و ششصد هزار لیره حساب کنید و صدهزار لیره آن را نقد دریافت نمایید و بقیه را هم در سه قسط در ظرف یك سال به شما خواهیم پرداخت. بومر گفت: عالیجناب، با این حساب ما پنجاه هزار لیره ضرر خواهیم کرد.

کاردینال گفت: تصور نمی‌کنم که این‌طور باشد زیرا اگر همین فردا به شما یك میلیون و پانصد هزار لیره پرداخت شود ناراحت خواهید شد خاصه آنکه اشخاصی مثل شما هرگز سرمایهٔ خود را صرف خرید زمین و

ملك نمی‌نمایند. بومر گفت:عالیجناب، من تنها نیستم و شریك دارم وشریك من هم باید سهم خود را دریافت نماید. کاردینال گفت: با این وصف شما اگر پول خود را در سه قسط دریافت نمایید راحت‌تر خواهید بود و در هر ثلث سال دویست و پنجاه هزار لیره، هریك برخواهید داشت.

بومر گفت: عالیجناب، اگر این گردن‌بند از خود ما بود قطع نظر از اینکه ما دارای سرمایهٔ خوبی بودیم از لحاظ چگونگی پرداخت قیمت آن دغدغه‌ای نداشتیم و بهر نحوه وجه آن را به ما می‌پرداختند قبول می‌کردیم. کاردینال گفت: پس این گردن‌بند مال کیست؟ بومر گفت: عالیجناب، این گردن‌بند متعلق به بیش از ده جواهر فروش می‌باشد و ما جواهر این گردن‌بند را از مسکو و هامبورگ و ناپل و بوئنوس‌آیرس و هلند و غیره خریداری کردیم و صاحبان جواهر اکنون در انتظار فروش گردن‌بند هستند که طلب خود را وصول نمایند و تنها چیزی که به ما تعلق دارد نفعی است که از فروش این گردن‌بند عاید ما می‌شود واگر توجه فرمایید که ما تاکنون دویست هزار لیره، ربح رکود سرمایه این گردن بند را پرداخته‌ایم متوجه می‌شوید که چیزی نصیب ما نمی‌گردد.

کاردینال گفت: با تمام این صحبتها من هنوز این گردن‌بند را ندیده‌ام. بومر گفت: هم‌اکنون گردن‌بند را به عالیجناب نشان خواهیم داد و بعد از احتیاطهایی که جواهرفروشان در این مورد می‌کردند، بومر گردن‌بند را به کاردینال نشان داد و کاردینال مانند اینکه شیئی مقدس را لمس می‌کند چفت، گردن‌بند و دانه‌های آن را لمس کرد. بعد از آن کاردینال گردن‌بند را به جواهر فروش پس داد و گفت: خوب، معاملهٔ ما صورت‌گرفت یا نه؟ بومر گفت: بلی عالیجناب و من اکنون می‌روم که به سفیر پرتغال اطلاع بدهم که معامله با او فسخ شده است.

کاردینال گفت:من اطلاع دارم که اکنون پرتغال درپاریس سفیر ندارد.

بومر گفت: چرا عالیجناب و آقای سوزا بسفیر پرتغال هم اکنون در پاریس است منتها ناشناس بسر می‌برد. کاردینال گفت: و لابد برای این آمده است که این معامله را انجام بدهد؟ بومر گفت: بلی عالیجناب. کاردینال خندید و گفت: ولی سوزا باید دست خالی مراجعت کند. بیچاره سوزا، من او را خوب می‌شناسم و می‌دانم که از این فسخ معامله خوشوقت نخواهد شد.

هنگامی که کاردینال خنده کنان می‌خواست برود بومر گفت: عالیجناب، آیا ممکن است بفرمایید که معامله چگونه انجام خواهد گرفت و آیا پیشکار عالیجناب برای انجام معامله اقدام خواهد کرد؟ کاردینال گفت: نه، هیچ کس غیرازخود من وارداین‌معامله نخواهدشد. بومر گفت: بنابراین خودعالیجناب تشریف خواهید آورد یا اینکه ما باید شرفیاب شویم؟کاردینال گفت: من فردا صبح خواهم آمد و وجه را به شما خواهم پرداخت. بومر گفت:عالیجناب، سفته‌هارا چه‌موقع مرحمت می کنید؟کاردینال گفت: سفته‌ها را هم‌فردا به شما تسلیم خواهم نمود ولی چون می‌دانم که شما مرد راز نگه‌داری هستید می‌خواهم به شما بگویم که اکنون راز بزرگی نزد شما است و کسی نباید از آن مطلع شود.

بومر گفت: عالیجناب، مطمئن باشید که من ثابت خواهم کرد که شما و هم علیاحضرت ملکه می‌توانید به من اعتماد داشته باشید. کاردینال قدری سرخ شد و با اینکه می‌دانست ولخرجی و دیوانگی بزرگی کرده با مسرت از در خارج گردید.

روز دیگر آقای بومر با قدری نگرانی به طرف سفارت پرتغال رفت که خبر فسخ معامله را به اطلاع سفیر برساند. در سفارت پرتغال تغییر بزرگی به وجود آمده بود زیرا تمام ملتزمین ساختگی سفیر دروغی وارد سفارت شده و هریك شغلی را که باید انجام بدهند صاحب گردیده بودند.

ملتزمین ساختگی یعنی اعضای آکادمی بوسیر از اینکه در خود سفارت دارای شغلهای مناسب هستند خوشوقت بودند زیرا بدین وسیله بهتر مـی‌توانستند همکاران خود را تحت نظر بگیرند و خاطرآنها از حیث تأمین منافعشان در آنجا، جمع‌تر بود.

آقـای دکورنو دبیر سفارت وقتی که مـی‌دید سفیر جـدید پـرتغال برخلاف سفیر سابق تمام ملتزمین خود را از بین فـرانسویها انتخاب کرده و مقید به این نیست که ملتزمین او پرتغالی باشند زیادتر از دیگران خوشوقت بود و هنگامی که راجع به‌کارهای سفارت با بوسیر صحبت می‌کرد از سفیر کبیر خیلی تعریف می‌نمود. بوسیر در جواب اوگفت: افراد خانوادهٔ سوزا با پرتغالیهای متعصب که هنوز دو دستی رسوم قـرون چهاردهـم میلادی را چسبیده‌اند خیلی فرق دارند و مردمی متجدد به شمار می‌آیند و مایل هستند که با میلیونها ثروت خود درآفاق‌گردش کنند و اگر میل داشته باشند مـی‌توانند سلطنت یك‌کشور را هم به خود اختصاص بدهند.

دکورنوگفت: ولی من می‌دانم که‌آنها احتیاج ندارند که تاج سلطنتی کشوری را بر سر بگذارند. بوسیرگفت: راست مـی‌گویید زیـرا کسی که شاهزاده باشد با میلیونها ثروت احتیاجی به مقام سلطنت ندارد.

دکورنوگفت: خوشا به حال پرتغال که کشوری کوچك است. بوسیر با حیرت پرسید: برای چه؟ دکورنوگفت: برای اینکه چون مـردانی مثـل سوزا درآن کشور هستند می‌توانند مملکت را توسعه بدهند و من یقین دارم که پرتغال یکی از ممالك بزرگ دنیا خواهد شد.

بوسیرگفت: آقای دبیر، از حسن ظن شما متشکریم ولی ما پرتغالیها تا اندازه‌ای فیلسوف هستیم وبه همین جهت چندان میل نداریم که خاك دیگران را تصرف کنیم. دکورنو نظری حیرت‌آمیز به بوسیر انداخت وگفت: من انتظار نـداشتم کـه از دهان یك دیپلمات عالی‌مقام مثل شما، نظرات کتاب

«میثاق اجتماع» را بشنوم.

بوسیر که از این جواب یکه خورد گفت: البته ما با افرادی مانند ولتر و روسو فرق داریم و می‌دانیم که هرگز نمی‌توان افراد بشر را باهم متساوی کرد با این وصف از عقاید فلسفی زمان خود بدون اطلاع نیستیم و می‌دانیم که امروز چه نظریه‌های فلسفی در اروپا وجود دارد. حال صحبت خودمان را بکنیم، شما گفتید که صندوق ما یکصد و هشت هزار لیره موجودی دارد؟ دکورنو گفت: بلی‌آقا. بوسیر گفت: ویك شاهی هم قرض نداریم؟ دکورنو گفت: به هیچ وجه قرض نداریم ولی‌آیا شما اطلاع دارید که مراسم تقدیم استوارنامه جناب اجل سفیر کبیر بـه شاه چـه موقع صورت می‌گیرد زیرا امروز در این محله غیر از این صحبتی نیست؟

بوسیر گفت: من تصور نمی‌کردم که مردم این قـدر به این موضوع علاقه‌مند باشند. دکورنو گفت: آقا، مردم خیلی به این موضوع علاقه‌مندند و گاهی هم اشخاصی که اهل این محله نیستند در اطراف سفارت دیده می‌شوند. بوسیربا تشویش پرسید: گفتید اشخاصی که اهل محل نیستند اطراف سفارت دیده می‌شوند؟ دکورنو گفت: بلی‌آقا زیراچون مأموریت دیپلماسی جناب‌اجل سفیر کبیر پنهانی است، پلیس علاقه‌مندشده که‌آن راکشف نماید.

بوسیر که بیشتردچارتشویش شد گفت: آیا راست می‌گویید؟ دکورنو، بوسیر را به طرف پنجره برد و قسمتی از خیابان را به او نشان داد و گفت: آقا، ملاحظه کنید، آیا آن مرد رامی‌بینید که یك ردنکوت خرمایی رنگ تیره در بردارد؟ بوسیر گفت: بلی. دبیر سفارت گفت: آیا ملاحظه می‌کنید که با چه دقتی سفارت را تحت نظر گرفته است؟ بوسیر گفت: این شخص کیست؟ دکورنو گفت: من نمی‌دانم ولی شاید یکی از افراد پلیس آقای کـروسن باشد. بـوسیر گفت: عجب مـردم کنجکاوی هستند! دکورنو گفت: با این وصف کـروسن و افـراد او به پای سارتین و پلیس او نمی‌رسند، آیا شما

سارتین را که در گذشته رییس پلیس بود دیده بودید؟ بوسیر گفت: نه. دکورنو گفت: پلیس سارتین ده مرتبه باهوش‌تر از پلیس کروسن بود و همان روز اول می‌فهمیدند که سفیر کبیر وارد شده است.

در این موقع صدای زنگ سفیر کبیر بلند شد و بوسیر که از ادامهٔ صحبت با دکورنو ناراحت شده بود، صدای زنگ را فوز دانست و در را گشود و خارج شد و در را در قفای خود بست. در آنجا دو نفر از همکاران خود را دید که یکی جارو در دست و دیگری قلم پشت گوش، معلوم بود که به صحبت او با دکورنو گوش می‌دهند و این موضوع به بوسیر ثابت کرد که وی مورد سوءِظن همکاران خود قرارگرفته و تصمیم گرفت که بعد از آن احتیاط را زیادتر کند ولی برای مدارا دست آن دو نفر را فشرد و به طرف اطاق سفیر روانه گردید.

۳۵

هنگامی که آقای دکورنو متحیر می‌شود

وقتی که بوسیر وارد اطاق سفیر گردید در نظر اول متوجه گردید که بین سفیر کبیر و پیشخدمت او یعنی سرگرد اختلاف بزرگی به وجود آمده است. سرگرد به محض اینکه بوسیر را دید گفت: آقای بوسیر، بیایید و بین ما حکم باشید و اختلاف ما را حل کنید. بوسیر بعد از اینکه نظری با سفیر کبیر، متفق صمیمی خود، مبادله کرد و با همان نظر به او فهماند که باید خاطرش از طرف از آسوده باشد گفت: اختلاف شما مربوط به چیست؟ سرگرد گفت: شما می‌دانید که امروز آقای بومر باید بیاید و معامله گردن‌بند را خاتمه بدهد.

بوسیر گفت: درست است. سرگرد گفت: و نیز می‌دانید که بایدیکصد هزار لیره به او پرداخت. بوسیر گفت: این هم درست است. سرگرد گفت:

و این یکصد هزار لیره، متعلق بـه شرکت ما می‌باشد، آیا این طور نیست؟ بوسیر گفت: در این قسمت هیچ‌کس تردید ندارد. سرگرد روی خود را به طرف سفیر ساختگی کرد و گفت: ملاحظه کردید کـه آقای بوسیر در این خصوص با من موافق است. بـوسیر گفت: من هنوز از موضوع اختلاف شما اطلاع ندارم و بنابراین فقط در همین قسمت به شما حق می‌دهم که این مبلغ به شرکت ما تعلق دارد.

سرگرد گفت: همین اندازه هم برای من کافی است و از شما که حکم هستید در خواست فتوای دیگری نـدارم. بـوسیر گفت: پس اختلاف شما مربوط به چیست؟ سرگرد گفت: چون این مبلغ ملك اتحادیه ماست بنابراین صندوقی که این مبلغ در آن است نباید در اطاقی باشد که در مجاورت با اطـاق سفیر است. بـوسیر گفت: برای چه؟ سرگرد گفت: برای اینکه این صندوق نباید تحت کنترل یك نفر باشد و آقای سفیر باید بـه هر یك از ما اعضای اتحادیه یك کلید از این صندوق را بدهد.

سفیر گفت: این درخواست بدون مورد است. سرگرد گفت: برای چه؟ سفیر گفت: برای اینکه درخواست شما ناشی از این می‌باشد که نسبت به من ظنین هستید و وقتی شما نسبت بـه عضوی از شرکت ظنین بودیـد من نیز ذی حق هستم که نسبت به شما ظنین باشم. سرگرد گفت: من این حق را بـه شمامی‌دهم که نسبت به‌ما ظنین باشید ولی با توجه به‌این اصل، ما همه دارای حقی متساوی‌هستیم. سفیر گفت: حال که همه دارای حقی متساوی هستیم پس خوب است که ما در اینجا به نوبت، نقش سفیر کبیر را بازی کنیم و هرروز یك نفر از ما سفیر شود، گرچه این تناوب در نظر مردم عجیب جلوه خواهد کرد ولی خاطر شرکا راآسوده خواهد نمود.

بوسیر روی خود را به طرف سرگرد کرد و گفت: آقای سرگرد، رفتار شما با روش همکاری منافات دارد زیـرا مـا بالاخره باید تصدیق کنیم کـه

مبتکر این نقشه آقای سفیر است. سفیر گفت: درست است و آقای بوسیر هم در ابتکار این نقشه با من سهیم می‌باشد. سرگرد گفت: وقتی شرکتی تشکیل شد و اتحادیه‌ای برای انجام‌کاری بوجودآمد دیگر مزایای فردی از بین می‌رود و هر کس عضوآن شرکت است با دیگران حقی متساوی دارد.

بوسیر گفت: این درست، ولی در این شرکت، هر کس وظیفه‌ای دارد و نقش مخصوص به خود را ایفا می‌کند و ناچار بین او و دیگری تفاوتی از لحاظ انجام وظیفه به وجود خواهد آمد و به همین دلیل یکی اسناد ذی قیمت سفارت را به عنوان بایگان یا منشی در اختیار دارد و دیگری باید با یك جارو بسازد. سرگرد که از این استدلال قدری خود را مغلوب می‌دید گفت: درخواستی که من می‌کنم درخواست فردی نیست بلکه تمام همکاران با من موافق هستند. سفیر گفت: همکاران شما اشتباه می‌کنند. بوسیرگفت: درست است وآنها اشتباه می‌کنند.

سرگردگفت: من کاری بد کردم که از آقای بوسیردر خواست نمودم که در این اختلاف حکمیت بکند زیرا آقای بوسیر که منشی سفیر است بالطبع نظریهٔ سفیر را تأیید خواهدکرد. بوسیر با لحنی جدی وآمرانه گفت: آقای سرگرد، شما مردی بد ذات هستید و اگر گوشهای شما را در گذشته مکرر و به تدریج نبریده بودند من هر دو گوش شما را می‌بریدم. سرگرد که منتظر این ناسزانبود سر را راست کرد وگفت: چه‌گفتید؟ بوسیرگفت: ما اینجا در اطاق‌آقای سفیر حضور داریم و می‌خواهیم اختلاف بی موردی را که شما مطرح کرده‌اید دوستانه حل کنیم وآن وقت شما به من ناسزا می‌گویید و اظهار می‌دارید که من باآقای سفیر همدست هستم.

سفیر برای اینکه به کمك بوسیر بیاید گفت: شما به من ناسزا گفته، توهین کرده‌اید. بوسیرگفت: و اینك‌آقای سرگرد، این توهینی که شما به ما کرده‌اید باید جبران شود. سرگرد متوحش‌گردید وگفت: چون می‌بینید که

من قوی البنیه نیستم این‌حرف را می‌زنید؟ بوسیر گفت: چه‌قوی البنیه باشید وچه نباشید باید کتك بخورید. سرگرد خواست فریاد بزند و کمك بخواهد ولی عاشق مادموازل اولیوا گلوی او را قبلاً گرفت و نگذاشت که صدا از دهانش خارج شود و سفیر هم از جا برخاست که با کمك بوسیر او را کتك بزند ولی همین وقت از پایین صدای زنگ به گوش رسید و معلوم شد که شخصی برای ملاقات سفیر می‌آید.

سفیر گفت: او را ول کنید. بوسیر، آقای سرگرد را رها کرد و گفت: مشغول کارخود باشید. سرگرد گفت: ولی این موضوع را به تمام رفقا خواهم گفت. سفیر گفت: هر چه میل دارید به رفقا بگویید ولی ما هم زبان داریم و می‌توانیم با آنها حرف بزنیم. حاجب خبر داد که آقایان بومر ـ بوسانك برای ملاقات آقای سفیر کبیر آمده‌اند.

بوسیر گفت: آقای سرگرد، اینك اختلاف حل شد زیرا جواهر- فروشان یکصد هزار لیره را بابت پیش قسط خواهند برد و دیگر موردی بوجودنمی‌آید که ما برای‌این وجه با هم نزاع کنیم، بروید وجواهرفروشان را به احترام وارد نمایید. وقتی که سرگرد بیرون رفت سفیر کبیر و بوسیر نظردیگری با هم مبادله کردند وباز، باآن نظر آنچه می‌خواستند به یکدیگر بگویند گفتند. سرگرد با احترام، آقایان بومر و بوسانك را وارد اطاق کرد و سفیر کبیر و بوسیر که نظری به آنها انداختند حیرت کردند که چرا آنها آن گونه متواضع هستند و مانند کسانی می‌باشند که برای دریافت اعانه آمده‌اند.

بوسیر به هر یك از آنها یك صندلی راحتی تقدیم کرد و آنها نشستند و بعد سکوت بر قرار شد زیرا سفیر کبیر که می‌خواست مقام رسمی خود را حفظ کند منتظر بود که آنها شروع به صحبت نمایند. بومر در حالی که ناراحت بود شروع به صحبت کرد وتوضیح داد که علل سیاسی بسیار مهمی

مانع از این است که آنها بتوانند معامله‌ای را که مقرر بود انجام بگیرد انجام بدهند. سفیر کبیر و بوسیر از این گفته اظهار حیرت کردند و سفیر کبیر به وسیلهٔ مترجم خود بوسیر به جواهرفروشان گفت که معامله انجام یافته و وجهی که باید قبلاً پرداخته شود حاضر است. ولی بومر گفت که بر طبق شرطی که دو روز قبل با آقای سفیر کرد حق دارد که معامله را فسخ کند.

سفیر گفت: ما خبر سر گرفتن این معامله را برای پرتغال فرستاده‌ایم و اگر اکنون خبر برسد که این معامله فسخ شده در نظر علیاحضرت ملکه به منزلهٔ اهانت تلقی خواهد گردید. بومر گفت: بسیار متأسف است که چنین فرضی در ذهن آقای سفیر کبیر به وجودآمده ولی او چاره ندارد جز اینکه معامله را فسخ کند. بوسیر شرحی بیان کرد دایر بر اینکه بدقولی از طرف یك بازرگان معتبر عملی نکوهیده است. در این موقع بوسانك به کمك شریك خودآمد و او هم شرحی برای تبرئه شریك خویش و خود او بیان نمود ولی بوسیر با یك جمله دهان او را بست وگفت: لابد شما مشتری دیگری پیدا کرده‌اید که گردن‌بند را زیادتر از ما خریداری کند.

جواهرفروشان که دیدند بوسیر تقریباً درست فهمیده از شرمندگی سرخ شدند و بوسیر که متوجه شد تیر به هدف اصابت کرده قدری با پرتغالی با سفیر کبیر صحبت کرد وگفت: آقایان، چون شما بازرگان هستید، با اینکه معامله منعقد شده، معهذا آقای سفیر کبیر به شما حق می‌دهند که استفادهٔ بیشتری بکنید و اینك بگویید صدهزار لیره، علاوه بر قیمت سابق برای شما کافی است. بومر جواب منفی داد ولی بوسیر که از معاملهٔ مزبور امید سود هنگفتی را داشت تصمیم گرفت که در صورت لزوم تا یك میلیون لیره علاوه بر قیمت سابق به بازرگانان بدهد. لذا به طور مرتب ارقام را ازصدهزار لیره به دویست و سیصد و چهارصد و پانصد هزار لیره رسانید به طوری که بازرگانان از سرعت ترقی قیمت مزایده مبهوت شده بودند.

ولی بالاخره بومر گفت: آقا، خواهش می کنم با ترقی بهای گردن‌بند ما را اغوا نکنید زیرا صحبت بر سر قیمت نیست بلکه بر سر این است که ما نمی‌توانیم این جواهر را به شما بفروشیم زیرا قدرتی مافوق همهٔ ما، ما را مجبور کرده است که از فروش گردن‌بند به شما منصرف شویم و باور کنید که از این اجبار، نزد شما بسیار شرمنده هستیم. سفیر کبیر و بوسیر که اصرار را بدون فایده دیدند منصرف شدند و این طور نشان دادند که نسبت به گردن‌بند بدون علاقه شدند و در عوض ثبات عزم بازرگانان را ستودند.

در موقع صحبت سفیر با جواهرفروشان، سرگرد بیرون در گوش خود را چسبانیده بود که بفهمد معاملهٔ گردن‌بند چگونه صورت می گیرد و به قدری در این استراق سمع ناشیگری به خرج داد که روی در لغزید و به زمین خورد. بوسیر با عجله به طرف در رفت و آن را گشود و گفت: چه شده است، این صدا چه بود؟

سرگرد گفت: آقا، چیزی نبود و می‌خواستم عرض کنم که نامه‌های امروز صبح رسید. بوسیر گفت: بسیار خوب، بروید و نامه‌ها را بیاورید. جواهرفروشان که خبر وصول نامه‌های صبح را شنیدند فرصت را برای رفتن مغتنم شمردند و از جا برخاستند و سفیر به پیشخدمت خود سرگرد، دستور داد که آقایان را تا در خروج عمارت مشایعت نماید.

به محض خروج جواهرفروشان ورفتن پیشخدمت، بوسیر در اطاق را بست و سفیر کبیر نزدیك شد و دون مانوئل گفت: ما شکست خوردیم. بوسیر گفت: بلی. دون‌مانوئل گفت: و از این صدهزار و کسری لیره به هر یك ازما شرکا بیش ازهشت هزاروچهارصد لیره نخواهد رسید. بوسیر گفت: و این سرقت ناچیزی است که به زحمات ما هیچ نمی‌ارزد. سفیر کبیر دروغی به طرف صندوقی که در اطاق دیگر، مجاور اطاق سفیر بود، اشاره

کرد و گفت: ولی اکنون در این صندوق صد وهشت‌هزار لیره وجه موجود است.

بوسیر گفت: درست است و به هر یك از ما دو نفر از این وجه پنجاه و چهارهزار لیره خواهد رسید. دون مانوئل گفت: من کاملاً با تقسیم این وجه بین‌ما دونفرموافقم، شروع‌به تقسیم کنیم. بوسیر گفت: ولی‌الآن سرگرد سرمی‌رسد و دروسط تقسیم پول ما را غافلگیرخواهد کرد. دون‌مانوئل گفت: من برای ساکت‌کردن او وسیله‌ای پیدا کرده‌ام. بوسیر که قصد سفیر را در چشمهای او خوانده بود گفت: من هم احساس می‌کنم که به راه‌حل شما پی برده‌ام و باید کاری کرد که سرگرد نتواند راجع به فسخ معاملهٔ گردن‌بند با دیگران صحبت کند وگرنه همه خواهندآمد و سهم خود را از ما خواهند خواست و لذا من عقیده دارم که باید سرگرد را صدا زد و مثل اینکه می‌خواهیم رازی را با او در میان بگذاریم او را ساکت‌کنیم.

سفیر گفت: فهمیدم که چه می‌خواهید بگویید، بروید و او را صدا بزنید. بوسیر گفت: من هم می‌خواستم از شما همین تقاضا را بکنم که بروید و او را صدابزنید. هیچ یك‌ازآن دو نفرجرأت نمی‌کردند که ازاطاق خارج شوند و تا درب عمارت بروند و دیگری را با پول درآن اطاق تنها بگذارند. دون‌مانوئل گفت: من سفیر کبیر هستم و نمی‌توانم برای صدا زدن یك پیشخدمت تا نزدیك در خروج بروم. بوسیر گفت. شما برای او سفیر کبیر نیستید بلکه شریك او می‌باشید. دون‌مانوئل گفت: چرا خود شما نمی‌روید؟ بوسیر گفت: من او را از پنجره صدا می‌زنم و سپس پنجره راگشود و در همان لحظه که سرگرد می‌خواست با دربان سفارت صحبت کند او را صدا زد.

سرگرد بالاآمد و وارد اطاق شد و دید سفیر و بوسیر در اطاق مجاور اطاق صندوق ایستاده‌اند. بوسیر تبسم‌کنان به سرگردگفت: من یقین

دارم که شما هم‌اکنون به دربان می‌گفتید که معاملهٔ گردن‌بند سر نگرفته است. سرگرد گفت: من بـه هیچ وجه چنین حرفی به دربان نزده‌ام. بوسیر گفت: دروغ مـی‌گویید. سرگرد گفت: مـن حاضرم سوگند یاد کنم که راست می‌گویم. بـوسیر گفت: خوب کردید که راجع به ایـن موضـوع چیزی به او نگفتید زیرا اگر چیزی می‌گفتید حماقتی بزرگ بود و شما ازسهمیهٔ هنگفتی محروم می‌شدید. سرگرد گفت: چطـور؟ چـه سهمیهٔ هنگفتی را مـی‌گویید؟ بوسیر گفت: گویا این‌قدر فهمیده‌اید که اکنون، فقط مـا سه نفر از ایـن راز آگاه هستیم و دیگران آگاهی ندارند.

سرگرد گفت: درست است. بوسیر گفت: در نتیجه ما می‌توانیم مبلغی را که در صندوق است برادروار بین خودمان تقسیم کنیم، چـون دیگران از این راز آگاه نیستید و آنها تصور می‌نمایند که جواهر فروشان که هم‌اکنون از اینجا خارج شدند پـول موجود در صندوق را بابت پیش قسط بـردند. سرگرد که از شعف مست شده بـود گفت: راست است، راست است. دون مانوئل گفت: و به هریك از ما سه نفر سی هـزار و سیصد و سی فـرانك و شش سول خواهد رسید. سرگرد گفت: فراموش کردید که یك مبلغ دیگـر یعنی هشت هزار فرانك هم باید بین ما قسمت شود. بوسیر گفت: همین‌طور است، آیا شما با این پیشنهاد موافق هستید؟ سرگرد گفت: من از فرق سر، تا نوك پا با این پیشنهاد موافق‌هستم. زود باشید، تا هرچه زودتر پول را قسمت کنیم.

یك مرتبه بوسیر لحن صدا را تغییر داد و با لحنی خشمگین گفت: ای خائن، من می‌دانستم که تو به همکاران خیانت خواهی کرد و بعد به دون مانوئل گفت: باید این خیانت‌کار را به رفقا تسلیم نمود تا او را بـه سزای اعمـال خـود بـرسانند. سرگرد که دید ناگهان وضع طوری دیگر شد گفت: مـرا ببخشید، مرا ببخشید، من می‌خواستم شوخی بکنم، من قصد خیانت بـه رفقا

را نداشتم. بوسیر گفت: نمی‌شود و باید او را تسلیم عـدالت رفقـا کنیم و آنگاه سفیر جعلی و بوسیر سر گرد بدبخت را گرفتند و کشان‌کشان او را به طرف اتـاق تاریکی که در مجاورت اطاق سفیر (غیر از اطاق صندوق) بـود بردند وبوسیرآهسته به سفیر گفت: مواظب باشید که صدای او در نیاید زیرا دکورنو در این نزدیکی است و صـدای او را خواهد شنید. سر گرد گفت: من به تمام رفقا خواهم گفت که شما به‌من این پیشنهاد راکردید. دون مانوئل قدری گلوی او را فشرد که صدایش در نیایـد و بعد به اتفاق وی وارد اطاق تاریك توالت گردید و به بوسیر گفت: زود بروید و هر طور شده دکورنـو را از سر باز کنید.

بوسیر با سرعت برای اجرای دستور سفیر کبیر رفت و سفیر کبیر هـم در اطاق توالت مشغول بود که سرگرد را به چیزی ببندد ولی به تنهایـی از عهدهٔ آن کار برنمی‌آمد و منتظر بود که بوسیر مراجعت کند ولـی یك دقیقه گذشت و بـوسیر نیامد، دو دقیقه گذشت و از بـوسیر خبـری نشد... سه دقیقه و چهار دقیقه سپری شد باز بوسیر نیامد و دون مانوئل دچار سوءظـن گردید و با خودگفت: رفتن و برگشتن بوسیر نباید از سه چهار دقیقه زیادتر طول بکشد.

دون مانوئل دست ازسرگرد برداشت و به طرف اطاقی که صندوق در آنجا بود دوید ودید درب اطاق بسته است وکلون دررا ازپشت انداخته‌اند. دون مانوئل که با یك میخ یا مفتول می‌توانست هرگونه قفلی را بگشاید بـه وسیلهٔ شمشیر خویش کلون باریك در را شکست و وارد اطاق صندوق شد و دید صنـدوق باز است و چیزی درآن نیست و بوسیر بعـد از شکستن قفل صندوق مزبور که یك صندوق عـادی بود محتویات‌آن را ربـوده و بـرای احتیاط درب اطاق را قفل‌کرده وکلیدی را با خود برده است. سفیر کبیـر دیوانه‌وار خود را به حیاط و درب خارج رسانیـد و دید که دربـان مشغول

آوازخوانی است و بعد از اینکه از وی تحقیق کرد دانست که بوسیر دو سه دقیقه قبل ازسفارت خارج گردیده و به دربان گفته که اکنون مراجعت می کنم.

فریادهای سفیر کبیر، تمام اعضای سفارت ساختگی را از سرقت وفرار بوسیر مطلع کرد و حتی سفیر مجبور شد که برای اثبات بی‌گناهی خود از شهادت سرگرد استفاده کند ولی شهادت سرگرد به ضرر او تمام شد زیرا سرگرد هم مثل دیگران یقین داشت که دون مانوئل و بوسیر با یکدیگر تبانی کرده‌اند. وقتی دکورنو دید که اعضای سفارت کبری بر سر سفیر کبیر ریختند و او را به طرف سرداب بردند که در آنجا حلق‌آویز کنند نزدیك بود از فرط حیرت دیوانه شود و فریاد می‌زد: برای چه می‌خواهید جناب اجل را حلق‌آویز کنید، مگر نمی‌دانید که این عمل به منزلهٔ جنایت علیه پادشاه است و شما را به وسیلهٔ اسبهای سرکش پاره خواهند کرد[1]؟

در وسط آن هیاهو، ضرباتی شدید به درب سفارت کبرای پرتغال

۱. جنایت علیه پادشاه در حقوق اروپا فصلی مبسوط دارد و حقوقدانهای اروپا این‌طور استنباط کرده بودند که چون پادشاه در رأس ملت واقع شده‌کسی که نسبت به یکی از سلاطین اروپا مرتکب جنایت می‌شود مانند آن است که نسبت به تمام افراد آن مملکت مرتکب جنایت شده باشد و بنابراین باید شدیدترین مجازاتها را دربارهٔ او اجرا کرد. معمولاً این گونه تبهکاران بعد از یك دورهٔ طولانی استنطاق با شکنجه، برای کشف همدستان یا محرکین آنها، محکوم به اعدام به وسیله پاره شدن بدن می‌شدند و چهار اسب از چهار طرف به بدن آنها می‌بستند تا اندام آنها را پاره نمایند.

این قانون به تدریج شامل حال نزدیکان و حتی خدام شاه هم شد و قضات این طور استنباط کردند که هرکس نسبت به یکی از نزدیکان یا خدمه شاه مرتکب جنایت شود بدان می‌ماند که نسبت به‌خود شاه مرتکب جنایت گردد. کامباسرس وزیر عدلیه ناپلئون اول که ازکسانی است که حقوق مدنی فرانسه موسوم به‌کد ناپلئون (کد برونزن خود) را تدوین کرده، فصل‌مربوط به جنایت علیه پادشاه راکه اطرافیان ناپلئون بعد از انقلاب‌کبیر فرانسه می‌خواستند در قانون زنده‌کنند حذف نمود و دیگر این قانون در مجموعه قوانین فرانسه وجود ندارد ـ مترجم

کوبیدند و مردی به زبان پرتغالی فریاد زد: چه خبر است، چرا در را باز نمی‌کنید؟ به نام سفیر پرتغال به شما امر می‌کنم که در را بگشایید و بعد همین فرمان به زبان فرانسوی تکرار شد.

تبه‌کاران که متوجه شدند سفیر کبیر حقیقی فرارسیده هریك از طرفی فرار کردند ولی آقای دکورنو که موجبی بر ی فرار خود نمی‌دید به دام افتاد و سفیر جدید وحقیقی پرتغال بعد از اطلاع از قضایا و سرقت وجوه سفارت او را به زندان انداخت و بدین ترتیب ماجرای سفیر ساختگی پرتغال و همدستان او به پایان رسید.

۳۶

بوسیر بعد از خروج از سفارت

بوسیر به محض اینکه از سفارت خارج شد چنان با سرعت شروع به دویدن کرد که باعث حیرت دربان سفارت گردید ولی چون به او گفته بود که هم‌اکنون مراجعت می کنم با خویش گفت لابد برای انجام یك کار فوری عقب جواهرفروشان می‌رود.

بوسیر تاآنجاکه توانست خط سیر خود را تغییر داد که کسی نتواند وی را پیدا نماید تا اینکه به میدان فروش گندم رسید و درآنجا روی یکی از جوالهای گندم نشست و مثل کسی که درفکر خرید گندم می‌باشد جوالهای دیگر را می‌نگریست زیرا نفس او طوری تنگ شده بود که احساس می کرد عنقریب خفه خواهد شد. اگر خریداران و فروشندگان گندم مشغول کار خود و وزن کردن جوالها نبودند صدای نفسهای عمیق بوسیر راکه می کوشید

بیشتر هوا وارد ریه خود نماید می‌شنیدند.

بعد از اینکه ضربان قلب او آرام گرفت و توانست که به طـور عادی نفس بکشد با خود گفت: بالاخره به‌آرزوی خود رسیدم و آنچه را که مدت یك عمر جستجو می کردم یافتم و اکنون مردی ثروتمند هستم و بعد از این خواهم توانست به‌آسودگی مانند مردان‌آبرومند زندگی کنم. بعد بـه فکر اولیوا افتاد و با خود گفت: چون مردی ثروتمند هستم می‌تـوانم که اولیـوا را زنی‌آبرومند کنم. اولیوا زنی ساده و بالفطره با محبت است واگر بداند که مـن دارای بضاعت شده‌ام رضـایت خـواهد دادکه دور از پـاریس در گوشه‌ای از ولایات با من زندگی نماید. ما درگوشه‌ای از ولایات زمینـی خواهیم خرید و در شمار اشراف در خواهیم‌آمد و بدون دغدغه بقیهٔ عمـر را به راحتی خواهیم‌گذرانید و همسایگان، ما را با دیدهٔ احتـرام خـواهند نگریست.

آنگاه بوسیر عرق پیشانی را پاك کرد وگفت: اینك مـوقعی است که از پاریس برویم و در ولایات زندگی کنیم و برای این منظور باید بـروم و اولیوا را مطلع کنم. اما همین‌که خواست بـرخیـزد فکری وحشت‌آور در خاطرش به وجودآمد. او می‌دانست که‌آقایـان اعضای‌آکادمی و کارمنـدان سفارت از جمله‌کسانی نیستند که به سهولت از سهم خود صرف‌نظر کنند و بگذارندکه او یکصد و هشت هزار لیره را برباید و به تنهایی بخورد.

بوسیر می‌دانست که‌آنها در صدد جستجوی وی برخواهندآمد و یك نفر و دو نفر در اطراف شهر و مرکزآن سعی می‌نمایندکه او را پیداکنند و مخصوصاً تفتیش خود را از منزل او (خانهٔ اولیوا) شروع خـواهنـد کرد و شاید اولیوا را به عنوان‌گروگان محبوس کنند.آنها مـی‌دانستند که بـوسیر نسبت به اولیوا علاقه‌مند است و نمی‌تواند از او بکلی صرفنظر کند و زود یا دیر خود را به اولیوا خواهد رسانید و لذا اگر اولیوا را تحت نظر داشته

باشند یا اینکه او را حبس کنند عاقبت بوسیر را به چنگ خواهند آورد.

بوسیر خـود را ملامت کرد و به خویش گفت: به راستی مـن چقدر ابله بودم که احساسات خود را نسبت به اولیوا در حضور رفقای سابق آشکار کردم و اگر آنها نمی‌دانستند که مـن بـه اولیوا علاقمندم هرگز در صدد بر نمی‌آمدند که برای پیدا کردن من به سراغ او بروند. بوسیر متوجـه شد که یگانه وسیلهٔ موفقیت در سرعت عمل است و قبل از اینکه اعضای آکادمی به فکر بیفتند که به سراغ الیوا بروند او باید خود را به زن جوان برساند و وی را از پاریس خارج کند. این بود که سوار کالسکه‌ای شـد و یك سکه شش لیره‌ای بـه راننده نشان داد و گفت: اگـر در ظرف چند دقیقه مرا به «پل نو» که مقصد من است برسانی این سکه از آن تو خواهد بود

رانـنـدهٔ کالسکه وقتی چشمش به آن سکهٔ بزرگ افتاد چنـان با شلاق اسبها را به حـرکت درآورد که گویی بال درآورده‌اند. بوسیر برای اینکه مقابل خانه خود از کالسکه پیاده نشود قبل از وصـول به پل‌نو از کالسکه پیاده شد و خـود را وسط جمعیت جمعیت انبوهی که پیوسته از پل می‌گذشتند[۱]

---

۱. پل‌نو که در این کتاب چند مـرتبه ذکر آن به میان‌آمده یکی از ابنیهٔ قدیمی پاریس بود و آن پل را روی رودخانه سن ساخته بودند. ساختمان پل مزبور مدت بیست و نه سال از سال ۱۵۷۸ میلادی تا سال ۱۶۰۷ میلادی به طول انجامید و در دو طرف پل دکانهایی ساخته‌اند بودند که بازگانان و کسبه در آن کسب می‌کردند.

پل‌نو نه فقـط معبری برای عبور از رودخانه سن بود بلکه تفرجگاه و میعاد عشاق نیز محسوب مـی‌گردید و مجسمهٔ هانری چهارم پادشاه فرانسه را سوار بر اسب روی پل نصب کرده بودند. دکانهای ایـن پـل تقریباً تا یکصد و چهـل سال قبـل یعنی تـا سال ۱۸۵۴ میلادی نیز وجـود داشت و بنابراین خـوانندگـان وقتی در ایـن کتاب می‌خوانندکه بوسیر با دقت دکانها را می‌نگریست نباید حیرت نمـایند و به خـود بگویند که روی پل دکان وجود نـدارد. به واسطهٔ منظره جالب توجهی که این پل داشت عده‌ای از نقاشان فرانسه شکل آن را تصویر نموده‌اند و تابلوهای آنها امروز مـوجود می‌باشد. از تمام تابلوهای مزبور معروف‌تر تابلوی

انــداخت و پشت خــود را بــه سوی جمعیت کرد که رخسار وی را نبینند. چشمهای بوسیر که با دقت دکانها و عابرین را می‌نگریست دو نفر را دید که در انتهای پل بیشتر متوجه خیابانی که منـزل اولیوا درآنجا بود هستند و در نظر اول بوسیر فهمید که آنها جاسوس می‌باشند و اگر در کمین او نباشند، کمین دیگری را می‌کشند.

بوسیر مدت ده سال مشق کرده بود که در نظر اول بتواند افراد پلیس را بشناسد تا اینکه مــوفق گردد از چنگ آنها فرار کند و با قوزپشت و پای لنگ از مقــابل افراد پلیس گذشت و وارد خیابان گردید. بعد از ورود به آن خیابان، چیزی که باعث وحشت بـوسیر گردد به نظرش نرسید ولی همین که به خانــهٔ خود نزدیك شد دید سربازی مقابل خانه ایستاده است. از مشاهدهٔ سربــاز مــزبــور عرق سردی بر بدن بوسیر نشست ولی دید که نمی‌تواند مــراجعت کند و بهتــر آنکه با قــوزپشت و پای لنگ از مقابل خانهٔ اولیوا بگذرد. امــا همین که از مقابل خانــه گذشت از زیر چشم دیــد که در طبقهٔ فوقانی یعنی در منزل اولیوا عده‌ای از مأمورین پلیس حضور دارند.

افراد بر دو قسم هستند، یا پلیس را می‌شناسند یا نمی‌شناسند و بوسیر که پلیس را مــی‌شناخت فوری از قیافهٔ آنها دریافت که در انجام مأموریت خود موفق نگردیــده‌اند. بوسیر نمی‌توانست بفهمد که آقای کروسن رییس پلیس چگونــه فهمیده که وی پول سفارت پرتغال را ربوده ولی می‌دانست که آنها از عدم موفقیت خود اندوهگین هستند و به جای او اولیوا را دستگیر کرده‌اند. بــوسیر وقتی پیش‌بینی کرد که اولیوا دستگیر گردیده غصه خورد و فوری این مباحثه در ضمیر او آغاز گردید:

بوسیر به خــود گفت: باید بروم و خود را وسط افراد پلیس بیندازم و

رنگین «کالو» نقاش فرانسوی است که از بدایع فــن نقاشی محسوب مــی‌گردد و اگر اشتباه نکنم اکنون در موزه لوور جا دارد ـ مترجم.

فریـاد بزنم که اولیـوا بی‌گناه است و به اوکاری نـداشته باشید زیرا او نه مرتکب جرم شده و نـه اطلاع داشت که من قصد دارم مرتکب جرم شوم. اما به خودگفت: ولی مـن اکنون معذورم و هیچ کس نمی‌تواند مرا ملامت نماید که چرا به‌کمك اولیوا نشتافتم و او را از چنگگ افراد پلیس نجـات ندادم زیرا اکنون صدو هشت هزار لیره پـول، که ثروتـی بزرگ است در جیب من می‌باشد و اگر بـروم و خود را معرفی کنم افراد پلیس که به طور قطع مـرا تفتیش خـواهند کرد این پول را از مـن خواهند گرفت و نتیجه بـزرگترین شاهکار تمـام عمر من، که می‌بایست تا آخر عمر مرا سعادتمند نمایـد به دست افراد پلیس خـواهد افتـاد و آنها پول مرا تصاحب خواهند نمود و بر حماقت من خواهند خندید.

بعـد از اینکه بوسیر با این استدلال خـود را قانـع کرد که وی نمی‌تواند مانند نیزوس[1] خود را وسط افراد پلیس بیندازد و بگوید «می‌ـ می‌ـ

---

۱. نیـزوس بروزن سیروس یکی از قهرمانانی است که ویرژیل شاعر معروف رومی (که در سال نوزدهم قبل از میلاد در سن پنجاه‌و یك سالگی فوت کرد) در اثرجاوید خود موسوم به «انه‌ئید» که دوازده جزوه است از او یاد می‌کند. نیزوس که از اهالی شهر معروف ترِوا بـود وقتی که دوست خود موسوم به «اوریال» را در خطر می‌بیند خود را وسط سربـازان مسلح می‌اندازد و فریاد می‌زند «می‌ـمی‌ـ ادسوم‌ـ کی‌ـفجی» یعنی منـم، منم که این کار راکرده‌ام و بدیـن ترتیب خطر را از دوست خویش رفع می‌نماید.

در السنهٔ اروپایی نام نیـزوس مظهرکسی است که حاضر است جان خود را برای نجات دوست خویش فدا نماید ولوآن دوست گناهکار باشد. بی‌فایده نیست بـدانیم ویرژیـل شاعر رومی، موضوع اثر جاوید خود انه‌ئید را از حماسه‌های هومرشاعر یونانی گرفته ولی خود او، باذوق خویش آن را تازه‌کرده و یك شاهکار ادبی به وجودآورده است. وضـع ویرژیل شبیه به بعضی از شعرای بزرگگ قدیم ماست که موضوع اشعار خود را از شعرای عرب می‌گرفتند ولی وقتی آن موضوع را به شعر فارسی در می‌آوردند چیزی جالب توجه می‌شد ـ مترجم.

ادسوم ـ کی ـ فجی». برای اینکه تبرئه خود رامدلل‌ترنماید به خودگفت: به فرص‌اینکه من این حماقت را بکنم واز این ثروت هنگفت که یك عمر مرا سعادتمند می‌نماید صرفنظر نمایم تازه معلوم نیست که افراد پلیس اولیوا را رها کنند و در نتیجه هم پول من از بین رفته و هم اولیواآزاد نشده است، پس بهتر این است که به راه خود ادامه بدهم و خود را از این حدود دور کنم و پول خویش راکه سرچشمهٔ آزادی و سعادت است در جای امنی بگذارم.

این بود که ازآن حدود دورگردید و همین که به قدرکافی فاصله گرفت قوزپشت او محو و پای لنگ او معالجه شد و با سرعت خود را به باغ لوکزامبورگ رسانید زیرا بیش از صد مرتبه اولیوا را در باغ لوکزامبورگ پیداکرده بود و فکر می‌کرد که شاید اقبال مساعد باشد و باز بتواند اولیوا را درآنجا پیداکند. این حرکت بوسیر خبط بزرگی بود زیرا افراد پلیس که از عادات دزدان مطلع بودند همان‌گونه که بوسیر از عادات پلیس مستحضر بود، دزدان را در باغ لوکزامبورگ جستجو می‌کردند.

بوسیر هنوز به باغ لوکزامبورگ نرسیده یك‌کالسکهٔ زیبا نزدیك بود او را زیر بگیرد. سکنهٔ پاریس، برای احتراز از خطرکالسکه، ورزیده هستند و می‌توان گفت که‌آنها این فن را به سکنهٔ سایر پایتختهای اروپا آموخته‌اند و بوسیر هم به چابکی خود را از جلوی‌کالسکه دورکرد ولی نتوانست خویش را از شلاق راننده دور و از ناسزای او مصون نماید. ولی مردی مثل بوسیر که یکصد و هشت هزار لیره اسکناس در جیب دارد به این جزییات، ولو توأم با بی‌احترامی باشد، وقع نمی‌گذارد خاصه اگر بداند که تمام افراد پلیس پایتخت درقفای او افتاده‌اند که وی را دستگیر نمایند.

بـوسیر با اینکه بـه سرعت از سر راه کالسکه دور شد نتـوانست از بـانگ حیـرت خودداری کند چون در آن کالسکه چشمش به اولیوا افتاد و مشاهده نمود که با مردی به ظاهر متشخص مشغول صحبت می‌باشد. بوسیر خواست کالسکهٔ حامـل اولیوا و آن مرد را تعقیب کند ولی دید آن کالسکه به طـرف خیابانی که منـزل اولیوا است می‌رود و در بین خیابانهای پاریس، آن خیابان برای بوسیر خطرناکتر از همه محسوب می‌گردید.

در ایـن موقــع هم بـوسیر برای اینکه خویش را نزد وجدان خود (چون بالاخره هر کس ولـو مردی مثل بوسیر وجدانی دارد) تبرئه نماید که چرا کالسکهٔ حامل اولیوا را تعقیب ننموده به خود گفت: من اشتباه می‌کنم، ایـن زن اولیوا نبود زیـرا علتی وجود ندارد که اولیـوا در چنین کالسکه‌ای مجلل بنشیند و اولیـوا را افراد پلیس در خانهٔ وی دستگیر کرده‌اند و تعقیب کالسکه از طرف من بدون فایده می‌باشد. آنگاه بوسیر از خیابانهای مختلف عبور کرد تـا اینکه خود را به حومهٔ شهر رسانید و در آنجا در منزل زنی که از دوستان بـوسیر بود اطـاقی کرایه کرد و بعد از اینکه مطمئن شد کسی او را نمی‌بیند پـولهای خود را زیـر آجری که جزو کف اطاق بود نهاد و پایهٔ تخت‌خـواب را روی آجـر گذاشت و از میزبـان خود درخواست کرد که شراب آمیخته به دارچین برای او بیاورد که قوای او تجدید شود و هم قلب وی آرام بگیرد.

بعد از نوشیدن شراب، نیک‌بینی در وجود او جانشین افکار اضطراب‌آور شد و بـه فکر افتاد که هیچ کس نمی‌تواند او را پیدا کند و پولش را از او بگیرد و الیوا هم اگر توقیف شود چون گناه ندارد آزاد خواهد شد و از آن گذشته، چـون وی پولـدار است می‌تواند اولیوا را به وسیلهٔ پول از زندان خارج نماید. امـا بوسیر از همکاران خود در سفارت پرتغال زیادتر از پلیس مـی‌ترسید چون مـی‌دانست که آنها به زودی دست از سرش بر-

نمی‌دارند و نـاچار می‌باشد که از پاریس و حتی از فرانسه مهاجرت کند و خود را بـه سویس برساند مشروط بر اینکه قبلاً اولیوا آزاد گردد که با او به سویس برود. وقایعی که بعد اتفاق افتاد هیچ یك بر طبق پیش‌بینی بوسیر نبود.

انسان در دو مـوقـع اشتباه می کند یا ممکن است اشتباه کند، اول مـوقعـی که پیش‌بینی‌هایی می‌نماید و در حال پیش‌بینی تصـور می کند که حـوادث را همانطور که اتفاق می‌افتد می‌بیند. دوم موقعی که حوادثی اتفاق افتاده و انسان آن حوادث را دیده ولی به خود تلقین می کند که آن حوادث را ندیده است.

مـا در فصول آینـده ایـن دو نکته را بـرای خوانندگان خود روشن خواهیم کرد.

۳۷

موقعی که اولیوا می‌اندیشد که با او چه‌کار دارند

اگر آقـای بوسیر در آن روز به چشمهای خود بیش از افکارش اعتماد مـی کرد و مشهودات را بر موهومات[1] ترجیح می‌داد اندوه و یأس آینده را از خـویش دور مـی‌نمود. زیرا بر خلاف اندیشهٔ او، زنی که در کالسکه به نظـر بوسیر آمـد همان اولیـوا بود، و اگر بوسیر به جای اینکه یك مرتبه آن مرد را ببیند دو مرتبه او را می‌نگریست، حتی آن مرد را نیز می‌توانست بشناسد.

اولیـوا که در آن روز بر حسب عادت خود، بـرای گردش بـه بـاغ

---

۱. در اینجا مقصود از موهومـات همانا خیالات است و نباید آن را بـا کلمهٔ متداولـی که در عـرف معنی خـرافـات را می‌دهد اشتباه کرد و معنای موهومات، خرافات نیست ـ مترجم.

لوکزامبورگ رفت درآنجا با مردی مصادف شد که در شب بـالماسکه در اپرا با او بود. اولیوا گردش خود را در باغ لوکزامبورگ تمام کرد و بـه کافه‌چی باغ که وی از مشتریهای او محسوب می‌گردید تبسم نمود و مـی‌خواست مراجعت نماید که کاگلیوسترو از خیابانی پدیدارگردید و از عقب، خود را به الیوا رسانید و بازوی او راگرفت. اولیوا براثر این برخورد غیر منتظره فریادی کوچك زد و کاگلیوسترو پرسید: کجا می‌روید؟ اولیوا گفت: می‌خواهم به منزل بروم. کاگلیوسترو گفت: آنهایی که اکنون در منـزل شما هستند خیلی میل دارند که شما مراجعت کنید.

اولیوا گفت: هیچ‌کس منتظر من نیست و من بـه کسی وعدهٔ ملاقات نداده‌ام. مـرد ناشناس (ناشناس برای اولیوا) گفت: اکنون نزدیك ده نفر در منزل شما هستند و منتظر بازگشت شما می‌باشند. اولیوا خندید و گفت: اگر می‌خواهید شوخی بکنید بگویید کـه یك فوج در انتظار من می‌باشند. مرد ناشناس گفت: اگر ممکن بود که یك فوج سرباز را به منزل شما بفرستند از فرستادن آنها دریغ نمی‌کردند. اولیوا گفت: من ازحرف شماحیرت می‌کنم. مرد ناشناس گفت: اگـر بـه منزل خود بروید زیادتر حیرت خواهید نمود. اولیوا گفت: برای چه؟ مرد ناشناس گفت: برای اینکه این ده نفر که درمنزل شماهستند قصد دارند که‌شمارا توقیف کنند وآنها ازفرستادگان آقای کروسن رییس پلیس می‌باشند.

اولیوا مرتعش شد زیرا بعضی از اشخاص از بعضی از چیزها بالفطره می‌ترسند ولی بعد از قدری تفکر چون دید که او به تازگی کاری نکرده که در خور توقیف باشد گفت: من که کاری نکرده‌ام تا مرا توقیف کنند. مـرد ناشناس گفت: آیا می‌دانید که زنها را برای چه توقیف می‌کنند؟ علت توقیف زنها شرکت آنها در تـوطئه یا حرکات جاهلانه آنهاست. اولیوا گفت: من درهیچ توطئه شرکت نکرده‌ام. مرد ناشناس گفت: به‌تازگی شما درتوطئه‌ای

شرکت نکرده‌اید ولی آیا در گذشته شرکت نداشتید؟

اولیوا گفت: شاید این طور باشد. مرد ناشناس گفت: من تصدیق می‌کنم که آنها امروز بی‌جهت می‌خواهند شما را توقیف کنند و شما مرتکب جرمی نشده‌اید ولی با اینکه شما امروز، بی‌گناه هستید باز آنها خیال توقیف شما را دارند، اینك آیا باز میل دارید به‌منزل خود بروید یا نه؟ اولیوا گفت: آقا، شما مثل گربه‌ای که با موش بازی کند با من‌بازی می‌کنید، اگر اطلاعی دارید به من بگویید، آیا برای توقیف بوسیر آمده‌اند؟ مرد ناشناس گفت: تصور می‌کنم این طور باشد زیرا بوسیر بر خلاف شما از بی‌گناهی خود اطمینان ندارد.

اولیوا با لحن دلسوزی گفت: ای بیچاره! مرد ناشناس گفت: اگر می‌خواهید بر حال او تأسف بخورید مختارید ولی اگر او را توقیف کردند از او تقلید نکنید و نگذارید که شما را هم توقیف کنند. اولیوا گفت: آقا، من نمی‌توانم بفهمم که شما به چه علت مرا مورد حمایت قرار می‌دهید و برای چه اوقات خود را صرف من می‌کنید؟ اشخاصی مثل شما اگر احتیاجی به‌زن داشته باشند... مرد ناشناس گفت: خواهش می‌کنم که حرف خود را ناتمام بگذارید زیرا اگر آن را تمام کنید به طور قطع چیزی مهمل خواهید گفت در صورتی که دقایق کنونی به قدری ذی قیمت است که نباید با مهمل‌بافی آن را تلف کرد. آدمهای آقای کروسن وقتی دیدند که شما به منزل مراجعت نکردید اینجا می‌آیند تا در اینجا شما را توقیف کنند.

اولیوا گفت: مگر آنها می‌دانند که من در اینجا هستم؟ مرد ناشناس گفت: وقتی که من بدانم شما در اینجا هستید آدمهای آقای کروسن بهتر از من از این موضوع مطلع می‌باشند و من چون علاقه‌مند به شما هستم و میل ندارم که گرفتار پلیس شوید به شما پیشنهاد می‌کنم که سوار کالسکهٔ من که درهمین نزدیکی است بشویم وبرویم. اولیوا فکر می‌کرد که آیا مرد ناشناس راست

می‌گوید یا اینکه مـی‌خواهد او را فریب بدهد. مرد ناشناس که تردید او را دید گفت: آیا فکر می‌کنید که گفتهٔ من درست نیست؟

اولیوا گفت: بلی! مرد ناشناس گفت: برای اینکه بدانید که من درست می‌گویم اکنون مبادرت بـه یك آزمایش می‌نمایم و با اینکه آزمایش مـا مقرون به بی‌احتیاطی است معهذا باکالسکه از مقابل خانهٔ شما عبور خواهیم کرد و بدون اینکه افراد پلیس آن قدر نزدیك باشند که شما را دستگیر کنند شما خواهید توانست حضورآنها را در منزل خود ببینید و مشاهده کنید که وقتی مـن می‌گـویم آنها در انتظار شما هستند حرفی بیهوده نمی‌زنم و آن وقت متوجه خواهید شد که من نسبت به شما سوء نیت نـدارم. این پیشنهاد را اولیوا پذیرفت و بعد هر دو از باغ لوکزامبورگ خارج شدند و سوار کالسکه گردیدند و به راه افتادند وطولی نکشید که بوسیراولیوا را درکالسکه دید.

اگر بوسیرکالسکه را تعقیب می‌کرد و خود را به اولیوا نشان می‌داد، کاگلیوسترو مجبور می‌شد که او را هم نجات بدهند یا اینکه اولیوا به اتفاق بوسیر فرار می‌کرد و نقشهٔ بوسیر برای بردن اولیوا به ولایات یا خارج از فرانسه عملی می‌گردید. ولی چشمهای تیز بین‌کاگلیوسترو زودتر از اولیوا، بوسیر را دیـد و فوراً توجه او را بـه طرفی دیگر جلب کرد که بوسیر را نبیند.

کالسکه وارد خیابانی شد که منزل اولیوا در آنجا بود و مرد ناشناس پرده‌های‌کالسکه را جلو کشید و بعد به اولیوا گفت: ازکنار پرده، خانهٔ خود را نگاه کنید. اولیوا که عده‌ای از افراد پلیس را در خانهٔ خود دیـد چنان بیمناك شد که‌ازفرط خوف خودرا در آغوش مردناشناس‌انداخت وگفت: مرا نجات بدهید. مـرد ناشناس گفت: شما را نجات خواهم داد. اولیوا گفت: شما می‌گویید که افراد پلیس از همه‌چیزآگاه هستند و لذا مـرا پیدا خواهند

کرد و توقیف خواهند نمود. مرد ناشناس گفت: در آنجا که شما هستید کسی برای توقیف شما نخواهد آمد زیرا آنجا خانهٔ من است و هیچ کس فکر نمی‌کند که شما در خانهٔ من هستید.

اولیوا با وحشت گفت: آیا می‌خواهید مرا بـه خانه خود ببرید، آیا خیال دارید که مرا در خانــه خود جا بدهید؟ دیدید که مــن درست می‌گفتم و شما قصدی دربارهٔ من دارید. مــرد ناشناس گفت: مادموازل اولیوا، مگر دیوانه شده‌اید و مگر قرارداد ما را به خاطر ندارید. من مکرر به شما گفته‌ام و باز هم می‌گویم کـه قصد ندارم از شما تمتعی ببرم زیرا عاشق شما نیستم و باز شما این موضوع را مطرح می‌کنید؟ اولیوا گفت: ولی در عوض می‌خواهید مرا درخانهٔ خود محبوس نمایید. مرد ناشناس گفت: شما اگرزندان پلیس را به خانهٔ من ترجیح می‌دهید هم‌اکنون شما را پیاده می‌کنم کـه بـه زندان پلیس بروید. اولیوا گفت: حال که چنین است من مطیع شما هستم و هر جا که میل دارید مرا ببرید.

مرد ناشناس او را به خیابان نوسن‌ژیل برد و در خانه‌ای که فیلیپ دوتارونی را در آن پذیرفته بـود وارد کــرد و دور از چشم خدمه، او را در آپارتمانی واقع در طبقهٔ دوم جا داد و گفت: من میل دارم کــه شما در اینجا خوشبخت بــاشید. اولیوا گفت: چطور امکان دارد کــه من در چنین مکانی خوشبخت باشم زیرا اینجا محبوس هستم ونمی‌توانم خارج شوم وبه‌گردش بروم و اینجا حتی باغ ندارد؟ مرد ناشناس گفت: حق با شما است و به‌همین جهت تصمیم دارم که مکانی دیگر را بـرای شما در نظر بگیرم کــه در آنجا بتوانید در باغ گردش کنید و از آن گذشته اگر شما مدت مدیدی در اینجا بمانید خدمهٔ من به وجود شما پی خواهند برد.

اولیوا گفت: و لابــد آن وقت مــرا خواهند فروخت و تسلیم پلیس خواهند نمود. مرد ناشناس گفت: مطمئن باشید کــه خدمهٔ من کسانی نیستند

که کسی رابفروشند ولی به طوری که گفتم برای اینکه خاطرشما آسوده‌تر و وجود شما راحت‌تر باشد مسکن دیگری را برای شما در نظرخواهم گرفت. اولیوا وقتی که آپارتمان خود را وارسی کرد تسلی پیدا نمود زیرا دید اطاقها و اثاثیهٔ آنها زیبا است و برای سرگرمی کتابهای شیرین و مشغول کننده در آنجا یافت می‌شود. مـرد ناشناس گفت: اینك من شما را تنها می‌گذارم و می‌روم ولی هر وقت که خواستید مرا ببینید زنگ بزنید و اگر من در خانـه باشم فوری خواهم آمد و در صورتی که بیرون باشم به محض بازگشت بـه خانه خود را به آپارتمان شما خواهم رسانید.

مرد ناشناس دست اولیوا را بوسید که خارج شود و هنگام خروج او، اولیوا گفت: خواهش می‌کنم که اخبار مربوط بـه بوسیر را بـه اطلاع من برسانید. مـرد ناشناس گفت: از این حیث خاطـر جمع باشید و سپس از آپارتمان اولیوا خارج شد و هنگامی که از پله‌ها فرود می‌آمد با خودگفت: گرچه جا دادن اولیوا در خانهٔ واقع در خیابـان سن کلود خوب نیست و بـه منزلهٔ اسائه ادب به‌آن خانه است ولی باید هیچ کس اولیوا را نبیند ودرآن خانه‌کسی او را نخواهد دید مگر آن‌کس که لازم است او را مشاهده نماید و من مجبورم که خود را برای این فداکاری حاضر نمایم و اولیوا را درآن خانه جا بدهم.

چند ساعت بعد،کاگلیوستروچند کلید ازیك جعبه بیرون‌آورد ولحظه‌ای با تفکر و تأثر کلیدها را نگریست و با یکی دو ابزار در جیب گذشت و از خانه خارج شد و پیاده به طرف خیابان سن‌کلود به راه افتاد.

۳۸

خانهٔ متروك

وقتی که کاگلیوسترو وارد خیابان سن کلود شد شب فرود می آمد وجز معدودی عابر، درخیابان دیده نمی‌شد. گاهی صدای سم اسبی از بالای خیابان به‌گوش می‌رسید و زمانی صدای پنجره‌ای که با لولاهای فرسوده بسته می‌شد مسموع می‌گردید، زمانی هم صدای درب سنگین خانه‌ای که بعد از بازگشت مرد خانواده می‌بستند، در فضا طنین انداز می‌شد و این صداهای متفرق، سکوت آن خیابان را زیادتر محسوس می‌نمود.

خیابان سن کلود در آن‌موقع باهمان خیابان هنگاهی که‌ما با خوانندگان کتاب ژوزف بالسامو وارد آن می‌شدیم فرق نداشت و از آغاز شب به بعد همان‌طور خلوت بود. کاگلیوسترو مقابل خانه‌ای که ما آن می‌شناسیم توقف کرد و کلید بزرگی از جیب بیرون‌آورد و آن را وارد سوراخ و در حقیقت

سوراخ قفل نمود. اما نتوانست که به سهولت قفل را درآن سوراخ گردش بدهد زیرا بر اثر مرور زمان، مقداری ذرات مختلف نباتی و حیوانی و خاکی درآن سوراخ جمع گردیده بود.

دانه‌های ریز علف، بر اثر وزیدن باد، وارد سوراخ مزبور گردیده، با استفاده از رطوبت هوا سبز وبعد مبدل به‌گیاه شده بود. عده‌ای ازمگسها آن محفظهٔ فولادی را برای سکونت انتخاب‌کرده همان‌جا مرده بودند. به طریق اولی گرد و غبار، در ظرف ده سال، بیش از ذرات نباتی و حیوانی واردآن سوراخ می‌گردید. ولی فشار دست‌کاگلیوسترو تمام‌آن ذرات را به هم فشرد و از سوراخ مقابل (آن طرف در) بیرون ریخت و کلید در قفل به گردش درآمد.

بعد از اینکه‌کلید در سوراخ قفل گردش‌کرد، نوبت آن رسید که در باز شود ولی درب خانه باز نمی‌شد. مرور فصول و سالها در چوب در و آستان‌آن اثر کرده وآن را متورم نموده بود. گیاهانی‌که با هرنوع مقتضیات کنار می‌آیند، اطراف در روییده و به تدریج چیزی مانند سمنت کندوی زنبورعسل به‌وجودآورده بودند.[۱] کاگلیوسترو با فشار وبعد با ضربات شدید شانه‌آنها را فرو ریخت ودر بازگردید وبا اینکه هوا تاریك بود،کاگلیوسترو در روشنایی فانوس که با خود آورد می‌دید که آن حیاط مانند قبرستان غم انگیزشده وعلفهای هرز نه فقط باغچه‌ها بلکه‌کف حیات را پوشانیده است.

هیچ‌کس ورود کاگلیوسترو را به آن خانه ندید ولذا می‌توانست که بدون دغدغه در حیاط بایستد و زندگی گذشته خود را به خاطر بیاورد و

۱. درکندوی زنبور عسل، علاوه برموم وعسل، چیزی به وجود می‌آیدکه مانند سمنت می‌باشد و مخصوصاً زنبورهای عسل وحشی‌که در جنگلها زندگی می‌نمایند و کندوی خود رادرشکاف درختها به وجود می‌آورند برای مسدودکردن‌آن شکاف و پوشانیدن‌آن، از سمنت مزبور استفاده می‌کنند ـ مترجم.

همان گونه کـه وارد آن خانه گردیـد وارد زندگی گذشته خویش بشود. کاگلیوسترو احساس کرد همان گونه که زندگی گذشته او ویران می‌باشد آن حیاط نیز ویران گردیده است. از دوازده پله که از حیاط به طرف عمارت می‌رفت بیش از سه پله به نظر نمی‌رسید و سایر پله‌ها بر اثر ریزش برف و باران ویران شده و آجرهای بزرگ سنگ نمای آنها از هم جدا گردیده و بعد از سقوط در هم شکسته و در عوض علفها از پله‌های ویران بالا رفته ودر آنجا مثل پرچم ویرانی، موفقیت خود را اعلام می‌داشتند.

کاگلیوسترو از پله‌های ویران بالا رفت و بـا کمك کلیدی دیگر وارد سرسرای بزرگ عمارت گردید و درآنجا هوا به قدری فاسد بود که فانوس کاگلیوسترو فوری خاموش شد. انگار درآنجا صرصر مرگ برنسیم زندگی و ظلمت بـر نـور غلبه داشت و کاگلیوسترو مجبور گردید کـه در را باز بگذارد که هوای خانه تجدید شود تا بتواند خود تنفس و چراغ را روشن کند. بعد از اینکه چراغ خود را روشن کرد وارد اطاق غذاخوری گردید و دید وضع اطاق غذاخوری هم بهتر از پلکان نیست وآب باران از زیر سقف وارد اطاق شده و دیـوارها را شسته و مبل اطاق غذاخوری بـر اثـر ریزش باران تغییرشکل داده و اشکالی موحش پیدا کرده و در زوایای اطاق به قدری عنکبوتها تار تنیده‌اند که شبیه به یك ابر سیاه رنگ جلوه می‌کند.

ناگهان از سرسرا و از آنجا کـه سابقاً پلکانی بـه طرف بالا می‌رفت صدایی به گوش کاگلیوسترو رسید که موها را بر اندام او از فرط وحشت مانند سوزن کرد. در قدیم هر وقت ازآنجا صدایی به گوش کاگلیوسترو می‌رسید به او نوید می‌داد کـه موجود عزیزی بـه طرف او می‌آید و یا زنگ وی، او را احضار می‌کند. آن صدا در قدیم، آهنگی بود کـه مژدهٔ عشق و امیدواری را به گوش او می‌رسانید ولی درآن مـوقع صدای مزبور او را بیمناك کرد چون می‌دانست که سالها است عشق ازآن خانه رخت بر بسته و

خانه‌ای که کوشك عشق بود قبرستان آن شده است.

کاگلیوسترو به آهستگی از اطاق غذاخوری خارج شد ودر حالی که عرق سرد بر بدن او نشسته بود به طرف نقطه‌ای رفت که درگذشته، از آنجا فنری را به حرکت در می‌آورد و پلکان پنهانی که به طرف خانه پنهانی می‌رفت نمایان می‌شد. با این که سالها از متروك بودن آن خانه می‌گذشت چون فنر در محلی محفوظ و دوراز برف وباران قرارداشت، مثل گذشته واکنش نشان داد و پلکان پنهانی آشکار گردید ولی همین که کاگلیوسترو قدم برپلکان گذاشت صدای عجیب سابق تکرارگردید. با اینکه کاگلیوسترو بسیار با جرأت بود بار دیگر از آن صدا لرزید و فانوس را جلو برد که به علت صدا پی‌ببرد و دید ماری از بالا می‌آید و هنگام فرودآمدن، دم او با پله‌ها اصابت می‌نماید و آن صدا از آن تصادم، به وجود می‌آید.

کاگلیوسترو چون می‌دانست که مارهای فرانسه و مخصوصاً پاریس بدون زهر هستند اعتنایی به مارنکرد ومار بعد ازاینکه قدری او را نگریست در یکی از سوراخها ناپدید گردید وکاگلیوسترو گفت: هر ویرانه‌ای مار دارد واین هم ماراین ویرانه است. بعد، ازپله‌هابالا رفت ووارد منزل پنهانی شد. به هر نقطه‌ای که قدم می‌گذاشت خاطره‌ای از یادبودهای قدیم به یادش می‌آمد وگاهی که بر اثر لرزش شعلهٔ فانوس، اشیاء تکان می‌خورد، قلب کاگلیوسترو هم می‌لرزید چون تصور می‌کرد که خاطرات او جان‌گرفته و موجودیت خارجی پیدا کرده تا به استقبال او بیاید و خود را نشان بدهد. بالاخره به جایی رسید که بخاری وجود داشت و ما می‌دانیم که کاگلیوسترو، درقدیم به وسیلهٔ آن بخاری دیواری وارد آپارتمان مخصوص «لورانزا»[1] می‌گردید یا از آن خارج می‌شد.

---

۱. لورانزا زوجهٔ شرعی کاگلیوسترو بود که شرح آن درکتاب ژوزف بالسامو داده شده و کاگلیوستروی این کتاب همان ژوزف بالساموی کتاب قبل است.

بخاری دیواری فاقد شکل سابق بود و طبقهٔ کلفتی از خاکستر درآن دیده می‌شد زیرا کاگلیوسترو قبل از اینکه خانهٔ مزبور را ترك کند تمام اثاثیه منزل لورانزا را درآن بخاری دیواری سوزانیده بود که مبادا بر اثر دیدن اثاثیه مزبور و یادگارهای لورانزا قلب او لحظه به لحظه مجروح شود و صبر و اختیار ازکف بیرون برود. تمام لباسها و پرده‌ها و مبلها و جعبه‌های زیبای لورانزا که با چوب صندل و الویس ساخته بودند درآن بخاری سوخت و از بین رفت و سوختن چوبهای صندل و الویس چنان فضای خیابان سن کلود و خیابانهای اطراف را معطر کرده بود که تا چند ساعت عابرین سر را بلند می‌کردند و هوا را استشمام می‌نمودند و می‌گفتند: به به... امروز هوای پاریس رایحهٔ گراس[1] را پیدا کرده است.

---

۱. گراس بروزن لباس شهری است واقع در جنوب فرانسه که شغل سکنهٔ آن عطر گرفتن از گلها می‌باشد و تا ده کیلومتر اطراف این شهر جز گل چیزی دیده نمی‌شود. دراین شهر از اول بهار تاآخر پاییز خوردن سیر و پیاز خام ممنوع است زیرا عطر بسیاری ازگلها بر اثر رایحهٔ مکروه دهان کسانی که سیر یا پیاز خام می‌خورند ضایع می‌شود.

سکنهٔ این شهر تقویمی مخصوص به خود دارند و هفته‌ها و ماه‌های سال را از روی گلهایی که در هر فصل شکفته می‌شود نامگذاری کرده‌اند. مردم این شهر برای گرفتن یك کیلوگرم عطر یاس سفید یا یاسمن هزار کیلو گرم گل مصرف می‌نمایند و به همین جهت قیمت یك کیلو گرم عطر در شهر گراس،دو وگاهی سه و یا چهار برابر یك کیلو گرم طلا است. از بس در این شهر گل فراوان است در بعضی از ماههای سال، فضای شهر ازرایحهٔ گل اشباع می‌شود و البته خوانندگان نباید تصور کنند که شهر گراس مانند بعضی از شهرهای آلمان یا آمریکا است که درآنجا از قطران ذغال سنگ صدها نوع عطر می‌گیرند.

تمام عطرها و اسانسهایی که از اروپا به ایران می‌آید همه از قطران ذغال‌سنگ گرفته می‌شود ولی عطر شهر گراس فقط ازگل به دست می‌آید و امروز هم مثل دویست سال قبل سکنهٔ این شهر نگذاشته‌اند که عطر ذغال سنگی وارد شهر آنها بشود ـ مترجم.

با اینکه دیگر لورانزا درآپارتمان و اطاق خود نبود ولباسها و جعبه‌ها و مبلها وفرشهای زر دوزی شده او وجود خارجی نداشت هنوزعطر صندلها و الویسها درآنجا استشمام می‌گردید و کاگلیوسترو خم شد و مشتی خاکستر را از بخاری دیواری برداشت و به بینی نزدیك نمود و بویید. بعد، نظـری به اطراف و شبکهٔ‌آهنی پنجره‌ها انداخت و به خودگفت: وه! اینجا چقـدر غم‌انگیز است وآیا مـن دیوانه بودم‌کـه او را در چنین مکانی جـا دادم؟ از اطاق سابق التوتاس استاد کاگلیوسترو هیچ چیز باقی نمانده،آتش همه چیز آن را نابودکرده بود و فقط اثر آتش روی دیوارها جلب توجه مـی کـرد. حتی اگر یك‌آدم عادی و بی‌اطلاع از سرگذشت لورانزا و ژوزف بالسامو واردآن خـانه مـی‌گردید و به قسمت پنهانی خانه می‌رسید و اطاقها وآثـار حریق ورایحهٔ فضا را استشمام‌می‌کرد می‌فهمید که‌آن منزل روزی موجوداتی خوشبخت را در خود جا می‌داد و بعد بر اثر فاجعه‌ای‌که معلوم نیست ارادی یا غیر ارادی بوده به‌آن صورت درآمده است.

بالسامو چراغ در دست، وسط اطاق سابق لـورانزا روزگار قـدیم و عشق مقرون به ناکامی خود را از نظر می‌گذرانید که ناگهان چیزی توجه او را جلب‌کرد و وقتی‌که خم شد وآن را برداشت یك سنجاق نقره و از نوع سنجاقهایی‌که لورانزا به گیسوان خود نصب می‌کرد و شبیه بـه پیکان بـود مشاهده نمود. مردی‌که تصور می‌کرد نیرومندترین مـرد دنیا است و فکـر می‌نمود که حتی عناصر اربعه باید مطیع او باشند،کسی‌که سرکشان دنیا را از پا درآورده، نیکبختان را بدبخت‌کرده و از چشمها جوی اشك و از قلبها جوی خون، سرازیر نموده، ولی هرگز یك قطره اشك از چشم او نباریده بود، با دیدن‌آن سنجاق، بی‌اختیار شروع به‌گریه‌کرد و سنجاق را بـه لـب برد وبوسید وگفت: آه! لورانزا، لورانزا،‌آیا تو هرگز مرا خواهی بخشید؟

بعد از اینکه قدری‌گریست،‌آن مرد عجیب، به خود نهیب زد وگفت:

گریه بس است و حق نداری که دارای عاطفه باشی، و برای این که خود را تنبیه کنی که چرا در این چند لحظه خویش را به دست عاطفه سپردی باید این سنجاق را دور بیندازی. کاگلیوسترو این را گفت و از بالای اطاق سابق التوتاس که به طرف فضای آزاد باز می‌شد با قوتی زیاد سنجاق را دور انداخت تا دیگر آن را نبیند. سپس شروع کرد با خود حرف زدن و چنین گفت:

اقدام امشب من، برای ورود به این خانه، به منزلهٔ نبش قبر، بلکه بالاتر از آن کفر بود. دراین خانه نمی‌بایست هرگز گشوده شود و نور آفتاب نمی‌بایست که اطاقهای تاریك آن را ببیند و بالاخص هرگز نمی‌بایست که زنی وارد این خانه شود ولی من امشب این خانه را گشودم و مرتکب این کفر نیز می‌شوم که زنی را وارد این خانه نمایم و او زیر سقفی که روزی مکان لورانزا بود زندگی خواهد کرد وشاید در زیرهمان سقف آواز خواهد خواند در صورتی که هنوز موج آواز لورانزا در زیر این سقف در اهتزاز است. ولی این کار اگر به منزلهٔ کفر می‌باشد در عوض کمك به اجرای نقشهٔ من می‌نماید و سبب خواهد شد که ضربتی بزرگ بر ارکان سریر سلطنت فرانسه وارد آید و این ضربت اساس سلطنت را اگر واژگون نکند اقلاً متزلزل خواهد نمود و مرحله‌ای دیگر، ما به طرف مقصود و به سوی آزادی و مساوات، جلو رفتیم.

من دستور می‌دهم که این خانهٔ پنهانی را از بین ببرند و شکل خانه را تغییر بدهند که برای سکونت زنی که باید وارد اینجا شود مناسب باشد و هم مکانی که حجلهٔ عشق من بود نابود شود و در ضمن به معمار می‌سپارم که خانهٔ جدید را طوری بسازد که شخصی که در خانه مقابل و آن طرف خیابان سکونت دارد بتواند زنی را که دراینجا ساکن خواهد شد ببیند زیرا محلهٔ سن آنتوان از آن طرف این خانه شروع می‌شود و کنتس دولاموت هم

به تازگی در خانه‌ای که پشت این خانه قرار گرفته و بیش از شصت قدم تا اینجا فاصله ندارد سکونت اختیار کرده است.

بعد از این حرفها، کاگلیوسترو چراغ را بر زمین گذاشت و مداد و کتابچهٔ یادداشت را از جیب بیرون آورد و یادداشت ذیل را برای معمار خود نوشت: آقای لنوار، دستور بدهید که حیاط و اصطبل و کالسکه خانه را خوب تمیز و مرمت کنند و تمام قسمت داخلی خانه را که می‌دانید در کجا واقع شده از بین ببرند وخانهٔ مرا مبدل به یك عمارت دوطبقه نمایند، متوجه باشید که این‌عملیات بیش ازیك هفته یا هشت روز نباید زیادتر طول بکشد.

صبح روز دیگر نزدیك یکصد نفر کارگر و استادکار در خانهٔ واقع در خیابان سن کلود مشغول کار شدند و عابرین وقتی می‌دیدند که خانهٔ متروك که پیوسته مانند قبرستان ساکت و تاریك بود این‌گونه معرکه فعالیت شده حیرت می‌نمودند و وقتی نزدیك می‌شدند صدای قهقهه‌کارگران اهل اوورنی را می‌شنیدند ومی‌دیدند که آنهاموش‌فربهی راکه هنگام خراب کردن عمارت پیداکرده بودند از یك پا،آویخته‌اند و سبیل بلند او را مسخره می‌نمایند. یکی از عابرین گفت: بیچاره موش، ده سال خوشبخت بود و حالا باید تمام خوشیها از دماغ او بیرون بیاید.

۳۹

ژان ناراضی شد

دو روز بعد ازاینکه کاردینال دوروهان به منزل جواهرفروشان مراجعه کرد یادداشت معطری بدین مضمون ازژان دولاموت دریافت کرد: «عالیجناب شاهزاده کاردینال دوروهان خودمی‌دانند که امشب در کجاشب چره صرف کنند».

روهان تا خط کاغذ را دید و عطرنامه را استشمام کرد فهمید که نامه از ژان می‌باشد و لازم دانست که آن دعوت را اجابت کند. آنچه سبب شد که ژان این نامه را برای کاردینال بنویسد این بود که دو روز قبل وی در بین خدمه منزل خود جوانی راکه موهای سیاه و چشمهای خرمایی و رنگ روشن و قدری سرخ[1] داشت احضار کرد زیرا متوجه شد که آن جوان باید

۱. خوانندگان به مترجم ایراد نگیرند که رنگ موی سر و چشم اغلب متشابه است زیرا خودآلکساندر دوما این‌طور نوشته شده و رنگ موی سر نوکر را غیر از رنگ چشم قلمداد کرده است ـ مترجم.

باهوش و جدی و راز نگهدار باشد. بعد از یك ربع صحبت با آن جوان، ژان آن طور که میل داشت خادم مزبور را مطیع خود نمود و به او سپرد که مواظب کاردینال باشد و بفهمد که او به کجا می‌رود.

خادم مزبور کاردینال را تعقیب کرد و به ژان گزارش داد که وی، دو روز متوالی به منزل بومر ـ بوسانك که جواهرفروش هستند رفت. ژان فهمید که بدون تردید کاردینال گردن‌بند الماس را خریداری کرده زیرا کاردینال آدمی نبود که برای خرید چیزی ولو گرانبها چانه بزند و بازرگانان و کسبه هم کسانی نیستند که بگذارند یك چنین مشتری از چنگ آنها بدر رود. کاردینال با اینکه گردن‌بند را خریداری کرده بود که به ملکه هدیه بدهد معهذا راجع به این موضوع به ژان چیزی نگفت و این مسئله در نظر ژان خطرناك جلوه نمود و به همین جهت نامهٔ مزبور را نوشت تا کاردینال به منزل او بیاید و از وی توضیح بخواهد.

آن شب کاردینال قبل از اینکه به منزل ژان بیاید یك زنبیل پر از بطریهای شراب کهنه و گران‌قیمت، با مقداری میوه‌های کمیاب قبل از ورود خود به منزل ژان فرستاد و مثل این بود که می‌خواست در منزل یکی از آرتیستهای اپرا، یا یکی از رفیقه‌های عادی خود صرف شب‌چره نماید. این عمل هم بر ژان پنهان نماند و آن را به منزلهٔ تحقیر نسبت به خود دانست و مصمم شد که هیچ یك از بطریهای شراب و میوه‌ها را بر سر میز نیاورد تا اینکه توهین را با توهین جبران کرده باشد. وقتی که کاردینال آمد و خدمه رفتند و آن دو تنها شدند ژان گفت: عالیجناب، من امشب اندوهگین هستم. کاردینال که عمری در دیپلماسی، عادت کرده بود که در تصنع استاد باشد با لحن یك دوست صمیمی که بسیار از ملالت خاطر دوست خود غمگین است گفت: کنتس عزیز، خدا نکند که شما اندوهگین باشید، علت اندوه شما چیست؟

ژان گفت: عـالیجناب، علت اندوه مـن شما هستید زیـرا می‌بینم نـه فقط اکنون مـرا دوست نمـی‌دارید بلکه هرگز مـرا دوست نمی‌داشته‌اید. کاردینـال گفت: آه کنتس، ایـن چه حرفی است که مـی‌زنیـد! ژان گفت: عالیجناب، در صدد تبرئه خـود برنیایید زیرا جز اتلاف وقت ثمری ندارد. کاردینال گفت: من وقتی را که صرف اثبات صحت گفته‌های خودنسبت به شما بکنم تلف شده نمـی‌دانم. ژان گفت: مقصودم این است که وقت من تلف می‌شود. کاردینـال گفت: آه! ژان گفت: متأثر نباشید زیرا من هم برای این مـوضوع قـایل به اهمیت نیستم. کاردینال گفت: یعنی قایل به اهمیت نیستید که من شما را دوست بدارم یا نه؟

ژان بـا صراحت گفت: بلی. کاردینال گفت: و به چـه جهت برای این مـوضوع قایل به اهمیت نیستید؟ ژان گفت: برای اینکه من شما را دوست نمـی‌دارم. کاردینال گفت: کنتس، آیا می‌دانید این فرمایشی که به من می کنید حـاکی از بـی‌لطفی است؟ ژان گفت: تصدیق می کنم که مقدمهٔ صحبت ما امشب مقرون بـه ملایمت و لطافت نیست ولی بـالاخره باید «واقعیت» را تصدیق کرد. کاردینال گفت: واقعیت چیست؟ ژان گفت: واقعیت این است که میزان دوستی من‌نسبت به شمابه‌اندازهٔ میزان دوستی شمانسبت به من بوده و من هرگز شما را بیش از آنچه به من علاقه داشتید دوست نداشته‌ام.

کاردینـال گفت: خواهش می کنم که راجع به من صحبت نکنید یعنی نگویید من شما را دوست نداشته‌ام زیرا من به راستی نسبت به شما محبت داشتم و اینك هم محبت دارم. ژان گفت: عالیجناب، بیایید که با وضوح و صراحت بـاهم صحبت کنیم. کاردینـال گفت: ایـن صحبت صریح چیست؟ ژان گفت: صحبت صریح این است که بین من و شما، رابطه‌ای وجود دارد که نیرومندتر از عشق می‌باشد. کاردینال گفت: آن رابطه چیست؟ ژان گفت: آن رابطه که قویتر از عشق می‌باشد نفع است.

کاردینـال بـا بی‌اعتنایی گفت: از منفعت اسم نبرید زیرا نفع، دارای اهمیت نمی‌باشد. ژان گفت: این حرف شما، حرف آن روستایی اهل ایالت برتـانی را به خاطر می‌آورد که به رفیق خود مـی گفت اگر از شیرهٔ انگور بـدت می‌آید، کاری نکن که دیگران هم بدشان بیاید. خوب، حالا که شما از نفـع بدتـان می‌آید باعث نفرت دیگران از منفعت نشوید. این گفته با لحنی ادا شد که به کاردینال فهمانید که وی گفتهٔ او را باور نمی کند. کاردینال که متوجه لحن ژان گردید گفت: بسیار خوب، فرض می کنیم که بین من و شما ارتباط سودطلبی وجـود داشته بـاشد، در این صورت من چگونه می‌توانم برای منافع شما مفید واقع شوم و شما چگونه می‌توانید برای منافع من مفید واقع شوید؟

ژان گفت: قبل از اینکه به ایـن سؤال شما پـاسخ بدهم اجازه بدهید که قـدری بـا شما نزاع کنم. کاردینال گفت: بکنید. ژان گفت: نزاع من با شما بر سر این است که شما از من سلب اعتماد کرده‌اید و محتاج به تفصیل نیست کسی که اعتماد خود را از کسی سلب می کند برای این است که جهت او قایل به ارزش نمی‌باشد. کاردینال گفت: چطور من اعتماد خود را از شما سلب کرده‌ام؟ ژان گفت: آیـا تصدیق می کنید که شما از من خواستید که به تفصیل راجـع به خانمی بزرگ و هوس یا علاقهٔ او صحبت کنم و بعد هم هوس یا علاقهٔ او را تأمین کردید بدون اینکه در این خصوص چیزی به من بگویید. کاردینـال مثل اینکه بـا خود حرف می‌زند گفت: خـانمی بزرگ، هوس یا علاقه او... و بعد روی خود را به طرف ژان نمود و گفت: کنتس، شما مانند ابوالهول[1] یك معمای بزرگ هستید و متأسفانه من که سر و گردن او را دیده‌ام هنـوز نتوانسته‌ام که پنجه‌های شیر او را ببینم و امیدوارم که شما

---

۱. مصریهـای قدیم مجسمه‌ای می‌ساختند که سرش مثل انسان (و زیادتر زن) و تنه و پـاهای او مثل شیر بود و او را خـدای آفتاب می‌دانستند ولی یونانی‌ها این

او را هم به من نشان بدهید.

ژان گفت: من هیچ چیز به شما نشان نمی‌دهم برای اینکه شما نمی‌خواهید چیزی ببینید و گرنه احتیاج نداشتید که من چیزی به شما نشان بدهم و حال که اصرار دارید حل معما را ازدهان من بشنوید می‌گویم خانم بزرگ ملکه فرانسه است و هوس یا علاقهٔ او گردن‌بند الماس می‌باشد و تأمین علاقه او هم عبارت از این است که شما آن گردن‌بند را از جواهر فروشی بومر ـ بوسانك خریده‌اید. کاردینال از این حرف تکان خورد و با حیرت و وحشت ژان را نگریست و ژان گفت: چرا این طور مرا نگاه می‌کنید، آیا شما این گردن‌بند را از جواهر فروشی مزبور خریداری نکرده‌اید؟ چون مردی مثل روهان دروغ نمی‌گوید، کاردینال سکوت کرد و ژان متوجه شد که وی نزدیك است سرخ شود و برای اینکه مبادا ارغوانی گردد (زیرا هیچ مردی زنی را که سبب شرمندگی او شده نخواهد بخشود) با سرعت دست او را گرفت و گفت عالیجناب، معذرت می‌خواهم و فقط منظورم این بود که به شما بگویم راجع به من اشتباه کردید زیرا من نه بخیل و حسود هستم و نه ابله.

شکل را که موسوم به ابوالهول است وارد ادبیات باستانی خود نمودند و می‌گفتند ابوالهول در مصر، کنار جادهٔ شهر تبس نشسته و هر کسی که می‌گذرد معمایی را به او پیشنهاد می‌کند و اگر نتوانست جواب بدهد او را می‌بلعد. روزی شخصی موسوم به اودیپ ازآنجا گذشت و ابوالهول پرسیدآن حیوان چیست که صبح چهارپا و ظهر دوپا و شب سه پا دارد؟ اودیپ گفت: اوانسان است که در طفولیت با چهاردست وپا ودر جوانی با دو پا ودرپیری با سه پا (به ضمیمه عصا) راه می‌رود و ابوالهول از این جواب شافی طوری خشمگین شدکه خود را به دریا انداخت و اشارهٔ کاردینال به ابوالهول و پنجه‌های او و اینکه «شما یك معمای بزرگ» هستید مربوط به این موضوع است ـ مترجم.

این حرف و حـرکت، کاردینـال را از شرمندگی نجات داد و گفت: کنتس، اینك اجازه بدهید که مـن هم حرف خود را بزنم. من تـا امروز تصور می‌کردم که شما زنی زیبا و باهوش هستید ولی حالا می‌فهمم که خیلی بیش از اینها مـی‌باشید و مـن خیلی خـوشوقت هستم که شما را بالاتر از اینها مـی‌بینم. ژان قـدری به‌کاردینال نزدیك شد و گذاشت که دست او در دست وی بماند و کاردینال گفت: اینك اجازه بدهید که سئوالی ازشما بکنم. ژان گفت: بگویید. کاردینال گفت: شما اکنون می‌گفتید که مرا دوست نمی‌دارید؟ ژان گفت: باز هم می‌گویم. کاردینال گفت: با اینکه مرا دوست نمی‌داریـد چطور شد که حاضر شدیـد دوست من بشوید و آیا منظوری خاص داشتید.

ژان گفت: بـدیهـی است. کاردینال گفت: آیا ممکن است بگویید که ایـن منظور خـاص چیست؟ ژان گفت: مگـر خود شما منظور مرا نمی‌دانید و آیا لازم است که من در این باره توضیح بدهم؟ کاردینال گفت: راست می‌گویید و لزومـی نـداردکه شما بـرای من توضیح بدهید زیرا می‌فهمم که منظور شما این است که وسایل تـرقی و سعادت مرا فراهم نمایید زیرا می‌دانید وقتی من ترقـی کردم و قرین جاه شدم شما نیز ثروتمند و دارای جاه ومقام خواهید گردید. آیا درست فهمیده‌ام یا نه؟ ژان گفت: عالیجناب، درست فهمیده‌اید و من قبـول دارم قدمهایی که تا امروز در در این طریقه برداشته‌ام از روی میل بوده و دوام این اقدامات مرا مسرور می‌کرده است.

کاردینال گفت: کنتس، شما زنـی دوست داشتنی هستید و صحبت بـا زنی مثل شما ولو مربوط به مسایل جدی باشد لذت‌بخش است و از ایـن قـرار شما می‌دانید که من علاقه‌ای قرین به احترام به یك مرجع دارم. ژان گفت: بلی عـالیجناب و خود من این موضوع را در مجلس بالماسکهٔ اپرا دیـدم. کاردینال گفت: ولـی این علاقهٔ احترام‌آمیز هرگز جنبهٔ متقابـل پیدا

نخواهد کرد و خداوند نخواهد که من هرگز چنین فکری بکنم. ژان گفت: عالیجناب، این خـانم گرچه ملکه است ولی هر ملکه‌ای گاهی از اوقات زن می‌شود و شما هم به طوری که من فهمیده‌ام کم‌ارزش‌تر از کاردینال دومازان نیستید.

کاردینـال خندید و گفت: مازان مردی زیبا و خوش‌هیکل بود. ژان با لحنی آرام و بـدون اینکه نشان بدهـد که علاقه‌ای به ابراز این حرف دارد گفت: به علاوه او نخست‌وزیری بزرگ بود. کاردینـال گفت: کنتس، کسی که با شما صحبت می‌کند می‌فهمد که شما این قـدر هوش دارید که به جای دیگران هـم فکر می‌کنید. آری، من بدون میل نیستم که نخست‌وزیر بشوم خاصه آنکه زمینه هم برای نخست‌وزیری من مناسب است زیرا قطع نظر از شئون خانوادگی و سوابق ممتد در دیپلماسی، دربارهای خارجی با نخست‌وزیری من مـوافق هستند و ملت فرانسه نیز نسبت به من تمایل دارد. ژان گفت: درست است و تمام عوامل با نخست‌وزیری شما موافـق می‌باشد و فقط یك مانـع دارید.

کاردینال گفت: آن مـانـع چیست؟ ژان گفت: آن مـانـع این است که شخصی مایل نیست که شما به این مقام برسید. کاردینال گفت: درست است. ژان گفت: ملکه میل نـدارد که شما به مقام نخست‌وزیری برسید و به همین جهت شاه هم مایل نمی‌باشد زیرا شاه مجبور است آنچه را که ملکه دوست مـی‌دارد دوست بدارد و از آنچه منفـور وی می‌بـاشد نفرت داشته باشد. کاردینال گفت: پس به عقیدهٔ شما ملکه ازمن نفرت دارد؟ کنتس سکوت کرد. کاردینـال گفت: کنتس، حـالا که شما این مـوضوع را مطرح کردید ناتمام نگذاریـد. ژان گفت: من ایـن موضوع را مطـرح نکردم بلکه شما از من توضیح خواستید وچون از من کسب نظریه کردید می‌گویم که ملکه شما را دوست نمی‌دارد.

کاردینال گفت: آه، پس موضوع گردن‌بند بکلی منتفی شد؟ ژان گفت: عالیجناب، شما در اینجا اشتباه مـی کنید. کاردینال گفت: یعنی می گویید که گردن‌بند باید خـریداری شود؟ ژان گفت: بسته به میل شماست که گردن‌بند را خریـداری کنید یا نکنید ولی اگر ملکه گردن‌بند را دریافت کند خواهد دانست که اگـر او شما را دوست نمـی‌دارد در عـوض شما او را دوست می‌دارید. کاردینـال گفت: کنتس، آیا به من می گویید که ملکه را دوست می‌دارم؟ ژان گفت: عالیجناب، من تصور می کنم که قراربود بدون پرده پوشی صحبت کنیم و هر چیزی را با نامی که دارد بخوانیم.

کاردینـال گفت: بسیار خوب، بنابراین شما فکر مـی کنید که ممـکن است روزی بیایـد که مـن نخست‌وزیـر بشوم؟ ژان گفت: من از این حیث اطمینان دارم. کاردینـال گفت: میل دارم که بدانم آرزوهای شما چیست و از مـن چـه خواهید خواست؟ ژان گفت: روزی که شما نخست‌وزیر شدید آن وقت من آرزوهای خود را خواهم گفت چون حالا تصور می کنم بی‌مورد باشد. کاردینال گفت: راست است و من از این نوع حرف زدن خوشم می‌آیـد. ژان گفت: متشکرم، اینك بفرمـایید که بـه اطاق غذاخوری برویم و شب‌چره صرف کنیم. کاردینال دست کنتس را گرفت و برای ابراز دوستی آن را فشرد ولـی ژان متوجه شد این فشار، با فشار دو روز قبل فرق دارد و به همین جهت دست خود را از دست او بیرون آورد و گفت: چرا نمی‌فرمایید که به اطاق غذاخوری برویم.

کاردینال گفت: آخـر من گرسنه نیستم. ژان گفت: حال که گرسنه نیستید و میلی به‌غذا ندارید پس صحبت کنیم. کاردینال گفت: موضوع صحبت من تمام شد و چیـزی به نظرم نمـی‌رسد که بگویم. ژان گفت: حـال که نمی‌توانیم صحبت کنیم پس از یکدیگر جدا شویم. کاردینال گفت: آه کنتس، آیا مرا از منزل خود بیرون می کنید؟ آیا اتحاد ما همین‌بود و این اندازه سست

بنیان به شمار می‌آمد؟

ژان گفت: عـالیجناب، ما برای اینکه واقعاً باهم متحد باشیم و برای اینکه هر یك از ما به دیگری تعلق داشته باشد باید هر یك از ما به خودمان نیز تعلق داشته باشیم که لختی فکر کنیم و به ارزش این دوستی و اتحاد پی ببریم.

کاردینـال گفت: کنتس، حـق با شماست و من از شما معـذرت می‌خواهم که یك مرتبهٔ دیگر راجع به شما اشتباه کردم ولی این آخرین اشتباه مـن است و قول مـی‌دهم که دیگر اشتباه نکنم. پس از این حرف کاردینال دست کنتس راگرفت و بـا احترام و ابـراز محبت بوسید و هنگامی که سر را فرود می‌آورد که دست ژان را ببوسد متوجه نبود که ژان تبسمی مسخره آمیز بر لب دارد و به آخرین جملهٔ او که «قول می‌دهم که دیگر اشتباه نکنم» تبسم مـی‌نماید. ژان برای مشایعت میهمان خود از جا برخاست و در اطاق دیگر کاردینال از او پـرسید: نتیجهٔ صحبت ما چه شد؟ ژان گفت: یعنی می‌گویید که چه بـاید بکنید؟کاردینال گفت: بلی. ژان گفت: اکنون کاری نکنید و منتظر اقدام من باشید.

کاردینال گفت: شما چه خواهید کرد؟ ژان گفت: من تصمیم دارم که به ورسای بروم. کاردینال گفت: چه موقـع به ورسای می‌روید؟ ژان گفت: همین فردا. کاردینال گفت: و جـواب مرا خواهید آورد؟ ژان گفت: بلی عالیجناب. آنگاه کاردینال از در خارج شد و ژان بـه طرف اطاق غذاخوری رفت زیرا اگـر کاردینال بـرای صرف شب‌چـره اشتها نداشت در عوض ژان دارای اشتهای خوبی بود.

۴۰

ژان اقدام می‌کند

بـر ژان بیش از پیش ثـابت شد که همـای سعادت بـر سرش سایه افکنده ولی نباید بگذاردآن فرصت مقتضی از بین برود و نباید حماقت به خرج بـدهد و بـا رفتار و مـانوری ناپسند شاهین اقبال را دور نماید. ژان متوجـه شد که اگر با حـزم و بصیرت اقدام نماید تا یك ماه دیگر بلکه تا پـانـزده روز دیگر، یکی از اشراف بزرگ فرانسه خواهد شد و هر وقت قدم به دربارمی‌گذارد با عنوان‌یگانه سلالهٔ خانواده والوا و دارندهٔ صدهزار لیره درآمد سالیانه وبزرگترین ندیمهٔ ملکه قدم به دربار خواهد نهاد وشوهر او دارای عنوان دوك و شیخ‌الرجال فرانسه خواهدگردید و چون زمان برای انتریك مساعد است خواهـد توانست که در فرانسه حکومت نماید یعنی به وسیلهٔ مـاری‌آنتـوانت شاه را مطـیع خودکند و به وسیلهٔ او بـر فرانسه

فرمانروایی داشته باشد.

فردا صبح زود ژان از جا برخاست و به طرف ورسای به راه افتاد که بتواند در اول وقت علیاحضرت را ملاقات کند. ژان درآن روزورقهٔ مربوط به صدور اجازهٔ شرفیابی را در دست نداشت ولی به قدری از اقبال خود مطمئن بود که می‌دانست بدون این که مجاز به شرفیابی باشد می‌تواند به حضور ملکه برسد. وقتی که ژان واردکاخ سلطنتی شد یکی از پیشخدمتها که می‌دانست وی مقرب شده او را دید و برای اینکه سرمایه‌ای جهت آتیه فراهم کرده باشد، هنگامی که ملکه از کلیسای کاخ مراجعت می‌کرد، پیشخدمت مزبور، به اصیل‌زاده‌ای که‌افسر کشیك بود گفت: آقا، خانم کنتس دولاموت دو والوا آمده‌اند ولی اجازه شرفیابی ندارند و بفرمایید که در مورد ایشان چه باید بکنیم؟

پیشخدمت نام ژان را طوری تلفظ کرد که به گوش ملکه که مشغول صحبت با شاهزاده خانم لامبال بود رسید و صحبت خود را قطع کرد و به افسر کشیك گفت: چه کسی نام‌کنتس دولاموت دو والوا را پرسید؟ افسر تعظیم‌کرد و پیشخدمت را نشان داد و پیشخدمت هم سر فرود آورد و ملکه که به راه خود ادامه می‌داد گفت: من خانم دولاموت دو والوا را می‌پذیرم. آنگاه روی خود را برگردانید و به افسر کشیك گفت: او را به اطاق حمام من راهنمایی کنید.

پیشخدمت رفت و موضوع را به اطلاع ژان رسانید و ژان فوری دست در جیب کرد که انعام خوبی به‌آن پیشخدمت بدهد ولی وی از قبول انعام اوخودداری نمود و گفت: خانم‌لاکنتس، خواهش می‌کنم که پول خود را درجیب بگذارید زیرا خواهید توانست درآتیه با ربح آن به من مرحمت کنید. این جمله که با ادب و هم با تبسم ادا شد ژان را خوش آمد و گفت: حق با شماست و من این حرکت شما را فراموش نخواهم کرد.

وقتی‌که ژان وارد اطاق حمام ملکه شد دید که ملکه در لگن حمام‌است و همین‌که سر فرودآورد از وضع ملکه متوجـه شد که نسبت بـه او قدری برودت داردوفهمید که سردی ملکه ناشی‌ازاین‌است که درملاقات قبلی، خیلی با اوصمیمی شد واینك خود را سرد نشان می‌دهد که مرتبهٔ هرکسی محفوظ باشد.[1] ژان متوجه شد که علاوه بـر این مـوضوع، مسألهٔ اینکه وی یکی ازارباب حاجت است نیز دروضع ملکه بدون تأثیرنیست زیرا بزرگان وقتی به یکی قول مساعدت دادند میل ندارند که انجام وعده‌آنها به تأخیر بیفتد و بد قول معرفی شوند لذا ملکه تا ژان را دید گفت: خانم، من هنوز نتوانسته‌ام یعنی فرصتی بدست نیامده که راجع به شما با شاه صحبت کنم.

ژان برای اینکه اثـر ناگوار شرفیابی خود را از بین ببرد و بـه ملکه بفهماند کـه برای درخواست نیامـده گفت: علیاحضرتا، من از علیاحضرت چیزی نمی‌خواهم بـرای اینکه عایاحضرت کمال مـرحمت را دربـارهٔ من فرموده‌اند و اینك برای موضوعهای دیگر شرفیاب شده‌ام. ملکه که از لحن و وضع ژان فهمید کـه بـرای درخواست سابق خود نیامـده گفت: گویا موضوعی که شما را بـه اینجا آورده یك چیز فوری است زیرا شما اجازهٔ حضور نداشتید؟ ژان گفت: بلی علیاحضرتا، آنچه مرا قرین افتخار و سعادت زیارت علیاحضرت کرده یك موضوع فوری است ولی نـه برای خود من. ملکه گفت: از این قرار فوریت این موضوع مربوط به من است. ژان سر

---

۱. بعد از آنچه در کتاب ژوزف بالسامو و این کتاب راجع به زندگی علنی سلاطین فرانسه گفتیم دیگر نباید حیرت کنید که چرا ملکه در اطاق حمام ژان را پذیرفته بود. لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، آنقدر اصرار داشت‌که وسط درباریها زندگی کند‌که هنگام صبح، برخی از احتیاجات صحی خود را در حضور درباریها مرتفع می‌کرد ولی مورخین فـرانسه و هکذا آلکسانـدر دوما ایـن مـوضوع را مسکوت گذشته‌اند و عدم وجود کابینه موسوم بـه توالت درکاخ ورسای در زمان لویی چهاردهم مؤید این خبر است ـ مترجم.

فرود آورد. ملکه که در لگن حمام آبهای معطر روی بدن خود می‌ریخت گفت: خوب بگویید این موضوع مربوط به چیست؟

ژان سکوت کرد و ملکه فهمید که او نمی‌خواهد در حضور زنهایی که درآنجا حضور دارند چیزی بگوید لذا به بهانه‌ای زنها را مرخص کرد. ژان بعد از خلوت شدن اطاق حمام گفت: علیاحضرتا، آغاز مطلب برای من دشوار است. ملکه گفت: چطور دشوار است؟ اگر چیزی مربوط به من دارید با صراحت بگویید. ژان گفت: علیاحضرتا، اگر در خاطر علیاحضرت باشد سابقاً به عرض رساندم که آقای کاردینال دو روهان چقدر به من ابراز مساعدت می‌کند.

ملکه‌ابروها رابه هم‌آوردو گفت: چیزی دراین خصوص‌به خاطر ندارم. ژان گفت: من تصور می‌کردم که علیاحضرت... ملکه حرف او را قطع کرد و گفت: با این وصف مانعی نیست که آنچه می‌خواهید بگویید. ژان گفت: علیاحضرتا، پریروز آقای کاردینال دوروهان مرا سرافراز کرد. ملکه گفت: خوب! ژان گفت: این ملاقات برای مؤسسهٔ خیره‌ای که من اداره کردم صورت گرفت. ملکه که تصور کردژان قصد اخاذی داردگفت: بسیار خوب، من هم به مؤسسهٔخیریه شما کمك خواهم کرد. ژان گفت: علیاحضرتا، عرض من طوری دیگر در ذهن علیاحضرت جاگرفت و اجازه می‌خواهم به عرض برسانم که برای این مؤسسهٔ خیریه چیزی از علیاحضرت نمی‌خواهم وآقای کاردینال برحسب عادت خود شرحی راجع به خصایل عالیه علیاحضرت صحبت کرد.

ملکه گفت: و لابد درخواست نمود که من کسانی را که مورد حمایت او هستند مورد حمایت قرار بدهم؟ ژان گفت: بلی علیاحضرتا، او بدواً این استدعا را می‌کرد ولی بعد نخواست که مصدع وجود مبارك گردد. ملکه گفت: من حاضرم به تمام اشخاصی که احتیاجی دارند مساعدت کنم و

این مساعدت را نه از لحاظ آقای کاردینال می‌نمایم بلکه برای گشایش کار مردم می‌کنم ولی به کاردینال بگویید که این اوقات، من از لحاظ مادی در مضیقه هستم. ژان گفت: علیاحضرتا، من این موضوع را به اطلاع کاردینال رسانیدم و موضوعی که عرض آن به حضور علیاحضرت دشوار است از این به وجود آمد که من به کاردینال گفتم که علیاحضرت این اوقات از لحاظ مادی زیاد آسوده خاطر نیستند. ملکه گفت: موضوع دشواری که گفتید چه می‌باشد؟

ژان که می‌دانست باید مقدمه‌سازی بکند تا اینکه بتواند مسئلهٔ گردن‌بند را مطرح نماید گفت: علیاحضرتا، من برای کاردینال شرح دادم که چگونه خاطر علیاحضرت از شنیدن وصف بدبختی تیره‌بختان دچار تکسر و تأثر می‌شود و چگونه علیاحضرت با قلب رئوفی که دارند پیوسته دست به کیسه می‌برند و به محتاجان و مستمندان کمك می‌فرمایند و در نتیجه کیسه فتوت علیاحضرت امروز بسی خالی‌شده است. ملکه آهسته سر را تکان داد به‌طوری که این حرکت نه علامت تصدیق اظهارات ژان بود و نه تکذیب آن.

ژان به سخن ادامه داد و گفت: علیاحضرتا، من به کاردینال گفتم که نوعپروری و فتوت علیاحضرت به قدری زیاد است که وجود با عظمت ملکه فرانسه مانند محبوسی که در زندان باشد محبوس و مغلول حوادث و احساسات پاك علیاحضرت شده به طوری که علیاحضرت وجود خود را فدای مستمندان و ارباب حاجت می‌کند و با اینکه می‌بینند آنهایی که از خوان کرم علیاحضرت بهره‌مند می‌شوند ناسپاسی و نمك بحرامی می‌کنند و متوسل به تهمت و افتراء می‌گردند باز از این روش قابل تقدیر و تعظیم دست برنمی‌دارد. ملکه با شکیبایی به سخنان ژان گوش می‌داد و گویا ژان موفق شده بود که نقطه ضعف ملکه را پیدا کند یا اینکه این مقدمات باید به نتیجه‌ای برسد که مربوط به اوست.

ژان گفت: علیاحضرتا، من برای آقای کاردینال حکایت کردم که چگونه

علیاحضرت اخیراً مبلغ مهمی به من عطا فرمودند و به او گفتم که اقلاً هر سال هزار بار و زیادتر اتفاق می‌افتد که علیاحضرت این مبلغهای هنگفت را به این و آن می‌بخشند و اگر چنین نبود و این مبالغ در صندوق علیاحضرت باقی می‌ماند همواره میلیونها لیره تنخواه در صندوق علیاحضرت وجود می‌داشت و آن وقت هیچ ملاحظه صرفه‌جویی ـ البته برای ملت و مملکت ـ علیاحضرت را مانع از این نمی‌شد که آن گردن‌بند الماس را که با آن عظمت و بلند نظری رد کردند از آن خود کنند. ملکه از شنیدن جملات آخر سرخ شد و نظری به ژان انداخت که بداند منظور او چیست و آیا می‌خواهد برای او دامی بگستراند یا فقط قصد خوش‌آمد گویی دارد ولی قیافه ژان به قدری ساده و چشمهای او آنقدر معصوم می‌نمود که ملکه با خود گفت به طور حتم منظور او، قصد گستردن دام نیست. ملکه آهی کشید و گفت: آری، آن گردن‌بند زیبا بود و من راضی از این هستم زنی با سلیقه چون شما، استنکاف مرا از قبول آن گردن‌بند می‌ستاید. ژان مانند آرتیستی که در انتهای پردهٔ دوم یك نمایشنامه[1] همه چیز خود را برای تحصیل موفقیت آماده می‌کند با آمادگی و با صدایی بلندتر، و مانند کسی که یك راز بزرگ را می‌خواهد بر زبان بیاورد گفت: علیاحضرتا، آیا می‌دانید که کاردینال دو روهان وقتی فداکاری قابل تجلیل علیاحضرت را در مورد گردن‌بند شنید چطور شد؟

ملکه پرسید: مگر او طوری شد؟ ژان گفت: بلی علیاحضرتا، او لرزید و رنگ از صورتش پرید. ملکه با بی‌اعتنایی گفت: آیا رنگ او پرید؟ ژان گفت: بلی علیاحضرتا، رنگ از صورت او پرید و چشمهای وی پر از

---

۱. آلکساندر دوما که خود نویسندهٔ نمایشنامه بوده عقیده دارد که آخر پردهٔ دوم نمایشنامه در موفقیت هر قطعه‌ای که در تئاتر به معرض نمایش گذاشته می‌شود اثری بزرگ دارد و اگر آخر پرده دوم، جالب توجه نشود به عقیدهٔ آلکساندر دوما، نمایشنامه با شکست مواجه خواهد گردید و ما نمی‌دانیم که آیا در ایران هم این گفته صدق می‌نماید یا نه ـ مترجم.

اشك شد و چند لحظه بعد قطرات اشك بر اثر اطلاع از فداکاری عظیم علیاحضرت، روی چهرهٔ او روان گردید. من نمی‌دانم آیاهمان طور که برخی می‌گویند آقای کاردینال دوروهان مردی برجسته و زیبا هست یا نه؟ ولی آنچه می‌دانم این است که هرگز قیافهٔ او را در آن لحظات، بعد از این فراموش نخواهم کرد.

ملکه شیر آبی را گشود و قدری آب در لگن حمام ریخت و بعد گفت: کنتس، حال آقای کاردینال دو روهان شما، این‌قدر در نظر شما زیبا جلوه کرده که شما قیافهٔ آن لحظات اورا فراموش نخواهید کرد. بگذارید تا به‌شما اندرزی بدهم و آن اینکه این موضوع را به او نگویید چون اگر بداند که این‌قدر در نظر شما جلوه کرده برای شما خطرناك خواهد بود زیرا این مرد کلیسا یك کشیش دنیاپرست است و شبانی است که گوسفندان را فقط به سوی خداوند رهبری نمی‌نماید بلکه به سوی خود نیز رهبری می‌کند. ژان برای اینکه بگوید بر این گفته اعتراض‌دارد گفت: آه، علیاحضرتا!

ملکه گفت: من به او تهمت نمی‌زنم و وی را مورد افتراء قرارنمی‌دهم و همه از این موضوع مستحضر هستند و خود او هم این موضوع را وسیلهٔ شهرت و افتخار کرده است. آیا دیده‌اید که در روزهایی که مراسم انجام می‌گیرد کاردینال چگونه می‌کوشد که خود را به جلوه درآورد؟ در هر حال شکارهایی که کاردینال کرده زیاد است و بعضی از آنها تولید افتضاح نمود و اگر کسانی هستند که او را زیبا و قابل دوست داشتن می‌دانند مختارند ولی من با عقیدهٔ آنها موافقت ندارم. ملکه این راگفت وخندید وژان باری دیگر راجع به احساسات ملکه دچار اشتباه شد و مذمت ملکه را از کاردینال، دلیل بر وجود جراحتی در قلب دانست و به فکر افتاد که شاید ملکه این حرفها را از روی محرومیت می‌زند.

ماری آنتوانت خنده را قطع نمود و با متانت گفت: خوب بالاخره

نگفتید چه موضوع دشواری بود که اظهار می‌داشتید که بیان آن مشکل است. ژان گفت: علیاحضرتا، من جرأت نمی‌کنم که دیگر چیزی راجع به‌کاردینال بگویم زیرا علیاحضرت ملکه مایل نیستید که چیزی راجع به او بشنوید. ملکه گفت: علتش این است که من نسبت به او ظنین هستم و او مورد بدگمانی من واقع شده است.

ژان با احترام و تواضع گفت: علیاحضرتا، اینك که چنین است دیگر من نمی‌توانم از او در پیشگاه علیاحضرت دفاع کنم زیرا کسی که مورد سوءظن علیاحضرت قرارگرفت بدون شك گناهکار می‌باشد و بزرگترین گناه او اینکه از چشم علیاحضرت افتاده است. ملکه گفت: او با اینکه به من توهین کرده ازچشم من نیفتاده زیرا من هم ملکه و هم مسیحی هستم و بااین دو صف می‌توانم توهین دیگران را نسبت به خود فراموش کنم. ملکه این گفته را با لحنی که اختصاص به خود او داشت بیان کرد و ژان بار دیگر سکوت نمود و ملکه‌گفت: چرا چیزی نمی‌گویید؟

ژان گفت: علیاحضرتا، جرأت نمی‌کنم که بیش از این چیزی بگویم. ملکه‌گفت: گویا عقیدهٔ شما نسبت به‌کاردینال با عقیده من نسبت به او متفاوت است؟ ژان گفت: علیاحضرتا، بکلی عقیدهٔ من با عقیدهٔ علیاحضرت فرق دارد. ملکه گفت: اگر شما روزی بدانید که او با من چه کرده عقیده شما دربارهٔ او تغییر خواهد کرد. ژان گفت: علیاحضرتا، من می‌دانم که برای خدمتگزاری به علیاحضرت چه علمی را انجام داده است. ملکه گفت: خدمتگزاری او جز ابراز نزاکت و خوش آمدگویی چیز دیگری نبوده است و بعد از این حرف ملکه شروع کرد به خندیدن.

ژان گفت: علیاحضرتا، با اینکه خشم علیاحضرت برای موجود ضعیفی چون من قابل تحمل نیست معهذا من خشم علیاحضرت را بر خندهٔ تحقیرآمیز علیاحضرت ترجیح می‌دهم چون می‌دانم احترام‌کاردینال نسبت به

علیاحضرت بقدری است که اگر این خنده را ببیند در دم جان تسلیم خواهد کرد. ملکه گفت: آه، آه، چندی پیش کاردینال از خندهٔ من نمی‌مرد و معلوم می‌شود که خیلی تغییر روحیه داده است. ژان گفت: علیاحضرتا، آن مرتبه که من حضور علیاحضرت شرفیاب شدم فرمودید که در ده سال قبل کاردینال نسبت به علیاحضرت... ملکه می‌دانست که دنبالهٔ حرف به کجا خواهد کشید لذا گفت: کنتس، من شوخی می‌کردم.

ژان بار دیگر ناچار شد سکوت نماید و ملکه اندیشید که او دیگر از جانبداری ازکاردینال صرفنظر کرده است اما زنهایی از نوع ژان که روحیهٔ آنها مخلوطی از روحیهٔ ببر و مار است وقتی که سکوت می‌کنند برای این می‌باشد که بهتر خود را برای حمله آماده نمایند. ملکه می‌توانست که با یك اشاره ژان را مرخص کند و از او آسوده شود ولی این هنگام ماری آنتوانت مرتکب خبط شدو آن اینکه بازگفت: بالاخره من نفهمیدم که این‌چه موضوع بغرنجی بود که شما نمی‌توانستید بگویید؟ ژان مانند یك ژنرال کارآگاه که می‌بیند ژنرال حریف مرتکب خبطی بزرگ گردیده خوشوقت شد وگفت: علیاحضرتا، این موضوع مشکل مربوط به گردن‌بند الماس است.

ملکه با علاقهٔ جدیدی که بر ژان پنهان نماند گفت: آیا آن الماسها را می‌گویید؟ آن الماسها که فروخته شد و سفیر پرتغال آن را برای علیاحضرت ملکه آن کشور خریداری کرد. ژان گفت: نه علیاحضرتا، سفیر پرتغال آن را خریداری نکرد. ملکه گفت: یعنی می‌گویید که سفیر پرتغال معامله را فسخ کرد؟ ژان گفت: تقریباً همین طور است و آن الماسها را آقای کاردینال دو-روهان خرید. ملکه از این حرف طوری حیرت کرد که تکان خورد و ژان گفت: علیاحضرتا، کاردینال ممکن است مردی خوب یا بد باشد ولی من روح پاك و مصفا و طبع جوانمردانهٔ او را هنگامی که وصف گردن‌بند الماس را از من می‌شنید مجبورم توصیف کنم.

او وقتی که ازمن شنید که علیاحضرت برای صرفه‌جویی درهزینهٔ دولتی و سلطنتی این فداکاری بـزرگ را کردنـد و از قبول گردن‌بند خودداری نمودند اشك ریخت وبعد گفت: چگونه من که یك فرانسوی هستم می‌توانم بر خود تحمل نمایم که این گردن‌بند از فرانسه خارج شود و در دربارهای خارجی که من به اخلاق آنها آشنا هستم، دستاویز لغز خوانی گردد و آنها بگویند کـه ملکه فرانسه چقدر بی‌بضاعت است کـه نمی‌تواند یك آرزوی مشروع و عادی خود را جامه عمل بپوشاند در صورتی کـه زوجهٔ یکی از مباشرین سرمایه‌دار املاك، می‌تواند این گردن‌بند را خریداری کند. وقتی که آقای کاردینال دو روهان ایـن حرفها را مـی‌زد هنوز نمی‌دانست کـه سفیر پرتغال گردن‌بند را خـریداری کـرده و پس از اینکه من آن مـوضوع را به او گفتم، گفت اشکالی نـدارد و ایـن مسئله حـل شدنـی است، آنگـاه برخاست و رفت و بعد از یك ساعت مـن شنیدم که او گـردن‌بند الماس را خریداری کرده‌است. ملکه گفت: آیا یك میلیون وپانصد هزارلیره خریداری کرد؟

ژان گفت: نه علیاحضرتا، او گردن‌بند را به مبلغ یك میلیون و ششصد هزارلیره خرید. ملکه گفت: هنگامی که گردن‌بند را خرید چه قصدی داشت؟ ژان گفت: قصد او این بود که چون علیاحضرت آن گردن‌بند را رد کرده‌اید و ازآن علیاحضرت نخواهد شد زن دیگر هم آن را زیب اندام خود نکند. ملکه گفت: آیا یقین دارید که روهان این گردن‌بند را بـرای تقدیم به یکی از دوستان خود خریداری نکرده است؟

ژان گفت: علیاحضرتا، من یقین دارم و حاضرم سوگند یـادکنم که او حـاضـر است گـردن‌بند را محـو کند ولـی حـاضر نیست که آن را در گردن دیگری جز علیاحضرت ملکه فرانسه ببیند. ماری آنتوانت فکری کرد و بعد گفت: عملی که کاردینال کرده عملی نیك است و حاکی از فداکاری

او می‌باشد. ژان این کلمات را به جای اینکه به‌گوش بسپارد می‌بلعید و ملکه گفت: از کاردینال دوروهان تشکر کنید و به او بگویید که دوستی او برای من ثابت شد ولی من چون خود را فردی اصیل و شرافتمند می‌دانم دوستی او را به شرط عوض متقابل قبول می کنم. ژان گوش را تیز کرد و گفت: علیاحضرتا، اجازه می‌خواهم عرض کنم که به او چه باید بگویم. ملکه گفت: لابد بومر ـ بوسانك که این گردن‌بند را فروخته‌اند قسمتی از بهای گردن‌بند را می‌خواهند؟ ژان گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: و گویا خواهان دویست هزار لیره وجه‌نقد هستند؟ ژان گفت: آنها دویست و پنجاه هزار لیره نقد می‌خواهند. ملکه گفت: این مبلغی است که شاه هرسه ماه یك مرتبه برای مخارج من می‌دهد و عموماً آن را پیش می‌پردازند و امروز صبح برای من آورده‌اند.

بعد، ملکه زنگ زد و خدمه و ملازمین او وارد شدند و او را خشك کردند و لباس بر او پوشانیدند و ملکه به اطاق خود رفت و بار دیگر خدمه و ملازمین را مرخص نمود و گفت: این کشوی میز را بگشایید. ژان گفت: علیاحضرتا، آیا کشوی اول را بگشایم؟ ملکه گفت: نه، کشوی دوم را بگشایید و آیا درآنجا یك جزوه کش می‌بینید؟ ژان گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: جزوه کش را بگشایید و پول آن را بیرون بیاورید و بشمارید. ژان پول را شمرد و گفت: دویست و پنجاه هزارلیره است.

ملکه گفت: پول را برای کاردینال ببرید و به او بگویید که این مبلغ را برای قسط اول به جواهرفروشان بپردازد و بقیهٔ بهای گردن‌بند را با ربح آن من به اقساط دیگر خواهم پرداخت و گردن‌بند که مورد تمایل من است از آن من خواهد گردید بدون اینکه تحمیلی به شاه شده باشد و البته اقدام آقای کاردینال هم در خور تقدیر است و دوباره از او تشکر کنید زیرا این واقعه سبب شد که من متوجه شدم دوستی دارم که حاضر است با فداکاری

خدمتی به من بکند ومخصوصاً سلیقهٔ مرا پیش‌بینی می‌نماید. بعد، ملکه دست خود را به طرف ژان دراز کردکه او را مرخص نماید و ژان دست ملکه را بـوسید و ملکه گفت: کنتس (بعد با قدری تردید) از طرف من به کاردینال بگوییدکه اگر به دربار بیاید من در اینجا از او تشکر خواهم‌کرد.

ژان کـه از مسرت، برای تحصیل موفقیت، مثل زنی دیوانه شده بود اسکناسها را روی سینه خود فشرد و از دربار خارج‌گردید.

۴۱

درآنجاکه دکترلویی را پیدا می‌کنیم

وقتی که ژان با دویست وپنجاه‌هزار لیره اسکناس از ورسای مراجعت کرد و سوارکالسکهٔ کرایه شد انعامی به‌کالسکه‌چی وعده دادکه وی به تصور اینکه اسبهای او، مرکوب ارابه‌های خدایان کوه اولمپ هستند با سرعت زیادآنها را به حرکت در آورد و هر وقت می‌دید که اسبها سست می‌شوند به آنها می‌گفت امشب به جای یك کیل‌جو، دارای سه کیل خواهید بود و گویا اسبها زبان‌کالسکه‌چی را می‌فهمیدند چون برسستی خودفایق می‌آمدند و با سرعت زیادتر بــه راه می‌افتادنــد. وقتی کــه خانم دولاموت بــه منزل کاردینال رسید دیدکه او درمنزل است ومثل‌تمام‌کسانی‌که مژدهٔ مهمی دارند نخواست که فوری آن مژده را به‌گوش کسی که علاقه به شنیدن آن دارد برساند.

کاردینال وقتی ژان را دید خواست کـه از قیافهٔ او پی بـه خبری که آورده ببرد ولی چیزی کشف نکرد چون از قیافـهٔ ژان چیزی استنباط نمی‌گردید. لذاکاردینال محزون‌گردید و گفت: کنتس، کسی که خبر خوشی را می‌آورد دارای این قیافه نیست. ژان گفت: مگر شما میل نداشتید که من به ورسای بروم و ملکه را ملاقات کنم؟ کاردینال گفت: چرا. ژان گفت: من هم رفتم و او را ملاقات کـردم. کاردینال گفت: خوب... ژان گفت: شما میل داشتید که او راجـع به شما با من صحبت کند و صحبت کرد و خـوب هم صحبت کرد در صورتی که درگذشته خواهان شنیدن نام شما نبود.

کاردینال گفت: من تصور نمی‌کنم که ملکه راجع به من صحبت کرده باشد بلکه این شما بودید که راجع به من با او صحبت کردید. ژان گفت:در اینکه صحبت را من شروع کردم تردید نیست ولی بعد او راجع بـه شما با من صحبت نمود. کاردینال گفت: آیا به او راجع بـه موضوع گردن‌بند هم چیزی گفتید؟ ژان گفت: البته. کاردینال گفت: آیا او حاضر شد کـه به این موضوع گوش بدهد. ژان گفت: بلی. کاردینال گفت: چه جوابی داد و آیا حاضر شد که هدیه مرا قبول کند؟

ژان در جواب گفت: نـه، او هدیهٔ شما را قبول نکرد. رنگ از روی کاردینال پرید و گفت: وای بر من که محو شدم. ژان گفت: ولی اگـر هدیهٔ شما را قبول نکرد در عوض حاضر شد که همان‌گردن‌بند را به عنوان امانت دریافت کند. کاردینال گفت: آه، آیا شما توانستید کاری بکنید که گردن‌بند را به عنوان امانت بپذیرد؟ ژان گفت: بلی و تصدیق کنید که این طرز بهتر از دادن هدیه است. کاردینال گفت: تصدیق می‌کنم که این طرز یکصد بار بهتر از این است که من گردن‌بند به ملکه هدیه بدهم. ولی تردیدی به‌او دست داد و به ژان نزدیك گردید ودست اوراگرفت و گفت: کنتس، خواهش می‌کنم که مرافریب ندهید چون با یك کلمه شما می‌توانید مرا نیك‌بخت‌ترین

یا بدبخت‌ترین فرد دنیا بکنید.

ژان گفت: نه من زنی هستم که کسی را فریب بدهم و نه مقام و شخصیت شما می‌گذارد که شما فریب بخورید. کاردینال گفت: پس آنچه شما به‌من می‌گویید عین حقیقت‌است؟ ژان‌گفت: بلی، عین حقیقت می‌باشد. کاردینال‌گفت: پس بین من و ملکه اکنون یك راز وجود دارد که باید پنهان بماند و البته مقصودم گردن‌بند نیست بلکه چیز دیگر است. ژان‌گفت: بلی، چنین رازی بین شما وملکه وجود دارد. کاردینال دست ژان رابا محبت و سپاسگزاری فشرد و ژان گفت: من از این حرکت شما خوشم آمد زیرا مثل دو نفر مرد که با هم دوست هستند به یکدیگر دست دادیم.

کاردینال‌گفت: بلی، مصافحهٔ یك مرد نیك‌بخت با فرشتهٔ نگهبان و حامی من می‌باشد.

ژان‌گفت: عالیجناب، مبالغه راکنار بگذارید. کاردینال‌گفت: من اغراق نمی‌گویم و من بسیار خوشوقت و از شما سپاسگزارم.

ژان‌گفت: من می‌دانم که شما اغراق می‌گویید زیرا اگر شادی شما زیاد باشد سپاسگزاری شما از کسی چون من زیاد نیست معذلك من خوشحالم که شما به مقصود رسیدید و توانستید که یك میلیون و نیم لیره به ملکه امانت یا وام بدهید و او را ممنون خود بنمایید. کاردینال آهی عمیق کشید، ژان‌گفت: ولی اگر «باکینگهام» این وام را به ملکه می‌داد چیزی دیگر از او درخواست می‌کرد. کاردینال‌گفت: من حتی در عالم خیال و رؤیا هم آرزو ندارم که درخواستی مانند باکینگهام از ملکه داشته باشم.[1]

---

۱. ما درکتاب ژوزف بالسامو مختصری راجع به باکینگهام که کاخ او اکنون یکی ازکاخ‌های سلطنتی انگلستان است نوشتیم. باکینگهام ولایتی است واقع در حوزهٔ خط سیر رودخانه تایمز در انگلستان که امروز نزدیك سیصدو پنجاه هزار جمعیت دارد و مالکین این ولایت در قدیم به نام دوك دو باکینگهام خوانده می‌شدند و یکی از آنها در زمان سلطنت لویی سیزدهم در فرانسه عاشق «آن دو

ژان گفت: این را دیگر خود شما به ملکه بگویید زیرا به وسیلهٔ من برای شما پیغام فرستاده که شما را در دربار می‌پذیرد تا از شما تشکر کند.

از این حرف طوری کاردینال خود را باخت و رنگ او سفید شد که گویی یك جوان هیجده ساله است که برای اولین بار خود را در مقابل یك زن جوان و زیبا می‌بیند. کاردینال از فرط هیجان نتوانست بایستد و روی صندلی راحتی نشست و ژان در دل گفت: زهی سعادت و کامیابی من، زیرا من تصور کردم که به وسیلهٔ کاردینال، شوهرم دوك خواهد شد و سالی یکصدهزارلیره درآمد املاك خواهم داشت ولی حالا می‌بینم که باید انتظار دیگری داشته باشم و ممکن است که شوهرم شاهزاده بشود[۱] و درآمد املاك ما به نیم میلیون لیره درسال برسد زیراکاردینال نه با بوالهوسی ملکه را می‌خواهد و نه از اهدای گردن‌بند سود بازرگانی و مادی را در نظر دارد بلکه او به راستی عاشق ملکه است.

روهان گرچه زود تغییر رنگ و حال داد ولی زود هم برهیجان خود غلبه کرد خاصه آنکه شادی‌های بزرگ زیاد طول نمی‌کشد و به زودی از بین می‌رود. کاردینال همین که به خودآمد مصمم شد که با ژان راجع به امور مادی صحبت کند تا او فراموش نماید که وی عاشق ملکه است، لذا به او نزدیك گردید و گفت: دوست عزیز، ملکه این وام را چه می‌خواهد

طریش» ملکه فرانسه شد و ولخرجی‌های زیادکرد و از جمله در یك شب، مقدار زیادی جواهر روی کف اطاق سلطنتی پاشید. وی در سال ۱۶۲۸ میلادی در سن سی‌وشش سالگی دنیا را وداع نمود ـ مترجم.

۱. در قدیم رسم بود که سلاطین بعضی از اشخاص راکه شاهزاده نبودند به درجه شاهزادگی و به قول فرانسویها پرنس ترفیع می‌دادند. درآلمان بیسمارك صدراعظم معروف همین طور شاهزاده شد و درایران مرحوم میرزارضاخان ارفع‌الدوله معروف به «پرنس‌ارفع» که مردی بسیار نیك بود همین گونه شاهزاده گردید ـ مترجم.

بکند؟ ژان گفت: منظـور شما ایـن است که ملکه نمی‌تـواند ایـن وام را بپردازد؟

کاردینال گفت: بلی، او ازعهدهٔ پرداخت این وام‌برنمی‌آید. ژان گفت: ولی او می‌گوید که وام مزبور را خواهد پرداخت با این تفاوت که اگر آن را به بـومر بپـردازد تمام پاریس و بعد از آن تمام ولایات از این موضوع مطلع خـواهند شد و ملکه نمی‌تـواند چنین چیزی را بر سر زبانها بیندازد زیرا بعد از موضوع کشتی جنگی، همه او را مورد سخریه قرار خواهند داد و شاه را هـم از خود خـواهد رنجانیـد ولی وقتی که ملکه‌گردن‌بنـد را به اقساط خریـداری کرد این مشکل از بیـن می‌رود و شما هم صنـدوقدار با اعتباری هستید که در صـورت عقب افتادن یك قسط مـی‌توانید بپردازید تا بعد او به شما بپردازد.

کاردینـال گفت: او چگونـه بهـای گردن‌بند را خواهد پرداخت؟ ژان گفت: ملکه زنی است بـاهوش که راجع به وضع اشراف فرانسه اطلاعات زیاد دارد و مـی‌داند که شما قدری مقـروض هستید و دیگر اینکه ملکه زنی است دارای عـزت نفس و نمی‌خواهد چیزی را از کسی بـه عنـوان هدیه دریافت کند و به همین جهت تا من گفتم که شما دویست و پنجاه هـزار لیره قسط اول گردن‌بنـد را پرداخته‌اید... کاردینال گفت: آه!...آیـا شما ایـن موضوع را به‌ملکه گفتید؟ ژان گفت: بلی! کاردینال گفت: ولی این حرف شما ملکه زا متوحش کرد. ژان گفت: نه، او هیچ متوحش نشد و از حرف مـن خوشش آمد و سپس ژان جزوه کش ملکه را ازجیب خویش بیرون‌آورد و مقابل کاردینال گذاشت.

کاردینـال گفت: این چیست؟ ژان گفت: ایـن یك جزوه کش است و محتوی دویست وپنجاه هـزار لیره اسکناس مـی‌باشد و ملکه این مبلغ را به عنوان قسط اول گردن‌بند به شما می‌پردازد.

کاردینال با دقت زیاد جزوه‌کش را نگریست به طوری که ژان از دقت زیاد او تعجب کرد و گفت: چه چیز را نگاه می‌کنید؟کاردینال گفت: این جزوه‌کش را نگاه می‌کنم. ژان بدون اینکه بگوید که جزوه‌کش مزبور به ملکه تعلق دارد گفت: اینکه جزوه‌کش خوبی نیست و قیمتی ندارد.

کاردینال گفت: من این جزوه‌کش را نزد شما ندیده بودم. ژان خندید و گفت: شما خیلی چیزها را نزد من ندیده‌اید. آیا این جزوه‌کش مورد پسند شما واقع شده است؟کاردینال گفت: از این جهت که می‌بینم که سلیقهٔ شما در انتخاب جزوه‌کش با سلیقهٔ من یکی است خوشم می‌آید. ژان گفت: ولی این جزوه‌کش بدواً مال ملکه بود. کاردینال گفت: و لابد خیلی شما به آن علاقه‌مند هستید؟ ژان گفت: چون جزوه‌کش قبلاً مال ملکه بود من به آن علاقه دارم معهذا حاضرم که به شما تقدیم کنم. کاردینال گفت: نه، چون این جزوه‌کش برای شما یك یادگار است من آن را نمی‌خواهم. ژان گفت: با این وصف حاضرم که به شما تقدیم کنم و جزوه‌کش از آن شما باشد.

کاردینال که نایل به تحصیل جزوه‌کش ملکه شد با شعف بانگ برآورد: آه کنتس، شما گرانبهاترین و باهوش‌ترین دوستی هستید که تا امروز نصیب من شده است. ژان گفت: یگانه ارزش من در این است که توانسته‌ام بین شما و ملکه معامله‌ای را به انجام برسانم. کاردینال گفت: دوست عزیز، من هم بیکار نماندم و هنگامی که شما به ورسای رفته بودید که معامله‌ای را برای من به انجام برسانید من هم برای شما یك معامله کردم.

ژان که نفهمید منظور کاردینال چیست با حیرت او را نگریست و کاردینال گفت: وقتی که شما در ورسای بودید صرافی که عهده‌دار کارهای مالی من است آمد و پیشنهاد کرد که سهام شرکتی را که برای عمران یك باطلاق به وسیلهٔ خشك کردن آن تشکیل شده است خریداری کنم و من هم چون دیدم که به طور حتم سود خواهد داد پیشنهاد او را قبول کردم و نظر

به اینکه شما همواره در خاطر من مقام درجهٔ اول را دارید و هرگز شما را فراموش نمی‌کنم... ژان گفت: بگویید که دارای مقام درجه دوم هستم، گو اینکه داشتن این مقام در خاطر شما بیش از ارزش من است. کاردینال گفت: صراف من پیشنهاد کرد که دویست سهم خریداری کنم، من نیز پنجاه سهم آن را برای شما خریداری کردم و یك ساعت دیگر صراف من مراجعت کرد و گفت در اندك مدت صد درصد بر قیمت سهام افزوده شده و یکصد هزار لیره به من نفع داد که از این مبلغ بیست و پنج هزار لیره سهم شماست.

بعد از این حرف، کاردینال از مبلغ دویست و پنجاه هزار لیره که ژان آورده بود بیست و پنج‌هزار لیره شمرد و مقابل ژان گذاشت و گفت: این سهم ازمنافع سهام است. ژان گفت: دراین‌سفته‌بازی چیزی که باعث مسرت من شده این است که می‌بینم که شما درفکر من بوده‌اید. کاردینال دست او را بوسید و گفت: من همواره در فکر شما خواهم بود. ژان که می‌خواست مراجعت کند گفت: عالیجناب، امیدوارم که به زودی در ورسای یکدیگر را ملاقات کنیم و بعد از اینکه چگونگی قسط‌بندی قیمت گردن‌بند را که از طرف ملکه تعیین شده بود به‌اطلاع کاردینال رسانید از او خداحافظی کرد.

اینك کاردینال را با افکارش تنها گذاشته و به سراغ یکی دیگر از قهرمانان کتاب می‌رویم. به طوری که دیدیم کنت دوشارنی چون مشاهده کرد که در حضور ملکه و مادموازل دوتاورنی و خانم دولاموت، دچار ضعف گردیده برای اینکه به ضعف او پی نبرند به بهانه‌ای کسب مرخصی کرد و از اطاق ملکه خارج گردید. در اطاق دیگر کنت دوشارنی متوجه شد که دیگر نمی‌تواند جلوتر برود ولذا دستهای خود را دراز کرد که به چیزی تکیه بدهد و خویش را نگاه دارد اما نتوانست و بر زمین افتاد و صدای افتادن او به‌گوش ملکه و سایر خانمها رسید.

شاید ملکه که شارنی را دید و مشاهده کرد که ضعف کرده به کمك او می‌شتافت اما حرکت آندره دوتاورنی و یحتمل لزوم حفظ ابهت مقام سلطنت مانع از این گردید که به کمك کنت دوشارنی بشتابد. بعد، ملکه به طرف اطاق مخصوص خود رفت وهنگامی که وارد اطاق شد از دورشنید که حاجبی بانگ زد اعلیحضرت تشریف آوردند. شاه درآن موقع ازآپارتمان خود به طرف باغ می‌رفت که درآنجا سگهای شکاری خود را ببیند زیرا از چندی به این طرف شاه از هیئت شکار خود ناراضی بود و دستوری اکید داد که آن را اصلاح کنند. درقفای شاه‌چندتن‌ازافسران واصیل‌زادگان‌حرکت می‌کردند و وقتی شاه از مقابل اطاقی که شارنی درآن بودگذشت دید مردی را دو نفردیگر نگاه داشته‌اند و به او می‌گویند: آقا، شما را چه می‌شود، شما را چه می‌شود،آیا شما ناخوش هستید؟ ولی‌آن مرد که شاه هنوز صورت او را نمی‌دیدجواب نمی‌داد و شاه که ازهر علمی بهره‌ای داشت وازآن جمله از علم طب نیز بدون بهره نبود فهمید که وضع مزاجی‌آن مرد باید بد باشد زیرا انسان اگر دچار اغماء نشود می‌تواند جواب بدهد.

شاه واردآن‌اطاق شد و با صدای بلندگفت: این شخص در حال اغماء است و سعی کنید که او را به حال بیاورید. آن دو نفر که مرد بیمار را گرفته بودند وقتی صدای شاه را شنیدند و خود او را دیدند مضطرب شدند و بیمار بیچاره را رها کردند و بیمار برای دومین مرتبه به زمین افتاد و اگر فرش اطاق نبود شاید سر یا یکی از استخوانهای او می‌شکست. شاه گفت: آقایان، چرا بیمار را رها کردید؟ این بیچاره اگر سالم بود اینك به تمام معنی ناخوش شده است. آنها و یکی دو نفر از همراهان شاه دویدند وبیمار را بلندکردندوتا چشم شاه به‌قیافهٔ بیمار افتادگفت: آه!... این آقای دوشارنی است.

همراهان شاه وقتی دیدند که لویی شانزدهم از بیماری افسر جوان

نیروی دریـایی خود متأثر شده زیادتـر ابـراز تأسف کردند و چنـد نفـر دویدند وآب‌آوردنـد و به سر او پاشیدند و دو نفر از کاخ سلطنتی خـارج شدند که طبیبی از خارج بیاورند زیـرا طبیب درباری به طور موقت غایب بود. طبیبی را از خارج از کاخ آوردند و پزشك برای معاینه بیمار لباس او را کنـد و دکمه‌های پیراهن او راگشود و یك مرتبه چشم شاه که درآنجـا حضور داشت به یك زخم افتاد وگفت: آه، آقای شارنی مجروح شده است.

شارنی که چشمها راگشوده بود شاه را شناخت و خـواست بـرخیزد ولی طبیب مانع از برخاستن او شد وگفت: من از اعلیحضرت استدعا می‌کنم که به شما اجازه بدهند که همچنان دراز بکشید.

شاه گفت: آقای کنت دوشارنی، آیا شما مجروح شده‌اید؟شارنی گفت: اعلیحضرتا، این یك زخم قدیمی می‌باشد که سر باز کرده و بعد به طـوری که شاه نبیند آهسته انگشت پزشك را فشرد که چیزی برخلاف گفته او ابراز نکند. ولی‌آن طبیب پزشك درباری نبود که بفهمد معنای فشردن انگشت او ازطرف کنت دو شارنی چیست و دیگراینکه حضور شاه به‌او فرصتی‌گرانبها داده بـود که لیاقت و معلومات طبی خود را به نظر شاه برساند و لذاگفت: آقا، این چه فرمایشی است؟ هنوز لـب زخم شما تـازه و خـونی که ازآن خارج می‌شود روشن است و من یقین دارم که بیش از بیست و چهار ساعت از این زخم نمی‌گذرد.

شارنی با وجود قدغن طبیب برای رعایت احترام شاه از جا برخاست وگفت: آقای دکتر، وقتی که خود من به اطلاع شما می‌رسانم که این زخـم قدیمی‌است که سر بازکرده چگونه شما می‌گویید که یك زخم تازه می‌باشد و سپس روی خود را به طرف شاه کرد وگفت: اعلیحضرتا، نمی‌دانم به چه زبان از اعلیحضرت استدعای عفو کنم که در وضعی غیـر منظم در حضـور پادشاه خود قرارگرفته بودم. شاه وقتی که زخـم را دید متوجـه شدکه یك

زخم تازه می‌باشد و وقتی دید که شارنی مایل است که زخم خود را کهنه جلوه بدهد دانست که رازی در این موضوع نهفته و مثل تمام جوانمردان که راضی نیستند پرده از روی راز کسی بردارند گفت: زخم شما اعم از اینکه تازه یا کهنه باشد وسیله‌ای شد که من خون پاك افسر شجاعی را که خون او برای من ذی‌قیمت است ببینم.

با وجود ضعف مزاج، صورت افسر جوان از این تقدیر شاهانه قدری سرخ رنگ گردید و شاه گفت: آقای دوشارنی، حال شما چطور است و خود را چگونه احساس می‌کنید؟ شارنی گفت: اعلیحضرتا، اگر دو ساعت روی بستری استراحت بکنم قوای من تجدید خواهد گردید ولی هنوز این جمله را تمام نکرده بود که پاهای او لرزید و اگر او را نگاه نمی‌داشتند و بر حسب امر شاه روی یك صندلی راحتی نمی‌نشانیدند برای سومین مرتبه بر زمین می‌افتاد. شاه گفت: معلوم می‌شود که آقای شارنی به راستی بیمار است. پزشك گفت: اعلیحضرتا، ایشان بیمار هستند ولی تصور نمی‌کنم که بیماری ایشان خطرناك باشد و می‌توان ایشان را معالجه کرد.

شاه خطاب به صاحب منصب کشیك دربار گفت: من میل ندارم که آقای شارنی براثر رفتن به‌منزل خود دچار خطری شود، در همین‌جا اطاقی را برای استراحت او اختصاص بدهید و آقای سوفرن عموی او را مطلع نمایید و بعد از اینکه از خدمات آقا (اشاره به پزشك) تشکر کردید به دکتر لویی طبیب من بگویید که بیاید و آقای دوشارنی را معالجه کند و خیال نمی‌کنم که دکتر لویی خیلی از اینجا دور باشد. اوامر شاه با سرعت اجرا شد و صاحب منصب کشیك، اطاق خود را که در انتهای گالری بود اختصاص به شارنی داد و افسری رفت و سوفرن را مطلع نمود و یکی هم مأمور پیدا کردن دکتر لویی شد و بر بالین بیمار حاضر گردید.

ما در صفحات کتاب ژوزف بالسامو دکتر لویی را به خوانندگان

معرفی کرده‌ایم و مـی‌دانند که او مردی بـود عمقی و زحمت کش و راز-نگاهدار، و هم از کسانی محسوب می‌شد که می‌توان او را جـزو پیشقدمان اکتشافات علمی به حساب آورد. وقتی دکتر لویی وارد شد طولی نکشید که سوفرن هم ورود نمود وهنگامی که شارنی را به حال اغماء دید دچارشگفت شد چون او می‌دانست که برادرزاده‌اش صحیح‌المزاج است و نباید دچار اغماء گردد و به همین جهت به دکتر گفت: آقای دکتر، آیا می‌دانید که هرگز برادرزاده من مریض نشده است؟

دکتر لویی گفت: عالیجناب، این موضوع دلیل نمی‌شود و بسیارنـد اشخاص که در تمام عمر سالم هستند و ناگهان دچـار بیماری مـی گردند. سوفرن گفت: معلوم می‌شود که هوای ورسای به مزاج برادرزاده‌ام نمی‌سازد زیرا او ده سال در دریا بود و حتی یك مرتبه دچـار کوچکترین نـاخـوشی نگردید. دکتر لویی گفت: هوای دریا برای مزاج جوانان بهترین هوا است و هیچ «ساناتوریوم» برای جوانان بهتر از کشتی در وسط دریا نیست. یکی از افسران که حاضر بود گفت: شاید کسالت آقای کنت دو شارنی مربوط بـه زخم اوست. سوفرن گفت: چه زخمی؟ برادرزاده من با اینکه در تمام جنگها در اماکن خطرناك کشتی بوده هرگز مجروح نشده است.

افسر مزبور پیراهن خونی شارنی را نشان داد و دکتر لـویی بـرای اینکه بحث مربوط به زخم، دنباله پیدا نکند گفت: آقا، اجازه بدهید که من بیمار خویش را معالجه کنم. اما سوفرن که مردی جنگی و ساده بود، به نوبه خود پیراهن خونین برادرزاده خویش را از نظر گذرانید وزخم او را دید و گفت: آقای دکتر، آیا این زخم خطرناك است؟ دکتر لویی گفت: عالیجناب، خطر این زخم، به اندازهٔ خطر تیغ صورت تراشی شما، هنگام بریدن قـدری از پوست صورت است و سه روز دیگر اثری از آن باقی نمی‌ماند.

بنا بر توصیه دکتر، که بیمار احتیاج به‌استراحت دارد همه حتی سوفرن

از اطاق شارنی خارج شدند و جز دکتر لویی کسی درآنجا نماند و طولی نکشید که تب بر بیمار غلبه کرد. بعضی تب را علت اصلی ناخوشی می‌دانند درصورتی که تب عامل جلوگیری از ناخوشی است و به منزلهٔ خون تازه‌ای است که در عروق جاری گردد و اگر گاهی می‌بینید که تب باعث مرگ می‌شود آن ناخوشی که تب با آن مبارزه می‌کرد موجب مرگ می‌گردد نه خود تب.

بعد از اینکه شارنی دچار تب شد گرفتار هذیان گردید و مدت سه ساعت هذیان گفت و در ضمن هذیان شرح دوئل خود را با فیلیپ، برای خاطر ملکه به تفصیل بیان می‌نمود. دکتر لویی برای اینکه هذیان شارنی به گوش نگهبانانی که درگالری نگهبانی می‌کنند نرسد درب اطاق بیمار را بسته بود، با این وصف اگر کسی علاقه‌مند به شنیدن هذیان بیمار بود، می‌توانست از پشت در، بشنود که او چه می‌گوید. دکتر لویی وقتی متوجه گردید که صدای هذیان شارنی را دیگران می‌شنوند نوکر خود را صدا زد و گفت: باید به اطاق بیمار بروی و شمد تخت‌خواب او را اطراف سر و صورتش بپیچی مشروط بر اینکه خفه نشود و او را به دوش بگیری و از اطاق واقع در انتهای گالری به اطاقی که مجاور اطاق من است بیاوری.

نوکر که از اهالی ایالت اورنی بود گفت: من از عهدهٔ این کار برنمی‌آیم برای اینکه بیمار شما خیلی سنگین است و من نمی‌توانم او را به دوش بگیرم. ولی دکتر لویی او را تهدید کرد که اگر بیمار را به دوش نگیرد و او را به اطاقی که مجاوراطاق اوست نیاورد او را به همان ایالت اورنی که از آنجا آورده‌است خواهد فرستاد. این تهدید مؤثر واقع شد و نوکر دکتر لویی وارد اطاق بیمار گردید و شمد او را اطراف سر و صورتش پیچید.

قراولانی که درگالری بودند از دکتر لویی پرسیدند که چرا کنت دوشارنی را به جای دیگر منتقل می‌کند و لویی با صدای بلند و برای اینکه

صدای هذیان شارنی را بپوشاند (زیرا او کماکان هذیان می‌گفت) گفت: آقا، از منزل من در این کاخ تا اطاق بیمار یك فرسخ راه است و من نمی‌توانم روزی ده مرتبه‌این راه را برای عیادت بیمار طی می‌کنم ولذا او را به منزل خود می‌برم که مجبور به این راه‌پیمایی نشوم. دکتر لویی اغراق مـی‌گفت و از منزل او تا اطاق یك فرسخ که نه، بلکه عشر فرسخ هم راه نبـود ولـی نگهبانان این عذر را قبول کردند و به علاوه متوجه شدند که دکتر در منزل خود بهتر می‌تواند بیمار را معالجه نماید.

افسری که فرماندهٔ نگهبانان بود سر رسید و گفت: آقای دکتر، مـا بـه شما اطمینان می‌دهیم که در اینجا آقای کنت دوشارنی را بـه خـوبی مـورد پرستاری قرار خواهیم داد زیرا همه او را می‌شناسیم و لازم نیست که او را بـه منـزل خود ببرید. دکتر لویی مانند دانشمندی که از لجـاجت جهـال خشمگین شده گفت: من می‌دانم شما چگونه از بیمار پرستاری می‌کنید، او نصف شب فریاد می‌زند که تشنه هستم و شما هم لیوان پـر از آب سرد را مقابل دهان مجروح می‌گذارید و او به قدری مـی‌آشامـد که مـی‌میرد و آن وقت اسم این عمل را می‌گذارید پرستاری و تاکنون ده نفر از بیماران مرا اطرافیان آنها به همین ترتیب کشته‌اند.

این استدلال قوی، افسر نگهبان را متقاعد کرد و دکتر لویی بیمار را به منزلی که در کاخ ورسای داشت آورد و در کنار اطاق خـود، او را روی بستر خوابانید و بدین تـرتیب مطمئن شد که دیگران صدای هـذیـان او را نخواهنـد شنید. معهذا دکتر لویی مطمئن نبود و فکر می‌کرد که اگـر شاه بخواهـد مجروح را ببیند و مجروح در حضـور او هذیان بگوید، وضـع وخیمی پیش می‌آید. این‌بود که اندیشید که ملکه را ملاقات و با او مشورت نماید که برای این احتمال، فکر چاره کنند، وقبل از اینکه به طرف آپارتمان خود برود نوکر خـود را در اطاق بیمار جا داد که مبادا وی در حال هذیان

از روی تختخواب بیفتد و بـرای مزید اطمینان درب اطاق را در حـالی که نوکرش درون آن بود قفل کرد و کلید را در جیب نهـاد که دیگران واردآن اطاق نشوند.

هنگامی که دکتر لویی می‌خواست به طرف آپارتمان ملکه برود خانم میزری اطاقدار اول ملکه سر رسید. او از طرف ملکه آمده بـود که بیمار را ببیند و حال او را به اطلاع ملکه برساند ولی دکتر لویی به بهانهٔ اینکه خود او اکنون برای ملاقات ملکه می‌رود که گزارش وضع مزاجی شارنی را بـه اطلاع ملکه برساند نگذاشت که خانم میزری وارد اطاق کنت گردد و ناچار خانم میزری به اتفاق دکتر، بدون اینکه شارنی را دیده باشد روان شد.

۴۲

یك خواب پریشان

ملکه که در انتظار بازگشت خانم میزری بود انتظار نداشت که دکتر لویی هم با او بیاید. دکتر لویی مثل همیشه بدون تکلف وارد آپارتمان ملکه شد و گفت: علیاحضرتا، بیماری که مورد توجه اعلیحضرت و علیاحضرت است دچار تب شده و اگر بتوان گفت کسی که دچار تب شده حالی خوب دارد می‌توان گفت که حال بیمار هم خوب است.

ملکه، پزشك درباری را می‌شناخت و می‌دانست که وی از اشخاصی که بر اثر یك سرماخوردگی، ناله‌های جان‌گداز می‌کشند بدش می‌آید و عقیده دارد که اکثر مردم بیماری خود را شدیدتر از آنچه هست جلوه می‌دهند که محبت یا دلسوزی دیگران را به طرف خود جلب نمایند. لذا از دکتر پرسید: آیا بیمار زیاد بی‌تابی می‌کند؟ دکتر گفت: نه علیاحضرتا.

ملکه گفت: شنیدم که جراحت او خیلی خفیف می‌باشد. دکتر گفت: جراحت او دارای اهمیت نیست بلکه تب وی دارای اهمیت می‌باشد گو اینکه تب از جراحت به وجود آمده است.

ملکه گفت: از این قرار باید تب او سخت باشد. پزشك گفت: بلی علیاحضرتا، او مبتلا به یك تب شدید شده است. ملکه گفت: من تصور نمی‌کردم که تب چیزی خطرناك باشد. پزشك گفت: تب داریم تا تب، تبی هست که اگر تا چند ماه از بین نرود خطرناك نیست ولی بعضی از تبها خطرناك است. ملکه گفت: پزشك عزیز، حرف شما باعث وحشت من شد زیرا شما همواره کسالت بیماران خود را ناچیز جلوه می‌دادید.

دکتر لویی نظری به چپ و راست انداخت و ملکه گفت: چرا این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنید؟ آیا چیزی هست که می‌خواهید به خود من بگویید و کسی از آن مطلع نشود؟ دکتر گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: آیا این مطلب مخفی مربوط به تب بیمار است؟ دکتر گفت: بلی علیاحضرتا. ملکه گفت: هر چه زودتر بگویید زیرا به طوری که می‌دانید من کنجکاو هستم و نمی‌توانم برای اطلاع از مطالب پنهانی صبر کنم. دکتر گفت: علیاحضرتا، سئوال بفرمایید تا جواب بدهم زیرا نقال خوبی نیستم ولی وقتی که از من سئوالاتی بکنید به خوبی جواب می‌دهم.

ملکه گفت: بسیار خوب، من هم از شما سئوال می‌کنم و می‌پرسم که تب آقای دو شارنی چه نوع تبی می‌باشد که خطرناك است؟ دکتر گفت: علیاحضرتا، بهتر این بود که سئوال اول را طوری دیگر شروع می‌فرمودید و از من می‌پرسیدید چطور شد آقای شارنی که باید اکنون در اطاق انتهای گالری باشد در منزل من، ودر اطاقی مجاور اطاق من است. ماری آنتوانت گفت: من از این موضوع اطلاع نداشتم، برای چه او را از اطاق وی به منزل خود بردید و در مجاورت اطاق خودتان جا دادید؟ دکتر گفت: برای

اینکه آقای کنت دو شارنی یك بیمار معمولی نیست. ملکه گفت: مقصود شما چیست؟ دکتر گفت: آقای کنت دوشارنی وقتی که دچار تب می‌شود هذیان می‌گوید.

ملکه قدری ابروان را به هم نزدیك کرد (و این علامت اضطراب او بود) و دکتر لویی به او نزدیك شد و گفت: علیاحضرتا، من از این جهت او را به منزل خود منتقل کردم که وی در حال هذیان چیزهایی می‌گفت که نگهبانانی که در گالری بودند و عابرین نباید آن سخنان را بشنوند. ملکه پرسید: نکند این جوان در حال هذیان چیزهایی می‌گوید که با الوهیت و دیانت منافات دارد؟ دکتر لویی گفت: علیاحضرتا، این جوان یك مسیحی و خداپرست واقعی است و چیزی بر زبان نمی‌آورد که با این مسایل منافات داشته باشد. ملکه گفت: اگر چنین نیست لابد او در حال هذیان دچارخلسه می‌شود. دکترلویی گفت: علیاحضرتا، درست ملتفت شدید و این جوان در حال هذیان دچار خلسه می‌شود و چیزهایی در نظرش مجسم می‌گردد و آن چیزها را بر زبان می‌آورد.

ماری آنتوانت با سرعت قیافهٔ خود را اصلاح کرد که دکتر لویی نتواند از قیافهٔ او به باطن وی پی ببرد. این از خصایص بزرگان است که می‌توانند در حال تفکر یا اضطراب قیافهٔ خود را متین جلوه بدهند که سایرین قادر نباشند که افکار آنها را بخوانند و یکی از عوامل سلطهٔ بزرگان به زیر دستان همین قیافه سازی است و گرنه زیر دستان متوجه اضطراب بزرگان می‌شوند و آنها در نظرشان کوچك جلوه می‌نمایند.

ماری آنتوانت بعد از اینکه به قیافه خود وضعی آرام داد گفت: چون آقای دوشارنی برادرزاده قهرمان جنگی ما آقای سوفرن می‌باشد لذا وی را به من سپرده و درخواست کرده‌اند که از او احوالپرسی کنم لذا من مانند کسی که از حال یکی از خویشاوندان خود پرسش می‌کند از شما می‌خواهم

که حقیقت را به من بگویید.

دکترلویی گفت: علیاحضرتا، چون خواهان وقوف بر حقیقت هستید اجازه می‌خواهم بگویم بهتر این است که خود شما، آنچه را که می‌گویید از دهان او بشنوید، چه در این صورت اگـر در حال خلسه چیزهایی بگوید که دیگران به‌سمع‌شما برسانند، تصور سخن‌چینی وبدگویی مرتفع خواهد گردید. ملکه گفت: هیچ کس دربارهٔ شما، چنین تصوری را نمی‌نماید ولی از آنچه گفتید این طور می‌فهمم که شارنی در حال هذیان چیزهایی عجیب بر زبان می‌آورد. دکترلویی‌گفت: بلی، و لازم است که علیاحضرت هر چه زودتر این سخنان را بشنوید.

ملکه‌گفت: یعنی می‌گویید که خود من به اطاق بیمار بیایم و سخنان او را بشنوم؟ دکتـر لویی گفت: بلی علیاحضرتا. ماری آنتوانت گفت: من در اینجا طوری محاط از جاسوسان هستم که اگر یك قدم بردارم، آنها وظیفهٔ اخلاقی خود می‌دانند که آن را بـه اطلاع همه برسانند. دکتر گفت، علیا-حضرتا، امشب علیاحضرت جزمن راهنما وملازمی نخواهید داشت و وقتی وارد کریدوری شدیم که خانهٔ من درآنجاست من درب ورود کریدور را از عقب قفل خواهم کرد و وضع آن کریدور نسبت بـه آپارتمان علیاحضرت طوری است که کسی از ورود علیاحضرت به‌آنجا مطلع نخواهدگردید.

ملکه‌گفت: بسیارخوب، حال‌که چنین است برویم. دکتر لویی‌شمعی به دست‌گرفت وملکه را وارد کریدور مزبور کرد ودرورودی را ازپشت قفل نمود و بعد به طرف انتهای کریدور کـه منزل طبیب در آنجا بـود رفتند و پزشك با کلیدی که داشت درب خانه خود راگشود و ملکه گفت: آیا بیمار در این اطاق است؟ پزشك‌گفت: نه علیاحضرتا، اگر بیمار در این اطاق بود شما صدای او را از انتهای کـریدور مـی‌شنیدید. گـوش خود را بـه این در نزدیك بکنید وگوش بدهید تا بدانید او صحبت می‌کند. ملکه‌گوش‌خود

را به در نزدیك كرد و گفت: دکتر من خیال می‌کنم که او ناله می‌کند. دکتر گفت: نه، او ناله نمی‌کند بلکه صحبت می‌نماید و اجازه بدهید که در را باز کنم تا بدانید که وی مشغول صحبت است.

ملکه گفت: من میل ندارم که وارد اطاق بیمار شوم. دکتر گفت: لزومی ندارد که شما وارد اطاق بیمار شوید و ازهمین جا می‌توانید صدای صحبت او را بشنوید و برای مزید احتیاط نوکری راکه در آن اطاق است درپستویی جا می‌دهیم که او نتواند سر زده وارد این اطاق گردد و شما را ببیند. ملکه گفت: این تدارك‌هایی که شما می‌بینید باعث وحشت من می‌شود. دکتر گفت: علیاحضرتا، شما که ازاین تدارکها وحشت دارید وقتی که صحبت اورا بشنوید چه خواهید گفت؟ بعد طبیب، درب اطاق بیماررا گشود ووارد گردید و اول نوکر خود را که در آنجا بود در پستویی جا داد و امر کرد که از آنجا خارج نشود تا وقتی که دستور ثانوی او صادر گردد.

بیمار روی تختخواب افتاده دکمه‌های پیراهن او گشوده بود و ساقهای خوش ترکیب وی که درون یك جفت جوراب ابریشمی ساقه بلند قالب گیری می‌شد، به نظرمی‌رسید. بیماربا زحمت سررا ازروی بستربلندمی‌کرد و بلند کردن سر برای او به قدری زحمت داشت که گویی یك وزن سنگین را بلند می‌کند. بیمار برای خود مشغول بیان حکایتی بود که ارتباط با یك خانم آلمانی داشت ومی‌گفت که آن خانم آلمانی را درراه فیمابین پاریس و ورسای ملاقات کرده است. دکتر لویی گفت: ما که ده مرتبه این حکایت را از شما شنیدیم، چیز تازه‌تری را برای ما حکایت کنید. شارنی گفت: من وقتی که آن خانم آلمانی را دیدم تصور کردم که یك زن را دوست می‌دارم و بعد از چندی متوجه شدم آنچه من تصور می‌کردم یك زن است یك فرشته، یك پری، یك ملکه می‌باشد که از حریر و اطلس و طلا وجواهر ساخته شده اما قلب ندارد.

دکتر لویی گرچه از نوکر خود مطمئن بود و می‌دانست که وی بدون ذکاوت‌تر از آن است که به این نکات توجه داشته باشد معهذا برای رعایت احتیاط و اینکه به او بفهماند کـه موضوع، فقط دارای جنبه شوخی می‌باشد خندید و شارنی گفت: من این زن را دوست می‌دارم، من این زن را طوری دوست مـی‌دارم که هـرگز هیچ مرد هیچ زنـی را این طور دوست نداشته است. دکتر لویی گفت: تمام جوانانی که در قدیم زنی را دوست می‌داشتند همین طور تصور می کردند.

شارنـی بدون تـوجه به گفتهٔ دکتر لویی گفت: اگر فقط یك روز در جهان عمر داشته باشم آرزومندم که آن یك روز را در کنار این زن بسر برم. مـن چه مـی‌گویم، من از خدا آرزو می کنم که عمر مرا مبدل به یك روز بکند بـه شرط اینکه آن یك روز در کنار این زن باشم ولی افسوس که این زن دارای چند فرزند است و آنها را نخواهد گذاشت که با من فرار کند. آه، اگر او دارای فرزند نبود، من مانند یك پرمرغ او را دربر می گرفتم و می‌بردم. دکتر لویی برای اینکه زیادتر به اظهارات شارنی جنبهٔ شوخی بدهد گفت: وقتی که زنی مثل یك پر مرغ سبك شد لابد اطفال او از پر قو سبك‌تر می‌شوند و برای تو بردن آنها اشکال نخواهد داشت. شارنی نفس تندی مانند غرش از سینه بیرون آورد و گفت: نه، اطفال سلاطین از کوه سنگین‌تر هستند.

دکتر لویی آن جوان را بـه حال خود گذاشت و از اطاق بیمار خارج گردید و به اطاق دیگر رفت و دید که ملکه خیلی نگران است و وقتی دست او را گرفت دید دست مـاری آنتوانت سرد مـی‌باشد و ملکه فرانسه گفت: دکتر حق با شماست واظهاراتی که این‌جوان می کند برای او تولید خطری بـزرگ می‌نماید. دکتر گفت: گـوش کنید، گوش کنید که چـه می گوید: ملکه گفت: من دیگر حاضر نیستم که اظهارات او را بشنوم. پـزشك گفت:

حالا قدری آرام شده و با التماس صحبت می کند و ملکه وقتی گوش دادچنین شنید: ماری، ماری، من از چشمهای تو احساس می کنم که بـه من علاقه‌مند هستی ومی‌دانم که مرا دوست می‌داری ولی این راز را به کسی ابراز نخواهم کرد و به فرض اینکه تمام‌خون بدنم اززخم من خارج شود هیچ کس این رازرا ازدهان‌من نخواهد شنید. خصم‌من که شمشیرخود رادربدن من فرو کردگرچه اندکی از راز مـن آگاه می‌باشد ولی از راز تو اطلاع نـدارد. من احتیاج ندارم که تو بـه من بگویی که مرا دوست می‌داری برای اینکه چشمهای تو و تغییر رنگ تو، مؤید این محبت است.

ملکه گفت: ببینید که این کلمات را چقدر آرام بر زبان می‌آورد و این کلمات بـا هـذیان خیلی فـرق دارد. دکتر لویی گفت: خانم، در این حال انسان با اینکه بیدار است چیزهایی را به خاطر می‌آورد که در عالم رؤیا به خاطر انسان می‌آیـد. ملکه گفت: آنچه تا این لحظه دیدم‌کافی است و دیگر نمی‌خـواهـم که چیزی ببینم و بعـد حرکتی کرد که برود ولی دکتر لویی جلوی او راگرفت و گفت: خانم، اگر شاه میل داشته باشد که این بیمار را ببیند و هرگاه این هذیانها در حضور شاه تکرار شود چه خواهد شد؟

ملکه گفت: راست است و ایـن یك واقعهٔ وخیم می‌باشد. دکتر گفت: به مـن چیزی بیاموزیـد که اگر شاه تـوضیح خواست به او بگویم. ملکه گفت: دکتر، من از مشاهـدهٔ این منظره طوری ملول شده‌ام که نمی‌دانم چه چیز به شما بیـاموزم. آنچه مـن می‌بینم به جنون بیش از حال عقل شباهت دارد. سپس ملکه بدون اینکه حرفی بزند به راه افتاد.

۴۳

آیا تشریح قلب از تشریح کالبد دشوارتر است؟

وقتی که ملکه دور شد، دکتر لویی به فکر فرو رفت و با خود گفت: در این کاخ اسراری وجود دارد که علم را در آن راه نیست. وقتی شخصی مبتلا به یك دمل می‌شود من به او ضماد می‌دهم که روی دمل خود بگذارد و همین که دمل رسید با یك ضرب نیشتر جراحات آن را خارج می کنم و آن شخص معالجه می‌شود، ولی وقتی قلبی بیمار می‌شود دیگر من نمی‌توانم به وسیلهٔ ضماد و نیشتر آن را معالجه کنم و گاهی بیماری آن بر من مجهول می‌ماند و گاهی برای کشف راز چیزی می گویم و اشاره‌ای می کنم و اگر نتیجه به دست نیاورم ناچارم که با جهل خود بسازم.

دکتر لویی بعد از این فکر متوجه بیمار شد و دید که کنت دوشارنی مانند افراد بهت‌زده چشمهایی باز دارد و برای اینکه التهاب اعصاب او

آرام بگیرد. پلکهای اورا بست و پیشانی و شقیقه‌های اورا به وسیلهٔ آب سرد و سر که خنك نمود و جای بیمار را راحت کرد که بتواند استراحت نماید. از قیافهٔ بیمار دریافت که هیجان اعصاب او آرام گرفته ونفسهای مریض نشان می‌داد که تب همچنان باقی می‌باشد. یك مرتبه دکتر لویی متوجه‌گردید که التهاب ناگهانـــی مجروح و چیزهایی که می‌گفت همه بر اثر نزدیکی ملکه بـــود. دکتر لویـــی که مثل تمام دانشمندان آن عصر کم و بیش مطالعه‌ای در امواج و سیاله‌های مرموز و نامریی داشت فهمید آنچه شارنی را آن‌گونه به طرزی استثنایی ملتهب کرد این بود که احساس مـــی کرد کسی را که دوست می‌دارد در جوار اوست.

دکتر لـــویی و خود شارنی نمی‌توانستند بگویند که شارنی چگونه به حضـــور ملکه درآنجا پـی برد زیرا رابطه‌ای که قلبها وارواح را به یکدیگر مربـــوط می کند از جاده‌هایی می گذرد که هنـــوز کسی آنها را کشف نکرده است. ولی دکتر لویی در این قسمت تردید نداشت و می‌دانست همان‌گونه که نزدیك شدن نـــوك میلهٔ آهن‌ربای دکتر مسمر، در بیماران تولید بحران می کند، یك عاشق حساس، درحال التهاب خلسه می‌تواند بفهمد که معشوق، در مجاورت اوست. دکتر لویـی در این فکر بود که صدایی شبیه به صدای خش‌خش پیراهن زنانه به‌گوش او رسید. اول تصـــور کرد که ملکه فرانسه مراجعت کرده ولی دریافت ملکه که با تصمیمی ثابت ازآنجا رفت مراجعت نخواهد کرد. صدای خش‌خش پیراهن زنانه از راهرو گذشت وپشت درب اطاق دکتر لویی توقف کرد.

دکتر لویی مدتی در انتظارماند که بداند آن شخص کیست و آیا وارد اطاق خـــواهد شد یا نه؟ ولی آن شخص حرکتی نمی کرد و طوری سکوت برقرار بود که دکتر لویی از لای دولنگه در صدای نفس کشیدن او را مـی‌شنید. دکتر لویـی آهسته به در نزدیك شد و یك مرتبه آن راگشود و قبل از

اینکه آن شخص بـه خود آیـد دکتر لـویـی دریـافت که او سر را بـه در چسبانیده بـود و به وسیلهٔ نیـروی سامعه می‌خواست بفهمد که در اطاق چه می‌گذرد.

حرکت در، طـوری ناگهانی بود که آن شخص صیحهٔ کوچکی زد و دکتر لویـی که در تاریکی نمی‌توانست قیافه اورا ببیند گفت: خانم، شما که هستید و در اینجا چـه مـی‌کنید؟ زنی گفت: دکتر من هستم،آیا مـرا نمی‌شناسید؟ با اینکه صدای آن زن در گوش دکترلویی آشنا آمد معهذا نتوانست او را بشناسد و گفت: خـانم، با اینکه صـدای شما آشناست شما را نمـی‌شناسم. آن زن گفت: دکتر، من آندره دوتاورنی هستم. دکتر لویی باحیرت و بیـم گفت: آه، مـادموازل! آیا برای «او» یك واقعهٔ ناگهانی اتفاق افتاده است؟ آندره باحیرت و وحشتی زیادتر گفت: مقصودتان چیست؟ مقصودتان از او چیست و که را مـی‌گویـد؟ دکتر متوجه شد که مرتکب خبـط شده است و لـذاگفت: معذرت می‌خواهم، من چند لحظه قبل زنی را در راهرو دیدم و گویا آن زن شما بودید.

دکتر که رفت جلوی خبط خود را بگیرد خبط بزرگتری کرد زیرا آندره با لحنی که مفهوم آن خوب بر دکتر لویی آشکار گردید گفت: آیا قبل از من زنی به اینجا آمده است؟ دکتر گفت: دخترعزیزمن، من وشما هردونامربوط صحبت می‌کنیم و نمی‌دانیـم چه می‌گوییم، منظور شما کیست و راجـع به که صحبت مـی‌کنید و مخصوصاً بگوییـد که با من چه‌کار دارید؟ آندره با لحنی غمگین که در قلب لویـی اثـر کردگفت: دکتر، مرا فـریب ندهید و تصدیق‌کنید که امشب و شاید همین چند لحظه قبل زنی به اینجا آمده بود.

دکتر لویـی مـانند مـردی که حیران است چـرا مخاطب او بـرای یك واقعهٔ بدون اهمیت، آن چنان قایل به اهمیت می‌شود گفت: من ازحیرت شما تعجب مـی‌کنم زیرا همان طور که می‌گویید امشب زنی بـه اینجا آمده

بود. آنـدره گفت: پس مـن درست فهمیده بودم. دکتر گفت: بلـی، با این تفاوت که شما تـا چه مرحله یك زن را زن بدانید یعنی حاضر باشید که یك زن چهـل سالـه را هـم زن بدانید یـا خیر. آندره نفسی عمیق که حاکی از تسلای خاطر بود ازسینه کشید و گفت: دکتر، آیا زنی که اینجا آمد چهل سال داشت؟ دکتر لویی گفت: او پنـج‌شش سال هم مسن‌تر بود ولی چون خانم دومیزری از دوستان ماست ما هرگزبه روی او نمی‌آوریم که زیادتر ازچهل سال دارد.

آندره بـا تعجب پرسید: آیا خـانم دومیـزری اینجا آمده بود؟ دکتر گفت: بلی. آنـدره گفت: آیا به راستی خود خانم دومیزری اینجا آمده بود؟ دکتر گفت: اگر دیگری می‌آمد دلیلی وجود نداردکه من از شما پنهان کنم. آنـدره گفت: آخـر... دکتـر گفت: شما زنهـا، همه مثل یکدیگر هستید و مـوجوداتی لاینحلی مـی‌بـاشید که انسان نمی‌تـواند شما را بشناسد. من تصور می‌کردم که اقلاً شما یك نفر را می‌شناسم ولی حالا می‌بینم که اشتباه کرده‌ام و شما هم مثـل دیگران هستید. آنـدره گفت: آه دکتـر عزیز، مـن برخلاف تصورشما مرموز نیستم. دکتر گفت: خوب فرزند من، بگویید که با من چه‌کار دارید؟

آنـدره نظری به دکتر انداخت و مثل این بودکه می‌خواست بفهمد که آیا می‌تـواند سئوالی از او بکند یا نه و بعـد پرسید: آیا حال او خراب شد؟ این سؤال طوری مبهم بودکه حتی دکتر لویـی هم نتوانست بفهمـد آندره چه مـی‌گوید و پرسید: مقصودتان چیست و حـال که را مـی‌گویید؟ آندره گفت: چطور شما منظور مـرا نمی‌فهمید؟ مـن ملکه را می‌گویم. آن وقت دکتـر فهمید که آنـدره می‌خواهـد بگوید که آیا ملکه از وقوف برناخوشی شارنی حالش خراب شدیا نه وچون نمی‌توانست جواب درست به اوبدهد گفت: آری، مادام دومیزری هم‌اکنون آمد که برای بهبود ملکه از

من دوایی بگیرد، به طوری که می‌دانید ملکه گرفتار تنگی نفس و طپش قلب می‌باشد و این ناخوشی قابل علاج نیست و البته این راز بین خود ما بماند. اینک اگر شما از طرف ملکه آمده‌اید بگویید که حال او چگونه است و اگر حال او خراب است من به اتفاق شما برای معاینهٔ ملکه می‌آیم.

دکتر حرکتی کرد که از منزل خود خارج شود اما آندره آهسته جلوی او را گرفت و گفت: نه، من از طرف ملکه نمی‌آیم و اطلاع نداشتم که ملکه کسالت دارد و اگر می‌دانستم اکنون نزد ملکه بودم. آقای دکتر، مرا ببخشید، من نمی‌دانم که امشب چه می‌گویم. دکتر گفت: راست گفتید و شما متوجه گفتار خود نیستند. آندره گفت: همچنین نمی‌دانم که چه می‌کنم. دکتر گفت: من می‌دانم که شما چه می‌کنید و شما خود را اذیت و ناراحت می‌نمایید.

آندره که برای ممانعت از خروج دکتر لویی، بازوی او را گرفته بود، دست را از روی بازوی وی برداشت و سر را پایین انداخت و دکتر که متوجه بود زن جوان بسی متأثر است او را تقویت کرد و آندره که نمی‌خواست درون قلب خود را به دکتر نشان بدهد گفت: دکتر، به طوری که می‌دانید من عصبی مزاج هستم و تاریکی در من تولید وحشتی بزرگ می‌کند و چون امشب من در تاریکی گم شدم لذا به طوری که ملاحظه کردید دچار ناراحتی گردیدم. دکتر گفت: چرا خود را در معرض تاریکی قرار می‌دهید و حال آنکه هیچ کس شما را اینجا نفرستاده و هیچ چیز باعث آمدن شما به اینجا نبوده است؟ آندره گفت: البته کسی مرا به اینجا نفرستاده، ولی این طور نیست که هیچ چیز مرا به اینجا نفرستاده باشد.

دکتر گفت: آه بیمار عزیز، شما با اشاره و ابهام صحبت می‌کنید ولی این گونه صحبت در اینجا مناسب نیست و اگر موافق هستید برای ادامه این

صحبت به جای دیگر برویم خصوصاً اگر طولانی باشد. آندره گفت: من بیش از ده دقیقه وقت شما را نمی‌گیرم. دکتر گفت: دودقیقه وقتی زیاد است خصوصاً اگر باید بر سر پا بایستیم و پاهای من نمی‌تواند ده دقیقه وزن بدن مرا تحمل کند، برویم و بنشینیم. آندره گفت: کجا بنشینیم؟ دکتر گفت: در راهروی اینجا نیمکت هست و روی یکی از نیمکتها خواهیم نشست و صحبت خواهیم کرد. آندره گفت: آیامطمئن هستید که در آنجا کسی صحبت‌ما را نخواهد شنید؟ دکتر گفت: بلی. آندره به‌اطاق مجروح که نوری آبی‌رنگ آن را روشن می‌کرد اشاره نمود و گفت: مجروح چطور، آیا او هم صدای ما را نخواهد شنید؟

دکتر گفت: مخصوصاً از طرف او کاملاً اطمینان داشته باشید زیرا این پسر بیچاره قادر به شنیدن صدای ما نیست. آندره گفت: خدایا رحم کن، آیا می‌خواهید بگویید که حال او این قدر خراب است؟ دکتر گفت: همین قدر می‌توانم بگویم که حال او خوب نیست. اینك بگویید که صحبت شما بامن چه بود و خواهش می‌کنم قدری هم عجله کنید زیرا به طوری که می‌دانید ملکه در انتظار من است. آندره گفت: دکتر، موضوعی که من می‌خواستم به شما بگویم مربوط به مجروح است و می‌خواستم از حال او ازشما بپرسم.

سکوتی که بعد از این سئوال برقرار شد نشان داد که دکتر لویی از این سئوال خیلی حیرت کرده است زیرا دکتر لویی متوجه‌گردید که آمدن‌آندره به‌آنجاشبیه‌آمدن ملکه‌است واین دونفرزن نسبت به بیماردارای احساساتی واحد و متشابه هستند یعنی هر دو، بیمار را با عشقی زیاد دوست می‌دارند. آندره که ازآمدن ملکه به‌آنجا بدون اطلاع بود و در نتیجه نمی‌دانست که دکتر لویی در چه فکر می‌باشد و چگونه در ضمیر او نسبت به هر دو زن، احساس عجیبی ازنفرت و ترحم به وجودآمده، سکوت طولانی دکتر لویی را حمل بر نکوهش نسبت به خودکرد.

ما می‌دانیم که آنــدره دارای چه عــزت نفسی بود و وقتــی احساس نمود که مورد نکوهش قرار گرفته سر را راست کرد و گفت: آقای دکتر، من احساس می‌کنم که کیفیت اقدام من در نظر شما روشن نیست. اگر من برای احـوالپرسی از آقای شارنی آمده‌ام برای این است که ایشان در یك مبارزهٔ دوئل مجروح شده‌اند کـه طرف دیگر مبارزه برادر من بوده و این جراحت به وسیلهٔ برادر من بر او وارد آمده است. دکتر گفت: آه!... آیا برادر شما آقای فیلیپ دوتاورنی آقای کنت دوشارنی را مجروح کرده است؟ آندره گفت: بلی. دکتر گفت: من از این موضوع هیچ مطلع نبودم. آندره گفت: حال که مطلع شدید تصدیق بفرمایید من‌لازم است که ازحال مجروح جویا شوم. دکتر از این دستاویز، برای آنـدره خوشوقت شد زیرا دید، با توجه به این موضوع، اقدام آندره تا اندازه‌ای قابل قبول می‌باشد و گفت: فرزند عزیز من، خوب بود که این را زودتر می‌گفتید که من بتوانم به علت اصلی احوالپرسی شما از مجروح پی ببرم.

دکتر لویی جمله آخر را طوری ادا کرد که به آندره بفهماند با این وصف اقدام او را تصویب نمی‌کند مگر بر حسب اجبار. آندره دست خود را روی بازوی دکتر گذاشت و چشم خود را بـه چشم او دوخت و گفت: دکتر،شما منظورخود را بیان‌نمی‌نمایید؟ دکتر گفت: برای چه ازابرازمنظور خویش، خودداری کنم؟ مگر چیزی کـه مانـع من باشد وجود دارد؟ آندره گفت: من احساس می‌کنم کـه شما راجـع بـه این دوئل فکـر می‌کنید در صورتی کـه واقعه‌ای بدون اهمیت است زیرا یك دوئل بین اصیل‌زادگان امـری عادی می‌باشد. دکتر گفت: درست است ولی آنچه این دوئل را با اهمیت می‌کند این است که این دو جوان به خاطریك زن با یکدیگر دوئل کرده‌اند.

آندره مانند زنی بدون اطلاع گفت: آیا به خاطر یك زن با یکـدیگر

دوئل کرده‌اند؟ دکتر گفت: بلی ومثلاً ممکن است به خاطر شما با یکدیگر دوئل کرده باشند. آندره آهی کشید و گفت: نه دکتر، کنت دوشارنی برای من با دیگری دوئل نمی‌کند. دکتر نمی‌خواست که بحث ادامه کند ولی چون شنید که آندره آه کشید خواست که به مفهوم آه او پی ببرد و گفت: از این قرار برادر شما آقای دو تاورنی شما را اینجا فرستاده که به خوبی از حال مجروح اطلاع حاصل کند. آندره گفت: بلی دکتر، برادرمن مرا به اینجا فرستاده است، من از طرف برادرم می‌آیم.

دکتر لویی که لحن این جواب را غیر طبیعی دید با خود گفت: ای دختر تودار که نمی‌خواهی دیگران بدانند درقلب تو چه وجود دارد، من هم اکنون تو را وا می‌دارم که عمق قلب خودآشکار کنی وبا صدای بلند اظهار داشت: چون برادر شما میل دارد ــ و ذیحق است ــ که از حال مجروح مطلع شود به او بگویید که حال مجروح خوب نیست و بهتر اینکه وی، احتیاط لازم را رعایت کند، آیا فهمیدید چه گفتم؟ آندره گفت: نه دکتر، من منظور شما را از این جمله «که وی احتیاط لازم را رعایت کند» نفهمیدم.

دکتر گفت: به طوری که می‌دانید از مدت مدیدی به این طرف دوئل در فرانسه قدغن شده و اصیل‌زادگان حق ندارند که برای قطع و فصل اختلافات خود، به‌روی خویش شمشیر بکشند ومخصوصاً این پادشاه (لویی شانزدهم) تأکید کرده که باید دوئل موقوف گردد. من تصدیق می‌کنم که شاه برای اجرای احکامی که صادر می‌نماید، خود نظارت نمی‌کند و به‌همین جهت در پاریس و ولایات شاید روزی نیست که اصیل زادگانی دوئل نکنند اما وقتی که یك دوئل، صدایی برپا می‌کند، شاه مجبور است که تصمیمات شدید اتخاذ نماید و مبارزه کنندگان را تبعید کند یا به زندان بیندازد.

آندره گفت: صحیح است. دکتر لویی گفت: به طریق اولی وقتی دوئل سبب قتل یك نفر می‌شود، شاه کوچکترین گذشتی نخواهد کرد و به همین جهت می‌گویم که به برادر خود بگویید که خود را پنهان کند و برای مدتی خویش را آشکار ننماید. آندره با زبانی که دچار لکنت شده بود گفت: آه آقای دکتر، آیا حال مجروح تا این درجه خراب است که ممکن است از بین برود؟ دکتر گفت: فرزند عزیز، من مجبورم که حقیقت را به شما بگویم زیرا برادر شما اگر از حقیقت مستحضر باشد بهتر از این است که فریب بخورد چه در این صورت برای او خیلی گران تمام خواهد گردید. آیا اینك صدای نفسهای صریح و صدادار مجروح را می‌شنوید؟

آندره گوش فرا داد و گفت: بلی. دکتر گفت: این نفسهای سریع و با صدا، ناشی از حرارت و فشار تب است و اگر تا فردا همین ساعت، تب او قطع نشد و نفس آرام نگرفت، کنت دوشارنی زندگی را بدرود خواهد گفت. اطباء عادت ندارند که مرگ بیماران خود را این گونه به اطلاع دیگران برسانند ولی در آن شب دکتر لویی، مخصوصاً قدری لحن شاعرانه را پیش گرفت که از اثر آن در آندره مطلع شود. آندره که نزدیك بود از فرط اندوه و خوف از دست رفتن شارنی فریاد بزند دست را به طرف گلو برد و گویی می‌خواست حلقوم خود را بگیرد که صدایی از آن بیرون نیاید و بعد دست را پایین آورد و ناخنها را در کف دست فرو نمود، که به وسیلهٔ دردی جسمانی، درد معنوی خود را تسکین بدهد.

بعد از اینکه چند لحظه گذشت، آندره برای دفاع از برادر گفت: دکتر، برادر من فرار نخواهد کرد چون برادر من گناه ندارد و اگر با او مبارزه کرده بر طبق رسوم اصیل‌زادگی این مبارزه صورت گرفته و من که برادر خود را می‌شناسم می‌دانم که او میل نداشت کنت دوشارنی مجروح شود و کنت، علی‌رغم تمایل برادرم مجروح شده، و در صورتی که بر اثر

جراحت وارده فوت کند خداوند که دادگر مطلق است دربارهٔ برادرم و او قضاوت خواهد کرد. این جملات طوری ادا شد که دکتر لویی نظر اولیه خود را دربارهٔ آندره تغییر داد و با خود گفت: من تصور می‌کردم که آندره عاشق کنت دو شارنی است ولی این اظهارات نشان می‌دهد که من اشتباه می‌کردم زیرا اگر آندره عاشق او بود این طور از برادر خود، در قبال معشوق دفاع نمی‌نمود. اینك ببینیم که ملکه این دوئل را چگونه تلقی کرده است. سپس از آندره پرسید: وقتی که ملکه از این دوئل مطلع شد چه گفت؟

آندره گفت: اطلاع ندارم ولی تصور نمی‌کنم که این دوئل ربطی به ملکه داشته باشد، و علتی وجود ندارد که ملکه نسبت به این دوئل به جهتی علاقمند گردد. دکتر لویی گفت: ملکه ممکن است از این جهت به این دوئل علاقمند باشد که آقای دو تاورنی برادر شما، از مقربان ملکه است. آندره که نمی‌خواست جواب صریحی به دکتر بدهد که تقرب برادر او را تأیید نماید گفت: برادرم مجروح نشده و شاید اگر تهمتی به برادرم زدند و گفتند که از رسوم وقواعد دوئل است منحرف گردیده ملکه از برادرم حمایت نماید.

دکتر که در قسمت علاقهٔ ملکه به دوئل هم چیزی دستگیرش نشد دیگر در صدد کنجکاوی برنیامد و به خود گفت: تو یك پزشك هستی نه یك دیپلمات و همان بهتر که به کار اصلی خود بپردازی و کشف اسرار قلوب و هوس زنها را به دیگران واگذاری. بعد از این تفکر، که در واقع تنبیه نفس به وسیلهٔ خود ذی نفس بود، دکتر لویی به آندره گفت: مادموازل، راجع به حال مجروح آنچه باید بدانید دانستید و اینك بسته به میل شماست که برادر خود را فرار بدهید یا ندهید، و اما وظیفهٔ من نجات مجروح است و می کوشم که بیمار خود را از چنگ مرگ که در کمین وی

ایستاده نجات بدهم، اینك خداحافظ.

دکترلویی‌پس از این حرف بدون یك کلمه‌حرف در را به روی آندره بست و آندره در راهرو تنها ماند و دستی به صورت کشید و به نظرش آمد که مرگ، که به قول دکتر لویی، در کمین شارنی ایستاده در راهرو حضور دارد وحتی به‌شکلی مبهم، روپوش سفید رنگ وطولانی او رامی‌دید. از فرط ترس و اضطراب، به تندی از راهروگذشت و خود را به آپارتمان خویش رسانید و در را از داخل قفل نمود و مقابل خداوند زانو به زمین زد و دستها را به هم جفت نمود و در حالی که سیل اشك از چشم او روان بود این کلمات را با سوز و شوری بسیار خطاب به خداوند ایراد کرد:

خدایا، تو نه ظالمی، نه کینه توزی و نه بی‌رحم. خدایا، همه کار از تو ساخته است و می‌توانی در هر موقع، به وسیلهٔ اعجاز کارهایی را که از لحاظ عقلایی محال می‌باشد به انجام برسانی. خدایا، راضی نشو این جوان که مرتکب گناهی نگردیده و در این دنیا محبوب عامه است دچار چنگال اجل شود. خدایا، تو می‌دانی که من در این جهان بدبختیهای زیاد دیدم و مصایب بسیار تحمل کردم ولی هرگز شکایت به درگاه تو ننمودم و هرگز اعتماد من به عدالت و ترحم تو متزلزل نگردید ولی اگر این استدعای مرا بر نیاوری و هرگاه این جوان بیگناه زندگی را بدرود بگوید در آن صورت خدایا من ناامید خواهم شد و خواهم گفت که تو، بار پروردگارا، از قوای عظیم و قدرت نامحدود خود علیه موجود ضعیفی چون من استفاده کردی. آه، کفر گفتم، خدایا نفهمیدم، مرا ببخش و این را گناه من نگیر.

آندره سر را به سجده گذاشت و مدتی در حال سجده باقی ماند و وقتی سر بلند کرد دید که شمعها پایین رفته است و آن وقت گفت:

خدایا، من این جوان را دوست می‌دارم و اگر دوست داشتن گناه است

پس من در خور مرگ هستم نه او. خدایا، او را حفظ کن و نگذار که چنگال مرگ در بدن او فرو برود و او را از این دنیا برباید.

۴۴

باز هذیان

خداوند مناجات آندره را مورد قبول قرار داد و شارنی که روز بعد ممکن بود بمیرد از خطر جست و درجه تب فرودآمد و نفسهای سریع و صدادار او تقریباً منظم شد.

آندره خبر نجات شارنی را با مسرت زیاد شنید و تا اندازه‌ای نجات او را مرهون دعای خیر خود دانست وبعد دورهٔ نقاهت شارنی یعنی دوره‌ای که مریض محتاج استراحت است که به تدریج قوای او بازگردد شروع شد. دکتر لویی که مانند هر طبیبی به بیماران زیادتر از افراد سالم توجه داشت نخواست که شارنی دورهٔ نقاهت خود را در منزل او طی کند و میل داشت که وی را از ورسای دور نماید زیرا شارنی که خود را تنها می‌دید با خویش حرف می‌زد و صحبتهای او را اگر دیگران می‌شنیدند برای ملکه

عاقبت خوشی نداشت. اما وقتی دکتر لویی به شارنی گفت که برای طی دورهٔ نقاهت خود از ورسای دورشود، شارنی خشمگین شد و گفت: ورسای خانهٔ شاه است و خود شاه مرا در خانهٔ خویش جا داده و کسی حق ندارد که مرا از این‌جا بیرون کند.

دکتر لویی که علاوه بر طبابت از جراحی هم سررشته داشت وقتی مقاومت شارنی را دید بدون رودربایستی چهار نفر از نوکرها را صدا زدو گفت: بیمار را ازاطاق وراهرو خارج کنید. نوکرها آمدند که شارنی را بیرون کنند ولی او دست و پا زد و یکی از نوکرها از پا درآمد وآنقدر پایداری نمود تا اینکه زخم او که بسته بود بازگردید. دکتر لویی از باز شدن زخم از میدان در نمی‌رفت. اما شارنی شروع به فریادزدن کرد و گفت: من نمی‌دانم که شما برای چه می‌خواهید مرا از اینجا بیرون کنید زیرا می‌دانید که در اینجا وقتی که من به خواب می‌روم، در حال رؤیا اشخاص و مناظری دوست داشتنی می‌بینم وآن اشخاص به من تبسم می‌کنند و شما رشك می‌برید و نمی‌خواهید که من افراد را ببینم.

دکتر لویی به بهانهٔ اینکه زخم مجروح باز شده وباید بازآن را بست و پس از اینکه خیال او از حیث جسم وی فارغ شد به فکر درمان روح او افتاد زیرا شارنی نه فقط برای خویش، بلکه برای ملکه مبدل به وجودی خطرناك‌گردیده بود خاصه‌آنکه در حال هوشیاری و بیداری با خود حرف می‌زد. دکتر لویی اول اندیشید که از قدرت شاه برای بیرون‌کردن شارنی از کاخ سلطنتی استفاده نماید اما دریافت که شاه میهمان و مریض خود را بیرون نمی‌کند بخصوص اگر شارنی متوسل به میهمان‌نوازی شاه‌گردد.

آن وقت بهترآن دید که به ملکه رجوع نماید و هنگامی که شارنی به خواب رفت دکتر لویی که می‌توانست همه وقت شاه و ملکه را ببیند ملکه را در اطاق خلوتی ملاقات کرد.

ملکه از دیدن دکتر لویی خوشوقت شد چون پیش‌بینی کرد مژدهٔ جدیدی راجع به بهبودی شارنی می‌آورد اما دکتر با دو کلمه ملکه را از اشتباه بیرون‌آورد و گفت: علیاحضرتا، حال بیمار خوب نیست. ملکه گفت: چطور؟ مگر دیروز که من خانم میزری را نزد شما فرستادم نگفتید که حال او خوب است؟ دکتر گفت: علیاحضرتا، دیروز من صلاح ندانستم که حال واقعی او به اطلاع خانم میزری وعلیاحضرت برسد. ملکه گفت: دکتر، اگر حال او بد است چرا از من پنهان می‌کنید و اگر حال او خوب است چرا مرا نگران می‌نمایید؟ مگر شما متوجه نیستید که بیماری جوانی که از خدمتگزاران وفادار شاه می‌باشد مرا متأثر می‌کند؟ صریح بگویید که بیماری او چیست و حال بیمار چگونه است؟

دکتر گفت: علیاحضرتا، حال بیمار برای او خطرناك نیست ولی برای دیگران خطرناك است. ملکه گفت: این گفته به معما شباهت دارد وتا توضیح ندهید من چیزی نمی‌فهمم. دکتر گفت: علیاحضرتا، بیماری آقای کنت دو-شارنی یك بیماری معمولی نیست زیرا یك بیماری روحی می‌باشد و زخم او، وسیله‌ای گردیده که این مریض روحی هذیان بگوید. ملکه گفت: می-گویید که بیماری او روحی است؟ طبیب گفت: بلی علیاحضرتا و من بیماریهای روحی را آن‌گونه بیماریی می‌دانم که نتوان به وسیلهٔ جوشاندنی یاکارد جراحی معالجه کرد. ملکه گفت: آیا می‌خواهید بگویید که این جوان... دکتر گفت: بلی علیاحضرتا، چون علیاحضرت خواهان توضیح هستید و می‌فرمایید که صریح بگویم عرض می‌کنم که این جوان عاشق است.

ملکه بایك حرکت خفیف شانه‌ها را بالا انداخت یعنی موضوع عشق آن جوان در خور اهمیت نیست. دکتر که متوجه این ژست بود گفت: علیاحضرتا، این بیماری روحی خطرناك است چون مرض کسب شدت می-

کند و بیمار که در آغاز فقط در حال خلسه باهذیان صحبت می‌کرد در حال هوشیاری و بیداری مرتب با خود حرف می‌زند. ملکه گفت: خوب، و اگراین حرف ادامه داشته باشد چه خواهد شد؟ دکتر گفت: این جواب مبتلا به جنون خواهد گردید.

ماری آنتوانت گفت: یعنی شما مرا مسئول جنون این جوان می‌دانید؟ دکتر گفت: او هنوز دیوانه نشده که شما مسئولیتی داشته باشید ولی اگر دیوانه شد آن وقت شما مسئول خواهید بود. ملکه گفت: من چه باید بکنم و راه جلوگیری از جنون او چیست؟ دکتر گفت: علیاحضرتا، آیا نسخه‌ای از من می‌خواهید؟ ملکه گفت: چون کار شما نسخه دادن است بلی. طبیب گفت: علیاحضرتا، این جوان باید به وسیلهٔ مرهم یا به وسیلهٔ آهن تفته معالجه شود و زنی که وی لحظه به لحظه نام اورا می‌برد باید جوان را معالجه کند یا وی را هلاك نماید.

ملکه گفت: نسخهٔ شما دارای دو راه علاج افراطی است که معلوم نمی‌باشد مؤثر واقع شود، آیا واقعاً تصورمی‌کنید که حرف تند زنی ممکن است مردی را هلاك نماید؟ آیا تصور می‌کنید که تبسم زنی ممکن است بیماری را معالجه کند؟ دکتر گفت: آه علیاحضرتا، من می‌بینم که شما به تأثیر این نسخه اعتماد ندارید، در این صورت اجازه بدهید که مرخص شوم ولی اگر واقعهٔ ناگواری پیش آمد ازمن گله نداشته باشید زیرا من پیش‌بینی می‌کنم عنقریب این جوان، تمام این کاخ را پر از ناله‌ها و سوز و گدازهای خود خواهد نمود در صورتی که علیاحضرت می‌توانید با دو کلمه حرف اورا وادارید که ناله‌ها و سوزوگدازهای عاشقانه خودرا از این کاخ منتقل به جای دیگر بکند و نیز با همین دو کلمه به احتمال زیاد جنون او مبدل به عقل خواهد گردید.

ملکه قدری اندیشید و بعد گفت: دکتر، حق با شماست، همان زن که

سبب گردید شارنی عقل را از دست بدهد باید سبب شود که عقل او برگردد و جنـونش از بین بـرود. دکتر گفت: بلی علیاحضرتا، همین طـور است. ملکه گفت: و همان زن باید برود و جانور قراضه‌ای را که درقلب این جوان جـای گرفته و قاب او را می‌جود ازآنجـا خارج نماید. دکتر گفت: بلـی علیاحضرتـا. ملکه گفت: آیا می‌توانیم اکنون نزد بیمار برویم وآیا بـرای پذیرفتن ما مهیا هست؟ دکتر گفت: خود او نمی‌داند و نباید هم قبلاً بداند که علیاحضرت او را سرافراز خواهید فرمود ولی اطاق بیمار، منظم است. ملکه گفت: پس یکی از خـانمها را صدا بزنید که با من بیاید. مـادموازل دوتاورنی را صدا بزنید.

دکتر گفت: مادموازل دوتاورنی را می‌فرمآیید! ملکه گفت: بلی، لیکن دکتر آیا می‌دانید که این گونه رفتن بر بالین بیمار ملالت‌آور است؟ دکتر گفت: برای چه علیاحضرتا؟ ملکه گفت: چون انسان نمی‌داند که سبب نجات اومی‌شود یا موجب مرگ وی. دکتر گفت: علیاحضرتا، این کاری است که هر روز خود من مـی کنم و وقتی بـا یك بیماری مجهول مواجه می گردم و دوایی تجویز می‌نمـایم نمی‌دانم که‌آیا دوای من بیماری را از بین خواهد برد یا بیمار را، ولی ازبه کاربردن‌آن دوا ناگزیرم همان‌گونه که اطبای دیگر ناگزیرنـد وگرنه تا امروز هم داروی «آنتیل»ها به دست نمی‌آمد.[۱] ملکه در

---

۱. بیماری‌آنتیلها، همان بیماری خطرناك است که امروز به نام سفلیس خوانده مـی‌شود و اولین مرتبه ملاحان کریستف کلمب ایـن بیماری را ازآمریکا به اروپا آوردند و چون اطباء نمـی‌دانستند که چگونـه‌آن را معالجه کنند تا مدت یك قرن بیمـاری سفلیس را به وسیلهٔ مرهم و ضمادهای عادی معالجه می‌نمودند تا اینکه به فکر افتادند که جیوه راکه تـاآن روز به مصرف درمان بیماری جذام می‌رسید در مـرض سفلیس مورد استفاده قـرار بدهند و بیماران سفلیسی را عریان می کردند و سراپای‌آنان را به وسیلهٔ روغنی که مخلوطی از روغن نباتی و جیـوه بود چـرب می‌نمودند و در محل گرمی قرار می‌دادند. این مـداوا زخمهای سفلیس را از بیـن

قفای دکتر لویی به راه افتاد ویکی دو مرتبه چپ وراست را از نظر گذرانید که آندره را ببیند ولی او را ندید.

ساعت مقـارن یـازده صبح بود و شارنـی با لباس روی یك صندلی راحتـی استراحت مـی کرد و چرت می‌زد و چون تمام پنجره‌های اطاق را بسته بودند نور به داخل اطاق نمی‌تابید. ملکه لباسی موسوم به لباس صبح دربر وکلاهـی شیك، بر سر داشت. دکتر به او توصیه کرده بود که بدون مقدمـه وارد اطـاق شارنی شود زیرا یگانه احتمال موفقیت از لحاظ درمان روحی بیمـار و دور کردن او از ورسای در یك بـرخورد غیر مترقبه است. ملکه این توصیه را پذیرفت و همین که نزدیك اطاق شارنی رسید قدمها را روی فرش راهروآهسته کرد که صدای پای او به‌گوش بیمارنرسد وخود را برای ورود او آماده ننماید.

در همان موقـع که دست ملکه با دستگیرهٔ درب اطاق انتظار شارنی، در واقـع دکتر لویی، تماس حاصل کرد زنی که پشت درب مجاور (آن در هم بـه اطاق شارنـی راه داشت) خم شده بـود قامت را راست نمود و با سرعتی زیـاد خـود را جمع کرد تا وضعی در خور برخـورد با ملکه داشته باشد. ملکه بـدواً آن زن را ندیـد و تاریکی راهرو و تمرکز خیالات ملکه بر محور بیمار، مانـع از این شد که آن زن را ببیند و وقتی او را دید گفت: آندره، شما در اینجـا هستید؟ آندره بـا وجود پـریدگی رنگ و ارتعـاش اعصاب، بر لرزهٔ عصبی خود فایق آمد وگفت: بلی علیاحضرتا، من در اینجا هستم... خود علیاحضرت هم که در اینجا تشریف دارید.

دکتر لویـی که از عقب ملکه مـی آمد و این کلمات را شنید در دل

می‌برد بدون اینکه میکرب مرض را از بیـن ببرد. منظور دکتر لویی این است که اگر جیوه را در مورد بیماران سفلیسی مورد آزمایش قرار نمی‌دادند تا امروز هم دوای آن به دست نمی آمد. مترجم.

گفت بد شد، من نمی‌خواستم که آندره در اینجا حضور داشته باشد. ملکه با لحنی که به بازخواست زیادتر از ابراز مرحمت شبیه بود گفت: من هم در جستجوی شما بودم و شما را پیدا نکردم.

آندره از بیم آنکه مبادا احساسات او نسبت به شارنی آشکار شود و بدانند که وی آن جوان را دوست می‌دارد عزم کرد که با ملکه مدارا نماید و گفت: علیاحضرتا، من در اینجا بودم. ملکه گفت: این نکته درست ولی چطور شد که در اینجا حضور یافتید؟ آندره گفت: علیاحضرتا، من شنیدم که علیاحضرت در جستجوی من هستند لذا آمدم.

ملکه که هنوز قرین سوءظن بود گفت: چطور شد که شما پیش‌بینی کردید که من به اینجا خواهم آمد؟ آندره گفت: علیاحضرتا، پیش‌بینی این موضوع اشکال نداشت زیرا چند نفر علیاحضرت را به اتفاق آقای دکتر دیده بودند که از آپارتمانهای کوچك کاخ می‌گذشتید و از آن پس دیگر همه می‌دانستیم که علیاحضرت اینجا تشریف می‌آورید. ملکه گفت: راست است. آندره که دید هنوز ملکه خاطر جمع نشده با تبسم گفت: علیاحضرتا، اگر علیاحضرت قصد دارند خود را پنهان فرمایند نباید از نقاطی بگذرند که همه بتوانند علیاحضرت را ببینند همچنان که من توانستم از آپارتمان خود علیاحضرت را ببینم و چون شنیدم که علیاحضرت امرفرموده‌اند که مرا جستجو نمایند اشکالی نداشت که قبل از علیاحضرت خود را به اینجا برسانم.

ملکه گفت: حق با شماست، و چون روحی پاك داشت در همان لحظه آندره را بخشید.

ماری آنتوانت از آن زنها نبود که دوستی و ظاهرسازی را باهم توأم می‌کنند و لذا هرگز اعتماد ندارند که دیگران آنها را دوست می‌دارند. ملکه می‌دانست که می‌تواند دوست بدارد و هم محبت خود را در قلب

دوستان به وجود بیاورد. زنهای ظاهرساز که به طور تصنع دلفریبی می کنند همواره مجازات تصنع خود را می‌بینند زیرا آنها هرگز اطمینان ندارند که مورد محبت دیگران هستند و برعکس آنهایی که با صمیمیت و عطوفت دیگران را دوست می‌دارند این مزیت را دارند که می‌دانند دیگران هم از روی صمیمیت به آنها علاقمندند.

ماری‌آنتوانت زود اثر ناشی از حضور آندره را پشت درب اطاق شارنی فراموش کرد و دست او راگرفت و به وسیلهٔ دست او کلید درب اطاق شارنی را به حرکت درآورد و با سرعت وارد اطاق شد و آندره و دکتر لویی در خارج از اطاق باقی ماندند.

به محض اینکه ملکه وارد اطاق شارنی شد، آندره نظری حاکی از خشم و تضرع به آسمان انداخت و مثل اینکه آسمان را برای اجحافی که به او می‌شود به شهادت گرفت. دکتر لویی بازوی او راگرفت و درراهرو شروع به قدم زدن کرد و گفت: آیا شما تصورمی کنید که ملکه نایل به‌موفقیت شود؟ آندره که نمی‌دانست دکتر از چه موفقیتی صحبت می کند گفت: پناه بر خدا، چه موفقیتی را می گویید؟ دکتر گفت: منظورم این است که‌آیا ملکه موفق خواهد شد که این جوان دیوانه را از اینجا به نقطهٔ دیگری منتقل نماید زیرا اگر تب او ادامه پیدا کند و ساکن اینجا باشد فوت خواهد کرد؟

آندره گفت: پس شما فکر می کنید که اگر او به جای دیگری منتقل شود معالجه خواهد شد؟ دکتر گفت: آری، این طور فکر می کنم. آندره گفت: اگر چنین است من از خداوند استدعا می کنم که ملکه موفق گردد و بتواند او را به جای دیگر منتقل نماید.

